x·rite ColorChecker® Color Rendition Chart
inches
centimeters
1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 (A) 12 13 14 15
L* 39.12 65.43 49.87 44.26 55.56 70.82 63.51 39.92 52.24 97.06 92.02 87.34 82.14 72.06 62.15
a* 13.24 18.11 -4.34 -13.80 9.82 -33.43 34.26 11.81 48.55 -0.40 -0.60 -0.75 -1.06 -1.19 -1.07
b* 15.07 18.72 -22.29 22.85 -24.49 -0.35 59.60 -46.07 18.51 1.13 0.23 0.21 0.43 0.28 0.19
D50 Illuminant, 2 degree observer
Density
0.04 0.09 0.15 0.22 0.36 0.51
Golden Thread
16 (M) 17 18 (B) 19 20 21 22 23 24 25 26 27 28 29 30
L* 49.25 38.62 28.86 16.19 8.29 3.44 31.41 72.46 72.95 29.37 54.91 43.96 82.74 52.79 50.87
a* -0.16 -0.18 0.54 -0.05 -0.81 -0.23 20.98 -24.45 16.83 13.06 -38.91 52.00 3.45 50.88 -27.17
b* 0.01 -0.04 0.60 0.73 0.19 0.49 -19.43 55.93 68.80 -49.49 30.77 30.01 81.29 -12.72 -29.46
0.75 0.98 1.24 1.67 2.04 2.42
Colors by Munsell Color Services Lab
Don Williams

LIBRARY OF CONGRESS

بسم الله الرحمن الرحیم

در حرف سیم دوم از صحیفهٔ ... گنجخانهٔ ... آتشکدهٔ ...

فروغ آتشکدهٔ دل دوزبانه شکر زبان سپاس قدیمی است بهر زبانه که روشن کامهٔ عوالم مختلفه از پرتو آفتاب ذات اوست و ... جمرهٔ شعاع

جان شای نیستهای کریمی است جلّت شأنه ده رونق بازار شئون متنوعه از گنج صفات اوست صنعتی که هر نور از آدم را قابلیت فحملها الانسان

منظور نظر قبول و در بارگاه نعیم رب خاص خلوت شانه ... سجود تکبر را شد ع چون از او گشتی همه چیز از او گشت قهر ... ابلیس را بجرم ... سرکشی

خلقتنی من نار وخلقته من طین بخطاب ... فاخرج منها فانک رجیم مشغول و در زمان جهنم ... شانه از صعود ... [illegible]

ع چون از او گشتی همه چیز از او گشت خواجه حافظ علیه الرحمة فرماید جلوه کرد رخش دید ملک عشق نداشت عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد ... [illegible]

... که راز ... غیب ... در سینه ... محرم ... هم ... در جلوه ... از آتش ... رحمت ... قبول ... [illegible]

فنکون من اصحاب النار ... قهر او ... و ... که از ... از ... نسیم ... پرتو ... رحمانی ... [illegible]

... لطف ... یا نار کونی بردا وسلاما علی ابراهیم از ... فیض ... که ... [illegible]

از ... نخوت شیطانی ... وارادوا به کیدا فجعلناهم الاسفلین از ... [illegible]

خداوندی ... موسی عمران را در آتش طور انی آنست نارا عرق چشمهٔ حیات ... فرعون لعین را در آب نیل حتی اذا ادرکه الغرق

چنین آتش قهر ... حسن ... دلبران ... عشق ... که از ... ذات ... الصفات اوست شاه ... همان ... [illegible]

و از جان شمع ... پروانه ... از ... آتش ... همان سوزی است ... ازدل ... بر جان ... [illegible]

... که ... داغ ... هم آتش ... چهره ... از تاب مهر ... اوست و هم شعلهٔ جان سوز ... عشق ... [illegible]

بارها

لاله است که رویش از آتش داغ او سوزان؛ واگر شقایق است چهره‌اش از تاب شعلهٔ حسن او فروزان است؛ اگر برق لامع است شراری از کانون
قدرت او؛ واگر ابر بهاری است دودی از گلخن صنع او است؛ اگر باد شمال است به فرمان او دامن بر آتش گل می‌زند؛ واگر باران نیسان است به حکم او آب
الارغوان از روغن چراغ لاله می‌ریزد؛ اگر سرو است دود آتش از نور عشق او به فلک پیوسته؛ واگر قمری است از آتش محبت او بر خاکستر نشسته؛ اگر شمع است از درد
پرتو حسن او است دمی گریه و خنده است؛ واگر پروانه است سوخته آتش او است که بی‌ناله و بی‌زبان است؛ قادری که به صنعش قصر رفیع قصور افلاک را از ثوابت
نوربار اجرام کواکب و مشعل زرین مهر و ماه افروخته که مقیمان زمین روز و شب در التماس پرتوی از آنند؛ صانعی که دست قدرتش خزانه پرگرانه خاک را
از لآلی متلألی نفوس انبیا و اولیا گوهر شب‌افروز صدف عدن افروخته که مجلس کروبیان آسمان در اقتباس نوری از این اند؛ یعنی رسول هاشمی
و نبی ابطحی بیت محمد شمع جمع آفرینش؛ چراغ افروز بزم اهل بینش؛ و چنگ موجودات از شب عالم به وجود آتش از جهان فنا با بقا؛ و تمامی
مخلوقات با دریای بی‌پهنای صفاتش در شمار قطره بی‌بهایند؛ بشیری که با عندلیب اشراق شوارق رحمت آلهی محبت حبش بلال را حرم اهل
بهشت نمود و منافقین را از اوج حسرت سوخته آتش حسد ساخته؛ نذیری که با قرب حسب التهاب بوارق غضب ازلی بسبب بغض حسین ابولهب را اشرار
سیصلی نارا ذات لهب بیان انداخته کما ورد فی الحدیث القدسیة الجنة لمن اطاعنی ولو کان عبدا حبشیا والنار
لمن عصانی ولو کان قرشیا آن که در حرم انس و بیت الحرام از شرف کعبه محرم و در پرستش صفت بیتی کرم شده عالم قدس و بیت المقدس
ازین قدمش معمور و سموات مهبط فرشتگان مقرب گشته؛ هم شب معراج او ملایک بفتح ابواب سموات مأمور و بسط افلاک را از نور شموع
کواکب افروخته و لقد زینا السماء الدنیا بزینة الکواکب هم روز بعثت او شیاطین از منع عروج بروج
آسمان مقهور و محروم آتش زن از قرف شهب ثواقب سوخته الا من خطف الخطفة فاتبعه شهاب ثاقب هم اطفای آتشکده
فارس از زلال بحر کمالش نشانه؛ و هم انطفای آثار دین مجوس از رسیدن سحاب جلالش نمانه؛ علیه من الصلوة ازکیها ومن التحیات اسناها و علی آله
واصحابه هم مشکوة الهدی و جواهر معدن التقی سیما امیر البررة قاتل الکفرة و قتیل الفجرة زوج البتول و ابن عم الرسول و سیف الله المسلول بیت علی آن شاه
از هر عیبها اعلا؛ ولی الله زهرا و آل اولیا؛ که حدیث انا و علی من نور واحد در صفتش دلیل است روشن و روز میزان از آن تیره است چشم منافقین خیره
یریدون لیطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو کره الکافرون اما بعد پوشیده نماند
که چون باعث ایجاد عالم و غرض اصلی از خلقت بنی آدم تجلی جلوه ذات حسب محبوب ازلی و ظهور کنوز کمال لم یزلی کما قال کنت کنزا مخفیا فاحببت
ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف حضرت انسان بطریقیت قبول عرض امانت که متحمل این بار گران گشته پس هر فردی از افراد آن نوع را از روی ادراک
طالب وصال جانان شده از طبقه عالیه مجانین سوابق و فرقه ناجیه عاشقان صادق محبوب والا در ربیع انهم کالانعام بل هم اضل چهره در ماهرون الم
تر انهم فی کل واد یهیمون سرگردان خواهد بود اگرچه از آن جانب دستیاری حبل المتین جذبه آلهی باشد از لوازم اعمال و مکمل نقصای روح از آن
کل سؤال رسیده و نماینده لا تهدی من احببت که از این مطلب است و از این طرف با مرادی عروة الوثقی شوق تمنا می‌باشد از حصار جو کار
شاه لیلی دلارای جان مشتاقان خرمنده وعده منطوقه والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا بی عنایت آری آفتاب اگر نظر مهر فرمود

باران نیسان اگر خود را بدریا بار رساند قطره گوهر شود و اگر بر سنگ خارا ریزد گوهر نشود چنانکه از آب هم در صدف پرورش یابد و هم در سنگ ما للتراب و رب الارباب تربیت که سرو نیش رابه لعل و گهر یا قوت یا ... رساند و در دل سنگ بمقدار و یسمه کان بر سپر که لطافت گوهری در وی پیدا شد من طلب شیئا و جد و جد و من قرع

بابا و لج ولج خواجه حافظ علیه الرحمه فرماید بیت گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند نگاه دار سر رشته تا نگه دارد و اگر کسی نشان غفلتی و حجابی از نشت

در خود یابد و چاره در طلب هنر گری نشناسد بدانچه در مانده کان تیره بخت و آزادی غفلت و گمشده کان بیسه روز دشت حیرت را حسن دلاویز و کلام نور انگیز دلیل

راه نجات است چرا که بتهای تیره و تار دل را ... سدکان بواری خیر و چشم و شرار ره است نیت و خطر راه دکان قرانی عبرا زاو آواز جرس محمل کشش به همانا پر تو

کن به از شعله حسن بتان است و گمراهان براه از دست داده را بمنزل مطلوب میرساند و انگه در راه عبرت از سخن اشنانست و راه نکاو ای ناو دیده را ....

مقصود مرکشند و یکی موقوف بر دیدن است و دیگری بشنیدن سبحان الله حکیم و دیر زانجا جز ناقص تجلی تعالی و چه شرح ادا هم و شنیدن سخن جز از زبان سخن

بیرون از حیز حیات غرض چنانکه جنس حیوان از دیگر اجناس بتشریف حیات ممتاز است نوع انسان هم بزیور در انواع کلمت سخن مخصوص با نیاز است چنانکه

بر جناب ختمی مآب از همه انبیا و الا بمعجزه از نوع اشرف سخن است از تمام معجزات حتی حیات ابد آیات بالاتر است و از احسان سخن هم آنچه از عیب اطناب بعید

و از تکرار مخل حرام و حیله فصاحت الفاظ حلاوت انگیز و بکاب معانی حکمت آمیز محلی و در ما تطقه اش بمیزان نظم سنجیده و بعی کنجورب سامعه در قالب وزن کنجیده

ارباب شعور حس شعرمی نامند و بسلیقه مستقیمه اقرب و بطبایع سلیمه انسب چرا که معانی حکمت قرینش چراغ محفل ... بیان را برافروخته و کلمات سحرافزونش

خرمن شعبده بابلیان را از جهت هما در دو الاخبار ان لله کنوزا تحت العرش مفاتیحها السن الشعراء اگر چه در سلسله سلیله و طایفه جلیله نبوت

و ولایت از شمع الاسلام صفی تقی ابوالحسن علی علیهما السلام زبان معجز بیان کلمات شعر آشنا ساخته وار این جهت کون مباهات شعر را

گردن برافراخته نه و سکران را با یاری غوغا و جدال و معاندین را مجال قیل و قال نه لا تعرض جای نصوص در خصوص وارد شده خبر ایطال

جمع کون چاره نیست و آن سخنان هیچ را اغراض نفسانی و متابعت قوای شهوانیه است مثل مدح مذمومین و ذم ممدوحین یا بهزلیات رکیکه مشغول

شیطنت کردن یا ساط لهو و لعب در اطراف ا هوس جلوه داون ایم است در در فرق والشعراء یتبعهم الغاون کنوب ست و اما آنکه کلامشان محبوب

ذکر صنایع ملک علام و شرح نعوت و مدایح انبیا و اولیای کرام علیهم السلام و عرض مواعظ و نصایح در ترهیب از شناعی دنیوی و ترغیب باعتصام و لائق عشق

فنون است شان در سلک مخاطبین ان من الشعر لحکمة و ان من البیان لسحرا مندرج است پس در این صورت کهفی اینی مقوله اشعار

جای تحسین است نه وقت تشنیع و مقام آفرین است نه محل نکوهش و تعریض و دیگر در نظر تحقیق میان کلام منظوم و منثور بجز وزن فرقی نیست پس هر کاه نظر در

در ضمن نظم مع صعوبته محمل است در کلام نثر بسهولته بطریق اولی متصور است والا فلا و از دلالت خارجه در کلام اهل انکار هم معنی از مفهوم وزن سنجیده

یعنی زنهار این سخن نگفته دگر شنیده روزی بسر ده دلی آیه و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له و ما هو بقول شاعر و مجنون بعنوان محاجه بر من خواهد کهم ای برادر

زهی پایه بلند شعر و شاعری که کلام معجز نظام الهی را شعر بنداز نزد خبر رسالت پناهی شاعر انکار نه خلاصه مقال سوخته آتش عشق جان پرور لطفعلی ابن آقاخان

متخلص آذر با عنجه ازاو یمانی بی نفاق تیسکه با دهم آلا سالک طریقه که لااله است چنین گوید چون در آغاز صبی با غبان عشق نکلی وجودم را در باغ دنیا پرورش

داز تردستی باران محبتم به نشو و نما ... تا رفته رفته از دو لان در باغوش پدر راه یا فتم و تکلم پدر که بست استاد شتافتم تا از تعلیم استاد چشم

از نامه رود شناسائی باقی و دل نظر صحبت آشنایان نه از نامه جز حرف آشنائی خواندم و از خامه جز خط دوستی نوشتم نه زبانم جز داستان حسن و عشق حرفی گفت و نه
گوشم غیر از افسانه مهر و وفا سخنی شنفت ولله در قائله بیت بیا جز عشق آن هر چه نیاموختی باطل خدا نیست که دهر تهی ساز دارد پیوسته سالک طریق محبت بلبل
طبعم این ترانه مترنم بود بیت عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود و هرگز غیر خیال نظم دیوه باغ عشق است فکری و بخوق قیل و قال
شعر و شاعری که چراغ شوق است دگری برنداشتم اگر چه در شمار ارباب حال و در جرگه اهل کمال نبودم تا بمضمون این بیت پر شکستن یکی شکوه پرش از ارادت آن
نیکو ارادت ایشان روز و شب از جان صحبت اهل حال یافتی و صبح و شام فیض صحبت اولو الالباب کمال را از رازی شغل بایدی بودم گاهی مطالعه کتب متقدمین را غب
و گاهی شرف مصاحبت شعرای معاصرین طالب اما چنانکه دل میخواست بهره مند نبودم که اگر غرض مطالعه دفاتر افکار متقدمین بود در هر وقت حمل
و نقل کتب ایشان بهر جا متصور نبود و اگر مصاحبت فضلای معاصرین بود بسبب انقلاب زمانه صحبت یکجا در همه اوقات متعذر و دل بخواندن بعضی از آن کتب بتقریب
بخواندن بعضی دیگر قانع نمی‌شد و خاطر از دیدن برخی از آن یاران بعلت نادیدن دیگری مسرور نگشتی لاجرم بضرورت این حال در اوایل سنه خاطر تفحص بست که مجموعه
بر کیفیت احوال و منتخبات اقوال این طایفه علیه از متقدمین و معاصرین نوشته شود هر وقت دل را شوق مطالعه سخنان هر یک از ایشان و صحبت هر یک از معاصرین را
طالب باشم بملاحظه این گنج بی‌رنج نمونه از لمعات جواهر کلام او گوش دل را غیرت وادی ایمن کند و از دمی یاری بانفاق الفتی با وفاق والا و نفسی با همچنین همساز
صحبتی با ایشان بهم آورد و چون شمیم عمر از گلشن باربعین رسید رنگ این گلشن دلاویز برنگ گلستان نهال در آورد از لاله و گل قصاید متین و از ریحان و سنبل
غزلیات رنگین خرمن خرمن جمع آوردم و خوش کار ایام حیات از سر نمایان و وقت شد طرح این مخزن گوهر خیزنده بنا از راح گنج خانه نهاده بره از لعل و یاقوت مثنویات
فصیح چه چه و از در و مروارید رباعیات ملیحه شقه شقه فراهم کردم یعنی دیوان هر یک از متقدمین بدست آمد بنظر دقت ملاحظه و باعتقاد خود آنچه را از راح یافتم نوشتم
و آنچه از کتب ایشان نگاهم را تحصیل رقیقه بود در تذکره‌های مشهوره اشعار ایشان را دیده و باز بهمان نسبت منتخب و ثبت کردم و آنچه را از نعمت دیدار ایشان بسبب انقلاب روزگار
روزی نشده از مولفین اهل افکار ایشان را شنیده باز بهمان کیفیت ترجیح الکتابه نقطه انتخاب برروی آن گذاشتم و در ضمن آن مطالعه تاریخ مولد و منشا هر یک از
شعرا که معلوم شد باسم آن بلد را مع قبیل من اراد فعلها بترتیب تهجی ثبت که شعرای آن بلد را در آن جا نوشته مراعات سبقت زمان و تقدم بر تبه را منظور داشتم و در
ذکر اسامی بلاد و شعرای هر بلد و تخلص را مناط و در تذکره شعرا حروف آخر را بترتیب حروف تهجی معتبر داشتم و آن کتاب را به آتشکده موسوم ساختم و دفتر ارباب تذکره را
باتش غیرت سوختم و فهرستی برای افزار ولدم و بخوبیدگان آن آن الاتفاق روزی در اوایل تالیف این نسخه یکی از عزیزان عصر که طبعش چون طبع خام بود گفت چه
بودی و از خیالات من هم بر حسن این کتاب افزودی گفتمش ای عزیز عذرم بپذیر این کتاب آتشکده است جز خار و دی زرینی نبود و چمن گل و روی افشاندن ازانچه کلامش
دماغ جان برافروزد چون این عذر شنید از شرم چون زبان در کشید و دانگی تاری نم در پهای باراعذار بر قانون جواب پیچه گرشتم انذجم زحمه بیان امثال این رنگین امیران
رشته ولیکن این تذکره مشتمل است بر دو مجمره مجمره اولی در ذکر اطوار و اشعار فصحای متقدمین است مشتمل بر یک شعله در ذکر احوال و اشعار شاهان و شاهزادگان هر دیار
و امرای عالیمقدار از ترک و غیره و دو اخگر کیفیت منسوب بولایتی نمیشدند و سه اخگر در ذکر شعرای ایران و توران و هندوستان در هر اخگری چند شراره در اسم ولایات قرار کند
بتفصیل تا فیه و در تحت هر شراره اسامی بلاد آن ولایات نگاشته خواهد شد و یک فروغ در خاتمت و مقالات بیان نغمت نالان هر دیار و مجمره دیگر در بیان حالات و خیالات
شعرای معاصرین است مشتمل بر دو پرتو پرتو اول در ذکر یاران معاصر و پرتو دوم در خاتمه کتاب است و بجای تمام چون مشهور گوهر سخن برازدم کرم ایشان صورت چگونگی بهم رسانند

والله الموفق المعین

مجمع اول در ذکر اشعار فصحای متقدمین مشتمل بر ... و شعلهٔ اول در ذکر احوال و اشعار سلاطین و شاهزادگان و امرا

ابن محمود غزنوی • ابن یمین • سلطان ابو یزید آل مظفر • اتابک سعد بن زنگی • سلطان اتسز خوارزمشاهی • خان احمد خان گیلانی • القاص میرزای صفوی • الامقاخان ...

انسی شاملو • ابن جغتائی • بدیع الزمان میرزای صفوی • بهرام میرزای صفوی • بیرام خان ترکمان • بیخودی ... • جاهی صفوی • جذبی ... • جزوی جغتائی •

جعفر بیگ ... • جلال الدین اکبر گورکانی • جلال الدین ملکشاه • حالتی ترکمان • حسن بیک • حسن خان شاملو • حسینی گورکانی • میرزا ... • خصالی جغتائی •

خطائی صفوی • دردی افشار • ... ترکمان • رحیمی بهادر ترکمان • راسی • ساجدی • سالم ترکمان • سامی • سید ابراهیم •

سامی صفوی • سلیم شاملو • سهیلی جغتائی • شاه تکلو • شاه شجاع آل مظفر • ملک شمس الدین کرت • شوقی • صادق ... • امیر محمد صالح جغتائی •

صبوحی جغتائی • طغرل سلجوقی • طیفی جلایر • شاه طهماسب صفوی • عادل صفوی • شاه عباس ماضی • شاه عباس ثانی • عبدالعزیز خان ازبک • عتابی تکلو •

عرشی تکلو • علاء الدین ... • امیر فخرالدین • فرصت • ... • امیر قیس • قایان بیک • قاسم ... • شاه کیخسرو ... • کلامی •

ملک کمال الدین • ... شاملو • ... • مرتضی قلی خان شاملو • مرتضی قلی بیک • مسعود • ... خان • مقیمی ترکمان • مؤمن میرزای گورکانی • ... • نوری ...

... • وجهی تکلو • ... • اخگر ... در ذکر احوال و نگارش اقوال • هلالی جغتائی • امیر همایون گورکانی • سلطان یعقوب

فصحای متقدمین مشتمل بر ... شراره اولی در ذکر شعرای بلاد آذربایجان اردبیل

جامی • راغب • محوی • اردوباد • حاتم بیک • بیلقان • مجیرالدین بیلقانی • دارالسلطنه تبریز • میرزا اسدالله • ادریس

زنوزی • ملا عبدالباقی • بدیعی • جعفری • جوهری • حقیری • حیدر • خواری • میر راستی • راغب • شریف • مولانا شمس الدین • شوقی • صائب

صبوری • حوری • ظهوری • عجزی • عذری • عصار • عنوان • فردی • فنونی • فصیحی • حکیم قطران • کاظم • شیخ محمود شبستری

مسیحی • مسکین • معروف • معلوم • مغربی • مقیمی • نهی • نثاری • وقوعی • هامی • خلخال • فنائی • خطهٔ شیروان

حکیم خاقانی • بیت القهار • عزالدین • فلکی • گنجه • ابوالعلا • قراباغ • ... • مراغه • اوحدی • شراره ثانیه

در ذکر خطهٔ شعرای خراسان • ابیورد • حکیم انوری • اسفراین • حالی • اسفراینی • ... حسن

امیر همایون • بسطام • سلطان بایزید • شیخ ابوالحسن • وصالی • تون و طبس • حیرتی • سیمی • قاضی شمس الدین • میر عبدالقادر

مولانا ... • ترشیز • ... • ظهوری • علی شهاب • کاتبی • جاجرم • بدرالدین • طالب • جام • زنده پیل احمد • نورالهدی

ملا عبدالرحمن جامی • هاتفی • جنابد • انسی • بیخودی • حزنی • عبدی • ناکسی • قطبی • شیخ سعدالدین • شمس الدین محمد • خواجه نصیرالدین محمد

عطاء الملک • جوین • برهان الدین • صاعد • نوعی • خبوشان • ابن حسام • تاج الدین • میرزا حبیب الله • حیدری • رشکی • شاهی

نکاری • قیدی • کاهی • کمالی • ملالی • میرزا محمد • رهائی • شاه سبحان • سیف الدین • علاء الدین • ناکسی • ملک • خواف • اوحد

میرزا بدیع الزمان میر رجب الله حیدری رشکی شاهی نگاری قاینی کامی کلامی ملالی میرزا محمد سبزوار رکن الدین حسن جا
شاه علاء الدوله یمنی سیستان قاضی احمد لاغر ابوالفرج طبعی عاشقی فرخی طوس ازرقی اسیری اسدی
لصیقی ادیبی ایمنی ثنائی حزنی دانش سایلی صابر صالحی طاهر عبدالعلی غزالی فردوسی نصرت فنائی شمعی دستی
دوستی مولانا مانی میر محمد محسن سید محمد جانانه محوی شوقی موسوی نسبتی نظام الملک نظیری ذوقی هندی غرجستان ناعبدالواسع جبلی رازی غزنین
سید حسن حکیم سنائی شهاب الدین عمادالدین کادرک مختاری عوفه میر حسینی سادات قاین شیونی ولی دشت بیاضی دارالامان کرمان
اوحدی ابوبکر ابوحامد باقی بیانی خواجو رشیدی رفیع الدین سید نعمت الله شرف الدین علی قبری طالب بمی عماد فقیه فهمی مظفر وحشی یقینی هاشمی هرات ابن حسینه
سید مبارکشاه صلح بروزی عسکری کشی کلامی دون و مهنه شیخ ابوسعید مهنه ابوالفرج رونی ناصری مهنه نسا قاضی شمس الدین
قاضی مجدالدین همائی نیشابور نهوی جباری خیام رضی الدین ساجی سیفی شاهدی شیخ صدرالدین امیر حسینی شیخ عطار زوجی لطف الله لطفی هرائی نصری
یحیی بن محمد یحیی دارالسلطنه هرات ابو اسمعیل حکیم ازرقی حسی صفی امامی بنائی حیدر کلوچه رحانی زلالی ساکی صبوحی طاهری غزائی فخرالدین فصیحی کاتبی نظیر
مقصود ناظم وصفی [illegible] استراباد بازاری زمی حزنی رامی رونقی سیفی نصیری
صاحب صدقی میر عبدالحق عشاقی فارغی فسونی فسرغی میرزا ابوالقاسم میر مرادی میر مومن نظام جرجان عجبی فخرالدین اسعد
لامعی سعدی سعد سلمان ربیعی گیلان حاجی لاهیجان شهودی طالب فخرالله وله قیدی میر فغفور فیاض قاسمی قراری کمال
محی رشتی امام نصیبی قاضی یحیی یقینی نصیبی قاضی یحیی نقیبی مازندران اشرف جادو میر سراج الدین قمری آملی طالب آملی [illegible]
[illegible] میانی نجفی شمس الدین محمد نصرت سید محمد نجفی شیخ محمد شعاع [illegible]
[illegible] عراق عجم دارالسلطنه اصفهان ابتی ابدال امیر اشراق میرزا امین اوجی باقر
بهائی پرجاب تاثیر امیر تقی جمال الدین عبدالرزاق جمال الدین بن شیخ جلال الدین درکانی حقی خواجه حبیب الله رکه حزنی حاتمی حلیمی خاتمی داعی میرزا داود
ذوقی راضی رجائی رضی سید رضا رضائی رفیع الدین لسانی زینت ساقی سالک سپهری سراج ملک سلمان سعدا شاهی شاه نظر شجاع الدین
شرف الدین شعیب حکیم شفائی سکنی شوکتی صادق صادقی صبری زواره میر صبری صرفی ضمیری ضیائی طاهر ظهیرالدین عشرتی غازی قدری فسحی
فریدالدین احول فکری قدسی قوام الدین کاهی کلامی کمال الدین اسمعیل لامی محتاج مانی مفلح لوکی ناصر خسرو ناطق نجات نوری بیگ واحد
واهب هادی هادی جرفادقان سیری حبابی نجیب الدین نصیر خونساری آقا حسین خونساری خضری زلالی نوعی صبوحی شیخ علاء
مملکت ری امیدی طهرانی خلقی بیدلی سحری شاپور شاه رضا نوربخشی صابر شاه صفی نوربخشی میر حیدری قاضی عطاءالله استاد عطاالله
عماری شهریاری عنصری فخری امام فخر رازی میر نصیبی نوربخشی هجری طهرانی ولایت ساوه اثباتی جدائی جعفری حیرتی امیر رنده دل سلمان
سورنی شوقی حرینه ظریفی عهدی قاضی مسیح الدین مقصدی یعقوب دارالمؤمنین قم میر اصیل جاسمی انصاری ثابت ثقه جلال جعفر فراهانی
حضوری حکیم سعیدخان حیرانی داعی درکی قاضی رکن الدین عزیز سلطان شاه میر شهیدی شمس الدین جاسمی صفیر شاه طاهر عارضی علائی غضنفر کلجاری غنی

دار السلطنه هجری هاشمی وکیل میر والهی شیخ نظامی خواجه نصیر فغانی ملا طیفور ملا ملک میر مقبول میر پاره مشربی مخلص نزاری لوایی کلخنی کاظم فرقتی

قزوین ابو المعالی عبادی قاضی احمد میرزا احمد ادهم بیک میرزا ابراهیم اسیری شیخ ایمن ایوبی بخشی تبریزی میرزا جعفر حاجی بیک جبرئیل خضری درویش دهکی

دیمی رافعی سالک سیاه میرزا شرف جهان شرمی شهابی شیخ شهاب الدین سهروردی صبری ضیا طبعی عبید زاکانی عزیزی عمید الدین فارغی کاکا

مالک ملا محمد سرور میرزا مقیم نرگسی بهری واعظ وحید یارکی یوسف دار المؤمنین کاشان الوهم قاضی اسد بابا افضل خواجه انیسی باقر

تسلیمی تشبیهی حاتم میر حسینی حلیمی حیاتی حیدر دهباشی خیالی داوری ذهنی رضایی رفیعی رمزی سالک سالم سرمد سنجر شجاع شریف شعوری

صبا الله عز الدین محمود عشقی غروری فخری فهمی فیض کلیم مایلی ملا محتشم مسیح شفقی مظهر حسین میر معصوم مقصود همدان اثیر الدین اوحدی

خواجه آقا آهی انوری بزمی رشکی خواجه رشید میر رضی آرتیمانی رونقی زکی صیرفی صبوحی بابا عزتی عریان کوثری محوی اسد الله میر مرشد بروجردی مفرد

ملک میر مهدی نصیرا هلاکی یتیم بروجردی دار العبادهٔ یزد اهلی اشری ادایی اسبابی سید جلال عضد میر حزنی مولانا حسن علی رازی ملا نامی ملک

سعید اشرفی شوقی عشرتی غواصی غیاث کاتب کوثری مولانا مومن حسین [illegible] شعرای فارس

ابرقوه میر برهان بهبهان ملا حامد ملا خسرو دار اب جرد علی شوشتر رزی مولانا فرج الله دار العلم شیراز

ابن نصوح اثر مولانا اهلی پرتوی بسحاق اطعمه پور فریدون بیکسی تجلی ثنا خواجه شمس الدین حافظ شیخ شطاح میر حزنی ظهوری سید محمد عرفی عزتی

میر غیاث الدین منصور دشتکی غیاث حلوایی غیرتی فارغی بابا فغانی ملا قیدی کوهی عاشق هانی زلالی حاجی زمان شیخ مصلح الدین سعدی محیی الدین

خواجه مرشد مشتاق معین الدین مقیم مکتبی منصف نصر الله میرزا نظام دست غیب نعیم نویدی کازرون ارشد اوحدی بهاری رشید شوشتری

خطهٔ لار خضری کلامی محوی مولانا نیریز بابا [illegible]

بلخ شیخ ابو الحسن شیخ ابو علی سینا الف ابدال رشید وطواط سراج الدین مولانا شفیعی حکیم ابو القاسم حسن عنصری منوچهر کله مولوی رومی [illegible]

ملا میرک [illegible] اوزگند شیخ ابو الوفا جنوق حسامی شیخ نجم الدین کبری چمکتو میمند

ظهیر الدین فاریابی [illegible] اسفرنگ سیف الدین اعرج اخسیکت اثیر الدین بخارا شیخ ابو العباس آغاجی

مولانا برندق ملا حاجی بهرام جوهری زرگر استاد رودکی سیفی شمس الدین شهاب الدین احمد خواجه عصمت الله مولانا عمعق شفقی ملا نخل هاشمی

بدخشان بدخشی ترمذ ادیب صابر حصار شادمان [illegible] خجند ضیاء الدین فارسی کمال الدین مسعود سمرقند

ابو علی شطرنجی اشرف سمرقندی بساطی خواجه حسن جوهری دقیقی رزی رشیدی روحانی سوزنی شهاب الدین عمعق فراقی امیر معزی نظامی عروضی فرغانه

هجری فرغانه فرخار قبا رکن الدین [illegible]

[illegible] دکن صیفری شیخ فیضی شهرهای تابعه ذکر احوال و اشعار شعرای دهلی میر جلال جمالی

خواجه حسن امیر خسرو سراج الدین لاهوری شیخ فرید الدین شکر گنج قادری بابا پیر خلاصه معین الدین چشتی ثنایی ناصر علی سرهندی خواجه سلامه کابل شهرهای تابعه

در بیان احوال و اقوال شعرای کشمیر بینش غنی کمکوی مظهری [illegible]

عایشه سمرقندی عظمت عشقی لاله خاتون مهری هستی سطربه کاشغری نورجهان بیگم **مجمرهٔ ثانیه در شرح حال و نقل اقوال**

معاصرین مشتمل بر دو تجلی

تجلی اول در ذکر معاصرین و مولودین آذر بیگدلی اصفهانی اسیری اصفهانی امید همدانی ثبات جلوی جذبه کاشانی حزین

حاجت شیرازی حجاب اصفهانی حزین گیلانی حسرت طهرانی خادم اصفهانی خاطر اشرف دانش تفرشی دامی اصفهانی راهب اصفهانی رضای اصفهانی رفیق اصفهانی رهبان اصفهانی

رهی اصفهانی ریانی اصفهانی سالم اصفهانی شباب ورامینی شعلهٔ اصفهانی شعف قمی شمیم اصفهانی شمس الدین محمد صادق تفرشی صادق اصفهانی صبحی کاشانی صهبای شیرازی

صهبای قمی طوفان هزارجریبی طری اصفهانی عارف طهرانی عاشق اصفهانی عذری بیگدلی علی اصفهانی میرزا غیاث الله اصفهانی غالب اصفهانی میر عبدالغنی تفرشی غیرت اصفهانی فدائی کرمانی

فریبی اصفهانی مایل استرآبادی مجید طالقانی میرزا محمد نصیری مشتاق مشرب عاملی مشتاق نورجهان موحد اصفهانی مونس اصفهانی مهدی گیلانی ناصر علی

نامی اصفهانی نسیم خراسانی نشاط قمی نشاط تبریزی نشاط اصفهانی نصیب اصفهانی نصیر اصفهانی نوید اصفهانی نیازی اصفهانی واله تکلوی وفای قمی هاتف اصفهانی هجری تفرشی

شعلهٔ اول در ذکر احوال و اشعار شاهزادگان و امراء

ابن محمود غزنوی المکنی بابو محمد خلف سلطان محمود غزنوی است در سفری که سلطان بعزم هند حرکت کرد او را در غزنین ولیعهد کرده کنیزی معشوقهٔ او در آب غرق

شده این رباعی را در مرثیهٔ او گفته الحق خوب گفته هر هزار

رباعی

رفتی و دل خسته بهوشت نشود | عیشی خوش من ز آه خوشت نشود
تو رفته و آمده من پیش و پسان | تو در آب او من در آتش نشود

ابن یمین خلف امیر یمین الدین طغرائی همشیرزاده امیر محمود از فضلای عهد خود بوده صاحب اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده و از دهقانان معاش میکند زاینده هم الا

فضلا را بجمالی جاذبی و عنداللاغره | غزیز نبودی از مقطعات مضامین خوب گفته

فی المقطعات

چون جامه چرمین شسته صحبت ناکسان | زیرا که گران باشد و کرم ندارد
از صحبت نادان تبرت برکویم | خویشی چو لاو کر شده و از زر ندارد
زین هر دو بتر آنکه بهر دو | با خنجر خون زیر دل نرم ندارد
زین هر سه بتر نکویم در چه باشد | پیری که جوانی کند و شرم ندارد

گنجی و کتابی و حریفی و دسته همدم | هر چه عدد و بیشتر از چار نباشد

ولیه ایضاً

رفتی و سه هوی و شراب و کتابی | شرط است سوقی بجز ایار نباشد
این دولت اگر است جهان بیلا | با همچنین در جهان کار نباشد

در قرص نان اگر از گندم است اگر از جو | در تای جامه اگر کهنه است اگر از نو

وله رحمه الله

چهار گوشه دیوار خود بخاطر جمع | ز فقر بمملکت کیقباد و کیخسرو
هر کس بگوید از این جای خبر و آنگاه رود | هزار بار نکوتر به نزد ابن یمین

من نفس نفیس و فقر و فقه | نمی خواهم عمر گشتی بنجاری

وله رحمه الله

بجو جان دادنم در آب خوشتر | چنگ خود آورد کند سیر از نگاری
لرزان گر خوک یا پر حجت یاری | گرسنه که بمیرد باز از آن به

اگر در کار و بجهت آوری و نیز عمه | یکی امیر و یکی را وزیر نام کنی

وله نورالله مرقده

بر آن قدر رو که کفاف معاش تو نبود | کمر به بندی و بر هرکسی سلام کنی
روی نان جوین از بهر وام کنی | هزار بار از آن به و از نان حلال است

در شهور سنه بعالم بقا رفته این رباعی از وست | از اوست رباعی نهانی از جان دریغ

فی الرباعیات

خواهی که خدا کار نکو با تو کند / ارواح ملک را همه رو با تو کند
یا هرچه رضای او دران نیست مکن / یا راضی شو بهرچه او با تو کند

منگر بدل این یمین پر عجبش / بنگر که ازین سرای فانی چه برش
مصحف بکف و چشم بره روی برش / با پیک اجل خنده زنان بر فرقش

سلطان ابو یزید مظفری برادر شاه شجاع است از احوالش زیاده معلوم نشد از اوست

هر صیدی که در حرم افکندم ازو / بیدادکشش چو لی و در رنگ
برازین پیش لولی ای برادر / کنجی آن باز پر بریده است و دانه
دگر چنین چه بره باز بر چنگ / بر بستم نسمه و جعبه زنگ

از دو واقعه تو از خبر خواهم کرد / وآن بر دو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک نهان خواهم شد / با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

اتابک سعد بن زنگی از اتابکیه فارس است این رباعی را که به عمید الدین اسعد ابزری وزیر شعر آمیز رباعی گفته ابرز بلو گفت از ملوکات فارس و عمید الدین ازو در از وزرای مشهور است در نظم و نثر تازی و دری با شعر مبادرین فصحی مشهور است

فی الرباعی

در رزم چو آتشیم و در بزم چو موم / بر دوست مبارکیم و بر دشمن شوم
از حضرت ما برند انصاف بشام / در هیبت ما برند زنار بروم

سلطان اتسز خوارزمشاهی خسروی دستگاه عادل از نسل قطب الدین ابوالفتح سکنی خوارزمشاهی است و از غلامزادگان سلطان سنجر سلجوقی بود در اول الحال تحرکی چند شعر بر سرکشی بود مزاج سلطان سنجر از وی منحرف و لشکر بر سر وی کشیده و تاب مقاومت نداشته در حال برعایت این قطعه را گفته بحضرت سلطان فرستاد

مرا با ملک طاقت جنگ نیست / بصبح و دم بر او آهنگ نیست
اگر باد پای است کمیت شاه / کمیت مرا نیز پا لنگ نیست
ملک شهریار است و شاه جهان / گریزان چنین با او ننگ نیست
بخوارزم آیم بتفسین روم / خدای جهان را جهان تنگ نیست

بعد از وقایع سلطان سنجر هوس سلطنت که عارج معارج ابهت و جلال گردید ممدوح ظهیر و رشید و اقران ایشان بود که درخورش از بخوارات درکه شد

خان احمد خان گیلانی نسب عالیش با میرکیای ملاطی از جمله سادات حسینی گیلان است منتهی میشود و میرزا علی کیا عمش او در عهد سلطنت بکار به متکفل امور سلطنت گیلان و طبرستان و دیلمان بود آنچه از قواعد و رسوم محبت و اعانت و نسبت بحضرت شاه اسمعیل صفوی بعمل آورده بود و تفصیل آن در تواریخ مسطور است و در ایام شاه طهماسب صفوی در سنه نهصد مجادله اسپ میدهد بعد از شهادت بار دیگر در قزوین نظر کوتاه بتقدی شرف هر سلطان مغفور بود سرافراز دیار زدوران دولت رو گردان و بدولت عثمانی ملتجی و بنای فسادها کرده آخر اسیر لشکر منصور و محبوس قلعه قهقهه مأمور و در زمان شاه اسمعیل ثانی محبوس و بعد از خروج شاه اسمعیل برادر از حبس خلاصی یافته و بکام دل حسب الأمر آن بار دیگر بحکومت گیلان شتافته و در عهد شاه عباس خایف شده از آن دیار فرار و در نجف اشرف رحل اقامت افکنده در سنه بود و خوش نقاش تقیش پرداز بود و در مراتب نظم طبع خوشی داشته این چند بیت از اوست

فی الغزلیات

برفتن ز کوی تو ای دیر خواهم رفت / هزار طعنه ز محروم شنیده خواهم رفت
بپای بوسش چمن آمدم چه دانستم / که پشت دست بهزاران گزیده خواهم رفت
قاتل من چو لیلی مرا مجنون کند / چشم ز چین مرا بیند و در خون کند
بر کمانی پیش ره با هر کس حکایت میکنم / او تصور میکند کز دیگری شکایت میکنم
تو از کمال هشین برگریه من خنده میاید / چو من کار تو به هر چیز نقابله زاری

القاص میرزا صفوی خلف الصدق شاه اسمعیل صفوی است و صاحب مبارک ما در عهد برادرش شاه طهماسب صفوی مصدر فتنهای عظیمه گشته چند بار سلطان روم را بر سر ایران آورده خرابیها کرده آخر الامر در مشهد رضوی درگذشت از اوست

فی الرباعی

چمن شیر درنده در شکاریم همه / داریم هوای خویشتن یاریم همه
چون بچه ز زهی کار ما بر خیزد / معدوم شود هرچه کاریم همه

امام قلی خان والی بخاراست از احوالش زیاده معلوم نشد این رباعی از وست

فی الرباعی

در عالم اگر سینه فگاری است منم / گر در ره عشق بار خواری است منم
در دیده من اگر فروغی است توئی / بر خاطر تو اگر غباری است منم

انسی مولد و منشأش بوانات پیک از طایفه شاملو در هرات در خدمت علیقلی خان می‌بوده بعد از قتل او از آنجا فرار نموده در هندوستان در خدمت خان خانان بهم صحبت شکیبی اصفهانی بوده این چند بیت از او بنظر رسیده هو هذا

فی الغزلیات

ما شیفته وفای خویشیم / ورنه ز که دل نمی‌توان کند
وفا کاموختی از ما بکار دیگران کردی / زبدی گوهری از ما نثار دیگران کردی
من مست محبتم شرابم مدهید / در آتشم افکنید و آبم مدهید
گر شکوه کنم دگر عتاب آغازم / با دوست جدیدم جوابم مدهید

مثنوی محمود و ایاز گفته چند بیتی از آنجا انتخاب و در این کتاب نوشته شد

فی المثنوی

چو کرد آن صیدگاه عشق بنیاد / به صید افکنان با هر نه صیاد
شه صاحب قران محمود غازی / بر افکن از تعنه صید تازی
بنخجیر صید نا لگه دامان / قرار این بود شه را با غلامان
که صیدی کو شود از شست کس دور / بنخجیر تا بیابد بست معذور
برون جست از کمین شه غزاله / چو در چشم بتان چشم خط و خاله
نقش نیکوی چابکش زیبی / چو چشم دلبران عاشق فریبی
بلطف از زمین و شوخ و خوداری / چو مجنون بست در دست بیماری
همانا رفته از تا بیر گردان / روان لیلی انداز جسم مجنون
جوان صید از کمین شاه بگریخت / بقصدش شه سمند از جا برانگیخت
غزال از هیبت آن آتشین چنگ / نوردیدی زمین فرسنگ فرسنگ
بگوشش میرسید از هر کران باز / که صیاد تو صید دیگر آن باز
چو نخچیر رفت چند دشت و از پا / در آن وادی پر برآمد یا حیی
به سینه خانه کردی پیچ و تاب عشق / به دیدار کسی چون دیده مشتاق
غزال از بیم آن صیاد خونریز / بکنج صحرا نشینان تن بگریز
طلب گو از درون صید خبر زاد / ده آلا چو نخچیر فراک زین را
برافگنده نماز از جرگه نقابی / عیان شد دردل شب آفتابی
جوانی کو ز سر از خیمه بیرون / چو گنجی کاید از ویرانه بیرون
رخی چون خالی از خط آینه وار / قدی چون گل که از چشمها الف وار
گشوده هندوی زلفش دکانی / بهر موبط نهاده نرخ جانی
بلا و فتنه چادر شان زا اسش / اجل قربان بر چشم سیاهش
نمی‌شد سیر چشمش از نگه خواب / کرده از چو میرسید در خواب
نگشاید کله نا را بر افروز / شب ما تا شود از طلعت روز
درین غم نه کردم ها بشر خوشتند / ز آتش را اگر بری نیست از دو
جوانی صید از جفای شیر گیران / پناه آورده نعمی ما اسیران
کز اول براو آتش نباشد / مروت رو ندارد کاین نباشد
ز هر خونی که ازیره و میشر / به هیبت آنچه خواهی بیش از بیش
لبش ها همه غنوده در شیرین زبانی / ولی چشمش نهان در دلستانی
چو شد پیدا و لشکر زار ازو بیرون / فرو آمد چو ماه از اوج گردون
عنان از کف رکاب اولیا بر رفت / خود از گوشه صحرا بر فرو رفت
نشستم گوشه شهبازی بسروی / و صید خود کند زعفا تزروی
شکار را در کشیر بود صیاد / کنار باز در دام وی افتاد
چو پر زد تا خلاصی یابد از بند / برو پیچید از زور شته چند

بران شد تا که بخت بی‌قرار | که هم برگوشش پیچد ازان تار | برآورد آهی از جان غم اندوز | که چنین منزل کیست در عالم سینه سوز
به صید آید هم با خاطر شاد | بشد هم خبر زبون در دست صیاد | گر این فکرم کنم خاطر بعشرت هست | که صیاد دگر صیاد را هست
قدم ننهاد هرگز در این باغ | به یاد صید دل را کرد می داغ | سپاه آمد ز هر سو شاه چو جان | چو در شبهای ظلمت آب حیوان
صف اندر صف ز هر سو ایستادند | نگه از خویش کیک عرصه داد بر | چو او در دگر قاری خبر داشت | بغوغایش منادی بانگ برداشت
به نوشانوش فلان سرفراز تر | به صید خویش را آزاده سازند | گرفتار محبت رازش نهاست | که خود جا بمثل در خوش بر باد است

آهی جغتای از امرای الوس جغتائی و در خدمت غریب میرزای ولد سلطان حسین میرزای بایقرا شرف ملازمت داشته و بسیار عاشق پیشه بوده اشعارش پر از نمط کمالات

فی الغزلیات

روز هجرت کشت بیمایم غم جانان مرا | دارم امیدی ننماید خدا آن روز را
خسته بودم آمدی و از لطف پرسیدی مرا | گر نمی‌دیدی مرا دیگر نمی‌دیدی مرا | ف نه ام تو معلوم کی شود تو را | هنوز حرفی از آن ناشنیده خواب گرفت
بیکنم گریه چو من خاک بیجهی تو قرب | تا سپاه مژه ام از سر کوی تو رود | شب خواب از دیده فریاد سگ کوی تو بود | زبس کمان تو صوم ره بکانه بکی تو بود
می شدم در طلب او نمی رسیدم | خبر او ز کسی تا که گویم دیدم | ز بس که چنین مردم بروی آمدگان از من | نمی‌توانستم اگر گویم کز هیچکدام ازان از من
نظر بر غیر داری کم قند بر من نگاه از تو | شدی همراه شان چشم بر شمع رحمت آه از تو | ابر روزگار کشتم غمگین دل خوراری او | او در غم امروز من من در غم فردای او
گر قسم برگ دل چنین زرد نمی‌کرد و سنجان ناز او | بحمد الله نه او دارد بمن کاری نه من با او

فی الرباعی

گر با غم عشق سر کنار آید دل | بر مرکب آرزو سوار آید دل | گر دل نه بود کجا وطن سازد عشق | ور عشق نباشد به چه کار آید دل
گر چنین قد تو است سرو قدش گو | در چمن لب تو است غنچه گفتارش گو | گیرم لب سنبل زلف تو ماند سنبل | دلهای پریشان گرفتارش کو
گفتم که جمال نظر از آن خسته | گفتا که بهر دگران نشسته | گفتم که تو را شناختم با مهری | گفتا که مرا هنوز نشناخته

بدیع الزمان میرزا ولد سلطان حسین میرزای بایقرا است بعد از پدر مدتی با برادر کهتر خود مظفر حسین میرزا معارضت کرد آخر بجانب شاه اسمعیل رسیده چندی در تبریز و ری گذرانید
تا با سلطان سلیم خواندکار بروم رفته بمرض طاعون درگذشت در قتل سرش بیر شده گفته این مطلع ازوست | دی بر هوا صبا بر هم نمی‌کوهای رعنا را | شکستی از آن میان شاخ گل گلدسته ها را

بهرام میرزای صفوی خلف الصدق شاه اسمعیل صفوی است بطلاوت کلام و حسن خط مشهور عهد خود بود در جوانی در سنه ... روحش گلشن خلد پرواز کرد این رباعی ازوست
بهرام درین سراچه پر شر و شور | تا کی بحیات خویش باشی مغرور | گفته است درین بادیه صیاد جهان | در هر قدمی هزار بهرام بگور

بجگوی رندو اصلش از طبعه رند است در فراه نشو و نما یافته با عدم خط و سواد شعر می گفته این مطلع ازوست | گرگ اندر مهابت تو بره با تو بیش را | بر دار داروزه بین و هر دوش شده

بیرام خان از اروق بهارلوی ترکمان در دوران دولت همایون شاه از دولت صفوی رو گردان و از قندهار بهندوستان رفته آخر الامر در معرکه شهید شد ازوست
شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او | اگر غلام علی نیست خاک بر سر او | محبت شه مردان مجو ز بی پدری | که دست غیر گرفته است پای مادر او

جانی علی خان کرجی این بیت را در مرگ خود باسم او نوشته | اگر بیار من آزرده کسی دعا برساند | دعا کنم که خدایش بمدعا برساند

جاهی صفوی اسمش ابراهیم میرزا خلف بهرام میرزای صفوی است در فن نظم و صنعت خط یگانه و در صفت کرم و سخاوت فرید زمانه در سنه ... بحکم شاه اسمعیل ثانی شهید

کمتر خود

ملوک

گفتم چرا بهیچ کسی بسته مهرش | زو پرسش این شاید سخنی داشته باشد | شنیدم و چشم تو دارد دگر نرگسی | همانا که از شاخه بر در دمیده ای
تا از چمن تو سنبلی آید برون | صد ناله ز من چو بلبل آید برون | پیوسته ز سبزه گل برون آید | این طرفه که سبزه از گل آید برون

جنید بیکرد خلف شاه قلیخان حاکم از اکراد حوالی بغداد است بهندوستان رفته در آنجا مشهور بشجاعت شده و طبع خوشی در شعر داشته این دو شعر از اوست

من آن نیم که بقاصد دهم نشانه خویش | و سازدش ز پی مدعا بهانه خویش | بود دل در کف او از نگاه چشم مرغی | و طفل مکتب از بیم معلم سر دهد زودش

جزوی جغتائی از الوس جغتائی در اصفهان نشو و نما یافته هم در آن وفات کرده | عاشق و بدنام اگر گشتم گناه بخت ماست | عاشقی بدنامی دارد ولی کار بخت ماست

جعفر بیگ از اعاظم امرای ... بیگ برادرزاده محمد ... خان وزیر و جد مؤلف است | هر شگاف خرابه دهنی است | و بمعموری جهان خندد

جلال الدین اکبر خلف الصدق همایون پادشاه است و بعد از پدر بر تخت سلطنت نشسته در هندوستان لوای سلطنت بر افراشته ابواب ظلم بر روی کافه انام بسته از اوست

قطعه

من بنگ نمی خورم می آرید | من چنگ نمی زنم نی آرید
در شیشه بنگی سفر و باش | پیمانه می بزر خریدم | اکنون ز خمار سرگرانم | زر دادم و درد سر خریدم

جلال الدین ملکشاه خلف الصدق الب ارسلان از سلاطین سلاجقه است از اوست

فی الرباعی

بوسی ز دو چشمش یار بربوده من | از رشک و از آن بماند تر دیده من | زان دل او را این دم نگار همیشه بس | کو چهره خویش دید در دیده من

جانی بیگ ... از طایفه ترکمان است در طهران نشو و نما یافته در عهد شاه طهماسب در قزوین بعد از رفع ... باسم ... مشغول بتدریس بقعه
شاهزاده ... طبع سلیم در شعر داشته صاحب دیوان است این چند شعر از اوست

فی الغزلیات

از تو وفای وعده نباشد هوس مرا | شاکی ز وعده های وفای تو بس مرا | دل که دارد درد و داغ این ناله جانسوز را | بعد از این بسیار خواهی کرد این روز را
جان تو شد دل خلق دگر نالد کن | یا چنان کن که کسی نشنود آواز تو را | آواره چو بهر تو از خانمان گذشت | از غیر بهر خاطر او دوستان گذشت
از هجر دلبری که بعالم برابر است | دارم بدل غمی که بصد غم برابر است | دیگر تو وعده وفا که وفا چه کند | بخویش اگر نه بهر دل قرار است
فاصد وقت سخن گفتن بسیار کوتاه است | آنکه همره یار آمده بار کیست | چنین بنالم که درین سینه دل زاری است | ز رحمی نیست در آن خانه بیماری است
دلم از سینه به تنگ است خدا را برهان | هر گه در قفسی مرغ گرفتاری است | شکسته دل تر از من در این دیار نیست | دلم غمگین است و با هم گوهر محروم است
بی روز جدائی وعده ها کردی و من ترسیدم | و از او بعد ازین ابتدای هجر آزار است | گفتم وداع و در سر هوس سفر دارد | ز وداع چون بنالم غرض دگر دارد
در دام غمش چه چنین بود دلدار گردد | داشت از من گله در دل و اظهار نکرد | هنگام که عمر کم عمری که خواب داغ | هیچکس رحم بحال گرفتار نکرد
برگشت مهی که سفرش میل وطن بود | این آزار طالع برگشته من بود | تو با طلب بخشش کام کسی در رحم است | بر بیدلی که چنین روی طلب ناز کرد
بر وقت وعده دلم از بس روان | بلطف کم فرستم امید تا با در آید | غم تو چنین کشیدم بر رقیب تهمت نه | و بهر کشتن او هم بهانه باشد
چه عجب است که چندان ز تو خشم و ناز | و اگر شکوه آیم در عذر باز باشد | بهمین سخن کرد آن نامهربان گوید | نشنید بار پسا عذرها از بهر آن گوید
کدام بر بگیری بی وفا کمان غم | اظهار عشق دیدار من برگمان باشد | چه غمش هر روزی یار اگر یاد نکند | و تا باز آیدن هر بوالهوس یاد دگر کرد

دیدم چشم سیاهت نگه می‌کردم / ناگه مبتلی آن چشم سیه می‌گشتم
یک زنده نزد انتظارم مستوران کشتش / کشش نومیدم چنین امید دارم مست آن کشتن
تا نظر از همه‌ام بار به برگشت از رخ حق / نهانم می‌گشتی تا که بیخواهی نهفت
از زبر بالین من برخیز و فراقی بکن / دگر نه من که باشم انگارم مستوران کشتش

نقض ن

کریمیا من خوانده‌ام از هر طرف ایغ ورا / پهلوی خود من نشانه تا نشسته جای من

شعر من بایم هست با نیکو / این همه فکر چیست حیرانم
با سر از فراز کن بیگانه‌ام / یا مگر بکشند در نزد من
تب دوزم چشم با توارت بالا / جان همه کس فدای جانت بادا
از لعل من نام دشمنان شرم باد / درد تو نصیب دوستانت باد
در رضی بغم جدا بیم خواهی رخت / بیگانه ز آشنا بیم خواهی رخت
جور تو ز حد گذشت دارم [illegible] / مشهور به بی‌وفایم خواهی رخت
دلدار اگر برآرم خویشم بکند / از تو نگه بر دل ریشم فکند
ز چشم بغلط ربوده باشد دل را / پیوند دل من از پی چشم فکند
جانم به لب از لعل خموش تو رسید / از لعل خموشت آنکه نوشش تو رسید
گوش تو شنیده‌ام درد درد / در دل من مگر بگوشش تو رسید
امروز چشنه دست جام کند / سرگرم بر لوان بپام کند
من چشم هزار عذرخواهی دارم / با من تو بشور در مقام کند

حسن بیک از ابراک است در عالم خوش‌صحبتی‌ها از شاه عباس ماضی بیک لوی لقب یافته
سحر آمدم بکویت بگفا در چه بودی / تو بیک نابخته بودی بگجا در چه بودی

حسن خان شاملو از جمله امرای عظام طایفه شاملو با عمده منصب عالیه سرافراز بوده تا در عهد شاه عباس ثانی صفوی و شاه سلیمان بحکومت دار السلطنه هرات گذرانید در زمان عمارات و باغات نیکو ساخته صاحب سیف و قلم بوده و در خط نستعلیق مشهور عهد خود بوده گاهی شعر می‌گفته در هرات وفات و در مشهد رضوی مدفون گردید از اوست
بر روی لاله و گل خرامیدم و عرق چیدم / زنشه تا بقدح رنگم بهار گذشت
ای گل بپی آن خموشم در وداع گلستان / گر زبان شرم و دانی هر نگاهم ناله است

حسینی گورکانی اسم شریفش سلطان حسین میرزای خسروی عدل‌گستر و خدیو رعیت‌پرور سلسله نسبش به پنج پشت با میر تیمور گورکان میرسد رعایت علما و امرا و اهل ... بسیار کردی و در تقیه صحبت اهل کمال بسیار بودی گاهی شعر می‌گفته در سنه ۹۱۱ وفات یافته از اوست
جا بجا برای وفا می‌کشیم ما / رنگ وفا مکن که جفا می‌کشیم ما

میرزا رضا حاکی علی قلی خان لگزی در تذکره خود نوشته که در زمان شاه طهماسب بوده از اوست
غم چه بر عقاب تیر پرش پر دمی کند / بفروشش چاره در یک انگور دمی کند

خطائی جغتائی اسمش حیدر بیک اصلش از الوس جغتائی و در خراسان روزگار بسر کرده رانده از احوالش زیاده بر این معلوم نشد این بیت از اوست الحق خوب گفته

بیت

یک شیشه می از برون زنان بهر ایار / ناخن جگر گرشته کاوش به بندیم

خطائی صفوی اسمش شاه اسمعیل انار الله برهانه سلسله نسبش از جانب پدر به شش پشت بحضرت قطب العارفین شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی میرسد و احوال آن شیخ بزرگوار در کتب تواریخ مسطور و مذکور است و مقالات شیخ و حقیقت حالات آن جناب ظاهر است و از شش بطن واسطه با امام همام سید الابرار و امام الاعاظم موسی کاظم علیه السلام میرسد و از جانب والده بحسن بیگ ترکمان که از اعاظم الوس ترکمان و سلطان بعضی از ممالک ایران بوده میرسد و در سنه ... آنحضرت زاده جهانگشائی که اکثر ولایت آذربایجان و دار المرز خراسان و عراق عرب و عجم و فارس را در هشت و پنج سال از تصرف سلاطین گرگوش گرفته و در ترویج دین جعفری لازمه اهتمام بعمل آورده و در سنه ثلث ... عمرش بعقده کوف اجل منکشف و تمام این شعر از رسی از دو شیشه در ترکی شعر بسیار دارد

بیت

بشنو این ناله زار زارم چو شنید از بار / گرد فریاد و فریاد کرد بیدار شد

دردی از جماعت قشر است زیاده برین مطلع شعری ازو ملاحظه نشد
توانی دو قوت نکنی له دگر دردی
نغوذ بالله اگر دردش اثر کند

ذوقی اسمش محمد امین از طایفه ترکمان و در کاشان متوطن بوده در مراتب علمی از تلامذه ملا میرزا جان شیرازی است و در شعر سعی بطبع خوشی داشته و چندی در خراسان و عراق و فارس سیاحت کرده اخر الامر در قصبه لاهیجان در سنه بعالم بقا شتافته این اشعار ازو ملاحظه و درین کتاب ثبت شد

چه آفتی تو نزانم که در جهان امروز
فی الغزلیات
محبت تو در کس با هم آشنا نه است

از انکه پیش تو گفتم غم دل ار رسیدم
هم نشینم بخیال تو و آسوده دلم
پس از عمری چو بهر پرسش من آمده
بمن وقت جدائی مهربان است حسرت آرش
بطور دیگر امروزم نصیحت میکند ناصح

دل از زده شکی ورنه سخن بسیار است
کاین دم صحبت دریای بحر آتش است
غم دل را نگویم همره اغیار است بر
خواهم پیشتر بروز و دلم از وداع هجرانش
هما دل زد بتشبر لعبتی دستام

یاد آیا می چو بهر جانب من یار قیب
ای رقیب ازو جدا بود و دل از زده
انچنان بیخود بزم از جام حیرت نشستیم
کن هم را غذایی ماز و رنج فرقم سیم
زر شکم نکشد باغیر مکو بر بهانی

بود و در سر لا ابغ که الیغی می است
ناگاه گشتم داغ عشق تو چندانش سر نیست
کان نغافلی پای در پیچ خبر دارم کند
دل بنوز هم مراغ عشق فردای قیامتم
حکایت ها در از راز کف زان عیان گفتش

رحیمی بهارلو اسمش عبدالرحیم خان مشهور بسی خانان خلف بیرام خان بهارلوی ترکمان است در دولت صفویه روکردان شد و از قندهار بهندوستان رفته و عبدالرحیم خان الحق جوان سعدی بوده و اکثر اهل کمال از ایران بهندوستان رفته از دولت او در کمال خوشی سکنه زینده اند و ممدوح اکثر شعراست و صاحب خیالات رنگین است

فی الغزلیات والرباعی
دیوانش بنظر رسیده از اوست

بجرم عشق توام میکشند و غوغا نیست
نشان نیافتی صد هزار مضمون است
سرمایه عیش جاودانی غم تو

تو بزیر لب بام آمدی و خوش نشاند
نخواستی نامه ما را چو دست پاره کند
بهتر ز هزار شادمانی غم تو

غمت سبب و چه میرسی از چه نیک
بهای خون من و خونبهای صد چو من است
کفر و دین جنین واله و شیدا کرده

دل تو طاقت این گفتگوی دارد
بمن بخن چشم و قامتم نظاره کند
دانی غم تو دگر نه انا غم تو

رهی اسمش سلطان بیک از

فی الغزلیات
از احوالش معلوم نشد از اوست

ز دیدم از دام تو پس فتنه ها راح
مرغان بر برگ همه کنند پرم را
از خرابا می گریزشم بسالم آمد پ د
دست دامم گفته و بر مو دلم آمد ما

ساحری جلیسی از اتراک و مرصاف
فی الرباعی
بخشن و ادراک سیاحت بسیاری کرده از فرنیت

ای انکه دست راز خبری از من نیست
تا می نگری خود اثری از من نیست
رحمی بر ما کن مگر کاین دل کیست
دلفکاره است از دگری از من نیست

سالم ترکمان اسمش محمد بیک از طایفه ترکمان
فی الغزلیات
ساکن تبریز و مراتب ذوق شعر داشته

ای خوشا آن که ستم هجر تو چنین کریم
ببب گریه من پرسی دار دلیل کریم
بیاری چو کنی خنجر بقتلم نه رنجان سیم
بود طفلی و چو بیند کشته ام از رنج بسیم

تعالی الله زناز خوبرویان
مثنوی یوسف زلیخا
نه ده عاشق کش و لب غذار گیان

کشیدن خنجر مژگان و پر خنجر
کشاده غنچه خندان و یک دیگر
ستم بر چشم و بر لب خنده رازراه
عیان در جنگ و پنهان آشتی خواه

سامی صفوی اسم شریفش سام میرزا خلف شاه اسمعیل است هرگه همتی تبقه انشا ت بر اشعار شعرا برین خود انشته این یک بیت و رباعی را از منتخب خود نوشته بود

پا بوسش اگر بار گویم هوسم هست — دارم هوس لب چکنم دست نمی رسدت

فی الرباعی

معشوق چو عشوه دلاویز کند — عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند
باران نصیحت آن در آتشم — آبی است که آتشم تیز کند

سید عبد الله همشهری لطیف طبع پاک صاحب — طبع لطیفی این رباعی از او است

فی الرباعی

کامی است هر آنکه که فلک پست دهد — در دست ازین هر آنچه ناکاست دهد
با همت من کند چو دستم کوتاه — با آنکه بقدر همتم دست دهد

کرماج از اکراد کرماج معاصر ترکی — صورت معاشرت ایشان در احوال ایشان ترا است

فی الرباعی

گویند که بر دید از رخسارش — جرمی است که می نهند بر گله از اش
چون زحمت رش همیشه از چشم من است — عکسی ز تره من است بر رخسارش

سلیم تو همشهری قانع از ظرافت گفته حوران — و قرین گفته صاحب دیوان است

فی القصاید

بکن بحلقه آن زلف با هزار انگشت — که هیچکس نکند در دهان مار انگشت
گره گشای کار جهان هنوز کم است — بسان شانه اگر باشدم هزار انگشت
بعی سخنم ز بلند است عجب — نهند بشعر من از حسن بپو قار انگشت
مقرر است که از بهر امتحان قلب — نهند بر دم شمشیر آبدار انگشت

سلیم هر چند فکر از ترکستان او حرف — بست دریایم کسی گر درازتر از اگر کند

فی الغزلیات

رسلیم زنگو شکری تو خاطرش بکند — هست بی برم که دلم کو ترش می کند
دماغ آشفته بسیار است از آن کنعان اما — نسیم پیرهن می کند و یعقوب بیچاره
رنجیده میرفتی ز سر کوی او سلیم — چون میشود بیا بر اگر از قفا کسی

قطعه

از فرسی عمر سبک رنجتر — از رخنه طنبور خوش آوازتر
باشد که زر زرگ نشنیده ایچ — چوب نیزه هست مگر بر درش
کاه نه با ننگ دیر بر خوشش — به لبه از زر بیش مشتاق وجش

فی التقاضا

ای آنکه بمدح تو زمن آنچه سزد بود — راضی نشدم تا همه را ذکر کردم
تا چند کنی فکر پا جایزه دلون — در کفی شعر این همه من فکر کردم

سهیلی اسمش امیر نظام الدین احمد اصلش از خانواده بزرگ الوس جغتای و اباعجداد همیشه رایت حکومت افراشته و خود با وجود منصب دیوانی و اعتبار است سلطانی اکثر اوقات بصحبت ارباب کمال و خدمت اصحاب حال میل کلی داشته دو دیوان در ترکی و فارسی تمام کرده و از شیخ آذری تخلص گرفته گویند مثنوی لیلی و مجنون گفته اما بنظر نرسید — این اشعار از او ملاحظه شد

فی الغزلیات

دل چو شکسته شد مرا عشق خسته حال را — سنگ جفا چه میزنی مرغ شکسته بال را
نعره بکش ز حال من نمی رسد که در آن — دمی رسیدم از حال غریبان در دیار خود
گویند روز حشر به پایان نمی رسد — صد روز از آن یک شب هجران نمی رسد
بروز غم کسی خبر یا بر من نیست یار من — وفا انهم ندارد طالب شبهای یار من
بر چرخ لوای دولت افراشته گیر — دنیا همه در زیر نگین داشته گیر
آفاق از آن خویش پنداشته گیر — آخر ز جهان رفته و بگذاشته گیر

شانی تکلو اصلش از اویماق تکلو است و گاه در همدان و در کاشی میگذرانید و باشعار خود اعتقاد تمام داشته این چند بیت از منتخب اوست

فی القصاید

هزار شکر که از روزگار بی برکت — بگدایی و هر از راه روزگار نگرد
ز امتزاج عناصر هزار چشم ز رفت — دو ماه چه نه هلاق و اهل وفا
چه اعتماد بود اجتماع جمعی را — دو هر یک است بر منزل دگر مشتاق

ای ذات حیات خضر و شاه جهان محمودا / از دوده مظفر آل و عم پسران محمودا
گر خود سکندری ز آب خضر برو / عمر ابد برای عیشم جاودان محمودا

از حسرت جمال تو انگشت ام عرض حسن / افتاد ز دست یوسف پیغمبر آینه
هرگز نگفتمی که گذاری ز غار پای / ما را بخواب بخت و تو از در نهی پای

تا بوت من نگر ز دیارت برفق برد / در زیر کی نمی رود م زان دیار پای
چون کشتی ام به موج کنار اشک افکند / بیا ر دوم بکوی تو با اختیار پای

امروز توبه کردم و امشب شب خوشم

فی الغزلیات

آن طاقتم نماند که صبر و سبو کنند

بیدار کن چو ناله اگر ناله من است / از صبحگاه بی نسبت گرچه نمی رسد
پیشتر هر چه ز جام بگلو میریزد / بگلو نا شده از دیده فرو میریزد

از دوده زیر تیغم و باخون کند دلم / نه میکشد مرا و نه آزاد میکند
بقدر حوصله ازان سرگران بود ساقی / دل او نماند و حیرت بر سرگران ماند

بچشم اگر نه ناقص شبهای غم کند / کو روز خوشش بمردم عالم نمی رسد
یار آمد و هر کس بلای دل خود ماند / نگار جو بکاکل من مرغ دلم کرد کس

پس از عمری چو دیدم پند از هم عرض پیشانی / بهر جانب نگاه مضطرب الحمد میبندیش
نگی قدرت را ز رخ چو نگه شد حیف / سرو نازی بود از شش بر طرف شد دل افتاد

از چشم همدمان تو خون میرود هنوز

فی الهزل

زان گریه ها که من ز غمت دوش کرده ام

دی بحمام از پای عسس جمع / گشت ز بهر طالع میمون من
کیسه ها با سر پیچ من بلور / بهر تلاش گشت پرا ز مخزن من

چون برابر رو کند از اریش قوت / جمله شهوت گشت در شش خون من
طرفه کوئی بر سر کو نم نهاد / کاش بود کی گرمی در کون من

شاه شجاع از آل مظفر است بعد از آنکه پدر خود محمد مظفر را از حلیه بصر عاری ساخت و در عراق و فارس و کرمان لوای سلطنت برافراخت با برادرش شاه محمود

مخاصمه داشت در پیش مخاصمه محمود بود

فی الرباعی

وی این رباعی را گفت در هوا

محمود برادرم شه شیر کمین / میکرد خصومت از پی تاج و نگین
کردیم دو بخش تا برآساید ملک / او زیر زمین گرفت و من روی زمین

و شاه شجاع را با سلطان اویس جلایر در

قطعه شاه شجاع بسلطان اویس فرستاده

عراق عرب سلطنت داشت مکاتبات واقع شده

ابوالفوارس دوران منم شجاع زمان / که نعل مرکب من تاج قیصر است و قباد
منم که نوبت آوازه عدالت من / چو صیت همت من از بسیط خاک افتاد

چو مهر تیغ گذارم و چو صبح عالمگیر / چو عقل راه نما و چو شرع نیک نهاد
بنزد همت من بزرگاه هیچ مخلوقی / ز بر نهاد تو که این نهاد ام بنهاد

بهیچ کار جهان روی در نیاوردم / در آسمان در دولت بروی من بگشاد
بروی تو جان پدر هیچ فن مگو پیش / ز چرخ کام تو را بر مراد خویش باد

سلطان اویس این قطعه را در شاه

قطعه سلطان اویس در جواب آن

که در جواب شاه شجاع فرستاده

ای شهری که باوصف عقل پر صدفی / شهنشهی چو تو از مادر زمانه نزاد
بغیر تو ز بزرگان و فاضلان جهان / کسی بمدح بزرگی خود زبان نگشاد

بخوانده ایم فراوان درین تغیر عمر / کتاب نظم و تواریخ نثر از استاد
نخوانده و نشنیده ندیده ایم ز شهان / کسی که چشم پدر کور کرده یاد کناد

و شاه شجاع در عین جوانی نظر به پادشاهی که دنیا در سنه ۷۸۳ وداع عالم فانی کرد شعارش فرزند خود زین العابدین را با میر تیمور داشت و صورت آن در ظفرنامه ثبت است

ملک شمس الدین کرت اول شهریار است از ملوک کرت که بر تخت سلطنت نشسته گویند نسبه نسبش بسلطان سنجر میرسد مدت ملک او سی و شش سال بوده بغایت شجاعت

و جلادت تمام داشته مذکور است که بعد از ورود هلاکو خان بایران شخصی را از رخمان والی سیستان که گریخته و کشتن ملک مورد حسد شد بعد از نها قطیفه

ملک از او برگشت و بعد از زمانی در سلک بعضی ایلخانی منتظم گشت و گفتند که هلاکو باز خواست کرده چرا حاکم تبریز را از کشتی ار جوان کرد
چون این جهت پادشاه این ملک را در زمین نمی‌برند از اولانی را از این سخن خشم آمده او را به مورد اشفاق خسروانه ساخت و باز در آن دیار لوای حکومت برافراخت

با دشمن من چو دوست بسیار نشست / با دوست نشست هم دگر باز نشست
پرهیز از آن عسل که با زهر آمیخت / بگریز از آن مگس که با مار نشست

این دو رباعی را در رنگ شراب و در وصف بنگ گفته از اوست

رباعی

می‌خواره اگر غنی بود عور شود / در عربده‌اش جهان پر از شور شود
در حقهٔ لعل از آن زمرد ریزم / تا دیدهٔ افعی غمم کور شود

هر گه که من از سبزهٔ خط پاک شوم / شایستهٔ سبز خنگ افلاک شوم
با سبز خطان سبزه خورم در سبزه / زان پیش که همچو سبزه در خاک شوم

صاحبان مرکره حالت خوشی دارد و نقلی گفته و این بیت از اوست
باز قیصتان سخن از کشتی من میگوید / کشتی این است که با غیر سخن میگوید

اسمش ... از جماعت قزلباش روجه ... دیوان است مرکزه در تربیت احوال معاصرین خود نوشته نظر بدان رسیده ... از درک بنگی دیوان ملازم بعضی از اوست
گر گفته این و خواسته این بیت از اوست
از ما سلام روضهٔ دار السلام را / از جفا هر کس نصیحت میکند یارا
مرغ ... لحان شکوه دلدار مرا

امیر محمد صالح اصلش از جغتای خلف امیر نور سعید و از اخفاد امیر ملک و از امرای امیر تیمور است بعضی از مولانا جامی کسب کمالات کرده در سنه ۹۴۱ در سبزوار فوت شد

روز وصل است بکش تیغ و بکش زار مرا / شب هجر است بیا باز کش زار مرا
هر شب از محنت هجران تو میمیرم زار / میکشد باد مسیحا زنده بیمار مرا

هر چه داری شب نوروز بمی صرف کند / غم فردا چه خوری روز نو در روزی نو
ای بدرگاه تو نیاز همه / کرم تو است کارساز همه

اگر از چهره نقاب براری / به حقیقت کشد مجاز همه
مهرت سان منظر جمال تو را / بهر آن می کشیم ناز همه

... اصلش از جغتای است در عالم سرد پا برهنه رخت و گلیمی میگفته
عاشق شدی محنت هجران کشیدی / کس پیش تو غم مه هجران چه کشیدی

طغرل سلجوقی وی آخر سلاطین سلاجقه است در تمام عراق بعضی از پایه اعتباری زمانه امور ملک را بکف کفایت دیگری گذاشته اند و از اختیار منصرف شد بر روی
با بستر راحت زیر ارباب سازی آسمان همین معنی عیش کسی رشته سلطنتش گویند اتابک قزل ارسلان که بنده سلجوقه بود بر وی خروج کرد و با اسیر گرفت
و سلطنت سلاجقه سپری گشت این

رباعی از جمله آنهاست

دیروز چنان وصال جان افروزی / امروز چنین فراق عالم سوزی
افسوس که بر دفتر عمرم ایام / آن را روزی نویسد این را روزی

شیخ جلایر اسمش امیر حسین جلایر از امرای سلطان حسین میرزای بایقرا با وجود امارت بسیار کوچک دل بعضی خوش طبع و شیرین زبان بود در قصیده مشهور از اوست
سرو قدت جلوه کنو فتنهٔ منصور گشت / لعل لبت خنده زد قیمت شکر شکست
هندوی زلف او چو بتان بشکست بقهر / از کف خاقان گرفت زر قبا برقرار گشت

شاه جیب ... عدالتش لرزه بر پنجه شیر و انداخت و یاد شب سعادت ... جمع کرده مفصل احوال ایشان در تواریخ مضبوط است و از بزرگان
سخن وری و شعر شناسی مربوط و نظم هستی سلطنت چند بیتی در شرح چند ولایت فرموده تیمنا در این کتاب ثبت نموده و آن این است

فردیات

در تبریزی نجسته جز نه بینی / همان بهتر که تبریزی نه بینی
اصفهان جنتی است پر نعمت / اصفهان در آن نمی باید
رنگ کاشان به از گلابریزان / با دو جوی رنگ به از کاشی است

ملوک

این یک رباعی هم باسم ایشان در توبه از بنگ و شراب گفته است

رباعی

شستیم به آب توبه اکثر شیدیم — الحق که بد بهر نوع که بود
گنجید به قوت ترا کشیدیم — گنجید به زیر دست غم شیدیم

عادلی اسم شریفش شاه اسمعیل ثانی از اولاد شاه طهماسب صفوی نظیر بعز و سلطنت و علو همت در زمان پدرش مدتها در قلعه قهقهه محبوس بعد از وفات والد ماجدش بجهت تعیین صاحب تخت یک سال ستمی و بر تخت سلطنت نشسته اما سلاطین اطراف از بیم تیغ خونریزش پا از حد خود برون نهادند تا با اهل ایران چه رسد غرض ترک و تاجیک در روز دیگر روز و شب از رعب او آرام و خواب نمی یافتند بلکه از رحم و شفقت در جهان و پیاپک بود و نهایت غیرت اکثری از جوانان سلسله صفویه را بی گناه از پای درآورده تا بدیگران چه رسد تا بعد از انقضای یک سال بقدر یک حی قیوم و با شرآن جوانان مظلوم در سنه ۹۸۲ قبل از آنکه بر تخت سلطنت نشیند بمعروض مرضی در قزوین از دست اجل مسموم و تخته خاک و در زمین رخت در میراث شعر طبع خوشی داشته از اوست

چون غنچه چه دانی تو در خلوت نازی — کز بهر تو چون باد صبا دربدری است
از خنده پنهانی لعل تو توان یافت — کز حال دل گشته او در خبری است

شاه عباس ماضی خسروی عالی تبار و خدیوی معدلت شعار از خلف الصدق سلطان محمد صفوی است در صغر سن برتبه سلطنت رسیده مملکت ایران را بعد از آنکه از ضعف سلطان و قوت امرا از دست رفته بود و هر امیری در دیاری رایت شوکت افراشته بضرب شمشیر و نیروی تدبیر بدست آورده و هم شمشیر سرکشان را از پای درآورده و هم تدبیر مملکت را بهترین تصرف کرده و تا چهل سال آن سلطان بتدبیر رایت سلطنت در تمامی ایران افراخته و بنای عمارات خوش و باغات دلکش در اکثر بقاع ایران سیما اصفهان خلد نشان بنا نهاده که تا زمان ما بهشت نشان طرح از آن جمله و عقل از خیال آن نمیکند و در هرات قلیان با وجود اشتغال ملک چگونه این آثار عظیمه از او صادر شده و حال هم قریب بصد سال از عهد گذشته با وجود انقلاب زمانه باز اکثر آنها موجود است و بنای قاعده و قانونی چند در مهام سپاهی و رعیت نهاده که اگر کسی فی الجمله رای امنای دولت سلاطین بعد نمی بود گرفتن تخت سلطنت از تحت تصرف سلسله علیه صفویه متصور نبود استغفرالله بهر حال با وجود اشتغال بامور سلطنت بتعداد فطری گاهی بنظم اشعار میل میفرموده آخر الامر در سنه وداع عالم فانی گفته این یک شعر از او نوشته شد

هر کس بلای خود بسر زلفی گرفته است — زنجیر از آن کم است که دیوانه بسیار است

شاه عباس ثانی خلف شاه صفی صفوی است پادشاه عالیقدر با تدبیر بوده از اوست

یاد قامت دلبر پیر سروی گریه سر کنم — چو مژگان برگ برگش را از خون تر کنم

ارش هر لحظه تا در برگ ... سلیمانی بران آمده بملکه رفت از اوست

به رنگ رنجه شد از پس گران سنتو — برنگ شیخ ترم فرو رستیم پیستو

عبدالعزیز خان پسر سلطان محمود برادرزاده ... خان از ... عید ...

مبارک باد عیدت آن پسر ابی کس دگر را — نه کس را مبارکباد گوید نه کسی او را

عیانی تکلو اصلش از اویماق تکلو در مملکت ری نشو و نما یافته و سفر هندوستان کرده گویند خمسه در تقابل نظامی گفته اما بنظر نرسیده این چند شعر از اوست

طرف مهش تا ز خط شبگیر گرفته — شهر همه خولعه کافتاب گرفته
چشم مرا بارها ز زلف رقش — هیچ در خانه خراب گرفته

ای شاه ستاره خیل خورشید جلال — در پای تو سجده تو کرده چو هلال
ایام تو عید است و دوران روزه جام — بزم تو بهشت است و در آن باده حلال

عرشی تکلو اسمش طهماسب قلی بیگ از اویماق تکلو در اوایل عهد ... تخلص میکرده بعد از طی عهد جوانی نظر به بلندی طبع عرشی تخلص کرده در خدمت شاه طهماسب ...

هر کس بر سر تیغ برود نظاره گهی — زان پیش که کشته شود خونبها گرفت
با من چرا مضایقه از جور میکنی — چیزی نخواستم که در آن دگران نوبت

هر لحظه ای صبا زچه کوی که من / دلبسته کمر به کین میفروخته است / هر چند عذر لاف محبت ز ما خطاست / ما را امید ها به دل به گمان توست

خوش بیا که گیرد اگر بای زر سلام / ده هر قرار ده بر قاصد اعتماد کرد / گویند عوضی پیش کریم به مطر داشته طریقی او را دیده و گفته بود در ملا

این شعر را بخوانده که دوم مسئله خود فرموده است و این بیت را خوانده / تخم دیگر بکف آریم و دگر باره زنیم / کانچه کشتیم ز خجلت نتوان کرد درو

عماد الدین نور از معارف زمان خود بوده گویند روزی با خواجه شمس الدین شطرنج می باخته از روی مطایبه در اثنای بازی مکرر می گفته ای کون فراخ این عماد نیز در بدیهه این رباعی گفته دخواجه بود و آن رباعی اینست

فی الرباعی

هر چند سخنهای چو در میگوئی / هشدار که با عماد میگوئی
عیب تو همین است که از بهر شطرنج / ای کون زنت فراخ پر میگوئی

امیر فخر الدین مدتی سلطنت دیار کرمان داشته و در نظم فارسی و عربی رایت فصاحت برافراشته این رباعی شعری از او بنظر رسید

رب بچه عشق او دین من است / هم جان من است و هم جهان من است
کس بنده نشد بنده خود را هرگز / این بنده بنده کشش این من است

از بهر هلال عید خورشید سپاه / بر بام بر آمده هی کرد نگاه
هر کس به تنگ گفت سبحان الله / خورشید بر آمده است و میجوید ماه

فرصتی از نوکران سرکار شاه عباس صفوی همشیره محمد بیگ بوده از اوست / صبح صبح تا کام تمنا بخشند / می بی خنده بعدی که به ما بخشند

فنائی اسمش امیر علیشیر الحق کمالات صوری و معنوی ایشان محتاج بتوصیف نیست و در تواریخ و تذکرها احوال او مشهور است در زبان ترکی نوائی تخلص میکند و مثنویات و دیوان متعدده در ترکی دارد چون این کتاب از اشعار ترکی خالی است لهذا نوشته نشد و اما اشعار بسیار خوب دارد خلاصه ثبت

فی القطعه

لب ری از ابی کمال [illegible]

انکه گفتی بر بزر واول و لعنت کن / راانکه شیا که حق تعالی رحمش
انچه با ما بی ادب گر اگر بخشد خدا / هم به بخشایم خدا اگر کرده باشی لعنتش

ایضا این بیت

ای شب غم چند روز از رقیب یارم کشی / زنده میدارم تو را هر چه زارم میکشی

ایضا غزلیات اوست

قپلان بیک از نوکران سرکار سلاطین صفویه بوده این بیت از اوست / در رنگ چیست اگر با هست ز جنگ است / بیا که تشنه با خون عاشقی رنگ است

امیر قابوس و هم شمس الدین ابو المعالی بیکا رم اخلاق مشهور آفاق اگر چه رعایا و سپاهیان را از مرعای او ارکان بی تابی بوده جامع رحمت خط نسخ بر دفتر خط طغان کشیده گویند چون چشم صاحب ابن عباد بخط او افتاد گفتی هذا خط قابوس ام جناح طاوس فضلای روزگار و امرای کار زار از تیغ زبان و زبان تیغ او در هراس بوده چنانکه اعیان لشکر را ابا و امرگ بقای سرب نبودی اخر الامر با اتفاق که بوده او را از سلطنت خلع کرده و مجلس فرزندش منوچهر بن قابوس فرو بردند او را برکنده قابوس از دیشان برسیده چه گفته ام که گفت از بسکه افراط در خون امرا کوی گفت اگر چنین میکردم امروز گرفتار نشدم مسئله کشش او بخش بیرسده در آن ایام بخشد دو اثار کلمات بوده و حسن مشغول از توصیف در بیان فارسی و قصاید عربیه بسیار دارد و در آن کمال البلاغت

اما شعر فارسی بمتازی رسائل رسی ندارد با چار این رباعی اثبت نمود

فی الرباعی

شش چیز در آن زلف تو دارد مسکن / پیچ و گره و بند و خم و تاب و شکن
شش چیز دگر در دل من کرده وطن / عشق و غم و درد و محنت و رنج و حزن

قسمت افشار اسمش قاسم بیگ از امرای ایل افشار است بسیار عاشق پیشه بوده گویند معشوق متمایل بسنی داشته و بجهت او بزرگ عروسی کرده داشت

زفاف در حضور عروس هوس بوس و کنار که بستن لب را عرق حیث بحرکت آمده جبر بقصد خود کشیده و اسم پیک در عالم نیاز سر در پیش داشته

آن با جوان مگو بهمان خنجر کارزار ... رخته خود هم بقصاص پسند از او رفت

فی الغزلیات

با کم از کشته شدن نیست ازان میترسم ... قسمی آن صبر و شکیبی تو بابان نیازی

دو منزلم رسیدن باشد وقت بی برده ... تمام تو چنین کرده بسر منزل برده

وله رحمه الله

خدا بشکوه زبان من آشنا نکند ... من دلشکایت آن بیوفا خدا نکند

بر آب بخت زبونان چه بیوفا طلب است ... نه بخانه دل قرار و نه کمی یار گیرد

نمی شود که تو را نیز بیوفا نکند ... چگونم که مرا بیسم و دلم قرار گیرد

شاه کبود جامه کبود جامه جشتی است با بن خوارزم و استرآباد نام آن شاه نصرة الدین است و پادشاه آن حشم بعد شهر یاری است و از رق پوشیده

خانقاه فیلکوبان شیبه عاشش برورش کشید بری که بند سلطانان کشش یکه رد بنقدار او با مورد خشت آن شهر با جانان شما را دور را بطرح انجمه دیر ازنده بجهت

سلطان بود بعد از وز دو سلطان با دخشم کوه چرا او را زنده آوردی در این حالت آن شهیار این باعی را بهبه گفته بجهت سلطان عرض کرد سلطان را

نعت عجیش آمده چنین او را بر بسته دراز ... خوانش در کدیه بخلعت خاص سرافراز نمود

رباعی

من خاک تو در چشم خود میبارم ... عذرت نه یکی نه ده نه صد می آرم

سر خود آسته بر تکس شوان آمد ... می آیم و بر کون خود می آرم

غزل

از دل من کرنه هر دم آتشی بر خاستی ... از آب چشم من جهانی سر بسر دریاستی

کمتش زلف تو گیرم که کیی در من است ... گفت بر راستی آری شهر اگر نعمه استی

کار با ما چنین بود فقرا از هیچکس ... کاش کی امروز لبی هر چه آن فرداستی

گر ز حال من براستی نگار نکند ل ... هم به بخشیدی مرا گر خود آتش خار استی

جامه ام زرنام از نکوی تو گشته کبود ... ورنه نام جامه من اطلس و خاراستی

ملک کیخان الدین از امرای فخر الملک بعد وارد جانب اور با د حالت حاکم بعد در شکوه آن مکان و تعریف مکان این قصیده بر رشته نظم کشیده

الحق خوب گفته چند بیت ازان ... انتخاب و درین کتاب ثبت نمود

فی القصیده

کوهی کشیده سر بهمه دهم از در دو کم کفه ... تا برگ چمن جان از گنه گرد و چمن کوه و علن

در هر شکافش ز چی هاوی یاران هر شخی ... هر غار از آن چمن با چمن باغ و در ابوان جدل

غول از پس دیوار در رتبه تنهی بی با بلا ... دیوان دوان در غارها هر یک بگی در بغل

بنشسته قومی پس غمی در دی ترو بامی ... هر که جشید لوی تکلی جوس کس جعل

دستارهای چمن رسن در گمی سرشان تن ... شلوارشان چمن بی بابد لسته ز کفل

چمن خورس بلنخته چمن کاد کرده لخته ... هر یک چو خویش آن که لکل زکون

بر سر ز عیبان زنان خال شکمشان بان ... وانکه ز کبر آن غزران تعهد سلطا را مکد

هر یک چو خر دو زر ز جان جانشان که عجب خورد ... رخسارشان زرد از سبل بکن نشان کخ ابل

کمالی اسمش محمد حسین بیک از او راک است زیاده از احوالش معلوم نشد

باری بیا آبرو بکام نثار است حیا ... یکدم ای جان کلامی توکار است حیا

کمالی اسمش مهدی قلی بیک از اتراک و در کاشان متوطن بعد از او است

شب چو در دم کمی بروز زبیم عرض ... همچو فلک نهان کنم آبهای بی زار

مایل اسمش قلیخان بیک از اولیماق کرامیلو س طوایف شاملو است و از اقربای علی قلیخان ایشک آقاسی شاه عباس ماضی دار الجان

رو داروغه الکای باع بعد و تمام ایل اولایت از وی راضی دار و در شیخ الاسلام حکام می گفته از در شعر سلیقه مستقیمی داشته از او است

غزل

بسم صبح بر مجروح نیش است ... حریر جامه بر بیمار بار است

نوازد در گوشش مخرقش بانگ تو گه آه — شکر در کام غمگین زهر مار است
گهر در چشم محنت دیده سنگ است — سخن در پای ره گم کرده خار است

مهرپرورش همشیره‌زادهٔ مبارک شاه از دواله زادگان جوزه در زمان شاه سلیمان والی ابخاز بوده
عشق از روز نبرد قد کمال انگیخته — و هر در عاشق فرزانه دچار بود

مرتضی قلی بیگ از غلامان سرکار خاصهٔ سلطانی و از نو آیین ناطره موزونی بوده است و در این
زنبیان چو رفته باشم بکجا خواهی آمد — چو نگار من نیاید بکجا خواهی آمد

مرتضی قلیخان خلف حسنخان شاملو است و حاکم دارالسلطنه هرات بوده و مجموعهٔ کمالات به تحصیل گشته نوشتیج انشاء و تنقیع شکسته نویس بوده از دوست

همیشه دولت وصل ترا طلبکارم — به بخت بی‌بصری یا بخیر چه کار مرا
از آن چنان منتظرم در ره شوق — که اگر زود بیایی دیر است

مسعود از ترک است و از اهل اردوست در دارالمؤمنین قم متوطن بوده از اوست

غزلیات

مشتاقم و در بزم غم فانکاهم از آن کشت — مشتاق تران و تر تر از آنم از آن است
مستو چنین از اگر به خوابم می‌آید — خواب می‌بینم و آبم می‌آید

گویند مثنوی خسرو شیرین گفته این بیت در تذکره از او ملاحظه شد
نمکدانی به تیغ چین دل مور — نمک چندانکه در عالم فتد شور

مسیب خان ولد محمود خان شرف الدین اوغلی از اعاظم امرای تکلو و در دولت شاه طهماسب صفوی خدمت کرده و در فن نظم و موسیقی مهارت تمام داشته

از آراسته آید و چه از آتشی — دل خواست بعشوه و چه دل خواستی
بنشست بی خوابی من در خواب بزد رقص — ای آنکه چه نشستی و چه برخاستی

مقیمی ترکمان همشیر حسن بیگ شکراوغلی از اولاد عمر شیخ بهادر لوی ترکمان از پدر و مادر زادهای جهانشاه است. این چند شعر و رباعی از منتخبات اوست

مرا افتاده در دل آتشی از جفای عزت — نمی‌خواهم که چشم غیر بر خاکسترم افتد
نیازردی از آن بهر تو جان دردمند بودم — و میدانم که در دستی قتلم کشته بودم
پنهان شود ز حسرت گرچه بدم قامت — زانسگه گفته دروغ از زبان یا من

فی الرباعی

افسوس که اهل خرد و هوش شدند — در خاطر یکدگر فراموش شدند
آنان که به صد زبان سخن می‌گفتند — آیا چه شنیدند که خاموش شدند

مؤمن میرزا خلف بدیع الزمان میرزای گورکان است جوانی آراسته و سروی نوخاسته بوده گویند در هیجده سالگی جامع کمالات صوری و معنوی گشته بود پرورش بجد خود سلطان حسین میرزا شده و حسب الحکم سلطان حسین میرزا مظفر حسین میرزا که عم او بوده به قتل آورد و برادر زاده را بعد از آنکه دستگیر کرده محمد مؤمن میرزا را به قتل آورده این بیت در گویند جوهر سر بریده بقید

هم گو ضرب تیغم پیشه خالی از حق شدن — رهائی فلک آسمانی دشمن مظفر و

مذکور است و عمش مظفر حسین میرزا است قاتل او که این مطلع را گفته بود
ناجوانمردی که بی جرم سر این کس ببرد — کافری دان کو ز راه کینه مؤمن کشد

میرعلی همشیر میرزا قلی از اتراک است صاحب جاه حسن و خلق مستحسن و خالی از فضیلتی نبوده دلش از ارز عشق آگاه و طبعش در نظم شکفته و در تحقا
در مشهد مقدس نشو یافته و بطرز خیالات آن فقر رباعی است از اوست

فی القصاید

ز ای خوانده که ای شهید مگان — و با کشتی ابد نیاب تر آب
تو که لطفی و من در این غم و ستم — نمو بر من آهسته آهسته عاشب
شوما تراع من و غیر از دو تن — نگاهش رعایت کند از دو جانب
دلش جمع که بده نگاه زیر کم — و از امروز در کشتم نیست راغب
مرا می‌کشد غیرت آنکه با من — سخن گوید و بنگرد در جوانب
و غرض بکند و از پشتم آن ز بند به غالب — نگه کند بقفا تا شتابم از دنبال
ز غم گذشت دل این جسم کرده در دل — و داشت میل سخن گفتنش ز ... مجال
و گشتم کشته به فرقه تو — دیگرای دوست چه میفرمایی

ملوک

به سینه تیری از آن غمزه خواستم کاری
که بر نیاید از دل که بر شماری
زبسکه غمزهٔ او خوار و زار می‌کشدم
به عجز می‌طلبم هر دم از او جفایی

اجل که شیوهٔ او بود کینه کشی است کند
به پشت گرمی آن غمزه‌های ستمکاری
بکشتن جلوهٔ دلبری چنانکه ز رشک دم
هزار گفته توان گو زنده پنداری

ز بیخودی شده‌ام گرم شکوه‌ای نخواهم
که هرچه می‌شنوی ناشنیده انگاری
ز رفتنش تو دلم را کجا دهی تسکین
بهانه چه بپذیرفته‌ام بناچاری

منم و دل خرابی به تو می‌سپارم او را
فی الغزلیات
نگاه از خواهم آید که نگاه دارم او را

دم آخر است همدم بنشین که دارم یکدم
که صد هزار حسرت به تو می‌گذارم او را
چو باورم سخنها ز زبان غیر گویم
و باین بهانه باشد ره نگاه دارم او را

شب که به بزم خویش خواندی من خراب را
رفت بر من ز مجلس و گو بهانه خواب را
دلم ز زخم تو افگار است و می‌نالم
و غیر بلا نه بود لذت خدنگ تو را

چون کنی که رم نگاهی کن که بهر احتیاط
رشته می‌بندد بر پا مرغ دست آموز را
با آنکه به پرسیدن ما آمده گویم
کجا یار که پرسیده ره خانه را

با غیر نشستی و فرستی زپی ما را
آن را که مرا ز در کاشانه ما را
سازد خموش تا من حسرت کشیده را
گوید شنیده‌ام سخن ناشنیده را

تو بدگمانی و بیم است با تو راه سخن
چرا رقیب کند سخن میانه ما
تو با رقیبی و منع تعارفی دارد
تعارفی که کم از صد نگاه حسرت است

با غیر رسیدی و ز غیرت جگرم سوخت
صدبار ز ناآمدنت تیشه شرم تو خوشت
غافل من رسیده دو وفا را بهانه ساخت
افکند سر به پیش و حیا را بهانه ساخت

تا از جفای او نرهم حسن من برکشت
پر رخم رسی روز جزا را بهانه خوشت
تا از بزم ز آمدن من بر فتن رود
برخاست گرم و دل غیر را بهانه ساخت

در بیکسی ز غیر رهی بر تو نظری داشت
کیا ز نهان آمدن من خبری داشت
از بهانه کم هر دم اظهار رشک پیدا کند
این سخن تا بهر تسکین دل ما گفت

بخت بر بین و بیا کمند غیر حیف
خراب سالها که جفا دارد و فا نشناسد
غایت ناکسیم بین و پای ز کوچه‌اش
اگر از یار به پرسند مرا نشناسد

چو اهرمنی آن سرو خوش‌خرام کند
ز بیم طعنه به هر کس رسی سلام کند
ز دیدن تو دلم یافت لذتی چندان
نعوذ بالله اگر فلک انعام کند

چو یار از من رمید آرام جان من نخواهد شد
چو او نامهربان شد مهربانی من که خواهد شد
مرا که طاقت خوانده چنین آرد به بزم او
پای رفع حجاب آستین بان که خواهد بشد

جفاکشی که ز بزم تو خوار برخیزد
مرا به پند و امید دار برخیزد
به بزم او میروم از این چه سود من
خجل نشینم و او شرمسار برخیزد

تو قسم کرده با همه غیرت به بزم تو
پیغام غیر آمده تو را بهانه شد
کدام بر لب گیری پیاله دفع گمان غیر
اظهار عشق و یاری همگان بماند

جهان در آرزو بود تا صد جفا کنند
ما با عتاب و وفا تا جفا کنند
بهر هزار وعده خلاف دیگر است
گر از هزار وعده یکی را وفا کنند

بس خوش شدی که آید بسویم و صدش که ای
که غیر از نامه حرفی از زبان یار هم دارد
چنان ز بیم رقیبان نظر به ره دارم
که کم ز ما نتوان هر آنکه دارد

از خلاف وعده‌ام مضطرب و در اضطراب
رفت لذت شرح با بزم وعده‌ای که کرد
بسکه قاصد را بیازارد چو نام من
رحم نکند از او که بکدارم پیام من

خاطرم جمع است از هر گونه دشمن با یار
گوش بر حرفش نمی‌دارد چو نام من بود
غیر کی شده افسرده در امروز ز ما
هر دم نامه و پیغام دگر بیاید

بسکه هر دم نفریب لذت دیگر گذری
هیچ کس بر سر بالای تو دگر ننشیند
پای احتساب رستن تو خلقی ز جرم عشق
بیچاره من از همه بی‌اختیار تر

دانسته که مهر تو با جان نمی‌رود
گرد خاک کشتگان بگذری سرگران هنوز
این غم کجا برم که بمن از جفای تو
شد غیر مهربان و تو نامهربان هنوز

غیر را با قسم افسرده و از ناله دلی
وا ز خود گفتم و از او بگذر فاش مسوز
ز رشکت چنین خواری نخواهم زد خنجرم
که پندارم اگر ناتوان دهی خوش شوم ز خنجرم

پس از عمری چو بزمش بصد تقریب بنشینم   سخن از مدعای من کند تا ذوق برخیزم
رقیبان در تماشا بهر آزار من عاشق   نگاه [illegible] امروز از کی بهر آن بنشینم

خاطر نشد خم تو دارد ستیزه هنوز   چنین رنجور اعتماد تمامی نداشتم
خوش شد دل به بزم نشستن تا عدوی من   هر جا غمی است همره جور بهر میردم

جفای یار چنان بهر اعتبار از من   که غیر آید و چون کشتن یار از من
زهر کمان خود شرم سر خواهی شد   مباش این همه دربند امتحان من

تا نیاید بمیان راز نهان من و تو   غیر در بزم نشنید بیان من و تو
تو نیامده زحیا در سخن دشمن ز جواب   تا چه سازد بر رقیبان زبان من و تو

از بسکه نیست بگدایان نهان جوع   صد بار رنجیم از تو و آزارم نهان ز تو
قرار صبر نگو داده باز ما هم از او   پای امید چون درد هم به تنهائی

فراق می کشیدم این زمان و بگو   بزاری انکه کند تکیه بر شکستگی
هر تو تا نزه شد ز او هزار سر   تو به نهاله بر سر زلفی کیستی

به پرسش رفته ام با خوانده پنهم از آن سش   نهان از من با غیری فرستاده است بیداری
چه می کند غیر سخن بهر فریب دل من   رو بکردانی و خود را بشنیدن داری

زود از بزم تو برخیزم چو یارم شوی   ترسم آید غیر دارای شرمسار من شوی
بناله دل زارم اثر نمانده و شادم   ز ناله چه پیدا او تو است ای اثر او لی

تو بیدیم به پیش و یکی بینده هم قرار   باز من خود جنگ مصلحت آمیز می کنی
خواست گوهر سخن پیدا زبانی از پی   تا به بینده نباشد گرانی از پی

شوق بنگر به پیش آیت آرم چه بود   بر سرها و خلق و جهانی از پی

همیشه جرح ماتم با از آن تو   هر از من و ترد و غوغا از آن تو
در غفلت استماع و صیت از آن من   در نوحه اسمانی ما ما از آن تو

کهنه قلم ورا شکسته از آن من   طومار نظم و دفتر انشا از آن تو
آن لاشه استران قطاری آن من   ابن باز کش خران قطار از آن تو

یک قطعه جرح مطرب و نیز از آن من   هفتاد رساله حکمت با از آن تو
آن ماله ها ما ز و هر نیا از آن من   آن خیرها که بهر بقا از آن تو

ملا وارسته همشش امام قلی بیک است که جلش از طایفه چگنی حالش از تخلص معلوم است
انکه پرچشیم دکم دیدیم و در کار نیست   در حقیقت نیست جز آب حیات

میرزا شهابی از طایفه شاملو اکرادانست   در عراق در خدمت امرا بوده از اوست

فی الرباعی

نزدی که به بزم غیر سر می زد   لاف یاری با تو ستمگر می زد
دوستی و دیرلان وصالت بوده   دیهم و بشسته بهر برسر می زد

وجهی از اکراد عماد الدوله در دار السلطنه   اصفهان بسر می برده و کتابش باغی مبارک داشته

فی الرباعی

بیگفتم عشق دمی نداشتم چیست   بیگفتم باده می نداشتم کیست
گر عشق آن است که تا او بود   در بار این است که تا او بوده است

اجلش از اکراد است و در شیراز نشو و نما یافته هم در آن جا فوت شده
شده عاشق و معشوق ز تو از تو است   تو گر قاضی داد از تو گرفتار است

هر چه دارد دل نه از حرمی داری   از او
و بقدر است چه از او از تو وفا دار است
تیغ جفا کشیده بخونریز عاشقان   رسته از آن میانه جدا از همه و رفت

ملا ابوالمعالی اجلش از اکراد است جعفر را در استرآباد متولد شده و در ایام تحصیل کمالات نموده و در جوانی به هرات رفته تخلص صورت و سیرت از آن تماشای
خاص و عام ذهنی شاه و درویش و صفات العاشقین و لیلی و مجنون برشته نظم در آورده الحق طبعش خوب و سلیقه اش مرغوب آخر الامر بحکم عبید الله خان
بگناه تشیع شربت شهادت   چشید و کان ذلک فی سنه ۹۳۹ از اوست

فی القصاید

گر جان کنم بحسرت آن لب بکنم لب   دل کندن از لب تو جان کندن است بمکش
تخت مرصع کرد شاه تاج بر سر   چیست برق در پرتو هر یکی بر من

ملوك

ساغر سیمین بکف ساقی زرین قدح
پیکر پروانه بر جیب شمع زرکو لگن
شعبده باز سپهر از پس پنهان مهر
بر صفت اژدها رخت زرار زمن

خاتم زرین که داد بخت سلیمان بباد
جن صبح دید قبا دار بقعه اهرمن
بیضه زرین نهاد طایر زرین جناح
جلوه طاوس کرد طوطی شکر شکن

آتش موسی نمود از کمر کوهسار
شعله که در آن رسد زآه دل کوهکن
شمع فلک راست زد شعشعه آفتاب
شعله در انجم فکند مشعله انجمن

در خم طاق فلک شمع جهان تاب روی
تیغ زبان تیز کرد گرم شد از بر سخن
کعبه فلک نیست این بلکه در ایوان عرش
چتر سعادت زند بهر حسین و حسن

هر دو برادر چو ماه همچو مه و آفتاب
هر دو چراغ جمال چمن و یاسمن
شعشعه باغ او غنچه خضرا بس
سوخته داغ این لاله خونین کفن

نافه ایشان نسیم چمن دل سلمی سلیم
مهره دل از مهار رشته جان دو رسن
زهره جبینان ظهور کرده ز کوهان او
همچو طلوع سهیل از بر کوه یمن

ای نور خدا در نظر از روی تو ما را
بگذار که در روی تو بینیم خدا را

فی الغزلیات

هر چند که خوبان همه در سایهٔ تو خانه کنند
حیف است که بر خاک نهی آن کف پا را
بس تو دعا کردم و دشنام شنیدم
هرگز اثری بهتر از این نیست دعا را

من و بیداری شبها و شب تا روز یاربها
نه بیند هیچ کس از خواب یا رب این چنین شبها
سینه روزان هجر از آه چاک است از غم جانان
ز روز تیره از هجر شده می‌میرم نه کوکبها

معلم غالب امروز در درس عشق میگوید
که در فراق می‌بینم طفلان را بگشاید
از آن شبها که دلتنگی عزیزی هوس ما را
در روزی چند شبستانیم که کس را و کس را

که سجده خاک راهت وز اشک میکنم کلبه
عوض آنکه دیر ما نیز از سجودم آنجا
شب هجر است و مرگ خویش خواهم از خدا
اجل روزی چو نیویم خواهم آید که ما

اگه می‌پرسی ز من کان ماه درد ما کجاست
منزل او در دل است اما ندانم دل کجاست
تو هر روز مرا ماهی و هر شب کجاست
شب چنان روز چنین آه چه مشکل است

در دل هجران جز غم عالم غم نیست
در غم عشق تو ما را خبر از عالم نیست
ناصحا پیش تو چه گویم دل برگیر از او
من نه آنم دلم که دل ابهران است

راه وفا پیش گیر کان ز جفا خوشتر است
گر چه جفایت خوشی است لیک وفا خوشتر است
هجر بتان ناخوش است سهر از شش خلق نیز
دیدن بهجر رقیب از همه ناخوشتر است

بهر که قصه خود گفته ام دل ز شرح خون است
تو هم بپرس ز من تا بگویمت چون است
زان دل بیچاره است گریه تو می‌کشد
کو دل بهم گرفته تو بوی او می‌کشد

روز عمرم چند یارب چنین شب غم کند
عمر کم باد تا روز چنین کم گذرد
لعل جان بخشت که یار از آب حیوان میدهد
زنده از جان می‌ستانم که جان میدهد

تا صبح بیان کشود تسکین دهد مرا
نام تو بود باعث صد اضطرابم شد
تو از طریقه یاری همیشه فارغ و من
نشسته ام بامیدی که یار جانانی شد

گر برون بیا مرا آن بیرحم زارم می‌کشد
دل میشه بدرد انتظارم می‌کشد
نمی‌توان بتو شرح بلای هجران داد
فتاده ام ببلای شرح تو آن دل

بلای هجر تو مشکلی بود خوش آن بیدل
که همچو پیش تو کار بر خود آسان کرده
بحمد الله که جان بر باد رفت و خاک شد هم
ز پند دوست فارغ گشتم و از طعن دشمن هم

گشتی برد لم خاری دیگر نه بر فن آرم
این تقریب بنجاهی که تا زخم سوزن آرم
از بلای آن دلبر شیرین شمایل میروم
دل بیاد او رفت تو می‌گویم از بیدل میروم

هر شبی گویم که فردا ترک این شیوه کنم
تا زچین فردا شود امروز را فردا کنم
چنان بلا فکند امروز آن رفتار و تا بت هم
که فردا برخیزم بلکه فردای قیامت هم

خواهم ز تو نه تیر و به تیغ سر به توزاری
تا دردم کشتن بتو گو بتر آفتم
مشکل غریب است عشق که گفتن نمی‌توان
وین مشکل دگر که نهفتن نمی‌توان

دل غمین شد از امید و نشد یار بیار من
الهی بر من دو دل امید دار من
عید نوروز است و ما را مجلس افروزی چنین
سالهای گر خدا خواهم روزی چنین

سازم قدم ز دیده و آیم بکوی تو
تا هر قدم بدیده کشتم خاک کوی تو
بلبلی باغ و عندلیب آشیانه
هر کس بقدر همت خود خانه ساخته

خدا را زکوی مشتاقان نگاهی / بپا پی گر نباشد گاه گاهی / اگر لطف نخوانی وگر قهر برانی / تو پادشاهی و ما بنده لایم تو دانی

قطعه فی النعت

محمد عربی آبروی هر دو سرای / کسی که خاک درش نیست خاک بر سر او
شنیده‌ام که حکایت نمود همچو مسیح / بدین حدیث لب لعل روح پرور او / که من مدینه علمم علی در است مرا / عجب خجسته حدیثی است من سگ در او
یاران کهن چو بنده بودم همه سال / در بند وفای عهد بستم همه را / زنهار زکس وفا مجوئید چو من / دیدم همه را و آزمودم همه را
در عالم بی وفا کسی خرم نیست / شادی و نشاط در بنی آدم نیست / آنکس که درین زمانه او را غم نیست / یا آدم نیست یا درین عالم نیست
امروز ز حد میگذرد سوز فراق / وین شعله آه آتش افروز فراق / روز عجبی پیش من آمد یارب / این روز قیامت است یا روز فراق

امیر همایون از اولاد امیر تیمور گورکان است و بعد از پدر پادشاه در ممالک هندوستان رایت سلطنت برافراخته اخر الامر از بی اعتدالی شیرخان افغان باستظهار نوازش شاه طهماسب صفوی بایران آمده از کثرت نوازش بر راند با فوجی از امرای قزلباش رجعت الحکم آن پادشاه جمجاه بخون یاری آن لشکر قیامت اثر آن خاک فرحناک را از لوث آن ناپاک پاک ساخت و نواب همایون از اقصای هندوستان استیلای تمام یافت و در عهد دولت او کمال عزت و احترام داشته و آن عالیمقدار از صحبت شعرا بسیار مایل و خود نیز شعر میگفته این قطعه را در حین ورود بایران بموقف شاه طهماسب فرستاد

قطعه

روزگار سفله گندم نمای جو فروش / طوطی طبع مرا قانع بارزن کرده است
این دم از دوری عداوت روی برم گفته / دارم که من التماس از شاه تا هم کند
دشمنم بیشتر است و عمری پیش برم گفته / آنچه با سلمان علی در دشت ارژن کرده است

سلطان یعقوب خلف حسن پادشاه ترکمان است و آنچه در تواریخ ملاحظه شده در ارکان پادشاهی فضل

فی الرباعی

دنیا که در آن ثبات کم می‌بینم / در هر فرحش هزار غم می‌بینم / چون کهنه رباطی است که از هر طرفش / راهی به بیابان عدم می‌بینم

اقلیم چهارم در ذکر احوال و نگارش اقوال فصحا متقدمین مشتمل بر تبریز و شیراز و شعرای آن

و آن ولایتی است مشتمل بر امصار معموره و قصبات مشهوره منسوب بفرزند امیر ابن الکعب بن سام است و بعضی گفته‌اند که در عهد شاپور ذو الاکتاف از نام شخصی دعوی نبوت کرده و جمعی کثیر از فریفته قبول دعوی او گشته پور او را کشته فلزات بر روی سینه او گداخته متضرر نشد و این معنی را باعث اعتقاد مردم دانسته‌اند آن ولایت از او درست محدود است بولایت عراق عجم و موغان و گرجستان و ارمن و کوهستان و شروانات اما حال تمامی شروانات و موغان و گرجستان و ارمن داخل آذربایجان است اما چون اندیار خلد آثار از حیز تعریف بیرون است مبدء از بیان احوال و اقوال شعرای آن کامل

اردبیل و اردوباد از اقلیم چهارم است طولش … و عرضش … از ابنیه کیخسرو بن سیاوش است هوایش در غایت برودت و آبش در نهایت عذوبت و مزار کثیر الانوار شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی در آنجاست و از فواکه گیلاس در او نیکو میشود و کوه سبلان و از جبال عظیمه ایران است در چهار فرسخی اردبیل واقع است در اول قلعه مشهور … در وقت معارضه کیخسرو فریبرز در ازمنه سلطنت فتح آن را از فتح فرار داده و اول فریبرز با طوس رفته باز گشته بعد از آن کیخسرو با گودرز رفته القلعه را تسخیر و طرح اردبیل را که در عهد صفویه آبادی تمام داشته حال خراب است اکثر

آذربایجان

جامی سوای آنکه از اهل آن دیار است از احوالش اطلاعی بهم نرسید
دارم لبی ز هم سر ما ترک ستم پرور ما / به تقریب آنکه خون او بچکد بر سر ما

راغب اسمش سید یوسف سیدی عاشق پیشه بوده گویند در حین وفات معشوق را بر سر بالین دیده این دو شعر از مطلع خاطرش دمیده بعالم بقا رفته
ای دل قرار گیر نه وقت طپیدن است / ای دیده خون مباره هنگام دیدن است
می در قدح کنید حریفان که گل بجیب / رسم عزای ما نه گریبان دریدن است

محوی اسمش مولانا عبد الله در اوایل بهند و هندوستان رفته دیگر خبری از او معلوم نشد طبع خوشی داشته این چند شعر از او دیده در این کتاب ثبت نمود

غزلیات

خواهم ز بیان شعله آهی بلند بود / این هم دل من نیست که دامن گذارد
رهی در پیش دارم کاخر عمرست ای شیخ / بهر جا مرکب ابرش کند منزل کنم بیش
صفیری سر زند در صبح حال از من گر رفتنی / به دردم آه در دام صیاد غافل از خبر کردم

میرزا رستم از اولاد خواجه نصیر طوسی است آخر منصب وزارت و عباس رسیده از اوست
از آن بر گرد سر جهید گوهر پاسبانش را / به شاید فرصتی یابم ببوسم آستانش را

ضمیری گویند از وطن بهرات رفته منظور نظر امیر علیشیر گشته اتفاق در آنجا بولد خواجه میرک صاحب دیوان پری النسان میرزا شقد دل داده و معشوق نیز بر خط فرمان ایشان نهاده و امیر ایشان بزبان ستم ظریفان هرات افتاده تا رفته رفته گوش زد سلطان میرزا ایشان شده روزی نظر نواب میرزا بمعشوق مولانا افتاده فرموده که مشهور است چه شعر تواند صاحب ذوقی تواند ده آن جوان پیدا که به غرض گوید با ما زفرموده حال برگیری مایل است آن کودک زیرک بعرض گرد که اگر مرغ دل او صید من تمامی عمر در قید من خواهد بود والا هر که مایل خواهد بن میرزا فرموده سبحان الله خداوندان ارباب غرض تا کوتاه کند بالجمله مولانا بعد از آنکه بر آن ارباب درست گور کانیه سالها بوده از جوانان بزرگان دارد بر بر در سبب بعالم بقا شتافته از اوست

لغز باسم شطرنج

ایزد کدام عرصه از این کشور آمده / کز خیل رومی و زنگ در دو لشکر آمده
خیل غریب و قوم عجیبی از ره رسید / پا تا بر تن تیغ بر سر یکدیگر آمده
هر یک در اسب و رابزه بجمع پیادگان / کاشان سپاه هر او غار بهر آمده
باشاه خویشش همه کمر کین بسته‌اند / خصم افکن و سپه شکن و صفدر آمده
در معرکه به پشتی هم کوه حسبت ما / دران جنگ اگر از پی بسم وزیر آمده
گر پر دلان و پیل تنان در کشیده‌اند / لیکن زرنگ پیاده همی مضطر آمده
سلطان عصر شاه غریب آنکه در بساط / هر گوشه صد جوش هر خش چاکر آمده
خورشید آن ساعت که آید بزرگ من شمش کرده / رقیبان جمله گر بزنند و من نام همان اوست

بیلقان از اقلیم پنجم طولش / و عرضش / از ابنیه قباد بن ساسان واقع در حوالی شیروان است هوایش گرمسیر و مردمانش تمامی شهر بیت از آنجاست

مجیر الدین در عهد صبی بشیروان رفته نظر بفطرت اصلی ادراک خدمت افضل الدین خاقانی که بهره کمالات و کاتب مقالات او شده خاقانی بهر او را تربیت کرده برتبه فرزندی بود اشته و مجیر بر قصاید در مدح خاقانی گفته تا بیچ از او ترتب خاقانی دل داده غیرت خاقانی در میانه عاشق و معشوق طرح جدائی انداخته و بیماری فراق کار او در رشته نزدیک بآن رسیده بود بدست زن جان از قید فراق معشوق رهائی یابد بار بحکم خاقانی معشوق عبارت او که بر او در از گرفته بیمار فراق از نوازش معشوق عمر دوباره یافته با چاره به تبریز شتافته در آنجا از تقربان درگاه اتابک مجیر الدین گردیده و میانه او و خاقانی بر سم خوان قصاید خوب در مدح اتابک گفته و با اثیر اخسیکتی معارضات کرده آخر الامر بحکم اتابک علی باصفهان رفته از اصفهانیان مهربانیها دیده آخر الامر بزمان آنکه او هجوها گفته و شنیده و بعد از آن بجهت از ترک بعالم باقی شتافته از چند شعر از اوست

فی القصاید

فلک چراغ در اشک گفته میخواهد / و گنج خانه عمر تو در کنند یغما
بکش آه سحر که جراغش از پای آن / و دزد و سحت حریص است و خانه بی کالا

بیلقان

دل ز عشق تو دل از جان بگذاشت — جان هم امید از جهان بگذاشت
شه قزل ارسلان و دولت خویش — از جهان نام تخت و کان بگذاشت

گفته سایه از تو بر دارم — سایه از خاک کی توان برداشت
تو گفتندی مرا که چشم ولیک — کرم شاه کامران بگذاشت

آنکه افلاک قدم زد بر روی زمین — فتنه آخر الزمان بگذاشت
چه دعا گویمش که عالم پیر — نقص از آن دولت جوان بگذاشت

باد صبح است و شب [illegible] بهمن است
نکهت نافه [illegible] نافه است و [illegible]
بوی شیر از دهن سوسن آزاد است
فی الجمله جهان همچو رباطی است [illegible]
غم حلال [illegible] زنجو حلال دیده

وله نور الله مضجعه

اثر آه جگر سوخته همچو من است — هر جا که [illegible] پر از زمزمه فاتحه است
یا دم عیسی [illegible] نسیم چمن است — مجمر باغ پر از لخلخه یاسمن است

در هنوز شر سر پستان صبا در دهن است — ده زبان است و گوید سخن و حق با اوست
با چنین عمر [illegible] جای سخن است

کار شهر وجود و عدم او راه در است — هر که نخورد غم از این درگه بر فتن است
هر که [illegible] دگران در که در آمد — وصل حلال [illegible] بر ما حرام گفته

فی الرباعی

در بزم تو می با گل سوری در عتاب است — با ما که دگر [illegible] طرب باد است
می بو که گل از آه [illegible] — گل بوی می از آتش تیغ تو گداخت

گل صبحدم از شاخ بر آید و بریخت — باد صبا حکایتی گفت و بریخت
بر عهدی عمر [illegible] شکفته ز شاخ — گل سر زد و غنچه گو و شکفت و بریخت

ساقی دو سه پیمانه می گلگون بر ریخت — مطرب [illegible] زرخمه [illegible] بر ریخت
[illegible] طبیب گشته [illegible] — این نبض همی گرفت و از آن خون بر ریخت

از گریه توام سینه پر نور افکند — وز روی توام [illegible] پرتو افکند
امید نبودم به چنین روز افتم — شبهای غم توام بدین روز افکند

گفتم ز صفاهان مه و جان خیزد — لعل است مروت ز آن کان خیزد
که دانستم کاین صفاهان گوهر — با این همه شهر [illegible] صفاهان خیزد

دار السلطنه تبریز از اقلیم چهارم طولش [illegible] عرضش [illegible] از ابنیه زبیده منکوحه هرون عباسی دختر ابو جعفر منصور دوانقی است بعد از خرابی از زلزله در زمان متوکل عباسی تجدید عمارتش [illegible] بعد از آن باز از زلزله خراب و در عهد واثق عباسی [illegible] الله مصری بطالع عقرب بنا نهاده [illegible] از زلزله ایمن بود و در این اواخر نیز زلزله شده جمعی بسیار بعدم رفتند و چند سال نیز در عهد شاه طهماسب صفوی در تصرف اولیای دولت عثمانی بود تا آنکه [illegible] نادرشاه افشار استرداد کرده چه در زمان او از ظلم و چه بعد از زمان او [illegible] الآن بسیار [illegible] ولی [illegible] شهر وسیعی [illegible] خان و امرا و وزرای آنجا عمارات رفیعه و مساجد و خوانق و سبعه بنا نهاده اند که حالی از آثار آن باقیست اعتدال هوایش از [illegible] شعرای آنجا

فی الغزلیات

میرزا نصرالله از سادات آنجا [illegible] تخلص [illegible] معلوم نمود الف اسم را [illegible]

چشمی چه بروم زره لطف گشودی — خواهم بهمان چشم نه بینی دگران را
طرفه حالیست که آن آتش سوزان زدیم — در زیر هر چه شوق بیشترم می سوزد

امیر بیک از نژاد شیخ غیاث الدین محمد تبریزی است در نظر من توابع اصفهان متولد شده و نظر باستعداد در اندک زمانی بنجابت دیوان سرافراز و بعلت شوق در علم عدد و طلسمات از نظر شاه طهماسب صفوی افتاده اخراج الامر حسب الحکم آن پادشاه در یکی از قلاع خراسان محبوس و در ورود عبید الله خان روزبک بخراسان نامه مضمون این بیت نوشته بخواجه [illegible] فرستاده این است

ای خواجه بعد از این طمع از زر [illegible] — زد نرد و گشته منصف خانه مقام ما

قطعه

خواجه این قطعه را گفته [illegible] بر کاه — خانه فرستاد و آن قطعه این است

ابا

ای باد اگر به آن سو رهگذر کنی | زنهار عرضه ده پریشانی ما | وانگه بگو ز راه وفا از کرم مرا | کای تشنه کینه خواجه شمس عالم ما
کلک غرور و جهل شمشیر ثبت کرده بود | در رقعه‌ای بود در آن رقعه نام ما | کای خواجه بعد ازین طمع از ما ببر بگو | زان روی گشت منفعل از جای مقام ما
ای عیب‌جو که نشنیدی بدین سند | شاه ستاره خیل سپهر احتشام ما | بنشین جواب دعوی خانه کرده | بیتی که گفته حافظ شیرین کلام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی‌قدان | کاید به جلوه سرو صنوبر خرام ما | ما بندگان حضرت شاه ولایتیم | ثبت است بر جریده عالم دوام ما

زنوزی اسمش میرعلی شاه قاسم اصل آنجناب از کاشانست فرخ‌شاه تبریز و مدتی بعد از تحصیل معارف و کمالات در خدمت شیخ صدرالدین اردبیلی بریاضات و مجاهدات مشغول بود و حسب الحکم او بگیلان رفته آخر الامر بهرات آمد و اهل آن بلده و خسته اطوار اخلاص را به آن سید میکرده شاهرخ پسر تیمور حکم باخراج او کرد و سید تغافل میورزید فراش هر چند که مبالغه رسید با بایسنغر میرزا متعهد شده بخدمت سید رفته او را خان پر فن کرد و از روه شهر و بخدمت سید رسید بعد از چند گاه رفات سید این مطلب شنیده فرمود عزرت بچه جرم میخواهد مرا اخراج کند میرزا عرض کرده که جهت احتیاج حاجت شما نفرمود عمل کند سید بیت قاسم سخن کوتاه کن برخیز و عزم راه کن شکر بر طوطی فکن مردار پیش کرکسان سید ازین بلده را وداع کرده بجانب سمرقند و بلخ رفته آخرالامر در جام ساکن بوده از شیخ احمد جام فتوحات یافته در قصبه خرجرد جام مرگ نوشیده و مرقد مطهرش نیز در آن جاست اشعار بطریق عشق و فقر بسیار دارد الا

در این کتاب این قطعه اکتفا شد

قطعه

قضا دستی است پنج انگشت دارد | چو خواهد از کسی کامی برآرد | دو بر چشمش نهد دیگر بر گوشش | یکی بر لب نهد گوید خامش

ملا عبدالباقی صاحب مرتبه درویش مسلک بوده در خط ثلث فریدر زمان و کتیبه نویسی را بر طاق بلند نهاده این یک شعر و رباعی از اوست

ای قدم بنهاده هرگز از دل شکم بیرون | چرا دارم دو چشم در هر دل جاکه

فی الرباعی

در بزم جهان چنگ هوس ساز مکن | خود بینی و خود فروشی آغاز مکن | گر کام نشد میسر هست مستیز | از بهر نیاز آمده ناز مکن

بدیعی از فضلای نیک طبع و علمای خوش مشرب بوده این ابیات از اوست | هر از جلال شیرین نماید | بجان خسته است آنکه کبود دل

کند منع ما شیخ شهر از جلالان | چگوییم او را که بر زی سر اب جاست | شهیست هیچ داریم از برای بزم او خیزد | زر از خاک و در از آب و گل از خار در کان

اگر گویم بیا بار و تو با گریه آن که چه | وگر دریا گهر بخشد تو یی دریاکه جان | خرد طبع ترا در پایه هنر ذات تو را پایه | فلک قدر ترا پایه شرف صدر تو را دامان

جعفری اسمش میرزا جعفر از سادات این دیار و از علو همت برنج خود هموار میکرد از نیده و گاهی بنظم اشعار رغبت مینمود این چند شعر و قطعه و رباعی از اوست

فی الغزلیات

گر دارد عمر انتظار دهن این خود را | دهم فریب و بر قاصد اعتماد کرد
دوش از من با لب در بزم رنجیده چه بود | از عتاب آنکه هردم بی من دیدن چه بود | مدعی آزردن من گر نبود با رقیب | از زر دل گفتش پس گوشی و خندیدن چه بود
گر تو را زینسان هوای سرد و کام است | آن خرامیدن بناز و باز پس دیدن چه بود

قطعه و رباعی

گفت تم چون آنکه ز صدق | بر جنبش نشان بقا است | او به نسل علی نمی ماند | ظاهرا نسل قنبر غلام است
بر بزیر جو گر بالات در شیون و شین | فرقی نبود همین بود فیما بین | کان بهر حسین در محرم بوده | وین در رمضان بهر جمال حسین

جوهری اسمش میرزا بیعیم گویند پدرش استاد میرزا علی زرگر بوده اما نظر بفطرت اصلی از شغل پدر ابا نموده به هندوستان رفته و صاحب سامان معقولی گردیده و در هرات بخدمت حسین شاملو رسیده رعایت یافته و در اصفهان بطلب آباد عدم شتافته این قطعه در مذمت اسب گفته است

زرد و خواب فرود در زمین زبار گران — **در مذمت اسب** — اگر کند گذر از زیر کمتری به فکن

نخوابد گاه و دیر بره جو و گندد گیاه — بغیر آنکه پشیزیت در گون — اگر گره نزنم بر دمش ز غایت ضعف — بس ان رشته توانم که نشین از بون

زبار ضعف سر از جای بر نمی دارد — عنان بدارد اگر دل کشش ارگن — سوار نشین من دلا مانده رنا اگند — نشوم پیاله بیچ و اشو گرار سرم

حقیری از شعرای معتبران دیار و برتبه شاعری او ازین چند بیت اکتفا رگوینده بشیوه صلاح و فروتنی و تواضع بوده و طبعه عاشقی را براستی و درستی نمود

روش در مجلس حدیث از ان بتکده گشته است — **فی الغزلیات** — من زعود رقیم نه استم و صحبت چون کنند

ناگر فارم بدرد عشق و قسمن خون است — و فت آنکس خوش که بیناد گر فتاری — کسی چو از ستم که ستم هرس کند — بجوئیش نمی کند و کس کند

صد بکه جاندر او بش هر سو میکنم — تا به تقریبی نگاهی جانب او میکنم — تو بد وصال فرستد زمان زمان و نیاید — چه تا بجبرت بسیار را ز انتظار بمیرم

آوردم پیش تو هر لحظه پیام دگران — گویت تا سخن خویش بنام دگران — با وجود بوفائیها ی او — تو خوش جانم ز آشنائیهای او

حیدری از تلامذه مولانا لسانی شیرازی است و با شریف تبریزی عداوت داشته و لسان الغیب در برابر سهو اللسان او گفته و اگر در هندوستان بوده

و در وطن کمتر زیسته این قطعه — **فی الهجو** — از او بنظر رسیده نوشته شد

بروش بت و به پنبه جبین زلید — بات قرض خواهان میر دانا — تحمل القدر با بر ده اختر — شو پنبه کفن در شب جلوار

گویند قصیده در مدح شاه هند گفته و — **فی القطعه** — رخصت خواندن نیافته این قطعه را گفته

در مدح پادشاه سخن سنج نکته سنج — گفتم قصیده پسندیده هر که دید — زان شان قصیده به لوقت نوشتنش — آب حیات بر ورق از خامه میچکید

اما چو روزگار بد کار من بود — زان شاخ کامیاب دلم خار غم چید — نشنید شاه گفت مصرعی از من — گمنو قفل آرزوی من از ان کلید

بودم ز آب دیده خود غرق بحر خون — کز غیب این ترانه گوش دلم رسید — حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس — در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بعد از استماع خلعت و صله یافته گاه اهالی — **الیضا رحمه** — از خارش شاهد نیاز این قطعه را گفته

شکی دارم شبها پیش تو خواهم که عرض — و انکه زین شکال مرا صد داغ حسرت بعل است — بیم و زر انعام گویی لیک از خارش — هم گرفتن مشکل و هم ناگرفتن مشکل است

در کشور هند شادی و غم معلوم — در عالم غم خاطر خرم معلوم — جا نیست که رو به آدم بگریز — آدم معلوم و قدر آدم معلوم

خوارزمی طبع خوشی داشته از تلامذه — **فی الغزلیات** — لسانی شیرازی است در بسیاری ... گفته است

هر زمان جانی نهد عاشق سر خود بر زمین — عشق خوابش بقصه ندارد که بالینش سر است — من چو انگشت نما بودم از آنکو رفتم — تا دگر تیر بلا را که نشان خواهد بود

خراجی چو گیری در آن کهنه ده — ز بیکس بگیر و بناکس بده — بخت ایام گو خواب البته برخیزی شبی — ناله ام نشناسی و گوشی بفریادم کنی

میر راستی از سادات انجو و در عهد طهماسب — **فی الرباعی** — محب بوده و طبعش بصحبت شعر میل داشته

ما جان ز بدن برون نخواهیم   در روز تنش برون نخواهد رفتش   گفتی که برون کن از دلت مهر مرا   این از دل من برون نخواهد رفتش

راغب اسمش کلب حسین بیگ است این یک شعر از او ملاحظه شد   صد نامه نوشتیم و جوابی ننوشتند   اینهم که جوابی ننویسند جواب است

شریف از اواسط الناس بلده مذکوره و باسم تخلص می‌کند طبع خوشی دارد تا گاه گاه بی نامه سیاه زبان هجو لوح خاطر مردم را سیاه می‌داشته و از شاگردان مولانا نامی شیرازی است و ترقی در تبریز ساکن بوده از جمله هاجی رنگگه شریف بر او از مقوله دیوان تمام که مسمّی بسهو اللسان و کیا بعلت همین سهو لوب و هست در ازمنه ینده در عنفوان شباب گلشن حیاتش در بلده طیبه اردبیل بتاراج خزان اجل رفت در تربت شیخ بزعم حقیر بهتر از سایر است

بمحشر دارم آن خطها را که ایزد   بمعصومی او بخشد من الله دل آن را

فی الغزلیات

کو همنفسی تا کنم اظهار غم دل   زان پیش که بندد غم دل راه نفس را   روزی که دهم جان و فغانی نکند کس   معلوم شود بیکسی من همه کس را

کی غم عاشق بکشت باغ و صحرا میرود   عشق تا با او دست غم با او دست میرود   آخر عمر شریف است ای صبا زودش بیار   کو یک امروز که پیش هجران از امروز و فردا میرود

از او داد اگر شد دلی زلف گرفتارش کند   در خفته بین فتنه چشم تو بیدارش کند   هرکه را دیدم براز عشق محرم ساختم   خویش را در عاشقی رسوای عالم ساختم

ما داد سوز و گدازی که دارم   برقی افتد از آن زاری که دارم   همین بانت باد نازی که داری   من با تو دارم نیازی که دارم

میرفت و آه و ناله نشد از قفا کشش   آه اگر پیشتر از آن رسیدن نتوان   دم مرگ هیچ دانی ز چه بار بار چشمم   بتو بود چشم آنم که نظر کنی بسوی

گویند شاه نعمت الله یکی روز در دار السلطنه تبریز مدح گفته صله از قابل باشد نیافته این قطعه را گفته بجهت او فرستاده و آن قطعه این است

فی القطعه

نعمت الله که اوج سعادت شاه بود   آنکه چرخش سر نمی‌پیچد ز طوق انقیاد

چون به تبریز آید ارباب سخن گشتند ازو   بر ملاحظه قوتش در حضر شریف نامراد   وجه آنکه گفتم مدح او پیش از همه   از همه کمتر ز انعام روزیم گشت داد

گرچه مختاج و لیکن پیش از آنم همت است   کز عطاهای کم کرده دل غمدیده شاد   کاشکی هیچم نبودی تا چو حافظ گفتمی   شاه یکم دیر و بد مدحش گفتم هیچم نداد

مولانا شمس الدین از اکابر طبقه صافیه صوفیه است و مرشد مولانا جلال الدین رومی است و احوالش در کتب مبسوط و نقل است چون مشهور است و اشعاری

که هم در تخلص ایشان مرقوم از مولانا رومی است لهذا در تحت اسم ایشان نوشته نشد

شوقی مدتی در خدمت سام میرزای صفوی طبع خوشی داشته آخر الامر از شاه طهماسب صفوی خایف شده با همایون پادشاه در کابل فوت شد

فی الرباعیات

بسکه بر سر خاک در کویش مجنون کنم   در میان خلق نتوانم که سر بر کنم

دردا که فراق ناتوان ساخت مرا   در بستر ناتوانی انداخت مرا   از ضعف چنان شدم که بر بالینم   صد بار اجل آمد و نشناخت مرا

ترسم که ز حسرت جمالت میرم   محروم ز دولت وصالت میرم   هرچند که باشم بخیالت زنده   می‌ترسم از آنکه در خیالت میرم

خوبان که بلای عقل و دینند همه   با اهل وفا بر سر کینند همه   با ما نه چنان اند که پیدا نبود   اما چه توان کرد چنین اند همه

شوقی غم عشق دلستانی داری   گر بر شدی غم جاودانی داری   شمشیر کشیده قصد جانها دارد   خوش باش که تو نیز جانی داری

صائب اسمش میرزا محمد علی اجداد ایشان از رعایای عباس آباد اصفهان که در محله عباس آباد اصفهان ساکن اند غرض در اصفهان خلد نشان متولد و هم در آنجا

کسب کمالات کرده صاحب اخلاق حمیده بوده و بسفر هند کرده بزودی معاودت نموده و در اصفهان محترم بوده و در شاه عباس ثانی و شاه سلیمان
صفوی نوازشات یافته در مراتب سخنوری طرز خاصی دارد که شباهتی بفصحای متقدمین ندارد با آنکه بقصیده و رباعی میل نداشته دیوانش یکصد هزار
بیت ملاحظه شد بعد از غزلیات بسیار — این چند بیت ازو ملاحظه و انتخاب شد

غزلیات

دلم بپای گلان غنچه می لرزد / چو بلبلان همه مستند با غبان تنها / الهی چشم زیر پرانه ها نستم چرخ / کنج خواهر خوانت جای باج از رنگ خراب
چمن صبح فیض صحبت روشن دلان می‌گذرد / الا دمی چو باحث جای عالم است / ای برق بیمروت پا را شمرده بگذار / هر خار راین بیابان رزق برهنه پاست
نسبت بیدان در چه شمار زبر گرفت / در پا چه قدر آب و گهر داشته باشد / جانانه نمیروی که دل بر گمان من / تا با ز کشش تو لحد جا نمی رود
مراز یار توبه و تورا ز دیر من / ستم زمانه ازین بیشتر نخواهد بود / مرا بروزق بست غنی براست است / در روی عموم عالم چو باره باره در
بکیار رسد بر ازرچ جبینی باز / دست مرا به این گریبان چه میکند / اگر چه ریگ نیم جا کجای بیقرارم / عجب که تشنه بمانم بهای ریگ ام
غنچه را شکفته دارد بهر جانی دست / خونابه سخوری بدل روزگار کن / در راه پیچ پیچ هیچ بیشتر نباشد نوای تو / عالم پرست از تو و خالیست جای تو
دلبرا یافته دگر بر سر ناز آمده / از دل ما چه بکام آمده و باز آمده / بحوالی چو چینش چشم نانشسته / چو قبیله که لیلی همه جای نشسته
— ترقی کرده جواهر فروشی میکرده ازو است

غزلیات

صبوری دلبر ما را بسیار کوکب خود
زورشک که بسوزم زکه پنهان گفت آه / در هیچ دلی نیست چه جای تو نباشد / رحم است تو میدی که کسی بمحشر / در نامه او حرف وفای تو نباشد
بقدر رنجش بکروزه تو ما را هم / تنگ است دلی روزگار میگذرد / طرفه حالت چو عاشق هجران دارد / خواب ناکرده وصد خواب پریشان دیدن

طاوری در بلده نیز بوده شغل سراجی بوده آخر الامر برلاهیجان رفته در ایام بیعت تمام شغلت کرده شده که از ابتدا هوای گیلان است و الله از شعرا که حوالی مستقیم
است سنه بیداد اندیش خیال بجا که از تقوله / صید عنقا میکنند و دیوانش ملاحظه شد

غزلیات

دوری در سخت بود نوخطان را / سخت است جدا با هم آمیختگان را / کس با خبر ز حال دل عاشق تو نیست / تو در همه دلی و کسی در دل تو نیست
با آنکه نیست خلوت وصلی تو بی رقیب / شرم تو با هزار نگهبان برابر است / نشستی بر سر کشتن آن جا که آن آرزوی عشق / چو برخیزی و چندین کشته همراه تو برخیزد
غم فلک خواهد غمی از جان ما کم بود / آورد چشم غمی را که غم زیاد کم بود / جدا با تو با کام در رد وادی عشق / چنان بود بحسرت کسی جوان میرد
جان و قریب تو غریب رشک رقیبانت / دراز عشق تو از نکه کرنمی پوشند / تو عالمیست عاشق شده ام میتوانست / دگر کس محبت ازمن بتو بیشتر دارد
رونق سخن حکایت چو ندارم از تو / بنان میار حرفی که دلت خبر دارد / بحشر با ه رنگ دگر برقیب را / چو خواهند از تو ایشان داد و من خاموش بنشینم
تا کس نزار بر آید غم ر ز گوی تو / هر بار از ره دگر آیم بکوی تو / نومیدم از وفای کهنی نغاتی / گر بیوفایی تو ندارم شکایتی

ظهوری گویند از مستعدان آن دیار بوده این بیت ازو ملاحظه شد
چه رنگ بپری ای دل که مشتاقان عشق / تو هم بطلب خود مرسی شتاب مکن

عجزی اهلش چیلی بکرد و می خلق جهان بوده این اشعار ازوست
شادم ز طعن خلق چو مرغان باغ عشق / سنگ خوری که برسد بش ایشان کنند
حدیث عشق ازان بر لب میارم که ترسم / ز بهر کینه ام کاری برت روزگار ا قند / نکن در صیدگاه عشق پای جستجو رنجه / که صید این زمین خود بر سر صیاد میاید

عذری اصلش از تبریز اما در دار العباده نشو و نما یافته در وقتی که شاه عباس تبارزه را کوچانیده باصفهان آورد او نیز از یزد باصفهان آمده از اوست

آنقدر بهار گل شد و نوروز هم گذشت کز سر گذشتیم و امروز هم گذشت

در باب وظیفه‌ای که از سرکار دیوان بجهة او مقرر بود این رباعی را در توقیعه

از اوست میر ابوتراب قاضی مستقبل یار رسید بر راضی

هر ساله سری بود تصدیع کندم صدسه شده پامال یکی من راضی

(آن بحر علوم) (از طالع شوم) (از دولت ...) (انهم مغدوم)

عصار اسمش ملا محمد از افاضل و صلحا در عهد خود است کلامش در نهایت رزانت و متانت بعد و ششمی ماه و مشتری با و منسوب است از اوست

زنگ اما از دو سنگ و چه چیستی پس از قرنها سر کیوان نشستی

در عذر بوسه شدن جامه شیخ الاسلام گفته

جامه بخشید شیخ اسلام اعظم بنده را ده مبارک جامه‌ای باب قرا داده وقتی

رشته جوار از برای آدمش در بر دوخت هر یکش در کارگاه از بهر عیسی بافته

دامنه از نقدان پشمش تا به مغز سرش فاطمه گشته رفو کرده هر یکی گشاده

من چه حد دارم که پوشم جامه‌ای کآن از دو آفتاب طلعت چندین بهم پرتافته

عنوان اسمش محمد رضا از اهل آن دیار است این بیت از او نوشته شد

پا که پیش تو رسید با حیات بود برده ماند نگاهی در زبان سخن

فردی از اهل ... یار خلد آثار و این بیت از او یادگار است هرجا

قد صد بام من غم خود گفته پیش او من سال‌ها در دل ز اندیشه دانست

فسونی از اهل دفترخانه تبریز بعد اشعارش متین و شورانگیز حالش چنین بخشش بعید و نامش چنین عاقبتش محمود این چند شعر از او انتخاب و ثبت شد

خواب در چشم آرمان دیده درد ز دامن رفت تا پیش از آن دل که طپیدن دانست

فی الغزلیات

رفت در تاب که در کوی تو کار من مرا خار غم در جگر از رشک چیدن دانست

کم التفاتی لطیف غرور معشوقی است دگر نه در پیامحرومی زلیخا نیست

دلت ازرده ام پیدا هم گشته در عشق این که بخشیده ایست

دلم از گرمی خجلان دگرمی ما نه غنچه را که بزور نفسش بشکنید

میرم از حسرت ذوق آل آنم غ اسیر گر یار کشی خون نقشی کشیده

ما دو چو میر سیم الگفه می شوم از دست بزیره حال برابر قبح ارجحیف

عشق است دلا این همه تو بیدار شبا هر شب ما هم سحری داشته باشید

بنور شک است تابان زار گرفتاری من چکند بهتر از این با تو وفاداری من

گویم از غم سخن از رقیبی خود چند کنی ای صبح صرفت که گویا و شکر خنده کنی

کشته تیغ ازتو دل ازرده و من زیرتابم تادلش بازدید با زار که عذر شنید کنی

از دست جفای تو اگر تکیه زنم در راز تو بگو چه خاک بر سر زنم

بر خاک ره که افتم از نشستنم برکو سر که کردم ازین خیزم

فصیحی گویند بعلوم رسمیه مربوط بوده تخلص باسم میکند و اکثر اوقات با فقرا و درویشان هم صحبت بوده و تکلیف محبت جوانی در دل کاشته داشته معشوق هم سیلی کلا با و داشته چنانکه شعر

اول است شاه هر بر این بطلان است

فی الغزلیات

جذبه عشق کمندی است میان من و یار گر اگر من بزدم او طلب است آید

از نور محبت چه خبر اهل هوس را این آتش عشق است نسوزد همه کس را

کردم براغ عاشقی اول نشان تو را گر من چو کم شوی شناسم آن تو را

بگذریم از یار اگر با همه از جان بگذرست جان چه هیچ گر برای یار از آن نتوان گذشت

دی تا صد بار آید دگهان تری داشت از یار دگر بهر ما کم خبری داشت

آن بود دل جمع از دست بتان کجا صد پاره و هر پاره آن را دو کرد داشت

نقش پای به کوی تو دیدم گفتم پر چرا غیر من انجا دگری می آید

بقدر طاقت خود هر دلا غمی دارد دل من است که اندوه عالمی دارد

بر سر کوی تو نالان از پی دل آمده‌ام ناله‌ای کو چه نشنیدی بفریاد آمده

غم زمانه نخواهی قدم زدست تو طن خلقی زبرای چو منی شنوی

حکیم قطران بن منصور دولتشاه سمرقندی او را ترمذی نوشته و جمعی عرف بدسیر لباب تذکره او را تبریزی نوشته‌اند نظر با آنکه مداح سلاطین بزرگ

قول تا نا زرد رنج داشت لهذا | ما برادر از اهل تبریز نوشتیم او را فرق

فی القصاید

چو زلف دلبر از درد عرض شبم | همی فرو کشد از زردی لاله بار نقاب | چو چشم عاشق در گریه ابر کوهن | چو ناف جهان پر ز آب دو کواب

خیال روز فراق بتان بروز وصال | مرا که اختر دارد ز غم لب ان هلال | فروغ مه نه ببینم همی بروز کسوف | شعاع مهر نه بینم همی ز بیم زوال

حلال کرده بر خویشتن فراق حرام | حرام کرده بر خویشتن وصال حلال | نه در وصال تو از نه بود نهیب فراق | نه در فراق تو شادی بود امید وصال

هر آن زمان که من از خیال لاله گهی | بنوی من دو دو آن بر حبی لشکر خال | کشیده لشکر سکر ف بر القاب | نهاده نرگس بر ز بر ... ال

کهی ز لاله نهان کرده در میان عقیق | گهی عقیق نهان کرده در میان لآل | ستاره پوش مه از ... قرکین آرام | بنفشه رنگ کل از زخم ... چنگال

دگر زر فش ... تو نیرو | من نور ابر ... بگوید ... احوال | هست چهره تو ... بزر عیار | هست ... سیم حلال

بزلف غالیه رنگ ... آینه گون | زعشق ... روی زرد ... گون

ایضاً رحمه الله

زمانه تا بر شب چشم ... همی رسد | همی نویسد گردش زغالیه فنون | بروز رزم چو یوسف بود ... | بروز رزم چو رستم بود ...

در تعریف اسب گوید

زمین ... او میان ... | هوا ز خوی خوش او ... معجون

ز بالا به پستی قضای الهی | ز پستی به بالا دعای پیمبر | چنان دشتها را بهم در نوشتی | که اسکندر ... در قبهای ... دفتر

و این شعر را که انوری از عمادی تضمین کرده بعضی از ارباب تذکره بهم حکیم قطران نوشته‌اند فقیر این قطعه را که مخدوم است بآن شعر نوشته تا معلوم شود که ... گفته

قطعه

من از ... همی آیم ... | نه از ... هم از ...

از آن بر انجامم ... هر کسی را | بود در دلم جز تو فرمان روایی | مرا از ... چنان در ... آید | ... از ... خواهش ...

کاظمی ... از ... اغلب در ... | ... بشهرت نقاشی شده ...

غزلیات

با کم ز ... نیست ... گرفته | داغم از آنکه ... گرفته | این مرغ در قفس سینه من است | آخر چرا ... صیاد می بود

شیخ محمود شبستری شبستر از قرای دیار تبریز است و شیخ از اعاظم عرفای صاحب حال و از افاضل فضلای صاحب کمال است شرح فضایل او بیرون از حیز شمار دارد مثنوی گلشن راز ش رایحه فایحه کمالات آنگاه است و خود در آن مثنوی بر این مطلب است و قبل از این شعری نگفته بر زبان این را بکات شیخ جمالی ... دعوی این در نظر ... می‌نماید و این مثنوی را در جواب هفده سوال میر حسینی سادات گفته و بمقتضای ... تحقیق ... شرح

بسیار دارد آنچه از مثنوی توان | فهمید در شرح نگنجد و ... در سینه

من مثنوی گلشن راز

معانی هرگز اندر حرف ناید | که بحر بیکران در ظرف ناید | چو از حرف ... در ... | چه چیز ... دگر ...

در تفکر نفس فرماید

جهان را سر بسر در خویشتن بین | هر آنچه آن ... می‌بین

حکیم فلسفی چون هست حیران | نمی‌بیند ز اشیا غیر امکان | از امکان می‌کند اثبات واجب | از آن حیران بود در ذات واجب

مراد

آذربایجان

هزاران همچنین از امکان نمونه / چگونه دانیش آخر چگونه / زهی دانا و از خورشید تابان / بنور شمع جوید در بیابان

دو چشم فلسفی چون بود احول / ز وحدت دیدن حق شد معطل

در عذر منصور فرماید

همه ذرات عالم همچو منصور / تو خواهی مست گیر و خواه مخمور / درین تسبیح و تهلیل‌اند دایم / بدین معنی همی باشند قایم

هر آنکس را که اندر دل شکی نیست / یقین داند که هستی جز یکی نیست / بود تا وجه باقی غیر هالک / یکی گردد سلوک و سیر و سالک

چو ممکن گرد امکان بر فشاند / بغیر از واجبی دیگر نماند / هر آنکس را که مذهب غیر جبرست / نبی فرمود کو مانند گبرست

چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت / مر این نادان احمق ما و من گفت / هر آنچه گردد اندر حشر پیدا / ز تو در نزع می‌گردد هویدا

تنت همچون زمین سر آسمانست / حواست انجم و خورشید جانست

در تصدیق وقعهٔ قیامت

چو کوهست استخوانهایی که سخت است / نباتت موی و اطرافت درخت است / تنت در وقت مردن از ندامت / بلرزد چون زمین روز قیامت

دماغ آشفته و دل تیره گردد / حواست همچو انجم خیره گردد / بهم پیچیده گردد ساق با ساق / همه جفتی شود از جفت خود طاق

چو روح از تن بکلیت جدا شد / زمینت قاع صفصف لا تری شد / بدین منوال باشد حال عالم / که تو در خویش می‌بینی دمادم

بسی گفتیم و ما دریا پر گیست / و ما ایشان بعزت برتر زیست

در ترک علایق فرماید

نهادی ناقصی را نام خواهر / حسودی را لقب کردی برادر / عدوی خویش را فرزند خواندی / ز خود بیگانه را خویش خواندی

مرا باری بگو این خال و عم کیست / ازیشان حاصلی جز درد و غم چیست / همه افسانه و افسون و بند است / بجان خواجه کاینها ریشخند است

مسیحی از زهاد ابرار و مشغول کار است / بغایت فصیح شعرهای ازوست

فی الرباعی

ای دلبر عیسی نفس ترسائی / خواهم که مرا بخانه با ترس آئی / کز چشم ترم باستین پاک کنی / که زلب خندهٔ من لب ترسائی

مشفق همشیرهٔ میر محمود از سادات تبریز است و دکان شکر فروشی داشته / بگذار تا میان ایشان دل صد ناتوان گم شد / ولی یک گل برست آمد دل من زان میان گم شد

معروف از نجبای آن بلده طبعش از مستی خالی بر قانع است ازوست / وقت اجلم ناله نه از درد تن جان است / از یار جدا می‌شوم این ناله از آن است

معلوم همشیرهٔ محمد حسین بیک از زهاد تبریز است این ابیات از او شنیده شد / جواب نامه‌ام از بس بر جانان دیر می‌آید / جوان گر میرود قاصد بکویش پیر می‌آید

مغربی از سلسلهٔ صوفیه است اسمش مولانا محمد شیرین و در زمان شاهرخ بن تیمور گورکان در دار السلطنه تبریز وفات یافته این رباعی از او نوشته شد

تا بعد الصبح در طلبت می‌خندید / تا هاله بر افق ز خویشش کام نچید / در کوی تو خاص آمده عجب چند / بر نام کننده گو همی خندید

یقینی ولد ملا بایندر است بابا زمان بعباس آباد اصفهان آمده ازوست / چو دریای رحمت تلاطم کند / که صاحب خود را گم کند

ملهمی از علمای اولیات است چندی در تبریز مشغول تدریس بوده و از خدمت پیر بوداق خان حاکم تبریز کمال محبت داشته بسبب دو مقتضی مشرب از
نظارهٔ گلرخان احتراز نمی‌توانست کرد چنانکه بیت قیان مجلس خانه اکثر اوقات مشغول فراغ و کامرانی بوده و بنده کان خان مکرر او را ممنوع و نا بوده کو
مانع از آن مولانا و عشق آن دلبران ماه سیما رنگ فرا نا چادر جا قه از چرم دوخته در هنگام صحبت بر سر مولانا کشیده بی ثلوش مشغول صحبت می‌بوده مولانا از این

تبریز

وکن تملک آباد از تبریز فرار و بفارس رفته هم صحبت امامقلی خان حاکم شیراز گشته از آن جا بتحصیل علم مشغول گشته تا آنکه بمقراض اجل حیوتش شکافت

آتش عشق این سوز نهفته است بجان   فی الغزلیات   هر که پیدا شده برون نهفته را چه چید

ایکه چه کشتی بازمن زار گشته   خوش بتس بره در پا زده خار گشته   این باغ را در عذر حاطه دیده   کز آتش گفته الحق ازین باب گفته

سعی دل‌های دلبر دیرینه ما   گنج گهری جانب گنجینه ما   تا آرزو دیده ه شکر نثر مدوم   در خلوت دل زر وزرین سینه ما

نادری محوی آزرده و ظریفی   فی الغزلیات   جهانیده بوده شعر بسیار گفته از اوست

نغان ره درمن نانشسته طبیعه غیر   پیادشش آید پا اختیار بر خیزد   رحم برمن میکند دشمن تکلف بر طرف   من حریف این قدر اعتبار نیستم

دقوقی جوانی ناهموار بوده و شعر بسیار گفته این سه شعر از او ملاحظه شد   چشمش از رز دیده دیده نهان برمیدیدم   آنچه صحیاهی دیده از ابر دیدم آنکه داند

درد یاری دل بودم اسکی کاغذ است   آرزوهای دگر غایت پیدا انصافست   لب ببستم و بعشق نبایدم گفت   فاموشی کمال سخن در سخن عشق است

هیامی از تبار خواجه نصیر طوسی   فی الغزلیات   بصحبت شیخ سعدی رسیده مقصد اعلی الکمال [illegible]

پس از سالی بخواب دیده‌ام خویش   ببالا هر که آن خواهم فرامش   هنوزم است دیدار تو در چشم   هنوزم است گفتار تو در گوش

خلخال از توابع عمال آذربایجان است مشتمل بر قری و مزارع دارد کثرت جماعات مخبر به غیر اهل انها برحرکت بسیار دشوار است شعر ابی [illegible]

قاضی از احفاد شیخ ابو زهر خلخالی است شمس شیخ احمد و در خدمت میر غیاث الدین منصور دشتکی شیرازی تحصیل علوم کرده بعد از حج بیت الله

در قزوین مشغول تدریس بوده   فی الغزلیات   و هم در آنجا وفات یافت از اوست

از خاک به پا زلف بنهم سر پای زلف تو ورست   دیوانه منم سلسله در پای تو ورست   کار بگذاشتم برپا زبان چمن   گر توانی کمال گوش بر قفای بلبل میکنی

شیروان از حد آب کرت باب الابواب دربند است که اسکندر ذو القرنین بانی آن بوده از سمت بر باز کراج دیگر طرف بمحاذی لکزی

پیوسته و شهرهای ولایت شماخی است و آن از اقلیم پنجم است طولش   عرضش   از ابنیه انوشیروان است گویند مجمع البحرین موسی و خضر

در آن حوالی است و بعلت تسنن اکثر اهل آنجا در زمان استیلای آل عثمان و لکزیه شکست براز آذربایجان ویران شده بعد از آن بار شاه عباس

الی الان شکست یره بلاد ایران دیران است هوایش گرم و آبش ناگوار است از شعرای آن دیار به ترتیب حروف تهجی نوشته معدودی الله

حکیم خاقانی و هو افضل الدین ابراهیم بن علی النجار فاضل گران‌مایه و شاعر بلندپایه و در خدمت ابو العلا گنجوی اکتساب کمالات کرده مهارت حاصل

و عامه باقیه معاصر خاقان کبیر شروانشاه و آلب ارسلان سلجوقی بوده آخر الامر سالک مسالک تجرد شده بنا بر خدمات وجی هرات طرز جهن

ظاهر آراسته بتقریب ترک ملازمت سلاطین حق در حبس بوده باز قبول خدمات دیوانی نموده هم اهل کار روان نیازرده نورد باز به حج رفته مثنوی

تحفة العراقین در عرض سال بنظم او رسیده الحق در سخن فنی از فنون نظم از فحول استادان کمتر نیست و در طریق سخنوری طرز خاصی اختراع کرده صاحب

معانی بلند و الفاظ دلپسند است قدر الطور کلام او نهایت اعتقاد است و با معاصرین خود از شعرا صحبت‌ها داشته در اوایل حقایقی تخلص میکرده

بالاخره از خاقان کبیر خاقانی لقب یافته و کنیتش هم دارد و قاتش در تبریز و در سرخاب مدفون شده جمعی از شعرا در جوار او مدفونند که بمقبرة الشعرا موسوم است

اذربایجان

فی القصائد حرف الالف

از سر زلف بتی سر به بهار ابر ما … جان باستعانت شد که مهد جهانها

بوش نسیم سحر بر در دل حلقه زد … گفتم آن کیست گفت صدیم آشنا … گفتم از اسرار باغ آنچه شنیدی بگو … گفت دل بلبل است در کف گل مبتلا

وله الحکمه

شکسته دل تر از آن ساغر بلورینم … که در میانه خارا کنی شکست رها

ز ترس و لهو رضا ده بخوان گیتی بر … که بیشتر خوری از پیشتر خوری حلوا … جهان بو العجبی بازیگ نمایدت لعب … بهفت مهره زرین و حقه مینا

ترا بحقه و مهره فریفته است از آنک … چو حقه بیدل و مغزی چو مهره بی سر و پا … زبان ثنا گر درگاه مصطفی بهتر … و بار گیر سلیمان کبوتر است صبا

وله نور الله مضجعه

ثنای او به دل ما فرود نیاید از آنک … عروس صبح شکر فشاند و حجره با آب

فراک عشق کیر نه زبان عقل از آنک … عیسات هست به ره حواریت شنیا … تو آن دلی و در ایض تو قبلا آلا … امی و نشی و قاید تو شرع مصطفی

نطقش بعلم کند عقل را ادب … خلقش بنور حق دهد روح را شفا … بر نام سپیده صبح ازل هنوز … کو بر سپیده سپید ازل بود پیشوا

وله نور الله مرقده

آدم از او به برقع حسرت سپید روی … شیطان از او به تیغ حرمان سیه قفا

فلک کج روتر است از خط ترسا … مرا دارد مسلسل راهب آسا … بمن نا مشفق از بابای علوی … چو عیسی زبان ابا کردم ز آبا

چه راحت مرغ عیسی را ز عیسی … که همسایه است با خرشید حرا … چرا عیسی طبیب مرغ خود نیست … که اکمه را تواند کرد بینا

نتیجه دختر طبعم چو عیسی است … که بر پاکی مادر است گویا … سخن بر طبع بکر من گوا است … چو بر اعجاز مریم نخل خرما

چو مریم سر فکنده زیرم از آن … مرا اشکی چنین دم عیسی مصفا … مرا ز انصاف یاران نیست یاری … نظیم کو نم زان نیست یارا

نه از عباسیان خواهم معونت … نه بر سلجوقیان دارم تولا … چو یوسف نیست گر قحطم رها نه … مرا چه این یا مین چه یهودا

مرا اسلامیان چون دل نبرهند … شوم بر کوهم از اسلام حاشا … پس از چندین چله از بعد سی سال … شوم پنجاهه کیرم اربعا را

مرا اشتی یهودی فعل خصم است … چو عیسی ترسم از طعن مفاجا … چه فرمایی که از ظلم یهودی … گریزم بر در دیر سکوبا

بگو ایم ز بیت الله قبله … به بیت المقدس و محراب اقصی … شوم ناقوس بندم زین تحکم … شوم زنار بندم زین تعدا

چو آن عقد الصلیب اندر بر طفل … صلیب آویزم از زر حلق عذرا … دگر خدمت ندارم مر با مجاز … کنم زانجا زنار روم پیدا

و پرستان نهم در هیکل روم … کنم آیین مطران را مطرا … بدل سازم به زنار و به برنس … ردا و طیلسان چون پور سقا

مرا اسقف محقق تر شناسان … ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا … کشش ز انگشتری بینی و گوشتر … به تعلیم چو من قسیس دانا

مرا خوانند بطلیموس ثانی … مرا دانند فیلقوس اولی … بقسطنطین برم از نوک کلکم … حنوط دغالیه موتی و حیا

سه اقنوم و سه قرقف را بر ما … بگویم مختصر شرح موفا … چه بود آن نفخ روح و غسل در روزه … و مریم عذر بود و روح تنها

هنوز آن مهره در درج مکتم داشت … و جان افروز کوکب گشت پیدا … چه بود آن نطق عیسی وقت میلاد … چه بود آن صوم مریم وقت اصغا

چگونه رخش از کاه مرغ عیسی … چگونه کرد شخص عاذر احیا … دگر قیصر ملک لدراز روشت … کنم زنده رسوم زند و استا

شیروان

بگویم کان چه نوبت است و چه شب گران بار زر و زر آنه مستان بقطاسی سبحم راز مو بر دو گلشن بو قطای لوقا

بنام قیصر آن سازم لقب نعت به ازار زرشک و چاین و شک لوشان بس ای خاقانی از بکوی و بند و شیطان میکند تلقین سوا

رفیق حق چه اندر شد بر عیسی وزیر بر چه آموزد برآرد را بگو این کفر و ایمان تا ره گوان بگو استغفر الله زین ثنا

فقالت اشهد ان الله واحد

وله قدس الله سره

تعالی من مقولاتی تعالی

خروش شهپر جبریل و صدر سدره قبلی غیو سبحه رضوان و روضه حورا لطائف حرکات ملک بگاه سماع طراوت نغمات زبور دو قلوا

صریر خامه بمضی بیانه توقیع صهیل ابرش تازی میانه اسپها نوازش لب خاقان بشعر خاقانی که ازش دم قمری به پیچه عشق

برار ازان همه اصوات الحوشی آید و از دیار عزیزی رسید سلام و فا چنانکه چشم بار رحمت بگو تر دو بسک رسید نامه صدر زمان بر صبا

درست گوی و صدر زمان سلیمان بکن صبا چو هدهد مخبر سرای جو صبا بهار عام گذشت و بهار خاص رسید و نوبهار گران عقل و شعر آن نوا

بهار عام جهان راز اعتدال مزاج بهار خاص مرا شعر سید الشعرا سزد ره عید کنم در جهان بفر رشید و نظم و نثرش عید موید است علا

اگر بکوه رسیدی روایت سخن شر زهی رشد جواب آیه بجای صدا برای رنج دل و عیش گوارم رشت جوارشی زتحیت بمفرحی زثنا

معاشر همه قوت بود و درد بعنی بفرح از دروا قوت به بود نوا بصد دقیقه ز آب دو رمند تلخ ترنم بسنجد و چشمه خضرم چه خوانده آن دریا

جناب بخشا در خامی سخن منکر و سوخته شدم از حرکت قدر و چکا شکسته دل تر از آن ساغر لوتم و در میانه خار اکنی ز حب رها

فروغ فکر و صفای ضمیرم از غم بود چو غم بمرد نمود آن همه فروغ و صفا اگر خبری دم از این معجزت زنده است دمش درازه خر گنگ بهتر از گیا

کمان کرده گران نزار دارد آن مهره و چار مرغ خلیل از آرد و زنها اگر چه هر چه عیال من از خصم من اند جواب نه هم الا انهم هم السفها

از نفس سر مهر صبح تلمیع نقاب

فی حرف الباء

چشمه زرد جانبان گشت معنبر طناب

بال فرو کوفت مرغ مرغ طرب گشت دل بانگ بر آورد و کوس کوس بغر گو خواب صبح بر آمد ز کوه چون مه نخشب ز چاه ماه فرو دشت صبح چون دم ماهی در آب

نیزه کشید آفتاب حلقه مه در ربود نیزه آن زر سرخ حلقه این سیم ناب در دش ز نور اله کان دعوت نور خجسته باغ جلبش آب زر و ابر سیم ناب

داد بهر یک چمن خلعتی از زر و سرخ خلعه نوروش صبا کرد رش اهتاب فاخته گفت از نخست مرغ شکوفه چکد سازد از آن برگ تلخ مایه شیرین لعاب

بلبل گفتا دو گل به ز شکوفه است از آنک شاخ چنین گر گل است گل شده در آب جناب قمری گفتا ز گل ملک سره به کانزک ایکی کند گشت کلاه از عراب

ساری گفتا چه سرو در حمل از آنک لاله از او بر دو کوه در برست انقلاب صلصل گفتا که نه لاله دو رنگست درد سوسن گو برک به چمن خط اهل تراب

بیهو گفتا بهست سبزه ز سوسن از آنک فاتحه صحف باغ اوست کر فتح باب طوطی گفتا سمن به بود از سبزه کو بوی ز عنبر گرفت رنگ ز کافور ناب

هدهد گفت از سمن نرگس بهتر ز است کرسی جم ملک او افسر از ذیاب جمله این داوری در بر عشاق شد کز خلیفه طیور داور مالک رقاب

صاحب سیران همه بانگ بر آن زدند کان حرم کبریاست بار بود نیک باب فاخته گفت آه من کله خضر ابوخت حاجب این بار گو ور نه بسوزم حجاب

صاحب جا این چنین دو بعقار زند آمد و در خوار زشان گبه بر پرسش خطاب قمری گوش هزار کاشته از عدل تو دانه انجیر زرد دام گلوی غراب

بلکه

آذربایجان

یکه ز انصاف تو صادرت مشعار نگین | صادرت معترض گشت بر پر و بال عقاب | با تو از آتش دل امروز دسته از چه بهار | زر دسته روزگار برد بهی گلاب

جنیبت پا چابی بس است با که ثنای گنسیم | زین همه ثنای کرده است که بر زنجیر زر آب | عقاب که دسته گش گزین طایفه | دست یکی از خیالات جعد یک حجاب

گرچه همه دلکش تر از همه گل نغمه زر | گوهر مصطفات دین کلاف خاک دراب | باج ستان ملوک تاج ده انبیا | گذر راو یافت عقل خطابان از عقاب

احمد مرسل که از پیش زخم تیغ | تحت شسلا جنین زکال کعبه ترکی کتاب | هر بهکان دین که سراب از محیط | هر بهکان شرع که محیط از سراب

جبهه زرین نمود چهره صبح از نقاب

وله رحمه الله

عطسه شب گشت صبح خنده صبح آفتاب

غمزه خنجر بست خنده زخت رخ صبح | سرمه گیتی بشست گریه چشم سحاب | روی چو صبحش مرا از الم دل رهاند | عیسی داکه الم خست داکه عذاب

یوسف من گو بگرست باده بکف صبح فام | دزد دل باده رنگ سر گرفت از عتاب | یافت درستی دمی توبه بخواهم شکست | گرد چو صبح تخت روی نهان از نقاب

کف جو از صبوح باده بخواهی گر شکست | جمله براه است صبح چون تو اخت خواب | کفش الصبوح الصبوح ال سکه کار ز هر | زر دسته هیت زمین سکه رخ بر بناب

من بهوای ز دو سیر تشنه دیرینه ام | رشته مکش همچو صبح تشنه مکش جوی آب | صبح سحر می رسش خضر بر درم ابر شتاب | کوه با آواز نرم صبح حال الله خطاب

از دهش چین فلک رقص کنان زین زمین | همچو ستاره الصبوح خانه گردد خطراب | کش دیده اصبح شتابان جان یاب | حضرت خاقان شناس تقصیر حسن المآب

زاده خاطر بیار گرد دل شب زاده صبح | گرد درین زرد طشت بیضه زرین غراب | رای ملک صبح خبر تخت عدو در در خجب | شبروی از زر بهشت خوار زاد در آب

زهی ز بست ملک خلق چو آفتاب رحیم

وله رحمه الله

خهی لگک ز حل سته چو مشتری تاب

بسیار عاقله روزگار ربیعی تو | در کاینات قصور است در حضرت تو لباب | دلی و خصم تو مخصوص جنت و سقر | در این نزای قراقع شنید دان قدحات

بصدر شه در سانیدنا فلان و فلان | که اشت طاعت این امت و رقاب | بعزّ عز نعیم و بحق حق مهین | بجان جان پیمبر که سر شکسته بناب

بحق آنکه در هر بگاه نبستان بلا | سپید شیر ز پستان سر سیاه ماب | بسته عطه لقدم به نشت احمه | بهیکل شرح خداالله سر شان از تراب

بیک قیام و چهار از اصل وجان صباح وراست | ازین سه یعنی الف دال و میم با اعراب | به تخم بو ابشه وخش زبان بعضی هزار | بیاب ناصد آخره کو فتح الباب

به بهترین خلف وارابعی صباح بزرز | بصبح محشر و چنین و الف روز حساب | بیار محرم غار و بسته حاجب ولق | به پیر کشته بتوغ الشیر شیر ناغاب

بتو تراب در شاه بهشت و جنت اوست | فدای کعبه تراش کو اعتراب | بعنکبوت و کبوتر و پشتی بسی شد زر | همای بیضه دین زاد بیضه خواز غراب

بان سگ ره وفا کو دبوه نام ابره | بر پشه و غزالک دبوه کنج ثواب | بگو سپندی کو راکلیم بوده شبان | بگو نفندی کو را حبیب بوده قصاب

و بعد طاعت قرآن و کعبه و مسجد | پس از درود رسول و صحابه محراب | نه بوده و نه بوم جز بنیرم شاه سجه | نکرده و نکنم جز به بزم شاه تاب

راحت ازرواه دل جان برخواست

نامعرف الله

دهان انگشن ز بسته جان برخواست

نفسی نیز در میانجی بود | آن میانجی هم از میان برخواست | چه ز دیوار خانه روزن شد | بام بشکست و آسمان برخواست

آه از آن مرغ نامه آور دست | صبحگاهی که از شبستان برخواست | دیر گر جای بر نخواست تمشیر | تیره بشکست و دیگران برخواست

از دها حقه بود بر پایم | نتوانستم آن زمان برخواست | پای من زیر کوه آهن بود | کوه بر پای چنین توان برخواست

شیروان

في حرف الدال

مرغ صبح از طرب پر اندازد / برنگاه صبا شبنم شب

وله رحمه الله

دست همت بر جهان خواهم فشاند / در گلستان چون از فغان الحمد
بر سر دشمن روان خواهم فشاند / کینه اکنون دوستی بر دو چشم
بر سر این خاکدان خواهم فشاند / این یکی اکسیر نقش ناطقه
بر بزرگ خرده‌دان خواهم فشاند / گر چه دانا کاین نثار از بهر کیست
در مدحت سکران خواهم فشاند / هر شکر که لفظ او بر چید سمع
هم بر آن کلک و دهان خواهم فشاند / خود کیم من وز کجا کیست جان
بر لب حوض جنان خواهم فشاند / کر همی تا ریزه جنبش الکدر
بر سر تاج کیان خواهم فشاند / یا دم الحیض از خرکش بجش
بر سوار سیستان خواهم فشاند / یا لعاب اژدهای حمیری

في حرف الرا

الصبا شد آشکار کار کار / کار ازو روشنی چو آب خزان
هست می شیر اوفتاب پوله / می کند در طبایع اربع
باده نیک را بد است خمار / هر طرب را برابر است کرب
بر دگر نعمت او نقش است و جهان / کاو عنبر فکن برهنه است
و کند بر رز کاینات اظهار / سلسبیل حلال خور زین جام
حیض نبت العنب بگذار / شیر پستان شیره خور دایم
روز کور شد یا اولو الابصار / کیست دنیا زنیست از خانه
غصه از بار دو در سر و زر بار / لاشه چون شتر فکند کس به
دهر نوکیسه کهن بازار / چون بهای مایه است از دو دست

وله قدس الله روحه

من غم خوردم نه باده من غم کشم نیاغ / در اکنون قفس این طاوس آتشین پر

ای خاقانی ز ارکان شاهی / دائمی کز بسی جهان برخواست
صبح چون زلف شب براندازد / طفل خونین نجف در اندازد
همه آن مرغ کاز زر فرو نو / خویشتن دار آذر اندازد
الصبوح ای دل که جان خواهم فشاند / آستین بر دوستان خواهم فشاند
دشمنان چون بر غمم بخشوده‌اند / بر زمانه هر زمان خواهم فشاند
هر دری کز خاک پرهیز هم / بر سر صدرزمان خواهم فشاند
این دو طفل هندو از دو چشم / تا بگویم بر فلان خواهم فشاند
بر جمال حجة الله بن خلیل / هم بر آن لفظ و بیان خواهم فشاند
هر گهر کز کلک او زاید طبع / تا بر آن فخر جهان خواهم فشاند
ابلهم تا فضله‌ها از الحکیم / بر سر تیغ یمان خواهم فشاند
یا کلاهی گر کیا با قد بستان / بر صف شیر ژیان خواهم فشاند
یا غبار راه شه دیو سفید / بر در قصر کیان خواهم فشاند
چون ازان خوان لقمه خواهم جست به / بر سگ کهف استخوان خواهم فشاند
الصبوح الصبوح کآمد یار / یاری از خرمی چو باد بهار
آفتاب از سوارش بر شیر / ظلمات تنش داد از نور
هست لهو را غم است انجام / هر کمین را مقابل است یسار
هر چه زین روی کعبتین کبود است / خر بربط بر شمین افسار
جام کنجه و است خاطر چون / از جمیم حرام شو بیزار
فیض ابن السبیب خور چو حلال / حیض خرگشن پس مخور زنهار
دیده با نان این کبوتر چه / چیست در خانه آن زن غدار
چون بهای عمر شد چه بار کهنه / هشت نقبندی و پطار
نقد عمر تو برد خاقانی / هر چه گو آب بتان پندار
ای عندلیب جانها طاوس سینه زیور / بگشای غنچه لب ای غنچه تر
گر باده می نکردم برمن بکیر جانا / کز پرکاران آن آفاق بسته زیور

آذربایجان

صبح ازرم بری در باغ شاه بگذر — حصن حرم به بری بر قصر شاه بگذر
کاریز نفسه کوثر در حوضهای جان — بو کز که طوبی برش جهان عیسی سر
ادریس و جم مهندس موسی و خضر بنا — روح ملک بزرق نوح فلک دروگر
در غیبت من آید پیدا حسودم آری — چون زاده مخنث در چشم بی بصر
آتش ز ظلم دارد می‌پرورد کفن نه — در سینه خونش خاک کبود بستر
نه به غذای فرزند از خون حیض باشد — پس آتشش بر آید صورت شود مکدر
نه ماه خون حیضی چون آبله برآرد — سی سال خون خلقی افزون آورد بر
جز تیغ کفر شویش کاز که دیده اش

پرچین پروین پلی زرین حصار — بشر فضای گردون دیوار خود بگذر
هم آشیان عنقا در دامن بهار جانش — هم خاکها که خورشید از آسمان صبور
خاقانیم نه دانسته خاقان نظم و نثرم — گویند کان عالم مشیم عیان مضطر
چون کان ز عدل زاید پیر و خود طرازش — تابوت است عاشق گور آشیان دلبر
شاهان عصر جز تو هستند ظلم پیشه — اینجا سپید دشتند آنجا سیاه و قیر
آنکس که طعمه سازد بی سال خون مقدم — ز آفرینش بط عون صورت شود شبر
تیزش ببرد رهزنی چه خاقانیم خالی — تعبیر بکفر شود آبا رحم قیصر
جز تر دیده دشت زری که دیده جوهر

الف

این چه میدان حسن رخش درافکند بار — بیش بها تر ز جان لعل بهای چار
خامه مانی است طبع چهره گشای جهان — تاب عیسی است باد بیکر زیرش خار
شاه ریاحین بباغ خیمه زرنقت زد — غنچه چه آن دیدی خیمه گشته مشکبار
آب ز سبزه گرفت جوشش زنگار گون — سوسن کان دیدی حشیزه جوشن گذار
فیض کف شهریار خلعت کان زره گوی — بلبل کان دیدی حجت کف شهریار
صورت گردان طلب کرد در میدان بگو — نقش بر ایوان چه بود رستم و اسفندیار
چون کنی از نطع خاک تخته شطرنج رزم — از پس گو بوار چرخ شود انگار
از خوی گردان شهاب روی شود بخون — در پس آن تابان جعد نهد بر عذار
گرگس و تیر فلک طعمه خوران در مصاف — ماهی و گاو زمین لرزه کنان زیر بار
چون تو برآری حسام پس نوازد سجود — گنبد خوفی لباس بر قدم اعتذار
فاش کند تیغ تو قاعده انتقام — لاش کن از تیغ تو باره روزگار
ساعت روز و شب سال جانم باد

زیر رکاب بکر حلقه بگوش آسمان — بیش عنان تست بهر عاشقه گیسو روزگار
کشته ز بهمن خاک سینه سیر ترش — کشته ز پستان آنچه ابر چرخ و دست خوار
سرو بر بالا سه و پنجه شیران نمود — لاله که آن دیدی چشم خونین گاه خار
زاتش روز از غنچه در حجره نهان نشست — باد که آن دیدی حجت گرد مرده خار
گرچه ز ابعد همه آمده در جهان — از همه به کرین بر همه کرد افتخار
جاسیح پس شب ار بر کبر آسمان — کاکل سبزه دهد زرد دهن مرغزار
سینه علم را جهت هر بر هی باشد — پنجه شیران کش حلق ملکان فت در
مرگ شود بوالعجب تیغ شود گندنا — گوش شود غنچه چاک شود لاله زار
چرخ چو لاله برآرد ز دهقان قصه شعب — دهر چو نرگس بچشم زر بر دامن زار
ابر ده هر کرد کار که ملکوت استاط — بند دهد روزگار که ثقلین اعتبار
مشرق و مغرب مراست زیر درخت سخن — رسته ز شروان بهای رقیه عالم
جمله عادات شش و چهار از شمار

حرف الشین

هزار دل پیر تعلیم است و من طفل زبان ایش — دم تعلیم سر عشر و سر زانو در لساش
نخست ازین زبان بسته طفل ابجد نو آموزی — نه چون نایش زبان یا زبه چون برکنار زانش
در این تعلیم عمر و اسفنو ز ابجد اهی خوانم — هزار نیک رقم آموز خواهم زرد بوداش
مکر سخوات تا شود نفس از سر عادت — دران این پیر چو پیدایش بریدم بهاش

همه تقلیبش لابا خاتم است و دامنش — همه تعلیمش انگاله که ما دانیست زبانش
چنان در بوته تعلیمی مرا کرده است کاز من — نه شیطان ما هرد و سواش آیدم عصیانش
هنوزم عقل چون طفلان سر بازیچه بیند — در این ناریخ گفن حقه بازی کو چراش
میان چار دیواری بکشن کعم وا زجون — سرکوزش بند دهم چو تعلیق کوانم بیانش

شیروان

دگور کشتگان بین که هم ابر رحمت بر فرش
ولیکن زار زار از من شب ابر زفعه رضوانش
بر قدم پیش شاه شهنشاه همت تا زمین بوسم
اشارت کرد دولت را که بالا خوان زرینش

بخوان سلوتم شب هر دو جهان خاک تخت شاهی
دواشکم چون سرشک ابر و دو رخ زرین بیگکدانش
بر بستم در کشتگان دارد جام خاص خورشیدی
دو فلک جرعه چین تخت خضر و جرعه انجوانش

چو صبح انجمن عشق را به سر ما بر زده دامانش
چو دزد ارچه در بار زر نظر بر زر نهانش
فلک هم گشت چشمی داران که بر خوان زرینش برنمی
زر و زر و شب سیکه بسته است خوران لا زر اختراق

بر سیمی زین کشت ابتر دزد ره است شیدایش
دبی شیران دهان خالی که دستش زر نهانش
سلیمانی من دعوی تخت این زر تو نیست زر
بکش با بندگی با کار فرمایی بر من ارزانش

چو جان کار خرابت باغ خلد خواهد او
خوش کار کن در حبس شکم ان زر بر تنانش
دو خوش بود شاهنشه از غیرت بار تنگ آید
بهانه خاصگان در بند دارد فارغ در ارزانش

نه درویش است هر کس تاج سلطانی اش درآرد
دو درویش آن که سلطانی و درویشی است سلطانش
دگر صف خاص بر نی ذرو درویش سلطان ازل
دو خاک پای درویشان نیارد تاج سلطانش

چو درویشی بر درویشان نظر کرد قرص خور
بگریانان ده هر زر نقب و جوید عریانش
سخا بهر جزا کم کن زیانکاری است از همت
دو یک بر هی داد که جز اجر الهی نیست تاوانش

بیالا یا تو انداخت از آن آلایش گیتی
دو دنیا که اشتیاق است انگه است سلطانش
به ترس از تیر باران ضعیفان در کمین است
دو هر کس ضعف بالاتر قوی تر زخم پیکانش

حذر کن زاه مظلومی و بیدار است در خواب آن
تو خوش خفته بر بالین تو سیل آید زبارانش
ز تعجیل قضای بر بنای سرکشان زر
بخاک افکنده داری که لرزد عرش از افغانش

چو پیران دار هر چه نحت از اسباب است
دو رسم از کمین است و کمندی زر خشانش
مجوز با که زر آن خوف است کز شش جوانی آن
زبانی خوانده است و بر دل ارباب زر بیشانش

بخت صبح رو ز کمر از چهره زرش
گر دست شاه جامه عید است در برش

وله نور الله مضجعه

گر هر این کشان بیمجمر عیدی به نیرم شاه
جا صبح آتش زر تیغ و شب تنگ زد درش
مشرق بعید بوته دهان سپند که
چون بوی عطر عید بر آید ز مجمرش

مه روزه دار ابروی همایون از آن شکسته است
هر جمع خلال پاره عید لاغرش
با حلقه گوشه ای از پای آن شد روز عید
خسته و بنوک نیزه بیا بر خاور شرش

ز حرف المیم

هر دم هزار بیچه خوابی کنیم نیکی که
چون بیگکان دیده بر اوز برآوردم

از زعفران چهره کمر نشره کیم
کالبشی زنجب سترده برآوردم
از گشت زار چرخ و زمین کاو چرخ واژه است
یک جو نیا فتم که بخرمن برآوردم

چون زال بسته نقشم تو چه زال گم
تا بر حمی بخاطر بهمن برآوردم
چندی نفس بصفه اهل صفا ندم
کمجنده به بیر بر آهن بر آوردم

چون کار عاشقت شتر گریه من کیف
که سبحه که ساغر روشن برآوردم
دشمن مرا گشت کند دست دارش
حاشا که من گشت بر دشمن برآوردم

تهید بر تیغ نیند هر اوج کیاست تیغ
تا چون حلیش دست کفن برآوردم
اینه سرچو کاو چرا سم چشم نید
کند زر دم و چشم بر دوغن برآوردم

جان و دل خود بر سانم بباغ خلد
آخر نشکی به هشتن برآوردم
نسرین را بجوشه بر دین به برد زر
تا من در مرغ بهر هشتن برآوردم

مرد تو کلم نه نیم درگه ملوک
حاشا که بنگنجش ذوالمن برآوردم
رین غم اقتاب کرم خود برق وار
شب زهره رار چو رعد بشیون برآوردم

آن پیرزن هنوز عروس کرم نماند
پس سر چرا بخطبه این زن برآوردم

وله نور الله مرقده

در خشند فر از آن برگ زرات
از آن برگ ریزه فا بیگریزم
که از سبب غیر سر برهانم
که از خو چوب به خدا بگریزم

بین انگاره دور آن می بر داری
به پنهان هره گر با بیگریزم
من از باله کوهم تو از تو به کشت
کبوتر چنین با چه ابیگریزم

حریف صبوحم بی سبوح خوانم
دو از سبحه بار بیگریزم
هم از درد ات لو اعلام اهم رشکن
پس از هر دو ش در خدا بگریزم

اذربایجان

به بزرگانه گفتند بگیرید کفا — و نقاب از پی کی میگیرم

مرغ جان از پی سماع رقص کنان صبحدم — از پی جواب زنبق چه مجلس ارم

کوه هرچه آتش است درد خلیلش بخوان — جان بکجا به که هم به رخ جان بجم

سخن زر آن ده است سخن زردار ادیت — داغ سگ بر نهیم بر در کهف الامم

خسرو جمشید جام سام تهمتن حشم — افعی تو دارم و مهره تو مهره جم

در ختنی روی تو حجله زنگار عروس — تا بگذرانی شفا عیسی تو متهم

خاک تو آرم سایه دار سایه زمین و اکبر — قصه محزون سخن زاد باز ده از لعل هم

ای جو پلویت شاه دهر ز ان که است — روح طاک سپاه مهر که اکرم حشم

مهدی و دجال کش آمده شیطان شکن — شرح جمالش برفت از ورق کیف و کم

آتش تو رخش چو یافت بیشه شود بوقبیس — ظلم نعرهان تو برفت و جاه عدم

در عجم از داد تو است بیشه ریاض النعیم — سند تست آسمان تکیه زنان بر حرم

ملک خراسان ترا است در کف ... — ظلم تو صدر شرع حاکم ادیو ادیکم

خاقان راز تو همه روز — روزی ده در از دار حرم

تاب و تب او به پیش لطف سر — خاک در قدوه معظم

با لطف کفش گرفت زراک — منشور جلال او مجسم

با جوشش ضمیر و چشم لطفش — از دیده اخته الدان نم

در وصف تو کرد سیر ما خسه — این طایفه را منم مقدم

هر چند درین دیار منحوس — انکشت کهین محل خاتم

قحط وفات در بلاد اغرالان — نان ای حکیم به چه عزت زرکار

فلک شمر همان کتانی سبز بارگاه — کهیا به بات برای غول و دیو

تو غافلی و سپهر گشته رقیب تو — و آنکه بهر قباله اقبال ...

اسکندر و نعیم و ملک و روز ... — بیلو فراز سراب ز ...

خوابش انس و خود طلب کسر پیرا — هم کوشش بهتر از پرطاقسر نشیب

دلم آتش خور سندی آمد — همه آفاق شد چاکه معدن

وله رحمه الله

بلبله زان مرغ وقت سماع است هم — پیش طاوس صبح بیضه زرین نهد

مرغ صراحی کلاه است ... سحر هم — نای که کلاه قرا ... سم ...

صیقل زنگ هوس مرهم زخم ستم — تا همه بر فال عید جان فلک فعل را

خضر سکندر علوم شاه فریدون علم — ای لب ولعل تو گوهره دانی بهم

در یمنی جزع تو جوهره هندو چشم — مریم آتش است لعل تو اربو به هش

تا زنیم پر جوش ... تا زنیم پر مرم — سخن جو خاقانی ریخته لعل تست

عاقبه او راه شاه ولی النعم — ابر صاحب عقل سنان بحر خاور نهان

موسی دریا شکاف احمد جبریل دم — رنگ نورانش برفت ز عرق بحر ...

باد تهمتن چو خوابست پشه شود پیلسم — شرع برادران تو رستم و کاوه و جم

در عرب از ... تو است ... ریاض النعم — عطسه تست آفتاب ... ای ظل حق

مرسی ملک تو ... اگر ... غنم — غبن ... کنج عرش خازن ادراهن

رحمه الله

کار دلش آتشی است که غم — جا نزد ای او بیار یعنی

چون چشم گوزن و کام ارقم — مجار مجسم ...

هر شد زمین و عطارد کم — ای کلک کفایت ربعه

بر عرش که برشد به سلم — گرچه شعر السبی است امروز

بسته است مراقضای بسرم — مرغانم را چه نقص اگر است

فی حرف النون

صفری شمر فلک این تره خاکدان — حجت افتاب برای انگبینه ...

فرزانه خفقه و دلک دلاله پاسبان — اول بهار شیر بهای عروس فقر

خضر و شعار نفس دو عمر جاودان — هم جنس از عدم طلب ... ابرارک

وله رحمه الله

اگر شد ما در روزی ستون — درین پروزه طشت از حجم ...

شیراز

ایضاً

عیبی بگو درد کان کوزه و دم داشش	ریگ لابد بپز تا بنماید طمع

ولہ قدس الله سره

تا گنبد کبود بست را که ز زرش کان دهان	درکش چو سلطان ز چرخ تا فلق مغرب عنان
مهره زرین مهر که نهان در دهان	چون سپهر زر مهر گشت نهان زیر خاک
پیکر جرم هلال گشت پدیدار از میان	راست چو از آینه عکس خیال پری
ساکن از خواجه فاضل و سکو ز دوران	نسخه اسرار غیب قدر او بر کنار
حور وشی از آن غیرت حور جنان	سرو قدی لاله روی ماه رخی مشکبوی
همچو قضا کامکار همچو قدر کامران	خسرو شمشیر زن زیر عنان لیل و نهار
خونشده خنجر گذار صفدر آهن کمان	آتشی گر هوا آب سپر تیغ او
کوکب بنایش سعد صاحب معنی خان	مفتی کل علوم خواجه چرخ و نجوم
همچو ملک ره بین همچو جان جان ستان	بلکه نهنگ ام زخم در صف میدان جنگ
نام خداوند را هست لب پاسبان	بر در سپهر کرم صدر کرام عجم
سبحه روح الامین ذکر الله تو شان	ای سبب این زر رفت تو کیقباد
ای که ز آتش آب حیوان	ای ز هر تو دستگیر تاک

ولہ نور الله مضجعه

چشم زبان تا چلاح گوش زبان پر طنین	کوس دغا بر سپاه طوطی صحرای هند
چون حرکات فلک در نغمات حزین	بنده سخن تازه گو آنکه کهن داشت شست
نطفه در ارحام خلق مضغه شد آنکه چنین	گرچه در این قریه بات او و دگر بنام
زانکه بحکم خدا زیب بساطین ز طین	گوهر فردوس درگه گرد فاخران

ولہ قدس الله سره

روی تو سلطان مملکت ساتش	سلسله های فلک است آن زلف و درب
گر ببری سلسله آسمان	حلقه ز زلف تو گر گم شود

فی حرف الواو

اگر نه بسته نگونت رستی از تن	لب لب لبوی از غم دل من
چون پیک پاره پوست شهر تو لا گرفت	بس خسان گفچه دارد تیغ داغش
همت و آنکه زغیر رکت و نو اشاعتش	عیسی و آنکه بوادم نیل و نقیم داغش
صد هزاران پوست از شرح بهایم در کشند	گشت ز بیرتهاب زهی هوا پرستان
شام شعبده شو حقه ماه و لعبت	تاج سیمین ماه گردید بر آسمان
سطر و شرح شفق دست هرکه کش	گاه هی شد پدید گاه هی شد نهان
وز برابوان ماه بارگهی بو چوب	قاسم ارزاق خلق خامه او در جهان
وز بر آن بارگاه بزمگهی تو خوش	چنگ زن و ابه نوش رقص کن و زعفران
وز بر آن بزمگاه نوبتی خسروی	والی اوج و حضیض عالی دریا و کان
وز بر آن نوبتی خیمه ترکا درست	گرد برآرد ز رو بحکم گاه و بال قران
وز آن خیمه زنجا که خواجه	صاحب و صدر زمان زلور کهن و مکان
وز بر آن خوابگاه طارم بر سینی	حربه هندی او در دست تیغ یمان
گشته ز سیارگان جوهر او شیر اثر	صاحب سیف و قلم فخر زمین و زمان
تا خبر پاس تو در ملکوت او فتاد	هم اثر عدل راز ری تو تو شیر دان
ای با ب عیسی از تو مرجان	وی درد تو پای هجر درمان
جزع تو بعشوه بکه جادوها	لعل تو به بوسه دلفریب تا دان
چون ز خروش در صف وقت هزار گذار	خنجر و جوشن سپاه آینه و گجر چاین
خلق تو از زره لطف جان برابر خصم	کانه همه فر مهره بود و در همه در تمین
سنگ ز آبخورای کان زرش زانکه لعل	آن مکس بیک بود آن مکس انگبین
از عدد یک صف علم تو رصع مجوی	و آنکه بر او رسید کی طلبید بار کین
مهره کمر کوب باش افعی سوم گرای	نافه طلب گو بباش آهوی صحرای چین
زلف تو سلطان ملک فرب	تا نکنی قصد سرکشی ملک دهان
ذانکه جهان یکسره گو چو خواب	خاتم جم غلط بیاد آن آن
در لب تو است زگوهر تر	در دل خاک قانه از آتش آن

آذربایجان

دل عجبی صدر زیست عشق بدان او | نیست از آن خاک که کلی ز آرزو بهر دل

فی حرف الها

ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه | گر در دم نهنگ در آئی نفس مزن
در سفره جهان سیه کاسه نان مخواه | همت کفیل تست کفاف از کسان مخواه

وله نورالله مرقده

بر صبح روشن از جام جم گنجینه و در آمده | عید ابر از خلعه بر شاخه زری آمده
شاخ گوزن از در هوا از کنگره آمده | عید هما فر نگر سیمرغ زرین پر نگر
قندیل از آن ساغر شده تسبیح نار آمده | هر نار گویش شکری هر حب جوش گوهری
آن عیسی هر درد گو تریاق بیمار آمده | می آفتاب زرفشان جام بلورش آسمان
در سینه بربط نفس در حلق مزمار آمده | آن آبنوسی شاخ بین مار شکم سوراخ بین
وز در در زدن هر دمی در ناله زار آمده | باز از سلیمانی شنو زان مرغ روحانی شنو
وقف و بار از جام شه قوت کو آمده | جام دمی رنگین بهم صبح دشنو از هم
دستش زر افشان در فشان بخشش لعل دلدار آمده | عدلش بر آن سان شده کاقلیمها آن شده

وله رحمه الله

ما زرد که بر تو تو را از زر آینه | تا آینه جمال تو دیده ز حسن خویش
رنج دلم مخواه و سینه دل بر آینه | از رای شاه کیمیا نور و ضیا آفتاب
شف آسمان مشاطه در شعر آینه | گر نه ردیف شعر جلا آینه نگار

فی حرف الیا

چو حق خند سلطانان باسباب جهانبانی | بر سلطنا گو را بود رنج آل او به
در سلطانی است درویشی و درویشی است سلطانی | نجح کعش بکه خشم است میدانی دمی رسی
ز صدر او در آمد ره قدر آن خسته خانی | ز نظر آن شب که فور روزم حاصل این آمد

وله رحمه الله

از پی نغز چکان لخلخهای عنبری | طفل شیمه رزان کرد شاطه خزان
هر سر ده فواره را ز زهره کند چرخی | زهره زرک خنیاگر دل از بن ناخن آورد

عشق تهی کرد هر آنکه کان | کآتش پا زیر گند نیستان او
دل که کهن پیده است آتش فرو زن | چونکه بپایان رسی شب بیابان او
در ساحت زمانه زیارتش خجولا | ور در دل محیط در افتی کلاه خجولا
از ساغر سپهر تهی کاسه می مخور | دریا بسیل تشنه شود نم ز نادادن خجولا
گو در دل قوی شود گوهر تب فزای | زین کان شکر بجوی و دندان ناردان خجولا
عیدست و پیش از صبحدم گه بجمار آمده | هان ماه نو طغرای نشین امروز در کار آمده
کعبه در آن خرم فضا صید کوران چیده | ابروی زال زر نگر بالای کهسار آمده
ساقی صنم پیکر شده باده صلیب آور شده | هر خوی زر دوش عنبری بر برگ گلنار آمده
آن جام جم پرورده گو آتش بر رخ زرد گو | شرق کف پاش آن نغز لب بار آمده
مطرب چو طوطی بر انگشت در کار دمس | افسونگر شاخ بین لب بار آمده
بربط چو عذرا بر یمین کالبشی دارد رهی | اشعار خاقانی شنو خوش در شهوار آمده
چو از سموم گرکه زاله در هر جا شکسته | تخت و جلال الدین بهم گنجور بار آمده
شروان شه سلطان بن افسرده گوهر گشتن | سنقر هندستان شده طوطی شعار آمده
دارای گیتی داوری خضر سکندر گوهری | عالی گهر از اسکندری گو خود ز دلدار آمده
ای فتنه بر تو ام و تو فتنه بر آینه | تو عاشق خودی ز تو عاشق تر آینه
ای ناخدای ترس شو آینه پرست | در زردی تو ... آینه
شاهنشهی که بهر عروس جلال اوست | ماناکه خوش ز خشی اسکندر آینه
دل از تعلیم غم بجهد معاذالله که بگذارم | وغم پر دلستان است و غم طفل دبستانی
چو آزاد دو درویشان زر است کرا بازی | خوش درویش ... گور ابو کنج دل انسانی
پس از سی سال روشن گشت بر خاقانی این معنی | فلک را این که ... خاقانی
اگر بر احمد مختار بخواند این چنین شعری | و از نم دیده ... و از غم جامه
چشمه خضر بار لب از لب جام گوهری | کز ظلمت رسته شد آینه سکندری
غالیه های آسمان شود بر آگین صدف | حامله بهار از آن با دو عقیم آذری
کرته فستقی ببر جاکه ز بر چو فندقش | چمن سر ناخنش کند بار گه حب ... تری

شیروان

پیش وغمزه زنقد چشم ستاره سحر / برصدف فلک رسان خنده جام گوهری
برکش تیغ غم زدل پیش که صبح برکشد / این خشن هزار میغ از سر چرخ چنبری
روز بروز تا از فلک برزن صبح برید / صبح سه گوهر از کف جام صبوحی آوری
عمر شتاب زنده سر جادبه سیل بشکن / گوش بدار شنیده سیل از لب رخنه بگذری
آنکه غم جهان خورد کی ز شتاب برخورد / پس تو غم جهان مخور تا ز شتاب برخوری
در ده از آن چکیده چشمه تازه به شیر از ان / کاینه رخ فلک بود عروس خاوری
ساقی بزم چین پری جام بکف چو آینه / روی بزد ز جام اگر آینه می بدری
در بمی خورد زین چمن حلال حالت گوارا ان / ما بجز ایم خشن زر تا زین بی نوری
درش ساقیان بزم آب رزست کاوزر / آتش بوسعی به پیش درش کاو مری
دختر افتاب داده زرتش سپهر گون / کشته بر زهره فلک حامله هم بر خیبری
کعبه بکلوه کوزنش باد مسیح بر یمی / کعبه به نقش نشش با زخلیل آزری
مطرب سحر شه پتنگ خادر راهی آلتی / آتش وآب و باد و گل کعبه بهم بیاوری
بربط اعجمی صفت زبت نمانش در روان / از پی رحمه بر جهان کعبه بتازی داوری
ای عروسی از جشن وه ختنی زپیش پس / تاج نهاله بر سرش از نماز عسکری
چنگ برهنه فرق را پای بپاش بیش بین / خک رگ کشیده چنین ناله کنان زلاغری
در رخی مشعرالحرام آمده از محرمان / محرم می شویم تا مسکده گه مشعری
هرکه کبوتری کشد هم بشراب در رسد / خیز و ببر کلکی ازان کان کند تب کبوتری
سرگ فشان کنند از پهای این بحجره ده / ما همه جان فشان کنیم ازپی خم بمجوری
دور طواف کعبه را سرپای مگدان / ما و تو در طواف دیر از سر دل به سیری
در همه سنگ کعبه را بوسه زنند حاجیان / ما همه بوسه که کنیم آن سر زلف عنبری
کعبه بنزد هداری زیر بپاس بسوکانی / بخشش اصل دران همه ما و تو از میان بری
زهر شما دفتی تا چمن همه حکم داورت / داور ثان خدای پس این همه حب داوری
خاطر خاقانی از آن کعبه شناس شد چو او / در حرم خدایگان کعبه کیان نمای دری
شاخ چو مریم از صفت عیسی شش نه بر / کعبه بان مریش نفخه روح پروری
عیسی خود در آکند تا بشش ماه دانگ / مریم عور را کند برگ درخت معجزی
میوه چو بانوی خشی در پس حجلهای زر / زاغ چو خادم حبش پیش چراغ بکاری
سیب چو مجمری زرد جره عود در میان / کعبه برای مجمرش تا رگشیده از آذری
سدچو شاطه کان تعبیه بررخ سیب خالها / سیب برهنه ناف بین نافه زدم ارزمعطری
زر همه آل دون دل همه چنین عاشقی / سیب همه رخ و دق زرخ همه خال دلبری
خم چو پری گرفته پاقته صرع و کفه / خط مغربان شده برگ رزارز مغفری
سا بست خار بزیگ چار تا زرون / خنده زنان چو نخبتان ابر زروی اغری
بر بریده بین کرکسکر مور صف زره / کو لالای سام بین موکب جام لشکری
گرچه دراز حرب ریخت زر و درچه هوا فشاند / هم زر بخود شان کف شه برابری
خسرو دزا اکلاتیس از ملک و سلطنت / مستحق اکلافیتس از تواج و لشکری
شاه معظم اخستان آنکه رضا و خشم آن / نحس بر زحل شود سعد پای مشتری
ای لجب م ملکون تا فته ملک بوشقی / بر در مصر فاسره کوفته کوس مهتری
از فلک تیز تف تر تا هرف شخصی / در ملک کریم تر تا کرم مصوری
هر ستاره موکبی مهر فلک خنیبتی / ابر زر خش رایتی بحر نهنگ خنجری
نوح خلیل حالتی خضر کلیم قالتی / رجه عرش هیبتی عیسی روح منظری
گرگذری کند عدو بر طرف مملکت / زحمت او چه کم کند ملک تو را مقدری
ور جنبی زنیکده جانب کعبه گذر زد / کعبه زلوث کعب او که فذا از مطهری

فی المراثی

راه نفسم بسته شد از آه جگر تاب / کو همنفسی تا نفسی برزنم از تاب
پا همنفسی چنین نتوان زیست درافاق / پا دست شناور نتوان رفت زغرقاب
امید وفا دارم و هیهات که امروز / درکوه هرآدم بود این کوه نایاب
جز ناله کسی همدم من نیست زمردم / جز سایه کسی همسر من نیست زاصحاب
در زرده چو چرخم کنم آن زردی کس / آری نزد گرگ گزیده زبیاد آب
امروز منم از فرو رفته شب خیز / سرگشته از این بخت نبگ پای گران خواب

آذربایجان

گرم است دلم چون نفس کوزه آتش / تنگ است دلم چون دهن کوزه سیماب
با این همه امید به بهبود توان داشت / کان قطره نم است درش لؤلؤی خوشاب

از حادثه بسوزم و برآورد ز من جوش / در تابه پی نالم و فرد برد ز من تاب
بیمارم و چون گل جو نهی در ته کوزه / که در عرق غرقه و که در تبم از تاب

چون زلال لطف شده ام پر ز اصداف / زان است که زردم که چو زردم و خوشاب
خورسندی من زان دهم کز همه خلق / سیمرغ غم زال خورد کو نخورد آب

کزین درد همان چو لب صدر غم عشق / بنگر به عجب چو بود ماه جهانتاب
لام به نقصان و تو در کوشش پیشی / خورشید به طاس و تو در پوشش سنجاب

هان ای دل خاقانی کرده ستم دهر / بر نا نفسی بیش تو تا شبه بر تاب
تحقیق سخن کوی بیا در سخن در ده / تعلیق رسن باز بیا در رسن تاب

کو آنکه سخندان متین بود بگفت / کو آنکه هنر بخش بهین بود در این باب
کو آنکه ولی النعمت من بود و عم من / عم چه خداوند و پدر بود به هر باب

آن خاتمه کار هنر خاتم دولت / وان فاتحه صبح سر فاتح ابواب
ادریس قضا پیشه و عیسی روان بخش / ولقمه لقب در ره هنر واضع القاب

دلهای ما قرار که در در که زند / دارد القمر از دل ما برد که زند

وله نورالله مضجعه

وله نورالله

هان ای سپاه طرب ای یار زنهار / کاصحاب قشه هر چه توان کرد کرده اند

مرقده

ای قبله جان کجات جویم / جانی دگر است هوات جویم
در روز چو آفتاب بوی / در روز چو کیمیات جویم

ای در کان بها تر از درج / چون عمر که انتهات جویم
دریا کنم اشک و پس بریا / در هر صدفی جدات جویم

دشت همه اسپیجو بر دیدم / وامشب همه سمهات جویم
ای بلبل جغد گشته و قرابت / کز نوحه گری هوات جویم

خاقانیست آشنای عشق است / هم در دل آشنات جویم

در ملاحظه طاق کسری فرماید

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان / ایوان مداین را آیینه عبرت دان
یک ره ز ره دجله منزل به مداین کن / وز دیده دوم دجله بر خاک مداین ران

دندانه هر قصری پندی دهدت نو نو / پند سر دندانه بشنو ز بن دندان
گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون / گامی دو سه بر ما نه اشکی دو سه هم بفشان

از نوحه جغد الحق ماییم به درد سر / از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان
بر دیده من خندی کاینجا ز چه می‌گرید / گریند بر آن دیده کاینجا نشود گریان

کسری و ترنج زر پرویز و به زرین / ز آب و گل پرویز است این خم که نهد دهقان
از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد / این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان

خاقانی از این درگه دریوزه عبرت کن / تا از در تو زین پس دریوزه کند خاقان
امروز گر از سلطان رندی طلبد توشه / فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان

سلسله ابر گشت زلف زره سان او / قرصه خورشید گشت گوی گریبان او

وله نورالله مرقده

رنگ ز سبزی زند چهره او در اکبر / بوی برون داد در پسته خندان او
عشق تو تا نگ بلند کوفت در خانقاه / یار عزیز است و صعب جان تو دهقان او

دهر سیه کاسه است ما همه مهمان او / بی نمکی تعبیه است در نمک خوان او
گه هر خور را برد دار بن صندوق او / یوسف خور را برآرد از چه زندان او

ما در گیتی وفا پیشه نزاید از آنک / هم رحمش بسته گشت هم سر پستان او
گر دل او را خسته کرد زلزله حادثات / شیخ هنر مرد گر است بر دل ویران او

شیخ مهندس لقب پیر صفا عم علی / کار رو اقلیدس از عاجز برهان او
یوسف بیچاره است نوح در رو گر گه بود / تا ز همه دم زنند بر در دکان او

نوح نه بس علم داشت گر بد بی / قطره بستی ز علم بر سر طوفان او
غارت بحر آمده است غایت جو چنانک / آتش پیشه شده است تیشه بر آن او

شیروان

مفلس دریا دل است احمق دل آ[illegible] — مایه صد دل است زنده ایمان او — اینت مبارک سحاب گر صدف دل کجا — گوهری آرد چو من قطره نیسان او
روح طبیعیم گشت پاکتر از روح قدس — تا جگر من گرفت پرورش از زبان او — پیر خرد طفل وار می مزد انگشت من — تا سر انگشت من یافت نمکدان او
باد دعاهای خیر در پی او تا دعا — اول آن یارب است آمین پایان او

وله ایضاً

در بند جان ز خور سنگین چه مانده — در زیر سقف آینه چون این چه مزه — در کام افعی از لب دو زهران زهرپاش — در آرزوی بوسه شیرین چه مانده
ای چرخ از آن ستاره رعنا چه خواستی — ای باد از آن شکوفه زیبا چه خواستی

وله ایضاً

ای زال مستی ضعیف چه آتشی به شهر — زان خوش عذار غنچه عذرا چه خواستی — با درد جگر درین نبود از تو [illegible] — آخر ز گوشه جگر ما چه خواستی
گر بقدر شورش دل چشم من بگریستی — بر دل من مرغ و ماهی سر بسر بگریستی

وله ایضاً

دیرهای بخت من بیدار بایستی کنون — تا به هر حال من بر حال من بگریستی — آنچه از من گر از دست سلیمان گشتی — بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی
مقتدای حکمت و صد روزگر بغداد او — گر ز من راز چشم بوی از زمین بگریستی — کاشکی آدم بر جنت در جهان تا آمدی — تا ابد بر این خلف بر مرد و زن بگریستی
برای آنکه ز غیر تو دیده بر دوزم — بجای هر مژه در چشم سوزن است مرا

فی الغزلیات

الصبحدم به پایان کمی میفرستمت — نزدیک آفتاب وفا میفرستمت — این سر بمهر نامه بآن مهربان رسان — کس را خبر مکن که کی می فرستمت
جان بنفس در بنگ هزار دگر نشینی است — در ره باین شتاب چرا می فرستمت — این دردها که بر دل خاقانی آمده است — لیکن مگوی هم ز چه ام می فرستمت
پای گر زینت و گر [illegible] است — جای فراغ نیست و گر [illegible] است — چون باد در قسم است جهان [illegible] — کانروز رفتن گشنده و برفتن نقش [illegible]
هر غم و تو [illegible] همای خوانند — خنده ای است که [illegible] خواست — عیسی دم است یار و دم از من دریغ داشت — بیمار او شدم قدم از من دریغ داشت
زبس خون نهادم زیر [illegible] — شمار کشتگان ناید بیادت — گر از رخ [illegible] شربت بیاید — از رنج غمزه باری شرم [illegible]
روزم به بی یادت شب آید — جانم بزیارت لب آید — از لب که بشنید یارم چرخ — آیا ز من بیارب آمد
همه شنید یارم گفت — خاقانی راز گر شب آمد — خیاط روزگار به بالای هیچکس — پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد
خونی که به تیر غمزه ریزی — هم شکر تو بوزهش نویسد — تیغت چو تو گر من شود تر — [illegible] تو آفرین نویسد
نیم شب پا گم کنان تا کوی جانان آمدیم — همچو جان بی سایه همچون سایه بی جان آمدیم — روزی دو مرا است بسر هم نگردشم — گر عاقبتش صرفه دهی ابرسیم نگردشم
انجا چه من و تو چه فروشیم سبا زد — ساکی نفروشی تو و من غم نگردشم — بر گور دلان سوزن عیسی بسپارم — بر بخیه ور آن رشته مریم نگردشم
بغداد جهان زادی و طراز دلها [illegible] — دل ای کنان در کوی [illegible] — من بخایم پشت دست خود و از زردی شرم — پشت پای خویش بیند به که بیند روی من
بس کن ز شور [illegible] — کز بس [illegible] — ز هر است مرا غذای هر روزه — زین کاسه سرنگون فیروزه
تا حلقه ای زلف بهم در شکسته — بس تو بهای ما و بهم بر شکسته — آهسته تر نه ملک خراسان گرفته — و انگه تو نه ز رایت سنجر شکسته
در هم شکسته دل خاقانی از جفا — تا در تو بوده ز لعل و گوهر شکسته — جان بخشیم آن آب [illegible] بخشی — دانم و تو زان لب جان [illegible] بخشی

آذربایجان

بحمدالله اقبال می خری | مگو کاری جز عشق می ورزی

تو چرا نیست از من بحر دریغ داری | خاقانیا زان کسان که طریق تو می‌زنند

فی المقطعات

جرم فلک بسی سپر آهنین گریخت | لرزان ستارگان ز حسام حسام دین

درگه هر حسام سلیمان نگین گریخت | خیزیست گر قلعه اهرمن خبیث

در خانه پهلوان تهمتن کمین گریخت | لطف است ماه روی که از ما چه بری

همچون سروش مرگ ز صادق یقین گریخت | خاقانی از تحکم تشنه حالات

علت ز باد عیسی گرمی نشین گریخت | خطی مجهول دیدم در دیده

و جو زرد زر خورشید سماست | بگزین پادشه بو که خوانم

وله ایضا

باکید روزگار بجز آه بهشت نیست | هر چه ز فلک زیر رهین آگهی نیست

در میلاد فرزند گوید

خاک شد و از ما جری دیگر بزاد | بنگر زین خطه خاک کذشت

بید عیسی خوان اردکی کشور بزاد | از سیم اقلیم چنین رفت آیتی

چون برآمد صبح صادق خنجر بزاد | ماه چون در جیب مغرب برد سر

چون فرو شد بهمن اسکندر بزاد | یوسف صدیق چون در ب نطق

چون شکوفه فوت شد نوبر بزاد | کو شبها په بود چرخ اختر کذاشت

وله ایضا

دلی هزار زیج زبر بر کشیده اند | ایک پای موافق صف صبحدمان

کاو از خرق جامه بمغرب کشیده اند | تا گنج را کجاک براهیم کعبه است

من دیده ام که چون مقامات او کی | امان نه بر بره ابرو کتاه دیده اند

در جهان سخن بنده پای نظر فتاد | بر آن جهان ... از دو کسری زاد

پرتو دلیل بر نام من بی نهاد | دهان دهر بگو بر چنان بیاگندم

در قناعت فرماید

بحمدالله عشق می پزی

بانگ توبت بزد بر در کوم از غم

کیرم ومار چوبه و هوش بگفت بار

بر راکرفته دیدم کفتم ز تیغ تیز

سیمرغ دولت از قرع دیو کوهران

تر سان عروس ملک چو دخت فریدون

شیر این گکره چو شمشیر اهرمن

ورزم گریخت حادثه ز اقبال دو جهان

بر آن خط اولین سطری که شسته

خاقانی از حدث زمانه جهان به

کیرم ز روی عقل همه زیرکی جهت

چون زبان عهد سنائی در گذشت

چون بغزنی ساحری شد زیر خاک

مغلقی فرد از گذشت از کشوری

چون به پایان شد شب جان کالبد

از فلان تاریخ دیدم گر جهان

نهبت ماه پرده در باغ سخن

این شکسته خانه ای مرغ خانگی

از بهر پاره پر فلک راه صبح

در شرق آفتاب چلیپا جامه چرخه کرد

وله ایضا

خدایگان سپهر آستان نگر داند

بری ... ز هر جهان بشناسد

خاقانیا زمان طلبی آب رخ مریز

ورز کار جز درد می پزی

راز خند و زاغ را زو دمش کیک ارزد

کو ز هر بهر دشمن ولو چهره بهره برد

چین رنگ گریز از زمانه متعین

بگشت و در جهت روح الاهی

از ماه رایت سپه آهنین گریخت

اهرمن ماه همت شمشیر دین گریخت

به انستم و آن خطر آشنا نیست

و نزد پادشه جز ناز پیام نیست

گر هر چه است به نزد زمان گران نیست

از دوام بر فراز زمین آگهش نیست

آسمان چون سخن گستر بزاد

طوطی نوری گهر منظر بزاد

هم اقلیم آیت دیگر بزاد

آفتاب از دامن خاور بزاد

از قضا موسی پیغمبر بزاد

هر زمانی خورد و خاک اخضر بزاد

دانه گر خورد بس گوهر بزاد

حلوف بیند بر ش مشرق دریده اند

مردان کعبه گنجه نشینی گزیده اند

در فخریه

کی خلیل بیمر هم از آزر دگر زاد

در هنر نقش اگر کو برهم فرهاد

کان حرص کاب رخ بود آهنگ جان کند

شروان

بادامی بطالبه نان همان کند … بس نور کو به بقعن نان ریزه ریزه
بر روزن خنده چو یکپاره نان کند … ریزاند می چه طرفه ماهی در آب تیز

در عذر قرار ابیات گوید

همه بلبل معانی همه اویس نشسته … یگانه در سه او به بعد چار ارکان
بچشم زخم هزاران بسه یک دختر … به دختری چو ارس نان برادران والله
دگر بما نرزید مسیح را خواهر … اگرچه است برادر ان خدا بیش مرگ

فی الهلال

طبقات طبق زنان بینی … ما دون سیم زعفران سائی
تنگ چین رنگ زعفران بینی … حقه های بلور سیم افشان
در بر شب چشمهٔ روان بینی … باده بر رو فتادن در برو
در رفاده زر بیان بینی … چون طبق بر طبق زنند فغان

شرح تحفة العراقین

زین حقهٔ سبز و مهرهٔ خاک … کاین حقه و مهره تا بجا بند
سیلاب عدم زور در آید … وقت است در این چهار حمال
هم نعل بیفکنند و هم سم … از چرخ زدن بیفتد افلاک
بسته زخشم و فسرده پستان … اینک ز علامتش پدیدست

خطاب با آفتاب

جانا ز روی علت بهاران … از سهم تو در نقاب تخته ها
در هندوی طفل شیر خواره … دارد ز تو روی روسپیان آب
آیینه زنگ راز تو رنگ … زر پاشی و گشاده گنجی ها
که آتش جان کلای هستی … با اینکه بر اینکه کز بنی
خلعت برای در دستانی … با خلعه پره بزیر دستان
در روز نم اخته ازدهایست … در روزن آن کسی فروزی
از خاقانی دریغ داری … الکس ده بزر فوی است رایش

آدم ز حرص گندم نان را شنیده … پا لقمه گر نان شود و جان نان کند
آن طفل ها همگان چنین کند بکار … جان را ز حرص بر سر کار دهان کند
یک ده ز آیند آبستنان هار … رفت برادر بیک بار صد هزار
یگان یگان ز جنسی چهره و سیمای اصل … ای پیچ پیچ حس و شش جهات ز عقل
مرا چه نقصان گر خفت من برادران … عروس دهر ش خوانند و بانگی کشور
اگر بمیرد بحق بهشت رزا نو … دگور بهتر داماد مرگ به شوهر
هر ز زر گون اختر چه خرمی باشد … در کاشر مادر من هم برلوی زیاد
ای اهل بغداد روزنان بینی … فارغ از دسته گلان بینی
زعفران سای کشته ما و نهان … هر دو بقعه عقیق وزان بینی
خار سیمین سبزه پیرامن … اسپید جوز و فرقدان بینی
چار بالش چو نقره زر پوش … از طبق های آسمان بینی
پسر کن این زن چت خاقانی … وز هلال آفت زمان بینی
با بیم نظار کان غم است … سه گنبد عمر می کشد بند
وقت است در وقت بر سر آرد … بنهند مقفه مه و سال
وقت است در مرکان انجم … در رقص آید مفاصل خاک
یکسر شود امهات و حیوان … ارزاد بیان حفاظ بر خواست
انصاف نهان شده و خواهم … انجمن نمانده آشنا هم
ای مهر دهان روزه داران … مستوری صد هزار رعنا
از فیض تو در کار هوا را … گیرد ز تو موی زنگیان تاب
دیباچه زوم راز تو رنگ … تب داری و ناکشیده رنجی
که کوثر عنبر زاری هستی … ز نقب دهی بهانه بینی
هر ماه به پیک آسمانی … با دلهٔ خویش باز پستان
سیل تو بروز نم چراغیست … گر روزن پشت خود روزی
آن نور ده پا دریغ باری … زر بنده شهر نه زر خدایش

الکه ما

در کیسه هر که زر فرو شد
لعل ار چه شراره‌ایست خونریز
فانکس بسیح تو تیا بخش

در مدح

خیرش چو جهان فروگرفته
ای شرف صدر کای فلک قدر
کفا چه کسی دگیست نامت
کف لعبه‌اش چون قادی
ان خطه برت قطب اسیراست
چون راه عراق در کشیدم
می پویم و در جوار درگاه
کان بار که ارچه معجزه آرد
چند ازمن و من سخن فزودن
جواب زبان برنز نفار
کث اززره کند به پای برگیر

خطاب بسحاب

ای حافظ بحر و بحر و حکمت
جانها چو جواهر قدیمند
ارشد زنشش چه توان رست
این دایره که نشنید از پای
رو کاین سلک عارفان است
سه ما پنی کلاه در پای
تا ترسو مشتر از عزیزی
کس خار سفید بست و پای دهست

چون کیسه طناب در کلوش
خونست فسرده در دل سنگ
سنگش به کلیم کیمیا بخش
صدری متفرد از خلایق
سادات رکاب او گرفته
ای اشرف قدرت ای ملک صدر
اصلت زکجا که تقامت
زان ناحیه چون برون فتادی
حاشا البلس وفا پذیرست
نعمتکده بهشت دیدم
بربوی قبول حضرت شاه
دارد همه چون منی نزارد
خود قبله راه خویش بودن
این لاف عزن زبان نگهدار
این خاتم من به نقد بپذیر
ای مهره شناس مهره نوشش
وی خازن کوه کوه عصمت
در عرصه که ابیدیمند
از پنجه پنج حس توان جست
وین نقطه چگونه خیزد از جای
این خاره ره مخالفان است
در مشهد مرتضی زبان بای
وز بالش نقره تکیه گاهی دهست

زر چیست جز آتشی فسرده
مهر ازلعل لعل و زر زنور
مرزش زکیاستان گلستان
عدلش بزبان خلق لایق
چون موکب او فروتر آید
کلک تو ثبات ملک جسته است
گفتم تعلی سخن زدن
گفتم در آن بلاد پرشور
بخشم سفر عراق فرمود
چون باشد محو غم رسیده
پروانه خویش کن پناهم
گفت تو هنوز ناتمامی
جای به غیور کرد در درگاه
گفتم سفر دراز کردم
اسمای مهین برادو کشته
دلشاد ابراهست بر تو بفروش
ای زرجرو دای فلک پای
زان تو تر پای شدن توانند
این بقعه پست نیکو جست
پس گفت چه این چه دیو بداست
پا از سر این حدیث بر نه
جاهت پنی چو تکی در جوش

غزلیات

یه قطره سیماب چو در وی زری

غافل که بیمار بی تو مرده
طفل است و سنج در زد چو در
سنگ زر او قر نفاستان

خلاصه برک

پاس من زمین این جدار برآید
عدل تو بلا ظلم نشسته است
میلاد من از بلاد شروان
نانها شیرین و آبها شور
زان آب و هوای قحط فرمود
از کنعان چنانچه مصر دیده
تا راه دهد بیارکاسم
برگو نه محوای نقامی
تو باید طلب نعوذ بالله
حاصل چه برم چو بازگردم
تریاق بهین برادر سرشته

خضر نبی ع

کاین شیب و فراز راز فی که
با در پی آتشین بمانند
وین چتر بلند سرنگون چیست
کز پیچ ره که نجف مماست
فنی زهزار فسیغ به
بر باد ابیه نکی خاموش
دلکش چو حرارت غریزی
نه ماه شو چارده ماهی دهست

فاقا ز اساس عشرتم کم خواهد بود — عمرو ستم فلک بهم خواهد بود
جانها بستم در آمد از اول ورش — واخر نشود انهم بستم خواهد بود

ای چرخ مهم ز رز سفر باز آور — دره دلش ارزه به بر باز آور
حال دل من که پیک آزم نشنود — با اوده برد بگو خبر باز آور

ای راحت سینه سینه مجروز از تو — ای مرهم دیده دیده پرنور از تو
با دشمن من نساخته دور از من — از دوری تو نوحه شدم دور از تو

سید ذوالفقار دهر قوام الدین حسین بن صدر الدین علی است و از سادات نامدار و از شعرای فصحاست ظهورش در زمان خوارزمشاهیان است و در عهد سلاطین مغول بواسطه خواجه مجد باستری وزیر بخدمت اتابک یوسف شاه لر رسیده و از ندیمان او با قاخان والی لرستان و کوهکیلویه و فرزوران و جغتای خان بعد از دولت اتابک و آن وزیر عدیم النظیر عمری بعشرت گذرانیده و قصاید غرا در مدح ایشان گفته الحق در فن شاعری جهات تمام داشته و قصاید ساده رغبت اکثرش از غایت لطافت رشحه آب زندگانی و در ابداع تبیین صنعت آمیزش از نهایت حسنات همدوش ثنای آسمانی و در صنایع شعری بر نوامی گنجه در شیدو طواط و نظامی عروضی و روحانی سمرقندی و اهلی شیرازی مقدم و تحقیقات سید مزبور متقیان این فن بعد الآن اجمع درین رساله غرض نگارش ابیات حالیست و از قصاید مصنوعه خالیست لهذا از قصاید مصنوعی سید بدین رابطه و امثال آن چشم پوشیده بهمین اشعار اکتفا نموده قناعتش در بسته — در بقره الشعرای ترکتاب بر فن ایار

فی القصیده

از دان منضج فرمان تو راتش بیب — ار بید نران و پچکاب بین شرغاب
وانزران کشور رهقیده تو رانش عتاب — گرگدن پشخ و پچکاب بود بازنهید

ای ز یاقوت لب لعل درخشان از رنگ — بر مه روی تو از زلف هلالی بر رنگ

وله ایضا

پرتو روی تو انگیخته از آتش آب — در بهو بر دراوش ه کواکب بر رنگ
با سخن لح تو آمیخته با شهد شکر — شاه جم مرتبه دارای جهان یوسف شاه

انکه از اتابک دلفروز هنر بر زنگ اود — سینه بر شو پیه تراز پشلنگ

وله نورالله مرقده

با طره تو گویم کای بند زرنگ — بس مشکل است ما را کار از تو ردستیل
باگیسوی تو گویم کای دستگیر جان — بس در هم است را حال از تو رب سید

ز آینه ام وگیسو اشفته با چراشد — از دزد باج خواهد و آماده قوافل
آن بارخت برابر این تا قدر نقاب — جمشید بخت دولت کز من بابش علیش

ای نسخه نتایت پرایش حی مح — دانرور کرم مسلم آمد بصد دلایل
دی خجسته و غایت آرایش حی فلک — از شرف مشبه بشن بصد برآ اهن

دست تو را ایالی قدر تو را معالی — طبع تو را مکارم ذات تو را فضایل

وله در خزانه فرماید

چو در قبیله شستاکی ز جهان ستم و بهمن — کند زیور کنم شبنم زکو هر شاخ را کون ان
شمر آهنین خفان و آمد آب روینش — دو زینت گنج ز ناله لولوه صد آعد

جهان از چادر سیماب فرد بست دامن عرش — سمندر دار مرغابی در آتش سخن ممکن
هر از خوانه کافور ساز دکوه را خرمن — بنعیم دار ماهی را ز اشکر آه ی طعمه

باز چون رخ بر جهان گشته طرف بیایش — باز چمن نکیسوی دلبر شد زمین مغبر فشان

وله در بهاریه فرماید

لاله نور سته را در دست بین جام جم — ورز تاب مهر دیت کوه را من تشان
نرگس از لاله را در سه بود تاج کیان — گر ز ابر دست رالوت بگیر را بن ابر

کو هر تب تاب که و ماه در جوف صدف — صاحب تست نام من حجیم حشمت ثالث جهان
لعل رنا نشو خورشید در اجزای کان — رفعت عاشر سپهر ار قتا نیش بهشت

عزالدین از اکابر زمان خود بوده گویند سرپا از قصیدها که در مدح امیر جاه بعبد الواکلی دختاقانی معاصر ... زبان قلم از تعداد محاسن اخلاقش قاصر ازادت

فی القصاید

صبا چو غالیه افشان گذشت از گلزار
شمامهٔ بپا چمن زخواب خوش بیدار

بگوشهٔ چمنی با پیاله بر گل / همی گذشت نگارم بصد هزار نگار
کشاده کمر بکرد چمان چو صبح از سینه / کشیده داغ صبوحی زبان ز رخسار

عرق گرفته و رخسار عارضش ز حرارت می / چو زیر قطرهٔ شبنم صحیفهٔ گلنار
زباده قامت زیبایش گشته میل بزیر / چنانکه شاخ گل از عطف باد در گلزار

بر چو سیمش از آب پیراهن مجروح / لب لطیفش از آن دم زدن نفس افگار
زرنگ لعلش پیدا بوقت خندیدن / مثال خاتم جمشید آسمان بقدار

وله ایضاً

زعدل اوست در خانهای ظلمانی / نهاده پشت فراغت زرمز بر دیوار

قدس الله روحه

بر شتم ای فلک پیر کوی تو شاید / کشا که بیرون زدر بگو که فلکست
کفتم ای چشم خوش او که چه هیچ است / بستان خرامید برو تا بگشند است

عزالدین بن فلکی از شعرای فصاحت شعار مشهور و اشعارش در کتب لباب استعداد مسطور است اسمش محمد مولدش شماخی در اوایل حال بجوانب منجم زاده عاشق و بسبب تعلقات عاشقانه با حضرت معشوق در تحصیل علم نجوم موافق و آخر در آن فن سرآمد روزگار گشته نظر باستعداد فطری میل بگفتن شعر بهم رسانیده بمناسبت این علم فلکی تخلص میکرده حکیم خاقانی در خدمت ابوالعلا گنجوی تحصیل مراتب نظم نموده از ارکان دقیق مشهور آفاق گشته گویند روزی ابوالعلا دختر خود را بخاقانی داده در عالم همچشمی این معنی بر خاطر فلکی گران آمده از استاد رنجیده جناب استاد بعد از اطلاع بیست هزار درهم بوی داده که بجهیز خود کنیزان ابتیاع کند بالجمله فلکی در خدمت منوچهر شاه برتبه ندیمی رفته و از خوان احسان او بمرتبه خوار بوده دیوانش بنظر رسید این اشعار از هر کرا ما بچشم رسیده در این کتاب ثبت نمود در شماخی مدفون گردیده است

فی القصاید

چنان خزان بباغش برنه نهب زرد / خسرو مهر کان علم بر سر کوه زرد
زاغ سیاه طیلسان خطبهٔ خسرو جهان / خوانده بباش آن زمان شاخ ز زر عیار نو

شهی که پادشاهان فرسوده‌اند زبندش / ارزده حلق شیران از حلقه کمندش
شاه توئی پای دست فلک در سرایش / شاه کو شوار کرده ز نعل سم سمندش

سپهر مجد و معالی سواد نقطهٔ عالم / جهان جود و معالی چراغ دوده آدم
زحل محل فلک قدر مهر طلعت کین / شمایل فضل و صفا و صبیح ... ملک دوم

عدو شکار چو رستم جهان گشای چو دارا / خرد پرست چو دستان هنرنمای چو بهرام
سپهر مهر منوچهر کو چو مهر بچهره / زهی ز ... عظم زرزی عالم معظم

شهی که ادهم گیتی بزیر ران اوست مجید / شهی که اشهب گردون بداغ اوست موسم
شده مطابع رایش فلک برای مصفا / شده موافق عزمش جهان بعزم مصمم

زهی نگاه تو جان را محل و مرتبه عالی / زهی برای تو ملک را قرار و قاعده محکم
شده رسوم فضایل نقش خط تو ثابت / بود حروف شمایل بکلک تو معجم

رعایت تو ز تیهو گسسته چنگال شاهین / حمایت تو از آهو گسسته پنجهٔ ضیغم
در آن زمان که بیاشد فراغ مجلس اعلا / زنام و ننگ تو خود خیال ... معظم

شود ز عدل دلیران شجاعانه ملبس / نشود زکوه سواران سر ستاره معمم
قضا ز حشمت شهانه روی داده دریالا / قدر به بقعهٔ ... نهانه کیف دارد ز کم

زبسکه رنگ پرید هوا از رنگ علمها / لباس ازرق گردون شود ببوس معلم
تو بسته پرچم نصرت بقهر خصم نهاده / چو طاس کاس سپاه تو بقیع بر پرچم

بذات خالق بیچون بجان احمد مرسل / بقدر مسجد اقصی بجاه کعبهٔ اعظم
بنور روضهٔ سید بخاک مشهد حیدر / بلند خانهٔ کعبه آب چشمهٔ زمزم

بعهد مولد زهرا بعهد بعثت احمد / بطهر عصمت حوا بمهر صفوت آدم
بحق گذاری موسی بحق گریهٔ هارون / بپاکزادی عیسی بپاکی مریم

بعرفان موحد بزاهدان محقق / بانبیای مطهر باولیای مکرم
باب چشم اسیران اهل بیت پیمبر / بخاک و خون شهیدان عشرهٔ محرم

قسم به سیر رب رقه پیک کاه کهکشان قسم به یمن همت تو وقت عطا بهم که این حدیث نکوست چرا که بین تو بفهم نه بیش گفتم و نه بزه پیش گفتم و نه کم

ولہ ایضاً چه سود بهیچه بلقن موافق عمر عقب که طبع تو فلک را مخالف و فلک هم رحمه الله

پرش چو کوه همان فسن رزنیه ساخته ماه و شهران پاره دلخته ترکیه نگار فلک خراس شده مهر چو دانه آس شده عقده ز راس او اس شده از پیاک بنسله

گنجه از اقلیم پنجم طولش مح عرضش مه له شهری نزه و خطهٔ دلکش همین بس که شیخ نظامی قدس الله سره از عراق در آنجا ساکن شده نخوبانی دلکش

ابو العلای گنجوی از زمان آن دیار روزگار باشد شعرای عالیمقدار و متقدمین روزگار استاد شعرا بوده است از جمله آنکه خاقانی و فلکی هر دو زانو زن کنج دبستان وی بوده خوانان حسان او بوده اند و در عهد ملوک شیروان ملک الشعرای آن ملوک نیکو سلوک چون شروانشاه و فرزندش جلال الدین منوچهر در رعایت اهل فضل و کمال سعی بلیغ بکار آوردند و از این سبب آوازهٔ کرم و صیت بزرگی ایشان عالمگیر شده چنانکه در کتب ابو العلا و نظامی و خاقانی و فلکی و غیره و حرّان و دیوان مجلد ایشان مسطور است و نام ایشان تا قیام قیامت در میان سلاطین مذکور است گویند پادشاهان نیز بود از نسل بهرام چوبینه اند و از اولاد اردشیر بابکان است الحاصل چون خاقانی بوساطت استاد لوای شهرت برافراشته پادشاه نیز او را منظور نظر ساخته کار او از اندازه در گذشت و نخوت بجهت استاد خوشی ورزیده و استاد قطعات در هجو او گفته از آن است

قصیده

نرفته دست هر کز تهی برد دستی بکرب تی در جام دلکش صهبا نه هیچ خلق بپرداز تو بخطا رخی نکر قلم که به تری سرش نگفته خطا
نگاه جو تو را بحر کفتی کر بحر بوقت موج کردی طلاطم عوغا نه رای تو به تهور نه عدل تو به نفاق نه علم تو به تکلف نه جود تو بریا
خاقانیا اگرچه سخن نیک دانیا یک نکته گویمت بشنو رایگانیا

فی الهجو

هجو کسی مکن که ز تو مه بود بسن شاید ترا پدر پدر بود و تو ندانیا عمری بچشم خویش ز زردی محو می جا دادمش که بخش ز زراغیار پا پرید
از آب دیده نکلی قدش پرورش کرد چندانکه همچو سرو دو کاس از آن کشید چون نطفش گشت عاقبت الفطق نوخشم ز چشم من در آمد و بر روی من درید

وله ایضاً

من آنم که از ما در دهر سلام بفضل و هنر در جهان استادم
مرانقص باک است کز خاک ازان بوش نقمه تا بشتر و آن قیام چو پیرو ضعیفم نیاکی خیرد نگویم دکیخسرو و کیقباد
توئی افضل الدین اگر راست پرسی بجان عزیزت که از تو نشادم تو خود قرة العین و فرزند مائی بنت هم پدر خوانده هم اوستادم
چو رغبت نمودی است کوی من بتو تحفه از وصلت دیهم دادم کمر را به تعلیم و شفقت ببستم زبان تو در شعر گوئی بر گشادم
چو شاعر شدی بوالهوس گر تن بجا قافیه تخلص بنهادم بهتان اگر گفته ام کاد دم او را اگر گفته ام نیست بالله یادم
تو هر دم بر من چه جوشی چو آتش نه از آب و آتش نه از خاک و بادم بجای بکی ره در صد بار کوتم نه گادم نگادم نه گادم نگادم

یوسف گوئیه از اهل قراباغ است زیاده بر این مطلع شعری از و ملاحظه نشد
غمزه ات دل از خوب تا آن غمزه شانه بود آن به ره زیبند لو تن چون خانه بود

مراغه از اقلیم چهارم طولش از جزایر خالدات و عرضش از خط استوا در زمان سابق دار الملک آذربایجان بقعه خاک شهری وسط است از شعرای آنجا

مولانا اوحدی فاضل گرانمایه و کامل عارف بلند پایه بوده آن حضرت کمالات صوری و معنوی و عالم علوم ظاهری و باطنی جامعش از آن دیار و در زمان ارغون خان

دست شوقی دامن گیر او شده بکرمان رفته دست ارادت بشیخ اوحدی کرمانی در سر آمد عرفای آن زمان بود داده بعد از چند گاه قصد سیاحت
فتوحات از او گرفته باصفهان رفته گشت عمر دراز یافته هم در اصفهان فوت شد

فی النصیحه

زین جام جهان چه فایده چون نگذرد اجل زین پیاله چه سود که بر ما همی وزد
کمتر ز مار و مور شناس اژدره را کز زهر مار و مور شوی خویش پر وزر
دست زمانه بر سر مردم کند چنبر آن خاک را که حوصلش ابر در سر سپرد
روزی امیر تخت نشین را نظر کنی کز تخت بر گرفته بتابوت می برد
گرگ اجل یکایک ازین گله می برد وین گله را نگر که چه آسوده می چرد

در جواب سنائی گوید

سه بوسه ز یار ندارد یار چون بلالش ز وصال برخوردار
همدمی نیست تا بگویم راز خلوتی نیست تا بگریم زار
در خروشم ز صحبت المعشوق در سماعم ز صحبت آن ناز
بلبل مستم ازین گلستانش غنچه بستم ازین گلزار
مطربم پرده ها همی سازد و در آن پرده نیست کس را بار
منم آن واله پریشان سیر منم آن عاشق قلندروار
گوش بر چنگ و چشم بر ساقی جام در دست و جامه در خمار
همه مستان ز آرزو بی هوش مست ما خود نمی شود هشیار
همه پویندگان آن راه اند همه جویندگان آن دیدار
اوحدی گر حکایتی داری فرصت است این زمان بیا و بیار
سخنی زان رخ نهفته بگوی نفسی زین دل گرفته برآر
میوه پخته است زیر شاخی می کن ابر پیداست قطره می بار
گفته ای باز گو از آن دفتر اندکی باز گو از آن بسیار
تشنه بی ده و کم شود جوشش داروی ده به شود بیمار
چیست این ناله و فغان در شهر چیست این شور و فتنه در بازار
همه در جستجوی دارو فارغ همه در گفتگوی دارو بیزار
راه بسپار تن بر تن جان خسته وز دو اسبه لاشه مگشن بار

وله ایضا

خوشا آن عشرت و آن کامرانی که ما را بود در عهد جوانی
سفر کردم بسی بشد غنیمت غنیمت عمر بود و گشت فانی
برادم عشرت و درد دل خریدم چو رشته هر که ازین بازار کانی
زخم کان بود و بالا تیر گویه کنم شکلو قدری تیر کمانی
وز آن دستان با جام آن گذر و در کاشش کند باد خزانی
تر ای چرخ بسیار آزمودم همانی و همانی و همانی
چو خواهد بود یار این لاله زارا چه بار کرد اینجا باغبانی

فی الغزلیات

از حسرت جمال تو در چشم عاشقان چندان نظر نماند که در دیگران کنند
خاک سلطان جهان را بگذار رت بسیکره تو چه دانی که درین کوی سراری
هیبت عیسی انسان گو هر دو لکن رنگ شش میدهم تا دگری خرمن خود ارزش باشد
فکرتم هر لحظه میگوید مرو جان در گوش دلش کار جان سهل است مرا سیم بر ارزش باشد
عشق دستوری ز هم دو راست در راه عشق ای انگی آب روان و کسی شد دربار
اوحدی امید داد دست و دارد چشم یاری گر تو یارا او نباشی هیچکس یارش نباشد
نشسته ام رویت بر باغ و قد گلچیدن گل اگر در دو ز دست باغبان بگکند
نگاه داشتن چشم اوحدی تا چند بهانه نهاده بر آن خاک آستان نکند
در ضمیر ما نمی گنجید بجز تو کس هر دو عالم گو ز دشمن باش با ما جز تو کس
وقتی علاج کردم بیمار گونه ای اکنون چنان شدم که ندارم علاج خویش
ای مسلمانان فغان از دست دل من نخواهم بود جان از دست دل
شبی چو زلف دراز تو از دست تو میکرد چه با تو باشم و صبح از برتو برخیزم

بر گل از عنبر کمندی بسته / گرد ماه از مشک نیلی بسته
میوهٔ وصلت بما کمتر رسد / زانکه بر شاخ بلندی بسته

عارت آید از شوخی با کسی وفا کردن / رستی از وفاداری در شمار کسی
گر برانم دگر آئی بسرت باز آیم / ور برانی که چه دارم بسرم باز آئی

مثنوی جام جم

عارفی شد بخواب در فکری / دید دنیا چو دختر بکری
گو ازو ای سؤال کای دختر / بکر چونی بااین همه شوهر
گفت دنیا که با تو گویم راست / مرا هر که مرد بود نخواست
هر که نامرد بود خواست مرا / این بکارت از آن بجاست مرا

تمثیل

پسری با پدر بزاری گفت / که مرا بار شهوت جفت
گفت بابا زنا مکن وزن نه / پند گیر از خلایق از من نه
ور زنا گر بکیر است عیسی / بهله گو کرفت چون تو بسی
زن بخواهی بتو در رامکند / ور تو بگذاریش چها نکند
ور زنی وما در است گیری پند / چند دیری و باز پیچی چند
آن رهاکن که آب وهمه نماز / ریش بابا نگر که نیمه نماز
آب کارت نبرد گوی پدر / کار این آب را تو نهان گیر
بهترین میوهٔ زباغ تو اوست / راستی روغن چراغ تو اوست
آن نماید چراغ تیره شود / خاطرت کند و چشم خیره شود
در سرت اوست عقل و در رو رنگ / در کمر سیم و در ترازو سنگ
آتش شهوتت نباید دید / این چنین آتشی نباید دید
فرج کور است و از دران گدای / صحبت او عذاب هر احدی
آلت شهوت تو کور افتاد / زنده زان پا کفن بگور افتاد

رباعیات

از دست قضا که در خلایق همه شور / در پیش تو درویش تولا که همه عور
ای همه در جهت دگوش همه کر / ای با همه در حضور و چشم همه کور

چون دوستی روی تو دارم به نیاز / بگذار بت دشمن و دم باز
گر تو ختنی است جان من هم تو بنواز / ور ختنی است کار من هم تو بساز

ای آنکه گریان تو و خندان همه کس / در آمدن خوش گشته دل بان همه کس
امروز چنان باش که فردا روی / خندان تو بری و روی گریان همه کس

شراره ثانیه در ذکر حالات و شرح مقالات شعرای خراسان

بلاد عظیمه و بیرون قدیمه رکن اعظم دیار ایران است و حال شاید یرا ایران و یران حدودش از یکجانب بترکستان از یک سمت بعراق عجم واز یکطرف بهند واز یک سو بطبرستان و چون ولایت نیمروز را درین شراره نوشته ام عدد اسم بولایت فارس و نواحی آن متصل است
ابیورد از فحل دشت خاوران و مسقط الراس اکثر شاه فشار و قلعه کلات که فرد و را بجا گشته و در آن جا واقع است واز قلاع محکمه مشهور است شعرای آنجا
حکیم انوری و هو اوحد الدین اصلش از ابیورد در اول حال خاوری تخلص میکرده آخر الامر با ستدعای عماره استاد خود تغییر تخلص داده عمن حکیمست خردمند و شاعری است بایه بلند در فن شعر لفظا و معنا شبیه و عدیل نداشته فقیر از عهد دولت آل سامان و انشا در دولت قاجار شاعری ساز کرده الی الآن که یکهزار دویست و شصت هجری است چهار کس گوی فصاحت از همگنان ربوده و هر یک بمفتاح زبان قفل از گنجینه سخنوری گشوده درین مدت کسی نیامده که تواند لاف برابری با ایشان زند اول حکیم ابوالقاسم فردوسی دویم شیخ نظامی قمی سیم شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی

بجهارم

خراسان

چهارم حکیم اوحدالدین انوری ابیوردی و در بعضی نسخها ملاحظه شد که جمعی از سخنوران از جمعی دیگر پرسیدند از پیشینیان سعدی شیرازی و جامی هروی
و شیخ نظامی و خسرو دهلوی و انوری و ظهیر فاریابی که اند برای حقیر این گونه تحقیقات از تأثیر ورق انجاب است والّا هر که ربطی باین سلک دارد خارج
از دایرهٔ انصاف است غرض حکیم انوری یکی از ارکان اربعهٔ بستان سخن است در فن قصیده گوی سبقت از پیش پیش ازیشان بلکه از آن سه نفر در پیش است پدرش شاعر قدیمی
زیسته و حکیم انوری در مدرسهٔ طوس مشغول تحصیل علوم و از علمای مشهور بود اما در کمال فقر میگذرانید روزی موکب ابوالفرج سنجری که ملک الشعرای آن
عصر بود در آن دکان که قریه از قرای مشهور مشهد رضوی است نزول کرد چون حشم حکیم بر آن دستگاه افتاد معلوم کرد که تعلق بسنجری دارد گفت سبحان الله
پایه علم باین بلندی و من چنین مفلوک و شیوهٔ شاعری باین پستی و این مرد چنین محتشم بعزت و جلال ذو الجلال قسم که بعد الیوم بشاعری که از من مرتبه
من است مشغول شوم و هم در آن شب قصیده که مطلع آن این است که بیت گر دل و دست بحر و کان باشد ؛ دل و دست خدایگان باشد ؛ موزون
کرده علی الصباح قصد درگاه سلطان کرد قصیده را گذرانید سلطان در عالم سخن‌شناسی دریافت که مرتبه سخن وری حکیم تا کجاست منظور نظر ساخت
این سخن محمول باغراق است والّا هر کس بمراتب سخن آشناست میداند که بدون آنکه شخصی مدتی فکر کرده باشد نقل بلکه محال است که قصیده باین متانت را
بلاغت ادا کرد گویند در عهد دولت سنجر حکیم انوری که سرآمد منجمان آن زمان بود نظر بآنکه اجتماع کواکب سبعه در برج میزان که هوائی است اتفاق افتاده
بود حکم کرد که طوفان هوائی خواهد شد چنانچه در عهد نوح نبی در بروج مائی اجتماع شد و طوفان مائی شد جمعی ازین حکم مخوف شده نخکنه‌ها برای خود ساختند و نقش
داشتند اتفاقا شخصی در همان شب چراغی بر سر مناره روشن کرد از غرایب امور آنکه آن قدر نسیم حرکت نکرد که آن چراغ فرو نشیند صباح سلطان
ویرا بمعارضات کرد حکیم متمسک بمعاذیر شد که آثار قران بتدریج ظاهر میشود گویند آن سال خرمنها بر باد نرفت در صحرا ماند و الو
از شورش بولایت بلخ گریخت و در آنجا هجو کرد که آخر الامر منجر بآن شد که اورا از آنجا کلاه کنند قاضی القضاة حمید الدین که رئیس افاضل آنجا بود حکیم را از عار
که قصیده گفته اند در مدح حمید الدین بزرگ است که باز بعد اطلاع قاضی مشار الیه حکیم را تخته کلاه کرد این قطعه را ادیب صابر در حکم حکیم گفته این است
گفت انوری که از اثر بادهای سخت ؛ ویران شود عمارت و کاخ سکندری ؛ در عهد حکم او نوزیده است هیچ باد ؛ یا مرسل الریاح تو دانی و انوری
ظاهرا هم در آن شب که حکیم حکم کرده بود چنگیز خان در طالع میزان متولد شده باعث ویرانی اکثر ولایات بود حکیم در شهر بلخ فوت شد مسبب ارادو

من القصاید

صبا به سبزه بیاراست روی صحرا را ؛ نمونه گشت زمین مرغزار عقبا را

چه طعنهاست که اطفال باغ میزنند ؛ گونه گونه باعث بنوع طوبی را
کجاست مجنون تا عرضه کند در پاهر ؛ نگار حسن و جمال لیلی را

وله نور الله مرقده

باز این چه جوانی و جمال است جهان را ؛ وین حال که نو گشت زمین را و زمان را
هم چهره برآورد فرو بسته نفس را ؛ هم فاتحه بگشود فرو بسته زبان را
در لاله نور بسته نه افروخته شمعی است ؛ روشن زچه دارد همه اطراف و مکان را
نه رمح بهار است و در معرکه گفته است ؛ از خون دل دشمن شه لعل سنان را
گر نور چو عقرب نشدی قوس تو پر چشم ؛ بر قبضهٔ شمشیر تو نشدی دوران را
در خون دل لعل که قایم نشدی هیچ ؛ قهر تو کره دار آب ندیدی خفقان را
از هیبت ته گاه رکابت چه عجب است ؛ سعی تو فرو شو بر رکاب بر فان را
روزی که چو کوهش همه در آهن و فولاد ؛ بر باد نشینند هزبران جولان را
بر جفت کند زهر قران و جود بر ؛ بر بار کند کرکس ترکش طیران را

ابیورد

که نعره لب در شکند ای فغا را / چشم زره ابر دل گرداند شما را
گر کاسه سفره بود سفره خوان را / قارون کند از زر چو نفس تیغ جهان را
غم خوار برادر گرگ شبان نیست غنم را / با دایه عفو و سخط خوی گرفتند
آنانکه برادر بود زاده نم را / آنجا که درآید بنوا بلبل بزمت
سنت قدیم است حسنهای حسین را / کعبه دو هفته شد چو در فضایش
تو آنکه مسیح ستوده است از تو مدح و ثنا / بشنبه و یکشنبه تو کرده گران بروان آمد
تا بمقطع شعر آمده ستم از مبدا / همی چه گفتم گفتم چه زیره و کران

فی حرف الباء

دین تو داد یا رب در این مجلس بی جام شراب / ای از کمال حسن تو حرفی در آفتاب
وانجا که روی تست همه کس آفتاب / باعث چهره تو دارد ستاره
در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب / گر نایب سپهر نشد زلف تو چرا
خواهم همی بخواب از زر و زیور قصب / کوتاه در نوک خامه دستور پادشاه

فی حرف التاء

یک جا که در اندیشه تصور هست / کسی ز چشم و چراغم همی نیارد رد
دلم قرین عذاب است و دیده جفت بکاست / ولیکن آمدم نیست ممکن از پی آن

وله ایضاً

جرعه تو سرمست شد به باغ عنبر گشت / جرعه جام لب تو عیسی در بر
گر تو چمن خود شد و قاعده زر گشت / کعبه شیر علم خانه چو خورشید ه
بدلش لشکر فرود باشد لشکر گشت / که بود از روم و چین یک نظر در بند
مغفر زد همی گرز بر سر قیصر گشت / وقت هر دست چو خصم سر انداز ایمان
زهره بران رزمگاه چشمه زیور گشت / شاه بران تیغ که گشت به روز چنان

رحمه الله

وی زرنگ دست تو نالنده موج از زر فرات / بعد آن دارا که بی پار و چو از جم داشت
دست محمود است بر تنهای ... / کرم را چون حرم ... تست سکوه

کاهی ز فغان نعره کند ... کم / پا واسطه دیدن شتران بحر را
شمشیر تو چون نهند از بهر دوام / یک طایفه میراث خوده مرتبه خوان را
انصاف بده تا در انصاف تو باراست / تا ناف بریزند شکار ار دل مرا
کی چو سر از مطبخ جود تو برآرد / جز خنده یاریست کند باغ ارم را
حصن هزار باب اگرچه بر در آن ملک / سجده کنان بر زمین نهاد جبین را
اگر بمدح و ثنا هر کسی ستوده شود / زمانه یکسان نشناسد ز مدح از ثنا
حذاری دارد کز خجلت تو با دل جوشش / همی چه گفتم گفتم ز بصره و خسرها
این که همی بینم به بیداریست یا رب یا بخواب / خویشتن را در چنین زحمت ز احسان عدار
این منم یا رب در این مجلس کف جود ... / خط کشیده دایره شب بر آفتاب
آنجا که زلف تست همه کس ... / سروی است قامت تو دارد قبا
بر ماه تست داری در سرو گلستان / در حلقه ماه داری و در چنبر آفتاب
خالی است بر رخ تو بنا میزد انگار / که رنگ شب نقطی زد بر آفتاب
اگر محول حال جهانیان نه حضرت / چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست
هزار نقش برآرد زمانه و نبود / چو نقشبند حلاوت ورای چشم و چراغ
نه صاحبا ملکا زار زر و روی خد بیت تو / در رفتم بسر بن و نشستم بقعات
نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست / چین سر زلف تو رونق عنبر شکست
لعل تو در خنده شد رشته پروین گسست / نقطه نون خط خامه ادر شکست
با تو نیامد کسی مهر یک پیکران / گرچه به تنهای چتر قدر تو شکست
خسرو پرویز شاه آنکه برزم و به بزم / کان دو سپاه گران منظر شکست
جوشن چینی به تیر بر تن فغفور ... / که ره و بیل ره ببرید که و که در شکست
کیش قدر ... راز نهان گفته ... / مال جهانگیر قوت چشمه همه شکست
حیدر شرع کرم بازوی احسان تو است / لیکن دوروزی کشید آن در خیبر شکست
ای ز شرم جاه تو سر منده اوج فلک / بر خلایق خیر تو کس دانی ... ارزد لات
دست انصاف تو بر هر عرصه سرای روزگار / در ورق کعبه هرکه ناهی عزی و لات

خراسان

هر کرا دل در هوای تست ایمن از زمان — غفر الله له — هر کرا جان در وفای تست فارغ از قضا

روز عیش و طرب بستان است / روز باران و گل و ریحان است / تحفه خاک عبیرآمیز است / دامن باد عبیرافشان است
لاله بر شاخ زبرجد به شبک / قدحی پر شده و مرجان است / باز در پرده الوان بلبل / مطرب نرگس بستان است
گر پی تهنیت نوروزی / باغ در بار جاسبا حمان است / ساعد شاخ زمرّد چه صنیع / غنچه از زر گهر الوان است
چهره باغ ز نقاشی بهار / به نکوئی چو نگارستان است / روز نوروز دمی از زرخم و ما / همه اشیا زنه از جهان است
کس دگر باره در این دم نزند / پسر تکوز گر چه به شعبان است / بگذر اگر بتحقیق نگری / مه شعبان و رجب یکسان است
همه بگذارد که این کهنه است / ماه فروردین از کرم نوان است / شیر با پاس تو بی چنگال است / گرگ با عدل تو بیدندان است

دله ایضا

آن نه شیر است کین روباه است / وان نه گرگ است کین چوپان است

نور الله مضجعه

الملک یمین رکن ترا کلک وزیر است / کلکش ز فلک قدرت و سیاره سریر است / چون موج ستم اوج کشد کشتی نوح است / چون کوه بپاشد کند ابر مطیر است

دله ایضا

گر دل و دست بحر و کان باشد / دل و دست خدایگان باشد

حرف الدال

شاه سنجر که کمترین خدمش / در جهان پادشه نشان باشد / آنکه با داغ طاعتش زاید / هر که زانجای انس و جان باشد
وانکه با مهر خازنش زر هر / هر چه زر خیز بحر و کان باشد / عدلش ار با زمین بخشم شود / امن پیرامن آسمان باشد
قهرش ار زانکه بر جهان فکند / زهرکانی در آن جهان باشد / لطفش ار مایه وجود شود / جسم را صورت روان باشد
باشد ار بانگ بر زمانه زند / گرگ بر صورت شبان باشد / بنهد خط روزی مجرای / گر نه دست تواش ضمان باشد
نشود کار عالمی منظم / گر نه پای تو در میان باشد / در جهانی و از جهان بیشی / همچو معنی که در بیان باشد
روز هیجا که زرد رخش سنان / گرد را کسوت دخان باشد / در ش اژدهای رایت ها / باد را اعتدال جان باشد
بسته کردن چو عکس شیر در آب / پشت شیر علم ستان باشد / اشک بر درعهای سیمابی / نسخه ازاده کهکشان باشد
هم عنان اجل سمندت که دد / هم رکاب اجل گران باشد / چون بجنبد رکاب منصورت / ای قیامت در آن زمان باشد
هر که شد نقش در حمله تورست / پای استیش بر کمان باشد / روح روح الامین در آن عنان / نه همانا که در امان باشد
بنهد هیچ کس بجز نصرت / دم مدح تو استعان باشد / هر بهار نفس نفس / تیغ را با کف قران باشد
صد قران و جشن و طرب پیش از این / فلک از گشته میزبان باشد / تا هوای خزان و بهمن دی / زرگر باغ و بوستان باشد
باغ ملک تو را بهاری باد / نه چنان کز پسش خزان باشد

قصیده شریطه

در برابرش رویت ایزد / بر تر از چرخ جبین تو باد / سپهر کان کلیم چاکری کند / سجده دست و ایستادن تو باد
خدایگانا سال نوت همایون باد / همیشه روز تو چون عید میمون باد / بگرد طالع سعدت که کعبه ملک است / هزار دور طواف سعود گردون باد

ابیورد

چنانکه رای تو بر امن و عدل گشت آگاه | زمانه بر تو و بر دولت تو مفتون باد | جهان عمارت و تسکین برای عدل تو یافت | همیشه هم به تو معمور باد و مسکون باد

چو بارگاه تو زان شد ورق زر حروف | در آن ورق الف قد خسروان نون باد | ز نام تو ز هی سکه کز تو شد بر چرخ | وجوه ساز معادن قرین قارون باد

ز ذکر تو ز ورق خطبه کز تو شد بر چرخ | سلام جمعه به تکبیر صادر مقرون باد | فلک معمور است تا معمار تو نیز هست | تا جهان باقیست این معمار و آن معمور باد

در عمارتهای عالم گر تو خواهی تربیت | هر کجا رایت مهندس آسمان بر جا باد | بارگاهت کعبه گردون حاج و درگاهت حرم | مجلست فردوس و کوثر جام و ساقی حور باد

زمین از شکوه چمن سپهر از برس مرابع | خزان شد چمن بهار از نو از در | درخت مفلس از گنج طبیعت | توانگر شد با نواع جواهر

گرچه قومی در نظام کار با صورت کشیده | کاسمان فراکش رست زیر این فرمان هنر | عاقلان دانند کاندر علم دقیقه دراز | کار کن تخت جانت نه کردن پر

خبرت هست که از هر چه در ایران خبری هست | در همه ایران امروز نمانده است اثر

ز حرف الرا

بزرگان زمانه شده خردان لار | بر کریمان جهان گشته لئیمان سرور | در بر نان جرار خرمن دهقان | بر در دونان ابرار اسیر و مضطر

شاد الا به در مرگ نه بینی مردم | بکر جز در شکم مام نیابی دختر

رحمه الله تعالی

خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر | کسی نشان نه دهد در جهان چنان کشور | سواد او به مثل چون سپهر مینا رنگ | هوای او به صفت چون نسیم جان پرور

به خاصیت همه سنگش عقیق لولو بار | بنفشه همه خاکش عبیر غالیه بر | صبا گرفته به نکس طراوت جنات | هوا نهفته در آتش حلاوت کوثر

کنار دجله ز ترکان سیم تن خلخ | میان رحبه ز خوبان اهرخ کشمر | هزار زورق خور شده نگار پر از بت | بر آن صفت که پراکنده بر سپهر صور

بوقت آنکه بسرج شرف رسد خورشید | بگاه آنکه بصحرا کشد صبا لشکر | دهان لاله کند ابر معدن لولو | کنار سبزه کند باد مسکن عنبر

شبیه باغ شود آسمان بوقت غروب | بشکل چرخ شود بوستان بگاه سحر | بوقت شام همی این آن شمارد گل | بگاه بام همی آن این دهد اختر

برنگ عارض خوبان شکفته در باغ | میان سبزه درخشان شود گل احمر | نوای بلبل و قمری خروش عکه و سار | خجل کنند همی لحنهای خنیاگر

بدین لطافت شهری نمی‌زار آمد | بفال نیک که بزم سفر بجای حضر | نماز شام ز صحن فلک نمود هلال | عروس چرخ همی نهفت روی زرد در

بر آن صفت که شود غرق کشتی از بن | بطرف دیر چمن بکشید از زر و لنگر | ستارگان همه چون لعبتان سیم اندام | لبوک مهر برافکنده پیلکی معجر

بر آن مثال همی قندیلها که کاهان | و در بنفشه ستان کشیده صف عبهر | سپهر گوئی نقاش نقش‌های بت | و هر زمان بنگارد هزار گونه صور

ببرج جدی بتابد سکر کیوان | بشکل شمع فروزنده در میان شهر | همی نمود درخشنده مشتری در حوت | چنانکه دیده خوبان ز عنبرین چادر

ز طرف میزان می‌تافت صورت مریخ | بر آن صفت که می لعل رنگ در ساغر | چنانکه عاشق و معشوق در نقاب کمان | بتافت تیر در افشان و زهره از زهر

بر سیم لعبت از آن سپهر آتشه ز رنگ | زمان زمان بنمودی عجایبی دیگر | فلک بلعبت مشغول و من بشوقش بالا | جهان بمازی مشغول و من بعزم سفر

درین هوس چو هلال نگار من برسید | بر آن صفت که برآید ز کوه پیکر حور | فرو گسسته نقاب عنبرین سیار | فرو گسسته نجوشاب لب شکر

همی گرفت بلولو عقیق در یاقوت | همی نهفت بفندق بنفشه در عبهر | بر آن نرگس او می‌نمود رز نقش | چنانکه ریخته بر سبزه دانه‌های گهر

زبسکه بیخ خورشید در بر شبنم | کلش ز شاخ بقم گشته و برگ نیلوفر | بطعنه گفت به عهد وفای عاشق‌شان | بطنز گفت که مهر و وفای هست کمر

خراسان

خدای گفت حضرت تو تمثال بهشت / رسول گفت سفرت برمثال سقر
در این دیار بحکمت نیابت است ترا / درین سعادت براتش نه بیمت همسر

کمینه چاکر علمت هزار افلاطون / کمینه بندهٔ فضلت هزار اسکندر
توان کسی ز فضلت تو فاضلان عراق / زخاک پای تو دردیش همی کشند بصر

جواب دادم کای هر دی غالیه موی / بآب دیده بنزن بر دل اهی آذر
قرار گیر و بسامان روزگار نگر / صحاب بور بش و فرمان ایزدی بگذر

هوا گرد شمن زرین نواع فراق / رضا نداد دل من باین سخن و قدر
ولیک حکم چنین کرد کردگار جهان / زحکم او نتوان یافت هیچگونه بنفر

بصبر باد فلک در حضر تو را اصبر / بعون باد فلک در سفر برا باور
وداع کرد و بدانگونه چون برفت جهان / بسیم خام بنید دو کشند اخضر

بگاه عارض گلرنگ او همی باید / فروغ خسرو سیارگان بمشرق در
غلام وار چو اسکام کوچ قافله شد / سوار گشتم بر بارهٔ همی لشکر

پلنگ هیأت و شتر قادم و گوزن سرین / عقاب طلعت و عنقا شکوه و طوطی پر
بگاه پویه هوا درد پای او هر غم / بوقت حمله صبا در در دست او مضمر

قوی قوایم و باریک دم فراخ کفل / دراز گردن و کوتاه سم میان لاغر
بوقت جلوه گری چون هزار خوش رفتار / بگاه پی سپری چون کلاغ چابک‌تر

خروش او بشنیدی ز رزم در کابل / خیال بری بری زانند در تکو شتر
برین نوید رسیدم بران دیار زمن / بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر

مرا بحضرت عالی بقربتی فرمود / بنام شاه بپوشم سیاه دفتر
هزار فصل دو ورد و نقطها همه دلکش / هزار عقد و درر و نکتها همه دلبر

بران امید رشاه جهان بشرف قدوم / شوم بدولت او نیکبخت و نیک اختر
بهر بهانه بسازم ز علم تصنیفی / برای دولت منصور خسرو صفدر

برین مثال ببو باره‌ای اعقب / برین نهاد بود زنده نام تا محشر
بماند نام سکندر هزار و هفتصد سال / مصنفات ارسطو بنام اسکندر

برین فصاحت شعری که چشم دارد گور / برین عبارت نظمی که گوش دارد کر
هزار سال بقا باد شاه عالم را / درست گردش گردون ملک را محور

بریز وقت سحر چون نسیم از شمال / همی رسانید بارواح بوی عنبر تر
سرم بخواب گران شد نبود هوش / خیال آن بت شمار قد نسرین بر

بطعنه گفت که عمرت چگونه می‌گذرد / بنو گوش دولت بنصیحت بکهتر
بگفت در سخن تو بجای وصلت من / و هرکسی که کند بر بری که بعنبر

جواب دادم کای هر دی غالیه اری / مرا بحضرت شه هرچه هست نیکوتر
ولیک شاه بفتح بلاد مشغول است / نمیکند بپرستندگان خویش نظر

بمهر گفت که چون نیست بکام جهان / دران هوس بنشین روزگار چون شکر
بیک قصیده غرا نخواه دستوری / زبارگاه خداوند تاج و زینت فر

بشرم گفتم طبعم نمیدهد یاری / زگفته تو اگر مدحتی بود در خور
بنام دولت مودود شاه بن زنگی / بیارد و گویی دو دستی بجا آورد

بمدح شاه بخوانید این قصیده غرا

مطلع

زنظم خویشش آن رشک لعبت آزر

زهی بقای تو دوران ملک را مفخر / خهی لقای تو بستان خلق را زیور
ببارگاه تو حاجب هزار چون خاقان / به بزمگاه تو چاکر هزار چون قیصر

زبان تیغ تو پیوسته در دهان عدو / ستاره رمح تو همواره در دل کافر
ز ناچخ تو شده شیر کاه خشم نهان / زخنجر کند بهر وقت گشته غدر

درش هر لحظه شد ازین درخت سنی / مبارک و هنری کامران و نام آور
گزیده سیف الدین افتخار ملک شرف / ستوده عز الدین افتخار ملک امیر

اسیر نخج آن گشته زنده پیمانت / مطیع خنجر این گشته تیره تیری تر
سه در ز پیکر خورشید چون این را طرف / رسد زشهر سیمرغ پران زر

سنی ای او شده لام عدل ازقانون / عطای این شده فرزند جعبه را اگر
رفیع همت آن کعبه باستاره قران / برای دولت این گشته مهر را سپر

ابیوردی

شاه ملکت آن تاج ملک و قران
شرف گرفت ز جاه عدل آن افسر

بوقت کینه قضا در غلاف آن خنجر
غلام دار کمر بسته پیش تخت زر

خدایگانا امید داشت بنده رهی
کنون برسم رسن تاب میر دوس تر

ز دخل بیت منالی و خرج او بجد
غلام دارد هم بوسه آستانه زر

دی با بدلو عید چو بر صدر روزگار
هر روز عید باد بتایید کردگار

بر عادت از وثاق بصحرا شتافتم
در جان وفای صاحب و در دل هوای یار

اسبی چنانکه دانی بر او میانه زر
من گاه از او پیاده و گاهی بر او سوار

راضی نشد بدانکه پیاده شوم ازو
نه از زبان خسته بره انگیختی غبار

که طعنه زان در رکابش دراز کن
چشمی همی بمالم و گوشی کشم ببار

تا طعنه که بیند هرم بار طریکی
گفتم دختر است هزار کشت بار دار

تو گرم کرده اسب بنظاره گاه عید
چه تنگها شکر بخروارها نگار

گفتم کلید حجره بمن ده تو بنشین
در باز کرد و باز به بست از پس استوار

بر عادت گذشته چو نیک از شدم
گفتا هزار مت و چگویم هزار بار

امروز روز عید و تو در شهر نهفته
ای ناگزیر عاشق و معشوق حق گذار

لکن ز بهر آنکه در این نقطه بیشتر
کمتر بود ز تهنیتی بیستی سه چهار

گفتا کزت ز گفته خود قطعه دهم
ای انوریت بنده و چون انوری هزار

آغاز کرد مطلع و آواز بر کشید
وانگاه چه روایت چون در شاهوار

کای کاینات را بوجود تو افتخار
گرگ ستم بیمن تو ره عافیت نزار

ای فکرت تو مشکل امروز دیده دی
فایض بجو بر همه خلق آفتاب وار

ای بسکه بی نسیم آورد باز از او چو بار
ابر نوروزی علم افراخت باز از کوهسار

این چو بیکان شکارت بر شبانان نیاز
که مرصع سنگ کوه از ابر مروارید بار

بوی خاک از نرگس و سوسن چو مشک تبتی
لاله میروید ز خارا گل همی روید ز خار

باده خوبی خوش بود بر گل بهنگام صبوح
می وران وقار تو هیچ خاک جانور

کف تو قدرت آن دارد از صلابت تمکین
اگر نه کلک تو شد گنج علم را گنجور

نشان دولت این خنجر تسخیر
کلاه گوشهٔ برادران ملک آن دیهیم

بگاه حمله قدر در نیام این خنجر
همیشه در شرف و ملک شاهان باشند

که در ثنای تو بر سروران شود برتر
بارگاه تو هر روز بیشتر گردد

ز نقع بیت نشانه و دوام او بیمر
اگر چه پنجه و هر شهها ز دستوری

نورالله مرقده

با کید و آشنا همه از زمان های روزگار
در سر خمار باده و بر لب نشاط می

در کارها که بود نه سنگک نه راهوار
در جفت و دختر مانده همه سال عیدگاه

از فرط ضعف خواست که بر من شود سوار
نه از غم و خواسته برقص پی زر زور

که بر لب از بن که عنانش نگاه دار
من واله و خجل متحیر فرو شده

تا بر لب که بیفکندم بار شرمسار
شکوهی که داشتم از ماهی چو بر

عید تو در وثاق نشسته در انتظار
عیدی چگونه عیدی چون تنگها شکر

این مهره رنگ راز و با آهنگ بیار
القصه باز گشتم و آمد بخانه زود

آغش تر بار که در هر بجس دل این کنار
در من نگه نکرد چو گفتم چه کرده ام

فردا تو را چگویم و دستور شهریار
گفتم چگویدت که در این حق برابرت

شب در شراب بوده ام و روز در خمار
ترتیب خدمتی ده باید نکرده ام

مانند گفتهای تو مطبوع و آبدار
گفتم که این نخست خداوندی تو نیست

مطلع

ای پیش از آنکه فرش و کم زانفریدگار
گنجینه بشسانه خرم تو بود انز

دی همت تو حاصل امسال دلقه
قادر نگیم بر همه کس آسمان صفت

وله رحمه الله تعالی

آن چو پیلی چو ابر کش خلان از قطار
که معطر خاک دشت از آنکه فوری نسیم

روی باغ از لاله و نسرین چو نقش قندهار
باده خور چون لاله و گل زانکه از کوه و دشت

توبه کردن بر نبود از می بهنگام بهار
مر قران نقاد تو هیچ ای عجول

و خلق را بر با هر روزی مقدور
اگر نه طبع تو شد در نطق را دریا

خراسان

کنایت تو چرا شد چو لؤلؤ منثور
بدیع کی توان را که گشته گوهر جان

و له ایضا

نه در تقدمه رنج رسول و گنج بشیر
بصد لطیفه ببالین من فرود آید
ز غفلت تو فغان و ز عادت نفیر
چه جای خواب و خمار است خنده خنجر

فی حرف الزاء

فتنه در خواب و کرده کندهای دراز
فلک نه چو فلک باشش چه این گستخم
ماه تمام زاری تو مهر غم ز
یارب این شب چه شبی بود در حصر تو

فی حرف القاف

راز کردن در خطی آفاق
کرمش آز را که فاقه نعمت است
کوه از آن یافت ایمنی ز خناق
بکرم رغبتش آن در جه است

فی حرف الکاف

نه یقین بر طول و عرض کرد و اهد یک
بسته کوه و برک صد نیه بر روی سماک
روز هیچ ای سپاه انجم و میدان فلک
قایل پکتر فتح از آسمان گوید ره هین

فی حرف اللام

بوقت مولد از ارحام مادران اطفال
ز دست بخشش او خاک است اشک سحاب
دگر به بحر بر از رسبات تو مثال
ازین بنفشه بروید ز روی خاره جلب

و له ایضا

در کهی بنیاد اشته تا اوج حمل
همانی که بحریش سنان ... زرد
جز در اندیشه و حوادث ... قریب ازل
نه خدایا دو دهر دست تو رزق بقدر

و له ایضا

در شمان جامه خود رنگ همی داد نبید
کوه اگر حلم تو را نام بود به تعظیم
ابر را صاعقه چون تنگ شد در قید
قبض ارواح کند تف سموم سخط
فارغ از شغله صادر و دم ابرا نبید
خود بجه چو نی بار دگر بمنع دست
دی بامدت عشر تو را بر کشته طویل
خصم اگر در پی دیوار جدال زد

عبارت تو چرا شد چو گوهر منظوم
فدای زنده نمود از نشش نفخه صور
برون آید خورشید نیکوان شبگیر
بقد چو سرو بلند و برخ چو بدر منیر
نه در هوا نقش رحمت رقت دراهی
مرا چو در کف و خواب و خمار دیر اسیر
بطبعه گشت رهی با ثبات تمیمی
پذیره شود در آید بشهر چو کوکب میر
باز کرد بسی ازین روش لک مجهود
دهر شور زیره تر و تیره تر از زلف ایاز
ز آستان داد دگر باره گند پرون
طرز از آنها نزد و من بنده باشم طناز
زحل نحس بزاری تو در تیغ سفیه
منهی عزم حدیث حرکت کرد آغاز
جان با تیره تر از ظلمت خان خاتن
دل با تنگ تر از دیده ترکان طراز
فکر تشر نسخه وجود آمد
زانتعلا انزرا افکند نفواق
چون کانها بر بخت لکن سخاش
وبه نظاره رغبت احداق
کم کرد ده کم نیارد شد
طول و عرض هوا اشتاق
ای سپاهت را ظهر سکرش و نصرت بزرگ
که بنعل مرکب صد رخنه از یک
چیز رکاب تو گلان گیه عنان تو
القای ای حیدر ثانی ز تن اصغر و معک
ملک بخش بنده در جهان بیمن خدمت
عین خلافت پای علی مانده است و پایه
ز حرص خدمت تو سرکشی همی آید
ز حکم محکم او را دیست سبک جبال
اگر کوه بر نیاز غایت توان کن
وزین بشیره بریزد ز پشت پای دال
سا علاوه عروس سخن را ...
همه بر بسته نگاه و همه پوشیده حلل
هر نماز دگری بر افق از قوس و قزح
جز نعالی در دستور جهان جهد اجل
جز در آئینه و آب نتوان دید نظیر
نه ز گویا و ... نطق تو وحی منزل
هرچه در نعت تو گویم همه دانی روا است
چیست گان بر تو روا نیست مگر عز و جلل
جامه جاه تو ... همی ...
ابر اگر دست تو را ... تجمل
کوه را از زلزله چون گنگ شد ...
پای جواز از احل و واسطه عز نبیل
نشر اموات کند صولت صور قیامت
ورنه نه قبض گشته است نه فایض بنجیل
ای شده عرصه کون از پی جاه تو عریض
زان معایت چه ترا کم من ازین تحمیل

ابیورد

خواب خرگوش برابروش تو چشم حسد است   کاین سپر زن فشادم ز تیر از تو دلیل   موی شان همه و انند که از چرخ سهٔ   هر کجا پشه به پهلو نفس آید با پیل

انتقام تو نه آن شیر جگر شیر است   در هوایش شتر مرغ پرند کلید   کش شمع غرچراگاه بهشت است هنوز   باشد تا داغ فنا بر نهدش بر کفل

تا توانند در تربیت روح نهند   اخگران را بر آتش چه ز رخ تعقید   باد تا پیر جلادت با خلاف شب نو   آب دریا و کلیم آتش نمرود خلیل

در پیش سلطان چرخ آینه فام   آنکه دستور شاه راست غلام

فی حرف المیم

دیدم از روی سواد طرهٔ شب   گوشوار فلک ز گوشهٔ بام   گفتم آن نعل خنگ دستور است   قرة العین و فخر آل نظام

آسمان گفت کاین سنج هستی   که نهد خنگ او بپا بر کام   گفت ربی و رب کل الله کوی   گفتم آوخ هلال ماه صیام

گفت آری مدام شعلان که   بر بساط وزیر شرب مدام   شب یکی چند اجتناب شراب   روزکی چند اجتناب طعام

همچو انعام تا کی از خور و خواب   نوبت فاتحه است و الانعام   ماه چون در حجاب مستور شد   از کنار سپهر مینا فام

مجمعی از محمدت دراو   همه آتش لباس و سیم اندام   ساکنه شان راه مدار به آغاز   ساکنان را مسیر و فرجام

جدی معشوق خوشهٔ گندم   بره بدبوح خنجر بهرام   در ترازوی چرخ چیزی نه   جز مراد شاه و عاشق کلام

هر شبانه سیر کلک شهاب   بر زبان رقم بود پیام   ساکنان بود او سکون را   داوری از زر و در زرکار اعلام

راست همچون مسیر کلک وزیر   دهر ملک را قرار و نظام   صاحب آن ذو الجلالتین است   برادر او ذو الجلال و الاکرام

بعهد نطق تو بر خاصیت زبان جدی   نفس همی تر تر با زبان ز رنگ در تمیم   ملات نفت همی بود جای مسیح   غراست قلمت میکشد عصای کلیم

جوش ده رنگ بر آورد لشکر ارمن   فرو گشت وسراپرده های شاه زمن

فی حرف النون

چو بر کشید شفق دامن از بساط هوا   شب سیاه فرو هشت خیمه را دامن   هلال عید بر آمد از کنار فلک   منیر چون رخ یار و نجم چو قد تو من

نهان و پیدا کفی معنی است دقیق   ورای قوت ادراک داریس سخن   چنان انجم دگر چون همی بجنبش چاک   چنان نمود در گشت زار رنگ سمن

یکی چو فندق سیم و یکی چو مهرهٔ زر   یکی چو لعل بدخشان یکی چو در عدن   به هیچ منزل و مقصد نیامدم و درد   مجاوری نه بمو لدای آنکه بارو من

مقیم منزل اقلیم مهندسی درهم   دراز عمر و قوی هیکل و وسیع بدن   به پیش خویش برای حساب کین و فساد   نهاده تخته مینا و خامهٔ آهن

دراز و فرد و یکی خواجه متمکن بود   بروی و رای نیر بخلق و خلق حسن   خصال خوش چون روی دلبران نیکو   ضمیر پاکش چون رای زیرکان روشن

به پنجم اندر شد آن نام کش ترکی   که گاه کینه بلند در زمانه را که گون   بگرز آهن سا بر بیره صحره کرد ار   به تیر موی شکاف و به تیغ شیر اوژن

فرو دار آن برد منزل گستر یکی درم   بنفشه موی سمن عارضان و سیم ذقن   زخش زخمی شده چون لعل و بر بطی که نار   ده نوای خوش همی نماز خون

از آن پس بجان دگر که ز کدام   بود در همه فن ایچ کم ز یک فن   صحیفه نقش همی کرد ... قلم   بر بهمه شعر همی گفت به زبان دری

خدنگهای شهاب از آن شب سیه گون   روان چو نور خرد در روان اهرمن   ز بس تراکم انجم چنان نمود همی   مجره از بر این گو ثریّا تکین

دو روز بار ز میران و مهتران جهان   در سرای وزیر بارگاه صدر زمن   به پیش دانش و طبعش که سخا و سخن   دو فین دریا ز یف وبان عقل الکن

خراسان

این یکی شوان بر دو جهان انجام
صدف بگوهر و نافه بمشک و نی بشکر
نگاه درگذشتش اهم ز مایه چون قارون
جدا انجمن ساعده پس از چند بن گاه
سال بر پانصد و سی و پنج عجم
تا که من جامه بپوشیدم و بیرون رفتم
تا بجای که مرا دل همی بسیجی گفتش
رفت و برست ز زاری دلم چون درست
کشتی آورد و نشستیم در آن هر دو بهم
آخر الامر چو کشتی بسلامت بگذشت
گفتم ای بخت بهشت است و سواد شهر
باش تا شهر ببینی و در او بار ملک
آمد القصه درار در جنیبت بنشستم
بوسه دادم بسم ورا او درگاهش آه
من همی گفتمش و او دست همی کرد فرو نه
گفت ما از شاه فراهمش کمن
چون از او صاحب رم بستد سکلین
زین سخن من جوروی گشتم و گفتم چو رد بلف
ای کلیمی تو درین طور که گیری
اینجا نگاه و این شعر اداکردم ده رفت
بخت بیدار ملک را که او آمدم ار
شاها صبوح فتح و ظفر کن شراب خواه
شبها که دشمن تو زبیم تو نغنود
با عدل مستجاب کند دعای شاه

بران دگر شوان است بجای بارش
شبچره میوه و خار بار از بر دخارش

زفر بخت تو دایم بر بیش نتیجه خوب
اگر چو قارن و قارون شود بزر و بزور

در حرف الهاء

محو می گردد رهم دل و شعر حضرت شاه
گفت برخیز و از شهر برون شو همراه
لشکر تا که وزد عجم نه رهی کرد و نه داه
تا بگذری ره همی داد خرم راجو و گاه
دست از زاران بگذشت بیکدم لشکر شاه
چون رد بار او همه ری ده و غم باری خواه
جستم از کشتی و آمد بلب کشتی گاه
گفت راضی بشو از روضه رضوان گیاه
باش تا قلعه ببینی در او کوه سیاه
دیده من زه در آن شکل و شسته گوه نگاه
گفتم ای روز براق از تو چو رنگ سیاه
ترک فرمان بهمه حال گناه است گناه
ره ما هست کنون کوه رکابت تباه
اه که ما در سر ام بخچه کمان بعد م آه
حالها نیز بگردد زتنسق گاه بگاه
نه عزیزی تو درین مصر دگر بی کم جاه
جان ازین رجعت فی الفور بر آزو و از صفا

اندر آمد در حجره من صبحدمی
چه روی سالار تر و قضی الامر فقم
فلتی داشتم از روی که برار زیه شبک
چون بجیحون برسیدیم مرا هوش برفت
باز باز آمد و گفتا بهمه حال بهلست
او چو شیری پیک گرسنه کشتی بشکست
عرصه دیدم چمن جان و جهانی تجری
تا درین بعدم کوی بزر در شهر بخواست
آفرین گفتم بر شاه ره از بزر تو جهانست
انسری بود بسینه زر و مغرق زینی
بسعادت بسر آخور خود بار خدام
تنبه شدم و قصد غاش کردم
در شدم جان بطرب رقص کنان از بی بخت
حاجتش گفت معاذ الله از او بار نگرد
چون زرای ام لیم دست ملک فارغ شد
پیش چند بجدال لاتق ابی جان درود
بای لب زبس دست ثنا جاه زبیش

وله نور الله مرقده

زرد زیربم و مطرب چنگ و رباب خواه
گر دن لطفه گوید ش از بخت خوار خواه

از کام شیر ملک چو گوی برون تیغ
دنیا خراب و دین بخلل بود و عدل تو

رحمه الله تعالی

زبهر جشن تو آتش است آتش مکن
می لغت زگر مه زمانه زمین
بباد در دهرش اهم سپهر چون قارن
روز پنجشنبه نغیرم بهمن ماه
چه کنی نقش تجلی ز بینی اللیل مباه
اعمی از چشم و نقیر از زر و عثمن از اه
گفت لا حول و لا قوة الا بالله
در نشین خیز و مکن وقت گذشتن بیگاه
من سر از زر و برون زن بچون ره دام
ساتی افزای چو جان و چو جوان اعمکاه
گفتم این گیت مرا گفت جنیبت کس شاه
آفرینش بنده و زهر جانه آتش و پناه
راست چون تیره شبی بسته برارد کمینداه
در تو درایا یه بلند است و مرا پایگاه
بخت اینجا بمن داد به من کوه نگاه
گفتی از سر من هوش و توان بیرد بلا
دیگ این رشته همه له چنین داد و دو
گفت بخشم خکا گفتش نه بنور الحجاه
بر غلامان ملک یک چه داری حرکاه
کاز سهستی تو بر هرچه جهان است گواه
تا جهان هرگز ازین خواب بگردد آگاه
فارغ زکوه دران کونان کباب خواه
ایاد گرد هر جو کنون بخت و آب خواه
شاها دعای خویش همه مستجاب خواه

ابیورد

مرغ ... خصم تو از بیضه پر پره — از خصر چپ عقد لایت کرده
آه اگر این چنین بمانم آه — یک دلری کنم قرینه شرک

حرف الیا

شغل خاک ساکن از در سکنه من صرصری — آسمان در کشتی عمرم کند دائم گری
در بگیرم آن بهر روزیست که بر خون لکری — بر سر من مغفری گوی که گه وان در گذشت
چون زاغ تا چند بلا که سالاری — خیره چرم که صاحب تهمت از بر هر چو نخ
حاش لله بالله ار گوید چنو خیبری — ام نوبت در لب هم اکنون هر در حب
از میان هر دو برادر دو کشور داوری — من ندانم وای جنس سخن را نام چیست
هوش گوید گوش را این باغی گر یغی — در ثنای او اگر عاجزم شوم معذور دار
کاروانی کی رسد هرگز که در شکری — آن نمیگویم که در طی زبان ناداده ام
تا بهم چوپا که گرگ از نهم لحیف بری — جادوان پرارم از زناتی برازی از
دام بر کجی نهاد و دانه بیت آسه ختری — آنکه خار از دماغ زان عقرب نیش را
کحل می را گر بنماشس ره برین لشکری — آنکه برگ کی لو بر از نگاه خصر تش

خطاب بعمارت منصوریه

به بهشتی که نبات فردا که خدای — کر بعینه چو جهانی نه جهانی در جهان
شاخسار تو صدف وار شده گوهر زای — بعد نقاش قضا در شجرت متواری
سایه برگ درختان تو از فر هما — کف با جمله زوار صبر بر در تو
هر چه دانی و توانی ز تکلف بنمای — لب غنچه گل دسته همایونش بو
هاون لاله پر از عنبر سارا بسای — تا چو گل در نقد جام مستی ز کف

و له رحمه الله

بسته تازیانه در بازی — روز هیجا که مرکبان گرم
نگف جبار زهای هوازی — آسمانت نگار گاه کلاه

و له غفر الله

خاصه در کارهای دیوانی — در جهان کف عجب ... که خوب

گم غرض گشت تو از خاره برسته
عاجزم در ثنای تو عاجز
ای سلیمان نشان ز روی چرخ حشری
کار آب نام امروز شراب من آتشی
گر بجنبد آن بهر عبرت گوهر ز هر خند
روزگار را چمن ز عقاقیر بیاموزی ثبات
قبة الاسلام را بهوای سلیمان که گفت
آب و آتش را اگر در مجلس حاضر کنند
ساقیان لعبه او چمن شراب امروز اهند
تشنه تا کی در انجا به آب او کشند
گر بخاطر کند را بنده ستم از عمر خویش
آن تولا ی ندانم در اطوار غیب
آنکه چمن بر فرق نقش سرفرازی کو عقاب
آنکه نیلی دری بر چهره مریم کشید
دیگ ... صورت منصوریه باغی نه برای
چو بهار تو که بر سنگ شده در بازار
سنگش آب چشمه‌های تو از فرض هوا
باش ده آمد برتر موکب میمون وزیر
مجمره غنچه پر از عود قماری است بسوز
ای ز جود تو در سر افرازی
بسته تیغ ملک بستانی
زلف بر چم نگار دارد پر چشم
هر که در چمن گشته غوطه خوار
قلمش معجزی است جادو نخوار

الطاف در آن عهده ابهام کمینه
کنم لا اله الا الله
وز نفاق تیر و قصد ماه کند مشتری
وقت دی با ... کاه ازو لکری
بگذرد بر طیلسانم نیز و بر معجری
تا همی گویند کافر نعمت است انوری
گو سلیمان تا در انگشتر کند انگشتری
نه بنوبت میتوانم گفت شعر نه ساحری
تا کی این توان داشت خدا شاعری
هجو را کان نوم خالی ابو از کافری
هست در بازار دین حراف جان را بدروی
شحنه کی دل است بر قطاع کلمگری طریق
وقف که هست او را بر آستان بدری
حفظ او را اگر باطل شد جمال دختری
عمر گاه است و نو بر عکس جهان عمر فرای
گشته فرش صبا در جنت تا بدای
هر چه بر بگذرد خواجه فرد آی دورای
بسر زلف صبا گو رکابش بردای
همچو نی باشی کمربسته و چمن سرو بپای
ملک ترک و دولت تازی
زیر ران مبارزان تازی
اختران بازهای پروازی
گر در آن گرد فسر بردن تازی
از عصای رسید به ثعبانی

خراسان

عدل تو راعی سلیمان	جاه تو حامی سلیمان نه	ای بر سر کتاب تو را منصب الهی	نشنید فلک دلبه برین قول کلاهی
جاه تو در قطار جهان یوسف دوران	في المقطعات		دولت تو دو تحویل فلک یونس ماهی
در صدق پری یکی دیوانه بود	سال و مه گوه کوه و دشت گشت	در تموز و دی لب الی که بود بار	جانب شهر آمدی از طرف دشت
گفتی ای لالان کسان آمده بود	گاه قرب و بعد این زر به دشت	قاقم و قندز لبر با نیخ وشش	توزی کتان نکرا معتبر داشت
کر شما را زنوائی هر چه شد	در چه مارا بود پای برگ چه گشت	راحت هستی و رنج نیستی	بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت
این شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی	وله رحمه الله		گفت کاین والی شهر ما گدائی بی حیاست
گفت چنین کدا آن که کلاهش کمند	صد چو ما را روز ما دست ابها برگ و نواست	گفت ای مسکین غلط اینک از اینجا گفته	آن همه برگ و نوا داند که نهان از کی است
در دو مروارید طوقش اشک طفلان منست	لعل و یاقوت ستامش خون ایتام شماست	او که تا آب سبو پیوسته از ما خواسته است	گر بجوئی تا بمغز استخوانش زان ماست
خواستن کدیه است خواهی عشر خوان خواهی خراج	زانکه گر ده نام بتحقیق را روایت	چون گدائی چیز دیگر نیست جز خواهندگی	هر که خواهد گر سلیمانست اگر قارون گداست
ای خواجه دراز ترسیده است بجائی	گر اهل سموات بگوشت بر جانست	گر عمر تو چون قد تو بودی بدرازی	تو زنده بمانی و بمیری ملک الموت
من وان نفس با قحبه زغا جان	بعد از این عشق نورزم نه بشهود و نه بعهد	فدرت ولدی اگر نیست مرا با کی نیست	همت ما ستیدن است والله الحمد
ای خداوندی که از روی تقاضا بنده وار	ولد الله برقده		نعل است اختران در گوش تو رقم کنند
افتاب رای وابر دست گوهر زای تو	ارزاز ای نیاری جا ذهن اتفاق کنند	لمعه رحب رجاه عکس اشک شمشیر بت	گه با راهن معتق از خاصیت فلک گمکنند
بنده را ش کو خوار زمی است که ان اهلها	کاتجان بیکایت از کوه دنه در بمن یاکنند	معده دارد ده سیری را در و بند نیست	ور علاج جوع کلش کوه اگر معجون کنند
از نهیب او نهفان زین سرش کنند	کر شیاطین صاورت امعائش حجن کنند	حاش لله کر بماند بقعه دیگر بمرد	آه و داد یا که این شت سمکان حجن کنند
از نهیب معده او هر شبی با مداد	اهل شهر و روستا زان همی افغن کنند	صاحبا یارب چرا خیرات چنین	کا بزرین به وسم همه خیرات کی افزون کنند
یا غلامی چند را از بهر حسبت بر گمار	تا شبیخون آورد قصد این معین کنند	یا بکش آن کافرزن روسپی را بکار	یارش با ان از برای مصلحت چندین کنند
یا بکو زان پیش کز عالم برآرد قحط کال	تا پسیخ از حد دو عاش بر قن کنند	یا بفرما این دیوان را که تا نفرستند را	انچه مجری است اجرا کم فرا زدن کنند
همدمی کفت صبر کن زیرا که	وله ایضا		صبر کار تو خوب زود کند
آب رفته بجوی باز آید	کار بهتر از آنچه بود کند	گفتم آب از بجوی باز آید	ای همه را چه سود کند
هر بلائی کز آسمان آید	گر چه بر دیگری قضا باشد	بزمین نارسیده می گوید	خانه انوری کجا باشد
اکنون جگر خورد و بمردی اهل زانو	در هر قسم کوشیتن خون جگر خور	پیغام زنان می برود چای بر او بشش	یا منجزه که میکن و حلوای شکر خور
احمد مرسل زخاک گمکه چون هجرت نمود	وله ایضا		مدتی آن خطه بود است تو بندی کلان
با چنین با زآید از قاب سیمون گورش	تازه چون در سحر کاهان کل از باد وزان	بلخ را پیروزه احمد همان هجرت نمود	تا قرد با ر بر از هم بسیحد برگ ابر از خزان

ابیورد

بار چون در ظل عالی رایتش آرام یافت
زد زبان بار دگر چون ز صبح شاخ زر آن
شکر ایزد را در آن آباد و خرم یافتش
قبة الاسلام از این دو قبلهٔ اسلام ارزان

چهار چیز است آیین مخدوم هنری

نصیحت

که مردم هنری زین چهار نیست بری

یکی سخاوت طبعی چو دستگاه بود
به نیکنامی آن را ببخشی و بخوری
دوم دیگر آنکه دل دوستان نیازاری
که دوست آینه باشد چو اندر او نگری

سه دیگر آنکه زبان را به وقت گفتن بد
نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری
چهارم آنکه کسی کو بجای تو بد کرد
چو عذر خواهد نام گناه او نبری

تو وزیری و منت بر چه کسوی
رست من با عطا رو ار بینی
تو وزارت بس بسیار دگا
هر حتی گری تا عطا بینی

خانه را نقش می‌بستند یاران چنان

وله ایضاً

بستد این معنی گر این خوشتر ها بشنوی

اوستادی نیمه را که اپسچون آسنه
نیمه را او تمام کرد نقش بانوی
تا هر آن نقش حاصل آید از نیمه
بینی از این نیمه دیگر چو از روی روی

ای برادر خویشتن را خانه دار ان همچنان
هم سقف نیک عالی هم بنیاد قوی
تا اگر آن نیمه بر نقش تو اندان
جهد میکن تا کار آن نیمه دیگر نوی

انوری را بر زنی است زانیه

فی الهجو

دو راز او همسایه در جهان زانیه است

وله ایضاً

فی الهزل

دست زیر سنگش بود هم دیگری دام
تا جهان هست کیر در کس او
ای دریغا که این جهان فانی است
گفت دل تنگ می‌شد کیر تو در کس من است

اگر بخت یاری دهد چین منی را
سهلکاین گفتمش این خبر با معوان است
گفت نه زان من است گفتمش آن من گو
داد او دوستان را چنین خبر فرستد

اگر سپهلان رستم بزرگ است
جنبت بر وشاه سنجر فرستد
دو دست و دو پای خر استغفر الله
که هر کس را چون کام بگاید

بکاهان چنین تو ازد خود هر کس را

فی الهجو

ده در تو کند تا دیه بیاید

بکاهان چنین تو ازد خویشتن را
وبال مادر که قتلش واجب آید
وگر کاید میراث آن را در گوید
مکر عشق تعلیم نا فرزاید

بیر تو گر خاله از چه سبب

فی الهجو

کاک رخ و سیم ساق می افتد

از نوای در است یک سؤال مرا
تا است از رحاق می افتد
هر زنی را که در نکاح آری
با چنین اتفاق می افتد

انوری نام هجو می نه برد
پی ریا د نفاق می افتد
تو زن غیر بطبع منحلاهی
می نگوید و در کست هنوز

قاصد خویش را فرستادم
کار تو آنست چشم بر عطات بنشوند
گر خیر نام می بود اما
بتو مهتر به پایگه دادم

سه حریفید میهمان رهی
به یقین دان که هر سه را کادم

ای بزرگی که از تو دلشادم
چه بد برا در هر سر شان شادم
گر فرستی مرا صراحی می
شاد گشتم که کرده یادم

چون خط پنطای تو خوانم

وله ایضاً

شکر کردم که گفته بادم

حالی از لطف رشحه قسمت
غم گیتی رفت زربادم
نامهٔ تو رسول چون آورد
باده روشنت فرستادم

تا تو آن سه به سیه خواهی کاد
گره از طبع خویش بکشادم
شب تاریک هم برست رسول
من به تقدیم این رسول را کادم

وله ایضاً

خراسان

خواجه محمود کار راز آن گذشت   چو من از آدم تو نهادم آرم   گیر خر مان و مان تمام کنم   یا کنیت امروز نیز گذارم
اشهد بزرمانه فخر الدین   ای پناه جای و مسکن من   چیز که بخشش مر مرا و مرس   کر دبالی بغه نگردن من

چند گوئی که من تمام تو هینی   **فی الهزل**   برد ای کیر در کس زن من

روزی از بهر تماشای دشت   چند زن برون شدند از تهران   چون بصحرا بس عتی هزند دیر   چند خر دیدند در صحرا چران
زخری بر ماله رغبت نمود   بر شمال عاشقان برد لبران   با عمود یک گز دیم آهنوش   کاو نه نیکو و بر کلی خران
از آن زنان یکیش جوان کاری آن   بر کشید آهی و گفت ای خواهران   گر جماع این است کاین خر میکند   بر کس ما می رینداین شوهران

حکیم جهان گویند کرگ   **فی الهزل**   زکون هو سته بش تا بر بره

دران رگ باشند ا چشم کژدم   چو در کون کوی آن رگ شد بریده   کسی را که نباشد آب در چشم   یقین دانم که آن کهنه شد در بره
با هر دو نی است مهمانم شرابم ده ز بطلان   زران شرابم ده که پنجه بار پشم   ز شراب خاص تو گر آن پس کاکه   همچنان در آن کار همچ از فاضحیج
چو قاضی حسن در امور قضا   نیاید به از دختر ش را ضیه   فیالیتها کانت فی عز له   و یا لیتها کانت القاضیه
چند از نزاهی دانم که چیزی نیست در دبیت   کرم چیزی نداد ستی پس تقریب معذوری   و لیکن گر کسی پرسد چه دادی شده واداری   د کویم عشوه اول روز و آخر روز دستوری

زعیم خیره را ریشی است بر که من زران   **فی الهجو**   د کونی عنکبوتی بر کس کاو نیتی

سری دارد که کار و هر چه اش   بکس کوئی زاطراف کند و خشت رز بستی   بجای فرخن دانه در اول سر به سر ریش   دریغا گر بکار ناف او را سر بر بستی
چند اگر قاضی کبر نک   آنکه دارد ز رنگ خار رنگ   رگ او همچو شاخ آهو سخت   بخش از محکمی چو بیخ درخت
آسمان ریش کاو کشته بر او   کیر خر عبده نوشته بر او   شکل او چون مناره مخروط   منقی مشکلات است لوط

از دو ره بر بر دم آن پری را   **فی غزلیات**   آن رنگ بتان آذری را

پرسان پرسان بطنز گفتم   آن مایه ناز و دلبری را   کار بهر خدا مگو کرانه   کفش بحث دارد که انوری را

است بر دیک خلق جرم من و تو پدید   **فی الرباعیات**   من رخ تو دیده ام تو دل من بغه

گلها چو بباغ جلوه آغاز کنند   در غنچه بخت بقعه باز کنند   چون دیده بر برار رخت باز کنند   از شرم رخ رخش آغاز کنند
ای شاه زمان در زمان هیچ تو مباد   با خسرو صعود اختران هیچ تو مباد   ای آنکه جان زتب جان هیچ تو مباد   مقصود جهان تو ای جهان هیچ تو مباد
با کاک گفتم ابر چرا می گرید   ماتم نه نیست بر که می گرید   کلک گفت اگر راست همی پرسی   بر غم من و عهد شما می گرید
ای که زغم تو رخ نگون شود دل   از آزار دهای تو بجان چو دل   بخشای که آسمان نمی یارد جان   رحم آر که از این نمی رود دل
من دل بکسی جز تو آسان ندهم   چیزی که از آن خورم از آن هم   صد جان برهم در آرزو دل خویش   و آن دل که تو او خواست ...
آغیب چو نو بهار از رنگ خلاف   عیشی چه نعمتها توان کشف از آن   یاران همه گشته ناز گو زدران   من در غم تو نشسته است کلان

ابیورد

ای لب خنده گشته از تو نگار دگران	هیچ بار غم تو و تو یار دگران	من گشته کنار پر ز خون دیده	از بهر تو و تو در کنار دگران

دل در ره تو یادگار دلداری تو	دل از ره تو در کنار دلداری تو	با این همه من ز جان بجان آمده‌ام	تا در پی من چه کار داری تو

اسفراین از اقلیم چهارم است بوفور قنوات مشهور و باغات و بساتین بسیار دارد و از شعرای آن جا آنچه بنظر رسید بترتیب حروف تهجی نوشته شد

حالی اسمش مولانا درستی محمد است نام پدر او را از ... نوشته اما لطایف گرمای دیگر او را از اسفراین گفته این چند شعری در مدح خواجه حبیب الله از اوست

خواجه اعظم حبیب الله آن کز جود و عدل	ساحت اطراف بستان جاتم و نوشیروان	ای حریم حرمتت را عرش فرش آستان	وی ز رفعت آستانت بر شمسه سقف آسمان

نیست مدحش را دوات و خامه کافی زانکه هست	این بیان بید شان آن شان بیان	هست دریا از کشتی کاسه چو چوبین تیر	دارد و ابنک گدائی از کف گوهر فشان

ای بشوکت همچو سکندر از بر روی بحر و بر	وی بحکمت چون سلیمان جان انس و جان	کو نظام الملک تا بیند نظام ملک را	در زمان احتشام آصف عالی مکان

روز هیجا کر برای کوشش دارد حرب	بر فروزی آتش کین و غضب از هر کران	طایر دون ترکش از هر سو چو شاهین اجل	بهر صید مرغ جان بر قفس گیرد آشیان

بسته کو در فلک سالها دعای مظلوم	بسکه گرد تیره برگردش زند همچون دخان	روح مقتولان همه عزم سکان خلع کنند	جانب علوی دسیعا کاروان در کاروان

چون نیابد ظفر بر دشمنان غالب شوی	همچو شمشیر او بر اعدا در مصاف بهروان	اندر آن از هر طرف پیش تو با قدرتا	همچو کمان کیفر کشان اطراق بر کشیدن

پور حسن پور حسن از اعزه و اعیان ابهر است و از مریدان جمال الدین و اکثر در فارسی پور حسن و در ترکی حسن اوغلی تخلص می‌کرده این چند بیت از اوست

روز و روشن چو نمی‌بینم ایا ماه رخت	شب با یک ستاره شمارم چکنم	چون غداروی کو در جهان دارد	سکه پور حسن درست نزارم چکنم

امیر همایون از بزرگ زادگان اسفراین است در اوایل شباب از آنجا حرکت کرده به تبریز رفته در آن جا بجوانی شیخ ولی نام از غلامان سلطان یعقوب عاشق شده و میان کفش شعر کفته سخنانش میل بر شعرای آنجا گشته غرض طبعش خالی از رتبه‌ای نیست گویند که هر روز بر سر راه معشوق رفته ملاقات واقع نمی‌شد تا آنکه شخصی شیخ ولی بیک را از مقدمه آگاه کرد روزی با جمعی می‌گذشت امیر بر او رسید بعد از نهایت التماس شعری از او خواهش کرد با آنکه در آن وقت حالی نداشت این مطلع از مطلع خاطرش تافته **بیت** یکدم ره با تو ام نبود ز نظر من ؛؛ ببرت بزیر ره ام ز خود هم بخبر من ؛؛ آخر الامر رفته رفته آتش عشقش زبانه کشیده و آوازه جنونش بسمع سلطان رسید از آنجا که سلطان مرحوم نهایت التفات درباره اهل استعداد مرعی میداشت او را مقید و بمعالجه اش پرداخت تا روزی چند نفر از موزونان او را دیده آثار عقل از ناصیه احوالش ملاحظه کرده گفتار و رفتار او را موافق ضابطه عقلا یافتند و این مطلع را از او استماع نموده بعرض سلطان رسانیدند **بیت** بر نحیم چوب از بیقراری دل ستان من دل ؛؛ زنجیر شد سوراخ سوراخ از فغان از دل ؛؛ حضرت سلطان او را طلبیده لوازم التفات نسبت باو بعمل آورد بعد از حاضرین مجلس خاص گردید بعد از فوت سلطان و قتل عیسی قاضی و حضرات الاباب وارش ناچار از تبریز حرکت کرده چون شیخ ولی بیک در قریه ارک من اعمال قسم ساکن بود در آن اوان با طوفی خلیلی دم از عشق لعل میرزا امیر شاه زاله با آنجا رفته از حسرت معشوق مراعات یافته سال در آن جا بود و هم در آن جا فوت شد از اوست

غزلیات

روز وصل است کشش تیغ و کشش زار مرا	شب هجر کن باز گرفت ز ما

برت آینه دلو آنکه دستان مرا	یکدم بیاحف بلالی جانب بوستان مرا	بصد فغان نه شب در جواب ترم پاسبان	روم آنکه بکام دل ببوسم آستان ترا

که جولان سمند او ازان سر برکشد الا — که شوا از گرفتن دست مظلمان عنانش را
نشستم تا اگر در چمن زرشک لاله کفن خود — ز چمن دشمن شدی منهم گرستم لحن خود

غم من کسی شناسد که رخ تو دیده باشد — دگرت بدیده باشد صفت شنیده باشد
زخم آتش سینه من لب آگهی کی را — وز نو کلیش خاری بجگر خلیده باشد

خواری کاشان عشق بمن خویش گسسته دل — من چون کنم زمن چو کسی نیست خوارتر
بیا پای در چمن سروی و من صد بار زیر پایش — سری نهادم و دیگر نسیم بپای بالایش

دیدمش چشمش بخواب دی نفسی آسودم — لیک فریاد از آن لحظه بیدار شدم
خوش دمی گذرد بر آن سر دیار خود روم — با خوابم بینمش استاده باز از خود روم

گویند حب الوطنی این دو مطلع را — بعد از فوت لنگ بزار او نقش کرده

این است مطلع

بیا در سر بر از روزی که میرم در وفای تو — که ترسم زنده گردم باز دو قیام در قفای تو
من و خیال غزالی و چشم گریانی — گرفته گوشه صفت گوشه بیابانی

بسطام **شیخ بایزید** حال انجاب از بسطام اسمش طیفور بن عیسی شرح کمالات صوری و معنوی ایشان محتاج باظهار نیست در تذکرة الاولیا مشروحا مذکور است
و یکی از سلاطین سبعه است این — در رباعی تیمنا از او نوشته شد

رباعیات

ای عشق تو کشته عارف و عامی را — سودای تو گم کرده نکونامی را
شوق لب میگون تو آورده برون — از صومعه بایزید بسطامی را

ما را همه ره بکوی بدنامی باد — از سوختگان نصیب ما خامی باد
ناکامی ما چو هست کام دل دوست — کام دل ما همیشه ناکامی باد

شیخ ابوالحسن اصلش انجاب از خرقان بسطام و در میان اولیا مشهور خاص و عام حالات و مقالات ایشان نیز در تذکرة الاولیا مذکور است

آن دوست که دیدنش بیارزد بچشم — بی دیدنش از گریه نیاسایم چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم — ور دوست نبیند بکار آید چشم

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من — وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو — چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

تا کبر نشوی با تو بتی یار نبود — در کبر شوی که زیور بتی عار نبود
آن را که میان بسته زنار نبود — او در میان عاشقان کار نبود

گویند روز عید اضحی پسر او رسیده — او کشته شده این رباعی را گفته

رباعی

حاشا که من از حکم تو افغان کنمی — یا خود نفسی خلاف فرمان کنمی
صد قرة عین دیگرم بایستی — تا روز چنین بهر تو قربان کنمی

وصالی گویند بسیار خلیق و مهربان — و مستعد و سخندان بود این بیت از اوست

غزلیات

ستانه می گذشت وصالی بکوی دوست — انجا رسید مستی یار بهانه جست
پیش اغیار زدی مرا ز مجلس به نزد خوار برانی — غیر یار زدم می بو پی بیکباره ساری رانی

تون و طبس **حیرتی** اصلش از تون و در ولایت مزبور نشو و نما یافته شعر بسیاری گفته بخصوص در منقبت ائمه و اباحت معقول که احسن الابرار کتاب است
خالی از ربط نیست اوراق گشته — این چند بیت از او دیده شد

غزلیات

پرسید کسی بهتر من قصه یعقوب — گفتم پسری بود و فراق پسری داشت
نامه قلم فرستد و شوآن خواند — بسکه رقیب از سر شتاب نوبد

نهالی برسد بالین من پای — بسر دست بالین بیماری نه بیند
ملالی که بی بر درد دل گرفتار — دلت درد گرفتاری نه بیند

بخاک رفتم و از هر چه بود در دل من — بغیر حسرت آن خاک آستانه نماند
میان خلق ستم بر من انگار من — بلطف خود همه کس را امیدوار کند

سلیمی اسمش حسن خلقش حسن صاحب قلب سلیم و سلیقه مستقیم اصلش از آن دیار اما در سبزوار متوطن در اوایل حال با عمال دیوانی مشغول اخراج

خویش را از شغل نیز بود معزول و باعث آنکه روزی براتی به بیوه زنی نوشته آن عجوزه فریاد کنان پیش وی آمد گفت ای مخدوم این برات را بگیم که بر من نوشته
بسلمی گفت بگیم سید فخر الدین آن زن گفت نمیدانم و از روز جزا حق تعالی این غدر را از تو قبول خواهد کرد یا نه سلمی را درد در نهاد اثر کرد و خود را بخاک انداخته
فریاد می زد و میگفت والله دوات و قلم را بر سنگ زده شکست و توبه کرد و گفت دیگر مدت العمر کوه حرام کردم بعد از توبه بحج رفته و در آنجا رحمت در سنه فوت شد از اوست

الهی باعزاز آن پنج تن   که هستند فخر زمین و زمن

مناجات

که در دین و دنیا برآنجا کاری   براری به فضل خدای که کار
یکی جا جم را نمانی بکس   بر آرزوی آن تو باشی و بس
دویم روز بیم رسانی بارسان   دمشت بنا برکشید از کسان
سیم چون برکم اثبات رسد   یا لاشی قولی اثبات رسد
چهارم چنانم بسپاری بکاک   دوباسم ز آلایش خاک پاک
به پنجم دوش بکسلانه گفت   رسانی تنم را بان پنج تن

قاضی شمس الدین از اهل طبس است اما در هرات متوطن بود در علوم معقول محمود اقران با وجود انواع فضایل و کمالات در فن نظم و نثر قدرتی کامل داشته
قصاید رنگین و معانی متین دارد از پیران قاضی القضات قاضی منصور فرغانیست و در خراسان بصدر الشریعه مشهور بود در هرات وفات فی سنه
سنه این چند شعر از او بنظر   رسیده در این کتاب ثبت نمود

من القصاید

نظاره عروس جمال تو میکند   در دیده از دریچه این منظر اوست
زگوی که ز هوای کف خیزد   چه زحمت موکب پیغمبری را
ز خاری که ز درخت شرک بزد   چه نقصان ز ذو الفقار حیدری را
با هر آن کم نشین که صحبت بد   گر چه پاکی ترا پلید کند
اقتاب ار چه روشن است او را   پاره ابر ناپدید کند

قطعه

گهر که ز یه برسید منو جهر سالانه   کار زر همه عالم چه بهای سام نریمان
اورا ز چو اتش در رین مرکز خاک   گفتار حکیمان به دو کو از که نمانان
گر نشدی التقار معجزه لعل تو   نقل زدی روزگار بر در پیغمبری
هیچ شی کدرزا نکند لطف تو   قافله روزه الهی جهان رهبری

میر عبد الغفار از اهالی ابریار بوده وزارت با و مرجوع بود این شعر از اوست
یا کو کسش چشم که اتمام آن   سیاهی جهان شد سفیدی عیان
میر آسی از قصبه تون است اکثری از کمالات که شاعر خوش سلیقه است
بگویم بکنظر تا که دامن دریست از من   نمیدانم چه بر کوم بمیکویم چه زیر لاهم

اهلی از اهل ابریاره است و هر گز اقلیم وجودش از سلطنت خسرو عشق خالی نبود تا آنکه سلطان عشق سلطان حسین میرزا او را اسیر کرده در هراسم عاشقی
بتقصیری از خود راضی نشده و از تاثیر محبت منظور نظر حضرت معشوق شده آخر الامر در تبریز بسرای جاودانی شتافت گویند روزی سلطان حسین میرزا
در باغی بصحبت مشغول و بخشنام غلام سیاهی را بر در باغ موکل کرده که کسی را نگذارد داخل شود مولانا بر در باغ آمده ممنوع شد این دو شعر را بر بهر گفته
رقعه را در سبب محذوف نهاده از بهر   و آب بعمارت او درآن بود روان خصیب

غزلیات

دو چشم فرش انداخت و در جلوه گاه انگی   هر جا پا نهد خواهم دو چشم خاک راه انگی
چه چشمش بر من است رنگین مجلس جانان چه بود الا   دو نتوان گفت بفیدارزو یعنی بخت سیاه انگی
بر فلک هر دم رسانم برق آه خویش را   تا بسوزم کوکب بخت سیاه خویش را
آرزو دارد که بیند کشته آن بدخو مرا   وه خواهد گشت آخر آرزوی او حلال
بار رب از که بر سر من بیدل خبر از تو   چون هر که بکوی تو رود بیخبر آید
مرا که بندگان بی عشق ز صبر ثبات   مرا صبری اگر بودی گشتی کام مشکل

جفا و جور تو گشت مگر شدی آگه　　دمی بجور و جفا نیز خوش شدم از تو　　زمانه هر دم آید که پیش تو دلم را　　بانگ جرسم از چشم تر براورده

ترجمه ظهوری اصلش از ترشیز صاحب دیوان است مدتها در دیار هندوستان بگفتن مثنوی در بحر تقارب گفته مشهور ساقی نامه در نظر حقیر حسنی ندارد اما بغایت
مشهور بعد دیوانش مطالعه شد　　این چند شعر از او انتخاب شد

غزلیات

دگران نامه آرزو دارند　　این که نامه کرده‌ام دلیل است　　لطف خدمت پیری کرده‌ام　　به پیری خدمت لطف ضرورت است

ره کم کرده قافله گلگون ز پا نمانده　　اصلاح نمودی می‌شنوا این ما حکایت است　　قصد خود میکنم از خجلت قاصد هر دم　　کار چنین از نظر افتاده پیغام است

دشمن بغلط اسیر گشته است　　بند شش کشت که پای گناه است　　رگ هم صحبتی اهل هوس گو کند　　من نه آنم چه گویم چه تو را درد کند

نگاه که بنیریم از آنکه کار روحی ترا ستم　　در ره تو برآید نگاه پای کسی

رباعیات

با فکر دل نگار بسیار گوید　　باکشتم اختیار بسیار گوید　　القصه ازین بیش ندارم طاقت　　یک کار ازین چه کار بسیار گوید

بهار است و بیمی حرامم ز زشت　　بر احوال زمانه هر که گریست

ساقی نامه

بهار است رخت ورع کن گرو　　می کهنه دارد شگون سال نو　　صبا دم زد از مجمر عنبری　　جهان کهن را مبارک نوی

کسی را مدد کرد بخت سعید　　در چمن سایه افتاد در پای بید　　هوا سینه بر سینه گل زند　　چو از جیب گل کشمه بگشاد پای

گریبان گل گو همان چاک دار　　هر سوزن از آن قصب هر خار　　بروییم در خنده لبش چرا　　تبسم لب در کشش چرا

چه زیبا ابرو گره کرده　　کمان سینه تو از زه کرده　　بگوی ورع در کشیدم سری　　ز الفور ز من توبه دشمن تری

زبان کفیدن توبه خوش بکار　　چه باشد درین جرم بیچاره دل　　زبان بار این ننگ بر داشته　　بجان تو که دل خبر داشته

خطاب تو مستغنی از دوش　　مرا نام بیچاره آه کش　　تو را تو به خود ار ستم میدهم　　علاجی ندارم قسم میدهم

بعرف شعت بدل طمع　　بنا موس رندی به ننگ ورع　　با فغان چنگ و خروش رباب　　بسوز کباب و لب از شراب

به تسبیح خلقان میخانه کرد　　بگلگون مژگان رخ زرد زرد　　بهم بختی تیره روزان دهر　　بهم چشمی خوش نگاهان شهر

بجان بازی جویندگان عشق　　بغمازی مشک دکان عشق　　بخشش جهان سوز آتش مزاج　　بعشق تهی دست بی احتیاج

بان دل که پرهیز دارد آهی از او　　بچشمی در آید نگاهی از او　　بر مستی که بند قبا کشاد　　بمستی که بر خاک راهی فتاد

بخوناب آتش بعالم زند　　بگونه دراز کرد دم زند　　بنقدی که طوبا عبارت از او　　بچشمی که در شهر غارت از او

به پر حمی چاره ساز کسی　　بعجز ظهوری نیاز کسی　　که دیگر مکن بر نگاه است حیف　　ز بر نخجر نازش بمقروب پای

کسی چند باشد چنین تنگدل　　سرت گردم ای ساقی سنگدل　　اسیر خمارم شرابی کجاست　　دلم بر دلم سوخت ابی کجاست

بیا ساقیا جان فدایت کنم　　تو دشنام ده من دعایت کنم　　مرا خوار کرد این همه اعتبار　　دلی دل عزیز است خوارش مدار

دلت این که عجز و نیاز آورد　　تو را بر سر خشم و ناز آورد　　اگر خشم را ره نمی بود شور　　پیمانه می بود زور را بزور

بهر نغمه عزیمی مروت کاست مغنّی و ساقی برابر شمارست
تو انگشت بر نبض طنبور نه تو یک شربت آب انگور ده

بیا ساقی آن دُر برآور ز دُرج که مینا حصارست پیمانه برج
بده تا کشم گرد خاطر حصار که ضعف است بسته خیال غمم روزگار

بیا مطربا پرده ساز کن طرب می‌رود آهنگ آواز کن
غم و غصه چون مارک برکال ز رقص سهی قامتان پایمال

ز هر کو دلی بستلا می‌کنند بخاطر فریبی چها می‌کنند
گرها چو در پیچ و تاب آورند چه دلها که در اضطراب آورند

به افسون دستان کند گوش به بر چیدن پای فرزند هوش
شهان را ضرورست هش کار که آید با جشید دلها بکار

خدیو فلک رتبه عباس شاه که در برج شاهی است تابنده ماه
ز شیر ار روزی بآئین جشم بر اوج رفت دارای دارا خدم

ز صید افکنی‌های شاه و سپاه چو گردید خالی در صیدگاه
بآهنگ شهر از بیابان و دشت سپه برکنار دهی بیگذشت

فغان عجوزی سر ره گرفت عنان نگاه شهنشه گرفت
نظر کرد شه دید بیچاره سراپا فغان از ستمکاره

که از فرقه باز داران یکی بگردن کشیها سرافرازی
زمن بهر باز تو مرغی ربود که چشمم به از فر سیمرغ بود

بود تیره بی سایه‌اش بام من همایی که بُرد و رفت از دام من
ز مرغان دامی فزون می‌طلبم شد او بسمل و من بغم می‌طپم

بگفتش دریش لشکر افکن نظر بچشم آید ت آن ستمگر مگر
بپیکش ببابیخ جنبش لب گشود که جایی در آن بزم ستمگر نبود

که باید بیادم نشان کسی برانم چنین و چنان کسی
بشخص نه مجرم سپه پیش بار فرو ماند داور ز تدبیر کار

بر تش یکایک نازنین باز بود که از سینه پرانیه باز بود
بچنگال قهرش سراز تن کند بخوارش از دست برپا فکند

پس آنکه ز لشکر بسرها نخواست زهی شاه عادل زهی نیک خواست
چه رحم است بر حال آن ناشکیب که پاداش جوشن از ان فریب

بدان ناتوان چند بیداد رفت که در دام از باز صیاد رفت
کم بیکسی باد این است درد که بسیار خواهی زمن باز کرد

شنیدم شهی از شهان زمن نمی‌خواست از کشور خویش زن
که ایشان امان پروران من اند همه دختران دختران من اند

علا شهاب فاضلی است اکابر منش و شاعری است از افاضل روش در میان او و شیخ آذری مناظره و مشاعره بسیار واقع شده در خدمت محمّد جوکی بهادر بن شاهرخ این قصیده در شعر از او نوشته از ریح ادرجاله

قصیده

چو پیچه از رخ چون آفتاب برداری بجان و دل کند مشتری خریداری
غلام غمزه جادو چشم خونریزست جهان شعبده بازی فلک بخونخواری

کاتبی اسمش محمّد در مرتبه نظم از شاگردان مولانا سیمی است با آنکه از پایه کمالات ظاهری سرافرازی کشیده نیز از خم خانه معرفت باطنی جامی چشیده در ابرو نیا بسیار رابالا و قصاید در مناقب گفته مثنویات نیز دارد آخر الامر در استراباد توقف و هم در آن جا فوت شد معاصر اسکندر بن قرا یوسف است

قصیده

از گوش کش پنبه غفلت چو صراحی تسبیح شنو از دل هر دانه انگور

ای رایت روقضا نگهبان تو چون خدنگ برابرش تو چرخ علم دم پلنگ
مرغابیان چو هر دریای تیغ تو هر یک بروز معرکه صیاد باز

از آتش حباب تو چون کلکه آینه افکنده شمع روی تو آتش در آینه
خورشید است کافتن دیده با جرای باز بشنو حال آنکه باشد در آن میان حکمی

انی الی

جنابد **دانشی** اصلش از سادات است بسیار و فضایلش افزون از شمار گویند انقطاعش بمرتبه بوده روزی در آن زمان که بهرات بتحصیل مشغول بود
امیر علیشیر بحجره او در آمده چون دل اهل حال از زخارف دنیوی خالی دیده جمیع مایحتاج ایشان را سرانجام نموده از آنجا بیرون آمد جناب سید بعد از اطلاع
فرمودند این حجره من نیست و در حجره دیگر منزل گرفت دیوانی تمام گفته اخر الامر بتدارک غزل پرداخته قصاید در مدح گفته بزعم فقیر خوب گفته و غزل را خوب نمیگفته
و در قصیده امیر حاج تخلص میکرده و اسم او است در جایی موزون نشده میرزا حذف کرده و در جایی عالم فانی را وداع کرده این اشعار از وست

نماز شام و چندین هزار شعل نور ... ز پهر افق آورد آسمان بظهور

قصاید

درآمدم بتماشای بخت آبادی ... که در زمین نشاط و فرح نکرده عبور
غنای من خطای زمانه پایان ... بلای من جفای ستاره ها مقصور
بنامرادی من پیدا نگشته تعبان ... مدد رسانده من عاشقی نکرده ظهور
نگوه غصه چو فرهاد ناتوان بیمار ... بدشت فتنه چو مجنون بینوا رنجور
حجاب دیده من بوده چشم صباح ... کمند گردن من رشته نیاز و شعور
نه پاکه در سر من آسمان لاله سیراب ... نه جام در کف من همچو نرگس مخمور
نه دار مختصم از شمع اختران روشن ... نه پست عشرتم از دور آسمان معمور
از این غم همه نالند زمانه هیچ کسی ... بجز جناب رسول مؤید منصور
رسول هاشمی آن خواجه رفیع القدر ... که هست خاطر او گنج علم را گنجور

غزلیات

باز این دل گشته خیال وصال کرد ... چیزی خیال کرده نتوان خیال کرد
زمانه دست مرا گر برت یار دهد ... خوش است گر همه عمرم انتظار دهد

ملا پنجوئی در فن شاهنامه خوانی مسلم چنانچه در مجلس شاه عباس شاهنامه خوانده چهل تومان مقرری یافته ملازم رکاب بشد خود استعفا نموده عرض کرد
و من از درین ضبط خودی نمی‌توانم کرد ... و گشته میروم شاه از خوش آمده او مرا معاف داشت

قطعه

دارم خری که وقت جستن ... تا جو نه بنیشر در مقابل
کاکل کند از تعاقب دم ... است آن نه جهد ز جوی گندم

حزینی بتجارت اوقات میگذرانید این دو شعر از او نوشته

غزلیات

کسی که پیش تو اظهار آشنائی کرد ... ترا بدشمنی خویش ره نمائی کرد
تمام عمر ستم کرد و من همان مشتاق ... بیک نگه که در آغاز آشنائی کرد

عبدی سالها علم بسر فرت اوقات گذرانیده و مثنوی در برابر مخزن الاسرار گفته

غزلیات

ز آن پیش که قاصد خط آن سیمبر آورد ... جان صرف کسی شد که ز قاصد خبر آورد
عار از من دیوانه سگ یار نیاورد ... ای مرغ سگ یاری که ز من عار ندارد
ز آن با محرمان هر لحظه در مجلس سخن گوید ... که می‌ترسد کسی با او حدیث درد من گوید
بزبان دارم شب هجران با کیان دل ... گفتگوهای که روز وصل با من کرده است

این رباعی را بطرز زمانه گفته نوشته شد اگر چه ماده آن خالی از رکاکتی نیست

رباعیات

آمد رمضان نه صاف داریم و نه درد ... در چهره من که نیست رنگ بنمود
در خانه نماز خواندن چیزی نیست ... ای روزه برو و گرنه تورا خواهم خورد

دانشی اسمش میرزا محمد قاسم از سادات جنابد است شاعری معروف و به بلندی طبع موصوف بیشتر اوقات در وادی مثنوی گویی شتافته و با تمام
خسرو شیرین و لیلی و مجنون و شاهنامه ... و با اسم شاه طهماسب گفته توفیق یافته

شعر خسرو شیرین

گلزار جهان تهی کن از خار ... کان غیرت صد هزار گلزار
روزی که به بوی گل شود مست ... خاری نزند بر آتش دست

جنابد

شد از عدسیم نازنینش ما ... چون الف قلم در انگشتش
شد مهره پشت آن سخنور ... چون رشته از نهای باشد

قطبی نیفری پر هنر کار دارد قاتش شاعری مصروف ولکن بوقوف بود

اگر صد ره روم در کوی او نادیده دربانش ... دگر ره باز بینم گردم و شب بر پیشم این یارش

جاجرمی بدر الدین اصلش از جاجرم اما در اصفهان نشو و نما یافته و شاگرد مجد همگر و مداح خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان و پسرش بهاء الدین که حاکم اصفهان بود و قصاید در مدح ایشان گفته در صنعت مهارت داشته

رباعی

دنیا چو محیط است و کف خواجه نقط ... پیوسته بگرد نقطه می گردد خط
پرورده او که و مه دوران و وسط ... دولت نه دهد خدای کس را بغلط

گفتم سخنم شکسته و شین چون آید ... با آنکه همه جود و مکمن آید
گفتا سخن از چنین دهانی در آید ... تا نکته شکسته چگونه بیرون آید

این قصیده غیر منقوطه را در مدح بهاء الدین ولد خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان گفته قطع نظر از اشکال و صنایع شعری بسیار خوب گفته و نهایت امتیاز داده

قصیده غیر منقوطه

که کرد کار کرم محو و آورد در عالم ... که کرد اساس مکارم ممهد و محکم
عماد عالم عادل سوار سد ملک ... اساس طارم اسلام و سرور عالم
ملک علو و عطا رو علوم و مهر عطا ... سماک رمح و اسد حمله و هلال علم
سرور اهل همه ملک عمر عدو ... سر ملوک و دلارام ملک و اصل حکم
کلام او همه سحر حلال در ره حال ... مراد او همه اعطای مال و درهم
دم مکارم او همدم کلام علوم ... دل مطهر او مورد صلاح امم
هم او و هم دل او ملک عدل را معمار ... هم او و هم دم او در ره ملک را مرهم

طالب از کله خدازاده کاشانی بود رکوی معاشر ندیم داد ش کوان شیخ آذری بوده برادر اش شیر از رقعه مثنوی مناظره گوی و چوگان بنام عبدالله بن ابراهیم شاهرخ گورکان بنظم آورده ازوی صله و نوازش یافته هم در آن اوقات فوت در حافظه فوت شد

رفتی و گریستم چندانکه آب از سر گذشت ... از پیت زان رو نمی آیم که پایم در گل است

جوینی **شیخ سعد الدین حمویی** اسمش محمد بن حمویه است از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است رایض میدان دری و تازی و خسرو ایوان حقیقی و مجازی است سلوکش از عالی سعدین و فاتش از تربت جوین مدت عمرش شصت و سه سال و وفاتش در عهد اصحی و تصانیف از مقوله محبوب الارواح و غیره در تصوف دارد این رباعی ازوست

ای قد تو معتدل نه بالا و نه پست ... وی چشم تو مخمور نه هشیار و نه مست
با جمله جفا که جهان می یابد ... کس را چو تو محبوب نبوده است و نه هست

در دل ز فراق خستگیها دارم ... در کار ز چرخ بستگیها دارم
با این همه غم تو بر پیمان ما ... بشکن که جز این شکستگیها دارم

شمس الدین محمد جد خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان است ازوست

رباعی

چون بر رخ دلبر است ایام بهار ... عیشم بچه دل باشد و یا کی بکنار
در باغ بجای سبزه گو تیغ بروی ... وز ابر بجای قطره گو تیر ببار

خواجه شمس الدین وزیری است صاحب شکوه و دبیری است دانش پژوه مربی اهل حال و معز ارباب کمال بوده بمکاتبات تاریخ ارزاق الصف کمال در غایت دانش و کمال مستعد ناظم مناظم دولت اباقاخان است و داستانش مرجع امرا و ملجأ فقرا بوده و پسرش بهاء الدین محمد مدتی در اصفهان حکومت باستقلال کرده نظر بغرور جوانی و استظهار بدولت اباقاخان دست از طریق رعایت کشیده هم در جوانی شربت ناگوار مرگ چشیده از زمانی که کوکبش رو در کار هر کز نکام دانشمندی بهمه اخر الامر بسعایت مجد الملک یزدی مدتی محبوس و عاقبت از زهر کانی مانوس و مجد الملک هم در آن زودی بپاداش عمل خود گرفتار و خواجه عطا دفارسی دارد از آن است

با تو را من وفا پیش موزم ... یار تو من جفا پیش موزم
با وفا با جفا از این دو یکی ... یا بیاموز یا بیاموزم

خراسان

با تو چندان وفا کنم چو شمع کاین جهان را وفا بپا سوزم
بکنم این و عاقبت بتوان باشد تا روم آن دعا بپا سوزم

این رباعی را مجد الملک بخواجه فرستاد و رباعی بعد را خواجه در جواب فرستاده

رباعی مجد الملک یزدی

در بحر غم تو غوطه خواهم خوردن یا غوطه زنم یا گهری آوردن
خصمی تو بس قوی است خواهم کردن یا سرخ کنم روی بر آن یا گردن

پر غور بر شاه چنین نشاید بودن بس غصه روزگار باید خوردن
این کار رهای در میانش داری هم سرخ کنی روی بر آن هم گردن

این رباعی را نیز در جواب رباعی بهاء الدین جاجرمی فرستاده است

جواب رباعی بهاء الدین

سیصد بره سفید چنین بسته لط کاورد ز سیاهی تو هیچ نقط
از گله خاص ما نه از جای غلط چوپان بره ها بربست دارنده خط

این رباعی را نیز در مرثیه فرزند خود بهاء الدین محمد بعد از فوت او فرستاده

در ماتم تو صبح در آمد بخروش من در غم تو چگونه باشم خاموش
در رنگ بنفشه بستدی جام ببر ای جان پدر جام ببر گوی فکش

عطاء الملک برادر خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان است و تاریخ جهانگشا از نتایج قلم معجز رقم اوست سلسلهٔ ایشان بیک حاجب جالب و پدر ایلکان بوده اند گویند بعد از تقدیر مجد الملک یزدی عطاء الملک بسبب صدق و راستی در خدمت ارغون خان ترقی تمام کرد و مجد الملک را کشته جسد او را بهفت پاره کرده هر پاره او را به دیاری فرستاد و این رباعی را در این مطلب گفته

رباعی

روزی دو سه سر دفتر تزویر شدی جوینده ملک و مال و توفیر شدی
اعضای تو هر یک بگرفت اقلیمی القصه بیک هفته جهانگیر شدی

جام از اقلیم چهارم طولش صه و عرضش لدک آبش از قنات و خاکش مزار ژنده پیل احمد جام و اکثری از اولیای والا مقام است از شعرای آنجا

ژنده پیل احمد و هو ابو النصر احمد بن ابو الحسن از اکابر مشایخ عظام و از اجداد اولیای ذوی الاحترام است و در علم تصوف تصنیفات مثل سراج السائرین و غیره بسیار دارد و حالات و مکاشفات او از تعداد بیرون و در تذکرة الاولیا مسطور است در سنه ... بر ده عالم فانی که اتفاق افتاده سال وفاتش یافت است

نه در مسجد گذارندم که رندی نه در میخانه کاین خمار خام است
میان مسجد و میخانه راهیست غریبم عاجزم آن ره کدام است

چشمم بسرشک لاله گون آلوده وز هر مژه قطرهای خون آلوده
تا با نظاره آتش اخگر شده ام از روزن دیده سر برون آلوده

گه ترک وجود غم فزاینده کنی که آرزوی حیات پاینده کنی
آینده عمر خواهی از رفته فزون در رفته چه کوشی و در آینده کنی

پوربهاء از معارف عارفان دیار جام و از تلامذه رکن الدین قبائی است و مدتی در خدمت خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان بسر می‌برد از اوست

یارب این یک قطره خون کو را همی خوانند دل تا کی از بیداد مهرویان ستم خواهد کشید

رباعی

گر شد گهری ز درج زرینت کم در حسن تو گشت هیچ تمکینت کم
صد ماه ز اطراف رخت بیش تابد کو باش ستاره ز پروینت کم

مولانا جامی و هو نور الدین عبد الرحمن مولد آن جناب در جام و در اوایل عمر به تحصیل کمالات پرداخته در اندک زمانی سرآمد زمان گردیده همت بلندش این معنی قناعت نکرده دست ارادت شیخ سعد الدین کاشغری که روی از سرین سلسله نقشبندیه بود داده بارشاد او مدتی بریاضات و مجاهدات مشغول و بمقامات عالی و درجات متعالی یافته آخر الامر صیت کمالات نفسانی او بدور و نزدیک رسیده علما و فضلا بشوق ادراک صحبت او ترک دیار گفته

جام

بسعادت خدمتش مستفید می‌شدند و در مراتب علمی نظماً کمال مهارت داشته در همه فنون سخنوری استاد است دیوان غزلیات و عجایب
تمام که هیچ شعری رشته نظم کشیده مشهور بسبعه الحق بعد از خمسه نظامی کتابی این امتیاز ملاحظه نشده و در زمان سلطان ابوسعید گورکان و
سلطان حسین میرزای بایقرا معزز و محترم و در نظر شاهان و شاهزادگان وجودش مغتنم بعد رسایل بسیار دارد و در اکثر علوم نظماً و نثراً فارسی و عربی بموجب
نوشته در اکثر آنها در یک جلد بخط خود مولانا بنظر حقیر رسیده شواهد النبوه و نفحات الانس و اشعة اللمعات و لوایح و شرح قصیده ابن فارض و شرح
بیت امیر خسرو و سخنان خواجه پارسا و ترجمه چهل حدیث و مناقب مولوی و خواجه نصار و بهارستان و شرح رساله مناسک حج و رساله عروض و قافیه و
رساله موسیقی و فوائد ضیائیه و شرح مشکلات کافیه و رساله معما و دیوان قصاید و غزلیات و رباعیات و مقطعات و ترجیعات و
منشآت و مکاتبات و اسامی کتب سبعه این است سلسلة الذهب و ابسال و تحفة الاحرار و سبحة الابرار و یوسف زلیخا و لیلی و مجنون
و خردنامه اسکندری بعد از سفر حجاز از حج زره از عمر شریفش هفتاد سال گذشته بود از دنیا رحلت کرده و کان ذلک فی سنه این اشعار از نتایجات اوست

اصبحت زائراً لک یا شحنة النجف — بهر نثار مرقد تو نقد جان بکف

در ورود نجف اشرف گوید

من بوسم آستانه قصر جلال تو — در دیده اشک عذر به تقصیر ما سلف
نیست یکدل ره زان خار نگار آ درو — هر عبرت یکشنافه ز بهر چمن نافه
پیش تو ما غرقه بگوییم تو بیما چمن — سلک جمعیت ما پای تو گسسته است ابریشم

فی غزلیات

یاری که رشتی دارم با این همه گوتها — برآرزوی بحر پا ما زجو سکران تو جی
چو غم ز ناله خونین جگران است و درا — رحمی بده خدا را ان سنگ دل جوا
پر گه که بیاد آن تازه ز خون است — وادی عشق چه خبر تشنه از روایت
قوت زاغان همه از [illegible] است — دشنامی [illegible] جامی
در بیابان زره ماندگان مغیلان است — بجانب سفر آن ترک شد خورشید است
گشتم ز ره بغبار رهی چو رفته است — ز بستنم پیش تو بیشتر مباد
سرت با این بیماری نه پسند — چه عجب گر دل ما را که خراب آزادی کاریم
چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود — دل آن غمزه خونریز کشد جامی را
هر چه گویی گذشت آنچه گنی هم گذرد — من نه آنم که کسی پیش تو گویم سخنم
کی تاب آورد گر پیرهن نازک نیست بند — جفای تو همه بر خویش خواهم جامی بکن
سبزه تر در کنار نسترن می پرورد — جلوه ست هر گلی [illegible] بستر ناز

در مرثیه فرزند

این کهن باغ که گل پهلوی خار است درو
زیر گل‌ها شکند دل ای غنچه رعنا چمنی
پیش تو در دردی سنگ شده [illegible] جامی
ریزم ز شره کوکب بیما [illegible] حسرت شبها
آنکه از حلقه زر گوش کل است آویزد
گر زرد شد گیاهی در چشمگاه هجران
سر بنه یا سر خود گیر در این وادی را
حدیث چتر مرصع بمیر قافله گوی
بگردش ارچه رسید آن می یاران
جامی رست می کنی بیمار خود را
بر من ار جور تو هر چند چه پیدا رود
ناز بین طبع تو را از گله چمن ریحانم
کسی کش نیست طاقت گر قفا بر است بند
سرو من در بر نه سنبل سمن می پرورد

خود فرماید

خطا مکن که تابان پیش غبار راست آرد
ما در چمنیم چشم تو تنها چمن
تو دیدار ز این رشته جامی چمن
ده خلق تشنه لب کعبه بر اطراف ها
با طاقت و صبری این پیر نالان
ریکش از حضرت دل تشنه لبان سیراب است
با زبان انگشتر گوهر بر زبان است
خبر دهید مرا که کدام سو رفته است
پیش تو اگر بنشینم ارزد است
بچه کار آید او را که نماید
صید را زجن اجل آید سوی صیاد
هر کسی بی من سخنی می گویند
نمی خواهد است هیچ کس بیدار
بنالیه مرغان خوش آهنگ

خراسان

ز هجرت بر لب آمد جان غمناک / الا یا لیت شعری این التقاک
بهر جمعی وصال تو جویم / لعل الله یجمعنی وایاک

نهانی هر شبی آیم بکویت / گریبان دریده جامه چاک
بحسرت بام و دیوار کویم / الا یا ربع سلمی این سلماک

ایکه بر زاری دل می‌کنی انکار بیا / گوش بر سینه من نه بشنو زاری دل
اثر عج بالیات الخیام / وابکی علیها بکاء الغمام

کهن خیمه‌ها که زین پیش داشت / درو سلمی و آل سلمی مقام
دریغا که از جور گردون فتاد / چنان سلک جمعیت از انتظام

در آن ارمگاه غزالان شوخ / چرا کرده زاغان ناخوش خرام
قدمگاه کبک خرامان شده / گذرگاه گوران ناخوش خرام

نه پیداست زان خیمه‌ها جز نشان / نه باقیست از هیچ یک غیر نام
ستونهای آن خیمه در زیر خاک / ز هم ریخته چون رمیم عظام

ز آمد شد باد اطلال آن / گسسته ز هم چون عهود لئام
کند جامی از جان و دل بوسه‌شان / هزاران تحیت روان والسلام

بنمای عذر آتشین اندرم خواهی بسوز / چند خواهی سخن رنجش یاری بر آورد دلم
هستم ز غلامات الا گر نپایم / صد بارم از فروتنی بگیرم پایم

گرچه بر دل ز غم عشق غباری دارم / نیست اندوه که یاری چو تو یاری دارم
کردم ز رخ برای اشک این کهنه / یارکاری ز نسیم لب بوزاری دارم

سر بر زانوی غمم مانده ز خلقی پنهان / در حوالی که اندیشه کاری دارم
از کلبه زبکا بیرغ خدایا که برم / کی برغان و ره گوشه باشش کرم

هر کس چو بیند آن لعل خندان / انگشت حیرت گیرد به دندان
نه زهر آید مرا مانع ز بزم عشرت ایشان / غم خود را ببیندارم ز بزم عشرت ایشان

بی ما کاطلسش نبی بیند فرس رهش / در راه قرب با بر دلی کها آمده بدون
ای همه سیمبران لنگ تو بر سینه زنان / کام از لب بیکشی تو شیرین دهنان

بر در پیر خرابات چو خم خانه او / ای محروس رنگ ستم خم شکنان
میزدم حلقه بر آید ز درون آوازی / کای تو را خاتم دولت گرد اهرمنان

لاف قوت مزن ای پشه لاغر انگشت / زیر این بار گران پشت همه پیل تنان
جامی این نظم حسن کز نفس تو پارس / حافظش نام نهد خسرو شیرین دهنان

چون نیست بجز آن من کلام می هزار تو / با دیگران بگو سخن تا بشنوم آواز تو
سلام الله ما ناحت حمامه / لنقه الالف او جادت غمامه

علی الاکناف وادخلی فیها / سعادت با السعادة والسلامه
خوش آنکه دار بماند ز ما راز ما زمانی / روشن ضمیر پیری با خبر و جوانی

بسکه در جان فگار و چشم بیدارم تویی / هرکه پیدا می‌شود از دور پندارم تویی

رباعیات

فارقت ولا حبیب لی الا انت / جبابت چنین کنند حسب احببت
ظن می‌کنم در فراقتم بکشی / والله لقد فعلت ما کنت ظننت

بیتاب شد از تب ورق نسترنت / پا آب ز تبخاله لب شیرینت
تو خفته کمان چشم و من چین ابرو / با قد خمیده بر سر بالینت

یا رب برهانیم ز حرمان چه شود / راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی / یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

گنجشک ضعیف توام ای باز / افتاده برام تو بصد عجز و نیاز
هر چند بپا گذاریم رشته دراز / چون رشته بدست تست میآیم باز

هر روز روم سوی گلستان غمناک / چون غنچه گریبان صبوری زده چاک
باشد چو بگویم گل نورسته ز گل / با من سخنی ز آن گل نورسته بخاک

شد فصل بهار و گشتم از غصه هلاک / دارم جگری کباب و چشمی نمناک
گلها همه سر ز خاک بیرون کردند / الا گل من که سر فرو برد بخاک

بگذر بمزار یارم ای پیک سماک / بر خاک رهش بجای من دیده بمال
ور حال دگرت حال من کند از تو سؤال / قل بات من الهجر علی اصعب حال

جام

یا رب بود که رو بنیازم کنی — واز افسر فقر سر فرازم کنی
در راه طلب محرم رازم کنی — زان ره که نه سوی تو است بازم کنی

تاریخ جهان و قصّهٔ خرد و کلان — درج است در آن چو شهرها زمان و فلان
در هر ورقش بجای آن که فی عام کذا — قد مات فلان و فلان و فلان

ای حسن بتان ماه سیما از تو — دی جانب من میل دل از تو
غمزن شد دل ما ز دست ایشان بار — زایشان نالیم باز غمخوار از تو

ای در دل تو هزار مشکل زهمه — مشکل شود آنکه توراز دل زهمه
چون تفرقهٔ دل است حاصل زهمه — دل را بیکی سپار و بگسل زهمه

مولانا هاتفی همشین مولانا عبدالله از شعرای نامی و همشیره زادهٔ ملا جامی است و در فن شعر بطرز مثنوی مایل است و چهار کتاب در جواب کتاب خمسه شیخ نظامی برشته نظم کشیده گویند اوّلا با مولانا جامی مطارحهٔ این مطلب که مولانا بعنوان امتحان قطعه در جواب حکیم ابو القاسم فردوسی فرموده طلب کرده

قطعه فردوسی

درختی که تلخ است وی را سرشت — گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب — به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سر انجام گوهر بکار آورد — همان میوهٔ تلخ بار آورد

جواب قطعه

اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت — نهی زیر طاوس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پروردنش — ز انجیر جنت دهد ارزنش
دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل — در آن بیضه دم در دمد جبرئیل
شود عاقبت بیضهٔ زاغ زاغ — برد رنج بیهوده طاوس باغ

قطعه واز مولانا ضعف تحسین یافته مشغول گفتن مثنویات شد بهر حال تمامی در قصبهٔ جرجرد جام که یکی از قصبات جام و مولد آن شاعر بزرگ نام است چهار باغی ساخته در آن جا ساکن و اغلب در آن جا نشسته و رشته صحبت از ناجنسان گسسته و در سنهٔ ۹۲۱ شاه اسمعیل صفوی بعد از فتح خراسان متوجه عراق بود بقصبهٔ مذکوره بجهت زیارت مزار شاه قاسم انوار قدس الله سره وارد و بسیر و تماشا بر باغ مذکور رسیده در را بسته دید از شاخ درختی که از آن باغ سر بر آورده بود داخل شد مولانا اطلاع یافته باستقبال شتافته مراسم بندگی بجای آورده آن پادشاه بعد از تفحص احوال او بمنزل او قدم نهاده از کمال رغبت بر گلیم فقیرانه او نشسته ما حضری تناول فرموده بمطالعه اشعارش که بعد از استماع تحسین نموده او را بنظم فتوحات خود مأمور ساخت مولانا آن خدمت قبول بر دیده نهاده بقدر یکهزار بیت بنظم آورده کتاب حیاتش بختام اجل مختوم شد و توفیق اتمام نیافت در همان باغ مدفون شد این چند بیت از ثمر شعر منظر لآلی او

ثمره منظر در نصیحت فرزند

ای سپهر جمال را مه نو — گفته چند گویمت بشنو
تا نگردد نقاب روت موی — زروی مردکشاده بر سر کوی
هر که چیزی برایگان دهدت — نستانی اگرچه جان دهدت
بیکی از صحبت آن پرهیز — همچو فتاک خنجر آتش تیز
تا رخت ساده و جمیل بود — می مخور گرچه سلسبیل بود
پسر آنکه باده خواره شود — از می سرخ روسیاه شود
پسر آن را کند کار خراب — هوس زینت و هوای شراب
وای بر آن پسر هزاران وای — که بود پیر پست و خود آرای
بهترین جامه سرخ و زرد آید — این چنین جامه ننگ مرد آید
سرخ و زردی چو لایق آمد است — اشک گلگون و چهرهٔ زرد است
مثل دزد خانه بفر زرنگ — رشته بمرد و مرد رنگ

در تنهائی هر چه

چه نکوی که هر کس که هاتفش شنود — دکر زنگ اینجا زرد و زرد شود
بر و ختم شد آیت سروری — چو بر قدش آبستن پیمبری

خراسان

سنان آور و تاب برکش درم | درم مشتهی بی نهایت کرم | زخون دلیران و گرد سپاه | زمین گشت سرخ و هوا شد سیاه
سپرها فتاده همه وارگون | چو کشتی در افتد بدریای خون | کله خودها گشته وارون همه | چو دلهای عشاق پرخون همه
سر نیزه در سینه کاوش گرفت | ز چشم زره غمزه آوش گرفت | تبرزین بگردن یلان گشته غرق | چو تاج خروسان جنگی بفرق
نه از قلب گستر نیزها منفعل | چو پالا بیندار بیرحم دل | فتاده در آن پهن دشت درشت | سنه تا تر ابیده چمن خار پشت

خبوشان زین الدین صاعد که لیکه دارد

رباعی

سلطان اسکندر بعهد اصلش از خبوشان است
این عشق چه آتش سرخ و رخ زرد کند | گر هم گرفت تا دم سرد کند | زین پیش ز درد خود حکایت نکنم | ترسم که زرد دم دولت درد کند

نوعی از اهل خبوشان و این چهار

غزلیات

شعر از دیوان غزلیاتش اینجا ثبت شد
ز دست غیر خیالی نه در آرام ترسم | ز غیر منم و گویم مروت نابدست | کسان که موسم گل توبه از شراب کنند | بقدر خود همه پیش از اجل حساب کنند
فرصت نداد جدا به شوقم در رست | خونی چکد ز ناخن و خاری بپا رود | نوای شیشه شنید پرخسرو گوش شیرین را | خوش است اما صدای تیشه فرهاد از آن خوشتر

خواف طولش یک ده و عرضش نه ده ولایت با خرز و زوزن و سنجان از توابع آنجاست شعرای آنجا را بترتیب حروف تهجی ثبت نمود

ابن حسام از اهل خواف و طبعش برنگ است

غزلیات

شعر بسیاری از هر مقوله گفته از آن است
برد دل ز دستم که شیوه دلستانی | صنمی سمن عذاری قمری شکر دهانی | هر دو حرع سحر نازی هر دو لعل حقه بازی | هر دو لاله دلنوازی هر دو ماه جان ستانی

تاج الدین السمعیب باخرزی الخواص

رباعیات

معلوم نشد از افکارش این رباعی دیده شده است
ای دوست اگر دلم کنی ور بیداد | ش در همه شیوهات در خواهم داد | جانم شود گر ببرد از تو شاد | روزی که تو را نبینم آن روز مباد

رهائی همشیر مولانا سعدالدین خوافیست و این مطلع از او که | نیست در عشق تو چون من درد پرورد دگر | آنکه در دم نیندارند پی دردی دگر

شاه سنجان همشیره خواجه رکن الدین محمود اصلش از سنجان من توابع خواف است پیوسته خدمت اولیا کرده و در راه ملازمت اصفیا را پیموده
و از حضرت خواجه مودود چشتی تربیت شد

رباعیات

او شاه سنجان لقب یافته از سنه وفاتش
مردان خدا ایمان هستی نکنند | خود بینی و خویشتن پرستی نکنند | آنجا که مجردان حق می نوشند | خم خانه تهی کنند و مستی نکنند
خواهی چه تو را رتبه ابرار رسد | مپسند بهر کس از تو آزار رسد | از مرگ میندیش و غم رزق مخور | کاین هر دو بوقت خویش ناچار رسد
غواصی کن گرت هنر بسیار | غواصان را چاره ز شرم بسیار | سررشته بدست یار و جان بر کف دست | دم نازدن و قدم زدن بسیار
گر برتر از آسمان بود منزل تو | وز کوثر اگر سرشته باشد گل تو | چون مهر علی نباشد اندر دل تو | مسکین تو و سعیهای بیحاصل تو

سیف الدین از فضلای کامل و عرفای واصل دیار باخرز من توابع خواف است از فیض خدمت شیخ نجم الدین کبری گویند در یک اربعین بمرتبه فلاح رسیده
آخر الامر کارش بجائی رسیده و سلاطین عظام پیاده در رکابش رفتندی هم در آنجا در سنه طایر روحش بسدره پرواز کرد گویند در تلقین تمنی این رباعی
اول را خوانده است و رباعی

رباعیات

ثانی نیز از او است هو هذا

خواف

گر من کنه خلق جهان کرده ستم / عفو تو امیدی است که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم / عاجزتر ازین مخواه کاکنون هستم

تا کی بود این جور و جفا کردن تو / چه قصه دل خلایق از آزردن تو
تیغی است برست اهل دل زهرآلود / گر بر تو رسد خون تو در گردن تو

عماد الدین از اکابر فصحای زوزن است و بعضی او را معاصر سلطان سنجر دانسته اند و اشعارش نیز دلالت بر آن دارد و ممدوحش طغانشاه است جواب

نقمات تاریخ فوت شخصی را که در سنه واقع شده باسم نوشته / باری شب مرا بر غم دادی
شکفته چون گل نوروز روز عید آمد / به بنده خانه خدا امید صبحگاه

زجای جسته و بوسش چه بره بر پایش / چه بوسه‌ها که نعوم لا اله الا الله
چه گفت گفت چو شد روز وصل و شد روزی / ز هجر پیش مسوز و زرنج پیش مکاه

فراق بود جواب از تو می و حیلتم / شدی هرآینه هر روزه کار روز تباه
کنون که کرده وعیدت فدای روز بکرد / یکی زوصل من و دیگری زعید بسیاه

کاشی اسمش مولانا مجد الدین از فصحای دیار خواف و مکارم اخلاق اتصاف داشته کتاب روضة الخلد در برابر گلستان سعدی گفته از اوست

ابلهی مروزی شهر هری / سوی بازار بود لاشه خری

قطعه

لاغر و پیر و سست و فرتوت / سم و دندان و استخوان بقعه
جست دلال چست پرتنش / کو چنبان بسینه و پشتش

گفت کای تاجران ورا روزان / که خرد مرکبی روان و جوان
هر روزی گفت که کجا یابم / گر چنین است تا که دارم

پر بسته بیاد لب شیرین فرهاد / میکرد زمکه‌ها می خود فریاد
جان داد و نیافت کام دل از شیرین / شیرین بیکف جان شیرین میداد

ملک از زادولاد ملک زوزنی است باین سبب ملک تخلص میکرده از اوست / شب عیدم بقدح کوش ارت ماه نو / من و میخانه دگر جان گرو جامه گرو

سبزواری از بلاد عظیمه خراسان بوده حال از انقلاب زمانه بقدر قصبه جمعیت در آن بلده مشهوره نمانده طوایفش **عطایه** و عرفانش **بوده** از شعرای آنجا

اوحد اسمش خواجه اوحد الدین از اعیان سبزوار و از خاندان مستوفیان انزیار و در فنون علوم سیما احکام نجوم بی نظیر و بغیر از صحبت فضلا و افاضه علوم و مطالعه کتب و نوشتن احکام نجومی کاری نداشته عمرش بهشتاد رسیده در سنه ۸۷ فوت شد تمام عمر مجرد بوده و تاهل اختیار نکرده

یا از بهر جان او را تاهل ترغیب / میکرد این قطعه را در عدر آن گفته

در عذر زن نخواستن

همدمی گفت با اوحد در اثنای سخن / کای تو آگاه از رموز چرخ و راز آسمان
هم باستحقاق اهل فضل را ما کتاب / هم باسعد او قلیم سخن دار قهرمان

بر ترم طبع گهر ریزت چرا گوهر است قطع / چون مسیحا رشته پرواز از ابنای جهان
مرد را هر گز نکرد جهره درست فروغ / تا بود زن نه بود چراغ خانمان

حیف باشد غنچه سان بر جان خود پیش گره / خنده زد بر کاه زین با غیم چون گل میهمان
گفتمش ای بار نیکو خواه میدانم یقین / کز نکو خواهان نمی‌شاید بر مجرد زیستن

وصل زن هر چند باشد حکم کام جوی / روح در راحت را که بند عیش و عشرت زن
لیک با او نیم صحبت در نمیگیرد واز آنک / من سخن از آسمان میگویم او از ریسمان

میرزا ابو الفتح از اهل آن دیار و از صاحب طبعان روزگار است / بر نقش دگر بند کشان من
چه پر از میکده ها بوده ایم پر دردی کش / خلد را از کف بمینای شراب داده ایم
گر نبانی داد آدم من بپا میدهم / در شبم اندیشه مرگ آمد و بیدار شدم
یاد آن خواب گران کردم و بیدار شدم

میرزا حبیب الله از ارعاظم زوات / بعد این دو شعر از او به نظر رسید

غزلیات

بعد عمری گر نگاهی جانب ما میکند / صد نگه هر لحظه سوی دشمن می کند
گرم سازد تا رقیبان از بهر خویشتن / پا به پیش اظهار رنجش هر دم از من میکند

حیدری گویند صاحب دیوان است اما ملاحظه نشد و بعلت عظم مشهور بود
بمحبت تو چنان رغبت آن گونه نیستان … در دست به زاری صاحب نرسید اطفال

چنین که گوش گشته بیکدم چو چشم از رنگی … کشته که از رشک زیر چشم در کوی او
نگویمت که بمن یک باش و مرا بغیر … همین بس است که یک ازو بیار گیری

رشکی همش مولانا شرف الدین در کاشان بعهد امیر الامرای گیلان رفته فوت شد
بعیب بیوفائی تا گرد متهم دارم … هر کس میرسم شکر وفای یار میکنم

گاه سؤال تا نه هر دو کری جواب … حرفش تمام باشد و گویم جواب او
تیره بختی بین که از مستانه که فغان آنکه … بعد عمری غافل از کوشش یار دم کند

شاهی همش آقا ملک بن جمال الدین از اولاد سربداران است و نزد بایسنقر میرزا رتبه منادمت داشته گویند پدرش جمال الدین یکی از سربداران را کارد زده کشته بود چون در عهد شاهرخ سلطان فتنه سربداران فرو نشسته روزی بایسنقر میرزا در شکار بود چنان اتفاق افتاد که اصحاب و خدمه متفرق شدند امیر شاهی تنهائی در خدمت شاهزاده بود شاهزاده فرمود که پدرت در هلاکت دشمن فرصتی یافت امروز را از دست گذاشتی شاهی متغیر شد و گفت پسری و شیر پیر باشد او در آن حرم پدر بتوان گرفت **و لا تزر وازرة وزر اخری** و من بعد از خدمت سلاطین اعراض کرده در سبزوار بقلیل زراعتی قناعت کرده بجو شد لایکه رانده و در آئین معاشرت و حسن اخلاق بی نظیر بود و در فن نظم غزل سرآمد بود عمرش هفتاد در سنه در استراباد وفات یافت

غزلیات

از من سخنی بشنو و با من سخنی گو … کز هر تو بسیار شنیدیم سخن ها

هر که را چشم بر جبین من است … گر بود چشم من رقیب من است
همایون منزلی کان خانه را ماهی چنین باشد … مبارک کشوری کان عرصه را شاهی چنین باشد

ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم … که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد
بشرطی شد قتیل عشق شاهی … که فردا دامن قاتل بگیرد

تو شهریار جهان ما غریب شهر بلائیم … وطن گذاشته بیخان و مان ز شهر بلائیم
گویند روزی در مجلسی یکی از سلاطین کسی بر امیر شاهی تقدم نشسته این قطعه را گفته

قطعه

شاها مدار چرخ و فلک در هزار سال … چون من یگانه نتماید بصد هزار سال

گر زیر دست هر کس و ناکس نشینم … اینجا لطیفه ایست بر ارباب من انقدر
بحر است مجلس تو و در بحر بیخلاف … لولو بزیر باشد و خاشاک بر زبر

ایدل همه اسباب جهان بشته گیر … باغ طرب بسبزه آراسته گیر
وانگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم … بنشسته و بامداد برخواسته گیر

فکاری اسمش قاضی احمد طالب علمی معقول و در نظر علما مقبول و طبعش خالی از سلامتی نیست گویند جوانی خوش صحبت و چندی در قزوین با اهل
کمال محشور بود این چند شعر ازو … انتخاب داشت شده بود هر جا

غزلیات

در امتحان مدعی خود امتحان کن بیدا آورد … یکدم تغافل بسر کوئی عاشق بلا مبادرا
بشنهای فکاری بشر این از درد سرگردم … کیرم شنیدی آن بیکسی و آن بتا پر تو فریاد را

جهد دارم که غمت را نکند ارزم بیرون … تا نرانده بغیر از دل من جای است
بجز رقیب ره در آرزوی مرکی است … گسی ز جان و دل ما توان خبر گرفت

ز تو طاقت جدائی دل من دگر ندارد … ز من انکه صبر جوید ز دلم خبر ندارد
نظر روی تو گر گناه خواهد بود … چرا نه ماه که بخشد سیاه خواهد بود

ای همنشین غمی ز دلم چنین نمی بری … یاری فرو مکن به بلاست غم دگر
یکدم غنیمت است فکاری وصال دوست … تا بر سر از فراق چه آید دمی دگر

چنین به بزم تو چون خورد که منم … زبسکه در پی هر کس فتاده آمده ام
فکاری اسیح و بیماری نرآید ای الهی … که شبها با سگان کویش آید فریاد می کردم

قابل از زکات تر قاضی زلیکان انبار چندی در قزوین ساکن و هم در آنجا فوت شد
دامن کشید از من آن شوخ سرو قامت … وین حسرتم بدل ماند تا دامن قیامت

کامی چندی در خدمت ملا جامی مشغول تحصیل بوده گویند ضیاء الدین ولد مولانا تعلق خاطری داشته آخر الامر در هرات فوت شد

آن روز یار یار که با وی بسر داشتم ... گر بیدلی نگاهی از روز گار داشت

غزلیات

سوی گلشن رفتم و کوی تو ام آمد بیاد ... رخ گل دیدم و گل رخ تو ام آمد بیاد ... بر آب وقت رفتن عکس رخت فتاده ... یا باغبان ز شربت گل گلاب داده

کاملی مولوی شیخان الله کوکب طالعش در وزارت شاهنشاه درقیصار شاه عباس کشته ... گوید غیر از زبان من نصیحت آن جفا جو را ... باین تقریب میخواهم بمن دشنام گوید او را

یار در ایام سال بار التفات یار نیست ... عشق آن عشق است که لا حیف باز آن یار نیست ... چمن مراد شتم غنچه می شمری بیکوی نیست ... و کسی این همه غافل نبود از دل خویش

کالی اسمش میر خرد برادر میر کلان زمان ... سبز داری است مجهولی فاضل بوده

غزلیات

باین شادم که بیش یار سر گرم جفا گیر نمی ... که الحی رسید هر از اعتمادی من و فای من ... او در حجاب از من و من منفعل از او ... در حیرتم چه چنین طلبم کام دل از او

میرزا محمد از سادات کشکن فم کمال سید دارد و در غزل بسیار شیرین گفتار بوده ... اول عشق است و از حیرت نه آرام وصلت و فراق ... مرغ دام افتاده چه چه جنبش نخواهد دانه را

جور و بیداد تو غایتی دارد ... جو وفای تو نهایتی دارد ... شهوار ار کشیده دار غنان ... در دمندی حکایتی دارد

فریاد از آن نرگس مستی که تو داری ... آه از دل بیگانه پرستی که تو داری ... ترسم که یکی زا هی وفا زنده نمانند ... در کشتن این طایفه دستی که تو داری

سیستان شهری است پر آب و با غات و بساطین او در کمال صفا هوایش معتدل و آبش گوارا و متصل بکات خرابان است این شهر از اعراق است

رکن الدین صاین از قاضی زادهای آن دیار در عهد طغای تیمور که آخر سلاطین چنگیزی است تقرب یافته و خان مذکور ذوق درس خواندن داشت و در پیش او مشغول تعلیم بود گویا معلم مزبور شکوه از بلادت متعلم مزبور میکرده بالاخره چون این معنی گوش زد بندگان خان شده از مجلس معلم فرموده معلم مزبور این رباعی گفته

در حضرت شاه چون قوی شد رایم ... گفتم همه کار بر رازرر فرایم ... آهن چو شنید این حکایت از من ... در تاب شد و حلقه بود بر پایم

شاه علاء الدوله از حملهٔ سلسله صادقیه و با کمال الدین عبد الرزاق کاشی بمعارضات داد احوالش در تذکرة الاولیاء مشروحا مسطور است

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی ... به زان نبود که خاطری شاد کنی ... گر بنده کنی ز لطف آزادی را ... به زانکه هزار بنده آزاد کنی

یمینی از شعرای آن دیار و در آن جا بارسبا غی مشغول خود میگفته اسلم میرزا میکی ... صیدم چنان نه بهر خلاصی بنداد است ... مرقصد ازش اطاکه صید کند او است

هزار پاره اگر دل ز تیغ یار شود ... چو یار بیل دل من یکی هزار شود ... بهر خدنگ تو خواهم سینه باز دگر ... ده دل کند تو از هر نگاه دگر

هندوستان از اقلیم سیم طولش از جزایر خالدات و عرضش از خط استوا از اینجه گرفته ب حدودش از جبالهای کرمان و یکطرف غزنین و از یکی جانب افغانستان هند است داخل دیار سجستان گویند و نیمروز در زابلستان نیز گویند صاحب اقلیم پارهٔ امور غریبه از آن جا نقل کرده موقوف بر دیدن است

ابو الفرج سنجری استاد عنصری است چون در عهد سلطان سنجر ابو الفرج نامی بوده وی مداح آل سیمجور است و از جانب سلاطین آل سامان حاکم ولایت خراسان بوده هنگامیکه امیر ابو علی با سلطان محمود در مقام نزاع بود حسب الحکم امیر ابو علی استاد مزبور هجو آل سبکتگین میگفته بعد از تسلط سلطان محمود حکم بقتل وی رفته آخر بشفاعت عنصری شاگرد او ملک الشعرای سلطان بوده گناهش بعفو مقرون گشت سنجری غلطی مشهور است و اصل آن سنجری بسین مهمله و جیم و زای معجمه است چه اهل آن دیار را سکزی میگفته اند و بغیر از این شعری از او در میان نیست و لا ابو الفرج رود نیست

قصیده

خراسان

عنقای مغرب است درین دهر خرمی | خاص از برای محنت و رنج است آدمی
هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است | کس را نداده‌اند برات مسلمی

قاضی احمد داغ از مستعدان زمان خود بوده چون در آن وقت در سیستان قاضی دیگر سوای او بوده بر خلاف رسمین بوده لهذا قاضی مزبور با عز شهرت یافته گویند وقتی از حاکم سیستان رنجیده بقندهار رفته و در آن جا این قطعه را گفته فرستاده

قطعه

شها ز کرم عذر بنده را بپذیر | ز صحبت تو سه روزی اگر کناره کنم
زیاده منع تو نتوانم و نکو هم نیست | دمی خورند حریفان و من نظاره کنم

عاشقی مردی خوش طبع و مجلس افروز بوده این دو شعر از اوست

غزلیات

بحجری گر شب هجران دل خود شاد می‌کردم | جفاهائی که با من کرده بودی یاد می‌کردم
زین سان که خاک در شب هجران بسر کنم | مشکل که روز حشر سر از خاک بر کنم

فرخی و هو ابو الحسن علی بن قلوغ از جمله شعرای مقرر سبعه است و در ایام سلطان محمود از ندمای خاص بوده‌اند در اصل او اختلاف کرده‌اند اما ظاهرا اصلش از ملک سیستان و غلام‌زاده امیر خلف حاکم آنجا بوده بعد از استیصال امیر خلف ناچار خدمت دهقانی اختیار کرده هر ساله دویست کیله گندم می‌گرفته آخر الامر متاهل و مرسوم مزبور کفایت اخراجات او نمی‌کرده مراتب را بخدمت دهقان عرض کرده جواب دهقان فرخی نموده بیش ازین میسر نیست و این سرمایه تنگ‌دستی زن خواست حکیم سالک را اضطرار از شرایع دیاری می‌کرد و ممدوحی می‌طلبید که رعایت اهل کمال کند تا آنکه مذکور شد که امیر نصر بن ناصر حاکم بلخ است در رعایت ارباب استعداد بسیار مشکور شد لاجرم فرخی از سیستان متوجه بلخ شد وقتی رسید که ایام بهار بود و امیر نصر بجهت داغ از منزهات بلخ رفته بداغ اسبان مشغول بود گویند هجده هزار مادیان کره‌دار بلخی داشته فرخی امیر عمید را که امیر الامرای امیر نصر بوده دیده و قصیده در مدح امیر نصر گفته بود گذرانیده او را در سلطه مهمات خود خوش‌حالت امیر عمید نظر بهیئت و وضع ظاهر و عدم معرفت کمال آن شاعر ماهر آن اشعار بلند و ابیات دلپسند را از او باور نداشته امتحانا گفت که امیر با در داغگاه است و با امرا بسیر بهار و شرب باده خوشگوار مشغول و بر در هر خیمه آتشی افروخته امیر آخوران اسبان تازی نژاد را بداغ سلطان نشان می‌کنند هرگاه قصیده باین مضمون گویی ترا بخدمت امیر برم تمامی تمنیات تو مقرون بانجاح است فرخی آن شب قصیده مذکور می‌گوید صبح امیر دیده گذرانید بسیار مستحسن افتاده او را بخدمت امیر نصر برده احوالش را مفصلا بعرض رسانید بعد از ادراک شرف حضور و گذرانیدن قصیده مذکور امیر حکیم را لطفات تمام نواخت و مرتبه او را در فن شاعری چنانچه بود شناخت فرمود جایزه قصیده تو آن است که هر چه بروی و از آنچه خواهی مادیان با کره از رمه با خود جدا کنی فرخی رفته هر چند دوید از عهده امر مزبور بر نیامد بالاخره حصه از گله و بقدری که توانست مادیان در آن خرابه جمع کرده خود از ماندگی بر در حصار افتاده بیهوش شد این مراتب را بعرض امیر رسانیدند بعد از خنده بسیار حکم کرد جمعی رفته پاس اسبان او را ابراز تا مولانا بهوش آمد بعد حساب کردند چهل اسب جدا کرده بود مقرر شد چهار دست یراق در خور اسبان بمولانا دادند بالاخره از آنجا بخدمت سلطان محمود آمد و قصیده مذکور این است و اول نوشته شد از اوست

قصیده

سیستان

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار | پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی قیاس | بید را چون پر طوطی برگ روید بی شمار
دوش وقت صبحدم بوی بهار آورد باد | حبذا باد شمال و مرحبا باد بهار
باد گویی مشک سوده دارد اندر آستین | باغ گویی لعبتان جلوه دارد در کنار
نسترن لؤلؤی بیضا دارد اندر مرسله | ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار
تا برآرد جام‌های سرخ مل از شاخ گل | پنجه‌های دست مردم سر فرو کرد از چنار
باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نما | آب مروارید گون و ابر مروارید بار

راست پنداری که خلعتهای الوان فشند ⁂ باغهای پرنگار و داغهای شهریار
داغگاه شهریار آنکه چنان خرم بود ⁂ کاندرو از خرمی خیره بماند روزگار

سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر ⁂ خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار
هر کجا خیمه است خفته عاشقی با یار مست ⁂ هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار

سبزه‌ها با بانگ چنگ و مطربان چرب دست ⁂ خیمه‌ها با بانگ نوش و ساقیان میگسار
عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب ⁂ مطربان رود و سرود و خفتگان خواب و خمار

بر در پرده سرای خسرو فیروزبخت ⁂ از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار
برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد ⁂ گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار

داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ ⁂ هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار
ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف ⁂ مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار

خسرو فرخ سیر بر باره دریاگذار ⁂ با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار
همچو زلف نیکوان تاب خورده پر ز پیچ ⁂ همچو عهد دوستان سالخورده استوار

میر عادل بوالمظفر شاه با پیوستگان ⁂ شهریار شیرگیر پادشاه شهریار
اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند ⁂ چون عصای موسوی در دست موسی گشته مار

هر چه را از دور کند او شصت باری در فکند ⁂ گشت داغش بر سرین و شانه و روی نگار
هر چه زاین سو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد ⁂ شاعران را با لگام و زایران را با فسار

غرض حکیم فی الواقع شاعری شیرین زبان است و کلامش شاهد للالباب این فن و کتابی در صنایع شعری موسوم به ترجمان البلاغه البته مختصر در سلک ۴۷
وداع عالم فانی گفته دیوانش دراز آوازه . اللهم شهرت عظیم دارد و الا تا بنظر حقیر رسیده

فی حرف البا

در رگ و اندر دل و اندر تن و در چشم من ⁂ خواب و صبر و روح و خون را ایمه قد انقلاب
رنج و درد و جای خون و درد دارد جای روح ⁂ عشق دارد جای صبر و درد دارد جای خواب

هشت چیزش را برابر یافتم هشت چیز ⁂ هر یکی زان هشت یکی فضل او دارد حساب
تیغ او را با قضا و تیر او را با قدر ⁂ دست او را با سپهر و تخت او را با سحاب

حزم او را با زمان و عزم او را با ظفر ⁂ لفظ او را با نکات و خط او را با کتاب
با چهر نور در آید با رکو و عندلیب ⁂ با چو فر دو دین در آید پشت بنماید غراب

چار چیزش را ابا داد چه او به چار چیز ⁂ این دعا گفت اگر گوید عجب مستجاب
مده او را امکان و شکر او را عدد ⁂ دولت او را زوال و نعمت او را حساب

فی حرف الرا

دراز تیر غم ورد مند و خسته دل ⁂ کشیده تیر غم مستمند و خسته جگر

چو چشم ترک همه چشمهای او پر آب ⁂ چو قول سفله همه گشتهای او بی بر
بر نقش زیر زنی چو فرمان سلطان ⁂ بجو و دون زخم چو عیش بلا گر

نه چرخ است و اعضای او چون بستان ⁂ نه ابر است و آواز آن همچو تندر

فی حرف الکاف

هزار اسب فرخ ازو هزار اسب کرده شد ⁂ همه را تر شده از خون عدو تنگ
که شکار و فرود آرد و برون آرد ⁂ ز کوه شیر پلنگ و از آب ژرف نهنگ

نگاه کو کش استاده و فرو گسترد ⁂ ز دست شیران زور و از روی جوان رنگ
بشیر در نره اگر پیش تو آید به نبرد ⁂ بیل آشفته اگر کوه تو کوه دیگر بال

بیلی با خسته صمصام تو بیند از رام ⁂ شیر بر آید از آرام تو با هر چنگال
چو زر شده زرد زران از نهیب اجلان ⁂ بکشته گشته خزان با که بیا به رزان

برنجت که گل سوری چو رنجت ترک چرا ⁂ ز هجر لاله کی رفت و لاله در نهان
مگر درخت شکوفه کنه آدم کوه ⁂ ازو البلاس چو آدم همی شود عریان

سمن ز دست برفن گهر رشته لولو ⁂ چو گل ز گوش برآورد حلقه مرجان
هزار دستان امروز با خروش آن ⁂ بمجلس ملک آنکه همی زند دستان

بمجلس ملک جنگ جوی رزم آرای ⁂ بمجلس ملک شیر گیر شهرستان
ز دل چه خواهد فضل در کف چه خواهد جود ⁂ دلش چه آید بحر و کفش چه آید کان

ارادت چه چیز دوری داد این چه ریزد در ⁂ سخا که مرزداین و خرد کجا نجد آن
هزار نمونه و جهان کش است کشی د ⁂ یکی بحیه بحب یم و یکی بحیه بستان

برزم ریزد و ریزد چه چیز خون عدو — بصید گیرد و گیرد چه چیز شیر ژیان

حرف الیا

همی داد گوئی دل من گواهی — که باشد مرا از تو روزی جدائی
بدان هرچه خواهم رسیدن ببردم — دهم هر زمانی بر او دل گوائی
من آن روز را داشتم چشم و زین غم — نبوده است یار و زمن روشنائی
جدائی گمان بود بودم ولیکن — نه چندانکه بگشود هی آشنائی
بدین زودی از من چرا سیر گشتی — نگارا بدین زودی سیری چرائی
که دانست از تو مرا دیر باید — بچندین وفا این همه بیوفائی
دریغا دریغا که آگه نبودم — که تو بیوفا در وفا تا کجائی
همه دشمنی دیدم از تو ولیکن — نگویم که مرد دوستی را نشائی
ز قدر من ای ناگه آگاه گوئی — که با من هر آنگاه صاحب گرائی

غزلیات

گفتی زمن ترا زمن غم نیازی غم است — گفتی تو را جفا نمایم نه این جفاست
می‌شنیدم ز صبا بوی تو از نهم عمری است — در کلبهٔ خویش جگران شاید
لطفی اگر کنی به نگاهی چه می‌شود — خوشنود اگر شوم ز تو گاهی چه می‌شود
سیراب اگر شود ز تو آبی ابر رحمت — در خشک‌سال هجر گیاهی چه می‌شود
گویم ز دل خویش و ماتت کنم ایما — گوئی که نتوان که بیک قطره دهانی
گویم ز تن خویش میان بستم تاب آرزو — گوئی نتوان ساخت بیک موی میانی
جانی است مرا جان پر از جز دل و جز تن — و آن نیز بر من نکند صبر زمانی
گر گوئی نفرت نکنم نفرستم — باورت بیجا نتوان گفت بجانی

گویند حکیم برزور از افاضل اهل اوقات سلطان محمود پادشاه ساری جم که عزیمت سمرقند نمود چون نزدیک آن بلده رسید جمعی از قطاع الطریق بر سر کاروان ریخته اموال او را بغارت بردند چون بسمرقند درآمد نام خود را ظاهر نساخت و این قطعه را گفته علم هر جهت بر افراخت و نخبه بدست سلطان آمده خواهد سلطان او را تحسین فرموده عذر اشتران را از خزینه مقرر فرمود و آن این است

قطعه

همه نعیم سمرقند سربسر دیدم — نظاره کردم در باغ و راغ و در کوی و دشت
چو بوی کیسه و جیب من از درم خالی — دلم ز صحن امل فرش خرمی بنوشت
بسی ز راه بشر بارها بهر شهری — شنیده بودم کوثر بیک جنت است
هزار جنت دیدم هزار کوثر پیش — ولیک چه سود ز لب تشنه باز جوانم گشت
چو دیده دیده نعمت بلند گفت ارم بود — سبزیه بود در میان زر بهشت

تمت

طوس — طوس از اقلیم چهارم طولش صدله و عرضش لوما گویند جمشید پشدادی انجا بنا کرده بعد از خرابی طوس بن نوذر بعد از مراجعت از قلعه کلات و کشتن فرود و برادرش از کیخسرو آنجا را تجدید بنا نموده بنام خویش موسوم ساخت و در زمان خلافت مامون عباسی حضرت ثامن الائمه و ضامن الامه علی بن موسی الرضا علیه التحیه و الثنا در آنجا شهید شده در قریهٔ سناباد مدفون گشت و تا روز قیامت مطاف جن و انس خواهد بود لهذا آبادی تمام بهم رسانیده و اثری از شهر طوس باقی نمانده و جمعی از اکابر هر دیار بشوق شرف جوار آن سید ابرار خود را بآن خاک پاک کشیده و در آن خاک گشته حال اولاد ایشان در آن خاک اوقات بعضی قرب جوار او در کنیه و در آن انتقال داشته تا بعد از خروج در شاه تا روز قتل او از نسخ مضمون بود بعد از قتل او الی الان هر روز فتنه در آن جا حادث شود

آذری در اصل حمزه بن عبدالملک طوسی است پدرش از سربداران اسفراین و با سربداران در نظم ممالک کوشیده اما خود چشم از زخارف دنیوی پوشیده فاتحهٔ توحید و عارف مجرد است نگاه در دنیا کم التفات نموده و مدام طالب صحبت اهل الله بوده در جوانی دم از شاعری زدی و مدایح شاهرخ تیموری و دیگران قصاید گفتی خرقه ترک و تجرد از سید نعمت الله یافته بعد از ریاضت بلاد بسیاحت شتافته و بصحبت جمعی از اولیاء الله رسیده دو نوبت حج الاسلام گزارده و چندی در بیت الله مجاور

طوس

داران جا به بازار هند رفته سلطان احمد پادشاه کابلک روپیه پنجاه هزار درهم بث با و میداشته که او را سجده کند شیخ نه او را سجده کرد و نه زر را قبول کرد به حرمت نمود سی ساله در بیت الله طاعت نشسته بعد از آن هیچ کس نرفت سلطان زاده اعظم بایسنقر میرزا ادراک خدمت شیخ کرده بدره زر پیش وی نهاد شیخ قبول نفرموده مولانای هندی که یکی از علمای عهد بود حاضر بود گفت تو این زر را بر خود حرام کرده و خدا بر من حلال کرده و مشتی از آن زر برداشت سلطان زاده بخندید آن زر در رساله سعی الصفا در مکه نوشته و طغرای همایون و عجایب الغرایب نیز از اوست و جواهر الاسرار مجموعه ایست از نوادر و شرح ابیات مشکله نیز از اوست و شاید که عشر اشعار آن قدر از قصه در اهل آن مدفون شده اشعارش چیزی در میان ثبت نبود این قطعه و چند شعر از او نوشته شد

اشعار

شدیم پر معصیان چشم آن داریم
که جرم ما بخجالان ما ببخشند
ز هول روز جزا ازی چه می پرسی
تو کیستی که در آن روز در شمار آئی

گویند همای کاتب دیوان اشعار شیخ بسیار غلط نوشتی شیخ از او رنجیده این قطعه را در گفته

قطعه

دیوان بنده را که همینا سواد کرد
تنها در آن نه شعر مجرد نوشته است
از نظم و نثر آنچه بچشمش خوش آمده است
دیوان بنده پر ز خوش آمد نوشته است
هر جا که لفظ بد شنیده در سخن
دست تصرفش همه را بد نوشته است
الحق شریک مهتر دیوان بنده است
زیرا که بیشتر سخن خود نوشته است

اسدی اصلش از خاک پاک طوس طبعش سلیم و سلیقه اش مستقیم و یکی از شعرای سبعه است و در خدمت سلطان محمود غزنوی می بود و فردوسی کسب کمالات از وی کرده بعد از فرار فردوسی از غزنین چون بطوس رفت در زمان وفاتش اسدی را احضار کرد و گفت ای استاد قدری از نظم شاهنامه مانده می ترسم چون ازین عالم بروم کسی بنظم آن نپردازد اسدی گفت ای فرزند غمین مباش اگر من زنده باشم باتمام آن پردازم فردوسی گفت تو پیری این امر مشکل از تو بظهور نیاید اسدی در یک روز چهار هزار بیت گفته بنظر فردوسی رسانیده صله تحسین یافته این سخن در نظر حقیر خالی از غرابتی نیست چه که تا امروز دیوان تو تا بتفحص چون دیوان نظم در استیلای عرب بر عجم است تا آخر کتاب از اوست

در پند فرماید

بهشتی بری گیتی از رنگ و بوی
اگر مرگ و پیری نبودی در اوی
زما تا دم مرگ یکدم ره است
اگر دم دراز است اگر کوته است
چه مهمان دگر جای چه در شهر خویش
سوی آن جهان ره بیابیت پیش
تن ما یکی خانه دان شوره خاک
که ویران شود ار کشد خاک
چو دیوار فرسوده شد سر بسر
بناگاه روزی در آید به سر
نه بندید دل در سرای سپنج
که انجام مرگ است و آغاز رنج
ز دانش به اندر جهان هیچ نیست
تن مرده و جان نادان یکیست
بود مرده هر کس که نادان بود
که با دانشی مردن جان بود
اگر من نمانم درین روزگار
بماند ز من نام من یادگار
ز زخم سنان بیش زخم زبان
که این بشکند خسته وان روان
بناز ار نگه داده دل تخت
که کلک ایستاده نیاید درست
هر آنکو بهر کار بیند ز پیش
پشیمان نگردد در کار خویش
درست یکی از دوی کو درست
نکو گوی باری که دشوار است
دم پادشاهان امید است و بیم
یکی را بسموم و یکی را نسیم
چو در قصر بر شاه ترسنده باش
کمر بسته فرمانش را بنده باش
چنان کن که هر کس نزدیک تر
برادر شود با تو دلسوز و دوست
اگرچه هزاری که پیش شاه
چنان رو به پیشش که هیچ گناه
منه پیش او در که خشم پای
چو خشم آورد از تو پوزش نمای
نباید شد از خنده شه دلیر
نه خنده است دندان نمودن ز شیر
مزن فال بر پیش او هیچ رن
بروی کسان رازش مگو با کسان

خراسان

یکی شاه گردنکش تیره بخت ... که تاجش بود کرکس و دار تخت ... برو گشت شب تیره کم با دلالا ... پست آتش و باد و پش آب و جاه

تعریف حسن فرماید

یکی دخترش بود که دلبری ... پری را برخ کرده از دل بری

بکاخ اندرون بت بمجلس بهار ... در ایوان نگار و بمیدان سوار ... مهش سنگ سای و شکر مفروش ... ز نرگس کمان کش ز گل زرع پوش

در صفت شب فرماید

ز لب همچو لاله که گردش عبیر ... ز تکمش در عوار بر دو لاله شیر

شبی بود زنگی سیه تر ز زاغ ... مه نو چو در دست زنگی چراغ ... چو هندو بقیر اندر اندوده روی ... سیه جامه بر رخ فرو هشته موی

در تعریف اسب فرماید

چنان تیره گیتی که ز لب خروش ... ز بس تیره گی ره نبردی بگوش

نشست از بر باره ره نمون ... یکی باد پا کوه کوهان هیون ... کم آسای و دو سا رو نهیا ز جوی ... تبک پای و دستان دو دو تیز پوی

شتابنده از پیش و ره پر بپس ... جهنده رهان و گریزنده رس ... یکی دشت پیمای پرنده زاغ ... به پرواز رفتار زاغ و دنبر زاغ

سیه رنگ و که پیکر و کشت دم ... پری پوی و آهو تک و گور سم ... که انزام دمه تازش و چرخ کو ... زمین کوب و دریا بر و ره نورد

به پستی چو باد و به بالا چو ابر ... شتابنده چو ماهی دلاور چو ببر ... ز اندیشه دل تبک پوی تر ... ز رازی خرد بنده ره جوی تر

در صفت رزم فرماید

چو شب بود لیکن چو گشتا فتی ... تبک رو نکرد نشسته در آن فتی

دو لشکر بهم در رسیدند تنگ ... رده برکشیدند بر خواست جنگ ... پر از گرد شد روی ماه از نبرد ... پر از خاک شد کام ماهی ز گرد

جهان گشت پرگون آورد جوی ... ز خون خواست برجای ناورد جوی ... ز بانگ یلان مغز نا مون بخست ... ز نیزه جهان سالار کرده به بست

زمین همچو کشتی شد از موج خون ... کهی راست جنبان کهی چپ نگون ... رگ رگ دسیه خنجر جنگیان ... همی تافت چون خنده زنگیان

ز بس کشته کامد ز هر دو گروه ... ز خون خواست دریا و از کشته کوه ... نه پیدا بر از خنجر رزم کوش ... در لولاو پوشش است یا لعل پوش

درفش و بنه خوار کرد افشند ... گریزان ز کین روی بر کاشتند ... گریزنده را تا بگاه نفس از ... سنان از قفا هیچ نگسست باز

از ایشان فکندند بسیار کو ... بسان آنکسی رست کش آب بود ... ز بس خون در دشت پاشیده بود ... زمین همچو روی فرا شیده بود

اصلی اصلش از مشهد مقدس طبع خوشی داشته و نستعلیق را خوب می‌نوشته ... چو به طفلیش بمیرم نمی‌گویم ای دل این را ... دشو لای جانها شما کدام این را

ادهمی گویند مولوی خوش‌پسند و نکته‌ساز ... و باین علت همیشه بیکس و بی یار بود

غزلیات

بیای تا قدم خود روشن ایل شکسته کیست ... که این صدا الصدای جرس نمی‌آید ... بیا نگویم فرود از فلک که لحظه‌ای بی تو ام ... بیا بسایه فلک هر کز ز من هر کز بیا نگوم

ز غمت چنان شدم که صبا نمی‌تواند ... به تبسم نهانی لب غنچه باز کردن ... سر قامتت بنازم که ز کثرت ملایک ... بکنار و بشهدش نتوان نماز کردن

ثنائی همش خواجه حسین پسر غیاث الدین بزاز است دیوانش ملاحظه شد بر زعم فقیر با کسی فهم کلام ایشان نکرده یا کلام ایشان معنی ندارد در عهد سلطان ابراهیم میرزای صفوی می‌بوده این سه شعر از منتخبات او دیده شده

زبان بمهر دگری و شتم و دل از ستغنی ... مرا برارزوهای تمنای خسته یارم

خوگرفته است به بیداد و من از غم آن ... هر جفا که پس از مرگ من زار کند ... خوش آنکه سوی من از یار یک نظر دیدی ... باین بهانه که نشناختم دگر دیدی

طوس

حزینی اسمش میر محمد طاهر از سادات مشهد رضوی است این چند بیت از اوست
چو برفن ردم زبرش غم آن کنم ملالم در صبحم مباد الی کشیده باشد

اگر وقت نظاره ات همه بودم زدست فراق تو جان بجه بودم
نگردد ملول تو ام عذر خواهی تست به این که نه خیانت چه آزرده بودم

دانش اسمش میر محمد رضی از سادات عالیدرجات مشهد رضوی است از اوست
وعده هم صحبتان رفته روز محشر است دیر میا تیر قیامت گشت شهادت مرا

بگویش رفتم و در پای من خار شکست انجا بجایی که نظر بیش از نه رشت انجا
باغ را از رخنه دیوار چه بیم مباد باغبان تا در کشاید موسم گل کنده بود

اگر ایراب کرم ای ابر رحمت زینهار قطره تا گوهر شود چرا گوهر شود
با تید و حالت در شب هجر نمی خواهم چو غنچه پاک باشد

سایر در زمان شاه سلیمان صفوی از مشهد مقدس باصفهان آمده در تکیه خانه چهار باغ بسر می برد زیاده از احوالش معلوم نشد این غزل از اوست

گر قصه ام بسر رسید و هیچ نگفت غمان کشید و شکایت شنید و هیچ نگفت
ز طبیب حدیثی ز درد دل گفتم گرفت نبض و آهی کشید و هیچ نگفت

رسید قاصدم از پیش یار و شکوه ام گرفت نامه و بر هم درید و هیچ نگفت
بهر که خواست دلت آنچه خواهی کن لب پیاله بحسرت گزید و هیچ نگفت

صبری اسمش محمد عارف اصلش از مشهد مقدس و بهر علی مربوط بوده از اوست
بهنگام سخن او زبان شکوه کند است بطالعی نگر که همان را شنید و رفت

قاصد که آیا ز تو دیگر خبری داشت گر کوی تو میاید و هر کو نظری داشت
امروز رقیبش بسر بالا نشاند کی که ز ما آه و ادخبری داشت

صالحی اسمش مولانا میرک از اولاد خواجه عبد الله مروارید کرمانی است که ابا عن جد بمنصب بلند دیوانی سرافراز بوده این چند شعر از او نوشته شد

غزلیات

نمیخواهم که بینم قاصدی غیر آن خط جو را از آن ترسم که روز حشر گیرد دامن او را

کاش ای اجل ببرگ برار شب نیفتد دا نگی ترسم فغان همدان از خواب بیدارش کند
به بزم خواهم از او یک نگاه لطف آمیز که غیر بیند و بی اختیار برخیزد

راز گفتم تغافل کرد خوار آری رابه بین گریه کردم خنده زد بی اعتباری را به بین
بسکه شبها بخیال تو نشستم تنها داشت بیداری من خواب گران از زر بیل

مرا دریغ و بها دل بده قاصد بمیرم از این غیرت که بیدارم بالش ماه رازی
همه شب درین خیالم که رسم بوصل روزی همه روز امیدوارم که شبی بجانم آیی

زان پیش دلا که بجز زار رت کشد زنهار رخسان کمی که یار رت کشد
برو عده او زبس آرد که دل نه نهی کاری مکن که انتظار رت کشد

طاهر در مشهد مقدس بعطاری مشغول بوده در جوانی بعالم جاودانی شتافته
رز فریب باغبان ایمن مباش العندلیب پیش ازین من هم درین باغ آشیانی داشتیم

عبد الغنی در آن دیار خلف اشار در سلک خوش صحبتان عهد منتظم بوده و دلش بمطا پیات مایل و این رباعی را بطریق استاد ان سابق گفته الحق بسیار خوب گفته

ای کاسه تو سیاه و دو یک تو سفید از آتش و آب هر دو بهره ابدید
آن شسته نمی شود مگر از باران وین کرم نمی شود مگر از خورشید

غزالی گویند در شاهنامه کتاب چهل هزار بیت داشته اما هیچ یک بنظر نرسیده در زمان شاه طهماسب صفوی بهندوستان رفته در خدمت اکبر شاه

بسر می بعد صاف و منش و دردش ارش بعد در هند ثروت کتاب هم رسانیده

غزلیات

بسته نه در کوی تو خاکستر ام است یا سوخته از آتش دل بستر ام است
جان داده ام و فارغ شدم از محنت هجران یعنی که در شبهای دگر بهتر ام است

چمن رد و قبلک همه در یکه غیب است زنهار کسی را مکن عیب که غیب است
کس را نه بینم زور غم جز سایه در پهلوی خود انهم چو بینم بوی او کرد از ام رو خود

باغ سبزه نو خیز دل نو از آید عجب خطی زچه نغمان رفته باز آید
من بو برابر غم محمد و طفلان ابر سو سنگ بر دست و دیوانه بیابر دن

خراسان

در کعبه اگر دل سوی غیرست ترا ◆ طاعت همه فسق و کعبه دیرست ترا
ور دل بحق است و ساکن میکده ◆ خوش باش که عاقبت بخیرست ترا

سلطان که بود نقد گنجینهٔ من ◆ صوفی که بود دلق پشمینهٔ من
عاشق که بود داغ دیرینهٔ من ◆ من دانم و من که چیست در سینهٔ من

حکیم ابوالقاسم فردوسی و هو حسن بن اسحق بن شرفشاه طوسی گویند پدرش باغبان چهار باغ موسوم بفردوس بوده بعد از آنکه نظر بفطرت اصلیه بگفتن شعر مبادرت نموده فردوسی تخلص میکرده باین جهة بعد از ادراک فیض خدمت سلطان محمود و اشعار رنگین و سخنان حکمت آمیز دل نشین گوش زد آن خسرو ذوالاجاه کرده فرمودی فردوسی مجلس ما را فردوس ساختی گویند بعد از تولد او پدرش در واقعه دیده فردوسی بر بامی رفته بر چهار جانب آواز دا دار چهار جانب او آواز شنید شیخ نجم الدین معبر چنین تعبیر کرده فرزند تو سخنگو شود سخنش در اطراف عالم منتشر گردد و بقبول تلقی شود بهر حال بعد از بلوغ بسن تمیز رسید مشغول بتحصیل کمالات شد الحق شاهنامه پر نور علم و حکمت او دلیل است و در مرتبه سخنوری رکن رکین ارکان سخن و سه رکن دیگر ثنای او قایل بکمالات حکیم انوری آفرین بر روان فردوسی ◆ آن همایون نهاد فرخنده ◆ او نه استاد بود و ما شاگرد ◆ او خداوند بود و ما بنده ◆ حکیم نظامی سخنگوی پیشینه دانای طوس ◆ که آراست روی سخن چون عروس ◆ حکیم سعدی چه خوش گفت فردوسی پاکزاد ◆ که رحمت بر آن تربت پاک باد ◆ میازار موری که دانه کش است ◆ که جان دارد و جان شیرین خوش است ◆ هر چند بتصاریف زمان و انقلاب دوران و اختلال احوال ایران امروز شاهنامهٔ صحیح داشته نشد و جمعی نیز آورده و بعلت عدم ربط کتاب و نساخ چندان تغییر یافته که نمیتوان گفت که در آن شعری از فردوسی بدون تغییر بجا مانده باز آنچه بجا مانده چندین مقابل اشعار فصیح بلغا و افکار رنگین فصحاست در هر عالم شعر خوب و سخن مرغوب دارد و در این مقصد کسی از زمره شعرا نمانده که نام او همه خوشتر از او شنیده بلکه احدی نبوده که سر ارادت بعتبه شاگردی او ننهاده اند که آنجناب بعد از تحصیل علوم و تکمیل نفس و آداب رسوم احوالا بمطالعه کتب بستان بوده و در کنار جوی مسکن داشت که آب از آنجا بطوس رفتی و از دیدن آن آب حظی فراوان یافتی و در ایام دفور سیل که بند از آب بودی و آن جوی خشکیدی بسیار ملول و دلتنگ شدی و پیوسته تمنای او این بوده چه بودی که این بند که بخاک و خاشاک بسته شده بسنگ و گچ بسته شدی تا آب بودی اغراض نظر بظلم حاکم طوس جلای وطن اختیار کرده و تظلم در غزنین بآستانه سلطان محمود نموده بعد از ورود شهر بباغی که در کنار شهر واقع بوده فرود آمده اتفاقا مولانا عنصری ملک الشعراء فرخی و عسجدی که از شاگردان او بوده بفرصتی جسته در آن باغ مشغول صحبت بوده فردوسی بعد از اطلاع باین مطلب با کمال شوق بمجلس ایشان حاضر شده چون وضع او بطریق روستاییان بوده آن سه نفر استنباط از هر جهت از او کرده گفتند ما هر سه پیری که و دو فن این زمره خسته بوده و روش مجلس را نخواهد بود ملک الشعراء عنصری نظر بصفای باطن ایشان را منع کرده گفت هر کس دلیری نتواند کرد بیت چو در بسته باشد چه داند کسی ◆ که جوهر فروش است یا پیله ور ◆ برادر را امتحان کرده در فن شعر طرفه گو است اگر اهل حالست هم نشینی او را خواهیم بود والا عذر او را خواهیم خواست پس عنصری گفت ای برادر ما شاعر سلطانیم و در مجلس شعرا غیر شاعر را دخل نیست ما هر یک مصرعی میگوییم اگر مصراع چهارم را تو گفتی مجلس خواهیم داشت والا مجلس را بر خود و ما تنگ مکن پس هر یک مصرعی گفته عنصری چون عارض تو ماه نباشد روشن ◆ عسجدی مانند رخت گل نبود در گلشن ◆ فرخی مژگانت همی گذر کند از جوشن ◆ فردوسی مانند سنان گیو در جنگ پشن ◆ یاران از حسن مقال او متعجب گشتند عنصری گفت خوب گفتی مگر از قصهٔ گیو و جنگ ملوک عجم آگاهی گفت بلی تاریخ ایشان را همراه دارم عنصری و برادر اشعار و ابیات مشکله از نظم قادر فردوسی گفت ای برادر معذور دار که ترا نشناخته

طوس

دفتری توان ساخته بویم و او را صاحب خود ساخت چنین سلطان او را بنظم تاریخ ملوک عجم مأمور کرد بعد از فردوسی اشعار کرده تو بر نظم شاهنامه
قادری گفت بادشاه الله عنصری خرم شد و این حکایت بحضرت سلطان عرض کرد و بشرف پای بوس سلطان رسانید و شمول عواطف خسروانه گشته
بنظم تاریخ ملوک عجم مأمور شد و بعضی گویند بعد از ورود فردوسی مجلس شعرا الکوکبی چند فیما بین گذشته شعرا از فردوسی حرفه نمودند آخر الامر فردوسی
از مجلس ایشان دلگران برخواسته روانه شد اتفاقا سلطان را نیز رمی بود که نام در آن حالت بفردوسی برخورد بعد از مصاحبت او در فصیح دانشمند
یافته خوشنود شد و محبت او را در دل گرفته او را بضیافت بخانه برد و از سرگذشت او آگاهی یافت فردوسی از او مسئلت کرد نوعی نمود سلطان او را بحضرت
خواند ماهک مجال عرض نمییافت تا آنکه عنصری چند بیت در مقدمه حرب رستم و سهراب گفته سلطان از آن محظوظ بود ماهک سبب این معنی را بفردوسی گفته
فردوسی گفت جواهر داستان ملوک عجم را قبل از این نظم گفته اند و بسیاری از عنصری گفته اند و اندک زمانی داستان رستم و اسفندیار را چنانکه در شاهنامه
مسطور است منظوم کرد و بماهک خوانده بسیار خوش وقت شد مقصد را بحضرت سلطان برد سلطان بسیار خوشحال گردید فرمود این لالی ابدار در صدف خاطر کدام
دریا دل ذخیره بوده ماهک عرض کرد که شخصی از طوس که مسقط الرأس اوست بواسطه عدوان حاکم آنجا والتجا این آستانه شده و بحکم سابقه معرفت از این
بنده را یاد اوست پس درستی بحکم افتاده چنین حکایت تکلیف نظم شاهنامه را از من شنیده این داستان را از من خوانده سلطان بجان و گفت این کتاب را
پیش از این به نظم آورده نزد سلطان را وقت خوش افتاده بحضار او فرمان داد بعد از آن حال و اشعار را احوال او و از کیفیت این کتاب تحقیق کرد که با وجود
چنین کتاب از نظم عنصری مستغنی خواهیم بود فردوسی زمین ادب بوسه داد و بر بدیهه این چند بیت در مدح سلطان محمود عرض نمود و آن این است

که نشنود نام او در ابر نکوازند زمانه بگیرد ازو زرنماند که نازد بدو تاج و تخت و نگین زمان آن ابر شاه بادا آفرین
به آبشخور آرد همی میش و گرگ جهان دار محمود شاه بزرگ چو او مرزبانی نیامد پدید جهان آفرین تا جهان آفرید
ز گهواره محمود گوید نخست چو کودک لب از شیر مادر بشست بر او شهریاران کنند آفرین ز کشمیر تا حد دریای چین
به کف ابر بهمن به دل رود نیل به تن ژنده پیل و به جان جبرئیل به رزم اندرون شیر جنگ اژدهاست به بزم اندرون آفتاب وفاست

بعد از آن فرمت براهیم مداحی بعرض رسانید که چون غریبم از اهل طوس و از لطمه روزگار در صدمه متعدیان اندیار ترک وطن کرده جور رازده وار بدربار به
مراحم این آفتاب سپهر سلطنت کشیده ام چون شوق بندگان حضرت این قصه شنیدم این داستان را چو منظوم آورده بعرض رسانیدم سلطان را
بسیار خوش آمد و احوال طوس و اهالی آن جا را از و استفسار کرده از راه لطف پرسید که طوس از بنای کیست و وجه تسمیه آن چیست فردوسی گفت
که طوس بن نوذر بن منوچهر بانی آنجا بوده و حکایت فرستادن کیخسرو بن سیاوش طوس را بتوران بجنگ افراسیاب و منع از رفتن او و بقلاب گشته
شدن فرود و غضب کیخسرو و تنزل طوس و طرح اقامت در خراسان انداخت و آن شهر را ساخت بتفصیل عرض نمود سلطان را از آگاهی و دانش
حکیم خوشوقت شده شعرا را احضار فرمود و بعد از حضور ایشان رتبت بفردوسی گفت که این مرد شاعر است و دعوی شعر میکند و این داستان را بنظم آورده اما
از فصاحت او متعجب شده حسب الحکم ایشان متفق شده دگربار فردوسی شمه ای از اشعار خود بر بدیهه بعرض ایشان رسانید تسلیم نمای آورده همان ابیات
اول که مذکور شد بعرض رسانید بنده شاه حکایت کیو و پشن را از او استفسار کرد فردوسی آن را بتفصیل شرح گفته هر که بر او آفرین کرد عنصری که تقدم

خراسان

انها بود چون مرتبه فردوسی را دریافته و گذارش باغ بخاطرش آمده و درج جوش ازکوهر اضاف کلانمایه و شاه طبعش از جواهر اوصاف بسیار دیرباز
بود بی اذعان دست فردوسی را بوسیده اقرار به استادی او کرده سایر شعرا نیز زبان تحسین گشوده بقدم اعتذار پیش آمده و نظم شاهنامه باو مقرر شد
در این حال سلطان چون پیت در حسن خط ایاز طلب کرده همه ازو او بفردوسی بازگفت

تعریف خط ایاز

مست است ابا چشم تو دیر مست | بس کس که ز تیر چشم مست تو بخست
گر پوشد عارضت زره عذرش هست | کز تیر به ترسد همه کس خاصه ز مست

سلطان فرموده تا در یک که مجلس ها را فردوسی ساختی و در پهلوی قصر خود جائی داد که شب بجهت او سرانجام کرده بغیر از یک دو نفر خدمه و ایاز دیگری کسی بخلوت او
راه نداشت و هر داستانی که تمام می شد بعرض سلطان میرسانید و سلطان بخواجه حسن میمندی فرموده بود که هر هزار بیت که گفته شود هزار مثقال طلا باو
بدهد در این مدت خواجه زر بفردوسی نداده فردوسی قبول نمیکرد که تمام گرفته بمصرف آن بند برساند که همیشه در نظر داشت تا آنکه کتاب باتمام رسید
اختلاف در این بسیار است و باعث بر تبدیل طلا و نقره کدام بخیل شده بود و حکایت اختلاف آن در دیباچه شاهنامه مذکور است و در تذکره ها
مسطور بالجمله فردوسی در حمام بود که ایاز شصت هزار درم نقره در بدره ها کرده بنظر رسانید اولا نظر بوعده سلطان طلا فرض کرده خوشحال آخر الامر چون دید
که نقره است بسیار رنجیده بالکل شده ثلث آن را با ایاز بخشید و ثلث دیگر بحمامی ایثار کرد و ثلث دیگر را بفقاعی در باب حمام داده جام شربتی نوشید
ایاز گفت آنچه دیدی بسلطان برسان و خود در جائی مخفی شد چون این سخن گوش سلطان رسید بسیار متغیر شد و از حاسدش باز خواست کرد و بعلت حسن مذهب او
بر طعن شعرا زحم ایشان فرصت یافته غرض کرده و جواز سلاطین قطع نظر از کیست و کیفیت متنبی بزرگان است مایلست او قبول کند بنا بر شمول عواطف
خسروانه امر شد چون قرمطی است این مطلب را بهانه کرده چنانکه گفته

در منقبت اسدالله

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی | خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علیم در است | درست این سخن قول پیغمبر است
گواهی دهم کاین سخن راز اوست | تو گوئی دو گوشم بر آواز اوست

سلطان بعد از استماع این مطلب غایبانه او را تهدید عظیم کرده و او را
در پای پیل پامال خواهم کرد چون این خبر بفردوسی رسید پا را در جاده ازغنین بیرون آمده گویند ایاز نظر با خلاصی داشت پنهانی زاد و راحله بجهت او فرستاده گویند
در وقت حرکت فردوسی کتاب شاهنامه را در کتابدار به بهانه گرفته داستانی در هجو سلطان محمود گفته بود در آن جا ثبت و قرار کرد تا آنکه ایاز بنظر
سلطان برساند بهر حال آن داستان گوشزد سلطان گردید هذا

در هجو سلطان محمود

ایا شاه محمود کشورگشای | ز کس گر نترسی بترس از خدای
که بدین و بدکیش خوانی مرا | منم شیر نر میش خوانی مرا
مرا سهم دادی که در پای پیل | تنت را بسایم چو دریای نیل
نترسم که دارم ز روشن دلی | بجان مهر آل نبی و علی
اگر در کف پای پیلم کنی | تن ناتوان همچو نیلم کنی
برین زادم و هم برین بگذرم | چنان دان که خاک پی حیدرم
بشیری نه زاید همی جز پلنگ | که نه کیش دارد نه آیین نه دین
بسی رنج بردم درین سال سی | عجم زنده کردم بدین پارسی
جهان کرده ام از سخن چون بهشت | ازین بیش تخم سخن کس نکشت
بسی نامداران و گردنکشان | که دادم یکایک از ایشان نشان
همه مرده از روزگار دراز | شد از گفت من نامشان زنده باز
چو عیسی من آن مردگان را تمام | سراسر همه زنده کردم بنام

طوس

یکی بندگی کردم ای شهریار … که ماند ز تو در جهان یادگار
بیفکندم از نظم کاخی بلند … که از باد و باران نیابد گزند
نه زین گونه دادی مرا تو نوید … نه این بودم از شاه گیتی امید
بداندیش کش روز نیکی مباد … سخن‌های نیکم به بدگو بداد
بر پادشه پیکرم زشت کرد … فروزنده اخگر چو انگشت کرد
مرا گفت خسرو که پیداست گیو … همان رستم و طوس و گودرز نیو
مرا در جهان شهریاری نواخت … بسی بندگان هم چو گنجینه درشت
برانش ببندشت هراد دستگاه … دگر نه مرا بر نشاندی بگاه
چو اندر تبارش بزرگی نبود … نیارست نام بزرگان شنود
چو سی سال بردم بشهنامه رنج … که شاهم ببخشد بپاداش گنج
مرا در جهان پای بیاری دهد … میان یلان سرفرازی دهد
بپاداش من گنج را در گشاد … بمن جز بهای فقاعی نداد
ز بد اصل چشم بهی داشتن … بود خاک در دیده انباشتن
جهان را چنین است آیین و ساز … دست زد فرو مایه را سرفراز
سر ناسزایان برافراشتن … وزایشان امید بهی داشتن
سر رشته خویش گم کردن است … بجیب اندرون مار پروردن است
درختی که تلخ است وی را سرشت … گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب … به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد … همان میوه تلخ بار آورد
بعنبر فروشان اگر بگذری … همه جامهٔ تو شود عنبری
وگر بگذری سوی انگشت گر … از او جز سیاهی نیابی دگر
ز بد گوهران بد نباشد عجب … سیاهی نشاید ستردن ز شب
ز ناپاکزاده مدارید امید … که زنگی بشستن نگردد سفید
بزرگی سراسر بگفتار نیست … دو صد گفته چون نیم کردار نیست

غرض چون فردوسی بهرات رسید در آن جا چندی متواری بود تا خاطر از جانب فرستادگان سلطان که بطلب او آمده بودند جمع کرد از آن جا بطوس رفته از طوس بطبرستان نزد شهریار بن دارا رفت که از اولاد کیقباد پر نوشیروان بود بعد از انعقاد صحبت هجو سلطان محمود را بروی خواند و گفت شهنامه را بنام تو میکنم که حکایت نیاکان تو است و تو بهر جهت از او احق شهریار او را نواخت و گفت ای استاد صاحبان غرض سلطان را بر این خست و امساک داشته‌اند و این خار بکی را در گلستان دولت کاشته‌اند محمود پادشاهی بزرگ است کتاب را بنام او رها کن و هجو را بمن ده تا بشویم و من در برابر آن خدمتی با تو کنم روز دیگر هزار دینار زر بفردوسی فرستاد و گفت هر بیتی از آن را بهزار درهم خریدم و میدانم عنقریب سلطان بجای تو خواهش در رضای تو را خواهد جست فردوسی قبول کرده از انتقام سلطان محمود درگذشت و آن ابیات را بشهریار فرستاد و او شست بعد از اطلاع سلطان از این مقدمات از شهریار منت‌ها داشته و برگزیده ناصر لک که فرمان فرمای قهستان و محتشم آن دیار بود از مقدمه فردوسی آگاهی یافته چون با فردوسی تمام داشت وقتیکه فردوسی وارد محل مزبور شد ناصر لک او را استقبال کرده اکرام تمام از او بعمل آورده فردوسی این معنی را پیشنهاد خاطر داشت که گذارش امر خود را و سلطان محمود و ظلم و تنگی وزیر را داستانی بنظم آورده که در روزگار بماند ناصر بملایمت و مهربانی او را از آن کار منع کرده که از اهل کمال بسیار نسبت بپادشاه و شوکت این سلوک پسندیده نیست قولا و فعلا و آنچه متعلق بحال حق فردوسی بود بعمل آورد و التماس کرد که این سخنان را از دل و زبان بیرون کند و محو سازد فردوسی این وسوسه را از خاطر برطرف کرده از گفته‌های سابق پشیمان شد و از هجو سلطان آنچه داشت با این اشعار بمحتشم داده بغزنی فرستاد

بغزنی مرا گرچه خون شد جگر … ز بیداد آن شاه بیدادگر
که در هیچ شد رنج سی ساله ام … بشنید آسمان از زمین ناله ام

خراسان

همی خواستم تا فغان‌ها کنم | بگیتی از او داستان‌ها کنم
بگویم ز مادرش تیز از پدرش | نه ترسم بغیر از خداوند عرش
کنونش آن چنان روسیاه بخت | نخوانند او را بهیچ اسب سخت
چو در شهر نبیند از او دست باز | به تیغ زبانش کنم پوست باز
ولیکن بفرمود محتشم | نه آنم کزین بیش غم سر کنم
فرستادم از گفته داشتم | به نزدیک خود هیچ نگذاشتم
اگر بهر این گفته‌ها ناصواب | بسوزانی در آتش تیغان در آب
گذشتم ایا سرور نیک رای | ازین داوری تا بدیگر سرای
رسد لطف یزدان بفریاد من | ستاند بمحشر از او داد من

ناصر ملک که از مشعال نقره بجهت فردوسی فرستاده مخفی نمانده که با وجود این حکایت مذکوره اشتهار این داستان غرابتی دارد ظاهرا چنین هم در غزنین و هم در طوس و هم در هرات این اشعار بسامع دوستان فردوسی رسیده در خاطرها مانده والا بعد از عفو فردوسی بعید است و مبالغه در اخفای این مطلب نماید غرض ناصر نظر بمحبتی که دو دولتخواهی عرایض درگاه سلطان فرستاد که فردوسی بیباک در خدمت لازمه اهتمام بعمل آورده و چنین کتابی که الحق هیچ گنجی با آن برابری نمیکند باسم سلطان تمام کرده اقرار الاعز برابر شان اورا ما امید کو انداز این حکایت بزبان خاص و عام در مجلس سلاطین انام مذکور شود و سوز که از فردوسی را مشروحا بعبارتی خوش و تقریری دلکش بعرض سلطان رسانید اتفاقا سلطان روزی بمسجد رفته و فردوسی هو شعر مشتمل بر شکایت حال خود در آنجا نوشته بود مطالعه کرد متغیر شد مقارن این حال عرایض ناصر لک رسید سلطان بغایت متألم شد جمعی از دوستان فردوسی که تا حال مجال گفتگو نیافته بودند در این وقت هر یک بطریقی خوب و طرزی مطلوب احوال فردوسی را گوش زد کردند فی الواقع نتیجه لباب غرض و اهل حسد بفردوسی ظلمی شنیع رفت و این نقل نقل مجلس گشت و بر خاطر سلطان بخشم آمده مفسدین را بسزا رسانیده بعضی حسن میمندی را ماکه این فتنه دمیده اند و در تشنه سمرقندی ایاز را باعث آن شمرده اند و کشته کاشکه انچه از سیر جا رسیده مضمون الظاهر عنوان البا طن کرده که اکثر اوقات با وصاف حمیده و اخلاق پسندیده متصف بوده چگونه می تواند شد مصدر چنین کار دامان شهود فی الحقیقه اقبح از هر قبیح است سیما با دولتخواهی سلطان کامی یافته چنانکه شهامی چنین در ایامی سلطان چنان کند از دوکه از آن روز الی یومنا هذا و بعد الیوم در مجالس مذکور اسم آن پادشاه باین عنوان در افواه مشهور گردد و گویند روزی سلطان بیکی از اعدای دولت مراسله شرطیه از تهدید می نوشت از منشی پرسیده در تهدید بر شان چه خواهی نوشت گفت این شعر فردوسی را **بیت** اگر جز بکام من آید جواب ✤ من و گرز و میدان افراسیاب ✤ سلطان را حقوق چندین ساله فردوسی بخاطر آمده فرمود که این بیچاره از دولت ما منتفع نشده و گفت تا شصت هزار مثقال طلا با خلعتی شاهانه بجهة فردوسی بطوس فرستادند علی اختلاف روایات روزی فردوسی در صحرا بود ظاهرا این شعر را میخواند **بیت** اگر شاه را شاه بودی پدر ✤ بسر بر نهادی مرا تاج زر ✤ فردوسی از غایت حرمان و از مکافات زمان آهی کشیده غش کرد تا او را بخانه آوردند طلا برو رحش بفردوس برین آشیان گرفت و در حینی که جنازه او را بمقبره می بردند فرستاده سلطان که حکم نوبت داروی شهر را نیز داشت رسید از وارث دختری یا خواهری مانده بود انعام سلطان را با و عرض داد نپذیرفت قبول نکرد و گفت فردوسی پیوسته عزم بستن بندی که ربط مذکور شد داشت اکنون تمشیت آن امر اولی است و چون مراتب را بسلطان عرض کردند فرمان صادر شد حسب الالتماس فردوسی وارث او وجه مزبور را صرف بستن بند مذکور کند حسب الحکم آن امر با تمام رسید و انچه از آن زر زیاد آمده رباطی فی سبیل الله ساختند و فات حکیم در شهور سنه در خاک پاک طوس مدفون شد گویند شیخ ابوالقاسم کورکانی بعد از فوت فردوسی بر وی نماز نکرد که او عمر عزیز را در مدح مجوس صرف نموده

طوس

همان شب او را بخواب دید که در غرفات جنان هم صحبت حور و غلمان است از او سؤال کرد که این مرتبه را از کجا یافتی با آنکه تمام عمر در ملاهی ساعی
گفت این بیت در توحید گفته‌ام **توحید** جهان را بلندی و پستی توئی ٭ ندانم چه هر چه هستی توئی ٭ شیخ از خواب جسته بزیارت مزار کثیر الانوار فردوسی رفته
در سر خاکش از روح پاکش معذرت طلبیده گویند آخر شاهنامه از استیلای عرب بر عجم کلام اسدی است چنانکه در احوال اسدی مذکور شد و فردوسی
در اواخر عمر مثنوی یوسف زلیخائی گفته در بحر تقارب اگرچه بعلت کبر سن و کثرت سن سعی بلیغ کرده اما متانت و سلامت کلام باستادی او گواه است و
مثنوی شاهنامه چون بنهایت شهرت دارد و در هر جا بهم میرسد و انتخاب کردن آنهم خالی از اشکالی نبود لهذا اسیر از ناظران را بمطالعه اصل کتاب ایشان حواله نموده
بیتی از قصاید و قطعات و رباعیات و در بعض کتب دیده در این کتاب ثبت شد

قطعات

بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد / برو بپرس که کسری ز روزگار چه برد
کرا که رفت ممالک بدیگران بگذاشت / در این نهاد خزاین بدیگران بسپرد

وله ایضاً

بیاد جوانی چنان مویه آرم / دریغ از جوانی دریغ از جوانی
بسی رنج دیدم بسی غصه خوردم / ز تک تازی و از پهلوانی
بجز حسرت و جز وبال گناهان / ندارم کنون از جوانی نشانی
بیاد جوانی کنون مویه آرم / دریغ از جوانی دریغ از جوانی

رباعیات

تا چند نهی در دل خود غصه و درد / تا جمع کنی سیم سفید و زر زرد
زان پیش که در دو نفس گرم تو سرد / با دوست بخور ور نه دشمن خواهد خورد

درویش از سر لطف و بنده پروردن خویش / بنمود طریق مهربانی کردن خویش
جرمم همه عفو کرد و دستم بگرفت / خندان خندان فکند در گردن خویش

اسم شریفش میرزا معز الدین محمد از سادات عالی تبار ایران است و در عهد اورنگ زیب بهندوستان رفته موسوی خان لقب یافته طبع خوشی داشته اشعارش در ایران مشهور نیست سوای این قصیده که گفته

بودم شب گذشته بجائی که کس مباد / چون خار با سموم و چو دل در هوای یار
تا که زبی ثباتی اطوار آسمان / تا که زبی نظامی اوضاع روزگار
آواز در در آمد گفتم که کیستی / گفت آنکه دارد از تو داد از درون تو عار
این گفته چنین زبان بگوش دلم سروش / چون دیدم از غم در غم جهان ز
کآوازهای من بهم داستان رسید / افتاد بلکه بیشتر که چند نعره دار
با خویشتن پس از نفسی چند کامدم / کردم چو دیده باز برابرم نشسته یار
چشمی سیه ز سرمه رخی لاله گون ز می / هر غمزه اش بطرز دگر تیغه دل افگار
بر لب نهاده مهر خموشی ز بیم من / بر خویش بسته بلا سخن از حجاب کار
او منتظر که عشق کند از زاله را / من در گمان که حسن زند ناخنی بتار
خاموش بسیم که نشست راز نهان با برون / پنهان ز ناز گشت نگاهش بمن دچار
گفت ای ستاره سوخته آتش فراق / گفت ای جگر گداخته داغ انتظار
احوال دل که گشت چنان از فراق خویش / چون بود حال دیده جدا از جمال یار
گفتم که ای سلوک تو تعلیم آسمان / گفتم که ای جفای تو سرمشق روزگار
کاری که کرد فرقت روی تو با دلم / آتش نمیکند بخس و باد با غبار
هرگز نه نامه نه پیامی نه وعده / ای خانمان خراب کن خلق و در قرار
پیغام را ز گوش نهفتش بیکطرف / لب را ببوسه باز نکردن بیک کنار
هر عضو من ز دست تو دارد شکایتی / چون ارغنون لبالبم از نالهای زار
پاسی دگر ز شب چو باین گفتگو گذشت / خمیازه کرد و دست در آغوش آن نگار
دریافتم که وقت خمار است گفتمش / دارم میی چو آتش تشنه بهتر ز آب نار
آن لعل باده نوش ده ار کرانه اجازتم / آرم بمه بزم و در بزم از طرح نوبهار

کفا

خراسان

گفتا دیده صبح چراغش نشسته | برخیز از آن می شفقی شیشه بیار | رفتم چو آن چراغ همه جا تا بپای خم | کردم قرابه پر از آن لعل آبدار
آوردم و برابر رویش نهادمش | کامی شد از تماشا او هر دو را چهار | سعدین را قران شد از فرخنده روزگار | کم دیده این چنین نظری چشم روزگار
القصه زان شراب بر دو چو جام گشت | بیهوش گشت از پیمانه سه چهار | گفت ای گدای طبع تو شاهان ملک نظم | با آنکه گشته شعر تو مشهور هر دیار
هرگز نخوانده غزل خویش پیش ما | نه داده قصیده خود را بیادگار | گفتم این نهال سرافراز باغ دل | ای عندلیب گلشن حسنت چو من هزار
من مرغ خوش ترانه باغ قصایدم | طبع مرا نه برازنده شاعری چکار | این تهمت است بر من دیوانگان سخن | زین نسبت است ننگم و زین شهرتم عار
لکن ز بحر فکرت من چند گوهری | آورده است تحفه توفیق برکنار | در مدح سروری که ز رفعت زند درگهش | سازند اطاقه قیصر و خاقان بار

فانی همشیره زاده صغیر رضائی از سلسله نقبای مشهد مقدس و از اجله سادات ارض اقدس در بعضی تذکرها ملا فانی مشهدی تخلص میکرده در جهان میرفت که اول مشهدی بعد اخرالامر ترقی ظاهری و باطنی کرده تخلص را تغییر داده با آنکه در نظر این اسم بعد از همه صادر است این دو شعر از او ملاحظه شد

غبارم کن خدایا در رهی کانه گذر دارد | مگر دامن کشان گاهی مرا از خاک بردارد | هر شب کنم اندیشه تا دل ز تو برگیرم | چون صبح شود روشن مهر تو ز سر گیرم

فانی در ارض اقدس بعلاقی مشغول بعد این رباعی از اوست

رباعی

گر جان طلبی مرا فدا خواهم کرد | دشنام اگر دهی دعا خواهم کرد | هرگز نشود گر تو بگردانم روی | هر چند جفا کنی وفا خواهم کرد

ملا قاسمی قصه خوان چون تخلصش معلوم نبود اسمش نوشته شد از اوست | چون نی بنفسه هرکه بوفا و مهربانی | بتو هیچ کس نماند تو بهیچ کس نمانی

قدسی اسمش حاجی محمد جان مولوی قدسی طینت بعد که چند از خراسان دلگیر شده بهندوستان رفته هم در آنجا فوت شد بتکلف از او این اشعار آورده

غزلیات

نفس ز سینه چنان میکشم ز تو دزدار | که گوییا از دل خود میکشم خدنگ ترا
ز چاک سینه ام دل میکند نظاره نقش | چو مرغی کز قفس بیند بحسرت آشیانش را | کی این گل رخسار تو نظاره کنم | که ز هر حلقه زلف گل دیگر پیداست
سکه شمع محفل قرب پر و بال سوختیم | حال بر فن مانده کان بزم یار چون گذشت | هر که دل بستان ز غم آزار ندارد | بیاد بوی تو غنچه صبحی کار ندارد
اینجا غم محبت اینجا سرای عصیان | آسایش چه گیتی بر ما حرام کرده | عیش این باغ بانداز یک گشت دل است | کاش گل غنچه شود تا دل من کم بشود
دلم از خویشتن چون دیدم حلقه گشته گیسویش | گمان بردم که هر یک چشم حیرانست بر رویش | بیگانه نه آشنا نما تو را | بیگانه نمای آشنا من

رباعی

بخت طوم دارد فلک رزنگاه | که از نقش پاش نقند نگاه
گاهم ز رخ جانان دل ز غم خون کند | گاهی ز فراق جان پر از درد کند | خاصیت آفتاب دارد مه من | خود سبزه برویاند و خود زرد کند

قوسی از احوالش چیزی معلوم نشد و سوای این مطلع شعری از او دیده نشد | جائی که تو نیست کسی گذر آنجا | از من که تو با که رسد خبر آنجا

ثانی از مشهد مقدس از اداری شیل و الله خود بکاسه گری مشغول اخر بتقریب موزونی بخدمت میرزا حسن میرزا ولد سلطان حسین میرزا مشرف شده از اوست

غزلیات

بخنده نمکین یار در مقابل ما | چگونه تازه نگردد جراحت دل ما
شب عیش و نشاط ما گذشت و پیدا شد | چه شبی تو ای شب غم که تو را سحر نباشد | کسی که هجر تو میرد چرا غمش باشد | چو چمن تو شاخ گل تازه ماهش باشد

خراسان طوس

حدیث درد من گر کس بگفت افسانه گیرد | وگر من هم نباشم در جهان دیوانه گیرد | محکوم ز زبان گنند فریاد | فریاد ز من ز پا زبانی

میر محمد حسن از سادات رضوی است از احوالش زیاده معلوم نشد

غزلیات

حرف محتشم که جهانی از آن پر است | زان نشنوی که گوش تو زین داستان پر است
نخواهم مهربان با خویشتن در بزم اغیارش | که می‌ترسم که بی‌غیرتی پسندد و گردد دگر بارش

سید محمد جامه‌باف از عظمای سادات مشهد مقدس است بهندوستان رفته بطریق سیر فا شوق رباعی داشته تخلصش بمیر رباعی شهرت یافته در سنه ... بعالم باقی شتافته این چند رباعی از او بنظر رسید هو

رباعیات

آن شوخ که جا در دل ما شاد گرفت | ما نند ز ما نه خوبه بیدار گرفت
آتش بجهان زدن ز آهم آموخت | خون ریختن از چشم ترم یاد گرفت

تا کی جگرم ز غصه خون خواهد شد | روز و شبم از غم تو افزون خواهد شد
روزم بخیال آنکه تا شب چه شود | شب در غم آنکه روز چون خواهد شد

در مزرع دهر گر نشان آید پاک | دهقان ناچار بریخت جز تخم هلاک
چون دانه گندم همه زان با دل چاک | از خاک برآمد و در شد بخاک

چون کوشش دهر در مداری نبود | در رفتن و ماندن اختیاری نبود
خواهم که چنان زیم که از رفتن من | بر خاطر ما هرکان غباری نبود

میر رضی همشیره‌زاده میر محمد هاشم از سادات مشهد رضا است و مدتی در هرات هم صحبت علیقلیخان شاملو بوده در واقعه قتل علیقلی‌خان او نیز بشهادت رسیده

غزلیات

آه از آن ساعت که چون در وداع از خود روم | با خود آیم با هزاران شوق و بینم رفته است
گفتم بهر که رسم شرح بیوفائی تو | که دیگری کند میل آشنائی تو
از آن چه غیر بیدرد دانه می‌پرسم نشان او | با این تقریب میخواهم شود رفع گمان از او

مشربی همشیره میرزا ملک مشهدی الاصل اصفهانی المسکن از منشیان شاه عباس صفوی است گویند در موسیقی ربطی کامل داشته در زمان شاه صفی قصیده گفته حسب الحکم مواجب او را مضاعف کردند تا آنکه در زمان ... زر ذرا که قدری از مواجب او را کم کرده بود قطعه بنظم آورده بروی خوانده فقیر از آن انتخاب کرده با چند بیتی دیگر در این کتاب ثبت نمود الحق بسیار خوب گفته

قطعه

ای صاحب زمانه که امروز در جهان | از آسمان خطاب تو دستور اعظم است
بر خلق سایه قلم ابر رحمت است | بر من سیاهی رقم تست سم ارقم است
روز نخست آمدم ز جهها ز دی | این التفات در عوض خیر مقدم است
کوچک دلی ز یاد اول هیچ کس نکرد | بر ذات اقدس تو بزرگی مسلم است
چون کعبه خانه تو مطاف خلایق است | اما سرشک شور منش آب زمزم است
حالا که بر کلاه نوئی که در آسمان | چون دهر بر تو جنت و بر ما جهنم است
کم کرده مواجب ما را زخوان شاه | این شیوه در تقابلت چو حاتم است
ما در جهان ثنای تو بسیار گفته‌ایم | با ما اگر هزار چنین میکنی کم است
تحسین شنیده ز بزرگی در این ادا | کورا فرشته خوانی و دیو مجسم است
دیرینه همدمی که دلم زخم دار از او | ما را مرحبا است تو را گر بسی غم است
حلوای درد در قدح دست سکندر | صاف اعتقادیست اگر بوراد هم است
آن نیستم که عجز کنم پیش هر کسی | غیر از خدا که واقف اسرار مبهم است
رفتی همیشه تخت سلیمان بروی آ | این منزلت نه پایه فرزند آدم است
این خود اشاره‌ایست که در آن روزگار | بر باد میرود همه گر مسند جم است
القصه پیش ازین مکن آزار بندگان | اکنون که مزرع امل سبز و خرم است
شاید سپهر در کند بر مراد ما | عالم یکی قرار نماند که این عالم است

در طلب کبک فرموده

الملک قدری که ز اقبال فلک سیر بهتر | باز میخارد بناخن سینه کبک دری

کرده

خراسان

گر نشنید که در عهد تو بر زلف عقاب | دامن ترکان برد و سایه همای وری
ناخن شاهین گره بگشاید از شاخ زغن | تا کند بر سینه خصم تو زوری خنجری

آنکه جانم را جگر گوشه است در چشم قفس | داشت بیگاه همچو مرغ روح از سر بختری
صبح گاهی در قفس چون شمع در فانوس تنگ | بر چراغ او نسیمی که ناگه صرصری

زین الم بر خویش پوشیده است نور دیده ام | همچو قمری در غم او جامه خاکستری
کشته او مشتاقان با اشتیاق خود من | سینه بر خاک می‌مالم ز تاب دوری

گر فرستی هدیه ام لیکن که داری در قفس | بنده آزاد می‌سازی غلامی می‌خری

غزلیات

ز کعبه آیم و رشک آیدم ز خضر پا | که از زیارت دلهای خسته بیا یا
یارب به کس مده دم تیغ تو را ای داد | رنجت ز سنگ روز قیامت کشد

می توانستم شکایت کرد از او | غیر او گر دیگری می‌داشتم
غیر را با یار دیدم شد به پا | کاش با خود خنجری می‌داشتم

در سرای تو دختری پسری است | هر یکی بر خلاف اهل دعا
آن کف دست می‌نهد بر این | این کف پای می‌کند بهوا

آن را که بغفارست اقرار آید | عصیان دو کون در خبر او در آید
زین بیش گنه کنم که صاحب کرمی | ترسم که ز بخشش گنه عار آید

نسبتی از شعرای مقرر مشهد مقدس رضوی مدتی در محال آذربایجان ساکن بوده اخر الامر در دار الارشاد داد رحلت فرمود این چند شعر از اوست

غزلیات

پیرفت دعا عالمی که ز آتش ولی کسی | رستگم هر دل فرزند و تاب نظر است

غایب ز دیده ما شده جان دلکشی | بیچاره تاب هجر از این بیشتر نداشت
می‌گفت زبانها به روز وصال بوی من | تا شب هجر سوزد دم حسرت هر نگاه تو

بوی کرم آیم بر دلم همه غبار از تو | که از آن روز بسیار گشتم شرمسار از تو
از اول به وفا داشتمش و زنبار حسرت | چه میکردم اگر دل می‌نهادم بر وفای او

خواجه نظام الملک وزیری است پاک نظر و وزیری است صاحب هنر و در سرور آن حوالی که کمالات که در زیرکی زمانه گوی مسابقت از همگنان ربوده بعد از آن بجهة تحصیل عز و شان و کسب نام و نشان مرتکب خدمات دیوانی تا آنکه بمنصب وزارت الب ارسلان سرافراز و در عهد ملکشاه اعتبار تمام یافته و اختیار ملک با و مفوض داد بقدر مقدور کوشش تمام مجموع از زوال عطوفت حضرت و نظارت بخشیدی اخر الامر بعد از چهل سال خدمات لایقه بسبب سعایت ترکان خاتون حلیله ملکشاه خلل در بنیان اعتبار خواجه راه یافته چند روزی بعد از حرکت اردوی شاهی خواجه از اصفهان حرکت که در نهاوند بضرب کارد یکی از فدائیان حسن صباح لبای در آمده در آن حال این قطعه را که مصرع آخرش از برهانی شعر هبئی پدر امیر معزی است گفته وفات یافت

چهل سال باقبال تو ای شاه جوان بخت | گرد ستم از چهره ایام ستردم
طغرای نکونامی و انشای سعادت | پیش ملک العرش بتوقیع تو بردم

آمد ز قضا مدت عمرم نود و سه | در حد نهاوند به یک کارد بمردم
بگذاشتم آن خدمت دیرینه بفرزند | او را بخدا و بخداوند سپردم

سلطان بعد از استماع این خبر خواجه تاج الدین را که وزیر ترکان خاتون بود برتبه وزارت رسانیده بفاصله پنج روز خود نیز مسافر سفر عقبی شد گویا فی الحقیقه نظام دولت سلطان خواجه بود و امیر معزی در این باب قطعه

قطعه امیر معزی

رفت در یک مه بفردوس برین دستور پیر | شاه برنا از پس او رفت در ماه دگر
کرد ناگه عجز سلطان قهر یزدان آشکار | قهر یزدانی ببین و عجز سلطانی نگر

نظری از زمان ارض اقدس است سوای این شعر شعری از او بنظر نرسید

به صحبت گل و بلبل ز زاری خوش است دلم | از آن به روز ملاقات دوستان باشد

واثقی اسمش خواجه عطا برادرزاده خواجه محمد جان قدسی از مردم مشهد مقدس است بعلوم رسمی خصوص تفسیر مربوط بوده گاه امامت جماعت میکرده از اوست

طوس

هر که صیدش از غم آن دل نواز رسد ... عمه الکم نعاقل شد هر که باز رسد
ز بزم وصلش نه او را خیال نقش فقط ... بهانه جو چو او به خاطر من بود

این پیش نمازم نه از دوری ریاست ... حق بیند از که از ریا گشته است
این یک خوشم از آنکه در وقت نماز ... پشتم بطاقی است و رویم بخداست

هندی از ادای مشهد مقدس است و در آن جا جلوا فروشی میکرد از اوست
چو بحال خویشتن الکن به بزم زبان خود را ... که بوقت بخود بها کنم شکایت از تو

غرجستان از اقلیم چهارم طولش صه‌ﮐ عرضش لرم کوههای محکم و عقبات ناهموار دارد و اهلش نیز برشتی خو مشهورند از شعرای آنجا
جبلی اسمش عبدالواسع مولدش غرجستان در اول بهرات رفته در آنجا کسب کمالات کرده بخدمت بهرامشاه رسیده بعد از آن شرف خدمت
سلطان سنجر یافته گویند در اول حال دهقان بوده چون سلطان سنجر وارد غرجستان شد دید شخصی در صحرا این کلمات را در سلک کشیده اشتر از پنبه دار میگوید
اشتر صراحی گون ما دارم چه غم آهی کنم ؛ کو من درازی میکنی پنبه بخواهی چه کنم ؛ سلطان طبع او در آشناخته ملازم رکابش ساخته به تربیتش پرداخت تا مجموع
اقرانش شد و در قطعه اظهار بشارت کرده علاء الحال فضائل حسن راو سعی تمام و در عرصه فصاحتش را فسحتی ما لاکلام و میدان بیانش وسیع و بنیان ابیاتش
رفیع در فن قصیده گوئی طرز خاصی دارد که کسی از استادان بمرتبه او نرسیده در آن طریق با شعرای زمان خود مباحثات و مناظرات بسیار داشته
و مداح سلطان سنجر و بهرامشاه و معروف شده بعضی از اوست

من القصاید

معدوم شد مروت و منسوخ شد وفا ... زان هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا
شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه ... شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا

هر عاقلی بزاویه مانده ممتحن ... هر فاضلی بداهیه گشته مبتلا
وانکس که کوید از زره صدق گفتن هی ... کاندر میان خلق همیز چون کجا

دیوانه را همی نشناسد ز هوشیار ... بیگانه را همی نشناسد ز آشنا
عالیست همتم بهمه وقت چون فلک ... صافیست نیتم بهمه نوع چون هوا

بر همت من است سخنهای من دلیل ... بر نسبت من است هنرهای من گوا
هرگز هنر ندیده و نشنیده است کس ز من ... که دارد ناستوده و گفتار نا سزا

در پای جاهلان نه پراکنده‌ام گهر ... وز دست مقبلان نه پذیرفته‌ام عطا
این فخر بس مرا که نپرورده است هیچکس ... در نثر من مذمت و در نظم من هجا

حرف الباء

ای که دعوی چو دریا کاه معنی چون سراب ... چند از این گفتار زابلان و کردار خراب

گر می زی نیست عشق تو بشعر دباز کن ... روی چمن لاله رخ و چشم چمن نرگس بخواب
زین قبل محبوس شد قمری که دارد طوق شوق ... ورنه از رنج قفس بعنی مسلم چون عقاب

هر که بی عاشق جانان نه بپهلوی بجان ... هر که بی طالب کو هر منزل شد زاب
چند باشم در دیار و منزل و عهد و رباب ... روز و شب نالنده و گرینده چون رعد و رباب

تا ز حسن دلبران کش صدا باها دیدیار ... تا ز فر لعبتان خویش تهی گشت آن جناب
اب چشم عاشقان نوحه کر در هجران ... گر و چو طوفان نوح آن راهه سرحراب

گر وطن گیری کنم در روی صبا بینی جلیس ... ور سخن گویی کنم در روی صدا آید جواب
که ز دوس زی در آن بار بشنیم با ضیور ... که ز شبدانها در آن همراز کنم دیاب

گوش من سوی سماع و هوش من سا سوی صبوح ... چشم من سوی نگار و دست من سوی شراب
زارد و نالانم چو بلبل دیده پر خون چون تزرو ... تا نفور گو از آن کبک دری باکه عقاب

نرگسی دارد سیاه و سوسنی دارد سفید ... لاله دارد لطیف و سنبلی دارد بتاب
سنبل چنبر نهاده و نرگس خنجر گذار ... لاله شنگرف سان و سوسن عنبر نقاب

این چو موی من زرنگ و آن چو بخت من تنگ ... این چو اشک من زخون آن چو بخت من زخواب
است چیزیم است چیزی از غمش که داشتند ... تا مرا که است آن زو نبیل لب سیر آن عقاب

ش فزاد دل برارد جانطلب بسخن ... دست جام و طبع کام و روی رنگ و چشم آب
از خیال رمح و عکس تیغ او در بحر و بر ... وز نهیب گرز و بیم تیر او در دشت و غاب

خراسان

بزرگه چشم لنگ و نفس دخن نهنگ / بشکنید یال هزبر و کمسلد بال عقاب
گر ببوی با پرستان او گشف رالالتهاب / در ببوی دشمنان او صدف راز آب

زم کود چنین فنک بر پشت او دست گران / تیر گرد و چنین خشک در کام او در خوشاب
بر سپاهی ز شوه آرد پس تو گاه طعان / بر طریق قدیه آرد نزد تو گاه ضراب

رنگ چشم و زاغ بال گور ستم و مار توت / گرگ شاخ و پیل دندان شیر چنگ و ببر تاب
ابر زآن و فنی کز آسپ دلیران سپاه / رحت میدان شو چنین سرتف زور حساب

گوش چنین رعد و فرش چون ابر و خنجر چون درفش / تیر چنین باران و خنجر چنین سیل و سپر ها چنین حباب
هم بر آن صاحب که انگام تکاور چار / عالم از کام ستوران ابر از خطر آب

درع زنگاری تن آلا یزشکی فرو عشق / تیغ نیلی رخ ابر آید بیا قوت مذاب
تا ز نار آید دخان و نار آب آید بخار / تا ز خاک آید درنگ و تا ز باد آید شتاب

بر سگالان تو را یکدم نفس خالی مباد / سرز خاک لب ز باد و دل ز نار و چشم از آب
صاحبی کز یکاه و طبع و لفظ و خلق او / سال و مه باشند جهر و حلم و قدر و آب

روضه خلد برین و چشمه ها حیوان / نافه مشک تتار و دانه در خوشاب
سور و کک و لته و روبه بعونش آوزه / از برای طعمه نوبچه کان بسته رقاب

گرزه ماران رزنوادی جره بازان را / زنده پیلان راز ناهمن شیر با ببران را ز غاب
از برای مجلس تو آیند دایم از شب پنیر / بچل و آهو خارو شی بحر و جبل کان و ترآب

شهد خالص شکر از فر در رحم قند صرف

حرف الراء

در بیاض لعل روشن سیم صافی زر ناب

که داد او چنین تو معشوقی نگار و جانک دولبر / بنفشه بمی لاله روی و نرگس چشم و نسرین بر
بنا شد چنین چنین زلف درار و لبت هرگز / مه رو وش نجف تیره کان نوری حی اجم

مزارم در غم و جور و جفا و رنج تو خالی / لب از باد و سر از خاک و رخ از آب دل آزر
بجش در رنگ و بوی و طعم در عالم تو را دیرم / قد از سرو و بر از عاج و خط از شب و لب از شکر

نه زدگرمی تو را دایم بطوع و طبع جان و دل / کنم خدمت برم فرمان نهم گفتن شوم چاکر
تو داری چو بزم و رزم و لطف و حلم سلطان / دل خرم خط زیبا لب شیرین رخ انور

جهانداری که یاری دو قرین و شسته و ستل آید / بعلم و حلم و رزم و بزم عزم و حزم و فخر و فر
خداوندی که دادا و قب عقو و حرب و حقرد کین / کف حاتم تن رستم دم عیسی ای اجلا

درخت عز و تمکین و جلال و قدر او دارد / سعادت بیخ و عصمت شاخ و رفعت برگ و حشمت بر
ز بخت و دولت و تایید و حق او هم خرد / زخار از زر ز نی شکر ز کان گنج و هر ز یم عنبر

حضور او ست در روی مکان او ست / بقای او ست در عالم وجود او ست در کشور
چو فعل شمس از کردن چو صنع ابر ار زن / چو لطف نور در دیده چو لون روح در پیکر

بیندار بیش رمح دگر زود تیغ و تیر اود / مراکب لعل و پیلان کنگ و ماران اژدر
زنگ داری دین و مدح و نعت تو فرد / زبان عاجز چو حیران تیخ قاصر قلم مضطر

ابا درب عدو انگشت و گوش کهن ملک / ظفر با رایات خاتم هنر حلقه شرف زیور
تو را زیبد که جنگ و مصاف و حمله و سپی / فرس گردون کمر جوزا سپر کیوان علم محور

بجلق ورد و دم و برگ و تهبد نیشتر زیر بن ماند / جبین فغفور رخ چیپال و سر خاقان و در قیصر
بریز و پنجه دد ران و شاخ در زهره و درز / زبیر رودس و پیل بست و گرگ و شیر نر

همیشه تا بود تنگ و فراخ و خرم و فرخ / دل عاشق غم هجران شب وصل و رخ دلبر
مباد خسته و در ر جدا و خالیت هرگز / لب از خنده کف از بس غول بالا یکی سر از افسر

اگر داد این دولت ملکا که آن را جمله سامان / طلب کوهر وزان محروم بازیر انجمی شمر
مجاهر یا فر مقصودی که میویی حست ازاز / چنان چنین خضر خور دایم که ازو اسکندر

رخش او صرصر شان در مرح اوا ز فرشان

الف

تیغ او خار از گلف و تیر او سندان گذار

کوه گشته زان شتوه و دیو گشته زان غو / جبر دیره زین هزبر و مار جسته زین کنار
کو قسم بندگان و بهره خصمان زاد / شت نفر چنین خضر حی لف خالق لیل و نهار

گنج درنج و عنبر و مشک و لطف و عنف و کاه / باز داز و ملک و خرم و بزم و رزم و نور دنار
وحی گرد در انک همه نیکی کرم و آهو و صدف / تا ز بهر مجلس او پر ورید این هر چهار

در دهن شهد لطف و در برن قند و فستق

رحمه الله

در گلو در خوشاب و در شکم مشک تتار

غرجستان

این اثر رتها که ظاهر شد ز فضل کردگار
چنین باطل سریر آوردند قومی در عراق
لشکری انبوه چنین عفریت و شیر و غول و خرس
خیل سلطان را اگر هست با سلامت متصل
بر زمین زر زیج رنگ از بر چو بخارامان زمین
گاو پیچان در زمین از نعل اسب شیر زور
موضعی از زینت ذات البروج از تیغ و درع
زرد و نور عجز تکاوران و غدّاران در رحمت
انتسابی هر کس صنف سلطان و وزیران او
ای اهل طمع هر که خدا هست متعال
بازی است هرگ و آدمیان نو آورد نرد
از طرف آن دور افکند دوران آسمان
دارم ز اشطار تو ایماه تنگ دل
در رزم چین کشیده شود تیغ از غلاف
از بهر بخشش تو طبایع نهاده اند
گنجشک و مور و پشه و روباه و گوسفند
جیب آن مرغی که تا باید زبان از جعفر
باشن تاریک و از افغان او در بیمین
گرچه یکوش است بیش در همه جای بسیع
که بیارد همچو دست مهتر عالی گهر
تا تو را احتساد تیر دیر چنین اجداد تو
ای عارض تو چمن گل و زلف تو چو سنبل
بر دانه لعل است تو را نقطه عنبر
صد صد رنگ و پولاد رگ و صاعقه انگیز

این ثبات رتها که صادر شد ز فتح نوبهار
با فتح خواهد قسمت زر زر از دو دستگاه
شرع فریضه دفع شان پادشاه حق گذار
از برای قمع ایشان لشکر منصور او
تیره روی و تیره روز و عمر کاه و عمرکار
هر سر غادری تا باید خدای مستعان
اهل عصیان هزیمت بر عزیمت استوار
در هزار هر چنین زخم معلول قرص آفتاب
چنین هو اسکر فکن از چنین گرانمایه کار
اسب تازان باد شکل و گرد ابر آن ابر و صف
شیر لرزان بر سپهر از بیم گرز گاوسار
گاه پیچش هر کمند و گاه کوشش اژدها بند
موثقی یا هست یوم الخروج از گیر و دار
که چو کردن کشته ماهی از تعبیر اسباب
در طرفهای جبال و کنفهای بحار
تا از بر سجاده گوهر و لعل گوهر خواهند زاد
پاره کردن تن ماهیان زو چون گداز
ماه بیرون ماهی از انزام که گوی از زبان

وله ایضاً

باری است دهر و عالمیان پیش او غبار
گر چنین نیک پی نهی بر سر حباب

یا علی مدد

دارم ز اشتیاق تو ای سرو سیم بر
دل گرم و آه سرد و غم افزون و صبر کم
در بزم چین کشاکش تو جوشنت زر
قومی فکنند چو مار از نهیب تو پست
بر نقشهای امر خدا از پی دادگر
در ناف کوه نقره و در کام سنگ لعل
کو در حریم جاه تو باید مستقر
منقار باز جره و خرطوم پیل مست

رحمه الله

با رخ تاریک و از انار او ملت منیر
چنین باله جسم او جسم هنر کود قوی
ور چه سهو کش است بیش از همه بتری خبیر
سعی او بکشد بر و تا شیراز هم ز شه
که برآرد همچو خصم مجلس عالی نفیر
هست چنین بربان عیسی با کمو خدامان شه
زان زن شغل ولایت را گشته بزرگ
است با طبع جاه و همت والای تو

حرف اللام

بر گوشه ماه است تو را خوشه سنبل
تو بنال دمه از غنچه خراشنده چو کبک
گردن تن و عفریت دل و کوه تجمّل
در معرکه اطراف زبان از جر کاش

با فتح خواهد دولت آزادگان او بار
در زمستان که تحویل آن ز برج حوت شد بسیار
یک بیک غرّه با قتال جهان شعار
در زلال زمین منقلع جرم کوهسار
تیغ رخشان برق آن و کوس بالان رعد دار
اژدهای بیقرار در آسمان بیمدار
که چو ماهی گشته گردن از تحیر با وقار
این یکی ورتهم و آن یکی زرّین عیار
پشت ماهی بر نعال وزدی گردن برکنار
دی جان جزع مکن که جهان است مستعار
در چمن نهنگ جای کنی در بن بحار
ور قعر آن برآورد دور روزگار
رخ زرد و اشک سرخ لبان خشک دیده تر
جمعی برآورند چو مور از شکاف پر
در قعر آب کوه و در جوف خاک زر
دنبالی اکرزه و چنگال شیرزر
شهباز ازهد زرد و قرص لعبه بقر
چنین بگیرد چشم او چشم ظفر کو دفیر
کشوری کاه تحرک لشکری گاه صرر
هست چنین ثعبان موسی بهر ازرش ای
مایه دریا قلیل و مایه گردون قصیر
من شقیقه و فشه بر آن سنبل و آن گل تر
من روز و شب از رنج خروشنده چو بلبل
چنین نقطه سیماب نماید ز تزلزل

زعید داد خبر خلق را طلوع هلال — زلال جود تو بحر جلادت کهای سیال

فتاده گوی بر فرش نیلگون که رقص — چهار چیزش هرگز ز چار چیز ملال

نه نفس او ز تواضع نه دست او ز سخا — زرای او شده تیر سیاه بارگال

نه این فراز بود در هوا بان چنگل — صریر خامهٔ تو خنجریست گاه جدال

بحر تو از وزرای زمان که خصم که است — ز چار جای بدید آرد او بتعال

عسل ز خانهٔ نحل و رطب ز باطن نخل — چو دست تو کند آهنگ جود روز نوال

صدف ز در یتیم و حجر ز لعل ثمین — بود نشیمن آفات و مرکز اهوال

طرایفهاش ببار یکی محشه — مرا معاینه است کان حدیث بود محال

همی ز خار بقدر تو رست برگ سمن — بس چو کوه بتسمام و سبک چو اسمال

نگاه داری که زمین از تحرک سم او — بود چو نقطهٔ سیماب دایم اندر زلزال

چو زمین جهان پر الم ای نخواهد بود کس — اگه نشد کس بر آنکه چه رفت از قسمت قلم

مراد دست برقه است سیم و زر جمله — بود نتیجهٔ غربت همه عذاب الیم

زخاطران قدیم من و تو خود دانی — ره دادن بستانی زر و در کار بیم

دولت پرور و رای روشن و بخت جوان — همت دارا و عزم فرخ و دل ابر و داران

حصیه مهر بلند اختر اندر روزگار — عکس پیکان و فروغ خنجر تو ناگهان

بر که زان مهره اندر تارک با سکنج — از زهرهای شیر تو تالک با سپاه بیکران

کینه تو ز سینه دور و خصم بوز رزم — چهره دستانی نگاه جنگ ابر جان آسمان

با فروغ شیر سیاه از تیغ آن در مرغزار — نا فتاده عکس تیغ او بر آن رانیح بکان

چمن تو ی تو تالک روان شد لشکر منصور او — از سلاطینی که بسته از ملوک باستان

غوریان چون از قدوم لشکر او یافتند — فیلسوفان روز شمار آن بکند ورد بیان

شبنه گوی هامی بر ملایک کاه چرخ — سرکشانی دف کین پاینده چون کوه گران

از شعاع تیغ هندی روی های برزوار — رودها با دسته‌های رزمی کشته اهم قران

راز زوی خونین چون تیر کشاده — نیشتر کرده زحرب تحتجب سیمرغ ریان

کفه از مرجان زمین از خون عارض پرنیان — با نهادت ارکان کار و دستها دور از عیان

با فر ریاحین و با دلال شمال — بتارک الله ازان طرفه صورت که راست

رساق لعبت رقاصه نیمه خلخال — ابو المعالی عبد الصمد که نماید

نه طبع او ز مروت نه سمع او ز سوال — ز عدل او شده باز سپید جفت کلنگ

نه آن دراز کند در زمین کس چنگال — سفیر نامهٔ تو لشکریست ...

مدبر علما با کفایت عمال — چهار چیز برای تنعم تو مدام

عنب ز ریشهٔ تاک و شکر ز شیره نال — چهار چیز شود از چهار جای جدا

زمین ز زر عیار و جبال ز سیم حلال — شنیده بودم ازین پیشتر ...

مصیقلهاش بتار یکی دل و جمال — چو در مصاحبت او بدیدم آن ره را

همی ز خاره ببین تو زاد آب زلال — مراد خاصه تو بود زان ...

حرف المیم

من خلوتی به هر نفس چندین بار خورم غم — ازو رآورم تا کی غم دلهای که بی‌ره خون

از آن شده است مرا روی بی‌خون پارویم — با اضطرار جدا مانده ام ز مسکن خویش

ره واجب است مرا رعایت خاطرت قدیم — ز روزگار که بر تو آن طمع دارم

حرف النون

بهره صدری کو مقصر شد اندر آسمان — گر فشد پرید و وادی که حرب ...

بقیصر زرین زهره اندر تنکر شتر زبان — انداران مدت که او بر موجب فرمان شاه

یشتر جوشن دار ع ... کار زدان — با دهانی نگاه حرب هر یک جان نهان

با فروغ باز سپید از ترش آن در آسمان — باز رسیده بانگ کوس او بران شاخ

کوتوال حصن او بر برا امید از زمان — قلعه بستد که هر کس بران قادر نشد

اگهی یکبار ها دل بر دا شد از خانمان — ورز جواب لشکری کو در جمع انکه چنانکه

گر بود در عرصهٔ محشر خلایق نیم آن — هر کجا زیر زمین پوینده چون باد سبک

وز غبار بور تازی چهر گردون پر دخان — کوشها با صور اسرافیل گشته هم عنان

وز برای بودن جان رمح بر بسته میان — کوه بر ها من ز داشت مضطرب همی وار

راده از قطران هوا از گرد ... طیلسان — نفسها سیر از حیات و طبعها باک از نشاط

از نعل باره پاره خاره ازو کوه / وز دم آن کشته کشته بیچون ازان دعوان / از سر شیشه او بر خاک زیران بر حنگ / از دم باد وزان برگ رزان در خزان

کوه ویران حصنهای غور بر سر جنابتک / وز نهیب کوه ازوش همچون ارم گنج نهان / تکیه بر حق چشمه نور زن همی بر آشنست / وز نزاری شخص وی در وادی کای زیسمان

گر تو را بینند شیر و اژدها گشت نجیب / با حسام آبدار و نیزه آتش فشان / آن زنیم این نمیر و چون زلفی کان جعلو / این زعکس آن تبولو چون زنور مه کتان

از قد دست باز حاصل شده بر سر چار نهل / تا ز تو سی را و خرا میدی بطبع شاهان / حرت بیت الحرام و بهجت ذات العماد / رتبت سبع الطباق و زینت دار الجنان

تا شود سبز از نم باد بهاری مرغزار / تا شود سرد از دم باد خزانی بوستان / باد احباب تو را احوال سرسبز از مرادت / باد اعدای تو را پیوسته رخ زرد از هوان

نور الله مضجعه

گوهری یکی چو دانش یکری روشن جهان / ساعقه رخ ابر دم باران شرر شد از دخان / از شرار او شود پرتشنه زرین فلک / عکس او اختر نمای و فرق او عنبر فشان

باکوش سیل است برق سیما بحر جوش / ز قا و کوه هر ارار ز نفه طیلسان / عکس او در باد رخشنده چو از گردون قمر / در شعاع او شود پر زره سیمین جهان

روی او دو لعبه زبان ززار شعای یزان / که چو با بنده سبی پا ک او چتر ارغوان / در دم رنگین او پیدا رخ رنگین او / نور او در خاک تابنده چو از برش نهان

که چو تابنده شهاب جرم او چون کهربا / همه کوشنده چو آتش همه جوشنده چو طوفان / که کشند از بر شیر و آتیب ستان تو / چون عقیق سرخ گر کوه بسته گرد عیان

ب شیران که تکش تب پیلان کرده زنخش / چو کوه ذاک بر آن سحاب کوه راه ران / در ان موضع بر آهنه زبر وزی تیغ خنجر / چو نقش پیل کرا به تکلی شیر تا در دوان

چو کرد دنا رک کر هر شهاب تیغ را کردن / یکبه رای هر سینه به یکی قصد هر کمان / تو آن در میان صف زکین دشمان بر تف / در ان موقف بر او له زبهر وزی تیغ لعان

ز خنجر فوت هر خنجر یاد رک میلی هر بارک / ز نعل مرکب تو باه روی خاک در میدان / هوا بر صاعقه کود و شمشیر که خضر / گر قتیه نیزه ازو کف تکلی رستم دستان

رنگ مرکب تو بر خاک زهی باه بر گردون / اگر جز بر مراد او معاذ الله کند دوران / چو بر دشمن کین آرد چو از پسی کمان گنج / زبان پر زلزله کوه زر بشید نزت که چو کمان

زمانه بر نهد بر گردن گردون گران علی / سپهر او ز اسر دست غزالی در او گرد چوکان / ب بز زخم گرزاد چو سر به پیکر خارا / چو تو شد باه در مجلس تو باده گوی میدان

سپهر او ز او برد مرکب شهاب او ز او آذر باد و کف / شنی پیدست تو باطل سخن سدکره تو هنبان / از ان شمت مخالف او چو جمع عاد از صرصر / بشنید تو کن رمح او چو مهره مارک شیدان

کرم بلطبع تو ناقص شمر قبطی دارت تو مهمل / الا تا در چمن نسرین بر و هر در به نیسان / زرانکی طبع حابت چو نسرین باد پیوسته / ایا سهمت بعاد بر او چو قوم نوح از طوفان

الا تا در فلک پروین همایون در ریشب تارک / / / رزنزری اشک اعدایت چه چه در بین باد جاودان

بر فلک روز و شب از تیر غلات نویه / / / کاو در نفقه سردی و شرر از خسته سیرین

عفر الله لنا اله

کر ز نهای تو نیست تیغ نقید کاه سر / وز قلب لشکرت جیحو غباری رور بکین / حلقه داور از راکوش ابرر کشن ذات الروح / هر به داور آن تحسیم ابرر کشن بروح ابلان

زان زبان آزار لرزه که بخندکار و تو / مضطرب کرد از بیم نزل تو کیج و قاین / کر نهند در بوستان بر کمال تو قدم / در بهار از روی خست کند رو بر کجای آسمان

ور نشیند کلی در باب سرای دشمنت / در مزاج او شود چون زهر افعی انگبین / گردد از بیش چون زندان در حصار بندد فلک / گر کند بر عزم جنگ ابرر حران ابر زین

قصر بر خاقان ترک و تخت بر دارا ز روم / طوق بر چیپال هند و تاج بر فغفور چین / ناصح او کر کند از دست بر بار چرق / ناصح او کر فت زر پای در کوه حیان

آن چو ابر ابراهیم بنهاد از زان ریحان کلک / / / دین چو اسمعیل گشت بر از بن باد معین

رحمه الله تعالی

پیوسته کند زلف تو نقاشی گلنار / همواره کند جعد تو فراشی نسرین / ادرام جهان تا بروی قوت روان بخش / از توبه تا نا بر دو ماه روت جهان بین

خراسان

در غمزه این است بلای دل مهجور ‌ ‌ درخنده آن است تسلای غم مسکین

شد باغ پر از شعله ز ناله بلبل ‌ ‌ شد راغ پر از شعله ز لاله رنگین

صدری که بزرگست بر حضرت عادل ‌ ‌ چون نور رسول قرشی صاحب صفین

است این به بیان باسط ارزاق که خوف ‌ ‌ بود آن به بیان قابض ارواح که کین

ولـه ایضـاً

چه چرخ است این برآورده سرا از دریای موج افکن ‌ ‌ نگوئی از زر دهان آتش به بحر اندر کشان دامن

رخ گردون ز لون او به عنبر گشته آلوده ‌ ‌ دل ماه و عرق او گوهر گشته آبستن

به ناله بخت نی علیا بگوش شد پای کینه ‌ ‌ ببخشد کرم پای کریم زر از بدشمن

چو روی محرم ظالم جهان از چشم او خیره ‌ ‌ چو رای خسرو عادل زمین از چشم او روشن

کنم زر دست فرسایم عروسی کز سخن او را ‌ ‌ معالی است پیرایه معالی است پیرایه

زمانه از شرف او را عصابه بسته بر جبهه ‌ ‌ ستاره از فلک او را قلاده بسته در گردن

رحمه الله تعالی

بفر دولت و دیدار او همی نازند ‌ ‌ یکی سریر و دوم مسند و سیم ایوان

زدست و نام و دل بخش همی شرف یابد ‌ ‌ یکی مدیح و دویم دفتر و سیم دیوان

سخا و رافت و عدل سند در طبیعت او ‌ ‌ یکی مقیم و دویم ساکن و سیم پنهان

اگر ز رای تو خلق او اثر یابند ‌ ‌ یکی نقال و دویم خاره و سیم سندان

نقال و خاره و سندان ز لطف او زایند ‌ ‌ یکی عنبر و دویم عنبر و سیم ریحان

ایا شهی که ز تو گر آجا زینت یابند ‌ ‌ یکی عطارد و دویم مه و سیم کیوان

که مکاتبه و برم و بار باشند دست ‌ ‌ یکی دبیر و دویم ساقی و سیم دربان

اگر تو هر سه شاه بعهد تو زنده ‌ ‌ یکی لبید و دویم نابغه سیم حسان

درآفرین و ثنا و مدیح تو که تر ‌ ‌ یکی اسیر و دویم عاجز و سیم حیران

کند با تو همین عقل و دل اقبال ‌ ‌ یکی وفا و دویم بیعت و سیم پیمان

تو مقدار تو ستاره در خدمتش ملک ‌ ‌ از هیبتش نهاده در پیش آسمان

بسته میان چو جرم و گشاده دهان چو تیر ‌ ‌ دل پر شرر چو شمع و قد تابدار چو کمان

نزاری از اهل قهستان است و حالش را خوب ذکر کرده اند و بیست هزار بیت دیوان دارد ملاحظه و این ابیات انتخاب و نوشته شد

نزار بی مکن و شیر از برگ دهد ‌ ‌ ما در شفق ببشیر زند خوش

غزلیات

روزا دراز قضا که تا پست شدم از جای ‌ ‌ بهتان صریح است من و توبه کی که

خفی است اگر دو رخ خوش است ار مکوست ‌ ‌ بیان این کشور تو کجا مقام داری

جستی بعید بخود حتی نمک نرارد ‌ ‌ تو سفیدی و بغایت نمک تمام داری

کرام حرف عشق است که مدار آید ‌ ‌ که التیام پذیرد بضعت جراح

در مذهب عاشقان قرار دگر است ‌ ‌ در سر می عشق را خمار دگر است

هر علم که در مدرسه حاصل کردم ‌ ‌ کار دگر است و عشق کار دگر است

غزنین از اقلیم سیم طولش لج کا عرضش لج کا تختگاه آل سبکتگین است در عهد سلطان هزار مسجد و مدرسه داشته هوای خوشی دارد و بزرگان از انجا برخواسته اند

سید حسن بعلو نسب و سمو حسب موصوف و بمکارم اخلاق و محاسن اوصاف معروف و در محافل فصاحت و بلاغت فرد و عرفا و زمره ظرفا و زهد و تقوی سرآمد روزگار و در ارشاد خلایق سرحلقه احرار بوده گویند در مجلس وعظ ایشان قریب هشتاد هزار کس در پای منبر او جمع آمده و چهار هزار کس شرف ارادت اختصاص داشتند این خبر را بسلطان بهرام شاه رسانیدند یکی از خدام خاص را با شمشیر برهنه در غلاف دلقه بخدمت سید فرستاد و پیغام داد که در غلاف کند سید مطلب را دریافته هم در آن زودی از غزنین بعزیمت حرمین شریفین برآمده بعد از مراجعت از آن سفر مدتی در بغداد توقف و آخر در ولایت جوین بقضا در گذشت و از اوست

قصیده

جهان از شاه فرخ پا چنین با رحمتی است ‌ ‌ در خلق عالم از زیر سایه عدلش بیاساید

این منم یارب که جرمم کشتی اخبر می کشد ‌ ‌ چشمه روشن ز چاه تیره ام بر می کشد

در زمین هر که چه چمن قارون فرو تر بشدم ‌ ‌ چون مسیحم هر دم از گنج چرخ بر تر می کشد

غزنین

باربم توفیق خدمت ده که چرخم بنده وار
پیش سلطان سلاطین شاه سنجر می کشد

آنکه از طبعش بهشت بحر مایه می برد
دا که از عجوش هوا من ز ابر گوهر می کشد

از خداوندی قدم بر تیغ گردون می نهد
وز جوان مهوش قلم بر تیغ گوهر می کشد

در تاجش را فلک از عقد انجم می نهد
باز چترش را ملک در زیر شهپر می کشد

بانگ کوسش حلقه در گوش نصرت میکند
کوه جیبش سرمه از چشم اختر می کشد

وله ایضا

هفته دیگر بسعی ابر و مروارید بار
آورد شاخ شکوفه عقد مروارید بار

گاه باد از عارض گلبن براندازد نقاب
گاه ابر از طره شمشاد بنشاند غبار

سبزه را رنگ کی دهد عیان در بوستان
لاله شنگرف رنگ آید پدیدار از کهسار

خطها از زنگار جان سبزه تر خط داده است
گوشه باغ از شکوفه پر در چون گوشوار

همچو فانوسهای لاله در گل ار باغ ار دوات
زانکه گرباکشت از گل دخت مرسی نگار

آدمی بر دد نگردد ابر می ریزد گلاب
چرخ مینا رنگ و نیر در شاخ بلبل زنگار

گلستان هر صبحدم چون دلبران خندد خوش
بلبلان هر شب چون بیدلان نالند زار

غنچه را از خوش شد لب در پوست کی ماند مجال
باده را از خرمی در جام کی ماند قرار

این زمان انگیشد و آن زمین بابی هوا
رنگ و بو از یکدگر دارند هر دو مستعار

ماه اگر شستی زماه رایت او بهره ور
مهر اگر بودی ز مهر طلعت او مایه دار

آن یکی از چرخ پنهان نیستی هر مه دو شب
وآن دگر در غلطان نیستی روزی چهار

نور الله مرقده

چه ساخت در دل بگیرم چنین بکمال آتش
بیافت جای مگر در جهان آتش

بوعده دل من خوش کن ار چه بود است
بکف آتش کی گیرد بیان آتش

گرم چو شک دهی بیخانی بر باد
درم چو عود زنی در میان آتش

بخوش شد با یک شم کرم و سرد توکه
تو در بهار نسیمی و در خزان آتش

عجب که لاله نشانی چنو شاه بگفت
دعا که کوه که با داش در دهان آتش

ببین دولت بهرام شاه از زرم
بیان خنجر او در رات تر جهان آتش

عدو ترا از تو هم راحت است کاه زاد
بروز محشر ش از تنگ بر کلان آتش

وله ایضا

چنین شمع روز روشن از ایوان آسمان
تا که در اد خاک بر پای قرو دان

من رو نبوی سلاطین بهرام نهال سعد
اینک عجوبه بریده ز بیمان جان و دهان

راهی چنان که آید از چشم از فلک
راهی چنان که بر ازاد روح زران

در آب او سمک نزد جز سلسله
در کوه او ملک نزد جز به کمان

خدایگان سلاطین مشرق و مغرب
علا دنیی و دین خسرو دریا و کان

نور الله مضجعه

ستاره جیش قرحی هست و هیل کمین
شهاب رمح دیها ناوک و هلال کمان

ابو المظفر بهرام شاه بن مسعود
که هست نامش بر نامه ظفر عنوان

گشاده دولت وی چشم تا زد ور تخت
نهاده جان و جهان گوش تا دهر فرمان

تبارک الله از آن شاه خجسته سعد
که باز گشت مظفر ز غزو هندستان

جهان بکام فلک بنده و ملک داعی
امید تازه و دولت قوی و بخت جوان

قوی دلت که مبادا بسک درین ره بشد
به دروغ این بنده ضعیف گمان

بآن خدای که هر روز را دهد قوت
نموده روشن چون آفتاب صدر ایمان

درین گوهر لله منظر هزار شمع افروخت
که تا بصبح قیامت همی بود تابان

نشانه بری در نوخانه هفتم
گزاد است هر چه که بهشت در همه گیهان

سپهر دهم صدر ششم را بقاضی عادل
که یک نم از قلم دولت چشمه حیوان

نقاب صف پنجم به پهلوانی داد
که آب و آتش در تیغ او کند قران

خجسته تخت چهارم بخسرو داد است
که روشن است باو دیده زمین و زمان

طرب سرای سیم را بخوش نوا بداد
گزیده عالم پر طوطی شکر دستان

در این رواق دوم کاتبی بر آراید
که نقش خامه اوست حلیه دیوان

ز بهر کلبه اول که بود جای قمر
گزیده لاله و گل سرخ زرد در بستان

بران رسول که بر فرق آسمان نشین
فلک تعالی باجی نهاده از فرقان

براحت دم جانبخش عیسی مریم / به لطف کف پرنور موسی عمران — بحسن نغمهٔ داود و رفعت ادریس / بنظم ملک سلیمان و حکمت لقمان

بخوش نشینی عمر و بخوش خبری بخت / بنقش‌بندی عقل و بکلک نامهٔ جان — بدولت تو که بادا ز فزع پاینده / بنعمت تو که بادا تهی و جاودان

بخاک پایت کان دیده را توتیاست / بباد گرزت کان خسته را بسرد طوفان — به عفو تو که او راست در دهان دیده / به خنجر تو که او راست در شکم ذبران

بگوش تو که از او گوش فتح آگاه / به چتر تو که از او چشم صبح حیران — بخطبه‌ات که ز القاب تست نازنده / بخطه‌ای که ز انصاف تست آبادان

بهمت تو که اندک از او شود بسیار / برحمت تو که دشوار از او شود آسان — بعفو تو که گذر از است پیش او مدت / بعهد تو که فراخ است پیش او میدان

بحق نعمت یکروزهٔ تو کان هست / فزون ز ریگ بیابان و قطرهٔ باران — بعمر خود نه فراموش کرده و نه کنم / نه هیچ در دلم آید که زین گریز توان

خدایگانا گندم نخورده چون آدم / برون فتادم تا که ز روضهٔ رضوان — شکفته گلبن دولت چو صد هزار بهار / دریغ بلبل طبعم اسیر خارستان

خدای عز و جل داند ای سلیمان قدر / که همچو عنقا زین شرم گشته‌ام پنهان — اگر نه لعل دلم در هوای چنان با دا / ز مهر درش من که آتشین پیکان

اگر تمام روا از وفا چنان بالا / که پوست بر تن من کرد آسمان زنخان — مرا عزیز تو کوی بجستجوی یقین / کلنج ذلیل مگر زان کعبکی کلان

عروس بخت ترا گر زیوری است — در این نه حقهٔ آیینه گون است

غزلیات

اگر دلم بآرزوی خویشتن رسید / وانچه از خدای خواسته‌ام رسید — دل رفته بود و جان شده منت خدای را / کان دل بسینه آمد و آن جان بتن رسید

برآسمان ورین همچو صبح گل برکن — که خنده که نه در حال خنده جامه درید

رباعیات

ای شاه جهان گرچه خطر نیست ببخش / جرم من اگر هست و اگر نیست ببخش — هر چند گناه من بزرگ است ای شاه / دانم که ز تو بزرگتر نیست ببخش

ازانکه دل خم تو بیت دیدم / بنیاد دیده خاک کویت دیدم — سبحان الله هیچ ندارم از روز / تا روی که دیده‌ام که رویت دیدم

ای کعبهٔ پیری بسجای دل من / از عشق تو شد رضای دل من — کم روز نجسته رضای دل من / این است و از این بیش سزای دل من

در جستن لقمه‌ای آتش به ازان / عمرم بباد شد چه جان بود چه جان — عهدی کردم که نیز نیارم بزبان / جانی به یقین برای نانی بگمان

تا چند ز جان مستمند اندیشی / تا کی ز جهان پر گزند اندیشی — آنچه از تو توان ستد همی کالبدست / یک مزبله گو مباش چند اندیشی

زان جان که سزاست هیچ معلوم تو تهی / زان دل که فرو گذاشت زنده‌م تو تهی — زان دیده که نقش تو نکردم تو تهی / دیدم همه راز و آز معلوم تو تهی

شاها ملکا که دیر پاینده داری / بختی که جهان همه کش بر داری — چشمی که شب حلقه برآید داری / شکر ایزد را که هرچه باید داری

حکیم سنائی دلش منبع عرفان و دانش و جانش مخزن حکمت و ایقان نزد حکما فیلسوف و پیش عرفا شیخ است معاصر از حکما حکیم انوری و حکیم خاقانی کمال عقیدت با او داشته‌اند و از عرفا مولانا جلال الدین رومی نهایت شوق با او اظهار می‌کند چنانکه در مثنوی فرموده **بیت** نیم جوشی کرده‌ام من نیم خام * از حکیم غزنوی بشنو تمام * حدیقه‌اش بوستانی است از ثمرات تحقیق حکمت آمیز مملو و گلستانی است از گلهای معرفت شوق انگیز مشحون غرض در مرتبهٔ فقر ذوقی بمرتبه تحصیل کرده که حق تعالی همه را روزی کناد در اوایل حال شوق شعر داشته و مدح ملوک میگفته آخر الامر در غزنین بلباس روحش گفته از جهان پرواز کرده در خرابه در مقعد صدق عند ملیک مقتدر آشیان گرفت و کان ذلک فی شهور سنه و سبب آگاهی انجناب این بود که دیوانه در غزنین بود مشهور به لای خوار در میکده

غزنین

سلطان ابراهیم غزنوی به تسخیر قلاع کفره هند داشت عازم بود حکیم قصیده گفته متوجه است گذر از در سحری بعزم حمام از خانه برآمده از گلخن آوازی شنید بر در گلخن رفته دید گلخن‌تابی لای شراب از سبو به پیاله میریزد و آن دیوانه میگوید پیاله بکوری چشم سلطان که کار اسلام را تمشیت داده به تسخیر ولایت کفره میرود دیگر گفت پیاله دیگر به کوری چشم سنایک شاعر بده از برای چکار را فریفته شده و بچه کار مشغول است فردا که از او پرسند در درگاه ما چه آورده خواهد گفت مدح سلطان آمده‌ام حکیم متغیر شده من بعد ترک آمیزش سلاطین کرده در گوشه منزوی سلطان بهرام شاه خواست خواهر خود را با او دهد ابا کرده بسفر حجاز رفته بعد از مراجعت بجذبه شیخ ابو یوسف همدانی که یکی از بزرگان دین و علمای اهل یقین بود رسیده دست ارادت بدو داده و بر جلالت انجناب مجال سخن نیست این اشعار از او ملاحظه و ثبت نموده شد

فی القصاید

مکن در جسم و جان منزل که این دونست و آن والا
قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش نه آنجا

بهر چه از راه باز افتی چه کفر آن حرف و چه ایمان
بهر چه از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا

گواه رهرو آن باشد که سردش یابی از دوزخ
نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا

سخن کز روی دین گویی چه عبرانی چه سریانی
مکان کز بهر حق جویی چه جابلقا چه جابلسا

که مغز دین عادی را برای امن آدم کشته
بره محور و جاهی را ز بهر طبع او جرجا

نه حرف از بهر آن آمد که نوری زهره زهره
نه دست از بهر آن آمد که فرزندی جادو زهرا

تو علم آموختی از حرص آنگه ترس کز رب
چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا

چو علمت هست خدمت کن چو بیعلمان که زشت آید
گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحا

چو تن جان را مزین کن بعلم دین که زشت آید
از آن سو شاه عریان و ازین سو کرگت و دیبا

ترا یزدان همی گوید که در دنیا مخور باده
ترا ترسا همی گوید که در صفرا مخور حلوا

ز بهر دین نه بگذاری حرام از بهر بیدینان
ولیکن از بهر تن نهی حلال از گفته ترسا

مرا باری بحمد الله ز راه حکمت و همت
بسوی خط وحدت شد عقل از خطه شیبا

نخواهم لاجرم نعمت نه در دنیا نه در آخرت
همی گویم بهر ساعت چه در سرا چه در ضرا

خداوندا سنائی را ز انسانی بخش از حکمت
چنان کردی که برقص آید روان بوعلی سینا

گر دارم عجز من عجز نه کلی و در ظلمات گم گشته
کرامت حرص من عجز نه در بر تو مرا

بحرمت ای ترسی خوانم که برگیر از من و بر گوم
بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا

بهر چه از دل باگفته از زرقی و دقفی
بهر چه از پیا گویند اشا و صدقا

وله غفر الله له

ای بی سببی ز بر ما رفته بازار
ای با تو نه زار زار تو ما خسته و زار

دل بغه و بگذاشته بر سینه ما غم
کل بغه بگذاشته در دیده ما خار

ما در طلب زلف تو چون زلف تو حیران
ما در طلب چشم تو چون چشم تو بیمار

از جعد تو با بوی تو هم آتش و هم عود
ای رنگ تو با خنک تو هم مهره و هم مار

از خنده جهان کنی و از غمزه جهان سوز
در صلح دلا دزدی و در جنگ جگر خوار

در لطف لبان تو لطیف است ستمکش
در قهر میان تو ضعیف است ستمکار

ما از تو زاریم وفا چشم از آن است
ترک تو و هرگز نبود ترک وفادار

از جنگ میازار دو گلنار سیمین توی
وز زهر میالای دو یاقوت شکربار

ما را ز فراق تو خرد هیچ نمانده است
این پاره خرد بها همه معذور همی دار

در عذر بپذیر فتن و در عیب بپوشیدن
بگذر کی سلطان نکو خوی نکو کار

نور الله مرقده

طلب ای عاشقان خوش رفتار
طرب ای شاهدان شیرین کار

تا کی از خانه هان ره صحرا
تا کی از کعبه هین ره خمار

زین سپس دست ما و دامن دوست
بعد ازین گوش ما و حلقه یار

در جهان شاهدی ما فارغ
در قدح جرعه ما هشیار

چه روی با کلاه در منبر
چه روی بار کام در گلزار

تر مزاجی مکر در شتاب
خشک مغزی مهی در تاتار

رخت بر دار ازین سرای سپنج
بام سوراخ و در برطرف بار

خود کلاه سرت حجاب تو اند
تو بیفزای برکله دستار

لطف

کله آنکه نهی که در قدر است
رنگ در موزه‌ها کنی در شلوار

گرچه زر مال و گنج هست به برجه
هم خزینه پر است و هم انبار

پس شعار خری مکن و زور جهد
گنده است گر دوم است ار بار

ره رها کرده از زبانی کشم
غرت ار نشسته از زبان خوار

پاک شو بر فلک چو ادریس هیم
کشته از غفلت و جان و تن بر زار

نه بدان لعنت است بر ابلیس
که بدان زر همی نمایش ز سبار

زان برادر لعنت است کاندر دین
علم داند تعلیم کند بکار

همچو نمرود قصد چرخ مکن
با ده با کرکس و ره تا هموار

گر ده بال سر شکسته نشد
هیچ طیار جعفر طیار

که توان کشف حال عشق بعقل
که توان سفت سنگ خاره بکار

هر که از چوب مرکبی سازد
مرکب آنگه دران و مانده بوار

سابق و قاید صراط الله
به ز قرآن مدان و به ز اخبار

جز بدست و دل محمد نیست
حل و عقد خزینه اسرار

بر حقوق آن دا که باکش هی نیست
برکت نکتش تو با شه بشمار

تا ز روز عمش نشد مریم
در نیاید مسیح در گفتار

افسری کان نه دین نهد بر سر
خلعتش افسر شمار و خلاف ار

کنند عشق نفس زهره قبول
کنند باز موش حقه نگار

هرچه بر روی خرقه و خوری
در شمار است کشنده وز شمار

بره و مرغ در آبان ره کشن
دهان ن رسند در مقدار

جز بدین ظلم باش از بگشد
بی نمازی تسبیحی زنار

کوه و نماز کرده و حکمت جوی
زانکه این اندک است و آن بسیار

خواجه کان لقمه از پی شر لالا
در عطا سخت مهر و سست مهار

وین بخیلان وقت ما هر روز
روح خوارند و مستراح انبار

در بن چاه بین سه سرهنگ
بر سر دار بین تن بیدار

تا به بیس روزگار خواهی دید
هم سپه گفته هم سپه سالار

در طریقت غرو این باید ورد
اول الحمد و آخر استغفار

گرسنانی زیار بی اهمت
کله اکو از ز او نکفت مدار

اسب را این که چنین همی نالد
از چه از همنشین ناهموار

وله ایضاً

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار
ای خداخوانان قال الاعتذار الاعتذار

پیش از آن کین جان عذرآور فرو ماند ز نطق
پیش از آن کین چشم عبرت‌بین فرو ماند ز کار

پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند
عذر آرید ای سپیدیتان دمیده بر عذار

تا کی از دار الغروری ساختن دار السرور
تا کی از دار الفراری ساختن دار القرار

تنگ آید مر شما را زین مکان پر فساد
دل بگیرد مر شما را زین خزان بی بهار

گر همی لطف خدای خواهی جهد در دار الشمار
در هوای لطف خواهی زود از چاه بر آر

پیشه دارد عشق آن رسم ملامت بر فقیر
پاسبانش را شناس آن آب تلخ ابر بار

ای زبان بعشقا که اندر شهر خواهد بود از آن
است تا قدیس بصیر و نقد ها بس کم عیار

عقل خرما کی برآید گشت بر قران محیط
عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار

کی شود ملک تو عالم تا تو باشی ملک او
کی شود اهل نثار آنکس که برچیند نثار

شاعران را از شما را داد این همه است
جای عیسی آسمان و جای طوطی شاخسار

باش تا کل بینی آنها را که امروز بر خرد
باش تا کل بینی آنها را که امروزند خار

گرچه پیوسته است بس دور است جان از کالبد
گرچه نزدیک است بس دور است گوش از گوشوار

حرص و شهوت در تو بیدار و تو خفته عجب
چون پلنگی در میان داری و موشی در کنار

مال داری لیک روی است ور اورا زر نه
گشت گویی لیک خوک است و ملخ در مرغزار

حق همی گوید بر این داده مکافات جحیم
آن بحق نهی ولیکن سیاه باید زر اشمار

این نه شرط مؤمنی باشد و در ایمان تو
حق همی خاین نماید خاک و بر کین شهوار

خشم و شهوت با زو طاوس اند و ز رگ کبک تو
نفس را این هم برد دیو را آن دستیار

کی توانستی که آدم را برون کردی ز خلد
گر نبودی راه بر ابلیس از طاوس و مار

کار در کارگاه خداوند جهان بشکن و بس
روزها ایمنی از شحنه و شبها ز عسس

هر که او نام کسی یافت درین درگه یافت
گرچه با طاعتی از حضرت او لا بی تن

وله

زین برادر که بخیلیت با ورد داشتش
یوسف مصری نشسته با تو در یک انجمن

دل اسیر سیرت بوجهل کافر داشتش
من سلامت خانهٔ نوح نبی نمایمت

تا کی آخر خویش را چون حلقه بر در داشتش
مرمرا باری نگویاند زروی اعتقاد

از ره معنی بیار و کفش قنبر داشتش
تا سلیمان وار بی حیدرا از رصد ملک

یادگاری کان توان تا روز محشر داشتش
از پس سلطان ملک شه چنین نمیداری روا

ایضا

خیز و بیا ملک سنائی ببین
تا همه دل بینی بی حرص و بخل

دست نه و ملک بزیر نگین
زر نه و کان ملک زیر دست

کاه عدو گوهر است این چنین
از همه فارغ و از آز و خوش

وله

رخ چو عیاران بیاد جان چو آهوان فکن
با برو ایمنی زبان رنگ و بپوش کبر

هرچه بینی جز خداوند است بد و دراهم شکن
چون درعالم زر پایت نطع بپایکر

کشتگان زنده بینی انجمن در انجمن
در یک صف کشتگان بینی بتیغ چون حسین

چون توی بیمار بهتر که ای از گفتن زدن
هر کسی از رنگ گفتارش این ره کی رسند

عالمی کامل شود یا فاضل صاحب سخن
سالها باید که یک سنگ اصل از آفتاب

صوفی را خرقه گردد یا حماری را رسن
هفته‌ها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و گل

تا که در جوف صدف باران شود در عدن
صدق و اخلاص درستی باید و عمر دراز

رحمه الله تعالی

پیشان جان دیدم انجا خسته پر در زنان
با طرب خوش دل جلوه در بسطت بستان صبا

نرگس ابنی با رخشه در کنار نسترن
چاک کرده بر نوای عندلیب خوش نوا

نقش بر دل شود نقاش بر فن بوقلمون زنان
من در آن صحرای خوش با دل همی گفتم چنین

در که خلق همه رزق ده فرشت و بس اوست
ای برادر کس او باش میندیش ز کس

بنده خاص ملک باش که با داغ ملک
هدکه چه با معصیتی از در او لا تیاس

گرچه هیچ لقبی زشت بخواری منگر
کاندرین ملک چو طاوس بکار است مگس

ای برادری ضلالت در گرفتار آمده
زشت باشد چشم را بر نقش آزر داشتش

احمد مرسل نشسته کی روا دارد خرد
تا توانی خویشتن را زین ازین سر داشتش

رو بدینه علم را در جوی و پس در رو خرام
حق حیدر بگذاری و دین پیمبر داشتش

آنکه او را بر سر حیدر همی خوانند امیر
زشت باشد دیو را بر تارک افسر داشتش

جز کتاب الله و عترت زاحمد مرسل نماند
تاج و تخت پادشاهی جز و سنجر داشتش

از پس سلطان دین پس چون توان روا داری همی
جز رضا و عترتش محراب و منبر داشتش

بس که شنیدی صفت روم و چین
تا همه جان بینی بی کبر و کین

پای نه و چرخ بزیر قدم
فر نه و اسب فلک زیر زین

کاه و لاگوهر است آن چنان
چون گل و چون سوسن و چون یاسمین

خشم نظر است بر اعدائش هیچ
چشم نزیده است برابرش چنین

برکه پایه بر که نزاری لاف در روشنی زن
یا چو گوهرانی ز درآی و گوی در میدان فکن

هرچه با جز تهر آن دین بیع جان چار
چون دو کون از ره دست جمع شد اوی بزن

سر برار از کاشن تحقیق تا از کوی دین
در دو گر صف کشتگان بینی بزاری حسن

در دین خمش به العجب در ره ریاکار از دو چشم
در دو بابر صبر بوزد مرد باید کام زن

قرنها باید که تا یک کودکی از لطف طبع
لعل گرد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

ماهها باید که تا یک پشت پشم از پشت میش
شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن

ساعت بسیار باید کشیدن انتظار
تا قرین حق شود صاحب قران در قرن

باد قبله دارد بوحنیفه ثوران زشت از ثوابت
با رضای حق باید یا هوای خویشتن

دی زدم گشتی زنانا طرف کوه و در چمن
بید ها خندان درخت و پایکوبان چمن

سوسن اینجا باز دیده و در میان سرو بن
گر نه گل بنفشه شعر سیاه با سمن

بوی بر دل عطا را زرد و نو میگوز
کاینت عقل افزای صحرا و دست جان پرور وطن

غزل اسیان

باغ گشت از بلا دیده کی سنائی چنین تیغ | تا هم از خود فارغ آئی هم ز بلبل بشنوی این
رنگ و بوی میوهای چه بینی کانجه عقل | نقشبندان در نطاق و رنگ بستان در خشن
شمع ما را کز لگن گفته است صبح از جو جنگ | لنگ نا مره است لاله چه تش ده زبان در کهین
شمع دنیا را به بین کز کریبان فراز کران | نعرهای طرقو بر خیزد از جان و دربن
ساکنی از حرف او خیزد چو خرم از قلم | گر تو خوشتر چیست کو در مجلس قاضی حسن
بخم رواج این بنا مکلف دار شاخ حار | خرقه در بازد فقیر و بت بسوزد برهمن
چنین بمنبر بر شوی و الشمس خواند قبا | زیرکان دانند سیر از روش دخار از بهمن
ای ز فته تو دین و ملک چنان | در جهان از فرد و فرسه و دربن
گر احسان خود بمن شاید | من نیم در خور چنان تمکین
پیش چون من گرسنه نه نهند | نگورد جبرئیل عجل سمین
تا تو ای خضر عصر در شهرهای | گاه مهمان نبوزر بزر زمین
ای ز من خویش مرا کن تا خوش | تا شوم زین سپ دکی فرزین
شهپر جبرئیل مرکب اوست | می چه خواهید از من مسکین
من بچشم شما کسی شده ام | از برای تو از قسم از فردین
حق برست من ودم از جهان | خلق در شادی اندو من غمگین
آری آری ز ضعف باشد اگر | فرچه دانه جمال حور العین
روح عیسی تو را چه جوی بریخ | خواجگان نجوال کبر آگین
همه صفرای خواجگان ببرد | میراث خلافت بقلان داده بهان
نا ما ملک ملک به یکانه نرلقه است | میراث به یکانه دهد هیچ سلمان
ای سنائی عاشقی را در دیار در ولگو | بار حکم بیکران را جو یار محو کرد
دور دیای جلالت از جهان محو آن اهنور | یکفروغ و یک نسیم و یک نم و یک گو
بر درختی کان چنان مرغان هیچ شان بتان بر | زان درخت امروز شاخ و بیخ و برگ و لگو
کو ز جست ضعف نور شکر دیو و پری | راکمه بود کار عامه جر خری یا خری
کاندر آباد کنند از در خدایی جهان | در این آیین باد بیان بشنوای شیبانی

بر جهان از آز و رشک دلی کرد و بقیقن | مجلس قاضی القضاة وقار جاش بین
دل برین شیر و ما هر کو نه آزاد و برهن | بر قاضی تو و خلق و خلق او در اندر
آنست شمع گشت از در اسم شیار ان لکن | لوکن از آزاد در بینی که بر تابید آب
در طریق دین بگو بر صد هزار الوان تیحن | چون عروس فکرت از چهره بکشاد برزب
برتری از علم لوذ اربو نصب از حرف لن | من جلالم گر ز فردوسی برین برسی تو این
فاتحه گوگر کنان نبغی کو آن انجمن | شاد باش ای مهتری که بهر فتح چشم زخم
چنین فردا از آن وا تجسم خوانده لمن | مدعی بسیار داری از در شنعت ولی

وله ایضا

نه بنام تهی است در تحسین | من ندانم که این براءت و لیک
قرص خورشید و خوشه پروین | کو اکرام خود خلیل ولیک
بنده را غول همدم است و قرین | گاه دربان تا رم از بر کوه
در مکافات من نباشد این | زین و مرکب تو را مرا کند از
چکند جبرئیل مرکب و زین | سگ خود که هستم بشما
ورنه کس نیستم بچشم یقین | گرچه صد کار داشتم در درد
از ملامت چو صاحب صفین | من ندانم که از آن درگاه
کو بر شبره کم شد عنین | من چه دانم جمال حضرت درست
دم آدم تو را چه جوی طین | گرچه از خی بنده کرم تو نز
ز قی این قطعه نرسش بربن | گویند که پیغمبر رفت ز عالم
رود و فرشتان جهان جمله تو بر جوان | با ذخیره این عم و دامادو فرزند

وله ایضا

چند گویی که مهو است و مهو است آن گو | ز آتش و از آب و باد و خاک است این گاه

وله ایضا

ملک سلیمان تورات کم کن انگشتری | از پی رد و قبول عامه خود را خر مساز
نوح را با در ندارد از پی پیغمبری | سلمان سلمان مسلمانی مسلمانی

غزنین

سلطنت آید مرا بر دل از این ایوان سلطان و زر زر این سلطانی نیم سلطان زر ایوان کاز چشم و دل بگرایی ز زران محتشمان و تا با قوت کیارا تا بود از جهان
سر زلف عروسان را چو شاخ نسترن بینی رخ گلرنگ شاهان را برنگ زعفران بینی چه باید نازش و نالش باقبال و ادباری و تا بر هم زند دیده نه این بینی نه آن بینی

گوئی که بعد پاره کنند دگی روز

فی المقطعات

فرزند کان و دختر کان یتیم ها
خود یاد ناوری و جگر زین چنین شنید آن اهل ان و آن پیران قدیم ها دل است از درون دل چون تست وز بر حق بار کی چه روز و چه شب
زر چنان است کاب کشتی را از درون مرکب وار ز برون بر کب گفتی به نو خواجه به آن غزنوی است تا زان سبب مرا به بر خویش خواجه است
من در جواب هیچ نگویم ... گه است هم بلفظ غزنوی بمصحف نور ابواب دیگر خواجه ز گوشت دو شنبه است مطبخ او ز ... پاکیزه است
خواجه چنین نان خورد در این موضع مور را از رزوی نان زنده است با همه خلق جهان گرچه از آن بیشتر کم ره و کمتر بر هند
انچنان زی که بمیری برهی انچنان زی که بمیری برهند اگر رای رحمت شه نادلم دمی بود با رای رحمت زیر
کس را چه پیر آورد روزگاره و تا برسد رای رحمت زیر کسی کش خرد ره نمون است اگر بگیتی ره و رسم صحبت نورزد
و صحبت نفاق است با اتفاق دل مرد دانا از این هر دو لرزد وگر خود نفاق است جان را نکاهد وگر اتفاق است بهجران نیرزد
این جهان بر مثال مرداری است کرکسان گرد او هزار هزار این مر آن را همی زند مخلب آن مر این را همی زند منقار
آخرالامر بر پرند همه وز همه باز ماند آن مردار آدمی را دو بلا که رهی وانگه از هر دو بلا روز بهی
یا کند بر شکم خویش نان یا کند پشت خود از آب تهی بکند دانا مستی نخواند عاقلی ننهد ... سنبد بوی مستی پی
چه خوری چیزی که خوردن آن چیز تورا نا چون سر در نماید نظر سروی چو نی گر کنی بخشش گویند که می کرد نه او ور کنی عربده گویند که او کرد نه می
هر زمان گویند دل در مهر دیگر یار بند

رباعیات

ایش هر که به باشم ... چو کنم
ای بسته تو را از جهان کو هر شده دست زلفت ز تو در جهان رها ... پرست در چشم آب و آتشی از زر دل بر سر خاکی و بادی از زر کف دست
در باغ خلافت بنی چاره بست آن چاره به لطف در بار بست آن بنده در آن دل است از آن جان است آن به که دو اقر است ... جاه است
رنگ از دل عاشق تو کس نزداید بند فلک بجز ملک نگشاید گر او نه چنان رنج رود بار باید آری چو رود چه جو آید آید
فریاد کنم ز جور آن زلف دراز تا با رخ تو بگوید او چندین راز دست از رخ تو زلف تو کی دارد باز کین روی ... و وان ...
یاری که دل آشنا به نشیم ... نفس یاری که همی دلم نسوزی بهوس ابله که ... تو زنده توان بودن و بس خاکی ... تو است بار گشت همه کس
هر عشوه تو فرد ... از تلخ ... در جهان بشنیدم هر زرق و حیله داشتم ورزیدم ... تو به سیم اخر ...
با ابر همیشه در عتابش بستم چو بنده نور آفتابش ببستم کرکو مگر دیده او خم نیست چرا هرگه که نگه کنم در آتش بستم
بکلی نه ... ست بر آمیزم من عشق نه که از عشق به پرهیزم من دستی نه که با قضا در آمیزم من پایی نه که از میانه بگریزم من
چون موی شدم ز رشک بر ... تو وز رشک که چنان تو و دامن تو کان بوسه همی دهد قدمهای تو را وان راست ... روز دست در گردن تو

کم

خراسان

گشتم از غم فراق و پا سوزی / چون تو زان و در سینه تو زان تو زی
باشد ار برا تقول نیک آموزی / چون تو زان خوی بد بگیر در روزی

ای درون پرور برون آرای / **در وحدت فرماید** / ای خرد بخش بی خرد بخشای

کفر و دین هر دو در رهت پویان / وحده لا شریک له گویان
هرزه بیند روان بیننده / آفرین جز با آفریننده

هست در وصف او به وقت دلیل / نطق تشبیه و خامشی تعطیل
نه ز عجز است دیری از درویش / نه بصبر است خشم و خوش منکیش

در کنوز آید و بگو نه بود / در نگر تا تو هستی او نبود
آنچه پیش تو پیش از آن ره نیست / غایت فکر تو است الله نیست

با تو چون رخ در آینه مصقول / تو ره آشکار جوئی و طول
پیش آن کش بر او رسیده نبود / صورت و آینه یکی نبود

نور خورشید در جهان فاش است / آفت از ضعف چشم خفاش است
احد است و شمار از او معزول / صمد است و نیاز از او مخذول

آن احد نه که حس شمارد و وهم / وآن صمد نه که عقل داند و فهم
تا تو در راه آن شمار و شکست / چه یکی گو چه دو چه هر دو یکیست

پسری احول از پدر پرسید / **حکایت** / که تو در ما نبسته را چه کلید

گفت احول ز یک دو بیند چون / من نه بینم از آنچه هست فزون
اول ار هیچ گر شمار رستی / مه دو بر چرخ هست چار ستی

پس غلط گفت آنکه این گفته است / کاحول از طاق بنگرد جفت است
هر دو مسجد تو بر تو راست اوست / تا بر آنانکه دو شمینی یا دو ست

گفت آخر خدای در هر فن / قوتی داد نفعل آتش
تا چو سالا شیمه کش بیند / زانچه گشتند حاصل آن یابند

هر چه استاد بر نوشت و برانداخت / طفل در مکتب آن تواند خواند
بندگان را که از قدر فرداست / آن نه ز ایشان که آنهم از قدر است

پیشه چون روی که جای نیست / باز پس چون جهی که پای نیست
خیر و شر نیست در جهان سخن / لقب خیر و شر به تست و به من

سوی تو نام زشت و نام نکوست / ورنه محض عطاست هرچه ازوست
هر بجز خلف بجز دو نه کند / غو نکو کار هیچ بد نکند

هر چه از خلق سوزی و سازیست / اندران مر خدای را رازیست
مرگ اگر چند بد نکوست تورا / مال و میراث جمله زوست تورا

مرگ این را هلاک و آن را برگ / زهر این را غذا و آن را مرگ
گرچه گژدم ز نیش گزاینده / دارو ای مرحمت به کار آید

مار اگرچه بناحیت بد خوست / پاسبان درخت صندل اوست
اژدها گرچه عمر کاهان است / هم نگهبان گنج شاهان است

آنچه همتاز زیر پرده اوست / آنچه مجبور بنده که اوست
دست و پا را همی زنی از بی‌جوی / چون به بیرا رسی زبی‌جوی

نقش بند برون گلها اوست / **حکایت** / نقد دان درون دلها اوست

ابلهی دید اشتری به چرا / گفت نقشت همی کژ است چرا
گفت اشتر که اندرین پیکار / عیب نقاش می کنی هشدار

در کژی من مکن به نقش نگاه / تو ز من راه راست رفتن خواه
لطف او چون تواند از زره / قهر او تا زمین که از زه

هان تن را بلطف خود کس کرد / خانه را قبله مقدس کرد
گر نبودی ازو عجب ناک / که شدی تا جدا رستی خاک

حکایت / رادمردی بکرم بخشش به / داد چندین هزار بدره زر / **تمثیل**

غزنین

پسرش چون بدید پر دل پر / ز زبان شد بعیب و غدل پر
گفت بابا نصیبهٔ من کو / گفت قسم تو در خزانهٔ او

قسم تو پیدا وصی وپی انباز / من با و دادم او دهد تو باز
او بجز کار زجا نهانیست / کند با تو ظلم از آن نهانیست

هر یکی را عوض دهد هفتاد / چون دری بست بر تو ده بگشاد
گر ترا دارو نیش و مرهم نهد / او ترا راست هیچ کم ننهد

تو خزانه نهی نیابی باز / من چو دادم باو دهد تو باز
گه خدایا چه غم دهد بس است / گه رها کن ترا خدای بس است

روزی تست بر علیم قدیر / تو ز مرد و زن خشم مگیر
ابر اگر نم نزاد یک لست / سخت شو زره ببینم احوالست

زانکه کرد سر بر من ز نهفت / گشته خویش زرد دیده گفت
که هم آن نو و هم آن کهن / رزق بر تست هر چه خواهی کن

آمد اندر جهان جان هر کس / جان جانها محمد آمد و بس

فی النعت

اندر آمد ببارگاه خدا / در من خلایق کشان برپا
او سری بود و عقل گردن او / او ولی بود دانش باش او

همه شب گه داد مدرسشان / همه مرده او مدرسشان
غرض کن ز حکمت ازل او / اول الکفر آخر العمل او

تا بحشر اهل ارتنا گفتی / همه گفتی چو مصطفی گفتی
ای سنائی بقوت ایمان / مدح حیدر بگو پس از یاران

با مدیحش مدایح مطلق / زهق الباطل است و جاء الحق
عشق را بحر بود دل را کان / شرع را دایه بود دین را جان

او ز خصمان چو نام بود بزرگ / او ز مردم چو لعل بود از سنگ
نام او گشته در ولایت علم / علی از علم و بوتراب از حلم

تاج حکمش گذشته از پروین / تخت علمش نهاده بر در دین
جانب هر که با علی نه نکوست / هر که گو باش من ندارم دوست

سنگ از آن شد برادر جهان سترگ / دستر از خود بود و جد بزرگ

در حکمت فرماید

پدر آدم اندرین عالم / هست از آن دم که زاد از آدم
تن که تن شد ز رنگ آدم شد / جان که جان شد زبوی مریم شد

هست تن همچو شهر پشه وران / عقل دستور و دل در او سلطان
خشم شحنه است و آرزو عامل / این یکی ظالم آن دگر جاهل

عامل از هیچ شرط نگذارد / خرد او را بشحنه بسپارد
شحنه گر بر ره خطا گذرد / دل مدد گار شود بر او ز خرد

گر بیابند زین که گفتم بهر / خوش بود پادشاه و خرم شهر
ورنه در امر عقل و دل باشند / همه اهل خوار و هم خجل باشند

نفس چون رنگ دل گرفت تمام / از خرد مطمئنه گیرد نام
دایم این جوهر پذیرنده / اثر از نور عقل گیرنده

هم دهنده است و هم ستاننده / هم پذیرنده هم رساننده
متوسط میان حضرت و هوش / شده این گویان و آن نیوش

عقل چون نفس را تباه کند / جرم و شکل سها چو ماه کند
پادشاهی شود ز مایهٔ عقل / آفتابی شود ز سایهٔ عقل

چار طبعش مرید و رد بر است / ده حواسش سپاه و او میر است
هرچه در زیر چرخ ینک دهند / خوشه چینان خرمن خردند

عقل سلطان قادر خوشخوست / آنکه گوینده به حق اوست
در مصالح مدبر جان است / در ممالک دبیر یزدان است

عقل را از عقیله بار شناس / نا برانه از فرو بهی آماس
عقل کان ره نمای جیله نیست / آن نه عقلیست کان عقیله نیست

دهد اینکه که سؤال و جواب   هر کسی را بقدر عقل ثواب
دل اگر نیست همچو برش شاه   لو الکفه ملک از او و سپاه

بد بود چون دل تباه بود   ظلم لشکر ز ضعف شاه بود
پاره گوشت نام دل کردی   دل تحقیق را کجا کردی

اینکه دل نام کرده به مجاز   رو به پیش سگان او انداز
از درش ده صاحب کله است   تا در دل هزار ساله ره است

دل ز دین خیزد و خرد ز دماغ   دل چو دزد آمد و خرد چو چراغ
اقربا بیاید انجم سوز   بچراغ شب نکرد و در روز

از پی نفس و عقل و جان بگذر   در ره او دلی بدست آور
آن چنان دل که وقت پیچاپیچ   اندرو جز خدا نیابی هیچ

دل یکی منظری است ربانی   خانه دیو را چه دل خوانی
از در نفس تا بخانه دل   عاشقان را هزار و یک منزل

علم را ز شمر عمل باده   این دو دولت از این دو شه گله
کار بی علم تخم در شوره است   علم بی کار زنده در گور است

دانش آن بهتر است تا دانا   در پی معرفت بنا دانا
عشق با سر بریده گوید راز   زانکه داند که سر بود غماز

عاشقان سر نهند در شب تار   تو بر آنی که عشق بی دستار
همچو شمعند اگرچه در بندند   زانکه جان مینهند و میخندند

حکایت

عاشقی را یکی فسرده بدید   که همی مرد و خوش همی خندید

گفتش آخر بوقت جان دادن   چیست این خنده و خوشی با آن
گفت خوبان چو پرده برگیرند   عاشقان پیششان چنین میرند

حکایت

بچه بط اگرچه دینه بود   آب دریاش تا بسینه بود

آن شنیدی که رفت دانائی   بعیادت برون دیوانی
گفت با دوست این میانش چنین   گفت آری دلا بدید تو این

بر من این رنج کوه پولاد است   چون تو زان فارغی ترا باد است
آدمی زیر طبع کش باید   چار حمال مهد را باید

که تو را باده نشاط و سرور   هم در انگور شیره انگور
اندرین بحر بیکرانه چو غوک   دست و پایی بزن چه دانی بوک

اگر از در نکرد دست چالاک   بسلامت روی تو ای چالاک
چیست این راه راستان دلیل   این نشان از کلیم پرس و خلیل

ور ز من پرسی ای برادر هم   با تو گویم صریح نه مبهم
رفتن از منزل سخن کوشان   بر نشستن بصدر خاموشان

آنچه از معرفت بعالم راز   پس رسیدن بآستان نیاز
پس از آن حق نیاز بستاند   چون نیازش نماند حق ماند

و آن زبانی که راز مطلق گفت   بود منصور کو انا الحق گفت
نه ز پیچیده بود سبحانی   بایزید آنچه گفت سبحانی

هر دو بنگر ز بیم و امید است   بت و در دوست ز خاک و خورشید است
تا تو که تنگ باشی و گه بر   همت از خود بود امید از خود

از تو بیم و امید و دولت راند   چون تو رفتی امید و بیم نماند
زین زبان چون جهد بچرخ کسی   شب و شب بگذرد مگر برسی

هر که او تخم کارها کاود   گاه‌ها کار خویش پیش آرد
ملک ملک از کجا بدست آری   چون همی شصت روز بیکاری

سالکان طلب مغانه اند   همچو سیماب رو در آینه اند
همه دست نهاده کن دارند   همه مرغ قفس بشکن دارند

تا تو دعوی زور و زر داری   دیده‌ها کور و گوش کر داری
در سخن در بباید سفتش   ورنه گنگی به از سخن گفتش

عدل کن ورنه در ولایت دل / در پیغمبری زند عادل
ای بسا رایت عدوشکنان / سرنگون از دعای پیره‌زنان

همه خلق آنچه کاله آنچه زنند / از در و فرش خانها بکنند
کرده‌ی نیزک نیک پیش از تیر / ور کنی بر بری که دارند

از رعیت شهی که مایه ربود / بن دیوار کند و بام اندود
فتنه بیدار شد چو شاه بخفت / شاه را خواب خوش نباید جفت

هر کس از خوردن آن حذر دارد / در همی پاس تاج زر دارد
شه چو عادل بود ز قحط منال / عدل سلطان به از فراخی سال

ظلم صفرای ملک و دین آمد / تیغ و دادش سکنجبین آمد

حکایت

داشت لقمان یکی کریچه تنگ / چون گلوگاه نای و سینه چنگ
بوالفضولی سؤال کرد ازوی / چیست این خانه شش بدست و بپی

با دم سرد و چشم گریان پیر / گفت هذا لمن یموت کثیر
آن شنیدی که تا خلیل نگفت / وقت آتش بجبرئیل نهفت

عصمت او دلیل من نه بس است / علم او جبرئیل من نه بس است
چون خلیل آن خوشیش بگذاشت / آتش از فعل خویش دست بداشت

چند پرسی که بندگی چه بود / بندگی جز فکندگی چه بود
نشوی بنده تا نگردی حر / نتوان کرد ظرف پر را پر

آب نا یافته گران باشد / چون بیابند رایگان باشد
آب چون کم بود بجان جویند / چون بیابند کون ازان شویند

اندرین منزلی که کهفه است / بهر نابهر آمده رفته است
بر وفای زمانه کیسه مدوز / بگذر ازوی بقوت روز بروز

جاوفتاده که اهل اسرارند / در دل نار و بر سر دارند
تو بصدق صفات حلوی باش / خلق بصری و خلق کوفی باش

جاوفتادن در دمی چه کنند / عنکبوتان مگس قدید کنند
آدمی را ز جاه بهتر چاه / کاین فضولی شود چو یافت کلاه

دل که با مال و جاه دارد کار / این سگ دان و آن دگر مردار
هر کسی دزد خانه کن باشد / مرد هم دزد و هم رسن باشد

از طمع چون سگان مزبله بوی / ای کم از کرم به دست آری شوی
گر به هم روی شوی و هم زر دست / لاجرم زان سرای پاخوفت است

آب شور است آز و تو بقری / تشنه‌تر گردی ار چه بیش خوری
هیچ خو بی خدای بین نه بود / هیچ خو دیده‌خو دین نه بود

اولین سده در ره آدم / بود طبل گلوی و نای شکم
طبل و نای است اصل فتنه و شر / هر دو بگذار خوار و خو بگذر

باش کم خوار تا بمانی دیر / ه اجابت گرسنه است قوتش سیر
کسوت از بهر دعوت عامه است / خاصه را خود برهنگی جامه است

مرد را در لباس خلقان جوی / گنج در خانهای ویران جوی

تمثیل

دیده وقتی یکی پراکنده / زنده زیر جامه ژنده
گفت کین جامه سخت خلقان است / گفت هست از من این جهان زندان است

چون نجویم حرام و نه هم دین / جامه لابد بیافتم به ازاین
منگر در نبات در آخر کار / کم ترش گر ترش آرد بار

شاهدان زمانه خرد و بزرگ / دیده را یوسف‌اند و دل را گرگ
باش در خنده شمع تابنده / از درون سوز و از برون خنده

دوستان همچو آب ره سپرند / گاه بها یا بهای بگذراند
بس نکو گفته اند هوشیاران / خانه را باره و راه را یاران

هم از نیک نیکخو که بر / یار اگر بد بود چو او گه تر
با بدان کم نشین که بد مانی / خو پذیر است نفس انسانی

دوست را کس بیک جو نفروخت   بهر کیکی گلیم خویش نسوخت

خوش سخن گو از بر جوانان سر کشد   بیش کش گرگ خود گرگ بود

سبحهٔ صحبت مباد با عادت   گرچه نحو مختصر کند عادت

صحبت عامه در بهشت آباد   مرگ باشد که مرگ جان باد

مهر جای ای چو مهر بر کوان است   مهر کز عقل خواست مهر آن است

آب روز ناب پشت بگریزد   کاب پشت آبرو همی ریزد

هرچه جز سلک حق مجازی دان   هرچه جز یاد دوست بازی دان

هفده رکعت نماز از دل و جان   ملک هجده هزار عالم دان

بس بگو کاین حساب باریک است   هفده جا با هجده نزدیک است

با رفیقان سفر بقر باشد   با رفیقان بقر سقر باشد

هر کسی را که دوست کم دارد   زان بتر چون که دوست گم دارد

گر نخواهی دل از ملامت پر   بیدی از قرین نیک ببر

گرچه صد بار بازگو دیار   کی از او باز گو چنین گفتار

یار بد را بکن ز خشم بتر   کند پیشه کس ز تو بدتر

مر تو را آن رفیق و یار بود   که به نیک و بد تو یار بود

یار همگی بسی است بسیاری   لیک همدرد کم بود یاری

دوست خواهی که تا نیاید دست   آن طلب زور طبع و عادت است

از تفی دین طلب ز روی اخلاص   ز صدف در طلب ز راه خواص

استیان کز هیچ خلاهی پر   از صدف جو جز گهر در

در دهان دار تا بود خندان   چون گرانی کند بکن دندان

من وفا تا ندیده ام ز خسان   گر تو دیدی سلام من برسان

گر نیاید همچو مه بنور گرد   همچو خورشید باش تنها رو

هر که یار نخواهی از همه دل   کز همه دل بود ز وی بگسل

مهر پیوسته یک نورانی بود   ماه باشد که یک ستاره بود

هر کجا داغ یار نه فسرد   چون که مرهم نه از زر بود

حکایت

داشت زالی بروستای تکاو   مهستی نام دختری و سه گاو

نو عروسی چو سرو و تن بالان   گشت روزی ز چشم بد نالان

زال گفتا همیشه با دختر   پیش از تو گو بمیرد مادر

از قضا گاو زالک از پی خورد   سر خود را به دیگ اندر برد

ماند چون پای محکمه اندر دیگ   وان سر گاو رنگش اندر دیگ

گاو مانند دیوی از دوزخ   سوی زالک دوید از مطبخ

زال پنداشت است عزرائیل   بانگ برداشت از پی تحویل

ملک الموت من نه مهستی ام   من همان پیر زال محنتی ام

گر تو را مهستی همی باید   اینک او را ببر مرا شاید

پیش بابا ناز بین شوهر داورا   چون بلا دید در سپر داورا

تا بدانی که وقت بی چاره هیچ   هیچ کس مر تو را نباشد هیچ

عمر چند آنکه غم خورد و مکس   ای افغان ز غمزده گرکس

هر شبی کان زمانه بر تو شمرد   روزی از زر کاشانه تو بود

مجلس وعظ رفتن هوس است   هرک اهلیه واعظ نفس است

پای غرض پند هیچ قید بود   با غرض پند پای بند بود

دوست جو از برادران بگسل   ز برادر کشد پر آزر دل

تا پدر زنده با تو همراز است   چون پدر مرد خصم و انباز است

نه برادر بود به نرم و درشت   که برای شکم بود هم پشت

آنکه عم تو آنکه خال تو اند   همه در قصد خون و مال تو اند

زود بخش دل بکس ستان فلک است   پیر با فعل کودکان فلک است

ور بسنی دوست بکودکان ماند   بر هر زنده و رفته بستاند

است چون مار گرزه در لشت داهر   نرم در کین و اندرون پر زهر

دل ز دنیا و جهد او بگسل زانکه جان برهمست و دل از گل آفت آدمی ز دنیا دان راحت جان و دل ز عقبا دان
در نگر از سر کرم یک دم زین دو معنی بعیسی و آدم آن ز زهد آسمان گرفته بناز وین ز خاک خلقه از پس آز
از وزن پای بندگاوان است هردو زین هر دو رست گاوانست این جهان در رها و عقبا نهان کنده پیر ایست زشت و کنده دهان
سه طلاقش بده اگرت هشست زانکه این گنده پیر کشکش است در ن و دنیا بوند هر دو قرین قحبه آن و قلتبانی این
مکن ای دوست در سرای عمل عمر در خرج درغم و در امل چند تا تو ده پیرهن باشد بو که آن پیرهن کفن باشد
تو بهرزی شده بپیری سست کاز انجا بگو چه گفت ز دعایی که نافه زمین انر پیشتر در هوای خویش امر
دیو از فغانش ناخدا گفته هر چه او گفته او بتر گفته ای روان همه تو مندان آرزو بخش آرزومندان
کسی ز بد همی برانیم بر آنچه دانی که آن بهست آن ده نه بلا نام از تو سیر شدم نه بلا تقاضا دلیر شدم
تو مرا دل ده و دلیری بین روبه خویش دان و شیری بین ای رسول خدای پا همتای از پیا است برای خدای
در مدینه ز خاک سر بردار تا بدانی که کیست بر سر دار دین فروشان گرفته منبر تو زار گشته شبیر و شبر تو
ای قبول تو ای ز علت پاک چه بود خوب زشت خشتی خاک فخری رنگ و بوی و دمدمه تو ز همه والها نم ای همه تو

شهاب الدین ابو محمد بن رشید مولد و موطن و مضجع او در غزنین و معاصر حکیم سنائی و در ایام سیدان نظم و نثر و مداح بهرام شاه و خسرو شاه
مقبره و تربت او قبه آن سنگلاخ است در سنه چهار ... اش دارد

من القصاید

سپیده دم چو خط نور بر ظلام کشند براق خسرو سیاره در لگام کشند همی برآمد خورشید از ممالک شرق چو خنجری که ببدر بخش از نیام کشند
جهان نماید از اطراف لاجورد سپهر بصبح و شام زیکدیگر انتقام کشند ابوالمظفر بهرام شاه بن مسعود که بار منتش از لشکر خاص و عام کشند
اگر ای خوش است و نکهت بر آفاق می کشند دل کعب قیان سخن شانی ای کشند دستان عشق بلبه عشاق بیدار عبرت گرفته دام عشاق می کشند
نسیمی دیگر بچکد قطره بر روی بساط بگوی بیشه زود است تیرش از روان ز آنکه غنچه بود بر نهال بکاکش عدو ز بیم بیارد گذشت در بستانش
بروز بزمش ناهید بر لب ساغر بگاه رزمش تیغ بر سر بکان ای بار رواز قد تو بازار نارون وی تا خانش رسیده ز زلف تا خاتن
ساق و سرین و سینه و سیماد ست عدن سیماب و سیم و سوسن و نسرین و نسترن روزی شخصی دسته گل و نرگسی بتحفه او فرستاد این قطعه را گفته او فرستاد
دست گل چند نرگس رعنا کل گل چند تازه و چیده آن همه دیده های بی چهره وین همه چهرهای بی دیده

عماد الدین بعضی او را پسر بخاری و بعضی با عماد شهریاری یکی دانسته اند

رباعی

چون چهره گشود صبح کافور عذار شد نوش لبم ز خواب نوشین بیدار گفتم چه بیار بوسه گفتا که بگیر گفتم چه بگیر باده گفتا که بیار

کافرک اسمش جمال الدین ناصر از زرای آذربایجان است لکن در فن نظم کامل و طبعش بهزل مایل این چند شعر در هجو بنجار گفته از او دست هم زاد
پدرش گر بجانش دست برد پسرش گر بجوانش در کرد بزد زنش وسعتهای پدر بکند جفت جشنهای پسر

آنچه سرهای بکی خواجه کند | به دی درهن ذمه کند | از تجنّع دار دارش را | بکس زن درهن همه کند

مختاری اسمش عثمان در اوایل حال عثمان تخلص می کرد آخر الامر مختاری اختیار کرد از اقران حکیم سنائی و چراغ طبعش در نهایت روشنائی و جمیع فنون نظم را در ابیات بلند و اشعار دلپسند داد در زمان سلطان ابراهیم غزنوی از اعاظم سخنوران و بوفور دانش ممتاز و بامارت و ملایمت مرادف بوده

فی القصاید

دور کاری خوشتر است از مشک و عنبر تو را | | | تا سمن در عنبر است و لاله در مشک تو را
نیکویی از روی نیکوست همانا عاشق است | گر گیاه جان کند هر روز نیکوتر تو را | جان من بستان و جا ده در ... الله | تا دهم با زر زرای بوسه دیگر تو را

وله رحمه الله

بر اختیار بندگی مالک الرقاب | | | نصر من الله آمد فال ظفر لکتاب
از دل بپیچ رخت بستم بهیچ روی | با کس حدیث زلف نگفتم بهیچ باب | راهی بر روش چمن و باغ دلبران | همچون گل شکفته و بستان بیدو آب
با معجز پیمبر گفتی ز تیغ کوه | چمن همه چه نه گشت همی فرش آفتاب | ابر سیاه و برف سپید و زمین سبز | طوطی همی پریدش از بیضه غراب
شیخ ای کوه بند و گل خار باب | تیهای رنگ عنبر و شورابها گلاب | اندر دهان عقیق نهادم ز رنگ تاب | بر یاد بزم خسرو که ماهتاب
مرا نعمت بسیار دستان بود | با نامه زخم القوم در زبان مدیا | مگر جمله ... نیز شب ... بود | فداری ... جمله را ... مراد

فی الوصف

همیشه خصم تو در سایه همای بود | | | زبسکه بر برش از بهر اسحوان آید
یکی غلامک زنگی خزم دم ... | بران بها که زنگها را تنم آید عار | ز شهر زردی چو کهن و ضعیف حال چو کس | پست ... چو قیر و سیاه چهره چو قار
زنگ عیشی بتاب و دوش گشته چو مور | زنان ... پدید دای گشته چو مار | سرش ز رنگ چو ابریشم رگچه حبشی حاش | بقل ز گند چو در گور ... مردار
بکف ستاره برآورده ز انوار ادبار | بجستنی نه فرو بود دیده از ناهار | بطبع خایه و نار یک رخش چون حبشی | دراز ناخن و کوتاه موی چون کفار
بنام نه بود و بیر حرب کو دموی آشتی | کله ضر بدم و بیر بیر جامه و شلوار | یکی ز دور چنان شد در همه خانه | رها نکرد کسی را بهیچ کار از کار
شراب دارش و جامه ولا و شرف و خلد | دیگر خرج و گه خداوند خوان سالار | زمن بر بری الکن بجسته گفتی چیو | کمر ببندی بر من نشسته گفتی یار
چو سحق شفق و بیمار دارد و جلد آمد | روانه گشتم او دا ز آتشش بیمار | گویش داشتم و شکو ز نکو داشت | چنانکه در خور بوس آید و سزای کنار
ظریف و بجز و نکو نشین ز الف انداز | لطیف و چابک و خرم خرام و خدمتگار | گل بهشت رخش و داشت تا بنان بهشت | گل و بهار رخش در رنگ بوستان بهار
شراب خوار و ترانه سرای و نادره گوی | نکو عبارت و معنی شناس و دعوی دار | چنان بشیر رُش اندر سرشت نیکویی | دو شکر سپهش نام کرده زیرک سار
دلم ... دیدن او میل کرد بر حق بود | و صد قطره شکر بود و صد هزار نگار | شبی بگفتم و گفتم ای خواجه ... | دو پایمال غم است از تو این دل بیمار
نهاد پای میان در کنار خویشش بست | چنان بقمرنا خوش کرد صاحب دار | به احتیاط کشیدم چنانش اندر بر | شدم ز زند چپ الملک کفر بر خوردار
بهانه ما را چگونه کار من | چنانش کادم و زان درشد از ... غبار | چو من بگفتم بر خواست او بغرم فراق | چنان زبر در تسبیح من نهاد و فرار
چنان لب ... فرو کرد کافورا | دو بوسه دیگر ... ورنیش دنبال | چو نیم شب شد بیدار گشتم و دیدم | غلام را ... نه بر نهاله خار
فروش کردم و گفتم بهوش باش و بیست | بهم بکن ... خسته گوی و دلفگار | از آن درشتی ... خشمش آمد و گفت | بمن چه بوی کنی تو گشتی خصم جگر

غزنین

زرش بود پس هشتاد و سرک استغفار
چه ز آن فایم و چندین چرا دراز کشم

از آن محتشم ساختم تخفیف و زار
ز زر بگیر یک خواجه کای برفت

لغز باسم شمع

مار داری در گلو اندر دهان ذنب ما
سلسله سیمین اندر پای زرین ساخته

چون تو اندر خنده آیی چون نجوم اندر دها
نوش سیمین بر آری از دل سیماب زاین

چنین تو نوش اندر دهان داری و نیش اندر کنار
در برادرت از لبان و لبانی دارد آتش

چار چیز از چار چیزت قصه باز آید چهار
هر یک از ما همی نگرد بنده از دو رگه تخت

قصیده

که بر فن کان بود و سنگ و در در قعر دریا
رخ چو از آب آتش تب چو خرا اندر تن

نازکی بس لطیف و چابکی دلپذیر
دست و بازو چو خنجر بود و عارض و دندان

او ز شرم آتش برافکند از بر بر زمین
چون بیامد گفتم ای که دلم زیر و زبر

گفت حور العین بود که دیو کی آید
خواجه دارم که گوش از نام او گرد اصم

او نه قهر است از مه و پیچ جهانی در نظر
گفتم ای جانم فدای رخت چون ماه تو باد

چون تو را از جان خداوند گزیر زر
کرت باید برتیان از بهر من بزرگی

وله ایضا

امید بود مرا همره و خرد یا در
نخواستم ز مجز جهازه آورد

بلند قامت و بسیار بوی و گور چاک
بریده از دانش خوشتهای پروا

ز جای برجست آهنهای کوه سیر
لبان ناقه صالح به شب اندر کوه

فرو نشیند گرز بر زمین سپه
فلک بود متحیر ز شورش عالم

ز خنجر تا ره کین جنگ جوی راسته
در او فتنش بر بره بود خنجر تو

بریده کوه و صد جای سد اسکندر
تخته بار که برکان او که ز فلک

برو رسیدم خوش مرا دبیر دفتر
به پیش تیر تو بر ش چه پوست چه جوش

رحمه الله تعالی

زبان خزان خود ز ... بود نهان
کنم ز شاخ بجای شکوفه ریز و در

چو سر کشتی پدار کشتی ای شی...
تهی کنم دل و کوته کنم من این گفتار

غلام آنکه بچندین هزار حیله و فن
چنانکه قاعده و امنه با الاولاد الصغار

ای نگار گوهر با پیکر رست و قدرت ز تر
آتش عنبر دخان عنبر آتش بخار

سیم داری در دهان اندر زبان تو سرخ
که مهری بر سر از یکپاره لعل آبدار

چنین تو از جلوه آن چون سپهر ای که عروس
تخت سیمین را کنی کا در سه زرین نگار

مادرت را آتش از دم بود و نوش اندر دهان
چون تو بی عشق از زنان عاشقان داری شعار

تا بود بر چار منظر و چار ترکیب جهان
تا صبح از ایوان کیوان خانه اندر ... دار

مرا مدح تو بر جان است و زان دیگران بر لب
دو دریا نهد در قعر خاک آورد بر

دی غلامی دیدم اندر رهی چون سرو بر
زلف و ابرو چنین کمان و غمزه با چو تیر

پیکری بس دل ستان و شاهی بس دلربای
لب چو لعل اندر نبات و بر چو سیم اندر حریر

من برو چشمی زدم جانا که بس تر بال زین بند
خوار باد آن گفت همی بر دن فریبنده حریر

چون تو حور العین که داد آن چشم یار گفت آری
طلعتی دارد که چشم از دیدنش گردد ضریر

او جوان است از من و پیچ جهانی در نعمان
کرت بفروش بجان باز رود و جان حقیر

گفت رو بر سر زر کن جان بده زرآمد
دامن عثمان عبدالله بعلی کیر

چو من تقویت اسلام و نصرت داد
زبهر خدمت بستم کمر بعزم سفر

مسیح بود برادر هر و سخن نوش
بپای بوفی صحرا نوادگه پیکر

سطر کون داکنده ران و ...
دمیده از کفش بر کهای سنبر

چو بادپای بکوهان او در آوردم
هزار بار بر فن آمد از میان حجر

در آن مصاف ... جنگ و ...
زمین شود متحرک ز جنبش لشکر

ز خاک تیره کنی ... ببین
نه تربیت ز قسمان و ...

نعوذ بالله اگر نام او برد یاجوج
بریده گشت شب و روز او ز یکدیگر

همی بر قهر بوم صفات رزم تو را
بر خصم گرز تو بر سر چه موی چه مغفر

چو شب بند در حق خود ستان تو گم
اگر چه ماهی با درع زاهر از بار

خدایگانا از ... رحلت تو
بجای سبزه و لاله زمرد و مرجان

ز بهر جنس

غوریان

ز بهر بخشش همتهای تو چو خورشید ... کند بجام تو چون زر برد ز افزون کوه
خجل شد از تو چو در صد هزار سال کان ... برو نهال نکرد از بخشش تو توان
حسود تو شب اندر خواب بخت عادل ازان نبیند ... و روزی که گردش تا که فلک شاه بر دوران

وله دام سمعه

شاخ مرصع شد از جواهر الوان ... شیخ تن یاقوت شد ز لالهٔ نعمان
ابر گهرهای گل شکفته همانا ... پاره الماس بود قطرهٔ باران
حوض ز نیلوفر و چمن ز گل سرخ ... کوه شد ابر گشت دکان بدخشان
باغ چو میدان آبگینه شد از خضر ... برگ شکوفه ز باد تخت سلیمان
دام خود برکشید سر چو بنفشه ... کاب همان گوی آبگینه میدان
شب همه شب شکل زعفران چو دارکه ... روز همه روز از آن بگرد خندان
مروت تو مرا گر بار زمن بخرد ... گر ز روی زمین ز دو نیکی گیاه

وله رباعی

به بسته سبزه زلفش همچو کشتی چه ... کشت دو گره که تو قبای چه
تر زبان را گمان نه زر نگاه من ... چه بخیره بگویم در سرای که چه
آتشین مرغی آهنین پر او ... نامه فتح بسته بر پر او
او در آهن چران شتاب زده ... گاهی اندر میان آب زده
از جود تو بحر و کان خراب است خراب ... ای بحر مجت از تو و کان بعذاب
بگه کف تو ز بهر دو کان قیمت داب ... بجز از تو نگفتا رسید دکان از تاب
خواهم صنما همه جهان دشمن من ... پیراهن تو یکی و پیراهن من
از بازوی من قلاده در گردن تو ... در گیسوی تو کمند در گردن من

قلعه غور از اقلیم چهارم و شهرهای آنجا آهنگران است طولش ... عرضش ... گویند در عهد خلافت حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام اهل آن دیار بشرف اسلام مشرف شده و حاکم آنجا از اولاد ضحاک علوانی بود و تا زمان سلطان محمود غزنوی حکومت از آن سلسله خارج نشده و حکام بنی امیه بر آن غالب نیامده اند و از قلاع عظیمهٔ آن دیار قلعه خیار است گویند بغیر از سلیمان نبی کسی بفتح آن قلعه اهتمام ننموده و قدرت نیافته حال داخل هرات است

میر حسینی سادات اصلش از ولایت غور است در هرات ساکن بوده سالک مسالک دین و مالک ممالک یقین و از مریدان شیخ شهاب الدین سهروردی بوده و صحبت شیخ اوحدی کرمانی رسیده و شیخ عراقی را نیز دیده سؤالاتی که در گلشن راز از شیخ محمود شبستری است در جواب اوست و مثنوی زاد المسافرین از اوست و در هرات در سنه ... وفات

مثنوی زاد المسافرین

این طرفه حکایتی است بشکر ... روزی ز قضا مگر سکندر
میرفت و همه سپاه با او ... وان حشمت و مال و جاه با او
ناگه نظر اوفتاد بر مرد ... پیری ز خرابه سر بر آورد
پیری نه که آفتاب پر نور ... در چشم سکندر آمد از دور
پرسید که این چه شخص پر خیر ... این کیست که می‌نماید آهسته
بی همت ما نباشد این چنین پیر ... در گوشه این مغاک دلگیر
چون راند بر آن مغاک چون گور ... پیر از سر وقت خود شد از زور
چون یار بگو خشم او چشم ... پرسید سکندرش بصد خشم
گفت ای شده غول این گذرگاه ... غافل چه نشسته‌ای درین راه
بهر چه نگویی احترامم ... آخر نه سکندر است نامم
دانی که منم به بخت فیروز ... پشت همه روی عالم امروز
دریا دل و آفتاب رایم ... فرق فلک است زیر پایم
پیر از سر وقت بانگ برزد ... گفت این همه نیم جو نیرزد
نه پشت و نه روی عالمی تو ... یکدانه ز کشت آدمی تو
دوران که فلک که بی شمار است ... هر بندهٔ عشق از تو صد هزار است
نه غول و نه غافلم درین کوی ... هشیارتر از توام بصد روی
از دور بپرس چو آگهم من ... چون منتظران درین رهم من

قاین

غافل تو شدی و بهر بیشی — مغرور چه روزه عمر خویشی — چه بنده من چه حرص دارند — بر تو همه روزها سرفرازند

با من چه برابری کنی تو — چون بنده بنده منی تو — گریان شد از این سخن میکند — بفکند کلاه شاهی از سر

از خجلت خود نفیر می زد — سر بر کف پای پیر می زد — پر از سر چاک ره نمودش — کاین از همه وقت بار بودش

فی الرباعی

بگداز و درد بندم ز غم فراق یارا — نه خلاف گویم کس چه حکم کند خدا را

ای سایه تو چو صحبت نورزند — رو ماتم خود دیگر کز این سوزند — از لشه وصل آفتاب برسد — می ساز با این قدر که زود برسد

ولایت قاین جایی است مشتمل بر قرا و محلات و مزارع و خاک دشت بیاض از توابع آنجاست و بسیار بغدادست و باین جهت باین اسم موصوف است

شبونی از ارباب قاین و بعیر — ازین رباعی شعری از او ملاحظه شد

فی الرباعی

دارند ز ما موحد و مشرک ننگ — دین و هر دو ز ننگ هستی با دل تنگ — با طاعت ما هنوز کو [illegible] — با سبحه ما هنوز زنار فرنگ

مولانا ولی از اهالی دشت بیاض و دیوانش چه هزار بیت بنظر رسید اشعارش که بیت بشیرین زبانی معروف و در بعضی تذکرها بطبع رسا موصوف از اوست

فی القصاید

صبوری من و بیرحمی تو اینش دراب — دل من و غم عشق تو آبگینه و سنگ

ز رحمی چه دلی دارم از جفای رقیب — چنان ضعیف که اسلام در دیار فرنگ — نماز شام که زد ماه بر فلک خرگاه — در آه آنچه شکست از درم نگاه

بعشوه گرم ملاقی بجلوه های صبیح — بلب خراب تبسم بچشم مست نگاه — چلک کشت ز بتا بیم چو باقی خبر — چه کف کشت ز [illegible] دلم چون آگاه

چگونه ایم که دولت شکوه جفای رقیب — چو صیت دلکش عشقت فکنده در افواه — چو دیده ش که بسر وقت من فکند گذر — بگریه گفتمش ای غم فزای شادی کاه

به پرسشم دم رفتن مبادکه برسم — یقین نشود ز جان لم بعهد آگاه

فی الغزلیات

خوش آنکه شرح دهم با تو شکایت خود را — بگریه افتم و خالی کنم دل خود را — بر روی تو چه یار نصیب دشمن باد — باز رسیده که عادت دهم گل خود را

از لب از تنگ سؤالم کشا هر گره — من آن شادکه در فکر جوابست مرا — با منش تا وفا نباز که — بکجا هسم نیاز بود مرا

بوقت بیم دادن جرئتم از رهی فرود زند — بگذار خوانده که مکتوب مرا خواهر از رهی است — پیتو صد جا دلم از داغ شکایت آزرده است — اینقدر است که شکرم ز شکایت پیش است

جفا نشب همه شب کو دلم می گوید — آه تا باز چه روز سیهم در پیش است — بهر کجا که زدنامم از غضب بنشستی — به پیش که پند عرض کو چگونه بگفته است

من آن هم که توان حرفی از ربانم گفت — چگونه ام از تو چه دیدم چه می توانم گفت — زبان شکوه به بندم ولی بیا چکنم — و هر که دید مرا حرفی از زبانم گفت

به تمنای تو ترک چه جهان گویولی — مهربانی تو هم در خور آن نیست — من بخبر واز بی دل عشوه گری هست — دل با طبی نیست جز بلعان خبری هست

اوش دکه جان دل انم از غم شده گویی — من خوش چه زدرد دلم او را خبری است — بکجند دل از بخت فریب عجبی خورد — پند است تو را باس سکس نظری هست

تهمت نهادم کو بعشق دگری کاش — پرسنده دیگر از تو بعالم دگری هست — چنین دیده ولی قاعده مرحمت نیست — و انست چه صد بار ز دشمن تری هست

گر نمیخواهی دلم زان جانب آزار نیست — من با صدکار رو دارم که تو را در کار نیست — بسکی شبم از ناله منع تا نزهم — بگو قرار کوش تو بر فغان من است

با من سخن نیست دگر نه یار است — بتوان سخنی گفت پی اغیار بیا — نوید وعده مرا گشت شوق اگر آن است — هنوز شکایی ز دور وصال [illegible]

[illegible]

باهمکس گویش دلا گفتند خواریهای من / پیش همدم اعتباری داشتم که آن شنید
قاصد ز برم رفت که آرد خبر از یار / باز آمد و اکنون خبر از خویش ندارد

چمن بود یک من کو خسته خرمن رسید / آه اگر آنچه بدل گفته‌ام از من رسید
سبب ناله چه پرسی تو دلا لایق نیست / در زمانم ز دلگان باعث شیون پرسید

جز این چه شکوه توانم از آن ستمگر کرد / هر که در حق من هرچه گفت باور کرد
تو را هزار جفا در دل و مرا غم این / که زود سیرم و گویی که بیوفایی کرد

خورشید با سپند جوار است دلم کاش / قاصد ره جانب او دیر آید
منعم نیکنی ز دورش مدعی گر / دانسته که غیرتم آواره نکند

هرگز دلم ز دیدنت آشفتگی نبرد / از بسکه چو طپیدن پای دیدن دگر
عیبم دگری است باعث قتلم چه کنم / صلحی که است باعث رنجیدن دگر

چه سفر بود که گردم بکامی رفتم / هست صبرم چو همین بود چرا بر رفتم
دلت ز در منتی نا گفتن او را / بیا دلا چه بهانه با من نباشی

تو دیدی من پی سبب افروختن و برهم / کز وعده نا گفته پشیمان شده باشی
تا چند ز من رمیده باشی / با غیر من آرمیده باشی

هر تو شنیده‌ام سخن‌ها / شاید که تو هم شنیده باشی
بر سینه چاک ما نخندی / گر پیرهنی دریده باشی

امی لقبی که انبیا را علم بود / احمد نامی که سرور عالم بود
زان سایه نبود همایی که بود / محرم جایی که سایه نامحرم بود

از یار و لابسی ستم خواهی دید / خواری بسیار و لطف کم خواهی دید
هر کس رخش بدید جز خس نگریست / چشمی داری ولی تو هم خواهی دید

ای عهد شکسته وفا دلم باد / ما در همه شهر بیوفایی تو دلا
اول تو چنان بدی که کس چون تو نبود / آخر تو چنان شدی که کس چون تو مباد

وصل تو بکام غیر دیدن مشکل / وز دیدن تو طمع بریدن مشکل
گفتی که بمیر تا بوصلم برسی / مردن آسان ولی رسیدن مشکل

ذکر اکابر کرمان

از اقلیم سیوم طولش   وعرضش   در بنای آن اختلاف کرده‌اند گویا پیشتر آبادی آنجا از اردشیر بابکان است آبش از قنوات و هوایش بسیار سالم و با اعتدال است طالع عمارتش را برج میزان ضبط کرده‌اند مردمش ملایم و خوشخو و ملوکات آنجا بسیار از هم رسیده بعد از انطفای آتش ... دولت محمد ارزانی یافته در این چند سال تقی نام از ازل آنجا بار باعث خرابی آنجا شده و آنچه لازمهٔ ... و بو بعملی او تعلق به ... گردد سپاهی و محاصره سه چهار ماه پاره فرار و بعضی بسفر آخرت اختیار کرده حال اگرچه رعایا و اهالی و اشراف آنجا ... در اصناف از ثروت و سامان دست کوتاه کرده اما الحمد لله که کشته شدن تقی دفع فساد او در رفاهند امید که من بعد نیز از قاطبه آفات مصون و محروس باشد از شعرای آن دیار است

شیخ ابوالوفا از احوالش اطلاعی حاصل نشد و بغیر ازین رباعی شعری از او دیده نشد

رباعی

در مختتم آن خبر جهان نور افکند / دل از غم من آن روی دل افروز افکند
من روی تو را بخواب دیدم یکشب / آن شب صبحی برابر روز افکند

ابوبکر از احوالش معلوم نشد این رباعی را بطریقه عرفا گفته

رباعی

دل مغز حقیقت است و تن پوست ببین / در کسوت پوست جلوهٔ دوست ببین
هر چیز که آن نشان هستی دارد / یا پرتو روی اوست یا اوست ببین

مولانا اوحدی قدس سره از بزرگان طبقه صافیه صوفیه و بصحبت شیخ محیی الدین رسیده و در کرمان جمعی از مشایخ عظام در حلقه خانه او بوده‌اند نسبتش حسینی سادات و شیخ اوحدی مراغه‌ای در دست ارادت او داخل بوده گویند تمام عمر از لوای عشق خالی نبوده در مجلس او اکثر اوقات مطربان اشعار عاشقانه مترنم و شیخ چون در سماع گرم شدی گریبان خود و حضار را چاک زدی و سینه بسینه هر یک نهادی تا تشفی قلب حاصل شدی با جمله چون شیخ به بغداد رسید

پسر خلیفه خبر درد داور را شنیده هوس حضور مجلس او کرد بابی گفت شده طریقه شیخ این است و شما طاقت نخواهید آورد و درین حالت رفتن شما مناسب نیست
آن جوان گفت هر دو قرار تقریر شما در کافر است پس بیروم اگر نسبت بمن چنین اراده کند او در اقربا ای الله خواهم گشت و بآن مجلس حاضر شد شیخ از صفای طینت قصد او را
دریافت بعد از آنکه گرم سماع شد این رباعی را بر بدیهه گفته خواند خلیفه زاده چون گریبان را دریده بقدم اعتذار پیش آمده سر در قدم شیخ نهاده در جرگه مریدان
نشست یاری شیخ در سنه وفات نمود و آن رباعی در اول اشعار او نوشته شد

باعیات

سهل است مرا بر سر خنجر بودن | در پای مراد دوست بی‌سر بودن | تو آمده که کافری را کشی | غازی چو توئی روا بود کافر بودن
هر حلقه زلف تو چو راهی باشد | هر تار بهشت دلی خواهی باشد | جز زلف درخت کسی ندیده است | یک شب ده دراز تر ز ماهی باشد
در مدرسها جواب کفتارم نیست | در تکیه‌ها صلیب و زنارم نیست | سر تا سر آفاق بهیچم نخرند | یارب چه متاعم که خریدارم نیست
گفتم چشمم گفت بسی راه ایامم گیر | گفتم جگرم گفت کباب کم گیر | گفتم چه دلم گفت چه در کوچه عشق | صد خانه خراب است خرابم کم گیر
شیخی مصباح الارواحی گفته این چند بیت در طلوع صبح گفته در هوا | چون غنچه صبح گشت تنها | شد طره آسمان مطرا
بر لب فلک نقاب انور | بگشود عروس صبح زیور | مرغ سحری تمام بر چید | هر دانه دُر در صدف دید

باقی همشیره عبدالباقی سلسله نسبش بحضرت نور الدین نعمت الله منتهی میشود از اجله سادات کرام و در تهذیب اخلاق در میان اهل زمان مستجمع کمالات نفسانی
و ممدوح ملا اسعدی طهرانی وزیر بان حضرت صاحبقران بشغل صدارت و منصب ایالت سرافراز و در فن شعر بین الاقران ممتاز در جنگ چالدران که در میان شاه اسمعیل
و سلطان سلیم عثمانی واقع شد در سنه وفات یافت این چند شعر از اوست

غزل و رباعی

با من چو پیش رو بار حکایت نمی‌کنی | یوم نظر بچشم عنایت نمی‌کنی | شوران صریح با تو غم خویش گفته‌ام | طفلی هنوز و فهم کنایت نمی‌کنی
ساکن شده کوچه ملامت ما را | ره نیست بوادی سلامت ما را | در روش بیم ترک عالم گفته | این است طریق تا قیامت ما را

بیانی همشیره خواجه شهاب الدین عبدالله مشهور بمروارید خلف الصدق خواجه شمس الدین محمد کرمانی است در وزارت سلاطین کرد در عهد یکی از سلاطین
تیموری بسفارت بحرین و قطیف مامور و از آن جا چند قطعه مروارید ممتاز بعنوان تحفه آورده در خدمت آن شهریار گذرانید و بدین علت باین لقب
اشتهار یافته و در زمان سلطان حسین بایقرا که مانند کمال حسب بحسن نسب منظم و فضایل موروثی با فضایل مکتسبی مجتمع داشت در آن اوان سلطان حسین میرزا ترقیات عظیم کرد و با منصب صدارت در مجلس شاه هراتی فریدون میرزا که سررشته محبت فیما بین مستحکم بود نواختن قانون مشغول می‌بود و صاحب مجالس
النفایس نوشته که هیچ کس چه نواختن قانون مثل او نبود با کمال عظمت و جلال مراعات فقرا و اهل حال را از دست نداده بعد از وفات سلطان شاه علی در آن
ترک کرده انزوا اختیار نمود در هرات در سنه وفات و در مصلی مدفون شد و قریب سه هزار بیت دیوان دارد و مثنوی مونس الاحباب گفته بطرز فقیر بنده
گوینده مثنوی خسرو شیرین و تاریخ منظومی که به صاحبقران گفته و توفیق اتمام نیافته در خط نسخ و نستعلیق مهارت داشت و خط بسیار خوش می‌نوشته این اشعار از منتخبات اوست

فی القصاید

بسته دیوانه آن لعل سخندان باشد | ده خورد سنگ جفا بر سر خندان باشد
هر که لطف لب و دندان تو بیند چه عجب | گر تعجب سر انگشت بدندان باشد | خلق را میشود از سجده رویت مانع | زاهد جامعه مشکل که مسلمان باشد

خراسان

وله ایضاً

زهی بنای جهان از اساس عدل تو محکم خانهٔ دل و طن تو است نه جان بچه بماشد ز سه روزی که درین زاویه مهمان شدن

نورد است دهر مسخر تو است ملک مسلّم فضای باغ حیات از بهار خلق تو تازه

چو کوی قهر تو خنبد ز جای در صف هیجا ز هول پیکر او توسن سپهر کندرم سر سپاه عدو بر سر سنان تو باشد

فی القصیده

هوای گلشن جان از نسیم لطف تو خرّم چنانکه از دم تیغ تو خرمن خصم دائم

این چند بیت از نتیجات غزلیات او دیده ثبت نمود این است

غزلیات

مرا از آن زرنگه در راز تو صد سرزنش نگاه شد دلی در عذر خواهی جان دهم کز زرنگاه فکنی ای بخت کره ستخوانم زیر دیوار ش دغوغای بیکسان از حال من سازد خبر دار ش

کس چو در آن شمع شب افروز مباد چون من از وصال او بدر آموز مباد میسوزم و بر دل کس این سوز مباد روز بیست مرا که کس این روز مباد

خواجو دیوانش ملاحظه شده مثنوی در برابر مخزن الاسرار گفته مشهور بروضة الابرار و مثنوی هما و همایون در بغداد گفته و در عالم سیاحت بنجدمت علاء الدوله سمنانی رسیده و با ارادهٔ ارادت او نهاده در شهور سنه وفات یافته این اشعار از دیوان او انتخاب و درین کتاب ثبت افتاد از اوست

غزلیات

کس نیست که در دل غم عشق تو نزاید از آنکه غم عشق کسی نیست کسی نیست

جز غم بجهان هیچ نداریم و لیکن گر هیچ نداریم غم هیچ نداریم پرسیم ز تو پرسیدن اگر عیب نباشد عاشق چو نمی خواهی معشوق چرا باشد

رشیدی اسمش ملا قاضی خلف ملا یعقوب حمش نویس است با وجود فضیلت نجدمات دیوانی سرافراز بعد این یک رباعی از او ملاحظه و ثبت نمود هو هذا

منشین ز طلب دامن همت بزن دل در ره دوست دیده بر نشتر زن گرم بر در خانه راحت نزنند نومید مباش حلقه بر در زن

رفیع الدین گویند طبع دقیقه یاب داشت از عقیق اشک آگاهی داشته از اوست

فی الرباعی

با چرخ ستیزه با فلک جنگ مکن وز زخم زمانه ناله چون چنگ مکن در خاک زر و در آب دریا گوهر ضایع کند ار زر تو دل تنگ مکن

سید و هو نور الدین نعمت الله وصف فضایل ایشان از شرح مستغنی و در اکثر کتب مسطور است و بطریق عرفا دیوانها دارد و این رباعی از اوست

آن شاه که او قسیم نار است و جنان در ملک و ملک صاحب سیف است و سنان ملک دو جهان مسخر او است ببا این را بسنان گرفت و آن را بسنان

شرف الدین از اهل قصبهٔ اقوش من اعمال کرمان بصفت کمالات مشهور و بعد از هشت سال که در قزوین در سنه متوفی گویند در مجلس شاه طهماسب صفوی شرف قبول شرف و بجهه کلمات گوش اندازد در اک الحق دائم بعد از اطلاع این قطعه را بدیهه گفته عرض نمود

قطعه

از گرانی صدف نشد گوشم قول شه را که هست در ثمین جای آن است گر گرانی گوش پای تا سر فرو روم بزمین

نخواهم گذر دل چمن باد از بر گوش مباد از بوی او کبر دل کی دختری کند بر گوش

فی الرباعی

نقشت بکمال دانش آراسته به افزونی ش میان کم ش کاسته به نش چیست تو در بطرف دامن کوی آن کرد ز دامن تو بر خواسته به

جلال اصلش از قصبهٔ بم من اعمال کرمان است گویند که آب و هوای انجا ناگوار و ناخوش و قلعهٔ محکمی دارد و دست رسا در فن نظم و نثر قدرت تمام داشته زبانه را از احوالش مطلع شد این چند شعر از دو انتخاب شد

قصیده

حلقه باف بوستان شد بنوروزی دگر باغ از زر و جست صف گشت و زنهی که برآن اثر کسوت زربفت پوشیده است پندار چمن پرنیان بنر گسترده است گوئی

کرمان

نقشبندی میکند در بوستان ابر بهار   عطرسائی میکند در گلستان باد سحر
که نسیم مشک بو از دشت تاتار و عبیر   گه بخار عنبرین بر خاک میریزد گهر

اطراف باغ گشت ز آثار نامیه   بیضای لعل زیور و دیبای زرنگار
بیجاده گون همی شود از لاله بوستان   پیروزه بر همی شود از سبزه جویبار

شنگرف ریخته شد تو گوئی بگلستان   زنگار ریخته شد تو گوئی بمرغزار
نسرین ز نسیم خام همی شد پرند   گلبن ز زر ناب بر آورده گوشوار

تا باغ برگرفت سر طبله عبیر   بگشاد باد صبح سر نافه تتار
آن زمان که باغ پیغام آورد باد صبا   خاک در چشم غم افکن ز آتش یک جام

چون وصال یار جان بخش و چو جور شب دلگداز   چون خراب یار تلخ و چون لبش قوت قام
ساقی طبع حلالان ز رفیع افزوده پر   افت حال کرام و مایه جود لئام

عماد فقیه در عهد ظهور آل مظفر در کرمان خانقاهش مرجع خواص و عوام و علما و عرفا در مجلس او انتظام داشته در سنه رحلت نموده از اوست

قطعه

بر لوح جان نوشته ام از گفته پدر   روز ازل که تربت او باد عنبرین

کای طفل اگر بصحبت افتاده رسی   توخی مکن بچشم حقارت در او ببین
گر در جهان دلی ز تو خرم نمیشود   باری چنان مکن که شود خاطری غمین

بر شیر از آن شدند بزرگان دین سوار   کاهسته تر ز مور گذشتند بر زمین
باری بجز خدا نتوان خواست عماد   با مستعان عونک ایاک نستعین

غزلیات

عالمی از سر زلف تو پریشان هنوز   از سر زلف تو بویا تا شمی برسد

گر با تو شبی دست در آغوش توانم کرد   بیداد تو سهل است فراموش توانم کرد
غنچه دهان من بیا تنگ دل من ببین   با تو هنوز زنده ام تنگ دلم من ببین

فهمی اسمش میر شمس الدین محمد محلش از محال خبیص کرمان در زمان سلطان محمد صفوی صدر ممالک محروسه بوده این رباعی از افکار اوست

این غنچه گوش آتش افروز گشت   آتش زده در خرمن صد حور سرشت
چون همه کس آن برای کشته اش   رضوان همه شاخ طوبی آرد ز بهشت

منجقه اصلش از آن دیار   واین رباعی ازو بیادگار است

رباعی

افسوس که همدمان مونس رفتند   یاران موافق مهندس رفتند
ما آن که بهم نشسته بودیم همه   هر یک به بهانه ز مجلس رفتند

مولانا وحشی اصل آنجناب از بافق من اعمال کرمان است اما اکثر اوقات در دار العباده یزد می بوده مشهور به یزدی شده انسخ سخنش ملاحتی تمام و حلاوتی ما لا کلام دارد و از مراتب عشق و عاشقی آگاه و غزلیات عاشقانه اش بین معنی گواه و سه مثنوی دارد یکی در بحر مخزن الاسرار مسمی بخلد برین دیگر در بحر خسرو شیرین مسمی بناظر و منظور و یکی نیز مسمی بفرهاد و شیرین که آن نیز در بحر خسرو شیرین است و ناتمام مانده اگر توفیق اتمام می یافت نهایت امتیاز داشت گویند در مجلس باده رخت سفر بر بست   بر نهالکه کلک دیوانش ملاحظه شد از اوست

مثنوی خلد برین

طرح نوی در سخن انداختم   طرح سخن نوع دگر ساختم
پخته ام من بتمنای خویش   خانه ز اندر خور کالای خویش

هیچ کسم نیست ز همراه یکی   تا ز نرم طعنه ز پیما یکی
بانی مخزن که نهاد این اساس   مایه او بود برون از قیاس

خانه پر از گنج خدا داد داشت   عالمی از گنج خود آباد داشت
از مدد طبع گهر سنج خویش   مخزنی آراسته با گنج خویش

گو هر اسرار الهی درو   آن قدر اسرار که خواهی درو
هر که بهم سنگ او دست یافت   غیرت شاهی کمرش بر شکافت

شرط ادب نیست به پهلوی شاه   غیر شهان را بود آن تکیه گاه
من نه در گنج طلب می زنم   کام درین ره بادب می زنم

خراسان

کام من این است که فیاض جود / انجمن آرای بساط وجود
مرحمت خویش کند یار من / کم نکند مرحمت از کار من
پویه ده ابلق گیتی نورد / گرم کن توسن آفاق گرد
غالیه سای چمن دل فروز / مجمره گردان گل عود سوز
زنگ زدای دل دلخستگان / قفل گشای در دربستگان
عقل که هست از همه آگاه تر / در ره او از همه گمراه تر
سایه بینش نبرد عقل کس / معرفت الله همین است و بس
روی زمین زاهل هنر رفته اند / اهل هنر زیر زمین خفته اند
تیره گل از می خوش رنگ ماند / کان تهی از لعل شد و سنگ ماند

حکایت

پادشهی بود ملایک سپاه / بر فلک از قدر زدی بارگاه
در حرمش پرده نشین دختری / اختر سعدی و چه نیک اختری
زلف کجش حلقه کش گوش ماه / چشم غزال از پی چشمش سیاه
طره او در پی خود انداخته / دام ره کبک دری ساخته
منظره داشت چو قصر سپهر / شمسه طاقش گل زرین مهر
بود بر آن غرفت بام سپهر / جلوه گری جلوه نما همچو مهر
جلوه او دید یکی خرقه پوش / آمد از آن جلوه گری در خروش
تیر جگر دوزی از آن غمزه جست / بر جگرش آمد و تا پر نشست
شهر پر آوازه غوغای او / هر طرف افسانه سودای او
پیچوی او را بمقامی کشید / کز همه بگذشت و بخسرو رسید
یافت چو شه حالت درویش را / خواند وزیر خرد اندیش را
گفت درین کار چه سازم علاج / هست بتدبیر توام احتیاج
گفت بحکم کوکبه دانا وزیر / کای تو زیبنده کلاه و سریر
هست درین کشمکش و غم رهایش / سرزنشی بهر خود انگیختش
بر در تدبیر شه ارجمند / هر چه بیان کرد فتادش پسند
خواند گدا را بحریم حرم / گفت چو کردش ز کرم محترم
آنکه چو شمع است تو را سوز از او / داغ که نشستی بچنین روز از او
بستن عقدش بتو گردد فراغ / لیک بصد دانه در شب چراغ
گر بشک مهر صباح آوری / شه که او را به نکاح آوری
مهد که اینسته درین شهر یافت / رقص کنان جانب عمان شتافت
کاسه چو این زبان باز کرد / آب بر افکن رکیش آغاز کرد
محو هم آب چو خبر یافتند / بهر تماشا همه بشتافتند
رفت بپایش مقصد جست / گر نه ز کوهست درین جهت جست
گفت بر آنم که پی در ناب / گردد برانگیزم ازین بحر آب
جمله بغفشند که ... تی / در رسپهرش بر مهلتی
بسکه ازین بحر برون ریزد آب / عرصه این بحر نماند سراب
همچو صدف در ته دریا شدند / بعد زمانی همه پیدا شدند
پر ز گهر ساخته کف چون صدف / بر لب دریا گهرافشان ز کف
بسکه فشاندند در آن عرصه در / دامن صحرا ز گهر گشت پر
دید جوان عاشق همت بلند / خاک پر از گوهر خاطر پسند
رفت و از آن گنج خود گوهر / آمد و بر تخت شه افشاند زر
زآمدنش گشت غمین شهریار / فکر بسی کرد به تدبیر کار
فکرت او سالها بجائی نیافت / از پی آن درد دوائی نیافت
مرد که اینسته زمین بوسه داد / گفت که شاها فلکت بنده باد
هست چو ناکامی من کام شاه / نیست ز همت که شوم کام خواه
از مدد همت والای خویش / دست کشیدم ز تمنای خویش
دید چو بر همت او شهریار / گر ببراو عقد جواهر نثار
گفت تو قابل پیوند من / هست سزاوار تو فرزند من

عمان

هر که به پیشه به اینجا رسید
از مدد همت والا رسید

همت اگر سلسله جنبان شود
مور تواند که سلیمان شود

هیچ به از یار وفادار نیست
آنکه وفا نیست در او یار نیست

داری اگر یار هزاری غمی
عالم یاری است عجب عالمی

یار که رنگت کند آخر هلاک
گرچه قدش تو اول سجاک

یوز با آهو چو کین آورد
سینهٔ خود را بر زمین آورد

رسم وفا از همه یاری مجو
دادن گل از همه خاری مجو

مس اگر از هر طرفی زر شود
نرخ زر و خاک برابر شود

ایضاً منه

آلهی سینهٔ ده آتش افروز
در آن سینه دلی وان دل همه سوز

فرهاد شیرین

هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست
دل افسرده غیر از آب و گل نیست

سخن کز سوز دل تابی ندارد
چکد گر آب از او آبی ندارد

یکی زان چشم شیرین کار طناز
دو شیرینی تو شیرین نازک ناز

یکی را تیشه‌ای بر سر فرستاد
دو جان بیکن تو فرهادی تو فرهاد

بیا دا آنکه او کس را کند خوار
دو خوار از تن کاری است دشوار

گرت عزت دهد ورنه زمی کن
وگر نه چشم حسرت باز می کن

یکی میل است با هر ذره رقاص
کشان هر ذره را تا مقصد خاص

رسن زد گلشنی را تا به گلشن
دو آرد گلخنی را تا به گلخن

همان میل است کاهن را در آغوش
دو خود را بکوبد بر آهن ربا چست

برون آورد مجنون را ز شورش
بلیلی داد زنجیرش که می‌کش

ز گل بر بسته بلبل را پر و بال
شکسته خار در پایش که می‌نال

غرض این میل چون گردد قوی پی
شود عشق و در آید در رگ و پی

اگر صد آب حیوان خورده باشی
چو عشقی در تو نبود مرده باشی

تمثیل

به مجنون گفت روزی عیب‌جویی
که پیدا کن به از لیلی نکویی

ز حرف عیب‌جو مجنون برآشفت
در آن آشفتگی خندان شد و گفت

دگر در دیدهٔ مجنون نشینی
بغیر از خوبی لیلی نبینی

تو قد بینی و مجنون جلوهٔ ناز
تو چشم و او نگاه ناوک انداز

تو مو بینی و مجنون پیچش مو
تو ابرو او اشارت‌های ابرو

تو لب می‌بینی و دندان که چون است
دل مجنون ز شکر خنده خون است

مزاج عشق بس مشکل پسند است
قبول عشق بر طاق بلند است

اسیر عشق نبود هر هوسناک
نه بندد عشق هر صیدی بفتراک

عقاب آن جا که در پرواز باشد
کی از صعوه و صید انداز باشد

گوزنی بس قوی بنیاد باید
که بر روی شیر سیلی ازنا باید

نگین را در که بر او ترکند کام
وز آب جو نهنگ تشنه آشام

زبان دان رموز کیمیا کیست
بگویم حال و عقد کیمیا چیست

نه بحث در آن امر محال است
که در اثبات و نفیش قیل و قال است

سخن در کیمیای جسم و جان است
دگر خود کیمیائی هست آن است

بیا زین کیمیا زر کن مس در
غنی گردان وجود مفلست را

مراد از کیمیا تأثیر عشق است
دو اکسیر وجود اکسیر عشق است

صفات عشق را اندازه نیست
کی از عشق حرف تازه نیست

نکو شوان دو باره زندگانی
که گر عشق مدد بخشد توانی

زلیخا را چو پیری ناتوان کرد
گلش را دست پیری چون خزان کرد

حکایت

ز چشمش روشنائی برد ایام
نهادش پلکها بر هم چو بادام

کمان گشتش ابروی کمان دار
خدنگ انداز غمزه رفتش از کار

لبش را خشک شد سرچشمهٔ نوش
بگاه نوشخندش شد فراموش

در آن پیری که صد غم حاصلش بود
همان اندوه یوسف در دلش بود

هوا

خراسان

سر کوی نیاز عشق او نمی کاست / بجز یوسف نمی گشت و نمی خواست
به مزد آنکه داد بندگی داد / ز باره عشق او در زندگی داد

اگر پیمایدت عمری دو باره / مکن جز بهر عمر از عشق پاره
نیازی هست هر جا هست نازی / نباشد نازی از نبود نیازی

نگاهی با پدر از مجنون در آغاز / که آید چشم لیلی بر سر ناز
ز راه نسبت هر روح با روح / دری از آشنائی هست مفتوح

میان آن دو دل کاین در بود باز / بود در راه دایم قاصد راز
اگر عالم همه گوید ز هم دست / گمان آن مبر کاین در توان بست

غرض از آشنائی‌ها بجان است / چه غم گر صد بیابان در میان است
به مجنون خطها در حی خطا در دشت / بجولانگاه لیلی میکند گشت

نهانی صحبت جانها به جانها / عجب قفلی است محکم بر زبانها
بود نازک دو طبع اندرونه / دو جویند از پی رنجش بهانه

یکی طبع شهان و شیوه‌ای زان / دگر از گلرخان و گلعذاران
ز طبع زود رنج پادشاهان / مپرس از من بپرس از دلخواهان

ز خوی دیر صلح فتنه سازان / بپرس از من مپرس از پیش یاران
بعشقی گر بیان حسن مشغول / بماند کاروان ناز معزول

حکایت شیرین بعد از رفتن خسرو

چو خسرو جست از شیرین جدائی / معطل ماند شغل دلربائی

بغایت خاطر شیرین غمین ماند / وزان پی رونقی از روی گلشن ماند
ز بی یاری دلش بودی چنان تنگ / که بودی با در و دیوار در جنگ

دلش دارالشفای سینه خسته / لب جان در خبرگیری نشسته
به جاسوسان سپهسالار پرویز / خبر دار از شمار کام شبدیز

دگر بر سنگ خارای لعل شکرتنگ / وزان خونابه شراری جستی از سنگ
استیزه تا ز گرمی باش شه بود / کز آن در مجلس شیرین خبر بود

آگاهی شیرین از کار شکر

خبر دادند شیرین را که خسرو / بشکر گشت مهمان هوس نو

از آن بد عهد دم بازد قدم سست / تراوشهای آتش رخ نجنبش نشست
دو جا غیرت کند زور آزمائی / چنان گیرد که زآن خوان رهائی

یکی آنجا که عاشق بیند از دور / ز شمع خویش بزم غیر پرنور
دگر جانان که معشوق وفاکیش / به بیند نو گلی با بلبل خویش

چو شیرین راز طبع غیرت افروز / شکست آمد در دل این خار جگردوز
بر آن می‌بود کارد چاره پیش / دو بیرون آردش از سینه خویش

ولی هر چند کوشش پیش می کرد / دل خود را فزون تر ریش می کرد
نه خسرو در دلش جا آنچنان داشت / دو آسان مهرش از دل بر توان داشت

چو در طبع کسی ژرفی کند جای / عجب دارم که آن بیرون نهد پای
ز بیخ و بن درختی که توان کند / که زآن بر جا نماند ریشه چند

نه با کس حرف گفتی نه شنفتی / اگر گفتی عتاب آلوده گفتی
برنجش رفتی شیرین ازان کاخ / بر او راهی حرم گشتند گستاخ

بآن گستاخ گویان سر آرائی / نبودش هیچ میل آشنائی
جدائی در بهانه سازی کرد / بهر حرفی عتاب آغاز می کرد

ز هم پرواز مرغی گر شد دور / قفس تن بخشش گلشن حور
گرش افتد بشاخ سرو پرواز / نماید شاخ سروش چنگل باز

رمد طبعش ز فکر آب و دانه / رمم باشد بوحشت آشیانه
نهد گامی بزیر پا آسیب خارش / نماید آشیان سوراخ مارش

نه آن خاطر که بر آن لاله سروی / کند بازی بمنقار تذروی
دل شیرین که مرغ بسته پر بود / پرش ز عقب با حسرت بسته‌تر بود

ز بس غم شد بر آن مرغ خوش آهنگ / سرا بستان خسرو چون قفس تنگ
دگر مرغان پرانداز پر نور ساز / غم دل بسته بر دی بال پرواز

کرمان

ز ناخوش بانگ مرغان گستاخ   پران شد تا پرد زان گوشهٔ کاخ
نهد برش خاری آشیانه   شود ایمن از آن مرغان خانه
ز کار خویش بردارد شماری   کند کاری که ماند یادگاری
شغال خویش را مشغول سازد   ز خسرو خویش را معزول سازد
یکی را از پرستاران خود خواند   کشید آهی و اشک از دیده افشاند
دو دیری آشیانهای گندم   بمردم همچو فانهای مردم
بنا میرد زهی یاری و پیوند   عفی الله زان همه پیمان و سوگند
چه بحری رست از آب و گل من   دلم کرد آنچه لعنت بر دل من
ترا در این دو ما را خوار بر خوان   خوشش فرمود دیگر جا بمهمان
بیازارش شکر خود کوه آهنگ   مرا دانی نشاید با دل تنگ
چه پاس این در و دیوار دارم   همانا فرض تر زین کار دارم
به خسرو ماند این بستان سرایش   موافق نیست طبعم را هوایش
در این آب و هوا بوی وفا نیست   بچشم نرگس باغش حیا نیست
فقیر آن بلبل مسکین شبروی   درآیی با گل خو کرد و سروی
نکو نزهت گهی خود هم شکفته   غزالی هر طرف بر سبزه خفته
صفیر مرغکان بر هر سر سنگ   گلش خوش رنگ و مرغانش خوش آهنگ
گزین مهمان نوازیهای بسیار   بسی شرمنده ام از روی آن یار
این مهمانی و مهمان نوازی   تو آن صد سال کردن عشق بازی
بزرگی کرد و مهمان را نکو داشت   چنین دارد هر مهمان را که او داشت
فرو نگذاشت هیچ از مهربانی   دو برخوردار باد از زندگانی
چه زهر آلوده شکرها که خوردم   چه دشنامها که بر دندان فشردم
زهی مهمان کش آن صاحب سرائی   که آید در سرایش آشنائی
کند از خانه و مهمان کرانه   که ارزد خانه با مهمان خانه
خوش جائی خوش آب و هوائی   که افتد قابل طرح وفائی
عجب جائی بباید بهجت انگیز   که بر شیرین برآرد آتش پرویز
ملال خاطر شیرین چو دیدند   پرستاران جنیبتها کشیدند
بکوه و دشت میراند برابرش   رضای خاطر شیرین عنان کش
گر آهوئی بدیدندی براغی   گرفتندی از آن آهو سراغی
بجائی گر رسیدندی بهشتی   به پرسیدندی از وی سرگذشتی
بدین هنجار روزی چند گشتند   که تا آخر بدشتی برگذشتند
صفای نو خطان با سبزه زارش   صفای وقت و نقش چشمه سارش
هوایش اعتدال جان گرفته   نم از سرچشمهٔ حیوان گرفته
زمین گر سایه بر خاکش فتادی   زجا جستی و بر پای ایستادی
اگر مرغش شبی از رمیدی   کشادی سایه اش بال و پری
بشیرین آگهی دادند از آن جا   از آن آب و هوای غیرت افزا
یکی صحراست پیش او کشاده   فزای آن صد از صد زیاده
اگر بر سبزه اش پیچ نهد سنگ   سر برگ نباید زعفران رنگ
رسیده سبزهایش تا کمرگاه   درختانش زده بر سبزه خرگاه
کشاده چشمه از قلهٔ کوه   گل و سنبل بگرد چشمه انبوه
فرو ریزد چو بر دامان کهسار   رگ ابریست پنداری گهربار
خورد از زیر پیش آن سنگ بر سنگ   صدای آن رود فرسنگ فرسنگ
پر از زر پر زده مرغابیانش   بجای موجه بر آب آردانش
فضایش در نقاب گل نهفته   گل و لاله است کآرام شکفته
اگر کلکی برانگیزد عنان کش   دگر آنجا بود نقشش در آتش
اگر شیرین در آن نزهت نهد رو   دگر یاد نیارد نام خسرو
ز کنج چشم شیرین اشک غلطید   به بخت خود میان گریه خندید
دگر بخت شیرین را نرزند   و بر روی این همه افسانه خوانند
شکر تلخی ده از بخت شیرین   زهی شیرین و جان بخش شیرین

اگر بوی

خراسان

اگر سعی آرم شیرین نهد روی　　ز لاله رنگ گیرد زر کاه بوی
بباغ خلد اگر شیرین کند جای　　نهد عیش لذت دیگر برون پای
اگر دل خوش بود می خوشگوار است　　شراب تلخ در غم زهر مار است
غمی دارم که گر گیرم شمارش　　بمانم از حساب کار و بارش
کرا این دل که این خاطر شود شاد　　که آید از گل و از گلشنم یاد
باطراف کوه و دامن دشت　　بود خوش گر بکام دل توان گشت
دگر گفتند جای مرغزاریست　　که دشتی پر ز گلهای بهاریست
بجامی خوش بود در دشت کهسار　　ولی باید که باشد یار گر یار
بود بر بلبلی گل آتشین داغ　　کش آمد از قفس نظارهٔ باغ

تمثیل

یکی صیاد مرغی بسته برداشت　　به بستان برد و بند از پاش بگذاشت
ز نو برش طایران بوستانی　　صلای صحبت هم آشیانی
چه پر زد دید بال خویش بسته　　عدوی خانه در پهلو نشسته
بر آورد از شکاف سینه ریش　　صفیری دل خراش محنت اندیش
که مرغی را چه ذوق از سرو و شمشاد　　که پروازش بود در دست صیاد
شما کآزادگان شاخسارید　　نشاط سرو و گل فرصت شمارید
که صیاد مرا با من شمار است　　مرا هم در شکنج دام کار است

برفتن آمدن شیرین از شکار

بت پر شکوه ماه پر شکایت　　گل خوش لهجه سرو خوش حکایت
سرو سرکرده نازک مزاجان　　رواج انگیز کار پا رو جان
نمکدانش جراحتهای ناسور　　ز سر تا پا نمک شیرین پر شور
گره بر گوشهٔ ابرو فکنده　　دهان را تنگ بسته لاله خنده
اشارت کرد تا گلگون کشیدند　　ز شکر رخت در بیرون کشیدند
برون آمد ز خانه دل پر از جوش　　نهانش صد هزاران نیش در نوش
بخاصان گفت بگذارید بیکار　　که دیگر باشدم اینجا سرو کار
ز هر چیزی که هست الا درین کوی　　برون آرید ازین در گشته مشکوی
ز هر چیزی که هست الا دو رنگ　　برون آرید ازین غمخانه تنگ
که از ما بر عزیزان تنگ شد جای　　نمی بینم بجون رود کرنای
کنیزان کلید گنج در مشت　　غلامان قوی دست قوی پشت
درون رفتند و در با بر گشادند　　متاع خانه در بیرون نهادند
بفهمان حرم کاین حال دیدند　　به یکبار از حرم بیرون دویدند
برای سرخیل با شیرین بدخوی　　شتاب لذا چنین یکبار گردی
که ای بدخوی شیرین خودستای　　کمش از ما چنین بیهوده هائی
شدی خوش زود سیر از آشنائی　　مکن کاین هست غیر از بیوفائی
تو در دولت بیاری خوش دلیری　　ولی بسیار باز زود سیری
زدی خشم زود با بر شد آری　　مکن کاین هست جز نا اعتباری
نه بیگانه بمردم آشنائی　　چو کوی حیف بهر چه جدائی
محبت کو مروت کو وفا کو　　اگر داری نصیب جان ما کو
شکر لب گشت آری این چنین است　　ولی کو کار گناه این زمین است
من از دولت کام دم نبودم وفا دار　　درین جا سر بر آوردم باین کار
من از دولت کام دم نبودم وفا کیش　　دگر گویم کدام انجا عادت خویش
شما کی نزد این سان باد　　که باشد در طبع آدمی زاد
بجرم آنکه در طبعم وفا نیست　　لطیفم این چنین کشتن روا نیست
اگر بیدار شد عیسی بیوفائی　　نمی جست از شما خسرو جدائی
نه شیرین این بنا از نو نهاده　　که این آیین بد خسرو نهاده
بخسرو طعنه باید زد نه بر من　　نبند انتقم این نام در دامن
پس آنگه خبر با یک بیک گفت　　بپوشش لعل شیرین بر نمک گفت
ز دنبال تقاضا گریه آغاز　　فرو بارید اشک حسرت آمود

کرمان

دو یار نیستم گو با دلبر نو بیا بنشین بعیش و ناز خسرو بگوییدش بعیش و ناز میلش ولیکن گوش بر آواز لیلش
چو گنجی گشت این ها جست از جا نهاد از زر رکاب بارگی پا بجنبش و جنگ در پوشیده برقش گهی شد و گهی آهسته میرفت
خود از پیش و آن پاکیزه رویان سراسیمه ز پی تازان و پویان باز آن راکه اندوهی است در دل نمیداند ره چون ره میکند طی
همین داند که اقبالش دراز هراز تا که رازی باکه ماند برفت القصه تا آن دشت کهسار بجز من دید کان سنبل بخروار
هواایش چنین هوای طبع عاشق مزاجش را هوا اینست موافق لبش را عهد نوش با شکر خند که را تازه شد با غمزه پیوند
اگر بر گل اگر بر لاله دیدی نهانی از خوشش در ناله دیدی ز هر برگی که در صحرا شکفته بیازی یا قبی با خود نهفته
ز لعلش گاه روزان قند سر کرد بهمراز از خود لب پر شکر کرد در اینجا خوش فرو آمد دل من ازین خاک است پنداری گل من
همیشه ساخت او جای من باد بساط او خوش طرب افزای من باد بنائی را که باشد حسن بانی نهد از دل پیش از مهربانی
به یکه ورش ز سازنده پایه جانی دگر دو چون فلک عالی بنائی چو وقت آمد که در سنگ کام شراب عیش باید ریخت در جام
کشد یک خشت از بنیاد پیشش کند ویران ترا از روز اولیش بنای حسن را دست است بنیاد اساس عشق با دست خلل باد
گذشته سالها از عصر شیرین همان بر جاست نام قصر شیرین بنایش گاه پیچیدن آباد مانده است ز محکم کاری فرهاد مانده است
بسنگ کوه چو دست تیشه فرسا تراشیدی ملس را شهد از پا

گفتگوی غلامان شیرین با فرهاد

بدان صنعت گران دانش اندیش عیان کردند این سان قصه خویش که زیر پرده ها راز است کار است که در چنین پرویز دور هم عنان است
باین سنگه شاهی بنا پیش دلی از ماه تا ماهی غلامیش همایون پیکری طاوس تمثال بسی بار کشید او را به دنبال
حریص گنج و بنای هنر سنج بکف این کار محکم بست بی گنج کنج سیم و زر بنواختندش بشغل خویش در راضی ساختندش
بزد تیشه بسنگ سخت بازو چو زر کرد او بکوه هر دو ترازو رکار رکار فرمایان بر آشفت گره در گوشه ابرو زد و گفت
دو خود این کار فرما را چه نام است در از هر نسبتی کارش تمام است بگفتندش او بود شیرین پر شور که او پرویز را بر سر بود شور
دو فا نجمی است رسته از گل او فرامشی نمیداند دل او از آن حرفش بجان بیم در آمد چو بسمل که درش بسمل در آمد
چو شیرین خیمه زد بر طرف گلزار برون کرد غم شو گنجی تنگ بار مدارا با مزاج خویش می کرد حکیمانه علاج خویش می کرد
صباحی از صبوحی عشرت اندوز خمار شب شکسته جرعه روز شراب صبح و صبح شامانه صلای عیش و عیش جاودانه
هوای ابر و قطره قطره باران که این ابر ابر نو بهاران جهان از شوب آه برق لرزان بگلگون پا درآور در سبزه بازار
بصحرا تاخت هزد دامان کهسار نه مست و نه هشیار شما زپا تازان تبان سر خوش مست یک شیشه یک پیمانه در دست
گره دید از ره آشنا روی بر زهیر و گلگون تاخت زان سوی نگار زرش لب ماه شکر خند عبارت را بشکر داد پیوند
بگفتش از زهی صنعت باکه یار ز صنعت پیکان با خود که دارد بگفت شد از فن دانش آگاه چو صنعت پیشه آوردیم همراه

نگبان

نخستین کاردانی بنای پرکار / نمی جنباند از جای پرکار
بزرگش گنج سیم و زر گشادیم / و با او در قرار کار دادیم

بها از سنگ فرسا کارش تنگ / ولیکن بود پیشش او زر و سنگ
غرور همتش را پایه زان پیش / و سنجد نزد کس با صنعت خویش

تعجب کرد ماه مهر پرور / و چون خواند این سخن باور توان کرد
وگوی کس نبود این کار پیشه / و سنگ خاره فرسای به تیشه

که پیمود جان در سخت کوشی / بود مستغنی از صنعت فروشی
بگفتندش سخن در پرده اولی / همه اینها ز آن با که اولی

تبسم گونه از لب برون داد / سخن را آتش سحرآفرین داد
و خوش باید سخن در پرده گفتش / چه حرفست این که می باید نهفتش

بگفتندش سخن بسیار شاید / و زآن را پرده در کار نباشد
بمستی دادش شوخ فسون ساز / بسا تلخی که لب پرخنده ناز

و می گفتم بده چندین شرابم / و خواهی ساختن مست و خرابم
تو نشنیدی و چندین می فزودی / و عقلم بردی و هوشم ربودی

کنون ز آن جمله بهار آن چنانم / و از صد داستان حرفی ندانم
بر ایشان گفت هستم بیخود و مست / عنان هوشیاری داده از دست

دمی کایم بحال خویشتن باز / بهم بینم پس شرط و بسط این راز
جهان را نه که بر روی دشت گلگون / لبی پرخنده و چشمی پر افسون

بسوی منزلای نو عنان داد / هزارش رخنه سر در ملک جان داد
چه گویم چه جای این بیان است / بیان این سخن صد داستان است

ملاقات شیرین با فرهاد

خوش عشق و خوش آغاز و انجام / همه ناکامی او و حاصل هر کام

اگر چه آتش است آتش افروز / مبادا کم که خوش نوریست این سوز
چو بد را ز در شیرین عاشق نوا / بسنگ در تماشا گلگون بگردد

کششی بود زو جانب سخت بازو / بمیزان محبت هم ترازو
از آن جانب اشارتها که پیش آی / وز آن سو خاک رهها که کوهای

سخن را چاشنی داد آن شکرخند / بگفتش خیر مقدم ای هنرمند
بگو تا چیست نامت وز کجائی / وکی باس نهانش کاشنائی

جوابش داد کای ماه قصب پوش / مبادت از رخش لطفان فراموش
یکی مسکینم از چین نام فرهاد / غلام تو ولی از خویش آزاد

بیا این بنده را در بیع خویش آر / پشیمان گر شوی از او پس انگار
بشیرین بذله آن شیرین شکرریز / برون داد این فریب عشوه آمیز

که ما را بنده باید وفا دار / وگرنه گر بند صد از زر آر
قبول خدمتت بس سخت کاری است / درین خدمت دگرگونه شماری است

دلی باید ز آهن جانی از سنگ / و توانا بودن در کار جنگ
بگفتش کی دل و دین جای عشقت / وجودم عرصه غوغای عشقت

جفا و جور کن تا می توانی / وفاداری به پیش سخت جانی
شکرلب گفت این بسیار کی خواست / بگفت از رنگ لطفت تنها خواست

بگفتا نیک بنشناخته ده بار / بگفت آری پس از هجران بسیار
بگفتا می توانی با درست و پوست / بگفت آری لکر از خود توان رست

بگفتش وصل به یا هجر از دوست / بگفتا آنچه میل خاطر اوست
ز هر رشته و شیرین عقده بگشاد / یکی گوهر بر آن از بخت فرهاد

چو حسن و عشق در جولانگه ناز / عنان دادند تکی در تک و تاز
نگه بانان ز هر سو در رسیدند / دو مرغ هم نوا دم در کشیدند

حکایت با نظر بر لب نیم گفته / شکسته شقه بود در نیم سفته
سخن را پرده نو باز کرده / ز پرده نغمه نوساز کرده

نوای عشق با زاری خوش نوا است / و هر آهنگ از آن ره بجائی است
اگر چه صد نوا خیزد از این چنگ / چو نیکو بنگری باشد یک آهنگ

في القصايد

لطف و قهر خدایگان باشد / شاه طهماسب آنکه از تو دلش
شهپر باز آشیان باشد / صعوه را در پناه معدلتش

وله رحمه الله

ببر انگشت کند غنچه رعنا ز رطب / ده زدار رشته باران و بر سوزن برق
ابر از لاله همی کرده فروزان مشعل / چمن منور شده عرصه گلزار بهشت
گل برون آمده از جا که ز هر جا سر تک / کوه از کشته شده پشته ز سرها سر پشت
دارای ملک و ملک پادشه دین و دول / پشه دشمن تو توان گفت شتر طعمه بود
بر فلک زلزله از غلغله کوس جدل / لرزه بر چهر قدر از اثر موجه خون

نوّر الله مرقده

همچو هندوی پرستش بتی نهد رخ بر زمین / زان خطایش بر سر بازار با هر کند درست
وز لب شکر فروشت چشمه آب معین / غنچه در گلزار رشک بلبل گریان کند در باغ

قطعه

شیث لطف کرد انا بود / چهر حروف شراب نیم آب
هر از من ای برآورد احتیاج از آن تو / این طاس خالی از من و آن کوزه پر
مهمیز کله تیز مطلا از آن تو / این دیگ لب شکسته صابون پز از من
از بام خانه تا به ثریا از آن تو / این قوچ شاخ زن که ز رخ از آن من

في الغزليات

هر که بنیروی دست دل کشید از خویش را / حل نمان کن انفکاک وعده وصل یار را
نغمه سنج تو مبارک باد شبستان تو را / دلم را بود از آن همان گل زاینده یار ما
هر نفس حصار جان مرغ شکسته بال را / قصه مخور دل سبها دگشت تا مهتاب
روز پندار ای نهی بینم چشم نیم خواب / ز شبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب
زلفشان را نهانی آتشین چشم تر امشب / گر قسم کز وفا بودم فرستد نامه آن
علاج درد تغافل روز بر هر امشب / خود رنجم و خود صلح کنم عادتم این است

سالک رهرا لحبس پی برا ز آبله / گنج گهر بایدت دریته آن پا طلب
آنکه جانبخش و جان ستان باشد / ضامن رزق انس و جان باشد
کبک را در پناه مرحمتش / حلقه مار آشیان باشد
تا ز آیینه ایام نرود زنگ ملال / آرد از قوس و قزح ابر بهاری صیقل
از ته کاسه چینی پی نقاشی باغ / ابر بر قامت اشجار بصد گونه حلل
پنجه تاک ز سرهای سبو می لرزد / بر سر چوب ز گلها زه ز اوراق مشعل
لاله بر سر نفعه از سنگ ز سرتا سر کوه / از دم تیغ جهان دار بهنگام جدل
سند آرای امامت علی عالی قدر / دیده عقل در این چشم بصیرت احول
روز ناورد افتد ز کمینگاه جدال / ده بباد آنکه این سقف مقرنس محکل
دامن فشاند جانکه وگو هر چه شد / گوهر فرشته چه باری سخن لائق
زلف پرستش پای او بر خاک میمالد جبین / گر کند دعوی بر لب نافه آهو چین
از لب غنچه رسید بوسه سنبل باغ ارم / آستان آن چراغ بین تو دلال این
بر در خانه قدح نوشی / رفتم دگر دم التماس شراب

نعت / بیرات

زینا ترا نچه ماند ز بابا از آن من / پارینه پر ز شهد مصفا از آن تو
یا بوی ریسمان گسل منج گن رسن / آن کیچه خزینه و حلوا از آن تو
از صحن خانه تا لب بام از آن من / غوغای جنگ قوچ و تماشا از آن تو
آن استر جموش لگدزن از آن من / آن کر به مصاحب بابا از آن تو
هیچ مهر غیر شوان کرد با زخویش را / پاره از میان بر این شب انتظار را
تازه شو از آنچه گل شستار تورا / نو شد آخر آن امید دارم را
گوشه نا امیدیم داد و صد بلا / هم حریفان تو میگویند پیش از آب
مجلسی داری و ساغر میزنی تا نیم شب / وصیت میکنم بشهید از من خبر امشب
اگر در من نشان مرگ پیدا شد چه میلنم / کی قاصد من کنام را پیدا کند یا رب
بر ایشان طرفی بر اخند عاشقان ورنه / یک لحظه تحمل کنم طاقتم این است

مرغانه

می نماید چند روزی شد که آزاری هست — غالبا دل در کف چشم خوش ستمکاری هست
چو نه از شاخ گلت رنگی و بویی ببرم — یا همان خس بیکسی خاطر که گلزاری هست

غنچه‌سان زان رازداران هستم از من بیش — همچو من یا چو من عزتی یا قدر و مقداری هست
زان طلسم دستی کاو نوازشش باری هست — نسخه‌ها دارم اشارت کن اگر کاری هست

وصلم میسر است ولی بر مراد نیست — بر دل نهم چه تهمت شادی که شاد نیست
فریاد که هر طایر فرخنده که دیدیم — صیاد ز مرغان دگر بسته پرش است

بهر دلم که درد کشش داغدار توست — دارو وصل یار و آن در دیار توست
یکبار نام ما بغلط بر زبان نراند — ما در شکایت از قلم مشکبار توست

ای بی‌وفا تو یار فراموشی پیشه — بیچاره آن اسیر که امیدوار توست
بر پاره کاغذی دو سه میلی کشید — دشنام هر چه هست غرض یادگار توست

مجنون هزار نامه ز لیلی ز یاد داشت — وحشی که هیچ یار فراموشکار داشت
باز هم از نو خم ابروی تو از نظر است — صبح ماه دگر و غره ماه دگر است

فرصت دیدن گل آنکه بسیار کم است — دار روی دل مرغان چمن بسیار است
از شهده چنین ابد برهنه گر بر زمین آید بسری — آن نیمه‌های شب که به یاد عیش ساغر زنند

سبو بدوش و صراحی بدست تحفه ارباب — بعون الله اگر پای خم بسنگ بر آید
یاران خدا را به سوی او گذر کنید — باشد کشش این خیال ز خاطر بدر کنید

ز خاک ما چنانکه بدرد کار گر شود — آن همچنان سفر کن ما را خبر کنید
نعش کشید از سفر و در میان نهید — اغراق در صعوبت رنج سفر کنید

گر خود شنید جان من و شهد از شما — در نشنود مباد که اینجا گذر کنید
وحشی که این خبر شنود داری بر شما — از آتشی که به کشش او حذر کنید

چرا ستمگر من با کسی جفا نکند — جفای او همه کس میکشد چرا نکند
بلای هجر و درد مطلب ز بر کنعان — کسی دارد چنین یوسف عزیزی در سفر دارد

دعاهای سحر گویند بیدار اثر دارد — اثر بیدار دارا که شب هجران سحر دارد
عشق چنین بر سر کس حمله بیداد برد — او کشش قوت کر کجاش از پای برد

خراب آورد فتنه و آنچه عاشق — هر کس که کند گوش وگر خوابت بر آرد
اظهار قرب اگر بغرض بود غیر را — از قرب ره حریم تو بوسیدنش چه بود

غم هجوم آورد و بیدادم وزارم میکشد — وین غم دیگر که دور از روی یارم میکشد
شب هلاکم میکند اندیشه غمهای روز — روز فکر محنت شبهای تارم میکشد

گفت خواهم کشت وحشی را از بیداد بود — دیر میاید مگر از انتظارم میکشد
یار دو روزه دوری دلدار میکشد — زهری است در انتظار که بسیار میکشد

دگران شب است امشب چه زیبا سحر زد — من و بار زان دعاها که یک اثر نبود
بهوای باغ مرغان همه با نهال کاه — بشکنج دام مرغی چکند که پر نبود

یکم عده خواهم از تو که با چشم انتظار — حاکم تو یا در آمدن دیر و زود جو بیش
برگ ما کوی برو هم صحبت اغیار باش — یار ما چون نیستی هر که خواهی یار باش

دل است که به چو بر خوردش نه پسندید — از گوشه بامی که پریدیم پریدیم
خوش است آنچه باغیار از مهاکم — بمن خوش است بسیار از گمدم

میان ما و تو صد کوه خشم هیچ — چنین مکن که تو را عیب میکنند و فراهم
طبیبم گفت دارای نزار و درد مهجوری — غلط میگفت غم در گشتم و درمان غم کردم

ای که دل بردی ز دلدار من آزارش مکن — آنچه او در کار من کرده است در کارش مکن
انتقام از من کن و مپسند بر من این ستم — رخصت نظاره‌اش ده منع دیدارش مکن

جای رودم چنین وفا از خرد کسی — نام متاع من بزبان آورد کسی

رباعی

میخواست فلک که کامم نکشد — تا که می طرب بجامم نکشد
بسپرد بشکنجه فراق تو مرا — تا او بعقوبت تمامم نکشد

ترکیب بند

ای گل تازه که بوی ز وفا نیست ترا — خبر از سرزنش خار جفا نیست ترا
رحم بر بلبل بی برگ و نوا نیست ترا — التفاتی باسیران بلا نیست ترا
ما اسیر غم و اصلا غم ما نیست ترا — با اسیر غم خود رحم چرا نیست ترا

فارغ از عاشق غمناک نمی‌باید بود | جان من این همه بیباک نمی‌باید بود | دیگری جز تو مرا این همه آزار نکرد | جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد

آنچه کردی تو بمن هیچ ستمکار نکرد | هیچ سنگین‌دل بیدادگر این کار نکرد | هیچ کس این همه آزار من زار نکرد | این ستمها دگری با من بیمار نکرد

گر ز آزردن من هست غرض مردن من | مردم آزار مکش از پی آزردن من | جان من سنگدلی دل بتو دادن غلط است | روی پر گرد براه تو نهادن غلط است

بر سر راه تو چون خاک فتادن غلط است | چشم امید بروی تو گشادن غلط است | جان شیرین بتمنای تو دادن غلط است | رفتن و ادب ز کوی تو ستادن غلط است

تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد | چون شود خاک بر آن خاک گذارت باشد | مدتی شد که در آزارم و میدانی تو | از برای تو چنین زارم و میدانی تو

از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز | از تو شرمنده یک حرف نبودم هرگز

ترکیب ربع

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید | داستان غم پنهانی من گوش کنید | قصه بی سر و سامانی من گوش کنید | گفت و گوی من و حیرانی من گوش کنید

شرح این قصه جانسوز نهفتن تا کی | سوختم سوختم این راز نگفتن تا کی | روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم | ساکن کوی بت عربده‌جویی بودیم

عقل و دین باخته دیوانه رویی بودیم | بسته سلسله سلسله مویی بودیم | کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود | یک گرفتار از این جمله که هستند نبود

نرگس غمزه زنش این همه بیمار نداشت | سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت | این همه مشتری و گرمی بازار نداشت | یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت

اول آنکس که خریدار شدش من بودم | باعث گرمی بازار شدش من بودم | عشق من شد سبب خوبی و رعنایی او | داد رسوایی من شهرت زیبایی او

بسکه کردم همه جا شرح دلارایی او | شهر پر گشت ز غوغای تماشایی او | این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد | کی سر برگ من بی سر و سامان دارد

چون چنین است پی کار دگر باشم به | مرغ خوش نغمه گلزار دگر باشم به | عندلیب گل رخسار دگر باشم به | چند روزی پی دلدار دگر باشم به

نوگلی کو که شوم بلبل دستان سازش | سازم از تازه جوانان چمن ممتازش | گرچه از خاطر وحشی هوس روی تو رفت | شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت

در دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت | با دل پر گله از ناخوشی خوی تو رفت | حاش لله که وفای تو فراموش کند | سخن مصلحت‌آمیز کسان گوش کند

هاشمی مشهور بجهانگیر گویند مثنوی مظهر الآثار در برابر مخزن الاسرار گفته و مخزن الاسرار از شیخ نظامی است این دو بیت از آن جا دیده شد

ای کرمت همنفس بیکسان | چون تو کسی نیست کس بیکسان | بیکسم و همنفس من تویی | رو بکه آرم که کس من تویی

مرو از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات   عرضش از خط استوا   قلعه کهنه آنجا را طهمورث بنا نهاده و شهر آنجا را اسکندر ساخته و دار السلطنه سلاجقه بوده در زمانی که مأمون خلیفه آنجا قرار داشته و در زمان چنگیز خان بقتل عام خراب شده و دیگر آبادی از دولت برگشته گویند هزار هزار و سیصد هزار و کسری عدد مقتولین بقلم در آمده و در عهد شاهرخ مجملی آبادی پیدا کرده و در عهد سلاطین صفویه شد نیز با دیگران بکلیه آبادی آمده بعد از انقضای دولت ایشان باز چون سابق پراکنده و ویران است چند نفری از شعرای فصاحت شعار آنجا بنظر رسیده به ترتیب حروف تهجی نوشته شد

ابو حنیفه اسکافی نظر بفطرت اصلی بشغل پدر نرفت پای نفع بوده کمالات بسیار نهایه از احوالش معلوم نشد

قطعه

بخور ای هم نشین شادی و ناز | هر کجا نعمتی به چنگ آری | هر در یکه نشین شتاب کند | گر تو در خورد نشین او رنگ آری

سید مبارکشاه از سادات عالی درجات آن دیار است زیاده از این از احوالش معلوم نشد اما این چند شعر سلاست طبع او را در آن توان شناخت ارادت

خراسان

دست صبا برکشد ز روی عروس بهار … **قصیده** … بر سر او چشم ابر گوهر لؤلؤ نثار

برق برآورد تیغ رعد فرو کوفت کوس / سرو علم برفراخت لشکر گل شد سوار / ساتر عماری گل گوه صبا پاک کش / بلبل بیچاره را چند دهی انتظار

ملحمی اصلش از آن ولایت بلکه از احوالش معلوم نشد از اوست

رباعیات

در عشق تو دل نکرد یاد از دگری / دیده بوفاش نرد از دگری / گر چه ستم از تو دید و داد از دگری / غمناک هم از تو به که شاد از دگری

یاقوت ز دیده ریختیم تا چه کنی / دریای غم تو بیختیم تا چه کنی / از هر که بتو گریختیم سود نکرد / گر بگریختیم تا چه کنی

عسجدی و هو عبد العزیز بن منصور از رواج نظم سخن درست مغربی و طلای شرقی به پاکی و صفا مشهور و آهش در سلک شعرای فصاحت شعار منتظم بود گویند
وی از شاگردان عنصری و معتمد … **فی الغزل** … یمین الدوله سلطان محمود غزنوی بود

ز بس خونها که می‌ریزی بغمزه / شمار کشتگان ناید بیادت / که از خون ریختن شربت نباید / ز رنج غمزه باری شرم بادت

آن جسم چو لاله بین بجان آتش / همچون سمنی بزعفران لبش / نی نی غلطم پیاله از غایت لطف / آبی است بآتش روان آتش

گر زانکه مرا صبوح دهد ماه فره / بکشیم از این کار فرو بسته گره / ترکی بنجوم دهر که پند گوید / ای حاکت تو از سخن خدا و زتوبه

از شرب مدام و لاف شرب توبه / در عشق بتان سیم غبغب توبه / در دل هوس شراب و بر لب توبه / زین توبه نادرست یا رب توبه

کسائی و هو مجد الدین ابو اسحق اصل وی از مرو آن دیار و بفضل و بلاغت اشتهار داشته عالم علم توحید و صاحب ترک و تجرید و معاصر رودکی
و معاصرین او و مداح آل سامان و سلطان محمود غزنوی بود غرض جنابش مستجمع جمیع کمالات صوری و معنوی است این اشعار از و انتخاب شد

بنو بهار جهان تازه گشت و خرم شد … **فی القصیده** … درخت سبز علم گشت و خاک معلم شد

نسیم هم نفس شبان چو نیک گشت نگر / بهیچ شاخ درختان نماند برهم شاخ / ای گل فروش گل چه فروشی برای سیم / وز گل عزیزتر چه ستانی بهای گل

دستی از ابر برون آمد چون عاج سپید / کفی از میغ همی تیغ زند زهره و ماه / پشت دستی بنگار چون شکم قاقم نرم / چون دم قاقم کند سر انگشت سیاه

جنازه تو ندانم کدام شوم / که دیدها همه مشغول گشته دان / ز آب دیده چو طوفان نوح گشت جهان / جنازه تو در آن آب همچو کشتی نوح

ز خضاب من و از موی سپید گه من / گر همی رنج خوری بیش خور و رنج ببر / غرض من از آن نه جوانی است بترسم ز … / خرد پیران جویند و نیابند دگر

کلامی از احوالش معلوم نشد و از اشعارش بجز این قصیده در مدح بغداد خاتون گفته شعری دیگر بنظر نرسید لهذا چند بیتی انتخاب و نوشته شد

چیست آن پیکر خمیده چو نون / روز و شب با الف شده مقرون / جوهر صالح مصالح ملک / ناقه وار آمده ز سنگ برون

سنگ دو بر گرفته چون فرهاد / خم گرفته چو قامت مجنون / اصلش از سنگ و همتش از سنگ / سنگ موزون و پیکر موزون

پیکر گوژپشت صحرائی / در دهانش بر آمده کف خون / گر کفیل است سنگ پشت چراست / در دهان است مهره چون تنین

جای زرتش نون و مدتی جایش / بقعه در سکنای سینه نون / حامی ملک سلیمان است / حافظ گنج خانه قارون

زرد روی است در رخ چشم بد / نظر از عکس روی او گلگون / چشم بد لال است جرم آن چه بود / نسخه مشتری در آن مدفون

مرو

زیب الحشمت کیقباد و قباد | زینت دست شاه افریدون | چون باینجا رسید گویم چیست | خاتم خاص فرخ خاتون

میهنه و فرغند شهریست از اقلیم چهارم و از توابع دشت خاوران است و دهیست نیک از آن جا برخاسته اند از شعرا آنچه بنظر رسیده اینست

سلطان ابوسعید و هو ابو الفضل الله بن ابی الخیر بکمالات ظاهری و باطنی مشهور و معروف و حقایق احوالش در السنه و افواه مذکور چه در کتب تواریخ مسطور است و خود میفرمایند روزی در شهر سرخس میگذشتم لقمان مجنون را دیدم بر تل خاکستری نشسته و پوستین خود را میدوخت نزد او رفتم و چنان ایستادم که سایه من بر سر او افتاده بود پاره پوستی بر هم نهاد و گفت ای ابوسعید ترا با این پوستین دوختم و آن پاره پوست را بر هم دوخت و برخاست و دست مرا گرفته بخانقاه شیخ ابو الفضل بن حسن سرخسی برده گفت یا ابا الفضل متوجه این بچه باش او برابر وی در خیر دلالت شد ملازمت بنده و متوجه حال من بود و من از برکت آن بزرگوار بانچه باقیم غرض شیخ ابوسعید مدتی مدید و عهدی بعید بر ریاضات عظیمه ترکیه نفس می نموده پدرش ابو الخیر را آگاهی نبوده است اتفاقا شبی ابو الخیر بیدار بود دید ابوسعید از جای خواب برخاسته از خانه بیرون رفت وی بر تعاقب فرزند گفت تا هر دو از حصار شهر بیرون رسیدند چاهی آنجا بود ابو الخیر دید که شیخ میخ آهنی در کنار چاه کوفته و ریسمان بر آن بسته خود را بآن ریسمان سرنگون بچاه در آویخته مشغول تلاوت شد و تا صبح ختم قرآن کرده صبح بازوی نورانی چون ماه نخشب از چاه بر آمد پدرش پس از آن بخانه رفته بعد از آن از حال او غافل نمیشد مجملا از این گونه ریاضات می کشیده تا آنکه جذبه بدو رسیده از خلق متوحش گشته روی بدشت خاوران نهاد چهار ده سال در آن دشت میگشت و سر خار میخورد و بالاخره بمیهنه آمده مشغول عبادت می بود و جمعی کثیر هر روز با در خدمت او بسر می بردند از پرتو آفتاب ذاتش اقتباس نور هدایت میکردند گویند از هدایا که سلاطین اطراف بجهت او فرستادندی در وقت برآوری چهار صد اسب با زین و لگام طلا و مرصع میکشیدند و بغیر از رباعی که دیگر شعری از زبانشان در میان نیست در سنه از خارزار جهان بگلزار جنان خرامید و در میهنه مدفون شد گویند مریدان این شعر را بحکم او بر سر نعش او میخواندند

چیست از این خوبتر در همه آفاق کار | دوست بر دوست رفت یار بنزدیک یار

وله الرباعیات

سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست | کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست | در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست | کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

سیماب شهوار و نگاری دشت | ابرو دست بپا و بگذر از هرچه گذشت | گر میل وفا داری اینک دل و جان | ور عزم جفا داری اینک سر و طشت

راه تو بهر قدم که پویند خوش است | وصل تو بهر سبب که جویند خوش است | روی تو بهر دیده که بینند نکوست | نام تو بهر زبان که گویند خوش است

ای بر همن آن عارض چون لاله پرست | رخ سر نگار و چار لعبه سلسله پرست | گر چشم خدای بین نداری باری | خورشید پرست شو نه گوساله پرست

قاضی ز پی شهادت اندر گرو است | غافل که شهید عشق فاضلتر از اوست | در روز قیامت این بر آن کی ماند | کین کشته دشمن است و آن کشته دوست

پیل در کاو است و گاو در کهسار است | ماهی بسه نشیمن بدریا بار است | بز در کوه است و ثور در بلغار است | زه کردن این کمان بسی دشوار است

ای روی تو ماه عالم آرای همه | وصل تو شب و روز تمنای همه | گر با دگران به ز منی وای بمن | ور با همه کس همچو منی وای همه

ما زار دلی که تو جانش باشی | معشوقه پیدا و نهانش باشی | زان می ترسم که از دل زاری تو | دل خون شود و تو در میانش باشی

آنی تو که حال دل نالان دانی | احوال دل شکسته بالان دانی | گر خوانمت از سینه نالان شنوی | ور دم نزنم زبان لالان دانی

ابو الفرج رونی از شعرای چلدستان و از فصحای عذب اللسان است و اکثر شعرا بکمالات او اعتراف و در بحر فصاحتش اعتراف که انوری شاه استادی او

غزلیات

این بیت که حکیم انوری بر طریق ادبیه دکاهی تضمین مصرع اوحی کرده اصلش از زرونه دوی در خدمت سلطان ظهیر الدوله ابراهیم بن مسعود غزنوی زاده است
یافته بعد از آنکه سلطان ابراهیم را او دعا گفته ابر سید مسعود سعد سلمان او را محبوس کرد ابو الفرج خوفا بنواحی لاهور رفته باز و عود سلطان کرمت اجری نهند

در سلک شاعران مجلس خاص گوهر   در سمه بعالم بقا رحلت نمود

فی القصاید

در سایه عدلش نرسد باز به تیهو   در رحمت پاسش نزند گرگ غنم را
آب هنرش پست کند آتش فتنه   باد ظفرش اوج دهد رایت علم را

روزی که اجل مست شود در طلب جان   و ز تشنه اجل تشنه شود تیغ و سنان را
گرد از فزع روی دلیران و سواران   کوی که عدو آید کوی برقان را

از نیزه او بیند آگاهی رو   او تیغ چو شیر علم شیر ژیان را
ابلیس کشف وار در آرد بکشف سر   چون شیر در آرد بکشف کرز گران را

چون تیر همی راست شود کوش لئام   چون بازوی عدلش بخم آورد کمان را

نور الله مرقده

ابر با شرط مهر عقد و نکاح   گشت حامل بلولوی لالا
ابر از شرم آن همی فکند   لولوی نارسیده در صحرا

که رحیل چو کند اشتر همی سیماب   زآب دیده همی گشت کوهی کواب
چه روح من چه یکی بسته گشته کشف   چه چشم من چه یکی خیمه گسسته طناب

بر نزهه و هر صبوحم چو مهره در ششدر   زبنده فرج عجم لم چو کوی در طبطاب
نموده شکل من از فکرت اضطراب سهیل   گرفته طبع من از نفرت احتراز عزاب

تا زدی بکفار نهد رایت اسلام   تا پشت بعباس کند نسبت سفاح
دست تو و طبع تو بیت در روز مه و سال   با دسته ریحان بود و با قدح راح

مشهور شن از آیت او در آیت و مهدی   منسوخ شن از آیت او فتنه دجال

وله رحمه الله

آموخته زآثار بچه شیر زنار   از عدل تو در بیضه نهان گوش چکال
روزی که همی کرند اشباح ز ارواح   روزی که همی خندد بر آجال آمال

بر خاک زمین وصل کند باد هوا پر   در باد هوا بر کند خاک زمین بال
که عقل پریشان شود از شعله شمشیر   که طبل خروشان شود از زره طبال

دیوار ارام خت تو بر خشت زر بر   کوه از فزع گرز تو در لرزه زلزال

وله ایضا

افتاب که موکب گوی تو بکام سپهر   آسمان جرم مرکب زیر تو جنبان زمین
گر نجستی باد جنبت برگ را وردی دوام   ورز ستی نقش ثابت بارها وردی کمین

سبزه لطف خورد کی همی ز نبور عور   نافه خلق خورد کی همی آهوی چین
آب از آن تیره ستاند نام از کام ان   خون از این مشک پذیرد قیمت از زرد این

نصرت از در سایه اعلام تو گیرد قرار   دولت از در بیعت الان تو گود سمین
زنگ بسته تیغ حق در عز تو شوید کنون   در گشاده حصن جاین را خط تو دارد حصین

چمن در خوش لعلها خندان کند خاک دژم   در تف شمشیرها عطش شود آب معین
مهره نارنج کرد بر سدهای دل و نکی   نشسته ناوک بگاه عرقهای سهمگین

زیمن تو بجهه ملک یسار   به یسار تو حواله عدل یمین

وله رحمه الله

هر کجا عزم تو فرقه آید   بر کشد از حصنهای حصین
هر که در سهم تو زار کند   کمند رقی رود کار سمین

نیست با طول و عرض همت تو   نقطه پیش طول و عرض زمین

المقطعات

بما در گفتم ای بی مهر مادر   پسره در کنار من دشمن تو بکرت
جوابم داد و گفت آن دشمن توراست   با شد دشمن و دشمن تکر پرست

وز آن مدت نه تو در چشم خلق خوار شوی   مکن درنگ در آن جا برو بجای دگر
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای   نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر

از دوری و فراق لب شکر ناب / نه روز قرار دارم و نه شب خواب
دور از تو دل و دیده ام ای جان عزیز / صحرای پر آتش است و دریای پر آب

بر سروی نهاله کاین روی من است / در رشته خطی کشیده کاین موی من است
از خلد دری گشاده کاین روی من است / آتش به جهان در زده کاین خوی من است

در عشق تو خوش دلی مرا دشوار است / رو شاد نشین در رخ آن کار است
گر کشتن من بطلبی این سهل است / من وصل تو می جویم و این دشوار است

باری که در آن به ستم آمیخته نفس / ناری که بسوزی دل صد بی هوس
خاکی که به دست باد رفت همه کس / آبی که به تو ز دیده ران بعد از بس

گنجد مرا بوعده می فرستانی / گنجد دگر صبر همی فرمائی
آنکه دو مرا بکشتی از تنهائی / چه سود ز بیان گر آئی دگر نائی

ناصری اسم شریفش خواجه ابونصر از اولاد سلاله کان شیخ ابوسعید ابوالخیر است که عمری بنظم اشعار پرداخته این دو شعر از منتخبات او نوشته شد

از زود در فتنت همه روز است شم / وز دیر آمدن همه شب ماتم دگر
ترسم اگر حکایت شبهای غم کنم / غمگین شوی از این غم و ز یم غم دگر

نسا نامی از قصبه دشت خاوران است به نیکی آب و هوا معروف چون صحرای مرگ از آن جا بسیار بر خواسته اند لهذا به مرگ جای اشتهار یافته

خواجه شمس الدین عالمی است یگانه و فاضلی است فرزانه گویند در شب نور بخجه دلش از دست خاطی بردی کار آگاه این رباعی از نتایج طبع اوست

دلدار همه کرد دل و دین گردد / وانکه که بر بود خویشتن پی گردد
گفتم سخن تلخ بگو گفت خموش / چون بر لب من رسید شیرین گردد

قاضی نجم الدین زبده امجاد و قدوه زهاد زمان خود بوده گویند در حالت احتضار آهی سرد از دل پر درد برکشیده رباعی اول را خواند از آنجا که از حالش معلوم شد

تعلیم حیاتم سبقی پیش نماند / وز دفتر عمرم ورقی پیش نماند
ای نفس بهیمی خبرت نیست مگر / کز روح طبیعی رمقی پیش نماند

خواهی که میان خلق قاضی باشی / با قاضی باشی گهی راضی باشی
با خلق خدا حکم چنان کن که اگر / آن با تو کسی کند تو راضی باشی

همائی از اهل نسا است و اکثر اوقات در ماوراءالنهر می بوده از اوست
هجر او در کسی جستم و گفتا دیدم / سوخت از رشک دلم کاش نمی پرسیدم

من پیر کهن سالم و او شاه جوانی / من ثانی یعقوبم و او یوسف ثانی
گر زهره مرا از شهر برون می کنی / دل که در کوی تو می ماند با او چه کنی

نیشابور از اقلیم چهارم طولش ... عرضش ... از ابنیه طهمورث دیو بند است از بلاد قدیمه و مداین عظیمه خراسان است گویند بعد از خرابی اول اردشیر در جای دیگر شهری ساخته و شاپور آنجا را از سر نو خواست و در دولت تعمیر کرده شاپور دست بکاشته تجدید عمارت شهر قدیم که باسم خود موسوم ساخت یعنی نی شاپور و عرب نیسابور گفتند غرض دار السلطنه بنی لیث بوده چند بار بزلزله و سایر حوادث خراب شده باز معمور شد از شعرای آنجا

اشهری و هو شاه منصور بن محمد از اولاد حکیم خیام و ادراک خدمت ظهیرالدین فاریابی کرده است در عهد سلطان محمد بن تکش منصب استیفای مملکت با وتفویض بود اخر الامر در تبریز در سنه ... وفات و در مقبره الشعرا مدفون گشت از اوست

قصیده

عقیق را ز لبت آب در دهان آید / خدنگ را ز قدت تاب در میان آید
بنجل میل گسند با همه گهر بخشت / اگر لب تو بهرت فدا گان آید

حبازی در سلک شعرای آل سامان منسلک بوده اشعارش از انقلاب زمان تحلیل رفته از اوست

می بین که آن دو زلف که یار منست / گوئی که عاشقی است که بیخش قرار نیست
یا نه که دست حاجب بالا گشوده است / از دور می نماید کامروز بار نیست

حکیم خیام و هو عمر بن ... گویند با سلطان سنجر در یک مکتب نشسته و مذکور است که با نظام الملک و حسن صباح در یک دبستان بوده اند و در آن حال با خاطر

در میانه رفت و روزگار هر یک را که تربیت کند آن دو نفر را با خود شریک داند چون نظام الملک بمسند وزارت نشست حسن داعیهٔ شرکت داشت بعضی از آنچه بعد
و تفصیل آن در تواریخ مسطور است خیام از ارتفاعی چند در محال نشابور راضی شد

ذکر الرباعیات

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است / در بند سر زلف نگاری بوده است / این دسته که بر گردن او می‌بینی / دستی است که بر گردن یاری بوده است

تا هشیارم در طربم نقصان است / چون مست شوم خرد ز من پنهان است / حالیست میان مستی و هشیاری / من بندهٔ آن که زندگانی آن است

از من رمقی بسعی ساقی مانده است / وز صحبت خلق بی وفاقی مانده است / از بادهٔ دوشین قدحی بیش نماند / از عمر ندانم که چه باقی مانده است

چون عمر بسر رود چه بغداد و چه بلخ / پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ / خوش باش که بعد از من و تو ماه بسی / از سلخ بغره آید از غره بسلخ

یک نان بدو روز اگر شود حاصل مرد / وز کوزهٔ شکسته دمی آبی سرد / محکوم کم از خودی چرا باید بود / یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

آنانکه محیط فضل و آداب شدند / در جمع کمال شمع اصحاب شدند / ره زین شب تاریک نبردند برون / گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

گر می نوشد گدا بمیری برسد / ور روبه خورد بشیری برسد / ور پیر خورد بجوانی از سر گیرد / ور تازه جوان خورد به پیری برسد

گر یک نفست ز زندگانی گذرد / مگذار که جز بشادمانی گذرد / زنهار که سرمایهٔ عشرت بجهان / عمر است و چنان کش گذرانی گذرد

تا کی عمرت بخودپرستی گذرد / یا در عدم نیستی و هستی گذرد / می خور که چنین عمر که مرگ از پی اوست / آن به که بخواب یا بمستی گذرد

تا زهره و مه در آسمان گشت پدید / بهتر ز می لعل کسی هیچ ندید / اندر عجبم ز میفروشان ایشان / زین به که فروشند چه خواهند خرید

می خور که ز تو کثرت و قلت ببرد / واندیشهٔ هفتاد و دو ملت ببرد / پرهیز مکن ز کیمیایی که ازو / یکجرعه خوری هزار علت ببرد

گویند که فردوس برین خواهد بود / وانجا می ناب و حور عین خواهد بود / گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک / چون عاقبت کار همین خواهد بود

یک جرعه می ز مملکت جم خوشتر / بوی قدح از غذای مریم خوشتر / آه سحری ز سینهٔ خماری / از نالهٔ بوسعید و ادهم خوشتر

گر باده خوری تو با خردمندان خور / یا با صنمی لاله‌رخ خندان خور / بسیار مخور شور مکن ورد مساز / کم کم خور و گه گاه خور و پنهان خور

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز / ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز / نومید نیم ز بارگاه کرمت / زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

از حادثهٔ زمان زاینده مترس / وز هر چه رسد چو نیست پاینده مترس / این یکدم نقد را بعشرت گذران / از رفته میندیش وز آینده مترس

در کارگه کوزه‌گران رفتم دوش / دیدم دو هزار کوزه در جوش و خروش / این کوزه بآن کوزه برآورد خروش / کو کوزه‌گر و کوزه‌خر و کوزه‌فروش

خیام اگر باده پرستی خوش باش / با لاله‌رخی اگر نشستی خوش باش / چون عاقبت کار جهان نیستی است / انگار که نیستی چو هستی خوش باش

با نفس همیشه در نبردم چکنم / وز کردهٔ خویشتن بدردم چکنم / گیرم که ز من درگذرانی بکرم / زین شرم که دانی که چه کردم چکنم

تا دست باتفاق بر هم نزنیم / پایی ز نشاط بر سر غم نزنیم / خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح / کاین صبح بسی دمد و ما دم نزنیم

من با می ناب زیستن نتوانم / بی جام کشید بار تن نتوانم / من بندهٔ آن دمم که ساقی گوید / یکجام دگر بگیر و من نتوانم

یا رب بدل اسیر من رحمت کن / بر خاطر دل پذیر من رحمت کن / بر پای خرابات روِ من بخشای / بر دست پیاله گیر من رحمت کن

برخیز و مخور غم جهان گذران
بنشین و جهان بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی
نوبت بتو خود نیامدی از دگران

از تن چو رود روان پاک من و تو
خشتی دو نهند در مغاک من و تو
وانگاه برای خشت گور دگران
در کالبدی کشند خاک من و تو

ناکرده گناه در جهان کیست بگو
آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی
پس فرق میان من و تو چیست بگو

یاقوت می آن لعل بدخشانی کو
آن راحت روح و راح ریحانی کو
گویند حرام در مسلمانی شد
رو می خور و غم مخور مسلمانی کو

آنم که پدید گشتم از قدرت تو
پرورده شدم بناز در نعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد
یا جرم منست بیش یا رحمت تو

تا کی غم این خورم که دارم یا نه
وین عمر بخوشدلی گذارم یا نه
در ده قدح باده که معلومم نیست
کین دم که فرو برم برآرم یا نه

گردست دهد ز مغز گندم نانی
وز می دو منی ز گوسفندی رانی
با لاله رخی بگوشه بستانی
عیشی است که نیست حد هر سلطانی

برگیر ز خود حساب اگر با خبری
کاول تو چه آوردی و آخر چه بری
گویی نخورم باده که میباید مرد
میباید مرد اگر خوری ور نخوری

از دفتر عمر خود گرفتم فالی
ناگاه ز سوز سینه صاحب حالی
می گفت خوش آنکسی که اندر بر او
یاری است چو ماهی و شبی چون سالی

رضی الدین مداح ارسلان بن الغ بیک سلجوقی است و نوادر شاعرات بسیار از او دیده و چندی در سمرقند بخوشی گذرانیده آخر الامر ترک صحبت کرده گوشه سالک طریق عشق گشته و بسبب بسیاری اوراد آورده از چندی نقد دل بجوانان بازارگانی داده تمام اوقات بخدمت معشوقی مشغول و نظر بآنکه معشوق اخلاص او را تمام دیده مصاحبت او را غنیمت شمرده در اکثر اسفار او را همراه خود بگرفتی تا آنکه در یک اسفار مولانا بیمار گشته و از کاروان به بیابان هولناک افتاده چون معشوق او را محتضر دیده و از حیات او نومید و مجال توقف در آن دشت خطرناک ندیده نقدی را بر بالین او گذاشته خود و همراهان رفتند و بعد از فوت دفن او پردازد آن مرد نیز از تشنگی خوف با ترک فاصله از عقب کاروان روان شد و آن فقیر آن شب در آنجا تنها بود تا آنکه سحری چشم گشوده خود را تنها یافت و کسی را در بالین خود ندید میگوید در آن حالت با خود گفتم که اگرچه از دوری گناه روی التماس ندارم اما گمان هست بمقتضای کرم از عاصیان جاهل و غافلان عاصی درگذشته از ارشاد نعمت گوید دستگیری نموده است و عرق خجالت از رخساره روان کرده بودم ناگاه شخصی نورانی از برابر من پیدا شد و پرسید چیستی و چه حال داری گفتم رنجور و از یاران خود دور گشته بخدمت معشوق حقیقی مشغول شو تا هرگز تنها نمانی و تیمار من بیمار کرده روان شد من دامن او را گرفته از حال او سؤال کردم گفت سلام مرا بمعین الدین حموی برسان و بگو برادرت مرا نزد تو فرستاده این بگفت و برفت چون صبح شد خود را صحیح و سالم یافتم و از عقب کاروان شتافتم و با ترک فاصله بقافله رسیدم ایشان هیچکی تعجب کرده بمن آمدند من بایشان التفات نکرده روانه حجاز شدم و بعد از زیارت حرمین الشریفین بخدمت شیخ معین الدین رسیدم و او عم شیخ سعد الدین حموی است و تبلیغ رسالت کرده مدتی در خدمت او بسر می بردم غرض جناب شیخ رضی الدین از جمله عرفای کرام و فضلای ذوی الاحترام است و این اشعار از اوست

فی القصاید

سپهر دولت و رفعت دگر نیامد افسر
عروس ملک و ملت رقیب بازار زر و زیور
امامت گر نشود ملک در آن ملک تو همیشه
شهادت گر نشود دینی در آن دین تو پیغمبر

چو در محفل سخن رانی همه کس مستمع گردد
صدا گر در مغز او نشود در استخوان گردد
همانا کافرینش از برای عطر اخلاقت
نهاده آتش از خنجر در این فیروزه گون مجمر

اگر عالم همی گیری قضا او نیز چو مینت همی
تو در رای تو پس آیت تو در انجب تو پس لشکر
نمودن کشتی و لنگر همه بستی ز هول صرصر کین
گر این کشتی ازرق را ز نیروی حلم تو لنگر

خراسان

۱

بی رفق آنکه هست خلق ازو در عنا مدام
همی شستی به رسم موج هر شب مهرهٔ اختر
ز موج اشک بنظاره کنش هر دیده ریک دُر
ز لطف او مجبور کنش هر اختر یکی گوهر

نه قرآن و خبر هرگز شنوده ورا صادق
نه حشر و نشر هرگز آمده نزدیک او باور
مدارس خالی و فارغ منابر با عاطل
ممالک ضایع و جهان خلایق عاجز و مضطر

درو بام خلایق فتنه بگرفته بناکامان
بسی ناکام دار کرده ز کشاکش فلک زادار
زلک سکه ای عجب هرگز چنین نه سنگ کرد
و یک عضوش ز جانش خود نماند تا که در محشر

همی کشتی بکین مرغ بسی کشور پنهان آمد
و دست قهر الله برد ازو عضوی به هر کشور
بصد قسمش همی کوه من کشش قضا از دم
کز آن قسمت همی کوی پس قسمت برای کیفر

دلا کمکشته بودم من ترا هم ازدل
رحمه الله تعالی
و دلبران را در خورد قول نیست عمل

تحت ان تو ای از غمش مستهلک
تحت کس نه منم از جفاش مستاصل
بهر طرف که نظر میکنم ز غم او
هزار همچو من و تو بود اقل اقل

بزرگوار ازین عالم هنر دشمن
بغایتی است غم و درد من که تا تسلک
جهان با هنر من تنگ همی زدو من
ز بهر رزق جهان گوشته همچو شمله

تو کن و جز تو هر آن را که از من گوهم
زبان بحیثن گنگ است و دست ان شل
ز جوح دل بسته ز ترش مراکه حظر
زنک جفن نگاه ز غمش مراکه حظل

ز ز آن سند تو فربه سرین بود کا جرا کش
نوّر الله مرقده
ز عشق و داغ تو آیند جمله سوی کفر

نصیب من همه رنج و جهان پر از شادی
تبارک الله گویی که من رفت سورم
من از جفا سر اشکم زچه یاقوت شد بزادم
لیک دارم لب چون لعل بدخشان دایم

ز لطف او اگر دو بیت نم لشکر انوار
و ز قسم ز جهان باش پریشان درهم
خدایگان وزیران و هر بیت الدین
و هست گرد سمندش عبیر عارض ماه

نه نزد آب شناس کس است طعمه موج
کز آب علم تو دارد طمع گذر بشناه
بقیروان خبر از سایل بود گویند
نعوذ بالله اگر جهود اوشود آگاه

بیار کاه تو بسیار گشت زائر از آنک
فسانه کرمت کو رد آرمها کوتاه
ضیای رای تو ظلمت چنان زداید از دهر
و جز کلیم رهی در جهان نماند سیاه

مراسی تو تا هست کم کرد مال
مرا لقای تو تا هست کم کرد جاه
شنیده ام که جهان را بقیروان مانند است
قدیم کنج داری از کفش برابر جای

خدایگانا آنی که بود قابل است
کلاه گوشه برین چرخ لاجورد قبای
کی است آنکه همی گفت در زمانه منم
به بزم و شیم بال و برآی ملک آرای

ادب نهان و هنر ضایع و شرف معدوم
ائمه خوار و رعیت اسیر و خلق گدای
چو موسی بطور سینا ارنی بگوی و بگذر
و تیر زد این تمنا بجواب لن ترانی

هر نیم شبم درد تو بیدار کند
دانیشته تو در دل من کار کند
رحم آرد درد دل من می ترسم
روزی بجهان ثبت گرفتار کند

از خار چو آمد گل رنگین بیرون
اندوه کنم از دل غمگین بیرون
گر دیده نظاره را عروسان چمن
سر ها ز دریچهای خونین بیرون

سامی اسمش مولانا غیاث الدین احمد زیاده برین از احوالش معلوم نشد
ای در دلت بموجبی از عاشقان آزارها
رنجد از هم خواستان اما نه این مقدارها

سیفی مداح تکش خان خوارزم شاهی شاعری است ماهر و مهارتش از اشعارش ظاهر و در قصیده ای در هر مصرع آن التزام سنگ و سیم کرده این دو بیت از اوست

ای نگار سنگدل ای لعبت سیمین عذار
مهر تو از زر دلم چون سیم در سنگ استوار
من چو سنگم صلب در عهد و تو چون سیمی ولی
همچو سیم از سنگ ناگاهم برفتی از کنار

شاهدی از احوالش چیزی معلوم نشد این بیت از او بنظر رسید
وعده وصل بفردا دادهی میدانی
هر که امروز تو را دید بفردا نرسید

شیخ صدر الدین خطرتش عالی و ترتیبش متعالی در اوایل حال مستوفی الکا بوده بر اخر الامر شغل مزبور را بر طرف نهاده رجوع و خو منزوی و بعبادت مشغول است و معاصر خواجه حافظ است

گر هست روزگار در دست و دهان نهار
دست در از آن بجوی خیره بزبانی نکنم
با همه عالم ملاف با همه کس لاف کراف
هر چه بزبانی بکو هر چه توانی بکن

نیشابور

پیر صفی به طبع وقاد و ذهن نقاد مشهور بود بالفعل نسخهٔ اشعارش ملاحظه شد این چند بیت از آن دیده درین کتاب ثبت نموده‌ام این است

غزلیات

ز ضعف ناله که کردم دلش نرم نکرد / نشنید یار نالهٔ من یا اثر نکرد

سر آمد عمر و دل آواره گشت و قافله گم هم / رفیقان یک یک رفتند و از پا میروم من هم

بردار نقاب از رخ و حیران بنما این / یک گره از زلف پریشان بگشا این

ثمر وزد ماکیان باشد / به زیرش نهند بیضهٔ غاز

غاز اخته بسوی آب رود / او بگون وزپره ماند باز

شیخ عطار و هو ابو طالب فرید الدین محمد از اجلهٔ مشایخ عظام و از اعزهٔ عرفای ذوی الاحترام است متقدمین اکابر او را از شیخ الاولیا خوانده‌اند و متأخرین عرفا او را سلمان ثانی دانسته جامع شریعت و طریقت و در رواج کثیر الفواید کلامش مشام دل را عطر آگین و حلاوت سخنانش مذاق جان را شیرین دارد والد آن جناب در نشابور عطار بوده بعد از وفات پدر جناب شیخ از آنجا متوجه آن شغل و دردیش و تواتر کرد و از او مشربه داده به کار او محظوظ و بهره‌مند داشته گویند روزی فقیری از ارباب سلوک که چون آثار قابلیت اصفا و نور فطرت جبلّی از جبین مبین او آشکار دید طمع دلالت و ارشاد در پاکی سوت فقیر بر در دکان وی آمده سؤال کرد از کرم او بهره نیافت و بعد از ساعتی آمده مطالبه کرد بمطلب خود نرسید همچنین تا چند بار آمده بامید خود واصل نشد تا بار آخر شیخ با او گفت تا کی ابرام خواهی کرد او در جواب گفت نمیدانم با این علاقه چگونه از دنیا خواهی رفت شیخ گفت شما چه نحو وداع عالم فانی خواهید نمود آن عارف فرموده با چنین میروم و کشکول خود را در زیر سر نهاده بخواب ابدی پیوست بعد از ملاحظهٔ این حال حالت شیخ دگرگون شده تمامی اسباب دکان را بغارت داد و بملک وادی طریقت که به ره بانجا که بایست برسد رسید آخر الامر در فتنهٔ چنگیزی در نشابور اسیر مغولی شده مغولی دیگر او را بهزار درم میخرید شیخ گفت مرا مفروش که قیمت من زیاده است بعد مغولی دیگر او را بمشت کاهی میخرید شیخ گفت مرا بفروش که باین هم نمی‌ارزم آن مغول خشمگین شده آن جناب را در صد سالگی شهید کرد گویند چون کوزهٔ او را زد بدست سر خود را گرفته بقدر نیم فرسنگ دویده تا آنجا که حال مرقد اوست رسیده همای روح پرفتوحش بآشیان قدس پرواز کرد مشهور است که تا اوان تکمیل نزد است او اویس الطریق سلیمان علی داده دلقش مجمعه دفن کرده و خود با دام الحکمه بر سر مزارش مجاور و استغفار میکرد و دکان دلک [?] در سنه ۶۲۸ مشهور است که اشعار شیخ یکصد هزار بیت بود و فقیر پنجاه هزار بیت از آن دیده و اسامی مثنویات او درین توجست الٰهی نامه پسر نامه نامه بلبل نامه جوهر ذات منطق الطیر مظهر العجایب هیلاج نامه اشتر نامه و قصاید و غزلیات و رباعیات نیز دارد پاره‌ای از آن ثبت شد

غزلیات

ترسا بچه‌ای تا که قصد دل و جانم کرد / سودای سر زلفش رسوای جهانم کرد

دادم دل و بر گردم گیرد دل صد کردم / این کار چو خود کردم دیگر چه توانم کرد

نظری بکار من کن که ز دست رفت کارم / بکسم مکن حواله که بجز تو کس ندارم

فی المثنوی

اگر پیش از اجل کیدم بمیری / در آن کیدم جهان عالم را بگیری

نمی بینم تو را زان کوی و از دور / و بر گردن روی نار غنیه در گور

چرا بر عالمی بندی دلت را / در آخر خشت می سازد گلت را

تو فانی این حدیث خویش نقد / و جز در سوخته آتش نیفتد

الفقر

گر کلاه فقر خواهی سر به بر / از خود و خلق جهان یکسر ببر

این کلاه سران هست ای پسر / که دهندت تا تو می نازی بسر

شعر و شرع و عرش از هم جدا شد / دین و عالم زین سه حرف آرامشند

میروم گریان چو میمیری از آمدن / آه از این رفتن و دریغ از آمدن

ترک دنیا گیر تا سلطان شوی / ورنه گر چرخی تو سرگردان شوی

جهی

خراسان

با چنین عمری چه پیش از بیش نیست / گر بخندی ور بگریی فرق نیست
کار پردن است از تصویر تو / چند جنبانم سر از تخییر تو
کاینکه گفته است بسیار بسی / علم و حکمت تا شود گویا کسی
بلکه باید عقل بی‌حد و قیاس / تا شود خاموش یک یک حق‌شناس

حکایت

کرد حاتم را سؤال آن مرد خام / گر بگاه آری تو هر روزی طعام
گفت حاتم تا که جان دارم بجای / هست قوت من ز انبار خدای
مرد گفتا تو به لوسی در زنگ / می کشی مال مسلمان بی‌جنگ
حاتمش گفتا که ای مرد عزیز / خورده‌ام زان تو هرگز هیچ چیز
گفت نه گفتا مسلمان پس نه‌ای / دم مزن چون این سخن را کس نه‌ای
سایلش گفتا که حجت پس بیار / گفت حجت خواهم از پروردگار
گفت میخواهی که چون کارت خطاست / این سخن را از خطا بینی تو راست
گفت از سقف آسمان آید سخن / از خدا بر بندگان آید سخن
مادرت چون شوهری کرد اختیار / شد حلال از یک سخن آغاز کار
گفت دایم پای در دامن تو را / در نیامد روزی از روزن تو را
گفت بودم در شکم نه ماه من / روز و شب بودم بروزی راه من
سایلش گفت آن حجب اکنون گسست / تا در آید روزی تو در دهان
گفت من قرب دو سال ای کور هین / خفته در گهواره بودم همچنین
سایلش گفتا بباید کشت زود / هیچ کس ناکشته هرگز چون درود
حاتمش گفتا که ای سرگشته من / موی سر می‌پرورم ناکشته من
گفت ناپخته بخور تا بنگرم / گفت ناپخته چو مرغان چون خورم
گفت زیر آب تو روزی طلب / گفت اگر ماهی شوم نبود عجب
مرد عاجز شد در آن حیران بماند / زان سخن انگشت بر دندان بماند
عاقبت بر دست حاتم باز گشت / توبه کرد و همدم و همراز گشت

حکایت

آب بسیار آن یکی در شیر کرد / حق تعالی کار او تقدیر کرد
تا بیامد سیل سوی آب گرد / تا دمی زد آب را سیلاب برد
آب چندین در شیر پیش از پیش کرد / جمع کرده کار در پیش کرد

حکایت

ای دریغا هیچ کس را تاب نیست / دیده‌ها کور و جهان پر آفتاب
بر سر خاکی زنی خوش می‌گریست / گفت مجنونیش کاین گریه ز چیست
گفت چشمم بر دلم غمناک ماند / زانکه جان من به زیر خاک ماند
گفت تو در خاک او در خاک نیست / او کفن جز نور و جان پاک نیست
گر بود دریا تهی صد نوحه گر / آه صاحب درد را باشد اثر
گر بود در حلقه صد غمزده / حلقه باشد یکی ماتم زده
چون توانستم توانستم چه سود / چون بدانستم توانستن نبود
کاف کفر ای دل بحق المعرفه / خوشترم آید ز فای فلسفه
زانکه این علم فرع چون ره زند / بیشتر بر مردم آگه زند

در تعریف خاموشی

تا کلاغی را شود پر حوصله / کس نماند زنده از صد قافله
ز خاموشی است بر دست شهان باز / که بلبل در قفس ماند از آواز
نخستین قطره باران نفر کرد / وز آن پس قعر دریا پر گهر کرد
سفر را گر نه این انجام بودی / فلک را یک نفس آرام بودی
هر آنکه گر جهان رفتی تو پردن / نخواهد بود حالت از دو بردن
اگر الفقه با لفقه کردی / دگر با لفقه اسقفه کردی

تمثیل

بگه برسید از آن شوریده ایام / که تو چه دوستداری گفت دشنام
که هر چیزی که دیگر میدهندم / بجز دشنام منت می‌نهندم

نیشابور

مگر دیوانه‌ای می‌شد بر آهی — سر خر دید بر فالیز گاهی
برایشان گفت چون خر نیست لگدکوب — چو راه است استخوانش بر سر چوب

چنین گفتند کای پرسنده راز — برای آنکه دارد چشم بد باز
چو شد دیوانه زان معنی خبردار — برایشان گفت کای مشتی جگرخوار

گر این بودی که این خر زنده بودی — بسی زین کار او را خنده بودی
شما را مغز خر دادست ایام — از آن است این سر خر بسته در دام

مگر دارد زنده چوب از کهن مغز و در — چگونه مرده دارد چشم بد دور

تمثیل

مگر برفت استاد مهینه — خری می‌برد بارش آبگینه
یکی گفتش زبس آهسته کاری — بدین آهستگی آخر چه داری

چه دارم گفت دل پر پیچ دارم — اگر این خر بیفتد هیچ دارم

حکایت

سؤالی کرد آن دیوانه‌ای را — که تو زر دوست داری یا گنه را
شهش گفتا کسی کز زر خبر داشت — سگی بوده او زر دوست‌تر داشت

بدو گفتا چرا گر عقل داری — گناه است می‌بری زر می‌گذاری
گنه با خویشتن در گور بردی — همه زرها رها کردی و مردی

بسی بر خشکان رفتی به صد ناز — بسی بر تو روند آیندگان باز
فرو می‌ریزد از غم خون برویم — ندانم این سخن‌ها با که گویم

چه نیکو گفت دانایی هرکه خاک است — بگورش مبتلا پیمایان چالاک
چه یکجا غافلی از انجام کار ای — چو پا در بر سر ما می‌گذاری سر

رحمه الله

در اول چون شما بودیم ما هم — چو ما گردید در آخر شما هم

فلک را یک طبق از گردش آراست — زمین را یک طبق از گرد برخاست
اگر سیماب باریدی چو باران — بماندی بر سنان نیزه‌داران

روا باشد انا الحق از درختی — چرا نبود روا از نیک‌بختی

رباعیات

نتوان همه از حد بیان بیرون است — در هر چه قلم شرح دهد افزون است
از حال دل خویش خبر می‌ده هم — در خدمت تو درست دل تو دانی چون است

گفتم دل و جان بر سر کارت کردم — هر چیز که داشتم نثارت کردم
گفتا تو که باشی که چنین کار کنی — آن من بودم که بی‌قرارت کردم

مولانا فوجی ملا مقیم از اقوام ملا نظیری است این بیت از او دیده شد
جهانی مختصر خواهم که در وی — همین جان من و جان تو باشد

ملا لطف الله دانشمندی است و در صناعت شعری مهارت تمام داشته و شیخ آذری در جواهر الاسرار گفته به اعتقاد من این رباعی مولانا در مراعات نظیر تمام است

الجواهر چهار و در دو چهار سلاح و چهار — جوهر و چهار عنصر و چهار کل دان مزاج

رباعی

گل داد پر از زرع فیروزه بباد — دی جوشن لعل لاله بر خاک افتاد
داد آب سمن خنجر سیما امروز — یاقوت سنان آتش نیلوفر داد

اما بزعم فقیر هرگاه در شعر از ترکیب کلمات معنی مقصودی در نظر نباشد گفتن این مقوله اشعار محتاج بفکر نیست چه جای آنکه قابل تحسین باشد و از این گونه مناسب لزوم ما لا یلزم است با اگر ترکیب این الفاظ مانع معنی مقصودی نشده حاصل داشته شد قابل تحسین است و الا فلا غرض قطع نظر از این سعی مولانا از ولایت سررشته و بهره داشته و در مناقب سرور اولیا و شاه اوصیا قصاید نیکو دارد و معاصر امیر تیمور گورکان است وفاتش در اواخر عمر

فی القصاید

در حریم گاه لام تا من شنودی داری — بلکه از جان خرامید از او دوست

حباب ره آمد جهان و مدارش — زره تا بیند از دست بر مدارش
بباد دی و آب تیرش بیرزد — نسیم خزان و نعیم بهارش

خراسان

نه با راحت وصلش بهجرش نه با نوش خرمای اویش خارش رخ و دل ز معشوق و دنیا کردان کمن منتظر دیده در انتظارش

چو هست و بود روز و شب کشته بهر گوشه چون تو عاشق هزارش چو بینی یکی کنده پیری جوان طمع اگر چادرش درکشی از عذارش

همه غنج و رنج است و فن و فریبش همه بوی از رنگ بست نقش و نگارش ز دل بیرون و موافقت خویش جگر خون کن و جان کن از بهر کارش

کن رز ز میان تو آن روز گیرد مخواهی که گیری میان در کنارش نماند ز دستان این زن ایمن شی کو بود زور اسفندیارش

کسی را که او معتبر کرد روزی بروز دگر کو با اعتبارش قبول خرد کن بری تو گردی شه اولیا صاحب ذوالفقارش

سلام خداوند دادار داور براو باد و اولاد و آل و تبارش

رباعی

تصرف

خیر و پی برست ای مه عرش اورنگ ریزد که ز رحمت ای شه با فرهنگ

از جهد تو خیزد ای شه با فرهنگ در دولت تو بریزد از ابر خدنگ فیروزه نگار کان در از صدف لعل رنگ

مؤلف

تیری ز رستاره زه کمان یار خدنگ

لطفی از اهل آن دیار است اما مدتی در یزد توطن داشته و در این قصیده را او گفته

چه لازم است تو با نام قلم تیغ زمانه سپهری در ذر کاری است

ندائی بعضی او را جوینی و بعضی نیشابوری است این چند شعر از اوست

کوی او جور و ای نامه نگار اینجا ده خاک ره شده پسیار جان کای اینجا

من شمع جانگدازم تو صبح جانفزائی سوزم گرت نبینم میرم چو رخ نمائی نزدیک این چنینم دور آن چنانکه گفتم نی تاب وصل دارم نه طاقت جدائی

نظیری بعضی او را از اهل جوین نوشته اند اما چون مشهور به نیشابوری است لهذا عرض شد در اوایل سن جوانی از خراسان بعنوان تجارت بدریا کنار آمده بقبول خاص و عام گردیده بعد از آن روانه هندوستان گردید بخدمت خان خانان رسیده مشمول عواطف و عنایات او گردیده الحق شاعر پاک فطرت و طبع خوشی داشته دیوانش از [illegible] شده

قصاید

او بحر آتش چو سیل ما همه ویران او آنچه زمان خراب رقیب بجولان او

دادی شرب کی است آه ز هجران او دامن دل می کشد خار مغیلان او بر نیاید یک عزیز از مصر محرومم ز ری پیرهن در چاه غم یوسف ز قحط مشتری

بوی از خون شهیدان در دماغم خو کرده همی باران دگر این سبز می آید سری خجل ز گلگون خویشم کمان میبرد الحق و بی رخ تو چنان جان دهم [illegible]

درس ادیب اگر بود زمزمهٔ محبتی جمعه بمکتب آورد طفل گریز پای را

غزلیات

شرم مباد ز قاصد طفل محجوب مرا بر سر راهش بنشاند ز مکتوب مرا کردم ز شکوه منع دل زار خویش را از خشم برد جفا کار خویش را

جرم تو نیست پیش تو گر قدر من کم است خود گفته ام پسند خریدار خویش را تو اگر ز کعبه رو نهی و گر از کنشت ما غم بنده پرور تو بری نهشت ما را

ز رشک درش چنان در هم شوند به بزم وصل تو امشب التماس مرا نغل از نامه جواب پر که دمی خواند همی برم تو مکتوب منهم ز آن بیان پیدا

بتی از حلقه پر زهر کاران بر نمی خیزد دو برکوم مسلمانی دین داران نهم پیدا پشیمانی کش از من کس سهل کالا را تو پخن صاحب نظر و ذوق خریداران نهم پیدا

پای بسته کرد آزادی از آن دام جفا از من مباش کدام خاطر شان خویش صید تقصیر را رفتار رفتار محبت دل تو را چه خبر دکان بجیب بنجد قبای تنگ تو را

خو از محبت جانان بحد چند دارم ز رشک غیر کشتن پر گرفته کار مرا کجا توئی که امشب بوخی آزرده جانی را بقدر روز محشر طول دادی انتظار را

تو ای کن ز من امروز تا غوغا شهر افتد داعی از فغان که کوی بی زبانی را هر زخمی و جمی نیز کالای وفا خوب است پس از عمری که از افتاد بر ما کار دلها را

نیشابور

نشاب همت که بخوار غمی آمیست
بخواهند تا ز جزو آشنایی داستانی را

نمیدانم نظیری کیست چون می مردم از غم
بکام مرگ دیدم بر سر ره ناتوانی را

نگو که این صف شکنان قصد ضعیفان نکنند
که درین قافله کاهی قدر از زاری هست

ز فرق تا قدمش هر کجا نظر فکنی
کرشمه دامن دل می کشد که جا اینجاست

بغیر دل همه نقش و نگار بی معنی است
همین ورق که به سینه گشته مدعا اینست

نیش خاری نیست کز خون نگاری سرخ نیست
آنچه بهتان شکار افکن زین صحرا گذشت

مدعیست که پیگانه دارد می گذری
هر آنکه از دو گیتی رست در پی او است

نظیری از تو نکان کندن اب لب گشا
باین قدر که بگویی ز پیغمبر سند است

جز محبت آنچه بردم بود در محشر هدر است
دین و دانش عرضه کردم کس نخر بی زر است

بکار از غم محرم دوست گشتم شرمسار
حال دل هر چند میگفتم دلت باور نداشت

آنچه رحم آرد دل برد تا شیر فریاد من است
آنچه نسیان آورد خاصیت یاد من است

آنکه صد نامه ما دید و جوابی ننوشت
سطری از غیر نیابد که کتابی ننوشت

غنی تو را چه قدر نظیری خموش باش
این بس که دعوی از طرف قابل تو نیست

پایم به پیش از سر آن کو نمی رود
یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست

گرد سر تو گشتن و چون گناه من
دیدن چنین و رحم نکردن گناه کیست

مردم از شرمندگی تا چند همراه رقیب
مردمت از در رنجانند و گویم یار نیست

اندکی ای ناله امشب بی اثر رحمی ما
آنکه هر شب می شنید امشب مگر بیدار نیست

دعا کنید بوقت شهادتم او را
که آمدنی است و درهای آسمان باز است

دیده ام دفتر بیان دو جهان حرف بحرف
نام خوبان همه ثبت است همین نام تو نیست

دل فریبیهای دشمن دیده
جان سپاریهای ما منظور نیست

رسوا شوم وگرنه تو صد بار دیده ام
رفتی و آمدی که کسی را خبر نشد

کجا تو بر رفتن می روی از سینه وگرنه
جان دادن کسی این همه دشوار نباشد

وقتی بود که هم بهنگام وداع
اینقدر زنده نمانیم که محمل برود

بیا ز زرم زخم هرگز دلی را
که می ترسم در او جای تو باشد

من نخواهم رفت اما هر سکین دلش
هر کجا بیند که گویندش که فردا می رود

فریاد که هر کس اسیری فند او را
شرط است که از یار و وطن دور فتد

تو گر برهم زنی سودای کرا کی زنان علمی
مرا سر پایه دنیا و دین تا بود می گردد

در عرصه گلزار کند ناله ز شکی
مرغی که بکنج قفس آموخته باشد

من آن صیدم که هر کس را نظر بر حال من افتد
ز بس زخم دلم کاری است درد از نبال من افتد

مکن ملاحظه در کشتنم که روز جزا
ز رشک نام ترا بر زبان نخواهم برد

نمش و قضا شست که آهی نکشیدم
بر من بتری خون تو خدا گاه خطا کرد

باعث رازدنم از بزم بجز غار نبود
ورنه کس را بمن و لعل من کار نبود

به بدی در همه جا نام برآوردم و باز
حیف من زیری و گوید سزاوار نبود

ناله از بهر رهائی نکند مرغ اسیر
خورد افسوس زمانی که گرفتار نبود

محبت با دل غمدیده الفت بیشتر گیرد
چراغی را که دودی هست در سر زود در گیرد

پس از ورز ستم ها بیشتر گشتم گرفتارش
چو صیدی جست صیادش ز تاد دل سخت تر گیرد

ندارم حالت من غافل از زخم کاری دارم
مباد دیگری صید تو را از خاک بر گیرد

نظیری کمتر عشق است این نیشانهاز ازی ور زنی
که گیاری رها از دست کس یار دگر گیرد

ز دامنی رکش ببینم یا نهی دستان ماش
تو میوه سر شاخ بلندی را چه حسرت

گر چه میدانم قسیم خون من کافت چون نیست
هم بجان تو که یادم نیست تو کشته دگر

چشمش براهی میرود مژگان نگه کش نگر
در سینه دارد آتشی پیراهن چاکش نگر

دل نگه در دل ها خانش معشوق عاشق آتشین
بگرفته در انداختش بازوی چالاکش نگر

دامی که زلف افکنده در کمین نشسته
خونابه مژگان ریخته در دام ناپاکش نگر

شرمسارم از دل بی صبر و بی آرام خود
خود بیارزار بیقراری می برم پیغام خویش

ز اظهار محبت بر زبان خلق افتادم
چو محتاجی که گنجی یافته ظاهر کند از خویش

مگر در خدمت عزت بلندم شد قدرم
برهمن میشدم گر اینقدر زنار می بستم

نه چنان گرفته جا میان جان شیرین
که توان تورا جدا ز ز هم آشنا کردن

ساقی صلای عشق است برخیز و جام گردان
دامان خم فراخ است دریا تمام گردان

ابجه

خراسان

هرچند پی بهایم گنجشک این سرایم | قربان سر نیرزم بر گرد دام گردان | بر دل فگار دارم کله بی نهایت از تو | کدام امید دارم کنم شکایت از تو
از گلستان گل بازار آمده | عید مرغان گرفتار آمده | ترسم دردو ز جراکه ز خلق دست | با دیگران یاری کنی جوری که با ما کنی
دل زخمی شد سرگشت کس این خوشتنم نه | صدبار رنجیدی ز ما ما را کنی هی بهانه | تا تو نگو ترحمی بکنی من مبتلا چی شوم | حسن تو دارد در پی درد مرا هیچ نه
هرجا خوش دیدنا خوش است یگو نیست | یا شادی اوست یا غم اوست | با خانه رمیدگان ظلمیم | پیغام خوش از دیار یا نیست
در هجر تو مرگ هم نشینیم با دا | منظور دیده آشتینم با دل | گر پیش تو نگاه م دل برآرم نفسی | یارب نفس بازپسینم با دا

یحیی بن مهر از اهالی آن دیار که | از احوالش معلوم نشد از اوست

رباعی

ظالم که کباب از دل درویش خورد | چون درنگری ز پهلوی خویش خورد | دنیا عسل است هر که او بیش خورد | خون افزاید ب آورد نیش خورد

دار السلطنه هرات از اقلیم چهارم طولش　　　　عرضش　　　　طالع بنای آنجا برج ثور و اختلاف در بانی آن شده لهراسب و گشتاسب و بهمن و اسکندر در آن جا بناهای مختلف نهاده اند بالجمله اعظم بلاد خراسان است و حسن بلاد ایران در وصف هوای آنجا گفته اند لو جمع تراب الاصفهان و شمال الری و ماء الخوارزم لا یموت الناس فیها ابدا و در زمان سلطان حسین میرزا امرا هم خود و هم اعیان دولت عمارات و مدارس و خوانق رفیعه بنا نهاده اند و در عهد سلاطین صفویه حکومت آنجا با خوانین شاملو بوده و بناهای نیکو نهاده اند و هیچ از آثار آنها باقی است و حال در تصرف افاغنه است شعرای آنجا به ترتیب حروف تهجی نوشته میشود

ابو اسمعیل عبدالله بن منصور محمد الانصاری از سربداران است روضه اش بیرون از شهر و مرقدش همان دیار و این رباعی از او یادگار است

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست | تاریک دلم نور و صفای تو کجاست | ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی | آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست
مست توام از باده و جام آزادم | صید توام از دانه و دام آزادم | مقصود من از کعبه و بتخانه تویی | ورنه من ازین هر دو مقام آزادم

حکیم ازرقی اسمش ابوبکر نهال وجودش از آن خاک فرخناک برخاسته و ذات فرخنده صفاتش با انواع کمالات آراسته از پدران خواجه عبدالله انصاری است در عهد سلطان طغانشاه شرف ندما داشته قصه در رسالها بنام آن سلطان تمام کرده از جمله علت آنکه سلطان را از ترک ضعفی در باه بهم رسانیده الفیه شلفیه را بنظم درآورده مصور بنظر رسانیده مفید افتاد و باعث مزید اعتبار او و بمنصب ملک الشعرائی سرافراز و از امثال و اقران ممتاز و در بدیهه گفتن بر کمال مهارت داشته از آن جمله سلطان روزی با یکی از ندما نرد می باخته و سه مهره در شش خانه داشته و یک مهره در یک خانه و نوبت با سلطان بود کعبتین را بدست گرفته دو شش خواست اتفاقا دو یک آمد سلطان بغرور جوانی و شکوه سلطانی بحدی متغیر شده که از برخود می لرزید تا بحریف بازی چه رسد حکیم خود را بنظر رسانیده

این رباعی را بدیهه گفته مطرب | بنغمه خوش گفت سلطان را پسند

رباعی

گر شاه دو شش خواست دو یک زخم افتاد | تا ظن نبری که کعبتین داد نداد | آن نقش که کرد پادشاه اندر یاد | در خدمت شاه روی بر خاک نهاد

سلطان را چنان خوش آمد که دهانش را از جواهر مملو ساخت دیوانش تخمینا ده هزار بیت مشهور بنظر رسید منتخب اشعار او در اینجا ثبت و حکیم در سنه　　در خطه دلگشای هرات درگذشت

فی القصاید

یک نیمه عمر خویش به بیهوده کی باد | دادیم و سعی نشد هم از زمانه شاد
از گشت آسمانی و تقدیر ایزدی | بر کس چنین نباشد و بر کس چنین مباد | با روزگار کینه کش از من وداش است | با قسم من ز دانش من کمتر اوفتاد

هرات

زین طرفه تر و زخم قدری وام کرده‌ام — از مهر کی بخیل سبکبار بر نژاد
زان پیشتر چو چشم ثابتم ز خواب جست — در خانه کرم دم بتقاضای ما بداد

چون کوه بیستون بنشیند به پیش رخ — بر جای خواب تکیه زند همچو کیقباد
ناشسته روی و تیره نشینم به پیش او — پر خشم از آن چو کودک بر فهم از استاد

کو بر هر آنچه خواهد و من در جواب او

خزینه

دارم بسی جواب و نیارم جواب داد

عروس باغ نوروزی چه گر ز انبانه گوهر — بنورش ماه تابان نیمه و لولوش ابر زهره
هزاران صورت الوان برآورده بر ارکان — هزاران پیکر زیبا برآورده بر او در

کنیز هر صنوبر تا دار از رنگ زعفران جامه — کنیزی هر پیکری دارد ز شاخ گوهر زیور
شمال زرفشان هر روز طاووس بستانش را — نهند از چوبه بر شکار و ما اندر زعفران بر بر

سپهسالار دریا را ز ابر بهار پر آب زاین — خدنگش نرگس سنگین سنانش برگ نیلوفر
شبه چشمان در او پیکار ز آن پر زره پر آتش — پس از تیغش ماه در کهسار نشینها ز انجم تر

بنا هر تیر تا کرد در رشک الهمه در اوج او — سمک در دامن خشان فلک در کشت بنفر
بروی چشمه خورشید هر دم شد بچرخ شد — هوا ابر بیم برنده زبانی برز از ابر کر

تو گو با چشمه خورشید از این کردن تو از آن — ز بهر خدمت خسرو فرستد بر زمین اختر
خداوندی که گر خواهد یک حمله فرو بندد — خدنگش خانه بر خاقان سنانش قصر بر قیصر

بباغی خرامید خسرو در اورد

فی صفت الحدیقه

بهار و بهشت است مولا و چاکر

درختانش از عود و برگ از زمرد — بناکش ز مینا و خاکش ز عنبر
یکی برکه ژرف در صحن بستانش — چو جان خرد مند و طبع سخن ور

نهاده شش نه دریا و کوه تر و گلشن — بزرگی چو دریا بپاکی چو کوثر
بر افراز آن چنبر چرخ گردون — بسی پاسبان راز آن پیچ چنبر

ز بس نقش کاری چو کاخ سلیمان — ز بس استواری چو سد سکندر
تصاویر آن داشت طبع مانی — تماشای آن حیرت جان آذر

سر کنگره کرده دیوار با عرش — لب هر یکی پیکر از زر پیکر
بگردش نیارد کشش لب لب — مهندس بیندیشه عقاب شهپر

بصفه در او صورت پیل جنگی — نشسته در او صورت شاه برور
کسی گر سنان تو جان دلکه ماند — ز بیم سنان تو با مهر به پیشه

ز نقش سنان تو نا زاده دشمن — چو سیماب بگریزد از ناف مادر
ز خنجر گیتی چشمه زهر کانی — اگر نام خود برنگاری به خنجر

شعاع درفش تو بر هر که تابد — بر آید ز آوردن آن پنجه اختر
فلک سیر آن باره کوه پیکر — ره با آب و آتش بپوید برابر

بهنگام تندی و هنگام نرمی — سبکتر ز کشتی گران تر ز لنگر
به کر پلنگ و برفتار آهن — بقد همچون و بر روز غضنفر

آب با فروغ همچو لولوی بیضا

وله رحمه الله

با آتش درو همچو یاقوت احمر

خوش و کوزیبا هم رسید عید و بهار — بسی نکوتر و خوشتر ز یار و زار براه
یکی ز جشن عجم جشن خسرو افریدون — یکی ز دین عرب دین الله مختار

کمان بری تو زبس سرخی و در بس سبزی — به سبزی خط یار است و سرخی لب یار
در بر پیرهن سبز غنچه گل زرد — چنانکه طوطی در زعفران ز تیر بنقار

کمان بری تو که از زخم بازوی خسرو — سنان لعل ز خفقان سبز کرد گذر
ایا به نزد تو جاه بلند و جاه پست — دیا به پیش تو دانش عزیز و خواسته خوار

دل عدوی تو مانند سنگ مغناطیس — گشت نشان تو را لعل خویش در پیکار
اگر نه آن و زبان مدح تو نگفتندی — نه با روان خرد مستی نه با زبان گفتار

دی در آمد ز در آن لعبت زیبا رخسار

نور الله مرقده

نه چنان مست بغایت نه بغایت هشیار

طرب در دل آن ماه نو ابن زنبید — اثری در سر آن لعبت زیبا ز خمار
لاله با روی درخشان دی از روی بهشت — مشک با موی پریشان دی از روی بهگار

غزلیات

این همیشه برنگ می از آن روی	وآن همیشه به بوی می از آن بر یار	آشفته قدش دیدش چه باز گفتم	که همی سرو روان ماه تمام آرد بار
گفتم ای یار غم عشق تو آن گونه بن	که نکرده است برانکه نه غم یار بیار	مر مرا گفت که ای عاشق من از پا منه	چون تو بسیار بوده است از پا من عاشق زار
هر ترا اسم عزیز است و ترا باد به نزد عزیز	اندرین کار ترا راست نه بینم هنجار	اندر اشعار گر شوم تو خود رودکی	من چه دانم که چه چیز است و چه گفته بشعار
طعنه در دست چنان زد شرر از هر زبان	وله رحمه الله		که زند آتش غم در عدوی خواجه شرار
باز دیگر به بستان که گلبن برگ و بار	افسر زرین برآورد ابر تر دار به بار	کاه بنا زینت آرد ز نگار بوستان	کاه مرجان زیور آید ز عروس مرغزار
دست پوشش نقره پاکیزه دالود نبید	گوش گلبن لولوی باشعه دالو گوشوار	درع قطران حقه از دریا پیدا شد نیسان	رگ مرجان کوکب از خار در برآرد کوه بار
از نسیم باد وارد غنچه پر عنبر دهان	وز سرشک ابر دالد لاله پر لولو کنار	باغ سبز و خرم و گل بوی پیدا رنگی	خرمی از طبع پاک خواجه دارد مستعار
عید مبارک آمد و بربست روزه بار	نورالله مرقده		زانکه ببست باده برار است و بار
غلطان بیان نقد بکام عاشقان است	از غم کناره کرده و معشوق در کنار	که لب ببوی باده و که دست بسوی گل	که گوش سوی مطرب و که چشم سوی یار
در سفید ابر فرو ریزد از دهن	مشک سیاه باد برفشاند از کنار	پیچاده حقه حقه فش بر بوستان	پروزه حلقه حلقه برآرد ز جویبار
دهان ابر بهاری همی فشاند در	بهاریه		گلی مرغ نگارین همی نوازد چنگ
ز شاخهای سمن مرغکان شاخ پرست	بلحن باربدی برکشیده اند آهنگ	چو ابر فندق سیمین برآبدان زند	برآرد از دل فیروزه شکل سیمین رنگ
زمین ز باد صبا شد نگار خانه چین	چمن ز شاخ سمنش بهار خانه گنگ	بزخم باده برق از نیام ابر بهار	همی فشاند چمن سنان شد بجنگ
ایا ز گوشه تاج تو چرخ جسته علو	ایا ز پایه تخت تو خاک یافته درنگ	تو آنکه پیش تو شیر ژیان چنان باشد	که پیش شیر ژیان دست بسته روبه لنگ
وله ایضا	خدنگ پرکش اندر کمان دگر گشاد	زمین نزارد ور خون شیر ازو درنگ	رحمه الله
ز نور قبه زرین آینه تمثال	زمین نقطه فرو پوشد آسمان سربال	فروغ چتر سپهری بیک خورشیدن	بسنگ زلزله اندر فکنده کاه زوال
گهر چو لاله شود لعل در صمیم صدف	چو آب موج زند سیم در مسام جبال	ز خوید سبز نگردد همی نسرین گوزن	ز لاله سرخ نگردد همی سروی غزال
طلوع گاه پریدن ز تابش خورشید	همی فشاند آتش تو گویی از پر و بال	چو گرم گردد آب از هوای آتش طبع	بشیزه نرم شود بر سم ماهی وال
کمان کینی که بر دش سموم آتش طبع	ز خشم شاه کند بر زمانه استعجال	طغان شه ابر گرچه خواهش کرد	خدایگان عجم شهریار خوب خصال
هلال شکل ز نعل سمند او گیرد	از آن سبب ز خسوف ایمن است شکل هلال	ایا شهی که بهنگام کین ز سنان اجل	ز خنجر تو برد روز نامه آجال
شده است قابض ارواح تیغ تیز تو	چنانکه نقش نگین تو مقصد آمال	مگر که در ازل ای شاه حکم زرق اجل	نگین دو تیغ ترا داد ایزد متعال
گر اژدها گذرد بر طریق لشکر تو	نهان کند ز نهیب تو مهره در دنبال	برانگهی چو تیران یلان آهن پوش	برون روند خروشان همی ز بهر قتال
ز بهر کین زره تنگ حلقه در پوشند	بجای پوست دراز چو مار اطفال	هوا چو معدن الماس گردد از شمشیر	زمین چو پیکر بغلوج گردد از زلزال
پلنگ و شیر بخسبند در ظلال علم			بخوابگهش چو در ازحام مادران اطفال

هرات

چهار چیز تو را از چهار چیز آمد   براست هر یک ز آن از زمین و طما
ز عقد لولو دندان ز برگ لاله دهان   ز شاخ سنبل گیسو ز صاف نقره ذقن
مرا ز لولوی تو جزع گشت مروارید   مرا ز لاله تو شنبلید شد سوسن
مرا ز سنبل تو تاک گشت سرو سهی   مرا ز نقره تو گشت زر سکه وش
اگر تو تیر جفا را دلم نشانه کنی   بجان خواجه فاضل که تیر تو زن

وله ایضا

گر ماه و مشتری از جرم آسمان   تحویل کرد اندر باغ خدایگان
مرجان عقود در او شاخ نسترن   یعنی بکشت مشتری در او برگ ضیمران
در دست باد عنبر سارای پیغام   در چشم ابر لولوی شهوار بیکران
زلف بنفشه عنبر این سوده در شکن   رخسار لاله لولوی آن کرده در دهان
در زیر سرو نعره کبکان نغمه زن   بر شاخ بید غنچه مرغان شعرخوان
جمشید وار شاه نشسته میان باغ   بر بسته آدمی و پری پیش او میان
یاقوت تاک در کف او گشته آفتاب   یا ... سر بر او بسته سایبان
از صورت شعرخوان دل افلاک در خروش   وز زخم رود زن سر خورشید بر فغان
بر کف نهاده لعل گر آن جهان او   اندیشه لاله زار شود رنگ گلستان
گر بگذرد پری لب انور شعاع آن   از چشم آدمی شود از ترس او نهان
ساقی ز عکس نورش گه پیش دست   کاتش بیاد چشمه از بهر امتحان
خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق   روشن تر از ستاره و صافی تر از زلال
با حلم او زمین گران چون هوا سبک   با طبع او هوای سبک چون زمین گران
روزی که آب و آتش خیزد ز زخم تیغ   این لاله قطره باشد و آن ارغوان لان
شنگرف بارد از دل زنگار چهره تیغ   چالاکه زیر دار سر پرویز و گنج سنان
از هیبت استخوان مبارز چنانکه شد   گر خوردنش همای کند قصد زعفران

وله ایضا

ای گشته تیره شب بر روی روشن مشتری   بر تیره شب بر روی روشن مشتری بر مشتری
از شکر بر نقره داری دانه یاقوت رخ   در شبه بر عاج داری حلقه انگشتری
گر نه از بهر میان تو بیاستی همی   نامدی در خلقت فرزند آدم لاغری
بوسه بخشی و زد و صد بار بر گیری شمار   صد هزاران بد کنی در روزی و دیگر انگشتری
گر بنالم زار ز اندیشت دگرگونه زار نال   در کریم بحث خوش خندی دگرگونه آخر کری
خوی فراز ایوان شاهنشاه ایران گیری نو   جفتی تو در ایوان شاهنشاه ایران بر گزری

وله ایضا

پری رخی و ز شرمش نهان شد آب پری   پری نشان نهان گشت و شد ز مهر بری
پری که دید برو روی مه چهار اشب   پری کی آب برپ ستاره سحری
پری که دید گره بر ره تو ز آهو بر   پری که دید خرامنده تر ز کبک دری
نگار چینی تا با قبا و با کلهی   بهار گنگی تا با کمان و با کمری
بچیدن افعی کمندت ماند   آتش لسنان دیو بندت ماند
اندیشه بجنبش سمندت ماند   خورشید بهمت بلندت ماند
تا من شدم از هوا قرین هوسی   جز ناله ز بنده بر نیامد نفسی
فریاد رسم نیست بغیر از تو کسی   فریاد ز دست عشق تو فریاد رسی
ای شمع چو پیش نور ما آوردی   یعنی خط از چه خوش نمود آوردی
گر ما دل من است دیرت گیرش   در خط بکن مات زنو آوردی

اسبی گویند در شعر با سبی قناعت کردی این مطلع از اوست
یکی جور و جفا مهر و وفا کوئی   تو جفا می کنی ای دوست جفا پیکری

آصفی پسر خواجه نعمت الله است که از اعاظم و اعیان ولایت است صاحب ذهن صافی و سلیقه دانا و صاحب دیوان است شعری در بحر مخزن الاسرار گفته بنظر رسیده و بعلت وزارت سلطان ابوسعید آصفی تخلص میکرد آخر الامر در سنه ۹۲ در هرات وفات یافت چند بیت از او انتخاب شد از اوست

غزلیات

قامت من چشم می بندد دم بسمل مرا   تا نماند حسرت دیدار او در دل مرا

بامن سخن نیست و با بهر تست کریم بدل خود ز زبان تو سخن ها زینت نیست بنا گوش عارضت این خال زیبا به در گوش تو شد که بود آن جا
بر بخت درد می و محتسب زد بر گشت رسیده بود بجانم و با انجیر گشت دست تو را طبیب گرفت از پی علاج این دست را مباد بدست احتیاج
چندان بپیش دهید که بهوشی آورد شاید بیارما بفراموشی آورد سوزای برق خار تر بستم را و در من گیر جانان جرم است این
برون آرد ز چاک سینه دل را که غمزه الحقه پیکان مرا است این می طپد بهر تو در سینه دل سیم تنان ای سیم تنان سنگ تو بر سینه زنان
بر شناسی دگر امید دارم چه خواهی عذر داشتنام گذشته

رباعی

زاهد چو تو در صومعه هشیاری نیست چون من بخرابات دیر خماری نیست کار تو صلاح و کار ما رسوائی ما را و تو را بیکدگر کاری نیست

امامی از علمای مشهور و شعرای معروف روزگار خود بوده و مداح اتابکان فارس و معاصر شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی است اگرچه در فن شاعری استاد است اما از آنجا
۶۷۹ که همگر در خصوص او و شیخ سعدی عقاید داشته باعتقاد فقیر از برای او زیادت است و در اصفهان در سنه ۶۷۹ وفات یافت این اشعار از او انتخاب و درین کتاب ثبت شد

قصاید

تا من بپوشد ز آتش بر بنان بر روی آب برگ سمن بند ز سنبل سایبان بر آفتاب
ای ز غنچه نرگست هم بسته بر سنبل غبار دی ز لاله سنبلت سیم بر چین هم بر زرتاب سنبلت عنبر شد و نرگست سحر آشنای غنچه ات یاقوت بیکر لاله ات عنبر نقاب
غلام ابروم اگر شعبه ز آب و آتشیم بر زند در دو عالم با صفهان بر سر هزار جان گرامی فدای آنکه بیاید هم آنچنان که زمن شنود چنان بر سر
چشم چون بر زد سر از جیب افق بر زمیر دور ق زرین شتابان کشت بر دریای قیر

وله قصیده

طالع سعد هوای مدح صاحب چون نمود راه کرم اندر عرش و آسمان بپای باد گیر ماه مهر افروز من در کاروان آورد روی زلف دلبر و چین کمان و غمزه بو الاجور تیر
زلف چون بر لاله سنبل خط چو بر آتش دخان لب چو در یاقوت جان بخش و چون در آب گهر رخ صبوح اندر بهار و لب شراب اندر صبوح خط عنبر اندر گلستان زلف تاب اندر عبیر
گفتگی در عشق من قولت مقیم و عهد سست گفت کی در کار خود رایت جلال و بخت پیر اندرین نصحی که گویی زالتهاب مهر داد جنبشی کرد من نزاع تاب را طبع اثیر
جوشش ماهی ز گرمی هوا در عین آب همچنان سوزد که اندر شعله آتش حریر سروی را راهی که بر خاک ره اهل تیغ و تیر شاهباز اندر تقرباید و نیهن در زحیر
گو چنین کم باش عذرهای خوشگوار گشت چون گشتم برد کشتهای دلپذیر نرگسش را از تحیر ما زن پروین ز آب فندقش را در تعجب نظم پروین دستگیر
برگل ازبر نرگس روان گنج او گلاب گرم و نم زانه م از خون جگر سیلاب ابر گه زریر

وله رحمه الله

سحر در بادام و شکر در شکر آب حیوان بر لب جان در دهنا دام مشکینش کمند آفتاب سیم سیمینش پناه نسترن
نافه مشکش هر سحر از صبا نرگس مستش گریزان از چمن زلف و خالش دلفریب و جان شکار جزع و لعلش ساحر و پیمان شکن
زلفش اندر پرنیان جسته مکان خالش اندر گلستان که وطن جزع او سرمایه سحر حلال لعل او پرایه در عدن
ماهش اندر رگ در وز ابر است مشکش اندر ماه و سنبل بر سمن

وله رحمه الله

بنگر چه بر ز خنجر الماس جوشن است طرف چمن چه بود پر از حله و حلا بستان شد از حریر بحیره اکحل ف کشت خار گلشنی کند و زاغ ببلبل

گویند وقتی که امامی بمنصب قضی سرافراز آمده بود مولانا عماد الله بن فقیه کرمانی این قطعه را بعنوان استفتاح باو فرستاده قطعه بعد از این قطعه جواب شد

محیط نقطه همت مدار مرکز دین
قطعه سؤال
خدایگان شریعت درین چه فرماید

که گربه سر ده قمری و کبوتر را — بقرب هفته از ش بقهر برباید
ز روی شرع بحکم قصاص حاکم شرع — دو دست گربه زش گر جدا کند شاید

زهی لطیف نوالی که طوطی همت
قطعه جواب
بکام نظم برایش شکر همی خاید

مدامت که که لیک انقدر دانم — و از ضمیر تو آب حیات می زاید
نه کم ز گربه به پیداست گربه صباى — ز مرغ بلبله بر شاخ و پنجه بگشاید

خدایگان هنر را که در رای فتوی — بخون گربه ز من رخصتی همی باید
چو گربه به هیچ غرامت ندارد آن بهتر — ز دست خویش بخون چنین نیالاید

و له ایضاً
بقای قمری و عمر کبوتر ار خواهی — قرار گاه بقهر را ببند فرماید
فی الالغاز و المعمی

تا داروی درد تو مرا درمان شد — پیوستم بندی اش و کفر ایمان شد
جان و دل ش هر سه حجاب ره بود — ش دل ش و دل جان ش و جان جانان

بنائی پدرش در زمان بار خلد آثار معمار و خود در جوانی نظر بفطرت اصا کسب کمالات که ترقی عظیم یافته بحدی و بقبول نظر فضلای عهد و شعرای عصر شد گویند میر غیاث الدین منصور دشتکی فرموده بنائی قائل شعر اون و شاعر ملایان است داما بعلت تو خر طبع لسخن ان و لکر اجمعی را در انجا بنده سیما امیر علیشیر نوائی را از آنجمله بعد از رنجشهای بیشمار قصیده در مدح امیر شد رالبه بجهه عذر ساخت از ش که چون در داد ن صله از جانب امیر توقفی دیده تغیر اسم ایشان دلیه نام سلطان احمد میرزا کرد ایند و بتقریب رنجش آخرین امیر این قطعه را گفته تا چار از هرات فرار کرده در ما ورا النهر در خدمت سلطان یعقوب میرزا می بوده اخر الامر از

قطعه

بهر چه شبانی نمی چه بنی — در ازدیده (?) دختر انا ره فکر بکر بینند
هر یک را شوهری از آدم — هرکه کا این نزله و عنین بود — رو گر فتم بر بکری آدم

تا هنگامیکه بنجم ثانی قصه قرشی ماورا النهر رفتی که بنای حیات بنائی نیز انهدام یافت و کان وقوع ذلک سنه ۹۱۸ صاحب دیوان است و در آواخر بطرز شیخ سعدی و خواجه حافظ در دیوان تمام کرده در جواب غزلیات ایشان و در انجا حالی تخلص قرار داده از آنجمله از اشعار او اینها نوشته شد

فی القصاید

برآمد النجم لیلی گذر الکواکب — فروزنده از حلقه های ذوایب
شب عقد زهره است و در خطبه گوی — ذو النجم چند است آمده جانب
برآورده روشن جبین لعبتانرا — ز صندوق بازی سپهر ملاعب

شبی این چنین من ز فقد مقاصد — چه فقد مقاصد ز فرط مصایب
بروشن ضمیران علمی مشاور — بپاکیزه طبعان فرسی مخاطب

دو تا چند سرگشته کردم ز گردون — پریشان بود خاطرم از کواکب
بصدر نشسته در فارس بالب گشته — نکس دار در دام قید غایب

بجمعی قرین گشته از اهل دنیا — همه بر سر جیفه با هم مغاضب
بجنگ و جدل بوده دست از ضیاغم — بمکر و حیل بوده سبق از ثعالب

گر انجا بری قطعها از قصاید — وگر آوری نسخها از مذاهب
نگویند این قطعه نظم است باشد — نه بینند کین نسخه نقد است یا جب

و له ایضاً

همه شمع طلعت چو شمس از دعی — همین کج طبعت چو دم عقارب

زهی گشته رشک تو رخ غیر تر — به تنگ آمده از تنگ شکر تو شکر
خطت برات دو عذار تو چون مهی از شب — رخت خورشید و دهان تو گهر از خور

بوده بدرج دهان تو غنچه را نسبت — دهان غنچه اگر بود پر ز لولوی تر
گرفته همه عالم بحسن عالم گیر — چو صیت عدل شهنشاه ظفر گستر

خراسان

بوالمظفر یعقوب خان که هست او را هزار بنده چو خاقان هزار چون قیصر
بروز رزم چو کیوان شمال دانه‌ها فشند عزم ته تیغ تو بر سر از کینه کر
برقی خون ش چو آن زخم خورده شده چو هست آنکه که افتد بناله کمر بستر

وله ایضاً رحمه الله

لاله رخ نمود و عالم زان گلستان گشت باز کوه را دامن پر از لعل بدخشان کرد باز
غنچه گل را که پیکان تگمه تا قوت داشت گل بنا خنهای رنگین گریبان کرد باز
باغ عصای سبز آمد بنفشه را ز اطراف جوی خضر پنداری هوای آب حیوان کرد باز
غنچه نرگس ز تاب گل نظر بر تو کشت در رخ خورشید رخشان دیده حیران کرد باز
جام زر با ره است بر سیمین طبق نرگس که خویش را زیب ده بزم سلطان کرد باز
شاه دریا کف سپهر معدلت یعقوب خان آنکه دست زرفشان چون ابر نیسان کرد باز
تا ز عدلش باغ ایمن گشت از نهب خزان گل سپر از خشت و کی غنچه سنان کرد باز
ای جهانگیری که گردون جمله بر نام تو یافت تا جهان قسمت چو مهر عنوان کرد باز
آهوی وحشی ز عدلت از پی آنجا که رستها در کوه گرگ بیابان کرد باز
خسرو خاقان تاج ابر دون قرانی همچو کز پی آن عرض بدارم روی خاقان کرد باز

غزلیات

نیست غیر از تو جلاه دل بیچاره ما گرچه حاصل نشود از تو مراد دل ما
ز سرمه آنکه سیه کرد چشم یار مرا چو چشم یار سیه کرد روزگار مرا
از آن دراز شده شغل نخل من سازم امید و هیچ خواهم بکنج خانه خود افکنم دمرا
تا بوت من از سینه گوش کنار نهند چنین نیست امیدی که بیایم دگر بجای
که بر شکفت زلف یار مرا که بر شکفت روزگار مرا
از خوردن می منع کنند و حلام است چیزی که درین شهر حلال است کدام است
بیرون بیا ز خانه که ذوق امید وصل بهتر ز دیده نیست و پنهوی آورد
بدیده گر نه دلم می رود چه سازد رود چو دیده ره رقیب تو بیند دل اضطراب کند
ز غیرت سگ به پیش زمین میل دیگران او چه بهتر حال من چون میل او با دیگران بینم
چنان میل دل دیوانه را با تو می بینم و هر جا کشید او را در سر کوی تو می بینم
از تو بر کندن دل ممکن اگر بود ملا به تمنای تو که این همه جان میکندم
کنم غوغا به هر بیگانه چون در کوی او بینم و چون آه برون شهر تماشای او بینم
ز هر حرف چنان بیگانه شد آن بیوفا از من و لیکن بیگانه با هر کس که گوید آشنا با من
میکنم جامه تو در ره سیخ نه کرد و مرا جام می کهنه به از جامه نو
از آن همه میکنم سخن از انجمن باز و من ترسم که گوید دیگری حرف سخن باز
شدم با شهره در عشقت که گر زهم پس بینم می ترسم تقریب من ابنا دل از جهل او

قطعه

زر در معدن است سنگ او می‌برآید به سعی کان کندن
لیک چون او فتد به دست بخیل بر نیاید مگر بجان کندن

حیدر کلیچه از موزونان هرات است در اول حال شغل کلیچه پزی مدار میکرد زنده آخرالامر باس شاعری چنده صاحب دیوان است و در سنه [illegible] فوت

غزلیات

گر میسر نشود بوسه زدن پایش را هر کجا پای نهد بوسه زنم جایش را
شد هجران بر لب آمد جان دیدار آرزو دارم ز عمر امروز که مانده است دل بسیار آزرده دارم
شبی در وصل تو را ز جان بیکبار [illegible] چنان خون شد دو چشم و جگر دردها بیکبار [illegible]
پس از این بهر بوره من و عوض تو [illegible] و دعا کنم بجانت به بهانه که [illegible]
توان نه در سر امنی و جفا کنی من آن نیم که برنجم اگر وفا کنی

خالدی گوید قلندرانه در هرات به تحصیل علوم مشغول می بود این بیت از اوست
نخواهم جز به کرد صبا از کوی او گردی مباد آن تو تا را که در چشم [illegible] دردی

رجائی از همشیره‌زادهٔ ملا حسین خراسانی است درویشی دارد و فاضلیت [illegible] تقبول [illegible] و در فنون [illegible] [illegible]
عشق جوان مرد نامه شده و اکثر اوقات بر در دکان خراسانی که در بازار دکان معشوق [illegible] نشسته لهذا مشهور بخراسانی شد گاهی طبعش شعرها گوید در خراب [illegible]

هرات

افصح الشعرا شیخ نظامی رجائی تخلص رفته در حین سفر حجاز داره قزوین و در اثنای آن میرزا شرف جهان از این جهان کناره گرفته نزدیک بصحبت مولانا رسیده بنا بر علاقه
این قطعه را گفته بمیرزا شرف جهان فرستاده و قطعه دیگر جواب فرستاده و بصحبت یکدیگر رسیدند و نوادر این قطعه شعری از او بنظر رسیده و آن قطعه این است

قطعه که بمیرزا شرف جهان فرستاده

حکایتی است غریب ای سپهر رأفت و داد — عرض آن نتوان کرد جز بجیب دگر کسی
گذشته ایم ز وطن آورده ایم رو بسفر — گسسته ایم دل از هر هوا و هر هوسی — بغیر گوشه چشمی ز صاحبان نظر — شکسته در دل ما هیچکس نه ملتمسی
همای اوج کمالا چه نقص باشد اگر — ز فر سایه تو بهره ور شود مگسی — حریم کاخ کرمت نشد نشیمن ما — بیافتیم در این آشیانه خار و خسی
بزودی خسته دلان سیش در اقبال — ز خلق و حسن کرمت عجب نبود بسی — بصدق خاک در عالی پایه می بوسم — بپای بوس بکانت چو نیز در است رسی

قطعه میرزا شرف جهان جواب گفته

ادیب شیوه مقالی که بسا بها دل را — هوای صحبت جان پرورت بود هوسی
حکایتی است نهانی ز خلق با تو مرا — خدای را بشنو از من و مگو بکسی — از آن زمان که شده درهم گرفته دل از خانه — ز سبزه و گل این باغ غیر خار و خسی
چو غنچه گر نفسم تنگ شود زان است — که کس نمانده که با او برآورم نفسی — وصال اهل سخن تو باری بنده هر دو ستم — وگرنه در دل من نیست غیر از این هوسی

زلالی شاعری است روشن ضمیر گوینده بقصیده گوئی از سایر فنون شعر افزون میلی داشته دیوانش دیده نشده در سنه در هرات وفات یافت از اوست

نگاهی گرد و باز خار خار سینه جاکم — مگر روزی که گردد منتظر رهبر خاکم — چشمی که بود لایق دیدار ندارم — دارم گله از چشم خود از یار ندارم

شادی در علم رمل نهایت مهارت بهم رسانیده گاهی هم شعر میگفته از اوست — ز بخت لیکی ز قسمت نشست — جز دل من که تو جا کردی در او بیرون

صبوحی بعضی او را از بدخشان نوشته اند اما چون بهروی مشهور بود در اینجا قلمی شد گویند بعزم سیاحت بهندوستان رفته وفات یافت این اشعار از اوست

غزلیات

زیر لب دشنام ای نامهربان لعلی مرا — کشته بودی از نگاه قاتل باز جان بخشی مرا

طاهری بهروی درویش مسلک و صاحب مدارک بود در سنه ۹۲۵ وفات یافت — گفتم به از این فکر من بیدل دیوانه کن — در خنده شد و گفت که فکری به از این کن

غزالی از موزونان ابیورد ... در خدمت ... بعنوان سیاحت بهندوستان رفته در آنجا مولانا غزالی مشهدی بتقریب تخلص
شاعرات گفته بهر جهت شاعری خوش — طبع بود این اشعار از او نوشته شد

غزلیات

فخرالدین فصیحی از شعرای ... — سلطان سنجر بوده ... معلوم نشد

رباعی

در چشم من اشک چیست سیل غم او — در دل شد و جای سینه جیل غم او — خوش آمده بود شاهی در دل من — گفتم چه کنم گشته طفیل غم او

مولانا فخرالدین از شعرای ... است و در خدمت ... بوده ... این دو شعر از او بنظر رسیده نوشته شد

هزار بار قسم خورده ام که نام ترا — به لب نیاورم اما قسم بجان تو باد — خار ترم و تازه ز باغ عجم برید — محروم ز بستان نیم دیده داشتم

اهل ادب

دارالمرز

کاتبی اسمش یوسف شاه در هرات اوقات بکتابت میگذرانیده از اوست

ای جدا گشته ز صحرای ... / ما درین شهر باین روز و تو در شهر کسان

مظفر هروی است سمرقندی گفته که در زمان خاقان ثانی گفته انا انا فقیر شعری ازو ندیده‌ام که این شعر قابل آن توصیف باشد بهر حال از فضلای دانشمند بوده و بسیار بی تکلف میزیسته و در نزد اهل دنیا بسیار بی اعتبار بوده همیشه لباس چرکین پوشیدی و در تحلیه باطن کوشیدی و معاصر ملک معزالدین کرت بوده گویند روزی سلطان در مدرسه آمده داخل حجره وی شده دیده مولانا بر روی خاک نشسته و کهنه کتابی چند بر روی خاک گذاشته سلطان گفت درین هفته هزار دینار صله شعرا کرده‌ای چرا گلیمی نخریدی و بر روی آن نشستی مولانا گفت این فرشی که در زیر پای شماست به نهصد دینار خریده‌ام بعد از جاروب کردن معلوم شد که قالی ... بوده چون سلطان غایت بی تکلفی مولانا را دیده خادم مدرسه را فرمود هر روزه از تصفیه حجره مولانا غافل نشود و این حال از اهل عقل و دنیا نیست نه از کسر ... از اوست

قصیده

ای بر سمن از رشک ... / مسکین دل من گشته ز خال تو بجا لی

ای از رخ من ... / ... / ... / ...

درویش مقصود اصلش از هرات در اوایل حال بمشهد مقدس رضوی رفته در آن جا بشغل ... شغول و در کمال استغنا سالک طریق فقر و فنا بوده در نظم اشعار رنگین بسیار داشته از اهل خراسان ... و ... دلشیر ...

رباعیات

زاهد شدن و زلف عنبر بویت / از زهد ... / ز انگشت نمای ... / ...

محراب نشینی گوشه ابرویت / زنار پرست حلقه گیسویت / یارب تو چه قبله‌ای ... / روی دل کافر و مسلمان سویت

از باد صبا دلم ... / که ... / ... / ...

بند از دل ... / ... / ... / ...

جانا همه از تو ... آید / ... / ... / ...

بوی گل ... / ... / ... / ...

ناظم در اندیار مدح سلسله ... حاکم ... مثنوی یوسف زلیخا دارد که قابل شنیدن نیست این چند شعر از او انتخاب و نوشته شد

ناظم زبان ... بنده ... / ... یوسف ...

غزلیات

از غلط ... / گر گهر ... / ... / ...

در ... یوسف زلیخا در هنگام فرار از ... خانه و تعاقب زلیخا ... گفته ... / ... / ... / ...

... / ... / ... / ...

وصفی از حالش چیزی معلوم نشد این مطلع ... / ... / ...

شراره ثالثه در احوال و ذکر اشعار شعرای ... دارالمرز طبرستان است

استرآباد از اقلیم چهارم ... از ... یزید بن مهلب ... سلیمان بن عبدالملک حکومت دیار خراسان ...

استرآباد

از یکطرف بدشت ترکستان و از یکسو بحر جان و از یکجانب بمازندران و از یک کنار بدریای خزر پیوسته و بدان نیک از آن جا برخواسته اند شعرای

بورزی همش خواجه علاء اوّلش از آنکه قزل این تخلص کرده معلوم است این رباعی از اوست

رباعی

دل گفتم وای اجلاک تو چیست / دل دیده پر آب کرد و بسیار گریست
گفتا که چگونه شرح احوال کسی / کو را بمراد دیگران باید زیست

بزمی همش خواجه غیاث الدین محمد است گویند مرد شوخ طبعی بوده هم در آنجا مقتول گشته شوخی طبع سبب قتل او شده این دو رباعی از او دیده شد

جانا غم تو نیکو لایق برداشت / فکر دل ما که نه بسیار داشت
دل از کف عاشقان بردن آوردن / سهل است ولی نگاه باید داشت

نایم جایی که گفتگوی تو کنند / وصف سر زلف مشکبوی تو کنند
از خلق گریزم من رسوا که مباد / بینند مرا و یاد روی تو کنند

حزنی همش سید حسن قاضی در هرات بجرم تشیع بحکم عبدالله خان شهید شد

توان بهجر تو زیستن و داع جان کردن / ولی وداع تو آسان نمی توان کردن

دومی از حالش چیزی معلوم نیست و دیوان این مطلع شعر قابل از او ملاحظه شد

مردم ز هجر یار و مرا چشم بر هنوز / یعنی نکرده ام ز تو قطع نظر هنوز

روغنی شاعری لاابالی در فن شعر ماهر بوده ... قابل ... بوده

غزلیات

از جفای او نمی نالم که من زین سهم ترسم / و اندازد تا تیر فراقم که از پیدا گریست
بود چون خاکی در خاک راه او در گرم / جو بر دارد ببازی طفل و از دست افکند و ...

سحابی از جمله ارباب صلاح و اصحاب فلاح است و مدتی سالک طریق نظم بوده آخر الامر بعد از مدتی در آستانه غروبه بتحصیل علوم دینیه مشغول است هم در آنجا درگذشت

زان رو خط سبز گرد نکو برخواست / آتش بنشست و دود برخواست
عشق حقیقی است مجازی مگیر / این دم شیر است بیازی مگیر

نمود روی تو گلهای باغ را چکنم / چو آفتاب بر آید چراغ را چکنم

رباعیات

در هر که رسد نکو به بین کو نکوست / کو خواسته در ناخشنه حضرت اوست
بر پا سر و سر تا پا من عیب مکن / شاید چنین درست مرا دوست

عالم بخروش لا اله الا هو است / غافل بگمان که دشمن است این یا دوست
دریا بوجود خویش موجی دارد / خس پندارد که این کشاکش با اوست

گفتم همه بیداد نمی باید کرد / گفتا که ز جور یاد بسیار کرد
گفتم که چنان کنی سخن تا شنوم / خندید بمن و فریاد بسیار کرد

با عشق هوس یار نخواهد بودن / در باشد بسیار نخواهد بودن
با مرغ هوا مرغ بسر اگر پرد / پیش از سر دیوار نخواهد بودن

ای زاهد و عاشق ز تو در ناله و آه / دور تو و نزدیک تو را حال تباه
کس نیست و نزد تو جان تواند بردن / از زاهد تغافل کشی از ز نگاه

سیری در آن دیار جمله از ابراهیم چی گری مشغول بوده این دو شعر از اوست

از نگاهت تو جدا ما ز وفاداری نیست / ترک ارباب وفا قاعده یاری نیست
زخم کاری و من از لذت تیغت کردم / کارم از زخم دگر است زدن این کاری نیست

صاحب همش فصیح الدین اصلش از ولایت کبود جامه من اعمال استرآباد است گویند بسیار خوش صحبت بوده و در الف حرف و عشق پیشه بوده مدتی در قدیم امیر علیشیر و سلطان حسین میرزا بسر می بوده و در استرآباد وفات یافت از اوست

دستان پای گریش منعم از رفتن کنید / ترک منفش چنین نخواهم کرد و ترکم کنید

صدقی همش سلطان محمد از فضلای آنجا در فن قصیده استاد آخر در کاشان وفات یافت

باز گرسنه چشم برد از عدالت / گنجشک در آشیانه چشم آشیان دو

میر عبدالحق طبعش خوش و محاوره اش دلکش شخصی از جرجان آمده از صدر استدهای قضای آن ولایت کرده دختری برده و دعوی قاضی شد سید در آن طلب ...

اگر

ذال الراء

همی گشت در شهر تعصی زجرجان … قاضی شود صدر راضی نمیشد … بر ثروت خری دلو دبست قضا … اگر خر نمی‌بود قاضی نمیشد

غیاثی سیاحی جهاندیده و مردی خوش صحبت و آرمیده از اشعارش بغیر از این چند شعر چیزی نوشتش نبود لهذا این دو بیت و یک قطعه از او نوشته شد

بیت در رکش پیش کس چون نمی‌برم … ایا سراغ از که کنم منزل تو را … هر شب زنم ز زرق شب هجران تکی … او کرمیان برا رهٔ زدو بنیاره کنم

سهی قدی پی برای آدای فرض صلوة … بروی پاک سلسله مصلای نهای جبین … بخانقاه محمد حسینی مشتوفی … نهاد عاقبت اعضای سبعه را بزمین

فارغی کوینده حریف ظریف و زنگی الیف بود و از اهل آن دیار بصحبت او رسید از اشعار او چند بیتی انتخاب و در این کتاب مستطاب ثبت نموده

غزلیات

پای نظاره شکسته است و خیال دیدنش … من درازیشه که یارب که افتد بینش

خوارهمش از دل پیاده دیگران بردن کنم … دیگری با او نشسته یادیا را هم کنم … بهر جواب مدعی حاضر اگر کس بحث … کیست مهتا دگرکند گهش بر او خطا تو

فدائی اسمش میر عماد الدین محمد از سادات اندیار و دیوان اشعار از او بیادگار است … بر بسته نوشت طرف کنگ کلمن … نیلوفری بپای کلاکه کسه گرن

فارغی بعد از تحصیل کمالات ادراک فیض خدمت شاه طهماسب صفوی کرده در سلک فضلای عظام و شعرای کلام انتظام منسلک گردید و قابل تحسین جوانان تبریز تمایل بدین تحسار بردرج

نزه از اظهار گفته و خود را موسوم مخصوص غیبی حتیه … اما آنچه از قصایدش در خط مبارکی

قصاید

زهی قامتت سرو گلزار عالم … گلستان حسن ار جمالت دو چشم … بجانم گرفتی وطن بارک الله … بچشمم نهادی قدم خیر مقدم

ز بار غم اندر خمیده شد قد من … دو بر عارضت حلقه زد زلف پر خم … بدو شانه‌ام زآنکه ای ارتوی من … چو زخم زدی لطف فرمای بر هم

اگر نه برم داوری پیش شاهی … که ذاتش سبب شد بر ایجاد عالم … امام بحق مرتضی کز جلالت … خداوند دل و دین و ذات محتشم

میر ابوالقاسم فندرسکی فندرسک قریه‌ایست من اعمال استرآباد و انجناب در مراتب حکمی فرید عهد خود بود و از ذریت حکمت طرازش رساله‌ای صناعیه است و بفارسی نوشته

کسی از متاخرین در حکمت بمرتبه او نشان نمیدهند و در ایران و هندوستان حضرتش بقول خاطرات عجیب و از او نقل کرده باآنکه در نزد سلاطین حرمت داشته و لباس احترام داشته

بارز با کمال طینت با فقرا محشور دانسته و اهل دنیا نفور انقول الامر در زمان شاه صفی در اصفهان بجنت جاودان انتقال فرمود گاهی شعر میفرموده این قصیده را در تعاقب قصیده

امیر ناصر خسرو گفته چند بیت از آن مرا زق … قواعد شعری حسن تمام داشته نوشته شد

قصیده

چرخ با این اختران نغز و خوش و زیباستی … صورتی در زیر دارد هرچه در بالاستی … صورت زیرین اگر بر نردبان معرفت … بر رود بالا همان با اصل خود یکتاستی

این سخن را در نیابد هیچ وهم ظاهری … گر ابو نصرستی و گر بوعلی سیناستی … عقل کشتی آرزو گرداب و دانش بادبان … حق تعالی ساحل عالم همه دریاستی

کاش دانایان عالم می‌گفتندی تمام … تا خلافت‌ها نماندش از میان برخاستی

غزلیات

این چند بیت از غزلیات او ملاحظه و در این کتاب نوشته شد … پسرانه به چشم آید پدرانه بنگرش دو … چکنند پدر ندارد چکنم پسر ندارم

شرب مدام شد چو میسر مدام … چون می حرام گشت بما حلالیه … یک بوسه از رخت ده و یکمو نه از لبت … تا هر دو را چشیده بگویم کدام به

میر مرادی مدتی در یزد ساکن بود و بتعلیم یکه از ایشان حرکت کرده در تبریز وفات یافت … گفتم آرزو وصلی کنی شادم دل آگاه … این نشد ترسم آرزو را آنهم نشود

میر محمد مؤمن از اعاظم سادات و علمای آنجا بود و مدتها معلم سلطان حیدر میرزای صفوی بوده … اینکه کشی عشق دردنان بهجران کشته‌ای … کاش بکشتی و بهجران را چه درکار کشی

ابواب الزاء

مولانا نظام از محلی اندیار و قصیده متین در مدح ائمه طاهرین گفته دشمنی سلیمان بلقیس ارادت

قصیده

فلک تقیده بجز کفهٔ میزان درگه دامن | نشستش صد هزاران از ثنای آن قطرهٔ عرض
دی چو کرد از آب چرخ زورق زرین | غرقه‌اش از موج ان خوارتر زانروی حباب
با صد هزار دیدهٔ گردون جهان سپهر | جای آدمی است دل آدمی کجاست
وحدت گزین که صانع خاطر زرو فد لیست | از امتزاج خاک بکوکب بصفات
بر رسم تحفه هم جان خویش خواهد کرد | چرا این نمانده برا تحفة الفقیر حقیر
چو کرد لشکر عشق تو ملک جان غارت | دلم بدست غمت گشت زار زمان اسیر
تیرت گذشت از دل در جانکه قرین منزل | جان‌ها قرار راحت آمد کار دل است بیگانگی
تیرت ز شصت هجران بر جان در دل نشسته | گویم برآرم از جان اما نگویم از دل
خاقان بدور تو میزان عدل شد طیار | و بیمان کبوتر نمی‌کند شاهین
سحاب و بحر ترا خازن است و گنجینه | نجوم و چرخ ترا لشکر است و لشکرگاه
دی چو گذشت شاه لشکر شه خاوری | عرصه روزگار شد تیره ز گرد لشکری
زهره شد دور آسمان مهر که گشت نهان | از پی ماتمش جهان ساخت لباس عنبری

گویند چون مولانا در سنه در شهر آباد وفات یافت برادران او در طلب سنگ این قطعه بخواجه ... گفته

قطعه در طلب سنگ

شهر یارا نظام سحر کلام | داشت در دل زهی محبت تو
از چه رو ماند خاک او بی سنگ | عجبم آید از مروت تو
در زمان حیات خود بخشید | منت دیگران بدولت تو
در زمان وفات هم آن به | که بود زیر بار منت تو

جرجان از اقلیم چهارم است و عرضش ... از ابنیهٔ اولاد سلطان ملکشاه است در اوایل که سلاطین اندیار از انجا بودند ... از آن جا بانی نیست در تربت محمد جعفر را در آن جا شان میدهند و مشهور بگور سرخ است انچه از شعرای انجا بنظر رسید منتخب اشعار ایشان ثبت نمود

عجیبی در هو شمس الدین محمد اعجوبهٔ زمان و نادرهٔ دوران خود بود در مدح ... ابن حسین قصیده بصدر لغز ... فرموده آن لغز این است هو الله

لغز اسب

چیست آن قصر بیدر و روزن | حجره زو پیکر سهیل یمن
شکل او همچو هیئت گردن | شخص او همچو کوکب روشن
من او رشد دیو است و جزاد | کس ندیده است و دل کفن
دهن و ناف او فتنه بر سر پای | زین عجب تر کس ندیده دهن
جملی از ناف پر ز سنبل اوست | نافه آهوی خطا و ختن
ناف او گرچه چشمه طرب است | لیک نا دیدهٔ نگاه زقن
کشته هم خواره شراب سلاع | بچه همشیره گان ونوسن
جسته اندر دهان او تیری | بر مثال زبرجدین سوزن
خنجرش هر اکر بد گفت | بر او خورد بر میان دهن

از فصیحی اندیار است و این شعر از او یادگار است

مرا ما در و جا که است کو ما | و از تو دور بادا انچه جو ما

مولانا معزی اصلش از جرجان و ظهورش از دولت سلجوقیان است در ابتدای حال از وطن بخراسان رفته در خدمت حجة الاسلام محمد غزالی کسب علوم مشغول و از برکت آنجناب فواید بسیار یافته بعد از آن مدتی در آن توقف و سر آمد امثال و اقران خود شده قطعه در حق خواجه عمید سمرقندی گفته بعد از قضیه ناهیه ... طبع خوشی داشته آخر الامر در سمرقند وداع عالم فانی کرده این اشعار از او ماست

فی القصاید

هست این دیار یار اگر شاید فرد آیدم حلب | پر سم بیاب و در عهد اجال از زبوم ورا از طلب
جویم رفیقی را اثر کو دارد از یاران خبر | داند کزین منزل قمر کی رفت و کی آمد رحل
بی آب و صحن عشق با مانده بر تغیش | ارقامهای نقش خیل شیاطین را محل
سهمش چو سهم بادیه صید سم دره زاده | اعجاز نخل خاویه بی آوردان من است شبیل

که

خاوران

کرده بجا شهر دیوان عزیز مقتدر   زینت این کار فلک بود ازبرای [illegible]   الا با هر قدر قدر توان چنان گرد [illegible]   خاک به اندر چمن شد ملک آب زرد چنین زند
تا من برقیم زین چمن نه سرو ما نه زونه سخن   بانگ پلنگ آید همی اواز زنگ آبرهی   بوی هما تا کسی که نهایش از اهل   از شوب سنگ آید همی چون کاه زلال [illegible]
کودکی شد نیز انصم که بود در عالم علم   آن پاکی که خوی اخلاق و جز خشم از تو دینار زر   خوانده دم غدار ابرم به دل آتش بدل   زیر لب شیر نیش از چمن در گل شکفته [illegible]
رخسار در نقش را عرب در شعر خواره ز رود شد   بنده‌ام عماری بر همون آیم ازاین تیران زن   زکینش رخ تیز نیش لب شکنش دل سیمین کفل   گیرد و بیران اندر آن کس جای برگ چون جعل
تا عمر آرد مرح خون از شب فرزند رون   گرزین بیابان بگذرم رنج سفر بید پدرم   چمن مر در گاه فسون آب ز رازیا بصل   از کم گشته برخورم که دشمن [illegible]
پیش آیدم باغ ارم بر چتر و خرگاه و خیم   فاصلی تر از کوه نشانه در دی سعادت ربنا   از طبع و نجوم و علم چمن در که جمشید بل   اواز کور ابش غب بانگ غزال اشتر غزل
آن خیمه‌ها کاش چون بر جهان بر آسمان   گنج سعادت بوالحسن بر پای ملک انبرس   چون ثور و جوزا زان میان آنجا که عین الدول   چشم علوش بی دسن جسم بروش خلل
عمرش نه چون عمر ابر شفای چندش بدرد   با خط او کار نقط خطهای بی نقطه نقط   برعمر او عاشق اند بر دولت دعوتش ازل   برکاغذ شانش خط چمن نقش بر چمن حلل
یا شک برگلی ریخته یا شب بر روز ریخته   تا خواجه کی بردم ز لولاد رومی [illegible]   یا بر ثریا ریخته جرم عطارد که حل   تجانها معدوم شده نبات [illegible]
تا همه او عام آورد در حرف ستام آورد   در کف تو با آب زر [illegible]   از عام در لام آورد چند و چه از [illegible]   در سجع که شعر [illegible]
دست همه با [illegible] همه با معرفه   و همت همه [illegible]

وله رحمه الله

تا منعه است [illegible]   آن سخن ها درمیان من [illegible]   من جدا مانده‌ام از [illegible] آن ها تمام   بربان بود [illegible] و پیام
تو خواجه سخنی چند فرستاده‌ام من   و از آن چند سخن [illegible]

وله ایضا

بوطنم شنیده است که خواجه عمید   چون غلام آمد بر سیدم و گفتم چه که   فصل من خادم و هر روز ورد ایام من   خواجه آن خط ربا که فرستاده‌ام من
که نیست حق تو را خواجه بر سید من   گفتم این بار نشسته [illegible] بدهم   ایستاده او ز تو در پرسش [illegible] من   از کجا آمدم اینجا بچه احکام من
شنیدم آن [illegible] شاعر من [illegible]   جدم است [illegible] پدرم   هست نام آنکه بسیم و زر [illegible] من   بوالحسن بن سلیمان زاد ایام من
سر مرا هست اسطرلاب و [illegible]   سال عمرم [illegible]   روز آدینه بماه رمضان زادم من   [illegible] مقادم من
هم بغداد شناسند مرا هم دمشق   هر دو خواجه بزرگ [illegible] آن بخشند مال   گرچه ز شهر دمشق و نه ز بغدادم من   [illegible] استادم من
هر شب [illegible]   در نشانه [illegible] خواهی تا شرح دهم   قدم از خط [illegible]   و چه خوردم [illegible] کام من
آمدگشت [illegible] روی برین کار من   چمن [illegible] دل [illegible]

رحمه الله تعالی

بسته ز خنده لب [illegible] چشم   در پای رقص کن [illegible] آب چشم   ابرو [illegible] زلف پر شکن   در دست [illegible] زعفران گشته روی
پوشیده من [illegible]   بگشو [illegible]   چون [illegible]   برمن بگفتی و بنا گفتی سخن
گفت آن [illegible] سر   بر داشتی دل از من و [illegible] مرا   زرق و دروغ و مکر و فن و فریب و فن   بر تو دل من [illegible] هرگز نبود ظن
ازین روی چمن شقایق و بالای چو سرو   گر در چمن [illegible]   زین موی چون بنفشه و [illegible] یاسمن   عیش تو را حلاوت و چشم [illegible]

جرجان

ایمن نشست خلق ز کین تو را دگله که   از شهر باز رفت زمین با زخویشتن
بر راحت حضر چه گزینی همی سفر   بر شادی و طرب چه گزینی همی حزن
گفتم چه پیش ازین مخروش مبارک   رو آستین بچشم نه دولت بر دهن
هست این همه ولیک با طلعت وزیر   هر شادی بود غم و هر محنتی محن
چون بر فلک گرفت هزیمت سپاه چین   آورد شاه زنگ برفتن لشکر از کمین

وله

یک قوم را ز بارگه برون شدند تاج   یک قوم را جواهر بستند بر جبین
گم گشت روشنی و فرو گشت تیرگی   بر بسام جام چهره شد و دلبر اباهی
اندر همه چهره گیتی حاین را ابنا بر   آنگه بگهان گشت همی تار به رطین
مهر از چهار زمین فلک اندر قیادت   ست و ضعیف گشته بر او ی صفتان
گیتی کند خلق بی گستر ز مردون   امشب نه بهر فرو آتش همی دفین
در شخص دیو چشم بزرگان پر از خیالت   از بانگ غول گوش ستر کان پر از طنین
مانند اسطخان گیتی همه سیاه   دیو بند اسپیجان گیتی همه لعین
گردم نه زمین و گه آسمان نگاه   تا گرد دم مگر صفت بر درآن یقین
بود آسمان چو حلقه انگشتری تو صیقف   مانند نگین بمیانش اندر زمین
زان گونه گونه صورتم آمد از آن نگشت   کافر بود از بعین عددش خمس اربعین
گاه ایستاده کان ز مرد در اندر اگلن   شیر ایستاده قبه مینا در اعرین
نه جای آنکه گاو زبر شیر زر سرد   نه بیم آنکه شیر در آید گاو در سرین
چون بهر حور عین شب و ماه نور ابر آن   چون بوی نیلوفرین بر لب حور عین
پروین زحد شام و سهیل از حد یمن   این روی بکی آن و آن روی بکی این
سیمین قنینه شد همی گم رفته برلب ر   زرین قدح بیاد نگرفته در یمین
خواهند خورد گیتی هر دو بهم شراب   گر آسمان کند شان یک جا رگی قرین
گویی بنات نعش همه شب بر آسمان   چون در شده سوار به ناوردگاه کین
چون گرد دو از گونه فلک زین ادبرار   من خواستم که گام و نهادم بر اسب زین
آمد بر من آنکه نه بیند کس و نه دید   سروی چو او بقامت و لعبتی بچین
از زلف بعد چین و فکنده بر ابروان   ز آن چشتره بوی و درز لعل کانش چین
بر روی خویش کرده بچنگ از غنا همانگ   هنگام لهو کردی با چنگ رامتین
که لام را گشت همی از زبر الف   که میم را بچشت گرانه همی بسین
من چون بماه تشرین گر گشته زعفران   او چون بماه نیسان که بسته یاسمین
کشتیم مرد عاقبت از که گر برود   می هر دو را ز دیده گریبان و آستین
او رفت سوی روضه و من گویی باد به   او در بلای فرقت و من در غبای زین

وله نوّر الله مرقده

زمستان اندر آمد تا که وگند این بستان   در آمد طالع تشرین فرودین کوکب ... ن
هر آن الوان و فروردین بر آمد از گل و نسرین   بر او کافور و در تشرین کند آن را همی ویران
بجای لاله در مجلس گنجین نرگس بود مرین   بر رنگ و بوی سبک نرگس به از صد لاله نعمان
همی طارم خرام از زر بر آتش بر زعفر گرد   سمور نرم پوش و خو بجای توزی و کتان
زمستان را به نوشینه گن برفن سرار گونه   چو خورشید آید از خوشه به برداری بجز مرزان
کنیم معشوق و می با ملال ای دنیا بار   سر نود ده گیاه بر جان فت و جان فاکان
همی گیری که اندر کف قدح با بانگ رود و دف   همی خوانی که از مصحف مدیح میر نو تروان
ملک ناصر شهنشه هر گو گونه امر خواهی   دیشری کم ز ریا هی بچشم او که جوان
لبست این یا گل حمرا زخست این یا بنه آن   گل اگنده بمروارید همه در غالیه پنهان

ایضا

عقیق است آن لب رنگین حریر است آن سمن   عقیقش حقه لولو حریرش پیچه سندان
ذقن چون گوی از کافور در زلف از مشک چوگانش   دو لاله از برگ گل از سیم ساخته میدان
بدیده عقل را رنج و بعارض رنج را راحت   بغمزه خلق را درد و ببوسه درد را درمان
عمید مملکت بونصر منصور آنکه از هوش   حریر نرم گردد بر ش بر خارا چو بوتان
نه بیند خلق هرگز درگه او خالی از زوار   نیابد دهر هرگز خانه او خالی از مهمان
بجای سرمه کن شرم کوش در آینه در دیده   بجای شیر کن حلم داد شیر در ارپستان

چو بزم او کند رزم لشکر گاه چو گلشن … شود دریا زمین بحث و خیمه از ریش ایران
که از او مغز گردد عنبر زیبم و سپهر داد … بر هم انهار بر قیصر بکشی نامزد دل خاقان

شد از رزمش مدار از بر جهانش چراغ دارات … به جز او دین عالی با کس ایشش چنین درکیهان
وفای برج و فر بنک سلم و فر افریدون … زبان زال سهم سام و آب رستم دستان

نه هر کز لاجرم بر درکهش نیکی بنده … نه هر کز لاجرم بر تبش بنی جامه خلقان
بود بر روضه دانش همیشه فضل او رضوان … بود در نامه حکمت همیشه نام او عنوان

مسعود سعد سلمان بعضی او را همدانی دانند لاکن مشهور بجرجانی است در اینجا نوشته شد پدرش خواجه سعد ابن سلمان برادر الملک غزنین رفته در آن جا رحل اقامت انداخته و مسعود در آخر دولت سلطان مسعود بن محمود پیدا گشته و نهال دولتش در چمن دولت آل سبکتگین نشو و نما یافته و با کثرت صیت بلند سر افراز آخر الامر نظر به پستی طالع پادشاه در حق او بدظن گشته و یکبار بفتنه ابوالفرج رونی بجهت او را در قلعه ای محبوس ساخت و مسعود قطعه بر دار اعتذار گفته بنفید بفتاده از خلاصی مایوس شد بعد از وفات آن پادشاه مستخلص شد و بار دیگر بعلت دیگر محبوس گشت و بعد از خلاصی از قید چند سال به غزنین مراجعت و از صحبت سلطانی و خدمات دیوانی یکباره استعفا کرده در زاویه کنج عزلت مدام کشیده از اکثر سالکان مسالک و عارفان معارف اقتباس کرده چنانکه شیخ و فضلا را در شعر و فضل او محاسن سخن نامزد و بسیاری از فضلا و عرفا بشرف ارادت و تعلم وی اختصاص یافته اند در سنه … است

من القصاید

سپاه ابر نیسانی ز دریا رفت بر صحرا … نثار لؤلؤ لالا به صحرا برد از دریا
چو گوهر کش برانگیزد و سیم شد برشاهنشه … ز روی مرکز غبرا برون کنبد خضرا

گهی بنده صنع لعل فام از سر هر کوه … شده تا زنده از سر مرغزار خرم خضرا
چو گردون گشت باغ و بوستان از روی … گل از گلبن همی تابد چو بر آسمان زهره زهرا

نسیم باغ چون پران بوستان عنبر … سحاب بحر ریزان شد صحرا لؤلؤ لالا
از آن برگ شد گیتی و زین پر سیم عالم … از آن پر عطر بستان زان این پر از گوهر

فلک در سندس سبز هوا در جامه جگلی … زمین در فرش زنگاری که از دیبا جلیلی
زمین خشک شد سیراب و باغ زرد شد اخضر … هوای تیره تن روشن جهان پیر شد برنا

کنیمنی نوار سبزه هزاران فرش گون گون … کنیمنی نوار گلبن هزاران کلّه دیبا
زمین چمن روی چهره ای برک دیده رومی … هوا چون زلف دلجویان همی عنبر سا

ز پستی لاله خندان چو روی دلبر فرخ … ز بالا ابر شد گریان چو چشم عاشق شیدا
ز خندان لاله شد گیتی چو خلق خسرو کیتی … ز گریان ابر شد دنیا چو طبع خسرو دنیا

ملک محمود ابراهیم مسعود محمود آن … که دستش قوت جمشید و فر و قدرت دارا
یکی شاه جهانگیری خداوند جهانداری … گذشته همتش از آسمان عالم علیا

به برد تیر تو خار از برزد تیغ تو سندان … نه سندان پیش این سندان خار از این خارا
تو با دین شاهان دایم مبادا هرگز خالی … نه گوش از نغمه رود و نه دست از ساغر صهبا

اگر موا جهه آید عداوت زالشانی … چه هیچ دقیقه نیز هی و را اگر تقفا

وله ایضا

باده گر جان خورشید شده است … زانکه انگور دیده حور است
گلبن و باغ پیش از این گفتی … تاج کسری و تخت فغفور است

بوستانها ز برگها اکنون … بر طبقهای زر و سیفور است
کرد بدرود باغ بلبل از آنک … بر چمن راز برف ناظور است

بر دل با نک قمری و بلبل … نغمه چنگ و لحن طنبور است
زنده شد لهو و شد دی از آنک … نعره رعد نفخه صور است

برگ باریک و شاخ پنداری … پر طوطی و ساق عصفور است
چهره سیب سرخ گونه چراست … روی زوار خواجه منصور است

کلک او شد کلید عقد گزار … رازهای فلک نه مسطور است
گاه دُر است و می فشاند دُر … گاه گنج است و گاه گنجور است

ای بزرگی که در سپهر شرف … رای تو آفتاب مشهور است
گر چنین است پس چرا همه سال … روز من چون شبان دیجور است

به است ذات و بالای آن کشمیر / یکی ز برد بلند و یکی ز بدر منیر
تنی درست رخ و زلف او ز برگ و بری / یکی ز سخت حدید و یکی ز نرم حریر
برد عارض و زلفینش از دو چیز دو چیز / یکی ز رنج غنی و یکی ز صبر فقیر
دو چیز دانم اصلش از نشاط و نه عیش / یکی همایون تاج و یکی خجسته سریر
بود طلعت و فهم وی از دو چیز سبق / یکی چه رنگ معین و یکی چه خوب مشیر
همیشه دولت و اقبال باد با تو بهم / یکی بریده بی تیغ و یکی خلیده به تیر
شکوفه طرب آورد شاخ عشرت بار / ز بوی نصرت و فتح آید از نسیم بهار
گرفته جام طرب عیش با هزار نشاط / برین سعادت ساقی نبید لعل بیار
دو باز گشت به پیروزی از جهاد و غزا / مظفری که جهان را بتیغ داد قرار
بهی چهره‌اش ز آتش همی ز آتش گل / کشاده چتر همایونش آسمان کردار
فلک ز رایت منصور او کلاب گشت / برفت سرعت و نجوم آب زار قرار
صدای کوشش اعدای فکنده در هر کوی / نشانده پیلک در چشم خصم تا سوفار
بهند شاه فتوح بود دار الملک / به پیشه در و دیوار او بسی جار
ز نور چون بجز تسبیح بیقرار نورشت / درست آنی بجانش درمیان زنار
بگرد کشت خراب و نخورد و بگذرانت / نبود بیک پل راه و نیافت کشتی بار
بحال انظیم رازقوت بحال آن چاه و دالقب / ازان نخوت بحکی کل عارض آن زیبا به منظر
بخدمت پیش او بی ادب میان از شاخ گل / ز خشم پیش زلف او بزیر افکنده عنبر
عزم تو در کرم خیری آتشش داده سپاه / پیش یک عشت ندیدند از برای کارزار
در عهد دل بصبح دخود ها رنج غارت / ز آن بسوی ابر بسیر و ز آن عقاب بکار آب
کوه با مغز کفیده چرخ با روی سیاه / روز ما نه داستان رستم و اسفندیار
یکشب از دهگان بجا اندر گنبدی لشکری / تا بیابان از بر عثمان و بخیتیان از بر جهاز
پویه کردند از ره باریک بر شمشیر تیز / با سنانهای کشیده شاخهای بر قفار
لشکر با موج رحمت سایه بر کوهها / مغز ها شان خواسته از عقلهای کرکس
آب خورده با هزاران از بر هر آبگیر / خواست از بهر خروش گیر گیر و دار دار

وله ایضا

یکی بشبه عقیق و یکی بلب ناعنبر / دل و درش بچه ماند بهر حریص و سخی
یکی سپیدی شیر و یکی سیاهی قیر / دلم شده وش آزاد تا شدم جدا از او
یکی وصال نگار و یکی تمنای امیر / امیر غازی محمود کاینچه چیز و رات
یکی ز زهره از هر یکی ز بدر منیر / معین دولت فلک چنین مشیر او جهان
یکیست با ندیم و یکیست با وزیر / همیشه با دسته و دیده بدار نشست

رحمه الله تعالی

نموده روی فرح روی با هزار نگار / درین بشارت مطرب نوای نغز بزن
علا دولت مسعود شاه دولت یار / سوی دیگر زمین را برآی کرد آباد
بباد کینش خیزد همی ز آب شرار / کشیده خنجر مصقولش آفتاب نهاد
زمین ز مرکب میمون او عبیر غبار / برآمد سخن بیا مرخت با دو ار ازمن
ز برق تیغش سپاسگاه از هر غار / فکنده ناخج در مغز کفر تا دسته
دو کافری همه بر قطب او کرفته قرار / بقلعه در ازار او که رود بیرون
فرار کرد و نیارست جست راه قرار / بحب بهشت ز بیم جان چنان پنداشت

رحمه الله تعالی

بجای انجشم زالاله بجای مغز ز عنبر / ازان معشوق حوری از انجم سروی است

وله ایضا

حزم تو در هر تقابلی ایمنی داده سپاه / تا تو با فرحکم مطلق درست کشتی از علم
تیغها چیس نیام و هر کمان بند جدا / زان نهنگ کوه شخص و ز آن هزبر چرخ
ابرها پراکنده باد و پایهای نگار / داستان رزمهای تو همی باطل کند
چنین زمانه زور منید و چنین فضا گیره گذار / کوهها در هم شکسته ابرها برهم زده
غوطه خوردند از نشاط باریک در دریای / چون علمهای کشاده بندهای سبز گل
راست چنین سه سکندر صفهای استوار / شخص ها شان بجه از علف تنهای ازمان
خواب که با پلکان برسر هر کوهسار / صبحدم تا که چو باید بر شب داغی ان

زیر پر پرم

به حوری

دارالمرز

شد حقیقت آن دو انگشتی که کس را از کره | یکمان زنهار بند و خنجر زنهار خوار | برفراز کوه‌ها کردند یک لحظه درنگ | در مضیق غارها ما نیز یک چند قرار

نور از آن بقعت پراکنده چو صبح سپاه | نور از آن تربت برآوردی بیک لحظه دمار | جا شکسته گشته وابسته زان بقعت نماز | کیسه بیگار رحمی و نیک بخت زنهار دار

از برای آنکه در پیکار که روی هوا | پر ستاره آسمان گه روز و گه زار | چون سهم زاری گذرد پس سباع از سحران | دشتها را که از غمی که چمن لاله زار

ره نوشتی فتح و نصرت یار مسند بر شد | بازگشتی بخت و دولت پیش تو در بار | آمد از دهقان نسب پا ره یک جا آمد نزد | از نوا رو دار پیاده فتنه چون صد هزار

از سپاه و ده هاکه دشتی بکمر پل چو باد | تا شده ترکتازی ترکان راهوار | رفته و خسته زهول و سهم تیغ تیز تو | کرکس اندر بیشه شیر شرزه در سوراخ مار

ره بریدی و تو رازوقتی نوان راهبر | جنگ جستی و تو راز آن دان سلطان دستیار | در میان کوه بانگ کوس و نصرت بخت است | نصرتش لبیک‌ها کو از جواب هر چهار

چون پدید آمد مصاف و شیر برخاستی | تو زجا انگیختی نعره زنان همی هزار | ز زران آن بادهای رعد بانگ برق | در کف آن ترک ترکان عمر خوارها شکار

خود نشسته در کوشش از رمح گران خصم تنگ | ساخته در صف‌ها تیغ تنگ تیز زار | عمر دیرک آویخته بایکدیگر چون روز و شب | ابر و کرد آمیخته بایکدیگر چون پود و تار

تیغ بران سغرها بر کشتی بر اشتری | تیر پران عمرها کرده از خود رستگار | آتش خنجر پس پشت آب زاده پیش رو | ز چو کوه مرکب و اوی سحابش رار بهار

تیغ هندی چون زخونهای دلیران زار چو | نیزه خطی زسرهای سران آورد بار | کشته بر کشته فکنده پشته بر پشته نگون | پیچ در پیچ در کشیده عرض و طول رکدار

یک سوار از رزم سازان پیش تو پران شد | اینت سعی بخت و عون چرخ و فضل کردگار | سایه را کان نصرت بو نصر در آن آستان | سطوتی دیگر نهیب و لشکری دیگر شعار

دشمنی ترک شم ازو سر افکندش گریز | دوستی عمر شیرین بردلش غش کوه کار | نه پیر کشتنش از او بر خوب از نزد | نه جهان کشتنش از اقبال تو راه فرار

چون مجیر شد جبانش داد و نجاتش | گرد آب زاده برآتش تیغ آبدار | در عزیمت جنگ بوش چون بدیدار آن سنجر | در هزیمت خویشتن برزد باب از اضطرار

آب زاده گردنش بگرفت و خیراتش در آن | تا ببنگ مالک روانش را بدوزخ داد بار | جان او در اشتغال زخم شمشیر تو بود | هر شب آن بیچاره از زر خوارهای چند بار

من چه دانم چاره این برگر افزون شود | زانکه بر ما بند ادرار عذاب انتظار

رحمه الله تعالی

نشسته بقوم و ش از فرقش انره کین | بطبع لولو سنج و بدیده لولو بار | چو زلفکانش گه زرخم کف سینه | چو عارضینش گه زخون دیده کنار

در آمد از در حجره بصد هزار کرشمه | فرونشست به چشم بصد هزار نگار | هزار گونه کلنار بر مه و پروین | هزار سلسله مشک بر گل و گلنار

بروی کعبه همه حجره برستان ارم | بزلف کعبه همه خانه کلبه عطار | هزار بوسه همی خواستم من از روی گلشن او | بره هزار و مکن مده هزار هزار

دران میان دو همی بوسه دلبش ببوس | هزار بار غلط کردم از میان شمار | گهی بزاری گفتم همی چو باده بگیر | گهی بشادی گفتا همی چو باده بیار

چو باده آورد دادم بخواند می چشش | مدیح شاه جهان خسرو صغار و کبار | روز وداع اندر آمد از در دلبر | لب زلف عشق خشک دو دیده زخون تر

آب نمانده دران دو رکش پرس | تاب نمانده دران دو شکن چنبر | عبهر چشمش گرفته سرخی لاله | لاله رویش گرفته زردی عبهر

برکاسش از زخم دست کاشته بهری | بر مهش از آب دیده ریخته اختر | گفته زمین ارزنگ روی منقش | گفته هوا از زلف معطر

گفت برای گشته عبهر شب و روز | در بغری دنهاله دل بسفر بر | ملک چو ما همی کرد چو سلیمان | گیر گوی همی گر چه سکندر

دلبر مه روی بی مراست بغزنین | زود نهی باره روی دگر بر | گفتمش ای روی تو عزیز تر از جان | زین روی به زر و زر گانا خوشتر

جرجان

سپند [illegible] کردم تا بر تو بپایم
حسرت روی تو را نه بینم لاله
گشت بناخن چو پرانیش برابری

شبی چو روز فراق بتان سیاه و دراز
برابر شب معشوق دیده لولو ریز
اگر سپهر بگردد ز حال خود تو بگرد
خدایگانا اگر بر کشند جسم تو را

فی القصیده

طبع هوا گشت دگرگونه چو جهان
با دختک همی چند اکنون از آن نشاط
نیغش برادر گوشش مانند عقیقه
جاه تو با تغیر و قدر تو مستقیم
ز جود تو شهری گشت دجله بغداد
رسد ز طبع تو خواهد سحاب لولو بار
سه هفته پیش نجوم بوم [illegible]
ز تنگ پیشه آن کم برون شد [illegible] تحجر
دعات کردم پیوسته با دل تحقیق
شب سیاه چو بر چید از هوا دامن
نسیم روح فزا آمد از طریق و داد
همی بوصف چگونم قصیده دیدم
و هست شعر رشیدی حکیم بهتا
چو آسمانی پر ز زهره و مه و پروین
زهی چو روز جوانی گزیده در هر باب
نه دشمن آید بر من نه من روم بر دشمن

بوسه نه بد هم ترا از دو لعل چو شکر
حشمت زلف ترا نه بویم عنبر

دراز تر ز امید و سیاه تر ز نیاز
دراز آن شب سپهر لولو ساز
دگر زمانه نه زد تو بازمانه باز

غبار جنگ تو در دیده ملک شد آن است
خاک زمین دگر شد و در گشت آسمان
کش هست بیکرانه و [illegible] زعفران
اگرش بعالم اندر گشت آیت داستان

ز خشم تو شرری گشت آذر برزین
بدو ز خلق تو چون نسیم مشک آگین
دگر چه بود بگو با چو حوری حور العین
ز شد پشته آن بدبر آمدی تزئین
ثنات گفتم همواره با بر سر تحسین

بمن سپرد یکی درج پر ز در عدن
چو از زمانه بهار و چو از بهار چمن
ببین بر قلم [illegible]
چو بوستانی پر لاله و گل و نسرین
زهی چو دانش بی [illegible] ستوده در هر فن
ز [illegible] دعای دارم نهفته در دامن

می نه بنوشم ز رود سازان نغمه
هیچ [illegible] آمد و ماندم

وله ایضا

من و جهان متحیر ز یکدگر هر دو
دلا چه داری اندوه زشت کامی دی
کسی چه دارد غم کش بود خداوندی

وله ایضا

از آن سبب بنگر بود همیشه لنگ
کونه [illegible] کاروانه از زعفران بتر
ز جستنش لال و نه از سیر [illegible]
چرخی است پر ستاره و ابری است پر [illegible]

وله ایضا

اگر اطاعت تو جان دهد بشیر [illegible]
ز بهر تیغ تو دشمن قفس کند کردن
رهی که اشته ام گر نهیب و وحشت دان
عنان بخت گرفته هوای مجلس او
نه نیز خالق باالله مستجاب آن

نورالله مضجعه

اگر چه بود گناه [illegible] کان دریا
عقیقم شد چنین که من هوا درین
و هم شعر [illegible] ز دور بیا
بدیده بر [illegible] نهادن آب
به شعر [illegible] نپذیر عذر من [illegible]
و سر مرا [illegible]

می شناسم ز می که زان باغ
هر چه در لعلش یکی گر چو دو پیکر
شد لطیف [illegible] مرا چو معجز او بر
پدید و پنهان گشته مراد او در راز
شاه [illegible] که داری بنا [illegible] که راز
لب آن خسرو [illegible] بنده [illegible] نواز
زمین و چرخ پسنده [illegible] پایش سنگ

رحمه الله

آمد بجامع و باز [illegible] کاروان
کونه [illegible] هست مرکب شاهنشه جهان
آیا [illegible] پیدا [illegible]
عز تو بیکرانه و عمر تو بیکران
سنه دو هیبت او جان [illegible] ز شیر عرین
ز بهر شیر همی پرورد گوزن [illegible]
لعبی [illegible] تا ز [illegible] همیشه حور العین
همی کشید مرا [illegible]
به نیز خلقان [illegible] که مستجاب است این
ز [illegible] گشت زمین راز مهر پر از [illegible]
بمانند خیره ز آن درج هر [illegible]
ز لفظ و معنی آن شد معطر [illegible]
ز [illegible] خبر [illegible]
و تر [illegible] شد از آن [illegible] پرامن
زمانه تخت [illegible]
گرفته هر سر [illegible]

بلغ مقابله

مقصود بشد مصالح کار جهانیان — **وله ایضا** — برجیس و بند این تن رنجور ناتوان

در حبس و بند نیز ندارند استوار   تا کی من نزار دو دش نگاهبان   هر ده نشسته بر در و بام سخن من   با آنکه کرده‌ام که نشیند هزار زمان

این بر جهید زود و حیله گری است او   از ارقاب بپی کند ازین به نوبهان   گرم دست خسته شوم از نهر روزگار   بیرون جهم اگر بشد این سخن کهان

با چند کس برآیم در قلعه کو من   شیری شوم اشان که زینان شوم دهان   پس با سلاح جنگ چگونه کنم بکر   من سینه را سپر کنم و پشت را کمان

وله رحمه الله

من کیستم چه دارم چندم کیم چه ام   کم هر زمان رسد ز کر دشمن نکایتی

نه نعمتی مرا که ببخشم خزانه   نه عدتی مرا که بگیرم ولایتی   در راز تو حلاوت عشق تو کوه است بی بالی   کز مویه چو مویی شدم از ناله چو نالی

در هر شکن زلف تو دامی و قرینی — **وله ایضا** — در هر نظر چشم تو غنجی و دلالی

نالم ز دل چو نای من اندر حصاری   پستی گرفت لب من زین بند جای   از تو هر آی نای مرا نالهای زار   جز نالهای زار نیارد هر آی نای

گردون بدرد در رنج حالا گشته بود اگر   پیوند عشق من نشدی لحظه جانفزای   از دیده گاه پاشم من در قیمتی   در طبع که خرامم در باغ دلکشای

از رنج تن تمام ندانم بهای کام   در درد دل تمام نیارم کشید وای   چون بینم از همه حرفان درین حصار   ممکن نبود سایه کنم بر سر همای

گردون چه خواهد از من سرگشته ضعیف   گیتی چه خواهد از من درمانده گدای   ای محنت ار نه کوه شدستی عمر برد   وی دولت ار نه باد شدی لحظه بپای

ای تن جزع مکن که مجازی است این جهان   وی دل غمش مخور که سپنجی است این سرای   ای پای هنر زمانه مرا پاک در نورد   وی گوردل سپهر مرا تنگ برگرای

در آتش شکیبم چون گل فرو چکان   بر سنگ امتحانم چون زر بیازمای   ای دیده سعادت تاریک شو ببین   وی مادر امید سترون شو و مزای

ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور   وی آسیای چرخ تنم نیکتر بسای   زین جمله باک نیست چو نومید نیستم   از عفو شاه عادل و از رحمت خدای

فی المقطعات

آن تن که زران کار جهان کهتران را   زیرا که خردمند جهان خوار جهان را

جان است و زبان است و زبان شیخ جانت   گر جان بنگار است نگه دار زبان را   گر خسته اقبدت بدیده بنال   کی آن کس نگره تا پنهان است

وله ایضا — **قطعه**

پنجاه و هفت رفت ز تاریخ عمر من   شد سودمند مدّت و ناسودمند ماند

از غم هر سکالان در قصد حاسدان   جان در بلا فتاد و تن اندر گزند ماند   امروز شد یقین و گمانم ز عمر خویش   دانم که چند رفت و ندانم که چند ماند

شهریست عمر من تاریخ و بند بود   از حبس ماند عبرت و از بند پند ماند   لکن بسنگر گوشه که طبع پاک من   چندین هزار بیت بر این بلند ماند

تات نپرسند همی باش گنگ   تات نخوانند همی باش لال

وله ایضا — **قطعه** — **فی الرباعیات**

شد زمردم تهی کنار جهان   خاک پر شد هنوز نشکم

ای خدمت تو فرض و دگرها نفلها   وز بخشش تو قافله در قافلها   حصنی که بصد تن کس آن رانگشاد   کلک تو کند غایلهای قلعها

گر زر گردی جفا عیار تو بود   ور گل گردی برگ تو خار تو بود   ای دشمن آنکه دوستدار تو بود   پا یار بود هر آنکه یار تو بود

رو کاینه بخت تو نیز دار برگس   روزیست نه کاهد و نه افزاید کس   با آنچه کند خدای بر ناید کس   آن درد خدای تبت بشکن هر کس

با همت باز باش و با کبر پلنگ / زیبا به گه شکار روسه ز درجنگ
کم کن بر عندلیب و طاوس درنگ / کانجا همه آوازی و اینجا همه رنگ

نام نکهم نقش چو نی برگیرم / عمری زنگم چشم چو پای برگیرم
ایزد کلم نو شدی چو پای برگیرم / با عشق چنان دل از تو کی برگیرم

نه است مرا بس دوی درست / نه کف توانم غم خود را بست
صد غم دارم نهفته در زیر نفس / در من نگرید و شکر گویید بس

از دوله معرفت

آن قوم که باشان ره احرار سپرند / اجلال جهان طلب و بازیچه شمردند
محنت زده کار برار کرم بفقند / چنین دست که رفتند برادر پای فشردند
ایشان همه رفتند و جهان جمله بهشتند / زین یا کسی نام خود جمله سپردند
هنگام طمع شوخ تر از گربه ذکر کنند / در وقت کرم شوم تر از جغد و کرکند
دعوی همه زیرکی و نه کار جز از کل / نام کرم از نامه هستی بسترند
زان قوم که ما دیدم ابرار کسی نیست / گویا که بیک ره همه پاک بمردند
وین نیز عجب تر که از بخت بد ما / با خود همه چیزی چو بمردند ببردند

یوسف از موزونان آن دیار است و باسم تخلص میکرده این شعر از اوست
می کشی هر لحظه تیر و قصد جانم میکنی / قصد جانم میکنی یا امتحانم میکنی

لاهیجان

ولایت بزرگوار از اقلیم چهارم و مشتمل بر بلاد و قصبات و دیه‌ها چند مجموعه بوده از لاهیجان و عراق عجم و مازندران و تمامی اراضی آنجا پر از اشجار و جریان انهار و مشهور آفاق است و در هر زمانی یکی از بلاد آنجا محل سلاطین نامدار بوده و حالیا رشت و لاهیجان معظم بلاد آنجاست و موزونان آنجا بسیار است

مولانا جلالی اسمش محمد از کدخدایان کوچصفهان است این یک بیت شعر از او در حفظ است
غم زمانه در هیچ سینه جا نگذاشت / ز بس که سینه ما گرم بود پا نگذاشت

شهودی اصلش از لاهیجان و معاصر سلطان یعقوب است مدتی یکی از اقربای قاضی یحیی لاهیجی نهانی عشق میباخته جمعی از ارباب غرض مولانا را آزرده چشم او بخته است قاضی شکایت بقاضی فرستاده خبر عاشق هرزه است و قصاص نیاورد در این اثنا معشوق مولانا وارد مجلس و مولانا از دیدن او بیهوش گشته قاضی را دل بروی سوخته و بحکم قاضی معشوق گلاب بر روی او فشانده و بموارست معشوقانه او را دریافته آخرالامر در سنه بعالم بقا شتافته از اوست

دل آتش غم بر سر خود بیخته دید / در کوی تو صد هزار خون ریخته دید
در زلف تو رفت تا پناهی یابد / آنجا دو هزار چون خود آویخته دید

بر برگ سمن سنبل تر ریخته‌ای / از آب حیات آتش انگیخته‌ای
زنهار مده بباد آن زلف سیاه / کز هر تارش دلی در آویخته‌ای

طالب اصلش از لاهیجان در خدمت خان احمد خان بوده در سنه وفات یافته
بعد عمری گر نگاهی جانب من میکند / صد نگه بهر تسلی سوی دشمن میکند

فخرالدین عبیدالله وله از اعاظم حکما و افاضل قدما است اصلش از دیار دیلمان و در شعر مهارت تمام داشته چنین حدیث میکند که در آنجا خوشنها که زینهره و پنجاه و چهار سال عمر یافته در سنه از دنیا رفته این قطعه در هزل گفته از اوست

قطعه

خواجه بفرمود ولکن بدرم / سر برآورد ولکن بفضول
گشت مشغول ولکن بشکم / دل بنهی کرد ولکن ز کرم
میزبان بود ولکن برباط / بس حریص است ولکن بحرام
نان نیاورد ولکن بدرم / بس جواد است ولکن بحرم
جو داد او ولکن به سقم / سبها داد ولکن به سقم

تمت **تمت**

فدائی مشهور بشیخ زاده خلف شیخ شمس الدین محمد لاهیجی است و از کبار طبقه نوربخشیه است و شیخ زاده خود در شیراز متولد شده و در آنجا کسب کمالات کرده و در زمان سلطان صاحبقران شاه اسمعیل صفوی اعتبار تمام یافته و به نزد محمد شیبانی بسفارت رفته و در آن مجلس داد فصاحت داده و بعد از مراجعت

اشفاق پادشاهی گشته آخر الامر در شهر ازمناهی تایب شده بعبادت الهی مشغول بوده و گاهی شعر هم میگفته خصوصا رباعی را خوب میگفته در سنه

بریاض جنان خرامید و این اشعار ازاو انتخاب و در اینجا ثبت شد

غزلیات

ده که تو غم خویش نهفتن نتوانم | ورنیم ز رقیبان تو گفتن نتوانم | طالع نگرای شوخ که چون غنچه در این باغ | بخود شوم از ذوق و شگفتن نتوانم

شوخی دل و دین برده بغارت زده ما را | این طرفه که میدانم و گفتن نتوانم

رباعیات

از دار بقا فتاده در دار عذاب | آدم بهر گندم و ما بهر شراب | مرغان بهشتیم عجب نیست اگر | او از پی دانه رفت و ما از پی آب

گر چشم گشایم بجمال تو خوش است | ور دیده نه بندم بجمال تو خوش است | هیچ از تو بجز فراق تو ناخوش نیست | وان نیز بامید وصال تو خوش است

خواهم که چو پروانه کنم قربانت | در جامه جان کشم قد رعنایت | که بوسه زنم چو آستین بر دستت | که سر بنهم چو دامن اندر پایت

در موسم نوروز زبان شد همه بید | وز آمدن گلستان تو آلوده | گشتند درختان شکوفه همه چشم | در نظاره انتظار گشتند سفید

در جستن آن نگار با حیله و جنگ | گشتیم سراپای جهان با دل تنگ | شد دست نگار و پا فتاده از قشار | این سکه بسر زدیم و آن سکه بسنگ

هرگاه که دل ز وصلت شادان کردیم | دیدیم که خاطرت پریشان کردیم | ناچار شدیم و خود بهجران کردیم | بر خود دشوار و بر تو آسان کردیم

بازآی که با سوز و گدازم بی تو | بیداری شبهای درازم بی تو | تا نی غلطم که درد هجر تو مرا | کی زنده گذارد که تو بازم بی تو

میر مغفور از سادات لاهیجان است و خوب می نوشته تا در ایران بوده همی تخلص میکرده بعلت شرکت اسمی هروی متردد شده در هندوستان مغفور تخلص کرده و مداح سلطان پرویز خلف شاه سلیم بوده این اشعار از اوست

غزلیات

بیگانه بلبلیم در این آشیان هنوز | نشنیده است ناله ما باغبان هنوز | بشوق گلی ترا آیم برون ز خانه خویش | که مرغ از قفس آید باشیانه خویش

متاع هستی ما در متاعی است | چه حاصل چون برشتم سفر دشتم | گمان رفتن جان شد مرا یقین چو در فتی | نعوذ بالله اگر جان رود چنین و تو نی

فاضل اصل آنجناب از لاهیجان است اما چون در اوایل عمر بدار المؤمنین قم آمده و در آن جا کسب نموده بشهر قمی شده بزیور کمالات نفسانی و حلیه اخلاق روحانی آراسته و میانه علم و عمل جمع نموده در معقولات مسلم فضلای زمان خود بوده و خالی از ذوق و شوق نبوده از تالیفات او که مرآت است و غواص دریای معرفت دیگر رساله غواصی آن که مرآت لحک آمد در شعر دیوانی قریب سه چهار هزار بیت دارد

غزلیات

تو هر که چه خرابان دمی از رنگ ساکن | دربسته است کسی چشم تماشایی را | قتل همه کن حرام بر خویش | تا خون منت حلال باشد

وقت است که ترک پرورش دهم | ای تو خبها را همه بر باد دهم | با جام می در بساله در میکده ها | تا توبه هزار ساله بر باد دهم

فاتحی اصلش از گیلان و بغایت طویل القامه بوده با زحوش صحبت کرده | بسیار اگر نظر چشم نکنم برنج | بسیار رهم که نشسته ام و تو دیده ام

فرزی جلای مستعد و در خدمت خان احمد خان زانو فاقی امور مهمات بوده بعد از انقلاب گیلان بغزنین آمده اسمش مولانا نورالدین محمد است از اوست

گفتم از تو میبری و شادم که تو نمیکنی | سخن جان کندنم امید دارم آن تو را | گر از خانه برون بوده در کوس | هیچ خوابم نه نگاه در و دیوار نه بود

از آن جمع جیب ناوک خود اندازی شکارم | و شبنم غمی صیدم فارغ است از دگران سازد | ناورد تاب جوشش دل دیوار از گلش | در نهان بارش نهند و غافل برده

من از جفاش نترسم ولی ازان ترسم / که عمر من بجفا کردنش وفا نکند
از امتداد هجران شادم که می توان کرد / بیگانه وار یاد از آغاز آشنائی

نالهٔ من گر اثری داشتی / یار ز حالم خبری داشتی
آنکه عمر از پی تشنیع تراست / کاش ز عمر تو بری داشتی

کمالی اصل وی از گیلان است حالش چیزی بر فقیر ظاهر نشد از اوست
بر لب بام از فغان من بکام آمدی / بر لب آمد جان من تا بر لب بام آمدی

مخفی رشتی مردی حقیر جثه و خوش صحبت بوده و شرب کوکنار معتاد در خدمت امام قلی خان حاکم فارس بسر می برده روزی شخصی با وی گفته که کوکنار از وجه تو چیزی باقی نگذاشته گفت که کوکنار نیست چنین رسم است که کتاب اقطار عالم در اول بکتابت می نویسند که مخفی نماند و لهذا آنچه از من باقی مانده غنیمت است طبعش از این قطعه ظاهر است

مخفیا دختران خطهٔ رشت / چون غزالان بدشت می گردند
از پی مشتری بهر بازار / بند تنبان بدست می گردند

نادم اصل وی از لاهیجان در اوایل حال به هندوستان رفته اغلب اوقات در خدمت مولانا نظیری نیشابوری متمتع صحبت و ثروت از او بوده از اوست

بیچاره تر زمانست بر او رحم واجبست / هر کس که گوید از خوشی روزگارها
هر طرف که فرو هشته زلف بخرامی / گمان برند که صیاد دام بر سر آنست

کشته مراد کشتنش از رشک عالمی / هر غمزه که بیکی تو بصد غمزه برابرست
گر بر کف من خوشی نخرامی بر بالین من / دیر می میرم و چو حسرت در دل بیمارست

با مراد درست با صد مدعی هر کسم / بهر یک بت سجده که شهر کافر کنم
نام من هر که برد باعث بدنامی تو است / رقم از خاطر خلقی که تو از یاد زدی

بابا نصیبی مولدش در گیلان اما مدتی در تبریز بحلوا فروشی میگذرانیده و از شهد کلام کام خاص و عام را شیرین داشته آخرالامر بموجب طلب بابا فغانی شیرازی بخدمت سلطان محمود ترکمان رفته و هم در تبریز بعالم بقا شتافته
وقت کشتن دامن قاتل بدست آمد مرا / آخر عمر آرزوی دل بدست آمد مرا

شد چو مهمان من آن شمع شب افروز امشب / کاش تا روز قیامت نشود روز امشب
همین وفای تو آدم بس که گفته رقیب / که هیچ کس بوفا داری فلانی نیست

آزرده دلی دیدم و جانم ز نگاهش خون شد / کازرده مبادا که ز آزار تو باشد
شبها تو خفته من بدعا کز تو دور باد / آه کسان که بهر تو در خون نشسته اند

خوشم بآنکه رود از قفا که یار خودم کشد / دستی که بر سر من بد ز گردن یار آید
دل پیش تو و دیده بسوی دگر آیم / تا خلق نگویند بسویت نگرانم

جمعی نشسته اند که مباد از روی از رخم / خلقی بسر ره که از خانه در آئی
بسیار رسیدی وصلش که ز آنکه ترا تب / بستی ز بالینه بخشد اگرم خواب که

قاضی یحیی از علوم ظاهری بهره مند و اشعارش دلپسند و برادرزاده قاضی عبدالله است که مدتی در مملکت هندوستان بخدمت پادشاه بمنصب کتابداری سرافراز بوده آخرالامر در دارالمؤمنین کاشان متوطن بوده در سنه ازین عالم رحلت کرده این چند بیت از او نوشته شد از اوست

درد دل من نهفتنی نیست / وین درد دگر بگفتنی نیست

غزلیات

بگذشت بهار و وانشد دل / این غنچه مگر شکفتنی نیست
ای همنفسان رسید هم امروز نشانی / فردا که شوم کشته نهان قاتلم اینست

پشت خم من سفید گشت یارم گهی / تو با من هیچ اگر عشق نبازی چه کنم
عاشق آن است که غمگین زید و شاد بمیرد / در هجر عشرت بهتر که بنده و آزاد بمیرد

با درم نیست که هر چند وفادار تو باشد / کام شیرین نشود تلخ چو فرهاد بمیرد
جام و سبو شکسته ام ای مرگ مهلتی / تا توبه که کرده ام آن نیز بشکنم

آخر سر خود در ره آن ماه سپردم / اول قدم است این که در راه نهادم
کفر و بس کن خدا بستم توانم این را ز مرگ / یا منم خدا بمکافات رسم یا جرم ما فراغیم

خوش آندم که گهگاه آشنا می گفته / که بگذریش بردم بعد از این بیگانه وار از من
برغم من تو با دشمن یار و من با تو / وفاداری تو هم آنها تو با یاغی رود من با تو

یقینی همشیرزادهٔ قاضی عبدالله اصدری از اماجان و هم در آن جا شهادت یافته و سوای این دو شعر شعر منتخب از او دیده نشده با چار نوشته شد

یک سخن نشنیده زان لب شیرین چه حکایتها
هر زمان کف دروغی از زبان او کنم
ای خوشا آن شب که با افسانه مشتاقانه‌ای
درد دل میگفتم و افسانه می‌پنداشتی

مازندران از اقلیم چهارم است و در آب و هوا و کثرت اشجار و انهار و قرب جوار دریا حد با محال گیلان مساوات دارد و سرآمد آنکه شاه عباس صفوی چون مادرش از سادات رفیع الدرجات آن دیار بوده و به حیثیت ولایت آنجا را به عمارات رفیعه و قصور بدیعه به غایت ولایت منبعه در اکثر آن ولایت بنا نهاده و با تمام رسانیده و هر یک از آنها رشک فزای گلستان ارم و غیرت افزای روضهٔ جنان است و از این سبب زینت بر گیلان زیادتی دارد و طولش و عرضش و حاکم اعظم آن ولایت بار فروش است و قلاع صعب المسالک دارد و یکی از آن جمله قلعه ... است و از زمان استیلای افراسیاب بشکست ایرانیان منوچهر مدتی در آنجا محصور و افراسیاب بفتح آنجا ظفر نیافته آخر الامر بزرگان توران و ایران این شرط راضی بصلح شدند که از قلعه بزور تیری انداخته شود هر جا که آن تیر بر زمین آید محل قسمت ملک افراسیاب و منوچهر باشد که آرش که برادر کیقباد و یکی از پهلوانان ایران بود این تیری انداخته و بعد از تجسس در کنار رود جیحون بر زمین آمده بود هرچند قبول این سخن خارج از حیز احتمال است اما لنهایة الشهرة نوشته شد از شعرای آن بلده

اشرف همشیرزادهٔ ملا محمد سعید در اصفهان تولد یافته بعد از کسب کمالات بهندوستان رفته و باز مراجعت باصفهان کرده این دو شعر از اوست

بسر کعبه و دیر کاه اینجا و گاه آنجا
چو مطلب جستجوی اوست خواه اینجا و خواه آنجا
از تغافل‌های بی‌جا در پا تحفه‌ها یارش کنم
پا به بخت خفته زنم چندانکه بیدارش کنم

جاویه همشیرزادهٔ ملا علی گویند نسبتش بملا قدس سره میرسد و قاضی بعضی کمالات اینجا بقه
بر مزارم کاشکی بعد از هلاکم بگذرد
گر ز خونم بگذرد باری ز خاکم بگذرد

طالب از شعرای آمل است و مدتی در هندوستان در خدمت شاه سلیم از معتبرین بوده صاحب دیوان است و در شاعری طرز خاصی دارد که مطلوب شعرای فصیح بیان است این چند بیت از دیوان او انتخاب نوشته شد

فی القصاید

هستند فی المثل که کوس علم خلق
کان راز داری صاحب دولت بود
صاحب بکار او دگری راز دان کند
چون بنگری همه برگ کلهٔ ما جهان بود

غزلیات

چمن گلی است خندان گل دهان غنچه شعارش
بر آن اسلحهٔ بهار سرود و داغ‌های کهنه‌اش
ز رنگ شام و سحر دیده خیره تر ماند
ز غارت چمنت بر بهار منت‌هاست
دعا کنم که نه شام و نه سحر ماند
دو گل پرست تو از شاخ تازه تر ماند
حسن و نیاز عاشق این روزگار اذکند
کاگه زلف دیده گهی و دگر کند
هر سنگ که بر سینه زدم نقش تو گرفت
آنهم صنمی بهر پرستیدن من است
با بنا رانه گذر میکنم از راه کرم
چون سینه چشم در بر منه فروش گذرد

رباعیات

عاشق ز لب هجر سحر میگذرد
در ناله هم شب اثر میگذرد
عنا مه به دوست می نویسد اما
پرواز ز مرغ نامه بر میگذرد
شوری است نهاله سرچه در شهر دهه
بر قوس و قزح زمانه می بندد زه
دارد دلبر ایام پی فتنه ره باز
ابروی کمان بهم چشم زره

قمری همشیرزادهٔ سراج الدین در اصل او اختلاف کرده‌اند برخی او را خوارزمی و بعضی او را جرجانی دو فرقه او را آملی دانسته‌اند اما آنچه بصدق اقرب است آنست که مولد آن جناب خطهٔ آمل باشد غرض از تلامذهٔ امام فخر رازی و حکیم ... از اقتباس نمیقه و در شاعری از اقران کمال الدین اسمعیل اصفهانی و رفیع الدین لنبانی و علای شهریاری است چه از قصاید متحکم ایشان اشعار بسیار بر این مطلب ملاحظه شده مدح یکدیگر کرده‌اند که مشرب هزل و برزند و تقوی از غالب

بعد در شرب خمر ولوع داشته و رباعیات و قطعات در این مطلب دارد و مداح سلطان غیاث الدین ملک خوارزمشاه است و استادش فخر
رازی لطایف غیاثی را بنام او تمام کرده و اینکه در تذکره سمرقندی او را قزوینی و مداح سلطان ابوسعید چنگیزی دانسته و نقل هم از او کرده در زمان سلطان
ابوسعید زنی مسماة به پاپا صفیه در ولایت ابهر بوده بزهد موصوف و بترک دنیا معروف و خواتین کرام از خاص و عام نظر بعبارت او بسیار معتقد
او بوده اند اتفاقا قیصرات خاتون خاهر رضاعی سلطان بدیدن آن عابده رفته سراج الدین در آن مجلس حاضر بوده در باب صرف طعام قیصرات
خاتون تمنا کرده طعام نیمه خورده پاپا را بخورد و هید سراج الدین گفته که اگر رغبت دارید من تمام خورده پاپا را دارم قیصرات خاتون از این سخن
متغیر شده سر دوست وی را گشته از مجلس راندند سراج الدین بهمان وضع خدمت سلطان رفته شکایت کرد سلطان بسیار خندید و او را تسلی
داده خاتون را منع فرموده اشتباه است بجهة آنکه سراج الدین دیگر بوده باشد چرا که نزدیک سلطان غیاث الدین تا سلطان ابوسعید یکصد و پنجاه سال فاصله دارد از اوست

فی القصاید

سر فشان تیغ او در رزم همچون شمع از گرمی — در افشان دست او در بزم همچون شاخ دریا
سرشت طبع او با لطف همچون نیشکر با که — سنان رمح او با حلق همچون خار با خرما
برمح همچو مار گرزه شه‌ها را کند بالش — به تیغ چون زبان‌ها بر کشد از کالبدها
زهی آوازه لطف و عطای تو شنیده کر — خهی آوازه قهر و جلالت دیده نابینا
همیشه تا بلاد عدل فرما بر که و برمه — همیشه تا توانی رحم کن بر بیوه و برنا
ز عدل است اینکه شمع افروخته بنیاد ملک تو — ز لطف است اینکه آراسته باغ چون مینا
بحمد الله که ملکت هست و قدرت نیز هم — به پرورش خود بین ز عدل و بر کن بیخ کفر از جا
بزن تیغ مبارک را بجز بر تارک دشمن — منه پای مبارک را بجز بر دیده اعدا

رحمه الله

نو کن طرب که بر ورق نوروز قدم است — زان لاله مجلس چو نفس روح توأم است
جرم قدح ار ز پرتو او همچو سهیل است — روی زمی از چراغ او همچو ادیم است
چون آتش افروخته لیکن نشنیدیم — آتش که در او لذت جنات نعیم است
هر چند حرام است او بخور آن حرامش — پا صحبت او مادر لذات عقیم است
گویند جحیم است سزای دل میخوار — ناخورده می این زعم النقد جحیم است
گر باده خوری ور نه خوری این همه فرق نیست — اصل همه چون بقد حکم قدیم است
ای باز ظفر در کف تو کرده نشیمن — طاوس سلب قیصری از این چه عظیم است

ایضا قصیده

چون روی روز شد چو شیم عنبرین غبار — آمد مهم چو صبح و دیده ستاره‌بار
بر باد داده زلف چو مشک ارغوانی آب — برکنده ام دل از وطن خویش و از دیار
بنشست و گفت کای به وفا سخت سست کوش — در تو نه وفا و کرم بی عیار
با شرم تر ز دیده نرگس هزار ره — بد عهد تر ز دور شکوفه هزار بار
یکبار جانم از تو بیاسود لیک هست — بر جان من بهانه عشقت هزار بار
آخر چگونه دل دهدت کز چو من نگار — دل برکنی تو خاصه در ایام نوبهار
گفتم نه ز بلبلی و من کم نیم ز گل — با هم چگونه اند به این هر دو سازگار
گفتم که ای ز دولت روی تو زنده خط — در وصف حسن گل شده مداح کامکار
هرگز ز اشتیاق تو بیرون نیاورمی — گر کار بایدی همه بر روی اختیار
لکن حقوق خدمت صاحب گذاردن — کاری است بس ضرورت من بنده حق گزار
بر تافتم عنان بکه سالار و رفیق من — خوف شب و مشقت راه و فراق یار
راهی دراز و تیره چو گیسوی آن پسر — لیک از درشتناک چو سر زلف آن نگار
گردون چو خاک و خاک چو گردون ز بس نجوم — از پستی و بلندی آن کوه و کوهسار
صحرای او فراخ تر از عرصه امید — فرسنگ او دراز تر از دور روزگار
ره هم چنین و بیشم ازان کز گفته اند — در گامها که بود نه سنگ یک هزار پای
اسبی که ام اسب جزی چو صرصر تیز تک — یک روز راه او شرف بود از ره قطار

کوه اه

کوه احد بروز و گرانی شنیده ایم — سد سکندر آمده با زور او عیان — دروازه آنچه دیده ام از روزگار زرین — با دو الف و شمس استوار روزگار

رحمه الله

ای از تو بقاع خیر معمور — گردست مطیع و دهر مامور

هم است راوی از تو مشروح — هم رایت هدی ز تو منصور — از قدر تو چرخ سقف مرفوع — در فیض تو ابر بحر مسجور

محفوظ دل تو هرچه در لوح — از نقش ضمایرت مسطور — زر ای کف تو هرچه در سنگ — از زلعه زادن است مستور

صلاح ایف زمان و فلاح قرابین — ایضا — زمین نجابه و جلال ملک صلاح الدین

خدایگان ملوک جهان در بغداد بیش — ملک کشاکه کمان جهان کشاکه کمین — عجاله ایست ز غوش همه شه فلک — فضاله است ز حرمش همه اررکمی زمین

سواد طره خطش مرکب است رشام — قبای قامت ملکش مرتب است بر جان — سماع خوشتر او بانگ ابر روز نبرد — سراب بهتر از حصن خصم بر سم کین

زهی نتیجه خلقت خلقتی من ناز — زهی نقیه خشت خلقته من طین — ملک بایستد از هیبت تو گویان — زمین بجنبد اگر حشمت تو گوید این

همیشه تا ز تاثیر گردش گردون — یکی بود طرب انگیز و دیگری غمگین — طرب نصیب دل دوستت بود یارب — غم از درون عدوت جدا مباد آمین

شود ز خون عزیزان بیان تو رنگین — اگر مربت خود این خاک را بنفشه ای — هر آنچه خورد و زمین گر آب بارد — ز غین عشق شود چشمهای گیاهی

اگر بچشم بصیرت نگار خود نگری — قطعات — ترا دو مرد دیده بچون در آماری

گروه و دولاب ز آنا تماهی — هر که زیر چرخ دولابی بود — کز پس اوج بلندی خاکش — سرنگون از پی و پا آبی بود

شاهی است ترا الله حصن عدوی او — در رکابش جلال ترا زحصن کو بغند — تا لک بنهد در انجمن روز رستخیز — به آتش جهنم از اعدای تو سپند

این چه شهر است سرا سر آشوب — وین چه قومند سراسر ابلیس — با چنین شهر سقی الله دوزخ — با چنین قوم عفی الله ابلیس

خداوندا شبها انعام عامت — کز دوا مانده است دشمن در تاب — به سنگ آسیا مانده همی — روان گشته است دشمن در تف

روز عیشم زمانه مظلم کرد — وین عجیب است در زمانه تو — ز آفتاب بیش نور بخش است — مشرق او شراب خانه تو

مخدوم رهی مهذب الدین — ایضا قطعه — ای دست تو داد جود داده

همچون مه و آسمان دریا — روی و دل و دست تو گشاده — امروز به پیش بنده ماهی است — کافلاک بکایچو او نزاده

خواهم که شود میان مستی — همچون زن دشمن تو گاده — چون آنکه بکام ما گردد — الا بکی سبوی باده

پولاد قلم ز استواری — در تعریف ... — سیماب برین ز بیقراری

وله ایضا — از نقش سمش لنگ خارا — شد چشمه زیق اشکارا — رباعیات

دی در بردی چو باروز کنه عقاب — عنقا به کمری و طوطی بخطاب — از باله نطق فرست هر قمری را — چون چشم خروس بی درشی ایچو عقاب

امروز درون جوانم است — می خواهم از آنکه شد دانام است — عیش کند اگر چه تلخ است خوش است — تلخ است از آنکه زبدکام است

ای آب روان سرو برآورده تو است — ای سرو جهان چمن بسر آورده است — ای غنچه عروس باغ پرورده تو است — ای باد صبا این همه پرورده تو است

اینها که مه و مهر همی خوانندت   انصاف بده که کم نمی‌دانندت   تا جان منی ولیک می‌ترسم از آنک   روزی ز من دلشده بستانندت

می می‌خورم و هر که چو من اهل بود   می خوردن من به نزد او سهل بود   می خوردن من حق ز ازل می‌دانست   گر می نخورم علم خدا جهل بود

شرح اقلیم رابعه کتاب التشکیک در ذکر حالات و نقل ابیات شعرای عراق و مشتمل بر دو شعاع شعاع اول
در ذکر اشعار فصحای شعرای عراق عرب چون از نجف مطهر امیر المؤمنین علی علیه السلام چون مقدم آمد

از اقلیم سیم محدود است بعراق عجم و کردستان و بیابان نجد و خوزستان و سواحل فارس و دجله فرات و دیاله در آنجا میگذرد هوایش گرم است

بغداد معظم بلاد عراق عرب و دار الخلافه منصور دوانقی است و در سنه بنا کرده و در اصل باغداد بوده سلاطین عجم [illegible] میکنند و مداین را تختگاه خود قرار داده بودند در آنجا در کنار دجله آن باغ را شسته بقدر طولش عرضش در برابر آن شهر در طرف دیگر دجله شیخ حسن ایلخانی شهری نو ساخت و شاه عباس صفوی بعد از استیلای بانجا حصاری بر آن کشیده است آنچه از اشعار شعرای فارسی زبان آنجا دیده و اسیر شده ثبت نمود

ایمانی نجفی ولد ملا محمد کلید دار آستانه متبرکه است علیه السلام ازاوست   فرصتم گشته آرم دامن وصلش بکف   از گریبان دست تا بر دامنم بر بزدم

شمس الدین محمد المعروف بنجاله از منسوبان خواجه نظام الملک است و از مداحان سلطان سنجر لهذا در رثای نظام الملک این رباعی را گفته هر جا

گردون که گنبد های فلک پیمایست   سری است در این عرصه کم برآست   چون از سر دشمنت به تنگ آمده بود   آمد به تظلم و فتد در پایت

فضولی از شعرای ارباب کمال است و ترکی و فارسی شعر میگوید چون این سفینه از اشعار ترکی خالی است بهمان دو شعر فارسی اکتفا رفت

آنکه گر با بهر حال پست   گر خاک شود نمی‌شود فارغ پست   بر نمیدارند و سبحه‌اش می‌سازند   یکسر دل اندیش از شرف در دست

سید محمد از سادات نجف اشرف است بعلوم ظاهری آراسته در اول بهندوستان رفته کارش رونقی یافته مراجعت بعراق نمود

ای باده توام سلسله جنبان جنون   در زانو و بزم تو نگو چونم چون   چون شیشه ساکن تا بزانو در است   چون جام نشسته تا بگردن در خون

شیخ محمد از اهالی جبل عاملی ملقب [illegible] در عراق بهم رسانده است رایش حضرت قاضی جا بگرفت   چون روز غنچه بنهای چون [illegible]

شعاع دویم در بیان اشعار فصحای بلاغت آثار و افکار بلغای حقایق شعار عراق عجم صانها الله

از اقلیم سیم و چهارم است و بهترین بقاع ایران همچنانکه ایران بهترین معموره ربع مسکون است و محدود است از یک طرف بخراسان و یکطرف بگیلان و از سمتی بفارس و از یکجانب بالا المرز و از سمتی بعراق عرب و مشتمل است بر بلاد عظیمه و سکنه آن بلاد بعقل و دانش از سایر بلاد ممتاز اند

دار السلطنه اصفهان صانها الله تعالی عن الحدثان بصحیح اقوال از اقلیم سیم و چهارم است طولش عرضش از ابنیه طهمورث دیوبند و جمشید و اسکندر است و کیقباد که اول سلاطین کیان است انجا را دار الملک کرده و عمارات نیکو در آن جا ساخته در اصل چهار ده بوده باب الدشت و خرباره و باب القصر و کران و بتدریج وسعت یافته چنانکه گفته اند بیت اصفهان نیمه جهان گویند   نیمی از وصف اصفهان گویند هوایش معتدل و آبش زنده رود است که از جبال [illegible] میخیزد و در کنار شهر میگذرد و در کنارش [illegible] است گویند خاکش [illegible] و آنچه از غلات بر و بسیار بر [illegible] و انواع میوه بغیر از انار و انجیر در آن بلده خوب میشود [illegible] در تاریخ اصفهان مسطور است و هر که اصفهان از اثر دعای ابراهیم علیه السلام

عراق عجم

از سی نفر دل خالی نبوده و نیست بسبب آنکه حسب الحکم نمرود مرهای سی نفر از اهل اصفهان در پای منجنیق حضرت ابراهیم حاضر شده و از نظارت نمرود بی منفذ کشیده
بخدا ایمان آورده بتصدیق حضرت ابراهیم علیه السلام کفر در اهش بی تو اشجاعت مشهور و کاوه آهنگر در این مطلب شاهد راست معروف بغرض خالی از شایبه
تعصب از اکثر حیثیات حسن البلادش می توان خواند و مکرر خرابی بسیار بر آن جا راه یافته و باز بحلیه آبادی در آمده و در اواخر دولت صفویه آبادی آن جا بجدی
رسیده بود که الحمد هزار خانوار بنا در اصل شهر قطع نظر از قرا و توابع القلم معمار آن آمده امروز چهل و هشت سال است که بتدریج خراب شده امید از حق تعالی فضل
و کرم نحو عما قریب خلعت آبادی در او پوشاند و صحت و ثروت و امنیت به اهل آنجا کرامت است فیما از شعرای آنجا آنچه بنظر رسید بترتیب حروف تهجی نوشته شد

اپی گویند مدارش همواره کسب داری بیکدرا زینده و بشغل تراخوب می گذشت

بیان ما و یک یار فرق بسیار است ... چرا که ما سگ او ئیم و او سگ یار است

ابدال در اول حال در ولایت بعطاری اوقات میگذرانید و آخر سرا زکریبان فقر و فنا بر آورده چندی بشدت بمرض عشق مبتلا و مقید بود چون بعید نبود گاه گاه
بیقید و در بدر بیرون بر هنه می گشت آخر الامر از معاصی توبه کرده طبع خوشی داشته

کر همه کردن من جو بخوبست ان ... من که نوم میان ایشان

اسیر اسمش میرزا جلال و از اهالی آن بده خلد مکان است از اوست

بسکه میترسم لذ جدائی ها ... می گریزم ز آشنائی ها

اشراق اسم شریفش میرزا محمد باقر داماد و وجه تسمیه ایشان بداماد این است که پدرش شمس الدین محمد والد ایشان داماد شیخ عبد العالی بوده اند ابتدا این لقب مشهور شده
در عهد شاه عباس از هم صحبتان او بوده و وصف فضیلت ایشان حاجت باظهار نیست

رباعی

ای حور نژاد هرچه بادا بادا ... خلاصم ز تو داد هرچه بادا بادا
دل می طپدم بسینه تا چه شود ... در رست مباد هرچه بادا بادا

میرزا امین از نجبای آن دیار و فضلا است و مولدش قریه نصرآباد ماربین است با کثر کمالات مربوط و در صنایع شعری ماهر و این معنی در این رباعی که در ابدال طبع او گفته ازای
تیغ کوه طاهر و در هر مصرع نام یکی از ... و یک مصلاح و یکی گل و یکی عنصر است

رباعی

پوشید برنگ گل زره از آتش زر ... دی باد بلای سمن زد خنجر
آب بقوت لاله خون گشته است امروز ... فردا خاک است نرگس سیم سپر

امیر بیک در آن سپهر مشغول قصاب بود چو شکفته در این شعر از جواب ارباب ...

روزی بشب برم بصد افسرده سینه سوز ... شب را سحر کنم با امید کدام روز

اوجی اصل وی از نطنز من اعمال اصفهان در عهد شاه عباس در آن دیار بوده از اوست

قد بین تم نیم از ما بر غم است ... کز همه از گریه تا کی ابن خشمی زکند

میرزا باقر اصلش از نطنز من توابع اصفهان اما در اصفهان نشو و نما یافته و اغلب بتجارت و بودا نا سرافراز بوده از سادات عالیدرجات آنجا است

آنکه دل برد از تو یا رب حسنش افزون شود ... رحم پیدا که عشق پیدا که
هیچ پیدا نا جهانی ... می کشی در زنده می سازی قیامت میکنی

بهائی اسم شریفش شیخ بهاء الدین محمد اصلش از جبل عامل و از مضافات شام است در اوایل عمر در اکثر مراتب علمی سرآمد زمان خود بوده بر اتفاقات وی در
اکثر علوم شاهد بر فضیلت اوست و سیاحت هم کرده اگرچه اصل آنجناب از اصفهان نیست اما چون در آنجا وطن کرده لهذا در آن جا نوشته شد در دولت
شاه عباس صفوی بسیار محترم بوده و هم در آن زمان بجنت خرامید در پهن جای طوس مدفون است اشعار رعنا و فارسی بسیار دارد و این رباعی تیمنا از او نوشته شد

روییت چو ز باله لاله می رویدا از او ... از تاب شراب ژاله میرود از او
دستی چه پیاله زدوست کوگرفت ... کز خاک شود پیاله می روید از او

میرزا جلال اصلش از قصبه اردستان من توابع اصفهان است گویند که مولوی صاحب حال بوده این رباعی از اوست در شعر اقدم تصرف بسیار کرده ...

اصفهان

کی بوده سر زلف تو در چنگ زنم — صد بوسه بر آن لبان گلرنگ زنم — پیمان پری رخان سنگین دل را — در شیشه کنم پیش تو بر سنگ زنم

آتشی اسمش میر محمد محسن اجداد او پیشتر از شاه عباس از تبریز کوچانیده در محله عباس آباد ساکن کرده میرزای مزبور در زمان شاه سلطان حسین به پاره خدمات دیوانی مشغول بوده دیوانش ملاحظه شد با وجود آنکه تخلص او آتش است سخنش بی تاثیر است و بعضی تمام این دو بیت از دیوانش ملاحظه شد

یک شکوه کردم اول آخر حکایتی شد — هر شکوه و شنیدم آنهم شکایتی شد — بر از نم از کسی هر دو دلش بی نهایت — با یار تو را به غیر نخواهم دگر به من

میر تقی الشهیر به میر شاه بعد از کسب کمالات به هندوستان رفته در دکن در دولت ابراهیم قطب شاه وکیل الدوله بوده و بعد از آن اراده سفر بیت الله کرده و هم در آن سفر — سفر عقبی رفته این شعر از اوست

غزلیات

لطف با غیر غایتی دارد — جور با ما نهایتی دارد — کشتن بر حرف مدعی چند — هر که بینی حکایتی دارد

آقا تقی خلف آقا ملک معروف در عهد جهانگیر پادشاه به هندوستان رفته در خدمت شاهزاده پرویز می بوده این دو شعر از او ملاحظه شد و هو هذا

بجرم عذر جرم نکشتن کشی مرا — با صد گنه قصاص نکردن گناه کیست — آن خنجری که دل نشد از این خنجر دل خورد — فرق القدر بود ز لب زخم تا لبم

خواجه جلال ورکانی ورکان قریه ایست از قرای جوشقان من اعمال اصفهان و خلف خواجه شهاب الدین است و از ظهیر فاریابی در فن نظم تربیت یافته و مداح سلاطین اتابکیه است و از شعرای معتبر قزل ارسلان و در شعر شناسی و خوش صحبتی مسلم اهل آن زمان و در صنعت انشا و تحریر مباشر عبارت خوب آوردی و مدتی در تبریز ساکن و از آنجا بخراسان رفته در خدمت شیخ نجم الدین کبری سالک طریقه فقر و قناعت گشته از مریدان خاص وی شد و بعد از مراجعت در عراق بوطن مالوف رفت و این اشعار در قصیده از او انتخاب و در این کتاب مستطاب ثبت نموده از اوست

ز گرد تیر نگاریش هنوز تا گریبان — **فی القصاید** — بسان پیرهن یوسف است خون آلود

کمر به موکب سلطان گل رسید از راه — و ساکنان چمن را از فر او رونق و جاه — نسیم صبح مشاطه عروسان است — چو از قدوم عروسان باغ آگاه

گرفت گردن شاخ از شکوفه در لؤلؤ — نهفت روی زمین از بنفشه در دیباه — سمن بر آن گلستان که گلرخان چمن — بصد چشم می کنند نگاه

بچشم عزت صنع خدا به بین که تو — زهی بدایع او لا اله الا الله — کند زلف چو بر بام آسمان گنبد — ستاره را زمین تو بی خویش بازاری

خواجه جمال ستیری بعضی از ارباب تذکره نوشته اند اما ظاهرش این است که اصفهانی بوده از معاصرین خواجه شمس الدین صاحب دیوان است در قصیده گوئی استاد است

جواد کفر عادل دیار در قیمت — ز نخل و ظلم نیابد نصیب او الا — دو جام اگه آب ز دهر بدست تهی — به تیغ سر به لقد کلک در کمر خصم

نهیب غمزه جادو فریب او که هیچ — هزار شعبده دارد به زیر هر ناخن — دراز که به آهنگ جان بین آنکشت — خطاب کرده به سخن جگر خون

جمال الدین و هو عبد الرزاق از افاضل مشهور اصفهان بلکه افضل فضلای جهان ظهورش در عهد سلطان محمد خوارزم شاه و معاصر خاقانی و مجیر پیلقانی است در قصیده طبع قادری داشته در سخنوری رایت شهرت برافراشته

فی القصاید

ای جرم پاک چیست چو چون لوح ابتدا — چون روح بالطافت و چون عقل با صفا — که نوبه مطبخ وجود شده خموش — چو افکنی ضعیف دل که قیمتی روا

با چشم عاشقان و رخ دلبران قرین — در چشم مفلسان و رخ مفلسان جلا — که خوار و گه عزیز و گهی پست و گه بلند — گه تیره گاه صاف که دردی که ...

خالی ز نقش و رسم چو صحن فنا بود / که در رکاب خاک زمین گشته مبتلا
مقصود جستجوی سکندر شرق و غرب / مانده خضر ز شربت او دایم البقا
گاهی چو جبرئیل به خاک آمده ز اوج / وان سر نشیب چمن عادی صد اقتدا
اگر شکایت گویم ز چرخ نیست صواب / وگر عتاب کنم با فلک چه سود عتاب
ز جور اوست مرا صد شکایت از هر نوع / به پند میدهد انگاه جامه سنجاب
به پیشه شیران در تاب تب ز رگ سنگ / دزد بر در صدف خشک مهره خوشاب
عجب مدار اگر ز خس خسی گرده / دلیل چه سود قضا پیش دیده گو حجاب
فراق جستم دعا فلک بحث رنج فراق / عوض ز کاس رهاق دگر اشراب
بجای نغمه و الحان مطربان لطیف / مرا بصحبت تا جنس میکنند عذاب
ز عنبر بارهین گر روضه حور آمده است / ابر گوهر پاشی این گر چشمه نور آمده است
از نسیم آن هوا بر گشت پر عنبر شده / لاله رخشان ز رنگه چون آتش طور آمده است
گر عبادت می کنی در باغ شو از بهر آنکه / گل بجنس خویشتن ایچون تو مغرور آمده است
لاله دانی بر که میخندد میان بوستان / چهره استقبال او کن کز ره دور آمده است
باز پرس از کرمت گر ز نشت باورت / ده هم انصاف تو گوید فلانی حور آمده است
خاقانی مشو ای خفته در جور تو هر دم / تا پیش تو عیب تو همی کس نیارد
باری ز خدا هم نه بترسی تو در حشر / لیک بیست و خمش میکند ار کم بگذارد
گویند صبر کن و شود غمت ز صبر سبک / آری شود ولیک بخون جگر شود
ارزن بقرص زنگار گون مه ازرق بود / بالش ازین کره آتشین بر آرم بود
ز نسبه شفق ستاره درین آفتاب رخ / دیگر کرم نیاید از عدم بوجود
نه پای غربتم عرصه امید سپرد / کی تز آن خبر شد در آنکه اندر رود
بر غم دشمن بدخواه پیش چشم دوست / به نیم پشه رسد کاسه سر نمرود
به نزد همت من پس بقا و تا که کند / نه حلم باشد خود اول بقا ز دست جهود
چو کرم پیله ز من اطلس طمع دارند / اگر دهند بعمر نیم برگ از تود
یکسته چه بعالم من از شهر شروان بود / نه هر که در بیت کوشک بی ز خاقان بود

فارغ ز رنگ و بوی چو پیران پارسا / که همعنان باد صبا گشته در سفر
مطلوب ازرق شهیدان کربلا / فرعون گشته از دم او باطل الحجر
گاهی چو مصطفی ز زمین رفته بر سما / روز سفر از گشته همه چشم در جهان

حرف الباء

ز جور اوست مرا صد حکایت از هر باب / از او همی گل صد برگ خفته اندر خاک
شده ردیف سلاطین بطوق و با گلاب / مرا که لفظ چو لؤلؤست ابر بخش نداد
درو گره بر دارد ز رخ ارکان آب / نکو عزم و چو یم ز در شناوری
سفر گزیدم و دولت سفر بود صواب / کی گزید مغیلان ز نخل و جلاب
کی گزید آواز بوم و بانگ غراب / بدین دو زاهبانی جنس وا ماندم

حرف التا

در سرشت این جهان پر ز شور آمده است / از شکوفه شاخ چمن موسی بر ید بیضا شود
نرگس بیمار را الحق سخت رنجور آمده است / بلبل اندر باغ چمن زار زار بنالد از آنکه
برگ گور وقت گل چون غنچه مستور آمده است / عهد گل نوک کشت اینک فرود آمد از جبل

حرف الدال

در حضرت ایزد ز تو در سجده هر آنکه / گیرم ز کسی شرم نداری ترسی
این گفته و این گفته همی بر تو شمارد / این تازه شعر که تو در پیش گرفتی

رحمه الله

هر آنکه نام بد اندیشش چند بار بود / باز از قفس اکنون بر آرم کرد
بره در آله ریاست از این دیار رو چه بود / هزار شخص کرم از وجود شد بعدم
نه دست همت من دامن نراد بسود / حسود گو شد تا فضل من بپوشد لیک
چو صبح خنده زنم خنده های خون آلود / بدان خدای که در جهان آفرینش او
از آنکه چرخ بمن داد بار من بر بود / نه از تواضع باشد ز بوی خشن بو

وله ایضا

بکنج ازین بدان مرد سخندان برد / گر بد خاقانیا این همه ناموس چیست

کس چنین پایه علم دعوی دانش کند — کس بدین پایه فضل نام بزرگان بود
تحفه فرستی ز شعر سوی عراق است جهل — هیچ کس از زیرکی زیره بکرمان برد

شعر فرستاد و شد دانا ماند بچه — مورچه پای ملخ نزد سلیمان بود
نظم گهر گیر تو گفته خود بسته به — کس گهر از بهر سود جانب عمان برد

با نه چنین گوهر است سحر حلال این سخن — سحر کسی خود بر موسی عمران بود
کس نه بر آفتاب نور چراغ آورد — کس نه بر ماهتاب خلعت کتان برد

بمسجد اندر رکان هیچ خود بند نیست — بکعبه اندر بتان هیچ مسلمان بود
زشت بود روز عید چون که بجایگاه — هرزه نا خوش آواز کوی رندان برد

هنوز گویندگان استاد اندر عراق — که قوت ناطقه مرد از ارکان بود
یکی از ایشان منم که چنین رای نظم — بسجده بر طبع من رود ز حسان برد

چو کرم از زبان کلک پی شاعری — عطارد اندر شده هم آن سحر کرزبان بود
اگر شود عنصری زنده در ایام من — دولت من الله از ز شاعری جان برد

من ز تو احمق ترم تو ز من ابله تری — کسی چو مان هر که ز نیدان بود
شاعر زرگر منم شاعر درگر تویی — گیست دو بار برد تو زمان گشتوان برد

من و تو باری که ایم ز شاعران جهان — در شعر کسی نام با ز جمع ایشان بود
ده چه خنده زنند بر من و تو کودکان — اگر کسی شعر ما سوی خراسان برد

این همه طیبت است بالله اگر شاعر تو — چرخ بسی صد قران گشت بدوران بود
نتایج فکر تو زینت جنت دهد — معانی بکر تو زیور بستان برد

پایه برد هر کسی ز تو دلش بوی تو — شعر فرستد چنانکه گل بگلستان بود
هر کسی ندیم شعر تو چنان بود — دری پر آهنی به بر کنعان برد

وله ایضا فی الرثا

ای کار سلطنت بمکان تو مستقیم — وی حصن مملکت بوجود تو استوار

دانی چه میتوحال سپاهان چگونه شد — بشنو ز من تو شرح که نظمی است چون نگار
در آرزوی دو دانه ز فرغ اوفتاد — دین دار بس دم است و نجبر رسید کار

زان بر روی گشت زرد تن و چشم چشمه خشک — عزت اهل ضعیف وش عاقبت براز
اینک کبود گشت تن ناخنان کوه — اینک سیاه شد در و دیوار روزگار

بنگر دریده جامه دشتان صبح دم — جگر بریده موی عروسان شخشار
مغلوج گشته آتش و مغلوب گشته باد — هم خاک با عفونت و هم آب ناگوار

از نیل برکشته عرصه عالم در اضطراب — وز رنج فقر کافه خود در اضطرار
شد شاخهای نخل ز بیداد او نبات — شد شاخها عقیم و بنیاد از او ثمار

از آتش تنور و زپای آب جهان — شد تا بهای ماهی هر صبح جویبار
مرغان ز حرص دانه ازین شاره چاهن — ماهی ز شوق آب فلک را شمر شمار

قومی ز تاب گرسنگی از حیات سیر — قومی ز ضعف تشنه بکشته تیغ دار
آن همچو گرد قرص بر آتش تنوره رست — وان همچو ابر قرص در ابنان اشکبار

فرزند همچو سنگ شده مادر گرانی تو خ — مادر چو گربه کشته جگر خوار بچه خوار
این از پی گیاهی بخور بکعب دگو — وان بهر استخوانی با سگ بکارزار

همچو روی تازه همی سنبل و سمن — نمی لب بخنده همی بسته دانار
نه هیچ دستگیر مگر فضل ایزدی — نه هیچ پایگاه لطف کردگار

جستو عوام خود نتوان برشمرد لیک — ز اهل هنر نماند کسی اندر آن دیار
ایشان نشسته میر بما بارجا فدان — تا دامن قیامت از آن قوم یادگار

رحمه الله

یکی دریای گوهربخش موج اکبر بهادر — نه او را غایت و پایان نه او را ساحل و معبر

بخار او همه عطر و زمین او همه مرجان — درخت او همه لعل و نبات او همه جانور
صدفها کز در آید بگوهر جمله آتش — نهنگانی کزو خیزد بصورت اژدها پیکر

اگر موجی برانگیزد زمین را بس بود غوطه — دگر دری در اندازد جهان را بس بود زیور
بشنا ور اندر رو عقل است و غواص اندر او فکرت — ز علم است اندر و کشتی علم است اندر و لنگر

تو این کشتی که خوانی تو این دریا کرا دانی — جز این بحر سخن گستر جز این چیز هنرپرور
امام شرق شمس الدین ابو الفتح آنکه در او فن — یکی بحر است پر لولو یکی کان است پر گوهر

رازاد

عراق عجم

ازو یک لفظ و صد معنی ازو یک قول و صد برهان / ازو یک بیت و صد دیوان ازو یک حرف و صد دفتر
اگر او ذوالمثلین ابلیس را مجری برون آرد / چنین داند کسی کش نکته جبریل از جرم سپهر

وله ایضا

الحذر ای عاقلان زین دیو مردم الحذر / الفرار ای غافلان زین وحشت آباد الفرار

ای عجب دلتان نه بگرفت و نشد جانتان ملول / زین هواهای عفن وین آبهای ناگوار
عرصه‌ای نادلکش و بقعه‌ای نادلپسند / ساکنانی سست مهر و تربتی ناسازگار

مرگ در وی حاکم و آفات در وی پادشاه / ظلم در وی قهرمان و فتنه در وی پیشکار
امن در وی مستحیل و عدل در وی ناامید / کام در وی ناروا و راحت در وی ناپایدار

ماه را تنگ محاق و مهر را نقص کسوف / خاک را عیب ظلام و چرخ را رنج دوار
مهر را خفاش دشمن شمع را پروانه خصم / جهل را در دست تیغ و عقل را در پای خار

نرگسش بیمار بینی لاله‌اش دل سوخته / غنچه‌اش دلتنگ و پای در بقعه ناگوار
شیر را از مور صد زخم است از آفات جهان / پیل را از پشه صد رنج است عدل ای کردگار

از پی قتل تن و تو بوش هم دست نهنگ / در پی قصد تن تو چوب و آهن گشته یار
ای محبوس فلک هم آز را گشته اسیر / وی تو مسجود ملک هم دیو را گشته شکار

زیر تو کوه است و بالایت گریز از میان / پیش از آن کز کوه و کوت در کوه و غار
تو چنین پا برگ در غربت بجاری دم نفس / وز برای خدمت روحانیان در انتظار

در کشیده خوان نهاله بار داده بهر تو / تو چنین اعراض کرده از همه بیگانه‌وار
خوش شدی از خواستی نه بینی در پنجه چنگال شیر / عاقبت خواهی نیابی پای در بند و دار

چند بخشی بار آزار ای برادر نرم شو / تا کی از آزار سلمان ای سلمان شرم دار
بهر یک قطرهٔ آب خاک دلش تشنه گرگ / در میانه چیست این آشوب و چندین کارزار

قوت پشه نداری جنگ با پیلان مجوی / همدل موری نه‌ای پیش از شیران مخوار
لطمه از شیر بزرگ و زین پلنگان جهان / قطره‌ای از بهر قهر دزی نهنگان صد هزار

از تو میگوید هر روزی بقی الله جور دی / در تو میگوید هر سالی عفی الله ظلم پار
رو بها کشته است بالعباس در لهیب / زانکه سرها خورد انکار است در دنیا بها در ذوالفقار

ظلم صادرت می نبندد در قیاست در زمن / کفشی انگشت قیاست نقد و در رنج بگذار

حرف الزا

کار این محضر آباد ندارد وزنی / گر همه ملک تو گردد و چنین ملک بناز
حیف نبود که چنین رای و کفایت آواز / کنده پری بکف آری و هزاران انباز

ای که در ملک تو هرگز نرسد دست زوال / دور باد از تو و از دولت تو عین کمال

حرف اللام

ماه منجوق تو در ساعد جوزا باره / نعل شبدیز تو در پای ثریا خلخال
پیش از آن کادم منشور خلافت بستد / تو در آن عهد ملک بودی و آدم صلصال

ای که هرگز نبود حکم تو مشغول جواب / ای که هرگز نبود جود تو موقوف سؤال
تو بجز مدح ورا ز سهم عطای دگران / نام شعر و شعرا ننگ نداز بر نفال

مظلوم چنین نگاه به زندیق مصحفم / محروم چنین ز چشمهٔ حیوان سکندرم
نه هیچ دستگیر بجز غم رب ادرک عدم / نه هیچ پایمرد در این کار داورم

بگشت گرنه باغ از نهیب باد خزان / ببرد باد خزان برگ شاخ و رنگ رزان
نگر که اندرنشین ز باد آن گلشن / بخواه پیش و برافروز جوهر رخشان

گر و ستاج سر شمع و نور چشم چراغ / بدوست رونق خرگاه و زیور ایوان
بدو بود همه حال نارش زردشت / وز او بود همه حال قبله دهقان

شعاع جرم لطیفش میان ظلمت شب / بسان جان فرشته است در تن شیطان
بگرد عارض نورانیش تراکم شب / چو زلف با شبه بر گرد عارض جانان

ازو تعلق کند لعبت آزر / دز و سمندر رقص آورد بهندستان
همه در تب و در زاست و بیمچو همه چیز / ازان سبب که مراورا ز آتش است زبان

گر به تعزیه خویشتن بداشت از آن که / نهاد از سر خاکستر و نشست در آن
عزیز همچو حیات و عجیب همچو اجل / شریف همچون عقل و لطیف همچون جان

چو وهم دانا تیز و چو طبع بربا تند / چو رای پیر جوان و چو بخت خواجه جوان
همیشه با چمن اندر فشانده ابر بهار / مدام با چمن او رکن است باد خزان

اصفهان

بهار عمر تو باد از خزان مرگ ایمن

در سنجش قیامت فرماید

جهان نگاه مر فلک را هم بدره جیحون

چو در نورد فراش ابر کن فیکون
سرای چه سیماب رنگ آینه گون

چه در آرت سماوی شق برآرند ازو
بجا نماند این سقف غرفه مرهون

نه کله بندد شام از حریر غالیه رنگ
نه حله پوشد صبح از نسیج سقلاطون

عدم بگیرد که عنان دهر شمس
فنا در آرد در زیر جهان جرم و ن

فلک لبسه بر دارد آن شعار کون و فساد
قمر لبسه در بر دارد از رق عاکادالم جون

مکونات همه داغ نیستی گیرند
و کس نماند از ضربت زوال مصون

نه صبح بندد بر سر عمامه مهتاب
نه شام گیرد بر تن حله اکسون

چهار ماده کهن از همه شوند عقیم
بصلب سقف پدر در سلاله گردون

ز روی چرخ بریزد قراضه های نجوم
ز زیر خاک برافتد ذخیره قارون

چهار قابله شش ماه شطه طفل حدوث
سبک گریزد از رخنه عدم بیرون

طلاق جوید از زوج از مشیمه خاک
از آنکه کفو نباشند آن شریف این دون

نه خاک تیره بماند نه آسمان لطیف
نه روح قدسی بماند نه نجدی ملعون

بنفخ صاعقه شود مضطرب فنا مرکوم
برقص و ضرب ایقاع کوهها ذوفنون

همه زوال پذیرند جز ذات خدا
قدیم قادر حی مدبر بیچون

چو خطبه لمن الملک بر جهان خوانند
نظام ازل با ابد شود مقرون

ندا شود همی اجزای مرگ فرسوده
و چند خواب فنا گر نخورده ایزد فیکون

بفن چهند از کتم عدم عظام رمیم
دماند بنو منظره عدم مشحون

همی گراید هر جزو سوی مرکز خویش
که هیچ جزو نگردد از دیگری مغبون

عظام سوی عظام و عروق سوی عروق
جفون بسوی جفون و عیون بسوی عیون

همه مفاصل از اجزای خود شود مجموع
همه قوالب از اعضای خود شود مشحون

چو درد مند بنا فور لشکر ارواح
چو خیل نحل شود نشسته سوی هامون

بقصد جسم در آرند باز هودج روح
سواد قالب بار دگر شود مسکون

پس آنگهی شود ارباب عقاب حکم کنند
عجب که خود هر کس شود مرهون

یکی بحکم ازل مالک نعیم ابد
یکی بسبق قضا مالک عذاب الهون

هر آنکه معتقدش نیست این بود جاهل

غزلیات

اگر حکیم ارسطالس است و افلاطون

برادی بد گذشت از چرخ و ابروز
رزی بدتر گذشت ای آری فردا

چه خوش است آنکه شکایت کنیم از عشق او
نعیم این کار مرا با دگران از کجا است

بشر طاآن و دلم در کمی اوشد
د تا جان بر لب آید بر لب آید

برنرگس تو رفتم بهزاران به گفتم
دل بعه بارپس ده دل کر نرارم

یکی زلف کرد شکر رخ تجو ز زلف بند
مگر او ببرده باشد من از این خبر ندارم

مرد در عالم نه ابش است
ای عجب شبهای محنت زای من

تر بدین گوتهی و مختصری

مقطعات

این همه گرد عجب بر العجب است

یکو عجب نیستی و چند آری
گر سرت تا با سمان و جب است

صایم الدهر اسبکی دارم
د بدره روز روزه تمشاید

دور کو ع است سال و مه رایم
که گهی در سبوح افزاید

پاره کاه آرزو که است
مدتی رفت و بر نمی آید

روز عید است هر کسی ناچار
بطعمی دهن بیالاید

گر بفضل و کرم خداوندم
پاره کاه و جو بفرماید

ور نه شوی ز بهر نزد شرع
روزه عید داشتن شاید

اگر شلوار بند ما در آر تو
چو بند سفره تو لسته بودی

ز آدی آن جنب تو قبتان را
جهان ار نکبت تو رستة بودی

چیست در بینگو بیست تو را
ای دریغا گر تو وفا بودی

وای بر عاشقان بیچاره

رباعیات

اگر این حسن را بقا بودی

در راه دلم زعشق تو صد دام است | امید من سوخته دل لبش خام است
آن را که تو ئی اگر چه بسیار کس است | وآن را که تو نی در دست چه نعم کام است

این جنبش لب پرز تابش کم زد | وآن نرگس مست نیم خوابش کم زد
دی گفتمش از عشق تو خون گشت دلم | گفتا نه تو و نه طالب جوابش کم زد

گفتم می خوشگوار پیش آورد بود | گفتا شب آدینه نخواهی آسود
گفتم که نه کار باده دیگر باز آید | وآدینه بهر هفته یکی خواهد بود

در هجر تو گفتم که ز جان می ترسم | وصل آمد و من هم ز چنان می ترسم
آنکه ز زبان دشمنان ترسیدم | وامروز ز چشم دوستان می ترسم

جنتی اسمش زین الدین اصلش از قریه جرفت گویند شعر بسیاری گفته و توفیق ترتیب نیافته این قطعه در شب پره و شهباز گفته بود شنیده شد

قطعه

شبی بازی بنازی گفت دارد ش | که تا کی کوه و صحرا می توان گشت
بیا تا ما کمی شهر آریم پرواز | که با شهر ازکان باشیم دمساز
بشبها شمع کافوری گدازیم | بروز آن با شهان نخجیر بازیم
جوابش داد شبهار نگوی آی | که یاران چون ز همت بر آی
تمام عمر اگر در کوهساران | جفای برف بینی جور باران
کسی در هر نفس صد گونه خواری | ز چنگال عقابان شکاری
بسی بهتر که بر تخت زر اندر | دمی محکوم حکم دیگری بود

خواجه حبیب الله ترکه از اهل آن دیار خطه ای از گوهر کمال آراسته که طبع خوشی داشته زمانه بر این از احوالش اطلاعی حاصل نشد از او است

در شیشه دیار بر سر یاری بود | وآن نرگس مست از وفاداری بود
در خواب نرفته بود آن غمزه هنوز | ای مرغ سحر چه وقت بیداری بود

حزنی طبعش نیک و شعرش بی تکلف و چهره زاده ولایت استرآباد است

غزلیات

در چمن لب زلیخا و بحسرت میگفت | یار زندان پرور آن انجمن آزاده است
مدعی حاضر و این روز جزا ماحج نا | می توان با کسی گفت و دعوای است
حزنی ساله دل از درد چو هر روز دگر | سخن های دروغ تو نشانی دارد
عشقی کز ترک دشمن دارم این است | که ترسم در غم او حقه باشد
زمن رنجیده با رور بخشش از غبار هم دارد | دلم با عالمی غم شادی بسیار هم دارد
برابر ساله لوحی های حزنی خنده می آید | که عاشق گشت و چشم مرحمت از یار هم دارد
هزار لطف اگر هر زمان کنی با من | نظر بهر که کنی چشم من بر آن باشد
با من بگو برد دل چو شکایت کند از تو | شرمنده از که ام و فای تو باشد
بد گمانی بین که با هر کس حکایت میکنم | او تصور میکند کز وی شکایت میکنم
بسکه مشتاقم با تو چها چه می پرسی هنوز | از سخن سازان حدیث وصل با او می کنم
کاش ای محرم نمی پرسیدی از آنچه در گنی | بیکسیم گفتی دوباره از صد گمانم نو خوشی
دیدی بغیر داد نشد آگه خجل شدی | دیدی که دانم که من از آن منفعل شدی
گرچه میدانم بجز رنجش نیارد حاصلی | هر چه با دا با دمیگویم با و درد دلی
چو بردن روم ز بر بت غم ای کند ملالم | وز صحبتم مبادا الم کشیده باشی

حسابی اسمش میرزا سلیمان از ارباب قصبه نظر در کمالات ظاهری با هر دار کمالش مهارتش ظاهر در علم موسیقی صاحب وقوف بوده گویند تذکره نوشته تا حال بنظر نرسیده این چند شعر از او ملاحظه شد

غزلیات

کینه می ورزند با حسرت کشان چرا که | انصاف ده به پهلو نشینان تو راز
امشب کسی بحال من ای قوان بود | احوال دل بپرس دلی در میان بود
چه خوش است از تو چشمی که زر وی باز باشد | که بعجز چون در آیم در صلح باز باشد
ز فریب وعده امشب نزدیم چشم بر هم | که شب امیدواری در خانه باز باشد
بخانه اش روم و این کنم بهانه خویش | که دست بوسم و گویم خیال خانه خویش
بر حسابی رشک آرد مدعی در صحبتی است | رشک می بود بر حسرت کش دیدار هم

صبحی از اهل ولایت تورای ... این از حالش اطلاعی حاصل شد

غزلیات

نخواهم آب به اشک بر زمین از خجالت لالهش
چو پندارم که پا از قافله افتاده پیش
بارها گفتم بجو کز دل غمش بیرون کنم
دل نمیخواهد چه باشد چه کنم او جز اکنم

فانی گوینده کابت خوش زیسته بعد این یک شعر از او ملاحظه شد
بقراءت شوم شبهای هجران بردگم
وین دریای آتش دست از شمع میدارند

داعی همشهری ملا میرک ولد ملا ضمیری است در اوایل حال شعر شکفته و کتابت دیوان اولی مشغول و محرومی تخلص میکرده آخر الامر میل کلا بشعر هم رسانیده داعی تخلص میکرده در حال هشیاری بسیار بر خود در طلوع نشئه یاک شعر شکفته
زخم کاری است مرا و قدر شهیدی خوش باد
چو توانید چه کام از ... بر
زرشک غیر بجان آمدم نمیدانم
چه ازین است که در این بهانه برخیزم
خوش آن شبها که همچون شمع بهم اشکتم
شود مجلس تهی از غیر و من مانم همین با تو

میرزا داود خلف الصدق میرزا عبدالله است و از اجله سادات عالیدرجات اصفهان بوده و عشقی تخلص میکرده و شاه رایه شرف مصاهرت شاه سلیمان صفوی مفتخر و در زمان شاه سلطان حسین صفوی بمنصب تولیت روضه رضوی سرافراز و هم در آن جا وفات یافت و اکثر اوقات به صحبت فضلا و شعرا مشغول و خود نیز صاحب دیوان است از نامی دیوان او این دو شعر است

قصاید

دارد برخ این دختر رز پاره رگ
اشک تیمانش زرنگ حنای شهیدانش
گوید آنکه بداند چگوید آنکه نداند
بحیرتم چه سراغ وصالت از که بجویم

وفی از اهل اردستان طبع خوشی داشته و شعر کم گفته این اشعار از اوست
نه شکوفه نه برگی نه ثمر نه سایه دارم
همه حیرتم چه دهقان بچه کار کشت ما را
مکن تغافل از این بیشتر میترسم
کمان برند این بنده بیگناه ندانست
مرا در پیشه می ورد عشق
چو آن جا شیر از آهوی گریزد
هر کز نکهت برخی غمناک نفشد
تیری است نگاه تو بر خاک نیفتد
اگر مهر و محبت نه همین ترکی است
تا چها بر سر خاکستر پروانه رود
چو پیوند در دستاری از آن پاره میکنم
تا باز نبندم دل تو یک تر شوم
چو تو شب تنهایی زین غم تو تنهایی
تا کی من ز تو آیی بر خیزم و بنشینم

رضی همشهری نقاش گویند اول انور تخلص میکرده آخر به رضی راضی شده

غزلیات

یکخنده چو گلی با تو هم بود درین باغ
چیدند مرا غنچه و آنهم زمیان رفت
قصد قتلم گر کنی به نامی خواهی کشید
زانکه تا خنجر برآری انتظارم میکشد
امشب چه خوش بزم فروزی و دوات
خوش باش ای دل که وقت نو ز من و تو است
بنشسته و جز شمع کسی پیش نیست
پروانه بپا که روز روز من و تو است
خواهد چمن خواهد از بهر سراجاهی کند
تا بنگاه اهل بینش راز پا آیا عاید
خود را کمو نقش ها نمی نگارد بر زمین
وز دیگر جانب کیفران میرساند بیش باک

رجائی همشهری خواجه سیف الدین محمود سلسله نسبش بکمال الدین اسمعیل میرسد از قراینش با نظر دافعاتش دلپذیر دیوانش بنظر رسید این اشعار از اوست

قصاید

صنوبر قدم دم که نازش بود بر
برادو بسته ام دل چو بار صنوبر
بکمر برغ زلف خلیلی است بلند
چه هرچند گلبن برافروزد آذر
ازان هیچ پروانه ندارد بروحش
زهی رتبه عشق الله اکبر
نشستی مرا زان فرو بیمی بدست آشنایی
بکار بردو لب عود و عنبر و لادن

غزل

یگانه بود شس دست دیجوی کردم
بجهت دلکی کین بیت وقت استادن
چو در گوش کریستم مرا گران آمد
میان خار و خس نازکان فرستادن
زدودی بند که دجر گفتم ای نخادن
چرا تو میل نداری برو در افتادن
چو من ز لطف تو بر تخت عاج بنشستم
رهیم اره و من از گردون و تو آزادن

نخنه

عراق عجم

بخنده گشت دری بهانه هیچ گلی ... رباعیات ... زن اکابر قزوین توان نکو کاوین

شوخی که دل اهل وفا را خون کرد ... چشمی که چنان نرگس رعنا چون کرد ... سرپنجه بخون عاشقان گلگون کرد ... چون شاخ گلی که غنچه‌ها بیرون کرد

رضی از زهاد یار است و این سه شعر از او یادگار است از ارادت ... از فقر از قرب خود آن روز رقیب محروم است ... کاش از آدمی ما نیز تمامی کرد

بسیار آمد دلم از ناصبوری ... نصیب جان حزین بار دوری ... شد زین بر سر روزهای تلخی تو ... از ما دل رود کار ما خالی

میرزا سید رضا از سادات حسینی اندیار و در کمال زهد و تقوی در عهد شاه سلطان حسین صفوی بمنصب نقابت منصوب و در همان عهد با اجدادش محشور شد

اشکم به بهانه ز دیده چه بیتاب برد ... چشم کار میکند این آب برد ... هر گه چشم مست تو را یاد میکنم ... خاموش می‌نشینم و فریاد میکنم

محمدرضا پاشا اصلش از تبارزه اصفهان و باسم تخلص میکند گویند بولایت روم رفته از تأثیر کوکب چندی پاشاه مصر بود آخر الامر معزول و در

حرم کعبه مجاور شد از اشعار او این قطعه ملاحظه و نوشته شد از ارادت ... ای فلک ما اسیر بند توایم ... فکر ما در این نکو تر کن

چون رفیقیم مختلف اوضاع ... وضع ما را بهم برابر کن ... یا بیاموز هم می او را ... یا مرا نیز مثل او خر کن

رفیع الدین لنبانی لنبان قریه‌ایست از ماربین من اعمال اندیار همش عبدالعزیز مسعود است شاعری است فاضل و هموارا با قران خود جمال الدین

عبدالرزاق و کمال الدین اسمعیل و شرف الدین شفروه مباحثه داشته و خود را افضل ایشان پنداشته گویند در جوانی وداع عالم فانی که چندی

در ری بسر می‌برد در اصفهان ... قصاید ... در سنه فوت شد از ارادت

جانم ز عشق ای بت ماهوش برفت ... اکنون تقاضای غمزه تو با کاه جان برفت ... کفتم که غمزه تو مرا کشت رحم کن ... گفتا کنم چه سود که تیر از کمان برفت

شب طره کان باغ تا آرایش چمن ... از عارض تو رنگ گل ارغوان برند ... بستان ز چشم مست کمان ابرو که خم ... زلف تو ریخته است و تحفه گلستان برند

بخواه جان کلام و از دوست درین ... هر آنچه نرگس مست نظر از آن فکنند

دله

خدای عزوجل در جهان چو جوان او ... تو را کلاه فریدون و تخت خاقان داد ... هنوز کوی فلک در عدم نکرده ... در او بدست جهانداری تو چوگان داد

بوید دل او که عمری چو نوح ده ... از آن پس تو را ملک سلیمان داد ... خصایص ملک را بدو رحمت خوب ... در آفرینش ذات تو نوع انسان داد

نسیم لطف تو بهشت چمن هر روز ... بدست باد صبا دستهای ریحان داد ... خبر لب چه پرسی که بجان آسوده گاه آتش ... سحر کبری چگونه بغمزه گشت آتش

چو شمع زرد نکار روز کو از ره بر آهن ... رگ هری روحانی چو مریم آتش آتش ... شفق بر جای نثار روان و آسمان کوه ... خیال آتش برسی است از ورد آدمی

لوک ما شب همان بوده است کر ... به پیش تا چتر شه فشاند دانه ارزن ... پناه خسروان محمود قطب الدین ابابکر آن ... دو صد بخشی عنصری دارد بکمین تیغ

زینت همش سید حسن از زن دارت و فیع الدرجات اصفهان از ارادت ... کر وعده ز تو فرح است دگر خانه‌ها باش ... بیرون نمی‌برند تو را از دیار دوست

ساقی اسمش میرزا شاه حسین در ادای جالب بنا بر سبیل ظریفی ملازمت داورغه قبول کرده روز بروز کوکب طالعش در بلندی تا در دولت شاه اسمعیل

صفوی بمنصب وزارت سرافراز بود و بجهه رذالت نسب کسی تحمل نوازشات ظریفانه او نمیشد تا عاقبت برتبه شهادت رسید بقا نشد از ارادت

غزل ... بعد از عمری دیدم بجا ... با خویش بکام دل تو را من ... ارادت

اصفهان

از شرم فکنده سر تو در پیش کس چون تو ندیده از جفا من از ما و تو یک کدام ناچار بی مهر و وفا است یا تو یا من

سالک از اهل اردوباد است و بغیر از این شعر شعری از او ملاحظه نشد جستجوی دگری داشت چو پرسیدم از او منفعل گشت و مرا کشت ز تقریر بجوم

سپهری از اهل زواره اردستان در اصفهان بسر می‌برده گویند شعر بسیار گفته از هر مقوله و کمال فضیلت داشته و سالک طریقه صوفیه بوده و از زبان تحقیقات در مثنویات گفته این یک شعر از او ملاحظه و ثبت شد ز خضر عمر فزون است عشقبازان را اگر ز عمر شمارند روز هجران را

سراج حکاک گویند از شغل خود بود صاحب وقوف بوده از اوست از ضعف بهر جا بنشستیم وطن شد از گریه بهر کوه که بنشستیم چمن شد

سعدا از سوریان اردستان بهند رفته و شنیدم که این شعر در آنجا گفته ای بصد سفر زنشان جهانت برتری بر تو شد چشم و بر غیر انشته بیخبری

میرزا سلیمان سلسله نسبش بکابر انصاری منتهی می‌شود به بعضی علوم مربوط و در زمان سلطان محمد بوزارت رسیده و در همان زمان بتیغ امرای قزلباش کشته شد بیقدر ترم گرچه وفا دارترم آزرده ترم گرچه کم آزارترم اگر زودم عزیزتر نیست کسی سبحان الله بچشم او خوارترم

آقا شاهی اصلش از قریه نائین است و نائین معظم قرای ما بین اصفهان است بغیر از این رباعی شعری از او ملاحظه نشد نا چار نوشته شد عشقی دارم و سینه سوزانی دردی دارم و دیده گریانی عشقی و چه عشق عشق عالم سوزی دردی و چه درد درد بی‌درمانی

شاه نظر نشو و نما در اردستان و رضا واقعه در حوالی قمشه من توابع اصفهان بهند رفته در مراجعت بخوش نقش نام فاحشه مایل بعد از تصرف از نقش برمی فقر مبتلا و هم در آن فقر برارتقا انتقال کرده کلام طبع غیور ایشان این رباعی کلام اوست

رباعی

با ما سر خصم را کجو بیم بسنگ یا روش ما بدار بر زد او تنگ القصه درین سرا چه پر نیرنگ یکمرده بنام به که صد زنده به ننگ

شجاع الدین محمد از سادات آنجا و برادرزاده خلیفه سلطان است در اوایل شهید شده بت سنگم گرچه می‌شنید بر درد ایشان کاینچنین بیتم از درد ایشان نمی‌ماند

شعیب از اهل سیمین قرای جوشقان است و از توابع اصفهان محبوب مشهور شمی داشت و عذار را گفته و تخلص برسیده این در دو غزلیات او نوشته شد ای کرده ای بجای ارکه خود متحو آبم و شهیدان ترا راه بمحشر بدهند از خلاف وعده که بست و من ز بخت مبادک می‌کشد از خجلتم که وعده دیگر دهد

شکیبی اصلش از آن دیار گویند در جوانی از چاپاری و با عدم استطاعت داعیه امیری داشته اقوال او مرده را که بیشتر داده ولی عدم میخواهد شبهای هجر را گذرانیدم و زنده‌ام از بخت جان خویش این همان نبود

رباعی

من گستم از خویش بتنگ آمده دیوانه با خرد بجنگ آمده در شیشه کجی با در رسته گم نالیدن بی دل بسنگ آمده

شرف الدین فضل الله شعروی از اولاد جمال الدین عبدالرزاق ابن رفیع الدین لنبانی است و شاهد بر فضیلت او رساله اتحاق الذهب که قبل از این اوراق الذهب زمخشری تصنیف کرده می‌باشد در عظه و شرح حال اصناف خلایق نوشته و در زمان سلطنت اتابک شیرگیر ملک اتراتابعه و در حجر بتمام باصفهان آمده فضایل ایشان اوراست اما همه کلمه شعرا این اشعار از اوست

قطعه

دی چو اش بشکسته چو رخ گل ز غصه دراز چو آمد گل چو ز چهره آمد از سر شاخ رنگ زردی کیسم چو آمد ای حیات رخت هر تر چشمه در هوایت سرخ چون پر رخشه رنگ جست تن بدان غنچه بر کنار حوض کوثر تو چشمه

عراق عجم

آتش عشقت فتاده در جهان / رخت درویش و توانگر سوخته
آه پیرا کشیده‌ام هر شب / آسمان را ز آه چادر سوخته

عشق چنین عود است و دل مجمر دلی / عود را سوخته است و مجمر سوخته
پیش سلطان اندر فرمان بری / آدمی و وحشی و دیو و پری

مطرب و طباخ و پیک و کاتبش / زهره و خورشید و ماه و مشتری
دلم بربود ناگه دلستانی / بت سنگین دلی نامهربانی

فاقه گداد پندارد روا نیست / ازو آسوده کود کو روانی
شدم چون چنگ نالان از فراقش / کشیده پوستی بر استخوانی

کسش بوسی بجانی میفروشد / نه حیفی میرود جانی بجانی
حرامست بار بما عیش و مستی / دل و جانت فدای هر جا دستی

من اینک زین بیت افتان و خیزان
تو پنداری که دل بکوی برسته

رباعی

کس بر در عشق این همه استاده من / یار رفت و این درد دل افتاده من
آن راز میان ما جدا افکند / دشنام نمیدهم چنان افکند

حکیم شفائی اسمش شرف الدین حسن طبیبی حاذق لا علاجش دشمن بیمار و در شاعری عاشق لاابالی گریش حلقی درازا در مجلس شاه عباس تشبه بندگی داشته طبع خوش آنچه و حسد پیوران است و اشعارش بالسنه و افواه بسیار هم دارد و این اشعار از او است

غزلیات

در این گلشن کجا کام نه آن مرغ اسیر سنگم / که هر ساعت گلزاری کشد زیر آشیانم
بدوستی تو خصمند عالمی با من / هزار دشمن دیگر دوست بگل اوداده

اگر دو بار این همرهی نمی‌آید / غبار گیسو و زبان محیی افتاده است
شفائی آه چه پیشانه زده است / دو مجهی تا در دروازه رفته است

سحرم وعده دیدار اگر دادی بمیر یکم / وصال چنین تو را صبر این قدر باید
مرغی چو همای دل من گشته نگارست / شکرانه این صید تهی کن قفسی چند

باز این چه نوید التفات است / آهسته در آسمان بگذارند
از تو میخواهم بگیرد دلستان دیگرم / رشک معشوق چشد گدار این حرم کند

این جور دگر است در آزار عاشقان / چندان نمکی به بیداد خو کنند
گفتم کنم بحیله ز دستش آرام / سودی چنان نکردم داد و هر کمانم

دیدی در چمن حق پروانه شمع را / چندان امان ندارد شب را سحر کند
پای صبا به بند و سر شیشه باز کن / از بزم ما مباد به جای خبر برد

پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری / مگر آهم از این پهلو بآن پهلو بگرداند
بغلط هم نزند بر سر مجنون لیلی / عاشق این عجب نزار و سخن ساختر ابد

عیسی عالم پرستش نمیکند / سر زلف پریشان آفریدند
نمی‌ترسید از رخ شفائی / غم جان سوز هجران آفریدند

از رد و قبول دگر آتش چه تفاوت / آن بنده در چشم خریدار عزیز آید
با در کشت بیم نبودی همه کس / آن دل تو راست که در پی همه کس می‌گنجد

آن شیخ که از خانه نمی‌رفت به بازار / مست است نگذری در ره خانه ندارد
گفتی که چشد قاعده مهر و محبت / رسمی که نبود و بعهد تو برافتاد

نا امیدی از آن خوشدلم که چرخ نیافت / بهانه در توان از من انتقام کشید
میرا ندم از بار چو مرغی به بازی / بالش نکشاید و پریدن نگذارد

ندانم چه گرمی گفته با دل نهان از من / دو با غافل شوم از دی و آن کجی تو بینا
شفائی را تمام عمر در راه تو می‌بینم / بکویت میرود یا از سر کوی تو می‌آید

با هم و خبر تنی در علاجش نمیکند / صد روز وصل از شب هجران دراز تر
عزت نه همین لازم عشق است در لیلی / از رشک نخواهد در مجنون نگرد کس

خاطرم ز آن تو است نگاهی نشود
چشم لطف از تو با نداز حسرت دارم

رباعیات

کس هم زمانی دگر استم کرد / جلاب مرا مفت نتوانی خورد
یا قیمت آنچه خورده‌ای باید داد / یا در عوض آنچه دیده باید خورد

اصفهان

ای آنکه بحسن در لطافت شاهی   هر چند که کوتاه قدی دلخواهی
شاخ گل از پستی خود عار مدار   عمر منی از بهر همین کوتاهی

زکی اسمش محمد ابراهیم گویند با کبر سن بارتکاب جمیع مناهی این جا که در مرتبه ثانی در پنجاه رقبه با پسری از آنجمله صحبت داشته در دولت آباد کشته شد

دیدی ز در رم و دانسته تغافل کردی   خوب کردی که ترا خوب تماشا کردم
شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند   ای دوست بیا رحم به تنهائی من کن

صادق گاو خادم مسجد جامع قدیم اصفهان و بگاو مشهور لهذا از جواب قطعه خاقانی قطعه گفته بعد از این شعری از او ملاحظه نشد آن قطعه این است

ای صادق گاو ای نه طریق زدی روز   ایشان خرند و خر روش گاو است
گیرم که خر کنندش خود را بگاو   گو شاخ هر دو شمن دگر شتر است

صبری از اهل زواره من قرای اردستان است از اوست

زبسکه خاک بسر کردم از غم یک گل   در روز حشر هزار خاک بر تو ام کرد

میر صبری اسمش روزبهان در اول فارس تخلص میکرده آخر الامر بدستیاری ریاض صبر از توسن غرور فرود آمده تغییر تخلص داد بمراتب علی مربوط و صاحب دیوان است و شعر خوب بسیار گفته اهل عراق او را از شعرای مسلم دانسته اند اگر چه دیوانش در میان نیست لیکن فقیر آنچه دیده از اشعار برشاهی بر صحت مدعا حاضر در عهد شاه طهماسب در قزوین بعد از بعضی عشق و عاشقی و شعر در شوعی می گذرانیده آخر الامر در طرح معاودت نموده از اوست

منم و دلی و دایم هر دو دست دارم ازورا   اگرش نگاه داری نرسی سپارم او را

غزلیات

از جهان رستی زبانان چه شود ها   ای سنگدل ترس کسی در دل تو نیست
این بس برای کشتن صبری که روز حشر   حسرت کشی شد چرا بسمل تو نیست
چه دلخوشی زوصال تو ام همان کرم   که حاضری و مرا حسرت تماشاست
بر جسم چنین رازدار ای طلبیدم   انگشت برای دل من بید آن است
هر کو بمهر کس نشود آشنا دلت   فارغ ز قید مهر و وفا بی خطا دلت
من بیش درد دل گویم بصد امید وداد   منظر نکنی که گفتگوی من بپایان که رسد
تو باکسان ز نهوری بمن چنین نتوان زیست   بجفا چنین دلبرت دل تو بر من گر
از ما مپرس حال دل ما چه میکنی   غلو را بحیله پیش تو خالی گرده ام
رفت آنکه غم برای دل تو ان خورم   من خود در آتشم چه غم دیگران خورم
در راز تو کز نمردم صد عذر دارم الآن   دانی چگونه باشد عذر کنایه ای

یارب دل شکسته من از کی شنید   بوی محبت در آب و گل تو نیست
پیمان عاشق و معشوق جنگ و دعوا نیست   که دوری تا اگر امروز است فردا نیست
ای دل بحالا غذر من از آسمان است   ها نیم امشب دگر وداستان رخ است
تو از مهر و وفا مهربان خود گردم   وفا و مهر تو با من با خستیار تو نیست
خوش آنکه از تو جفائی ندیده میکشم   در شسته ختن یا ستمگری دانند
کسی از تو ب حکایت بیل بگفتار من کند   غمی از تو داشت بر دل چه بر در کار من کند
بتو بیوفا گمان دل مهربان ندارم   تو کی وجه ای ما بتو این گمان ندارم
بغیرش کرم می بینم همان بهتر از آن مجلس   بر دوم تا مرا بطاقتی خود برخیزم
در سینه دل بر قوی در اهجر روی جانان   میکشد واکش حسرت مرا که هیچ ما ز ان
زوصال یار هر گز نرسیده ام نگاه گر   دو شب فراقش از غم کشیده ام بتاعر

صورخ اسمش ملا محمد از اهل آن دیار است بعضی او را خالوی ملا جامی دانسته اند والله اعلم این قطعه دیگر یاعی از او ملاحظه و نوشته شد

بنجاری در راهش افتاده بودم   بسجه که آن قرار بقرار آن
زمین کند شت چمن از بهاری   مرا که داشت چمن ابر بهار آن
ای شاه نه تخت و نه گلین بیماند   اقرو بتو کیفی دگر زمین بیماند
صندوق خود و کاسه زرین بیماند   خاک کن و برگ من و همین بیماند

ضمیری اسمش کمال الدین حسین ظریف خوش صحبت و حرفی بلند همت اشعار دلکشش عاشقان را مرهم سینه مجروح و ابیات شورانگیزش عارفان را جاسی روح

در زمان شاه طهماسب صفوی زبان بشاعری گشوده و در زمان حیات داد شاعری داده گویا در اصفهان بلکه در تمامی جهان بکثرت شعر او شاعری نیامده اما اکثر آنها بتجلیل رقعه عرض منتخب هر یک را در هر جا دیده جمع و در این کتاب ثبت نمود با عقد این سعی و اهتمام مولانا در کسب شعر که اندک در گفت بیشتر که هنر بهتر بود و بتقریب مهارت در علم نجوم ضمیری تخلص میکرده گویند شش مثنوی دارد مشتمل به بهار و خزان * لیلی و مجنون * وامق و عذرا * … اسکندرنامه * و سامی در اوزان غزلیات او بدین موجب است * اینچنین تتبع از کسی که هفت دیوان است مشتمل به سفینه اقبال * صورت حال * کنز الاقوال * عشق پرواز * صیقل ملال * عذر مقال * قدیر خیال * تمام که و چهار دیوان در برابر طیبات * و بدایع * خواتیم * و غزلیات قدیم * شیخ سعدی تمام گفته سیماء طهارت * و صنایع * و بدایت الشعر * و نهایت السحر گفته و عیون الزلال * در تقابل خواجه حافظ و آینه جمال * در برابر بابا فغانی شیرازی * و معراج خیال در تقابل جامی * و انیس اللیال * در تقابل بنائی شیرازی * و سحر حلال * در برابر شاهی سبزواری * و فراغ بال * در برابر بنائی هروی * و در ثمین * در برابر صالح مشهدی * و سحاب حلال * در برابر آصفی هروی * و خجسته فال * در برابر بابا شهیدی قمی * و لوامع خیال * در تقابل همایون اسفراینی * و بدایت وصال * در برابر امیر … و منتهای کمال * در برابر کمال خجندی * و معشوق لایزال * در برابر خسرو دهلوی * با این رتبه فقیر چنین میداند که تمامی عمر مولانا لیل و نهار را در خواندن کتب بر … کند تا بکماش و نوشتنش چه رسد خلاصه چون غزلیات تمام دیوانهایش نوشته شد الا …

غزلیات

ز آن تا بکی نخواهم سهی خود آن سرو نگار را / ترسم زین هوس که کسی در پا فکند او را
گر نه فریب وعدهٔ روز جزا بود ز تو / بحر من که آورد جان گریزپای را

ز بس بحسن دلی افزود غم که هست مرا / نه من شناختم او را نه او شناخت مرا
ناله ام بلاست تا شیری و نیز سوم او / بر سر رحم آورد یار ستمگار مرا

سیلاب سرشک از در او برد دم آه / عمری اثر گریه بهم صحبتی است
یگانه بود ز ارغم دمی تو چشم کنون / می سوزم از برای کسی کاشنای تو است

هرگاه میروم که شکایت کنم ز تو / چون گوش میکنم ز بانم دعای تست
چو دیدم عزیزا با محرم او چشم از غم / چه دانستم که نهان هیچ بیمار هم دارد

سنجوا است رستخیز ز عالم برآورد / آن باغبان که تربیت آن نهال کرد
رود با دیگران در چشم … دامن افشاند / غباری در دل او هر کس که دارد دامن افشاند

شاد و داد وعده بفردای محشرم / کان روز هیچ وعده بفردا نمی شود
غمت وداع همه که درو بما آورد / وفا که وعده کردی غمت بجا آورد

بکر دخاطرم ای خوش شد یاد که میکردی / کدام روز مرا با تو آشنائی بود
درازی گریه هم نتوانم بکام دل / ترسم چو سیل اشکم ازین بیشتر زند

سر در جهان نهاد ضمیری ز رشک تو / ترسم ز جور یار بعالم خبر بود
چو می بینم کسی از کوی او دلشاد میباشد / فریبی کا دل از وی خواهم بودم یاد میباشد

ز بیم چو آیم به کوی تو گویم / امید این بار چو هر بار نباشد
فریاد ازان لحظه که در دم آن شوخ / پرسد ز من و قوت گفتار نباشد

علاج درد ضمیری نشد بپندارم / که گفته بود که دردش درمان مباد
هر که عالم را باول دیدن از چشم افکند / این زبان خود از کسی که در دلم جا میکند

مرا هنگام جان دادن خبر نبود غم دیگر / بجز این سرم غمت خواهد گرگشتن دم دیگر
گویند همه از کشش من قاتلم امروز / گیا در رسیده است مراد دلم امروز

فراموشم ز یارش بخت آنم کو یاد کرد ما / کند تحریک از ازمن دارم دهد یادش
ز جام من حرا با نشنیده است قاصد / دهم … ندیده ام خبرش

با میدی که رسید یار دوصال خودش کردم / روم چنین پیش او کاخوش ز بیم تلخ گردم
فتادم چنین از ره … تو رفتم / از دیده نهان شده از پای تو رفتم

فریب همین که فرستد نوید وصل دمادم / باین خیال که شاید ز انتظار بمیرم
مداد و وعده وصلم بروز حشر ضمیری / بنوعی اینکه مبادا ز امیدوار بمیرم

چو برخیزد از رقیب خواب به بلندی خود بروم بهانه چشم مالیدن کند تا بنگرد سویم دگر از حال خود با یا میدانم چه میگویم یاد گیری رسم این بار میدانم چه میگویم
به دگر سیر رسم لطفها در بخشش میکنم لا نیز بس نخشش بسیار میگویم چه میگویم مکن زدرد دلم گوش بود نه تبه مرا زاهدی درد کند درد دل شنیدن تو
نه غمی است از دل درد که با درشده است نه مراست حالی از غم و زکس شنیده باشی بجز این از ان بخواهم و ز زخم کاه کاهی که ز اندم بخاطر زعفران دادخواهی

ضیا اسمش میرزا نورالله اصلا از قریه کفران روی دشت من بلوکات تسعه اصفهان از جمله اکابر آنجا بود در عهد شاه عباس ماضی صفوی از کتاب دفترخانه بوده طبع خوشی داشته و اکثر کمالات موصوف این قطعه را بجهة میرزا سعید مستوفی الممالک گفته با ترکیبی از او نوشته شد و آن این است

فی القطعه

صبا بگو به مستوفی الممالک عهد اگر رسی ز نخشش هیچ درد سر برسان
ز داد کند کله از من بجای تابان و هرچه بشنوی از من خبر برسان بگو چرا ز تو نفعی نمیرسد به ضیا و من که گشته‌ام از نفع تو ضرر برسان
همای بس است که گویا ز خبر دهد مرا بخیر ترا امید نیست شر مرسان

ترکیب بند

ای رست هرزه گرد هر جائی دی بر آورده سر بخود رائی هرزه گردی و باده پیمائی عاقبت می کشد بر سوائی
بسکه گفتم زبان من فرسود چکنم پند من ندارد سود گرچه در پاکی تو نیست سخن این نمیدانند از هرزه گرد ما
شب اگر با مسیح در فلکی مورد تهمتی اگر ملکی لب بگو نمی توان بستش وز بداد و بستران رستش
که گمان داشتم و اخر کار همه جا رو شنی بابک ره ننگ و ناموس را نهی بکنار ساغه را ی تورا ساله چکار
بار هر کس شنوز همصفری کج منه پای را که می لغزی من بیچاره محرم از تو بس و تو خود را چرا نداری پاس
حسن خود را زکس بکیر و بپاش گفتمت قدر خویشتن بشناس واگر با فرشته مقرونی صرفه آدمی بود تو مغبونی
آنکه میست لشسته شام و سحر و منم پاکباز و پاک نظر کنی عشق پاک او باور و هوس پیشه است و افسون گر
این همه سعی نیست بیغرضی هست البته در رو لش مرضی آنکه گوید نه در تو مفتونم در تماشای صنع بیچونم
من ز رازش شیوه ازدی افزونم اگر از راست است معذورم در خواهشش بروی او در کن قدرت ایزدی تماشا کن
این هوس پیشگان کام طلب همه در شاب و ل نوشکر لب با که و هی چنین به بزم طرب می کشی جام باده شب همه شب
همه الله ایزد تو مبارک چنین توان که حفظ دامن پاک شب و در بزم غیر استاری همه کس را رونق فرستاری
می کشیدی و دست افشاری خویشتن را بدست او دادی با تو آن بی ادب چه باره کرد آنچه میخواست از کجا که کرد
با چنین کام جوی مطلب جست رفتش و می کشیدنت نکوست ورنه چنین باده رفت دورنگ دوست به یقین آنچنان و عادت اوست
وار وی بیهوشی لکار کند من نگویم دگر چکار کند تو ده می خوارده و باده پرست می روی چنین پیاله دست بدست
نقل و می دراطاق باهم هست می توان گفت پیش باهم مست غیرت عشق رقیب جامم ده رخ زمی برفروز و کامم ده
آنچه میگفت به پذیرفتی چنین گل از آب باده بشکفتی با خس و خار در چنین خفتی ننگ و ناموس را ز جا گفتی

الموجا

عراق عجم

همه جا این زبان فی نه نوا است   گوشها چگله پر ترانه تو است — در فضای چمن بلبله ای   با حریفان شعله نوشی می
فارغ از خود اینچنین تا کی   در لحف خویش باش گفتم هی — کنجشک پوشکان بیدار نی   در کمین تو اند همیدانی
با کسی باده در ایاغ مکن   برو و سیر چاراغ مکن — ور روی زیر پی سراغ مکن   جگر ما چو لاله داغ مکن
با کسی انجا نرو که سهل است   رفتن چمن تو لیک دران جهل است — زیر پای شغال خطرناک است   مسکن لولیان بیباک است
غنچه کانجا رود چو گل چاک است   دگر انجا حجاب بیباک است — گلشن انجا باستراحت میل   مفکن بار خانه در ره سیل
همرهی با بتان ساده مکن   دگر انجا میل جام و باده مکن — در داد و ستد گشاده مکن   از تو عیب است این اراده مکن
تو کجا دلبران شهر کجا   نه که راضی شکیبایی شوا — گر ضیا خاطر تو را ارزد   این درشتی و نرمی از حد بود
پیش ازاین غم نمیتوان خو بود   رفت دیو سفید گرگ سرود — آنچه گویی اگر هنوز کم است   هر چه خواهی بکن هرچه غم است

طاهر اصلش از قصبه نائین من اعمال اصفهان است این مطلع از او است
آنکه دایم هوس سوختن ما می کرد   کاش می آمد و از دور تماشا میکرد

ظهیرالدین برادر شرف الدین شفروه است از حالش جز این معلوم نشد

رباعیات

دلدار ز چهره پرده بگشود بروز   صد روز دگر از آن در افزود بروز — در زلف زرش نمود خیر شد بشب   در خنده لبش ستاره بنمود بروز
در زیر کلاله اش گل و لاله ببین   زیر هر مو دلی و صد ناله ببین — سالی که بود در آفته مه دیدی   ماهی که بود در آفته ساله ببین

عشرتی اسمش آقا علی از اهالی قریه فروشان ماربین اصفهان است با دیگر علوم مربوط بهنده رفته مراجعت که در مشهد مقدس وفات یافت از او است
ای آنکه ندیدم به بزرگی تو شخصی   هرچند در کشور ابر انسیه پریدم — یک لطف نمایان تو را   که وعده تریاک زتریاک بریدم

غازی قلندر اصلش از اصفهان و لکن در بلده سمنان متوطن بوده طبع خوشی داشته گویند اغلب اوقات مبتلا بمرض عشق بوده این شعر از او است

غزلیات

جزای یک شب هجرم اگر دهد ایزد   بجز بهشت برم کافر مسلمان را
زمانه چون تو ستمکاره بدست آورد   عجب که یک دل آسوده در جهان ماند — نام لیلی بسر تربت مجنون ببرید   که از دیده بیچاره قراری گیرد

صبحی اصلش از اردستان من توابع اصفهان و کیفیت بسیار احوالش از نظر پنهان است این دو مطلع از اشعارش دیده در این کتاب ثبت نمود
گهی چه بردلت ار دیگری غباری است   مگر بخاطرت آید در خاک رهی است — کدام دل که برادر زخمی از خدنگ تو نیست   تو صلح اگر کنی کس حریف جنگ تو نیست

فریدالدین احول از جمله شعرای مقرر اصفهان است در زمان سلاطین صاعدیه ظهور یافته و از اقران امامی هروی است و بعضی او را فرزند امامی دانسته اند و بعضی او را از ولایت دیگر گویند اما در فن نظم مهارت داشته مرجح فصحا بوده

قصاید

یوسف رخ و هارون سخن و خضر علوم است   موسی کف و عیسی دم و ادریس مکان است — حاتم کف و جم خاتم و بهرام سنان است   رستم دل و سهراب تن و گودرز نشان است
با طلعت افروخته خورشید زمین است   با رایت افراخته جمشید زمان است

مناظره چنگ و نی

دوش پرسید نی از چنگ چه از بهر تراست   سکه قد من و تو چون الف و با کج از آن — هر که شیفته زر آوای چه کنی موی خضاب   پشت پر آن و بسر زلف سیاه از که تراست

اصفهان

چنگ گشا بر دای مرزده سحرگاهی　بسته زناری و عماری چشم عصابت　من اگر چند کجم راستی راهم این　در چو پرم مرز الفم ز جوانیا پایست
من چنانم که ز رعایت شب دارد مرا　در دره و چارش او تار زده است گواه است　زهره در چنگ گرفته است برادر کردن　وعظ داود نبی را زعرابم آراست
نی مدد کش تو بر بسته و من از رسته　فرق بر بسته و بر رسته کی تا بگاه است　من نیم شاخ نبات و شکر از من خیزد　لب یاران ز لب چون شکرم بربایست
راه من راه نهاوند است و عراق و حجاز　راه من ناله عشاق و حسینی ونواست　چنگ گشا نه لب زی ره مخالف شده　نشنیدی ره مخالف نه خندار است
چند گوئی که اگر راه زنی لاجرم است　سرو پا هر دو بریده ز ره شرع جرأت　زانکه چند سخن دانی لیکن نخوردی　من برازم سخنم گوش کن و حکم رواست
گر لب زی ور سماع کنی اثبات این　　　　جای ما بارگه پادشه بحر عطاست

وله ایضا

نقطه نصف سیعی از اشعال آمد پدید　در بره از برج ماهی آفتاب آمد پدید　ربع مسکون گشت چون ربع سطرلاب از نقوش　از احکام منجم فتح باب آمد پدید
هر گیا بر دید ژاله لاله با لید از زمین　هر کجا خاک و تراب آب و شراب آمد پدید　ای عجب گر فندق سیمین ژاله بشکند　شیشه شامی چو بر آب از حباب آمد پدید
تا که بنشیند غبار از روی میدان هوا　آب از خرطوم پیلان سحاب آمد پدید　از صبا در جام می برگ گل لعل از قیاد　وز هوا از گوشش گل در خوشاب آمد پدید
گله باز از نار هر کس چشم کبک دری است　قاصرات الطرف واتراب از تراب آمد پدید　بر لب آهوی و بر ابروی تیهو در جبال　از فروغ لاله در سبزه خضاب آمد پدید
مشک رنگ است از حنا قوس و قزح این تا نون　　　　طاق ایوان شه مالک رقاب آمد پدید

لغز با سم خروس

چه مرغ است در صبح از جوش مضمر　چو شاه ماش بر سر ز یاقوت افسر　سحر خوان و شب خیز و حرص دوا کر　سحر طبع در دل و دارد بخواب گجز
کشیده است پیچا مه لعاس صنعش　سپیداب و شنگرف و زنگار زر　تهی نیست از مهر گشتی و جنگش　نه از پای تنبان نه از فرق افسر
رفیق و دهان زن سحر که بربالش　رسیل موذن بالله اکبر　خروشی کز ینده که شام و خفاش　دکر نه کند یار خنجر به خنجر
چو باجفت خود جمع گردد برودی　برآید ز جنبش یکی طرفه گوهر　چه گوهر یکی گوهر اندر میانش　یکی جای چسبیده آمد به یم بازر
زهی از قیمت غیرت تاج کسری　زهی رفعت رشک رفتار قیصر　چو ذیال طوطی تو را دم مقوس　بکرد ار هر هد تو را تاج برسر
بیابان بود از دجو تو خالی　بود در بیابان نوای تو رهبر　بقوت عقابی بصولت چو شاهین　لب بیه همائی بالعت کبوتر
چنین خوش ره تو می سرائی سحرگه　مگر مدح خسرو همی خوانی از بر　شهنشاه عادل خداوند زاده　پناه جهان پادشاه مظفر
ایا شهریاری که نازند از تو　سریر سلیمان و ملک سکندر　وفاق تو جنت خلاف تو دوزخ　عطای تو بحر و سخای تو بیمر
همی تا کردد موخر مقدم　همی تا نباشد مقدم موخر　بهر فتح باد اسپاهت مقدم　ز بیه رجا از زمانت موخر

وله　　جهان تا بگیرم تو را رضی شان بعهد تو خرم　طرب بر بزم تو شاه ملک ظفر رزم تو ملحق　　ایضا

فلک ز عدل تو گر ملک برگزیده کر　سپهر بدست تو فاخر کرم ز طبع تو مشتق　شمایل تو حمیده خصائل تو گزیده　مخالف تو معذب موافق تو موفق
ای ز رخ حسن رخت نازه زار گل　　وله ایضا　　جان یافته از خاصیت لعل لبت ملک
خط تو چو بر لاله بنفشه نیمه بسته　زلف تو چو از سرو در آویخته سنبل　مه بنده کمر بسته است از رخ تو مهر　بر گردن مه هر مه از آن روی نهد غل

بر رخ

عراق عجم

در چشم من از فرقت تو دانه فلفل در گوش تو از ناله من نغمه بلبل زین پیش مکن جور بر آنکس که ترا دوست امروز بدرگاه امیر است تو نیک
آدم ز روح او شده پیدا دری مریم ز نفخ او شده بی شوهری حبلی نه از بقای آدم ذات ترا قدم نه از فنای عالم ملک ترا فلک
چیست آن ماهی که در شب است تو را در دم تو آن با عقل و دل از بود اش سر کشیده قدم

لغز باسم قلم

ماهی بری و بحری کار دارد بحر عنبر عنبر را با کافور آمیزد بهم سر محرف شش مطول دم مقوس ابروی چون ماهی زرین که دارد مار پیچان در شکم
سیم و زر در ظاهر و باطن بسی دارد ولیک بیش او نیست چنین بر پشت ماهی یکدرم جسم او بس لاغر است و العجب هیکلی کلک میکند فربه بدو فخر الوری صدر امام
منور چیست آن مه روی گلرخ زر کلاه کاتش چو شب گیرد آن باریک و چنین روز از آن دگر روشن

لغز باسم آینه

همی خندد خیالش روز بزم از چهره همی بندد ملوانش بعزم رزم بر جوشن که تصویر فارس را بود بر ظهر او مسکن که تعلیم طوطی را بود در بطن او مسکن
در آن غلمان روز افزون چو بر کار به زیر خود در آن جهان رخ گلگون چو حوران بند در گلشن اگر پوشش ز نی بر رخ شود چشمش گلگون اگر آتش کشی در رخ شود چون شیر اهرمن
شود کردم ز نار روش یکدم چنین چراغ از دم شود گر بنگری روش چو چشم مرد آهن هزار دُر را حلقه ابر گوش گیرد گوش در ششن هزاران در است لیکن در روی تن بس بیتن
بتازی فارسی نامش از آن اسم رسانم از دم که مشاطه است و نتواند کسی شد که خیر زن چو گویم بر سر هم نیست او شیخ چرکه ولکن رومی را در روشن لب قبله
یکی چنین بیهوش چو بدوی تیغ هندی کار گر باشد که هندی رو دارد دشت روم و زنگ در دشمن برو هر چند باید تیغ هندی کارگر لیکن سبک گردد از پیکان تیر شه چو پرده زهر زن
خداوند جهان سعدان فریدون فر بهرام دل و با مهوش روز کین فرو ماند چو زن مردش شهنشاه بخش تخت داد هزاران قیصر و کسری سپاه که پیش اسب داد هزاران خسرو و بهمن
در آن ساعت که از جانهای بر آسمان بگرد در آن حالت که از خونها برد هزار تن روئین بصد دل هر که گو او نیست مرد است در چون لاله اگر خود صد زبان دارد نماید لاله گلشن
بپوشد اندر آن حالت بجز آرمیده زرا غلغ بماند اندر آن ساعت بجز پولاد پیراهن زبان خنجر بر آن بر فتح آرد سر از خنجر میان مغفر گردان فرو گوید چنین با زن
چو منقار اهلیان بر غرابست بر آن چار پر و بر چند کواکب را بر فرخ چرخ اورزان ز رستاران بگذرد بیعت تیغ مهر را آتش بچشمان در شود چو اندر پرنیان سوزن
اگر چه سبز خنک چرخ نعل از ماه نو دارد نگاه سیر در جنبش که نه زنگار است نعل آهن بر زیر زین تو آن دم که در بر کی باشد و تا بر هم زنی دیده ز هوا زنکه تا از یمن
و شیشه اندر مجلسی از روز بد شب بار من از شهزاده شاه بدی انجم نما در انجمن

لغز باسم شمع

از نار نور زاید و چشمه ز نور نار افروخته فرهاد دوش دل بر کشته بود از لب شیرین عوض در شب تیغ داده بدرنگی بپا آنکه بد آری زیرنگ زاده بد طفل چو آن آذر لب لبن
با حبش بر سر چنین نگین بقا بقش نگین قدش چو سرو در بستان آنکه در چمن شب روز نور شش باها و زدیده زیران آبها تا روز در محراب ها مومن دل و مومن تن
تا بنده چنین اختر شود در گریه روشن زر کعه که ز آب دیده تر شود گردد شمع تن شب بر لبش خنده بود روز شب سر افکنده هر شب بجان زنده بود زنده است جان از تن
ابیختیه تیغ آتشین بکشاده بر ظلمت کمین چنین در شبستان روز کین تیغ شه لشکر شکن

وله

گل یوسف مصر و چمن اوش ز ره پیرهن ابر از هوا چشم من اشک زلیخار بخته نثار شاه کرد امواج این دریای پرلالی فرود شاهی زرین برآمد طشت سیمایی
ز اوج موج این دریا برآمد صد هزار انجم چو بر روی محیط کل بشنیا در خیل مرغابی

رباعیات

بر ساق درختان نسبه آسمان است زنار کلیسش دست و آخر آن است شیرینی وصل را نخواهم هرگز از غایت تلخی که در هجران است

اصفهان

ملکی: همش مهر رضا پیش حق یکی ... رنگ دان و در علم سیاق ماهر بوده

غزلیات

تو همزانوی غیر و من ز غیرت / ز آب دیده تا زانو نشسته
ز سنگین دلیش تا بدتر از کفر توقع ترسم / که باید مدعی آزاری که پنهان داشتم عمری

قاسمی اصلش از اردستان و در اصفهان وداع عالم فانی گفته از اوست
عشق آن غضب بها نقطه بیگناهی من / شوق عیان و در آن بعد عذرخواهی من

میرشاه قوام الدین از سادات آنجا در عهد شاه اسمعیل بمنصب صدارت سرافراز بوده
روز اگر با همنشینان غم ز دل بیرون کنم / شب چو غیر از غم ندارم همنشینی چون کنم

میرزا ابوالقاسم کلبا اصلش از سادات گلستانه یکی از اجداد ایشان در فتنه تیموری از شهر بیرون رفته مورد الطاف شاهی گشته همه جا در اردو بوده در ترکستان سید شاه را لیه تولد یافته در کابل نشو و نما یافته در زمان همایون پادشاه بهند رفته در حال اعتبار شاهی دامن از صحبت مردم درچیده بجای صحبت شعر بلبه اوراد

غزلیات

بزن بر سینه من خنجری چند / ز رحمت بر دلم بکشا دری چند
وفا باید ولی از شوخ چشمان / مسلمانی مخواه از کافری چند
خواهم چو چرخ ز آب و گل من سبو کنند / چون بشکند سفال سگ کوی او کنند
چنین که به هجر ایم هر جا روان شوی / شب بدرقه رفته بما همرهان شوی
چشمه وحی روید از این خاکدان / اشک بیقیمان دل خاکدان
نرگس شهلا نبود از بهار / اینکه بروید بلب جویبار
چشم بتان است که از فرط حسن / با سر چوب آورد از گل برون

کلامی مولوی خوش کلام و شیرین صحبت بوده با وجود قیافه عجیب و صورت مهیب مقبول طبایع بوده و اکابر و اعیان اینها را بهر نحو بوده از خود راضی میداشتند روزی شاه صفی در زمان دولت گلستانه بوده مولانا جهت تفرج خاطر در تکیه گاه [illegible] ولایت و در نهایت میدان قدیم اصفهان داشت بسیر میدان اشتغال میداشته اند در آن بین مولانا را خوش آمدی بخاطر رسیده اتفاقا مهتر ملک سرنائی در بالای نقاره خانه شروع در ساز کرده چنین مقرر است که در نوازش ساز هر کسی هی کشند و خم میشوند مولانا به سید گفته که مهتر با شما است یعنی شما را سجده میکند آن سید عزیز با وجود دوری مسافت بقرب صداقت قول گفته روز دیگر مهتر را بطلبید عذرخواهی بسیار به مهتر گفته از اوست

غزلیات

چو باز گفتن از غم هجر است جان تنان / فریاد از آن زمان که بوصل ترک کنند
نه از مستی است این هر طرف قد خم گشتن / گرانی میکند از بار دلها سرو آزادش

کمال الدین اسمعیل خلف الصدق جمال الدین عبدالرزاق است از صنادید مشهور و سادات معروف نسبا و حسبا در آن دیار محترم بوده مداح خاندان صاعدیه است الحق پدر و پسر هر دو از اکابر دانشوران و افاضل سخنوران عهد خود بوده اند و کمال را خلاق المعانی لقب داده اند از دیوانش ملاحظه شد قریب ده هزار بیت دیوان گفته که با تغییر از راه اهل انداز رنجیده این قطعه گفته **قطعه** ای خداوند هفت سیاره / پادشاهی فرست خونخواره / تا در دشت را چو دشت کند / جوی خون آورد ز جوباره / عدد مردمان بیفزاید / هر یکی را کند دو صدپاره / اتفاقا سحر الشیان تاثیر کرده عما قریب لشکر اوکتای قاآن رسیده قتل عام اصفهان شد و خود نیز در آن میان شربت شهادت چشید و سبب قتل او این بوده که در حین ورود لشکر مغول کمال بلباس فقر ملبس و در زاویه خارج شهر ساکن و بعلت فقر کسی متعرض او نشده جمعی از اهل شهر اموال خود را در آن زاویه در چاهی پنهان کرده اتفاقا مغول بچه کمان کرده هر سنگی بر مرغی انداخته زهگیر از دست او غلطیده بچاه افتاده بجهة زهگیر برآوردن در چاه رفته اموال را برآورد بعلت مطالبه باقی در زیر شکنجه در سنه [illegible] وفات در وقت [illegible] این رباعی گفته
دل خون شد و شرط جانگدازی این است / در حضرت او کمینه بازی این است / با این همه هیچ دم نیارم زد / شاید که ترا بنده نوازی این است

عراق عجم

از قصاید و غزلیات و رباعیات او آنچه دیده انتخاب و ثبت افتاد

فی القصاید

در عنوان قاعده برکند ز بنیاد مرا ... خرمنی باشد و بر باد چو قسمت که نز

در مذمت چشم خود گوید

داکهن بمیکند نظر اندر خط کتاب ... از اندرون چشم ز الوان مختلف

هرگز مبادکس چو من اندر کتاب و کلاب ... کوری خود همی بدعا خواستم ز زرد

لغز آفتاب

که به بطن حوت چون یونس بود او را مآب ... روز با تیغ انگار میکند قطع الطریق

هیات او چشمه لیکن این چشمه اندر التهاب ... قرص خاور است پنداری و طشت از کرم

وتحقیق پیکر او ساقی و جام شراب ... آنکه بوسید بامدادان آستان خواجه

نور الله مرقده

آخر همی چه خواهی اندر جستجو آب ... برداشت پایه کف برای شکار یک

او زیر زین کشید برای شکار آب ... میر انداد و خلق همی کف پر آرش

اندر رکاب صدر و سرور کار آب ... گر ز آتش نبرد بگمرهی نرسد شرار

چون پیش شیر گرسنه در مرغزار آب ... بهر هزیمت از فرع تیغ تو عدو

گر تا بروز حشر کند استحقاب ... از اهل فضل و طبع میدان این دلیل

رایض کند ز روی هنر راهوار آب ... لکن چه فایده ز بخت بدم مدام

میدان چو تنگ باشد باید بکار آب ... تا در نشاط آید و شادی کند بطبع

حرف التاء

گر در شود مرا بدو زلف نگار دست ... پیکان تیر غمزه تو در دل من است

وله

از آن سپهر ز تاکشت استوار گرفت ... دم مبارک او صبا بدو پیوست

حرف الدال

در دست همت آن صدر کامران افکند ... تخت بارگه آفتاب برگ و درش

نمودار از صبح در کمان افکند ... علو کنگره او بدان مقام رسید

اندرین مزرعه که قاعده دیدم سپهر ... خرمن آن قحبه نان ربا بود مرا

گویند گشت ناب شو غمین بروزگار ... دیدم بچشم خویش غمین گشت سیکناب

خازن شدای معلم در و لعل را ... همچون بهشت و جمع شراب و شیر و آب

چشم گل شکفته و اشکم گلاب گرم ... منت خدای را که شد آن نیز مستجاب

چیست آن جرم منور سال و مه اندر شتاب ... شهسوار پر دل پرزور جنگ کامیاب

گاهی اندر دلو چون یوسف بود او را مقام ... شب چو دزد نقب زن زیر زمین اندر نقاب

پیکر او چون سپر لیکن آن سپر شمشیرزن ... تا بدان گردون فرو شوید ز زر نقش خضاب

در تمامی صورت او شاه و شیمه ولکن ... روشن است این آفتاب آن است آفتاب

مه روی من بخواست بعزم شکار آب ... خیز ای غلام و چست زین اندر آر آب

گفتم که هست مستی و مخمور از شراب ... لختی بیا جنت خواهیم در کوهسار آب

صد جان فدای چنگل باز دریف او ... کاخر برای بند بیابانی بدار آب

نشنید این حدیث و همی راند چون ظفر ... راند تو چون سیاوش اندر شرار آب

در پیش تیغ تیز تو باشد عدو چنگ ... گوید بهر که خویش یکسب تیر بیار آب

صدرا باین قصیده که هست امتحان سزد ... هرگز مرا نداده بلذت یکی نامدار آب

چون من که رام کردم خاطر از این چنانک ... مهلت نکرد عالم چنین سقف رب

دانا چو خوار باشد باید بکار فضل ... در سبزه چمن نکرد وقت بهار آب

بر یافته است بخت مراد روزگار دست ... رازم نمیرسد بسر زلف یار دست

ازرم بپر من نه هرنگش صد هزار دل ... گر نیست با وبالت زمن کهن یار دست

جهان ز پیری یکباره بر سر آمده بود ... بدستگیری این دولت جوانی برخواست

درخت پیره همی بر سرش برنجیده بود ... جوان و تازه شد و دست در نگار برین

به گلبن چمن اندر بقرب بکنشته ... عروس گشت و بشوهر رسید و بار گرفت

اساس قصر نه زین خو تبر توان افکند ... سعادت آمد و خود را بر آستان افکند

شب سیاه فروغ بیاض دیوارش ... در آسمان رواز چشم اختران افکند

اصفهان

چو خشت صفحهٔ آن قصر رنگ برد ز رشک / فلک بمغلطه خود را در آن میان انگیخت
بر آسمان چکند خاک گر نه انستی / چو پیش غلطه فلک خاک در دهان انگیخت

سپیده دم که نسیم بهار می آید

ولہ

نگاه کردم و دیدم که یار می آید

رخش چو شاخ درخت بهشت دهر گل از آن / دمی بچشم دیگر بهار می آید
ز بسکه داشت دل خسته بسته بر فتراک / چنان نمود مرا کز شکار می آید
شراب در سر و چهره ز شبنم رنگ آمیز / چنین میانه شرم و خمار می آید
بلوح چشمی باد و عنان بره دادم / ز مهر هی منش گرچه عار می آید
عنان کشیده همی داشت در تک و رولی / بشرم در شده پیاخته یار می آید
گرفتمش همه ره در حدیث و آگه که / بقدر حاجت پاسخ گذار می آید
همان فریب که ز عشوه بست در یارم / مرا ز ساده دلی استوار می آید
مرا غرور در تشریف میدهد او خود / برای خدمت صدر کبار می آید

شکسته گشت ز سرپنجه کفایت او

ولہ

حوادثی که گسسته مهار می آید

سری که از سپهر نهان داشتی شاه / با منیهان فکر تو اندر میان نهاد
بر عرصهٔ وجود بنای فلک نبود / کاقبال رخت خویش درین خاندان نهاد

قدرت ز پای خواست در آور در چرا

ولہ

لیکن وقار و حلم تو دستی بر آن نهاد

بیا بیا که فراقت مرا بجان آورد / بیا که بی تو نفس بر نمی توان آورد
چه لطف بود که تشریف دادی از ناگاه / دریا دارت از من مهجور ناتوان آورد
نشان هستی من ز آن جهان همی دادند / امید وصل تو بازم باین جهان آورد
دلم تو داشتی ار نه بدادمی جان / بانکه مژدهٔ وصل تو ناگهان آورد
گهی ز وصال تو بیاوردم جان را / اگر فراق تو وقتی مرا بجان آورد
قراضه در سبه جو جو برو رکار دراز / بسوی کان کشش خورشید در نهان آورد
بگوش خود تو نه که حدیث کان رسید / سه سبه خامهٔ تو تا خبر آن آورد
سپهر کیست که دانای زکی همت تو / که پیچ من علم او را بسر بران آورد
دو قرص دارد و ز بسکه خرم است بدان / هزار بار فرو برد و پس بخوان آورد
مگس بسان زمانه بگرد تخته خاک / همه ز بهر حساب همین دو نان آورد

همرهان نازنینم از سفر باز آمدند

در مرثیهٔ فرزند خود

بدگمانم تا چرا پی آن پسر باز آمدند

ارمغان خطی آوردند و صبر از بهر ما / گرچه خود با تنگها قند و شکر باز آمدند
چون ندیدم در میان کاروان معشوق خود / گفتم ایا از چه اینها زودتر باز آمدند
او نگر از نازکی آهسته تر می آید [illegible] / با خود ایشان از ره دیگر مگر باز آمدند
شرط همراهی نبد کان نازپرورد را / بار پس بنهاده خود با شور و شر باز آمدند
قرة العین مرا تنها بجا بگذاشتند / در بیابانی و خود با کینه گر باز آمدند
همرهانش وی رکان از بهر استقبال او / همچو من بر پای رفتند و بسر باز آمدند
چشم روشن همچنین ستاره پیش او رفتند باز / جامه بدریده چو صبح اندر سحر باز آمدند
بر نشاط روی او همسایگان کوی او / مطربان رفتند لکن نوحه گر باز آمدند
آه از آن ساعت که همراهان او با چشم تر / پی برادرچهٔ طفلان پیش پدر باز آمدند
نازنین خویش را با بار رخ کردم روان / نازنینم پس نیامد بار و خر باز آمدند
بر لب جان فرو بردند سروی را بخاک / پس برما غنچه آسا جامه در بار آمدند
دیر شد تا نامه از تو نیامد سوی ما / در چه چندین قاصد آن نامه بر باز آمدند
ای به جان و جوانی بدیدار سالها / فرخ آن کو با زیان سیم و زر باز آمدند
من چرا خونین نگریم چون همه همسایگان / در غم او هر یکی از من بتر باز آمدند

یارب او را بهره ور گردان ز لطف آخرت

لغز کشتی

گر ز نقائش ز دنیا بهره ور باز آمدند

چیست این سیاح کو راهست بر دریا گذر / سر عی گو یاک و صد پا پای باشد در سفر
بر هر خلق است داور خود نه چشم است و نه گوش / نام او طیار و او خود بال است و نه پر

اعتماد اهل دنیا بر وی داد ولی ثبات
آب دریا تا کمرگاه وی داد و گهر

در میان بحر و همچون بحر خشک لب
باشدش بیم هلاک آنگه که شد لب تشنه تر

میرود بر سینه همچون مار نه دست و نه پای
وانگهی ناید گردم دم بر آورده ز سر

حاش لله گر برآید پای او روزی بسنگ
پشتی خلقی بشکند از بیم مال و بیم سر

واژگونه خانه دیوار و در مانند هم
سقف او بر زیر پای است و ستونش بر زبر

ساکنان او نمیدانند از طوفان نوح
وز همه بنیادها دیوار او کوتاه تر

طرفه تر آن است کور از ندگی چند ...
کاب را در اندرون او پدید آید ممر

باد او را نازیانه خاک او را نا خنه
آتش او را خصم جان و آب او را پی سپر

در همه بحری لب جالیس کم اندر بحر
بحر شعر و بحر جود پادشاه بحر و بر

وله

امید لذت عیش از مدار چرخ مدار
که در دیار کرم نیست آدمی دیار

مهابت تو اگر بانگ بر زمانه زند
قطار رهفته دایام بگسلد ز مهار

چنان برآرد گرزت ز استخوانها مغز
که از درخت برآرد شکوفه باد بهار

رحمة الله علیه

ای صاحب معظم و دستور بی نظیر
ای اهل علم را بهمه حال دستگیر

چون دانش است خدمت کاره فرخت
پیرایه تو اکثر و سرمایه فقیر

آنها که با من از ستم چرخ میرود
نه با کبیر میرسد الحق نه با صغیر

باشد قرار من متعین ازاین دیار
از فرط بی عنایتی صاحب کبیر

حقا که با غلام خود اندر سرای خویش
نه از قلیل بارم کفش نه از کثیر

ترسم بدر که آید و در حال میرود
مجهول کی که خواجه بر اکف زد بگیر

با چنین مهی خطاب سیه هنک کس کند
هرگز کسی بازه برد جامه حریر

در چشم نرگس آنکه کشد میل آتشین
با برگ یاسمین چه کند باد زمهریر

رز آرمن کسی کند از بهر هر خری
کوکر دکس گزیند بر تقه عبیر

حرمان من حرامست زانعام شاملت
خیر است در ممالک سلطان ترا نظیر

زین سان تنور دولت تو گرم ورنه گرم
پخته نشد ز آتش انعام تو فطیر

دستیاد آدی تو اگر بر کشد مرا
ایم بر من ز حادثه چون موی از خمیر

هموار هم چو موش بسوراخ خانه در
پا آنکه با قسم بمثابت بویا از پنیر

جفتی عوان بخانه من سر فرو برند
هر صبحدم که باز کنم دیده خیر خیر

مریخ اینکه هر که بر فلک رود
حالی ز سهمشان بگریزد ز خانه تیر

پرخاش گفتشان بدرد زهره چاک
دیدار رستشان به بود رحمت از نکیر

سرهنک هفت رنگ اجزای ذاتشان
زرنیخ و نیل باشد و شنگرف و نفط و قیر

چون آتشند مضطرب و تیز و تیز چنگ
زان کمترش نباشد از خوردشان گزیر

گر بر خیال دایه کند شکلشان گذر
کودک ز بیم آن نه برد لب بسوی شیر

چشمی چو آبگینه و پیشانی چو سنگ
قهری چو تیر گشتی و در پیچها دگر

روی لب آن آتش و موی لک ...
رنگی چو رنگ طرخون بوی چو ...

با این چنین حریف همانا که بعد ازین
شاعر درین دیار نشاید زدن نفیر

آنکه چنین وظیفه درین ملک ...
هر سه مرا ز حضرت فرخنده وزیر

اندر وظیفه ها همه افتد بسی خلل
حیف است کین وظیفه کند خلل پذیر

هر کس ز تو وظیفه تقاضا همی کند
لطفی بکن وظیفه من بنده باز گیر

ایضا

زبان عذر ندارم از آنکه بس خجلم
ز نوع نوع صنایع و از گونه گون تقصیر

عروس طبع مرا لطف تو چو خطبت کرد
بگو بکو چه بیم است موجب تأخیر

سبک بر فتم و با عقل مشورت کردم
درون عاقله خلق مستشار و مشیر

چو دید بر رخ ناشسته زلف ژولیده
بپرس خود چه فریاد کرد و بانگ و نفیر

که این نه لایق آن حضرت است شرمت باد
که دیو را بر طاوس بر نهی تصویر

اگر چه بود درین باب حق بدست خرد
ز امتثال اشارت همی نبود گزیر

بیان به بستم چون نفس لوامه
چو چشم خوبان میکرد هر دمم تقریر

بخدمت تو فرستادمش کنون ...
چنانکه نقد دغل پیش ناقدان بصیر

اصفهان

بنام و ننگش ترکیب بداردم هم | چنانکه لایق من بود از قلیل دگر | تحفه از قلم گو | تتق ز کله اکسون و بسترش ز حریر

ز رنگ و چهره من غرق در زر و گوهر | ز خط و خامه من در میان مشک و عبیر | بیان به بسته بالاش صد گو | زبان گشاده سپاه و پیشش زبان جریر

بکردم این همه و عاقبت تهی داغم | که از ثنای تو هم خورد بایدم توفیر | ترقی است ز نشاطه کرم که کهن | بجلوه گاه قبولش نکو کند تصویر

اگرچه زشت و گران است زمین نیست | بچشم مهر نگر کی تو نازنین اسیر | نه چشم کابین و آرد نرگس گوش نثار | برای کاشش تو از بهر بندگی بپذیر

بناز دار جگر گوشه ضمیر مرا | بدامن سخن دلش پروریده ام نه | حلال زادگی واصل پاک و گوهر این | که نکنند به سینه چرده دل بگل حریر

تبارک الله از آن میل من برنگ و بوی | بارک الله از آن قصد من زلف دراز

وله ایضا

کنون چه کیمیای مشکین مرا چه تباه ده | کنون چه شعله آتش مرا چه شمع طراز | دریغ جان گرامی که رفت در سرش | دریغ روز جوانی که رفت در تک و تاز

دریغ دیده چه بر هم نهاد می باید | کنون چه چشم نگار زمانه کرد هم باز | دریغ و غم چه پس از شصت | ز ناگهان به سفر میروم نه برگ و نه ساز

بصد هزار زبان گفت در ره حج پری | در این نه جای قرار است خیز در پرواز | فرو شدست بگل اسب ضعف پای کمیتش | برآمدست ز گریبان عجز سر بفراز

برفتن ز کنج قناعت نه بقدم بطلب | چو مرغ خانگی ایمن نبود ز چنگال باز | چو جلوه گاه جلالش آشیانه زاغ | نکن به پر هوس در هوای آن پرواز

ز پیش خود نفرست آنچه مستمر دارای | که کم شود ز تو هر چیز کز تو ماند باز | بعشق بازی این گنده پیر هر دو جهان | بباد دادی و با تو نمی شود انباز

عروسان ایمان مانده برهنه در جادات | برای هیزم دوزخ بهم کشند جهاز | نوازشی بکن اسلام را که گشت غریب | بخواهی اینکه لقب باشدت غریب نواز

رها مکن سرا که دیو در میان باشد | بخلوتی که تو را با خدای باشد راز

وله ایضا

چه داری ایدل ازین منزل نشیمن برخیز | چو شیر مرد آن از زیر بار غم برخیز | گذشت در جوانی هنوز در خوابی | شب دراز نخفتی سپیده دم برخیز

بخواهی اینکه چو سگ قفای کرم خوری | بکوب آهن سرد از سر درم برخیز | چنین نشسته بدانچه است هم بگذار | با خیسار خود از پیش لاجرم برخیز

دگر ندید کسی تندرست لفش را | ز عهد آنکه خوش آمد نکهت زلفانش

حرف السین

اگر نه لاله دگر کشته اندر از دل جگرش | ز شرم آنکه بدیدند دست در جیبش | گله ز بهرچه بر خاک میزند لاله | گل از برای چه صد چاک کرده پیراهنش

بدست بخت جوان تو بیعت دانجح | چنانکه مهر که هر آلائیش چرخ رفیع

حرف الفاء

هر کرسی نداند برهنگان برف | گویی که لقمه ایست نهین در دهان برف | مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه است | اجرام کوههاست نهان در میان برف

ز بسکه سبز بخانه هر کس فرو بود | سردو کلان و پنبره شان میهمان برف | گرچه سپید کرد همه خانمان ما | یارب سیاه باد همه خانمان برف

دقیق چنین نشاط کسی را مسلم است | کاسباب عیش دارد اندر زمان برف | هم نان و گوشت دارد و هم هیمه و شراب | هم مطربی که بر زندش داستان برف

معشوقه مرکب از اضداد مختلف | باطن بسان آتش و ظاهر بسان برف | از انکه ساز عیش بدینسان میسر است | بلباس کو فلان و فلان در فلان برف

نه همچو من که هر نفسش باز مهر بر | پیغامهای سرد دهد از زبان برف | گر توتم بدی ز پی قرص آفتاب | بر بام چرخ رقصی از نردبان برف

از کیسه سخای تو دزدیده گوهر ابر | سیمی که خرج میکند اکنون زکان برف | لطف شمایل تو اگر بر جهان دمد | برگ سمن بر آکند از بارمان برف

عراق عجم

ای آفتاب فضل چنین روز یاد کمن
زان پیشوا که هست کهن تیر باران برف
خورشید جود تا زکند پشت گرمی
سر برکند شمار عن از کشتگان برف

ای که با کشف ضمیرت متعذر باشد
وله ایضا
مادر دختر اسرار پس ستر عفاف

جز بیاد سخن روح فزای تو نه لت
دست نقاش قضا صورت در در اصداف
جز بعون نفحات نفحت آهو رر
نشود خون جگر مشک معطر در ناف

حاسدت گشت چو میمی از غم و حاصل همه
زانکه هستی تو بهنگام سخن نون مکاف
بوی از خلق تو بشنید گل رنگ آمیز
بر سر از غنچه از این شرم کشیده لحاف

سرعت عزم ترا دید چو در شد پی برق
جو هر حلم ترا دید فلق شد دل قاف
خاطر عیب نمایت بکه صنعت نظم
نقطه نون برباید ز رخم خیبر کاف

ثلث ار برزبر چرخ بود هم تو بی آت
حرف اللام
زانکه هست آینه پیکر کردن شغاف

گل در لحاف غنچه خمش خفته بد سحرگه
باد صبا براد خوانیز یا ایها الهرب
سوسن لب عیسی کر و زره گشت ناطق
غنچه لب ابن مریم کیه ورنگشت جاهل

ای مهد آب حیوان پیش لب و دهانت
وی مانده عقل حیران زان زلف کوران شمامد
زلف تو بر نیاکوش ثعبان و دست موسی
خال تو بر زنخدان هاروت و چاه بابل

تف سموم قهرت گر بر زمانه افتد
وله رحمه الله
جو درجوار کافور گیرد براغ فلفل

خیر مقدم زکجا میرسی ای پیک شمال
کش خرامیدی و خوی چه داری احوال
ناتوان سگال همی دانم وگو آورت
دم برافشاد و دست از زبر سبعال

گرچه برد رش کشی هودج خاتون سخن
از تو بی زور تر انصاف ندیدم جمال
شعر رکن الدین دانم چو تورا همره بود
منزلت بود همه راه لبتر آب زلال

جلوه دادند مرا از تتق تنگ سیاه
دختران لطف غیرت ربات حجال
سر و شش حوری سر برنعه از سر هی
همه سیمین تن و شیرین سخن شکین خال

لبر انگشت ادب سحر شان بگشودم
لعبتان دیدم سر تا قدم از لطف جمال
خواهرانی همه یک قدر و یک اندازه
و سعادت همه از دیدن ایشان کرد فال

نوعروسانی چو شیره و پاکیزه بود
زهره شان گشت گریبان دامن خلخال
دست ادراک چو بازید بدامان فکرت
خود چگویم که چها کرد از غنج و دلال

جامه شان ترگشت از بسکه نهادم بر چشم
خود بود آفت جان همه از عین کمال
شاد باش ای سخن قدوه ارباب هنر
و حرام است بجز بر قلمت سحر حلال

گر کسی شعر تو بر صورت سحبان خواند
جان نور کرد و از خاطر او تمثال
تا فرو رفت بکنج سخنت پای نظر
مردم چشم غنی گشته زبس عقد لال

قلمت میکند جای شب قدر از انگشت
همه کابینش آلحق است خدای متعال
منزل روح از آن است سواد خط تو
و سواد خط تو از شب قدر است مثال

گاه بر یک قدم استاده بچشم او تا
گاه در سجده همی گوید همچون ابدال
مدح اگر در خور معنی تو میباید گفت
پس روا داره از عجز شود ناطقه لال

آمدم باسخنی چند گران بر شده ام
تا کنم سینه تهی با تو از این صف اثقال
بینه بر دست ملک نعمت اصحاب یمین
بگرد هر چه ندانند یمین را ز شمال

دانکه او را ز خری تو بره باید بر سر
فلکش لعل ابن دهد و در زخلخال
بکه نالم زکسی که زافراط طمع
بکه ای کذارند که ای بسوآل

آن خوه هیچ نخورم و مدحتشان یکویم
پس هم ایشان زاز غم طبع افتد بنمال
با چنین رونق بازار سخن وای بر آنک
بر سر بیتی بگروز نوشته است حقال

ای برادر چه فتادیم بروزی دوران
بیت ممدوح کز ابجد و مدیح بگال
خود چه جانا پس از این مدحت خود میگویم
چون ز ممدوح تو قتح هود جعد و مثال

هجو را نیز اگر دقتی تا ثیری بود
این زمانش اثری نیست بجز وزر و وبال
کانکه بی عرض بود کردمش صد دشنام
آتش خوش تر ستانم عرار او تمثال

افسوس کافتاب هنر رفت و من ز عجز
حرف المیم
افتاده تا به بر این صحن اغبرم (هجو)

اصفهان

دی دیدمش بخواب برادرگه ای پسر / خوش دار دل که خوشدل ازو زادهٔ ام / بستان عقل نزهت این شخص نازکم / سلطان عرش کله روح مطهرم
خسرو نهاده ام بر طاوس قدسی است / در حلقهای معدن عدن است بسترم / با نفس مطمئنه بر این حال رزق و شرب / بیدار از خفته منتظر صبح محشرم
فردا سلام من بر یاران من رسان / گوای تقاضی نوی شما بقعه مفخرم / آنم که درش تیغ زبان سخن ورم / افاق فضل که بیک ره مسخرم
وامروز با شهامت و مگو اجگه / چون ذی زبون این فلک سبز چادرم

لغز دوات

چیست آن دریا که دارد در کنج مقام / ماهی است خرد لکن جز رو بدش آرام / قعر آن دریا گلی تیره است و آب سیاه / واندرو هم بیم جان خلق و هم امید کام
عقدها گوهر برون آرد از آن غوص نکند / چون صدف گر قطره یابد ز ابر قرفام / آن ترش رهی است و زآن بتاب نیش شکر / آن سیه روی است و زآن شد خلق را طعام
آفتاب است آن دلکن بعضی از آن منکسف / روز کار است آن مرکب صد تن از صبح و شام / پاره ای از ریش فرعون است و زو دست کلیم / منفذی از نهر برزخ که بر دار السلام
یا سبوی ابا شسته چاه زنخدان بتان / یا چو مشکین ترسی بر رطلی از سیم خام / یا دل یار مرا است اندر بر سیمین او / یا کشاله چشمه قیر از دل سنگ رخام
گر کنی دور از خشنی ور کنی قصد سرش / باکمال بیگناهی دور باشد ز انتقام / معجز اب نقشه او چون قلم را جان دهد / عقل گوید آن زمان سبحان من یحیی العظام
از سیاهی صورت قهر است گویا دا حمی / مستفید از رشح طبعش هم خواص و هم عوام / عنبرین زلفی است سیمین ساکه هر ساعت عنبر زند / عاشقان زرد و بیمار از دهان او بکام
از سویدای دل و دیده جان ملک … / از سواد چشم او روشن معاش خاص و عام / چون سیه دارد سر پستان خجل … / چون کند پستان بغیر آنکه بود وقت فطام
وین عجب کان طفل گردی شیر خورد اندر زبان / هم برآرد خط مشکین هم بر آید در کلام / قصه حال دل خود بر سر نی میکند / تا نهد بر دست دستور جهان خواجه نظام
گوهر فشانا صدر از عشق الفاظ … / ب غور من از کوهر عدن بجوزم

وله

نسیم خلق تو چون در دل من او زرد / سر زلش جگر نافه ختن بخورم / در آن دیار بر دیدار تست عثم … / وگر بود نوش از آنکه من نخورم
اثر وین راز سم است بر بان قلم / پیام روح قدس دم بدم ادا کهن

وله

چرا زتیغ زبانت گهر همی ریزد / گهر زتیغ چه شکفت جدا توان کردن / چو تو همی بزنی خنگ طوطی اکبری / عجب نباشد از چوب ازدها کردن
انامل تو چو گردد سوار چو هر کلک / زطاعتش نتواند عرض ابا کردن / زرنگبار خورد آب و دم برد نم زند / عنان او نتوان از بنان رها کردن
اگرچه هر نفس اندر سر آید از رعت / بود دولت تو این از خطا کردن

مرثیه

چه نخلهای برومند را زباغ وجود / زمانه کشته دلش تا رسیده بدو غصه / چه شمعهای دلفروز را بباد اجل / جهان بکشته اندفعه بر خوش حصه
کی شدند سلاطین که چرخ با عظمت / غبار در کهشان جز بدیده بقعه / سر عنان یکار روی سه فرشده / نسیم سمند یکایشت کاذر بقعه
شب در از زاوار پاسبانانشان / ستارکان را تا روز دیده نغنغه / چنان بخواب عدم در شدند تا کایهان / و شد زهستی ایشان وجود ا کعبه
خراب وهالک دریای مستی افتادند / بکاسه سرشان ابر خاک بی بقعه / تن ملوک جهان پس در آرزوی کفن / ز خاک تیره افتاده تقعه بر تقعه
بپای اسب دغران همچو سکه سیری / کلاه گوشه نخوت بر آسمان سفته / به پشت پای ملامت زده سباع دد عیش / رخ زناز بالینه روی …
بگان های ستوران شده سر … / کرد گره بجز از دست شانه نکشوده / چه گرد اینهمه سیم نجارت آورده / که خورد آن همه زر بزور بر بقعه

۱۵۵

عراق عجم

رخی که سایه برگ گلش نیازرده　　بسی که هم ز غیوش بوسه ارزد به　　زبان تیغ لب روی این نخابیده　　دهان تنگ برهان کام او بیابیده

دریغا که پسر حقه شد ناگهانی　　**مرثیه**　　کلاغ غم دولت بروز جوانی

جهانا تو را شرم ناید که یارد　　کنی عرصه بر ما کان لیستانی　　به پروانه سر خود جوانی کنی پس　　بقهر از جوانان جوانی ستانی

خراشنده سرو را بگو تا چه بودت　　ده امروز کرد چمن ناپجانی　　نشسته است صدر جهان بار داده　　تو غایب جوانی جهانا بدانی

نه بگران الله را بر نشینی　　نه چند پژولیده را بر نشانی　　رهی در ره در پیش داری و ترسم　　کزین نوبت اندر سفر باز مانی

ز بس چابکی در سواری و لیکن　　چو چوبین بود مرکبت چون دوانی　　نه بالای چرخ است نام تو گرچه　　ز زیر زمین بند هند نشانی

بنالید ای در شد از آن بنالید　　بر آن طلعت خوب و فر کیانی　　بجذای بد اندیش او برخاش　　بچنگال مرگ از برش ترانی

چه شادی بمرگش که آخر تو دار هم　　ده هر ده ار کر هرن ازین در سکانی　　بحمدالله ارچه ستاره فروغ　　بجای است خورشید چرخ معانی

امام جهان رکن دین صدر اعظم　　سرافراز ایام و نعمان ثانی　　چو بر جا بود رکن باطل نگردد　　ز نقصان بخت اصل معانی

تو خورشید شرعی و داوها ملت　　شده روشن از مهر چشم امانی　　میان سما خاک چون جای آید　　قمر منخسف شد تو جاودانی

کلید کام تو در آستین خویشتن است　　**وله**　　ولی چون تو با خویش بر نمانی

وله　　بدست خویش به بیکسی تو صدور خویش　　وگر ساخت ... منال　　**ایضا**

دلا کوشش ده باقی عمر دریابی　　ده عمر باقی از این عمر برگذر یابی　　تو گر ز خویش برآیی و در جهان نگری　　اگر چه عرش مجید است مختصر یابی

ز هر چه جستن آن میکند تو را مشغول　　فراغت تو از آن بهتر است اگر یابی　　بهرزه بانگ چه داری چو در دو منزل　　تو ده دجوی که در دانش برابر یابی

چو شیر ما در غم پدر حلال کنز　　نگاه کینه اگر دست بر پدر یابی　　چنان بعالم صورت دلت برانگیخته است　　ده گر بعالم معنی ره صور یابی

چو مطلع نظر تو جهان قدس بود　　و جهود ره همه خاشاک ره گذر یابی　　بپای فکر سفر کن در آفرینش خویش　　با غنیمت نما کاندرین سفر یابی

ترا ببلک امید تهنیت کنم روزی　　ده تو بر دی و بر خویشتن ظفر یابی　　بذوق تو سخن حق اگرچه تلخ بود　　فرو برش ده از آن لذت شکر یابی

کشیده دار بدست ادب عنان نظر　　ده فتنه دل ز آمد شد نظر یابی　　طواف کاه تو بر کو عالم صورت　　چو انقدر طلبی لابد انقدر یابی

بدین صفت ده تو کم که طریق سعی است　　ز پیروی بزرگان راه بر یابی　　ازان بزرگان امروز در زمانه یکی است　　ده مثل او نه همانا به بحر و بر یابی

شهاب دین عمر سهروردی آن رهبر　　**فی المقطعات**　　ده از ممالک او دیو بر حذر یابی

اندر هی بحسب و با در کشت　　وانکه بدیده چهره محروم بازگشت　　راهی دراز بود زتا بتر آفتاب　　چون سنگ بود کامد و چون موم بازگشت

امید بدرگهت متظلم چو آفتاب　　داورش نداد و دست مظلوم بازگشت　　تا آن زمان نشسته سلطان ... روز　　از ترک تاز مملکت روم بازگشت

ای پرده دار لطف کن و خواجه را بگو　　**وله**　　آمد رهی بحضرت و محروم بازگشت

صدر ار روا مدار کز انعام خود مرا　　محروم مانده داری و آن نیست هیچ　　هر روز با مداد کنم رو بدرگهت　　نکه لب پر از امید و پس آنکه ... هیچ

اصفهان

چندین هزار تیر بمعانی رسید هیچ کوم کشد د نامد از آن بر نشانه هیچ پنجاه سال خدمت این خانه کرده ام وا برد از تیر همره من جز فسانه هیچ

گر مستحق هیچ نیم من بدین هنر پس نیست مستحق عطا در زمانه هیچ از طالع است اینکه من و چرخ قیاب مشهور عالمیم و در آن آستانه هیچ

و آنم نیده هیچ تو را در خزانه نیست یعنی کرم روا نبود در خزانه هیچ لایق نبود به نعمت تو هر که در جهان اندر میان نعمت و من بر کرانه هیچ

بر منهج امید من از دعاهای تو دامی است بس شگرف و در آن دام دانه در رسته قبول نبازار من قویست لکن چه حاصل است ز بازار کانه هیچ

شد چنین دهان و لرزان دعاهای او

ولہ

سرچشمه حیات و خود اندر میانه هیچ

توقع است که این بنده زاده آخور را دو داغ بندگی از جد و از پدر دارد بشرط بندگی از من قبول فرماید به بنده خانه خاص از لطف پناه دارد

نه باغبان چو درخت کهن زیانی شد

ولہ

به تربیت نظری بر نهال بگمارد

مدحی بگفتمت چو چنین زیور در همه مجلسی کنند پدید خلعتی دادیم که چنین عورت از همه کس ببایدم پوشید

صدر ملت به دعاگوی تو

ولہ

از سر صدق و صفا باید کرد

ورچه عالی نظری از سر لطف نظری هم بمن باید کرد ماجرایی است دعاگوی ترا به ناچار روا باید کرد

چنین حیا مانع روزی آمد لاجرم ترک حیا باید کرد چه حیا ترک حیا اولی تر زانکه مرسوم رها باید کرد

وعده داده تشریف ار هی لابد آن وعده وفا کرد در صواب است همه ساله کنی ورنه یکبار خطا باید کرد

آن آینده ادا خواهد بود

ولہ

این کنه نشسته قضا باید کرد

چو عادت است که انشای وقت در هر عهد کرم بلاف ز عهد گذشته وا گویند بر آن گروه بباید گریست گر سخا حکایت از کرم روزگار ما گویند

هجا گفتی ار چه پسندیده نبود

ولہ

مبادا کسی آلت آن ندارد

چه آن شاعری کو نباشد هجاگو چو شیری که چنگال و دندان ندارد خداوندها کور است دردی وگرنه هجا هیچ درمان ندارد

چو نفرین بود بولهب را ز ایزد مرا هجو گفتن پشیمان نیارد رسول امم داد فرمان بحسان ورنه هیچ مداح درمان ندارد

حروف هجا گر نخواند ز اول

ولہ

کس اندر جهان خود دبستان نیارد

وش خر بنده گوشم باد کابک خواجه زند که بتو داد تنگ دل گشتم از زره خبرش و جلتن بود وزیرک و استاد

گرچه غمگین شدم ز واقعه اش گشتم الحق از این یکی دلشاد و شنیدم که او به وقت وفات بوصیت لب و دهان بگشاد

از جود کاه و از جان افسار هرچه بد در وجود خیر نهاد در چنان وقت این چنین توفیق به همه جا نور خدای دهاد

دا جهم گشت تعزیت نامه بتوای سر در کریم نهاد عظم الله اجرا صطبلک وزن چنان بارگیر خوب نهاد

بر تو فرض است حق گزاری او زانکه در خدمتت بسی استاد مستحق تر ز من نبود گر وصیلت همی کند انقیاد

هیچ تاخیر بر نتابد خیر

ولہ

زود تعجیل کن که خیرت باد

عراق عجم

دی مرا گفت دوستی که مرا
با فلان خواجه از پی ده کار

سخنی چند هست در پی آن
خلوتی می ببایدم ناچار

خلوتی آن چنان که اندر وی
هیچ مخلوق را نباشد بار

گفتم این فرصت ار توانی یافت
وقت نا خوردنش که بیدار

وله ایضا

ای ضمیر تو غیب را جاسوس
وی تو مسعود و حاسدت منحوس

مدتی رفت تا مرا گفتست
نه ز مطعوم داد و نه ملبوس

گفته حبس کسم فرونها جرم
اینهم از بخت و طالع معکوس

مکن ای صدر و رسم من بفرست
سگش بیش ازین برانا موس

ور گناهی حوالت است بجز
غله مطلق کن و مرا محبوس

در لاغری اسب

ای ز انعامهای تو گوناگون
گفته جودت برای فضل اسباغ

بست بر چهره عروس سخن
جز ز خط مسلسلت اصداغ

سر فراز از جهان برگ خویش
لاغر اوراده ام ظریف چه لاغ

دارم اسپی کش استخوان درپوست
هست چون در جوال هیزم ماغ

قطره خون از و بصد نشتر
بر نیارد ز لاغری براغ

کوب خورده ز پهلویش مهمیز
سوخته بر سرین او داغ

حسک ریشش چو شمع تو بر تو
خو گشتش فتیله همچو چراغ

وزن کرده است مهر ششتش
و عصب هاش بسته چون کناغ

سمی بروی زرسته جز و بند
پوست بروی نمانده جز چاغ

کشته از حرفهای گوناگون
پشت ریشش چو کلبه صباغ

کو از کاه یک منزل
جز همین همین خر الاغ

گر بدارد اگر جلو بر گذرد
بگریزد ز گند او در باغ

نیست یک لحظه فارغ و خالی
شکم و پشت او ز استفراغ

من چو بر هم نشسته بر ریش
همچو گدث فراز بیت فراغ

میروم بفرد و سلیمان وار
بر سرم صف کشیده باشد زاغ

چند باشد نشسته بر گوار
بلبل مدحت تو همچو کلاغ

وله

غله کامسال خواجه داد مرا
گر بد حبه بود اگر خاک

قطعه

نسبت خاک و گندمش با هم
همچنان بد و تخم اندر خاک

خاک گندم خورد نه انسانم
و خورد مردم ای برادر خاک

کردم اندیشه تا چرا فرمود
خواجه با گندمم برابر خاک

آدمی را چو خاک سیر کند
کرد وجه غذای من ز خاک

في الهجا

ز برد قاضی ار دگر گوید
و لازمست که آنگاه مال خویش خورد

ومن یگانه نخود بخورم طعام حلال
نه آنکه مال حلال است مرد تنگی

که ام مال او و از گندم حلال
کز اضطرار بر او رانش حرام حلال

في الهجا

برهنه نان خواجه تا بردم
خواجه گفت که آه من مردم

گفتمش خواه شیر و خواه پنیر
ومن این لقمه را فرو بردم

في طلب الحطب

من با برگ از تو این یکبار
شاخ با برگ و بار میخواهم

خورد دور هم نشسته پاسی
دست و پای هزار میخواهم

وآن درختی و دار ستانها
میوه آرد و بار میخواهم

میوه آن درخت تا ببرد
وان دم من که نار میخواهم

وین هم از غایت خری است
و ز گله از خار میخواهم هم

برگ شد و تیز آتش را
علفی خوشگوار میخواهم

در برای من ار چه هست عزیز
هیزم سخت خوار میخواهم

اصفهان

ز تو حسنک آنچه هست در همه حالت
گر خدا به ز بهر بدی گفت
نه هرزآن سرپنجه و بازوی تو اگر
هرچه یکباب نتوان که توان کرد با من
ایا صدرا که دست کاه بخشش
نگاری که ام امروز پیدا
کرم تو یک صراحی می فرستی
بسی سخت کوشیدم در خدمت تو

در بخیل

مرا سی و دو خدمتکار بودند
همه سیر تر و شد و چست و چالاک
اگر خوردی المثل یک لقمه بودی
کهن بعضی ازو زانش هیچ نماندی
مروز از درد آنم داد و فریاد
منم اکنون و این یک لقمه گوشت
سه شعر رسم بود شاعران طامع را
نانی است درین جهان و آبا
نه گرسنه دیده روی آن آب
این از صفتی است لایذوقون
گفتمش بوسی بجانی بفروشد لعل تو
گفت زوری هست بر کن لب ما طرح مست
چو اندازد به من تیری کنم از دیده پیغامش
از چشم نیم‌خواب تو آهو در او دست
گرچه لعلش ز سر ناخوشی انعام کرد

ولیه ایضا

تا چهره ز غم نمیخراشیم | تا غیر نگوییش نگوییم

وله

پیرمرد اکنون گرگ با آهو مکن | گرچه کمان لب شد ازار بد باز

فی طلب الخمر

چنان کز نسیم سردی کفه باشی | ولیک از شرم روی می نماید
ز زردی درستی و خلاصه باشی | فتوحی کم زری کرد و بیشتر

وله

تا بدین حد نیم احمق دانی | که بود پاسخ من خاموشی
همه یکجا نه دیگردی دیگر آی | وش قانع چو مروارید خوشاب
همه در وقت راحت لذت اندازی | همه ثابت قدم هنگام کوشش
نخوردندی مگر با هم بیک جای | بهر کاری که فرمودم بر ایشان
ز آسیب سپهر حادثه زای | همه بی مغز و کند و سست و کاهل
بشب از رنج بیچ اینم ناله و وای | همه جنبند و زوری هست دریا

تقاضا

یکی مدیح و دو سه م قطعه تقاضائی | اگر بداد و سیم شکر اگر نداد هجا

وله

نه تشنه و نه از این گشتنی | اسپی است بمانده بی‌سقی
و آن راستی است لیک ترنی | وانی که که ام آب و نان است

غزلیات

هر که را در دل هوس کشد بیاید جان بیداد | ز مستان را بستاند ازین بیدار ام چشم کژ نگه
بدان نازی آن تیر تیر دیگر اندازد | چندین هزار کلبش ... در این جهان
آن ما که من ز غمت پیش گفته ام | پیش بیاید و دشنام همی دادمن
من از این خوشتر از او هیچ سخن نشنیدم | گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر

خالی از انتظار میخواهیم
تا هرچه دروغ گفته باشیم
کار ما با جدل و قوت بازو مفکن
به دو حسبت و یک لحظه برابر و مفکن
چو ابر بهمن است از سیم پاشی
ازان کار که خود دانی تماشی
چنان باشد که تو خود داده باشی
در حقم بست چرا مینگوشی

و منها

سخن دیدار و خندان شکر خای
همه پاکیزه روی و چهره آرای
بگردندی نجنبیدندی از جای
بفرسوده ز چرخ عمر فرسای
نه در ایشان و نه در کار فزای
خداوندا بر این بیچارگان بخشای
ازین سخن که بگفتم و گرچه فهم
از دیده حقان نهفت نی
لفظی است بمانده پی معانی
نان تو و آب زندگانی
تا نپندارد که لعلش بوسه از زان میدهد
مگر چشمش چه چنین مست ناوک بهتر اندازد
ما با غم تو در من غاری گرفته ایم
خدمتش کردم و پنداشت که من نشنیدم
آن مهر برکه افکنم آن دل کجا برم

دراز دیدم بر تو زبان بدگویان
برای مصلحتی یک دو روزه خوش بودم
گویند ز رستخیز بهم برزند جهان
این بار بیت خود تو صد بار که

بر مصلحت نیست لکن همان آه
چه در کعبه باشی و بیرون بنا

رباعیات

دری است جای حزینت دلان اورا
بر شاه دو زیر هست فرمان اورا
شاهی چه بحکم در شش کاین بخورد
امروز همی خورند کرمان اورا

کارم همه ناله و خروش است امشب
نه صبر و نه طاقت و نه هوش است امشب
در چشم خوش تو بوسه عیشی پنداری
کفاره خوش ساله دوش است امشب

ای اشب مراکش و درین چه گرمیست
کا صحبت تو از آن بهای فلک است
نه آب در آن نه سبزه نه کاه و نه جو
این جای سشو بنیت جای ملک است

ز کم نکوی اما چکه آمد است
چون غمزه خود بر دلکش بد است
هر تیره چنین نشستن ز غصه در آنکه
نالان نالان برفت و بر جای نیست

گل خواست که چون رخ خوش نکو باشد نیست
چون دلبر من برنگ و بو باشد نیست
صد روی فرا هم آورد هر سالی
باشد که یکی چو روی او باشد نیست

وقت است که باز بلبل آشوب کند
فراش چمن ز باد جاروب کند
گل پیرهن دریده غرق آلوده
از دست رخ تو بر سر چوب کند

خورشید اگرچه در جهان فرد بود
زآمد شد نیش دلی پر از درد بود
هم وقت بر آمدن دمش سرد بود
هم وقت فرو شدن رخش زرد بود

هر شب به نوکی فرو نی تا زد
تا همچو حباب تو حبابی سازد
در چادر وهم شب چو بجوید او نقد
بیند چو تو ای نیست ز غم بگدازد

بر یاد قدت دل رهی ناله کند
چون مرغ که بر سرو سهی ناله کند
گویند مکن ناله و این غم چه راست
بر دل نه چه بر کوه نهی ناله کند

برخیز و بیا ای من دل تنگ بیار
وان باده مشکبوی گلرنگ بیار
اجزای مفرح دل ار میخواهی
یاقوت می و ابریشم چنگ بیار

ای فتنه شده ز زلف پستت بیدار
خود می نشود نرگس مستت بیدار
زنهار روا مدار هر شب تا روز
تو خفته و عالمی ز دستت بیدار

بگذشت و مرا اشک روان بود هنوز
واندر تن من باقی جان بود هنوز
بیکلف و مرا کوش بر آن بود هنوز
بیچاره فلان ناله که جوان بود هنوز

ای سرو قدی یار تر از خرمن گل
از دست مده جام می و دامن گل
زان پیش چه اگه شود از باد اجل
پیراهن عمر ما چو پیراهن گل

از سردی دی فسرده مانند یخم
زر زو پس پشت رفته همچون ملخم
از بسکه قدم خمیده می آسنان
کس مهر زنار زار رحمی ز نجم

شد دیده بعشق رهنمون دل من
تا کرد پر از غصه درون دل من
زنهار اگر دلم نماند روزی
از دیده طلب کنید خون دل من

برخیز و مخور غم جهان گذران
بنشین و دمی بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی
نوبت بتو خود نیامدی از دگران

ای روی همچون کف پیغمبر تو
پیغمبر من بحق شود رهبر تو
ترسم چه تو دین موکسی گذاری
من مجمری نهم بر سر تو

می آمد و چهره از عرق تر کرده
چوگان بکف و رخش زجا بر کرده
واندر خم زلفهای کج آلودش
شهری دل خسته چاک بر کرده

گر لاف زنم که یار خوشخوست نه
با ما بوفا و عهد نیکوست نه
این نادره بنگر که ز برای تو مرا
شهری همه دشمن اند و تو دوست نه

آگاه ز حال من سرگشته نه
از عشق چو من زیر و زبر گشته نه
آن روی چو روز را اگر دارد ازمن
شکرانه آنکه روز برگشته نه

یار آمد در شش و کردش مهمانی
پرسش کنم نکرد نا فرمانی
می خورد و بخفت مست دور از رستم
وانگاه با و چه گفته باشم و انی

در دیده روزگار نم بایستی
یا با غم او صبر بهم بایستی
یا مایه غم چو عمر کم بایستی
یا عمر باندازه غم بایستی

اگر بناز آئی دلم بمن بازآری   هوشم ببر در روان بیش بازاری
جانی که ز تن رفته اگر آری کنی   از بیم راهش بگنجم بازآری
هر دم زدنی بجورم آهنگ کنی   تا چین دهن خویش دلم تنگ کنی
تو تنگ زنی بر سر من شکر کنم   من توبه زنم بر لب و تو جنگ کنی

مدامی اسمم ورسم دو هیچ چه من الوجوه مشخص نگرد دیدای شعر او است
انتظاری داشتم کامروز بارم میکشد   ده که پیدا نیست یار و انتظارم میکشد

مصاحب اصلش از قصبهٔ نائین است گویند با وجود آنکه عمرش بهشتاد رسیده طبع شوخی داشته در علم رمل ماهر لهذا این قطعه در مطایبه او راست

بگو چه کردم بو چنین نسیم سحر   فتاده در ره من عکس ماهی از منظر

مطلب

ز اضطراب سراسیمه هر طرف دیدم   چو قحاب نمودار شد یکی دختر
بگوشه‌ای بنشستم بچشم خون پالا   کهی ستون زنخ دست و که بزانو سر
به پرده زانی ازاین قصه ما جرا گفتم   ز دختران که دایه و که مادر
نهانش کافرش و عبانش حاجت درست   بنازش سجده شمار روزباش افغان کر
روان شد از پی تاراج آن ستاره‌کان زود   چنانکه صرصر خزان سوی بوستان صرصر
چو هاله گشت بیکدم محیط خرمن ماه   چو ابر گشت بیکدم نقاب چهرهٔ خور
بصد هزار فغان وعده از او و مکر بیشت   ده با مدا دو ده کلبه سر از نور
بیاکی از شب تا وقت صبح تفنوم   کهی بدست صراحی کهی بلب ساغر
رسید زان سحر چنین کلاغ دلداری زن   ده بقبه‌ها چو طاوس هست در چادر
ده زلف که بریشان کرد عارض ماه   کشاده از سر هر موی شمامهٔ عنبر
بخانه بردش القصه چنین کالبر آب   نشاندمش بسر تو شک و به بستم در
چو کیه و جام لبالب کشید از پاهم   ز ظرف چاک گریبان کشیده تکمه زر
چه گفت گفت ده از بوسه شور من فارغ   خدا برا ز سر کوچه حیا بکه ذر
قسم بخورد که با من نکرده کس کاری   بجان مادر و مرگ نیا و روح پدر
برای لذت خود عرض من بباد ده   بعیش که بهناموس یک قبیله میر
دگر چو پر شدی کام دل زن زانی جو   ز چه کار باین دختران سیمین بر
جو در بدل لعم کان قحاب کشور حسن   کرم تو با رنگی من جوان شوم دیگر
هرانکه مرا ستانی بهانه جو تا کی   ترنج بیا که کنی لعل و من بخون جگر
ز بسکه گفتم زاری دلاله شد خاموش   فغان من بدل آن نگار کرد اثر
بخت گرد ستون دستها ز ترنج   بگشت و کمی من آورد حقهٔ سر مهر
چو لعل رنگ حریر از سرین او شد دور   شال خرمن نسرین در آمدم بنظر
بپاسبانی گنجینه بود او مشغول   بمن سپرد در کان گران برآرم زر
چو کرم آمد و شد گشتم اندر آن مستی   درست برکه محض او از کوم شتر
چو شاخ گل قد خم گشته را بکر بکشتم   کهی طپانچه برخ برزدی کهی بر سر
بگریه گفت وای روسیاه بدختر   بناله گفت ای تیره بخت بدگوهر
شد از شکست تو روی کبود سیاه   شد از نخوست تو خون این صبغه هدر
چه چاره سازمش برادران غیور   چه عذر گویم وقت زفاف با شوهر
ز بسکه ناخن و سیلی بچهره زد انجا   کهی چو لاله شدش رخ و که چو نیلوفر
چو دیدمش بچنین حال گفتمش حاشا   در این معامله ازمن نزد گناهی کی
به بر و دست بجای گل شکفته بخون   بلعل ناب بیالود و هر این معجر
بنو فعل بد من برابر چشمم   چو عاصی ده در آید بعرصهٔ محشر
طپانچه زد بسر خویش زان دهن جریان   لبان ز رستم وقتی نو زخم زد بسپر
مرا چو دید بان حال رحم برم کرد   دلش لوحب بحیرانی من مضطر
چو دید عارض او در رنگ گلگون گشت   رسید و جامهٔ خونینش در کشید از بر
سرش برامن خود بنهاد و بوسیدش   بگفتمش ای مه در مهرت غلامم و چاکر
به بیسمان فریب و لبوازن حیله   رفوگری کنم این پرده را بدست هنر
خوش باش مصاحب در دیار هر کس   از این مطایبه شکر کام مرد و زن
حکیم بوز نان از گفته منفعل گردد   اگر کند بسمرقند این قصیده گذر

رشغ

مقطع از حسب و نسب او چیزی معلوم نشد این بیت از او ملاحظه شد — بهشت آنجاست کازاری نباشد — کسی را با کسی کاری نباشد

مولانا همشیره خلیفه اسدالله از سادات مازندران و جد خلیفه سلطان است — طرفه حالیست که آن آتش سوزان زرم — در تن آنچه رود پشتم می سوزد

حکیم ناصر خسرو حقیقت احوالش با — این است که صورت رساله که در احوال خود نوشته — و جهت نگارش رساله خود نوشته مرقوم

چنین گوید کمترین خلق الله ناصر بن خسرو بن حارث بن عیسی بن محمد بن موسی بن محمد بن علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثنا که در ریعان عمر مشغوف بودم به تحصیل علوم و کمالات تا مشرف شدم بحفظ کتاب الهی و سایر تنزیلات سماوی که نازل گردیده است بر پیغمبران صلی الله علیه و آله در سن نه سالگی و بعد از آن مدت پنج سال دیگر بعلم لغت و صرف و نحو و عروض و قافیه مشغول گشتم و سه سال دیگر به تتبع نجوم و هیأت و رمل و اقلیدس و مجسطی معلوم و هفده سالگی تا پانزده سال دیگر بعلم فقه و تفسیر و اخبار و ناسخ و منسوخ مصروف داشتم و جامع کبیر را که تصنیف کرده است امام اعظم و زیادات محمد بن حسن شیبانی و کلیات شامل را که جدم حضرت علی الرضا تصنیف فرموده با دیگر فهم سهل نقادتی یافتم در میان ایشان و امام همام امام رضا علیه السلام و تصنیف محمد شیبانی و نسخ متداوله بسیار در فقه و اخبار خواندم و قریب نه صد تفسیر بعضی را به تلمیذ و برخی را بمطالعه گذشتم و در سن سی در سالگی زبان اصحاب هر سه کتاب یعنی توریة و انجیل و زبور را آموختم و این هر سه کتاب را بفضلای آن مذاهب درس گفتم و مدت شش سال دیگر درین کتابها فکر کردم بعد از آن به سلوک در ایمان و اسلام و شرایع به تهذیب باطن مشغول شدم و بمنطق اکبر و حکم جاماسبی و الهی و طبیعی و قانون اعظم و طب و ریاضی و تکلم صد در صد که جدم حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام در روز قلع در خیبر حق سبحانه و تعالی او را حاصل نموده بود چشم و در سن چهل و چهار سالگی تسخیرات و طلسمات و نیرنجات و آنچه باو تعلق دارد از ازل تا آخر همه را فرا گرفتم و کتاب قسطالوقا که از حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام شنیده بودم کشف نمودم و تحقیق آن رسیدم بعد از آن بخاطرم رسید در دنیا هیچ دقیقه از دقایق نماند رمز ظاهر شد آنگاه به واسطه گردش روزگار و اختلاف لیل و نهار بمصر افتادم و با میر و وزیر پادشاه آنجا بودم و بجاهی خطیر و مالی کثیر و اعوان بسیار و خدم بیشمار رسیدم در آن زمان تعلق خاطری به پسر پادشاه بهم رسیده بود بنوعی که در هیچ وقت از ملاحظه نسخه الفاظ او محروم نبودم و مضمون این مقال بمسامع آن مهر سپهر اقبال میرسانیدم رباعی تا عشق تو را بیاد کار داده بودم بر خاک تو عجز و کمند را آورده ام تا که غمت ز دل کرد زدل جان پیش رهش بهر نثار آورده ام و در آن ایام عزت زیاد از حد داشتم و دراموری ملکی و مالی اختیار کلی بهم رسانیده بودم بنحوی که علما و فضلا بر حال من حسد بردند و در غیبت من مرا در نزد ملک بکفر و زندقه نسبت کردند و بر ملک فتوی نوشتند و کتاب من که در فقه نوشته بودم و موسوم بود به بستان به سوختند و ملک مصر بسخن ایشان از ابجا در آمده انقیاد و رای باطل ایشان نمود و قصد من کرد و همان پسر شاه که مونس بود برادر این معنی خبر دار ساخت القصه کار بجائی رسیده در شب تار از جمله موالی و خدم و حشم و اسباب سلطنت دل کنده با برادر کهتر خود ابوسعید با دل خونین و خاطر اندوهگین پا از رکاب از مصر بیرون آمدیم و توکل بعلام ضمایر کرده راه پیمودم تا آنکه به بغداد رسیدم و در اوان دولت القادر بالله بوزارت اختصاص بهم رسانیدم و بمرتبه امام اصفهانی مرتبه اول کردید در جمیع امور ملکی و مالی دست تصرف من قوی گشته بعد از مدتی مرا بدیار ملاحده یعنی قلاع جیلان و نواحی آن فرستاد بعزم رسالت چون بگیلان رسیدم ملک ملاحده جمعی را باستقبال فرستاده بخانه من و خواهان دعوت بود با خلیفه تسنن یاغی و در مقام خلاف بود و من از این معنی غافل چون بدیار او رسیدم و پیغام خلیفه را بگذاردم اول نام مرا پرسید گفتم ناصر است و ... حلیم آمد

پرسید کدام ناصر گفتم از این سوال سخت ترسیدم و بخلاف آنچه مطلب او بود جواب گفتم و آن پادشاه ملاحده شخص بود بزرگ و عاقل و در فهم دیگران
دیگر روی کرد گفت تو پسر خسرو علوی نیستی گفتم نه او حکیم دانشمندی است او را برسالت چکار گفت تو بسیار حکیمانی هیچ چیز از حکمت مطالعه کرده گفتم خالی از حکمت
نخواهم بود فرمود کتابی آوردند گفت این از جمله تصنیفات ناصر خسرو است و هیچ یک از علمای وقت تا قادر بر تحقیق معانی آن نمی توانند گشت باری تو نظر کن
چون نظر کردم دیدم کتابی بود که من از منطق و الهی جمع آورده بودم و او را اکسیر اعظم نام کرده بودم مرا گفت مسئله از وجوه واجب بیان کن من از آن کتاب مسئله
چند بیان کردم همچنان چنان دید گفت مگر این کتاب را خوانده گفتم نخوانده ام اما این مقالات است و در این سخن بودیم که ناطوس مغربی که شاگرد من بود در آن انجمن
حاضر شد چون چشمش بر من افتاد نعره زد و بیهوش گردید رئیس ملاحده از این حالت در تعجب افتاد و بعد از زمانی که بهوش آمد پادشاه از او پرسید ای ناطوس
این چه کس است که تو را از دیدن او این حالت روی نمود گفت ای شهریار این حکیم ناصر خسرو علوی است چون ملک ملاحده این را شنید برخواسته مرا
در کنار گرفت و دست مرا بوسید و گفت الحمد لله که طالب بمطلوب و عاشق بمعشوق رسید بعد از آن پرسید که این شخص کیست که همراه تو است گفتم
برادر من ابو سعید است او را نیز مراعات بسیار فرمود بعد از فراغ صحبت مکتوب خلیفه را باو دادم چون مطالعه کرد مخالفت را ظاهر ساخت و از آن
حال متفکر و آزرده خاطر گردیدم اما هیچ نتوانستم گفت در همان روز جمیع امور ملک و مال خود را بمن داد و بنوعی سلوک کرد که شرح نتوان نمود و چون مدت غیبت
من دراز کشید خلیفه رسولی دیگر فرستاد و حقیقت احوال مرا دریافت چون رسول خلیفه ادای رسالت کرد پادشاه گفت بخلیفه بگو که ما تو را انقیاد نخواهیم کرد
و حکیم ناصر را نیز نخواهیم فرستاد رسول خلیفه بازگشت و خلیفه را آگاهی داد بغایت آزرده گشت اما علما و فضلا همگی خوشحال شدند خلیفه چون
حکیم نیامد قرار داد و مرتبه دیگر کس نفرستاد پادشاه ملاحده فرستد چون مدتی شد من از ملک التماس کردم جماعتی از عقب من فرستاد تا مرا گرفته باز آوردند و بند نمود
گفت ای پسر خسرو علوی من سالها تو را میخواستم و بجان طالب تو بودم اکنون که فلک تو را بدست من انداخته بهیچ بهانه رفتن ممکن نیست یکی بودن تو سال
در حبس او بودم همان وزارت با من بود و پسر او در نزد من درس میخواند و بسیاری از حکمت و نجوم و سایر علوم را از من تحصیل کرد روزی ملک مرا طلبیده
و گفت ای حکیم فاضل میخواهم از برای من تفسیری از قرآن بنویسی و من کلام الهی را موافق مذهب ایشان بعد اما بلا بودم از خوف تلف نفس خود
برخصت شرع شریف آن تفسیر را نوشتم و حضرت حق سبحانه و تعالی اعتقاد و اخلاص ضمیر مرا میداند پس آن پادشاه نسخه آن را باطراف و اکناف عالم
فرستاد و علما و فقها آن کتاب را مطالعه نموده مرا بکفر و زندقه نسبت می کردند و بر من لعنت می نمودند عجب از ایشان که نظر برخصت شرع شریف نکردند
و از مسئله غافل گشتند و خداوند تعالی و تقدس بر حال من مطلع است که بصحبت او راضی نبودم و مصاحبت او با من نبود مگر از ترس و ضرورت و چون
در میان ایشان عالمی نبود که با او صحبت توان داشت آزرده خاطر بودم تا آخر رسیدم که در مملکت شما کسی هست که با او صحبتی توان داشت گفتند آری
در این حوالی بزرگواری هست که او را فارابی میگویند اگر او را طلب نمائی شاید فی الجمله از این دلگیری خلاصی یابی چون این سخن شنیدم از ملک التماس حضور
او کردم و کس بطلب او فرستادم بعد از چند گاهی خبر آوردند که او برحمت الهی پیوسته از این رهگذر ند دلگیر گشتم زیرا که در آن حوالی جای امان
و سعی غنیمت بود القصه بطریق اضطرار در میان ایشان بودم تا روزی ابو سعید برادرم گفت ای برادر چرا از علم ریاضیات و برو کار تحصیل کنیم که در رانده علم اعظم
بساز و رو جانبان را بخوان و شتران کا قرار از خود در کن آنگاه بفکر بر و در راه افتادم و سخن او را قبول کردم پس بخدمت ملک آمد گفتم ایها الملک

برادرم از جمیع مهمات مهارت تمام دارد امیدوارم که وزارت و رتق و فتق امور دولت را از من گرفته باو تفویض فرمائی تا من بجای شما مشغول دانش علم
مشغول باشم ملک گفت این منصب از تو است بهر که خواهی بده من شغل وزارت به برادرم واگذاشته خود بدعوت روحانیان مشغول شدم و چون روحانیان
مسخر کردم حاجت خود را عرض کردم و التماس کردم که مرا از شر این ظالم خلاصی دهید یا از ایشان یکی فرمان دهی او را هلاک کنم گفتم نه بیمارش کن تا بدنش
از هم بگذرد و ظن بری در حق من نبرد انگاه مدت بیماری او در بیست و پنج روز قرار دادم همان روز حال او متغیر شد و در ساعت مرا طلب کرد و گفت
نظر کن که علاج این مرض چیست تاملی کردم و گفتم من حقیقت این بیماری را نمیدانم و مثل این مرض هرگز ندیده ام پس فرمود تا اطبای مملکت را طلبیدند و علاج آن
بیماری نتوانستند نمود چون وقت مرگ نزدیک شد روحانی بنوعی او را حرکت داده که از هیبت مدهوش شد چون بهوش آمد مرا طلب کرد و من از وی سخت ترسیدم
زیرا که هلاک آدمی کاری است خطیر چون نزد او رفتم گفت ای پسر خسرو علوی من دانستم که تو مرا کشتی و این بیماری من نیست مگر از تو و تسخیر تو مرا بود چنان حواله
کردی تا کار مرا باینجا رسانیدی بعد از آن گفت من ترا در شرف علم ترا رحمت بدارم و تو را آزار نمیرسانم اگر راست گفتی و اگر دروغ برخیز و از مملکت من برو
که بعد از من مبادا تو را هلاک سازند ای پسر خسرو من این معامله را بخدا واگذاشتم انگاه از نزد او بیرون رفتم و ترسان و لرزان بخانه رفتم و برادر خود را طلب داشتم
گفتم این ظالم کشته شد ما را از این شهر باید بیرون رفت چون شب شد یکی از روحانیان را گفتم که زبان او را بگیر تا سخن نگوید روحانی زبان او را گرفته بعد از آن
بخاطرم گذشت که چون روز شود بحیله و تدبیر از این شهر بیرون رویم چون روز شد بخدمت پسر ملک رفتم و گفتم در صحرای دمشق گیاهی هست که این مرض را
علاج است اگر فرمان دهی بروم و آن را بیاورم او رخصت داد آنچه ضروریات در کار داشتم برداشتم و باتفاق برادرم بیرون آمدیم چون علما و فقهای اینها
شنیدند بخدمت ملک زاده رفتند و گفتند حکیم را مگذار بیرون رود که ملک را او کشته است و بحیله میرود پس ملک گفت چگونه بگذارم او را در حالتی که بطلب
دوای ملک میرود عاقبت سیصد نفر همراه کردند و مرا با برادرم رخصت دادند چون بیست فرسنگ از شهر دور شدیم شب در قهستانی فرود آمدیم ابو سعید
نزد من آمد و گفت چرا تسخیر الجان نمی بری تا این جماعت را دفع کند روز دیگر الجان تسخیر کردم چون شب در آمد مریخ فرود آمده تمام آن ملحدان را بقتل رسانید
القصه بعد از مشقت بسیار بشهر نیشابور رسیدیم با ما شاگردی بود حکیم و فاضل و دانشمند و در تمام شهر نیشابور کسی او را نمی شناخت آمدیم و در مسجدی
قرار گرفتیم و در اثنای سیر و طواف در شهر بر در مسجد و مدرسه مجمعی مرا لعنت میکردند و بکفر و زندقه مرا نسبت میدادند و شاگرد من از اعتقاد خلق نسبت بمن خبری
خبری نداشت روزی در بازار میگذشتم شخصی در بصره مرا دیده بود شناخت نزدیک من آمده گفت تو ناصر خسرو علوی نیستی و این ابو سعید برادر تو نیست من از ترس
دست او را گرفته بحرف مشغول ساختیم و بمنزل آوردم گفتم سی هزار مثقال طلا بگیر و این راز را آشکارا مکن آن بیدولت راضی نشده روحانی را گفتم تا وجه
حاضر کرده باو داده از منزل خویش بیرون کردم پس با ابو سعید ببازار آمده بدکان موزه دوزی رسیدم موزه خود را دادم تا مرمت کند و از شهر بیرون رویم
ناگاه از اطراف بازار غوغا برخواست و موزه دوز از سر آن برفت بعد از آنکه باز آمد پاره گوشت بر سر درفش او بود من از او سؤال کردم که چه غوغا بود
و این گوشت چیست گفت همانا در این شهر [illegible] ناصر خسرو علوی شخصی پیدا شده با علمای این شهر مباحثه که فقها قول او را انکار داشته بقول معتمدی
سنگ می جستند و از اشعار ناصر شعری بر طبق مدعای خود میخواندند فقها بجهت ثواب او را پاره کردند من نیز پاره از گوشت او را بجهت ثواب بریدم چون بر این حال تمیز
اطلاع یافتم تاب در من نمانده موزه را ازو گرفتم و در شهری که شعر ناصر خسرو را خوانند نمی توان بود موزه را گرفته با برادر خود از نیشابور بیرون آمدیم

وحیرت بر من غلبه کرد همیشه در کوهها و بیابانها میرفتم تا کسی را از احوال ما اطلاع نباشد تا بعد از قطع منازل بدیار بدخشان رسیدیم بحجت

فخر آل رسول علیشی بن ناصر سید علوی رسیدیم که ملک آنجا بود او مرا اعزاز و اکرام زیاد نمود و روز بروز در نوازش من می افزود تا بمرتبه وزارت رسانید

و در آن ولایت احوالم بهتر از اول کردید و مصر و بغداد را فراموش کردم تا آن کتابی که بجهت ملک ملاحده نوشته بودم بان دیار رسید نصر الله سبزواری

بزرگی بود در آن ولایت فاضل و دانشمند بکرامات مشهور و معروف و مردم آن دیار اکثر بمذهب اهل بیت بودند مگر نصر الله که در تسنن تعصب داشت

و مع هذا بنابر رفعت جاه و مرتبه من با من عداوت می نمود القصه بجهت ملک رفت و آن کتاب بسند شده بر قتل من فتوی نوشت من مضطرب

شدم و از آن دیار بعزم فرار شب بیرون آمده با برادرم ابو سعید بقریه یمکان بدخشان رفتیم و اهالی آنجا را محب اولاد پیغمبر یافتیم بجهت کلان تر

آنجا رسیدیم و حال خود را اظهار کردیم مرا بغایت عزت کرد و وزارت بمن عرض کرد گفتم دیگر عمل دنیا نخواهم کرد و پیری بر من غلبه کرده عذر من پذیرفت

اما من از عداوت فقها خایف بودم غاری در آن قریه اختیار کردم و طلسمات بسیار از بهر دفع ضرر ساختم و پیوسته در آن مقام بعبادت قیام

می نمودم تا مدت پنج سال در آن غار بعبادت پروردگار گذرانیدم و ریاضت نفس را بجائی رسانیدم که در شبانه روزی یک دفعه طعام

میخوردم بعد از آنکه جور ملوک و عداوت فقها و جبر علما را مشاهده کردم و از سلامت دریای در چیدم و از میان ایشان کناره کرفتم و هر مقعه که مرتبه

سلطان بجهت من میرسید و از انفاس من برکت می جست و من او را بعدل و داد ترغیب می نمودم و در این مدت ابو سعید همراه من بود و در خدمت من مشغول

بود و بالفعل ایام عمر من بصد و چهل سال رسیده و قوا در غایت انحطاط و عقل روی در نقصان آورده و تقصیرات از حد گذشته در اثنای این

حال هاتف غیب آواز داد و زوال حیات تقریر کرد و گفت ای پسر خسرو علوی در باب حق سبحانه و تعالی تقصیر کردی و بعباد او معامله از هر نوع کردی

و از لطف حیات بی اندازه باقی در تمام مذاهب راه پیمودی و از روح سماوی نور از لقا دکونه و نقش نفس نفوس علوی سپرت این زمان وقت رحلت

و هنگام زوال قال و قیل است پس از خواب غفلت بیدار کشتم و بعضی از حالات خود را در این رساله نوشتم تا اهل روزگار را از عبرتی باشد

یا اخ السعید چون ندانم که این مرتبه را از دریافتم چون خطاب مستطاب یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة در رسد این رساله را باهل اسلام

برسان یا اخ السعید بدان و آگاه باش که حضرت حق سبحانه و تعالی قادر برحق است و موصوفست بجمیع کمالات و منزه از نقصان و زوال کتب و رسل

و ملائکه برحق اند و نشر خلایق در حشر برحق است و او خالق جزو و کل است و نزول جبرئیل و پرواز تا مهاد در روز قیامت و جواز صراط و عذاب قبر

برحق است و افضل انبیا پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم است و خلفای راشدین که بعد از او بوده اند و افضل و اشرف ایشان جد بزرگوارم امیر المؤمنین

علی علیه السلام است یا اخ السعید حاضر بودی که در محل عراق فاریابی را چگونه الزام دادم و در باره بحث نشور در زمانی که مکلف اکر اثبات

حق بودی این قدر تاخیر در او نشدمی گفتم هر گاه پیغمبر ما صلی الله علیه و آله از روی کلام الهی بواسطه جبرئیل خبر داده باشد و آن و عده خلاف

نیست آنچه در کلام الهی واقع شده بعیان ظاهر آید فاریابی در آن وقت بمن گفت از چه ظاهر میشود صدق پیغمبر شما که اصلا معجزه ای او بر من ظاهر نیست

گفتم این سخن مکابره است چه معجزه آن حضرت از غایت شهرت و وضوح احتیاج باثبات ندارد و معلم اول ارسطو در مقدمه چنین معجزه از او عاجز

بنوت حجج کردد دیگر حکمای مدت یا اخ السعید هاتف غیب آواز داد که یکروز و نیم دیگر از عمر تو باقی مانده است مرا بدعا مدد کن و برای من

عراق عجم

مغفرت خواه و مرا این زمان نظر بنماز و روزه و زکوة و حج و صدقات و جهادات نیست و امید بکرم رب العالمین دارم و آب روی مرا بر کفر

و مرا ضایع نگذارد و بنا بر آنچه فرموده انا لا نضیع اجر من احسن عملا و ایمان مقدم اعمال است ای اخ السعید چون روح من مفارقت کند هیچ کس مرا کفن

تا دفن و مرا بدست خود بشوئی و قبر مرا در سنگ خاره در دل همین غار بکن چون کندن قبر مشغول شوی دو نفر از علمای جن و نیز بزرگان و فاضل عصر خود

نزد تو حاضر خواهند شد و مدد تو خواهند نمود و بهیچوجه متعرض احوالات ایشان مشو و با ایشان مصاحبت کن و ترا در این مصیبت یاری می نمایند بعد از آنکه قبر مرا

تمام کردی و از همه جهة خاطر جمع شدی نزد پادشاه و فضلا و علما رو و بگو برادرم رحلت نمود بحق اسلام و ایمان که او را ضایع نگذارید چون ایشان بر من نماز گذارده اند

و باز گردند جنازه مرا بر دارند آن دو جنی ترا مدد خواهند نمود چون مرا بقبر در آوردی بگو خداوندا بنده که کار او را آوردم برادر رحمت کن چون مرا دفن ساختی

آن کتاب منم در علم بیان است و آن کتاب دیگر منم در سحر بابت و اکاذ است نسوزان اگر چه مشهور شده و قانون اعظم مرا از دیر عمر من منصور قرب

و کتاب دیگر مرا زاد المسافرین نام دارد و نزد سید الحکما علی بن اسد علی فرست و آن کتاب دیگر را که در فقه است دستور اعظم نام دارد بنصر الله قاضی بدخشان

ده و کتاب اشعار مرا بجهان شاه که بلو نفرستاده و باقی منوط برأی تو است لکن آنچه خواهی دیده بهر که دانی بعد از من در این قریه ساکن مباش و آنگاه که خواهی سفر کنی

و این قاروره را ببر در غار شکال سیزده در سیزده طرح کن و قاروره را بر آن شکال بزن تا بشکند و قدرت الهی را ملاحظه کن و مرا بکرم خدا باز گذار که هر جا دولت

خواهد خدا برود توکل بر علام ضمایر کن یا اخ السعید زمان ذکر و وقت اعتصام بحبل المتین حق است و من بر نفس خود میترسانم بجهة بدی افعال و قلت طاعات

و بضاعت مزجاة و این بیان در مناجات بجد بزرگوارم امیر المؤمنین علیه السلام اقتدا می نمایم الهی مرا از ظلمت شب عدم بیرون آوردی و بمحض فضل خود تربیت

دادی و علم و حکمت و معرفت روزی کردی ملک و ریاست ارزانی فرمودی بعد از آن براه راست هدایت کردی و از من کاری که مقرون رضای تو باشد از من صادر

نیامد با آنکه نظر بر عمل اندازی امیدوارم و رحمت کنی زیرا که تو باحسان سزاوارتری الهی اگر چه من مستحق رحمت نیستم تو مستحق احسانی هذا آخر کلام الحکیم

ابو سعید برادرش نقل میکند چون سخنانش بانجام رسید دست مرا گرفت و گفت توکلنا علی رب السماء لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله

من چند نوبت اعاده این کلمات کردم و او تکرار نمود و دیر گاه بود میخواستم فوت حکیم فاضل را مشاهده کنم زیرا که در باب فوت حکما و دانشمندان

سخنان زیاده از حد گفته اند در آن ساعت برادرم حکیم ناصر بسوی من اشارت کرد من گمان کردم که آب می طلبد قصد کردم و آب بسوی او بردم گفت

حمد و ثنا پروردگاری را که مرا از زلال رحمت خود سیراب کرد پس ترک آب دادن کردم و در برابر او قرار گرفتم او بمن التفات کرد و روی خود را بر دستش نهادم

در اضطراب میکردم تا دیدم نزدیک شده چشمان او در چشمخانه غایب شود و عرق از پیشانی او چون مروارید میغلطید در آن وقت در خنده افتاد و بسیار

بخندید من از خنده او مشوش شدم و گفتم ای جان برادر باقی مانده خود حرفی بگو که نزدیک است جان من مفارقت کند پس بسوی من نگاه کرد و انگشت

شهادت بمشتاق دعائی مشغول گشت پس گفت لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله و آب از چشم او روان شده چون نگاه کردم دیدم بجوار رحمت ایزدی

پیوسته چون این حالت را ملاحظه کردم بیهوش شدم بعد از زمانی که بهوش آمدم بی اختیار روانه شهر یمگان شدم و مصالح کفن بدست آوردم و بغار بردم

و در فکر کندن قبر بودم و در آن سنگ خاره فرو رفتم ناگاه دو نفر از علمای جن حاضر شدند و بر من سلام کردند و نوحه و زاری زیاده از حد بظهور رسانیده

من خود را فراموش کردم پس گفتند ای برادر حکیم زمانه اکنون تنها و بیچاره ماندی و همچنان برادری از دست رفته غم مخور همه را این بلا در پیش است صابر باش

اصفهان

و جزع کمن و خدا را صابران دوست میدارد پس شروع در کندن قبر کردند در آن طور زمینی در کمال آسانی قبری چنانکه باید فرو بردند من در کار ایشان
حیران بودم و آب از دو چشم من همچو فواره روان بود و هیچ ضبط خود نمی توانستم کرد چون قبر تمام شد یکی از آن دو جنی آب آورد تا حکیم را غسل دادیم
و در میان ... که سه مرتبه همراه خود بزیارت برده بود پیچیده کفن کردیم بعد از آن بجانب علما و فضلا و نصر الله قاضی و ملوک داماد ... ایشان را
خبردار کردم بعضی گفتند خوب شد که آن کافر ملا مرد و برخی گفتند در حسرتیم که از آن همه علم و کمال و من از هر کس سخنی میشنیدم و ساکت و صابر بودم ملکجهان شاه پادشاه
آن ولایت بود جیب خود را تا دامن پاره کرد و مرا در کنار گرفت و زیاده از حد زاری کرد و جمیع شهر جمع شدند و خواهش نمودند حکیم را بگو بینند گفتم این امر کفایت شده
بروی نماز بکنید آن ... علما گفت ای نادر زمانه مانند رسول خدا صلی الله علیه و آله در غار زیستی اما آنحضرت بیرون آمد و تو بیرون نیامدی آنگاه گفتند
او را در کجا دفن کنیم گفتم وصیت کرده است او را در میان غاره مقام طاعت او است دفن کنیم اگر تعجب کنند او در صحرا صبا چگونه قبر تو آن کند من گفتم بتوفیق الله تعالی
این کار نیز کفایت شده جمله تعجب کنند و دانستند و همه اینها از عنایت الهی است آنگاه جماعت را همه مرخص کردم و عذر ایشان را خواستم هر یک بمقام خود رفتند
و هیچیک از ایشان نماند جنازه او را برگرفتم و جنیان مرا نصرت کردند تا حکیم را در قبر در آوردم گفتم خداوندا بنده کنه کار تو را آوردم برای رحمت
کن چون او را دفن کردم کتابهای او را نظر بوصیت برگرفتم و از غار بیرون آمدم و با آنچه وصیت کرده بود عمل نمودم و جمله را وداع کرده رو بدر غار نهادم
و قبر را در بغل گرفتم و زاری بسیار نمودم و آن دو جنی همه جا با من بودند پس ایشان را نیز وداع کرده و آن قاروره را که حکیم نشان داده بود برگرفتم و ندانستم
که در آن چه چیز بود اما میدانستم که قول حکما خلاف ندارد و پس از آن از غار بیرون آمدم و عرض و طول آن شصت و پنج ذرع بود و بواسطه طلسم که حکیم بسته بود
بطریق صبح صادق روشن می نمود بموجب فرموده حکیم سنگی که در سینه او بود در غار کشیدم و آن قاروره را بر در آن بشکستم در ساعت غار بهم آمد و با اجزای
کوه یکسان شد غرض این است رساله را از حال خود نوشته هر چند فهمیدن پاره مراتب این رساله خالی از اشکال نیست که تمام بعضی کتابها ...
بهر حال آنچه از مجموع این رساله مفهوم و در بعضی از تذکرها نقل حال او کرده اند سیدی عظیم القدر و فاضل و دانشمند بوده چون مقصد اصلی از این تذکره نقل
اشعار است عرض شد و دیوان ... بنظر نرسید آنچه در تذکرها دیده انتخاب شد

لغز قلم

آن زرد رخ لاغر کالی خوار سیه سر / زرد است و نزار است چنین باشد کالی خوار
همواره سیه سرش ببرند از ازل / هم صورت مار است و ببرند سر مار
تا سرش نه ببری نکند میل برفتن / چون سرش ببری بکند میل برفتار
چون آتش زرد است سیه کار و لیکن / این زر آب شود زنده و آتش
هر چند که زرد است سخنهاش سیاه است / گرچه بسخن خلق سیه نیست بگفتار
گنگ است چو سخن ماند و گویا چو روان گشت / زیرا که جدا نیست ز گفتار رفتار
مرغ است و لیکن عجبی بی پر و بال است / خوار دیش همه قار آمد و رفتنش بمنقار
مرغی چو در است تو چنین پند بیند / در جنبش او عقل تو از وهم سیاه
تیری است که از رفتن سوفار بپیش است / هر چند که هر تیر ز پس دارد سوفار
اقرار تو باشد سخنش گرچه روان است / در دین کسی از کسی دیگر کند اقرار
دشوار بود با تو از خانه بدر نیز / و آسان بود او از وی از رنج به نغار
در دست خرد مند همه حکمت محض است / جز راز نخواهد همه در دست سبکبار
راز دل من باری یکسر همه با او است / زیرا که امین است و سخندان و کم آزار
انگشت خردمند نو را مرکب رهوار / ای مرکب علم و سخن و حکمت لکن
من نقش همی بندم و تو جامه همی / این است مرا همه کار بپا گزار
و بپای تو بسیار نه از دیده روی / هر چند و بپای تو را نیست خبردار

عراق عجم

چون لولوی شهوار نباشد پراگنده
جوهر که بگزیند خرد بر لولوی شهوار

وله غفر الله له

جهان خود دگرگونه شد از روزگارش
بدان جهان گشت صورت نگارش

بدو بها بپوشید نور در رویش
بلولو به شب ابر کرد از عذارش

بدین سان همی گریه سبز پوشد
درختی که آبان برون کرد از ارش

گر از رشک خواهی نظر کن به بستان
چه پر نقش چین شد میان و کنارش

بصحرا بگسترد نیسان بساطی
که یاقوت لعل است و پیروزه بارش

که گر کس بدین کار رو آن هوائی
چه پر در ناب است کرده بارش

بجز بوستانش فرستاده دریا
بدست صبا داد گردون مهارش

که دیده است هرگز چنین کاروانی
که جز قطره باری ندارد قطارش

بباید نوا بدون شدن سال خوشه
که برخواست از هر سوئی خواستارش

چو جوهر که ارزست آن بره زانی
هما گنج ارزانست پر از دو بارش

کنار گنبد و خرد و بند مدام
بگیرد بحر جاهی اندر کنارش

فی المقطعات

روزی ز سر سنگ عقابی ز هوا خاست
از بهر طمع بال و پر خویش بیاراست

از راستی بال منی کرد و چنین گفت
امروز همه روی زمین زیر پر ماست

چشمم که تواند چو پرد در همه عالم
گر کرکس و چه ققنس و سیمرغ و چه عنقاست

بر اوج چو پرواز کنم از نظر تیز
بینم سر موئی اگر اندر ته دریاست

گر بر سر خاشاک یکی پشه بجنبد
وآن پریدن پشه همان در نظر ماست

بسیار منی کرد و ز تقدیر نترسید
بنگر که ازین چرخ جفا پیشه چها خاست

ناگه ز قضا سخت کمانی ز کمین گاه
تیری ز قضا و قدر انداخت برو راست

بر بال عقاب آمد آن تیر جگردوز
وز عالم علویش بسفلیش فرو کاست

بر خاک بیفتاد و بغلطید چو ماهی
وآنگه پر خویش گشود از چپ و از راست

گفتا عجب آید ز چوبی و ز آهن
این تندی و تیزی و پریدن ز کجا خاست

چون نیک نظر کرد و پر خویش بر او دید
گفتا که بنالیم که بر ما است که بر ماست

ناصر تو منی را ز سر خویش بدر کن
دیدی که عقابی چو منی کرد چها خاست

لب و دندان ترکان خطا را
بدین خوبی نبایست آفریدن

هو

خدایا راست گویم فتنه از توست
ولی از ترس نتوانم چخیدن

که از دست لب و دندان ایشان
بدندان دست و لب باید گزیدن

ناصر خسرو براهی میگذشت
مست ولا یعقل نه چون دیوانگان

قطعه

دید قبرستان و مبرز روبرو
بانگ برزد گفت کای نظارگان

نعمت دنیا و نعمت خواره بین
اینش نعمت اینش نعمت خوارگان

چند گردی گرد این بیچارگان
ناکسان را جوئی از بس ناکسی

قطعه

تا توانستی ربودی چون عقاب
چون شدی عاجز گرفتی کرکسی

فاسقی بودی بوقت دسترس
پارسا گشتی کنون از مفلسی

بار خدایا اگر ز روی خدائی
طینت انسان همه جمیل سرشتی

قطعه

طلعت رومی و چهره حبشی را
علت خوبی چه بود و علت زشتی

چهره هندو و روی ترک چرا شد
همچو دل دوزخی و روی بهشتی

از چه سعید اوفتاد و از چه شقی شد
زاهد محرابی و کشیش کنشتی

چیست خلاف اندر آفرینش عالم
چون همه را دایه و مشاطه تو گشتی

هیچ نکوئی نه زیرکی چه آخر
در کل انسان سخا و شرم نگشتی

نعمت منعم چراست دریا دریا
محنت مفلس چراست کشتی کشتی

ناطق سوای آنکه از اهل اندبار است چیز دیگر از او معلوم نشد

فرصت غنیمت است عزیزان در این چمن
فردا است هیچ گل همه بر باد رفته‌ایم

اصفهان

سحابی همشیره میر عبد العال از بادراست اصفهان گویند بسیار خوش صحبت بوده در زمان شاه سلطان حسین در کتابخانه ملازم بوده نستعلیق را خوب می نوشته شعر بسیاری گفته که قابل تذکره نیست و لطیفهای بیمزه موزون کرده چون در آن زمان آن طریقه غیر مرضیه شایع بوده جناب سید شار الیه در این فن سرآمد معاصرین خود بوده لهذا نزد خاص و عام محترم بوده از اوست

القدر ها که یاد ما کنی — القدر یاد که ایم تو را

زگریه شب همه شب خلق را ز خواب برآرم — برای آنکه ترا دیگری بخواب نه بیند

بزد یاد خود باغ بهشتم اعاده فرمودی — کمر باغ بهشتی بهتر از یاد تو میباشد

من کیستم و گناه من چیست — تا مانع رحمت تو باشد

آلوده جان شدم بدم واپسین بکاب — آخر کشید آن نفسی را که خواست دل

رزی اصلش از اصفهان مرد خوش مشربی و شاعر نادره گوی جمعی از اشعارش کلاه انصاف و قلت ابیاتش شاهد حکایت اوصاف اوست از اوست

دمی که چشم تو در خانه کمان آید — شکست در صف چندین هزار جان آید

عزلیات

اگر بقصد دل خسته ناوک اندازی — اگرچه تیر تو بیحرف بر نشان آید

بناخن از تن خود استخوان برون آرم — که ناوک تو بناو استخوان آید

درین سرانکشتیم چو با تو می نشستم — اگر فرشته رحمت ز آسمان آید

اگرچه بر سر بازار عشق در روانی — مرا همیشه زبان بر سر زبان آید

کشاده ام در دکان جان و منتظرم — که بد معامله بر در دکان آید

مریض عشق تو زهر جای خیزد جان تو شد — که از تصور آن آب در دهان آید

دهد بدیده من خاک آستان تو نور — دلی دریغم از آن خاک آستان آید

چنانکه کشور دل راکشد لشکر عشق — کشاد قلعه چرخ از خدایگان آید

جهان کشای جهان بخش شاه اسمعیل — که زور بازوی سخاوتش بر فتن زکان آید

ز عدل اوست که ابر و زکرک شد پلنگ — بروی صحرا پی رخصت شبان آید

فضای مملکت عدلش آن هوا دارد — که جان ز تابش مه در شکنتان آید

کهی که عرصه کین رنگ قیستان گردد — اجل به نخل طرازی چو باغبان آید

هزار زخم رسد بر سپر چون کلک — علم نمونه ز شاخ ارغوان آید

ولی چنین بمیان بهار زرد آمد — چنانکه باد بهاری ببوستان آید

چو برگ کاه زمین بسکه خون فرو ریزی — ز خاک معرکه جاوید بوی جان آید

جهانیان بتضرع اگر کمر زندی — اگر کار جهان زندگانی تو سوال

کسی بعهد سخای تو بر نیاوردی — کف نیاز بدرگاه قادر متعال

قطعه

اتفاقا قاعده مردم شاعر اینست — که بآیین طرب زحمت جناب دهند

دزبزرگان روش این است و در هر وقتی — کم و بیش مراد دل احباب دهند

روشن این است که لب تشنه احباب را — بگذار نذر سالک دگرش آب دهند

بعد از این لطف تو با من بچه ماند دانی — تو شدار و پس از مرگ بسهراب دهند

جای رحمت بمن از جهان عشق — میخواهم از تو آنچه دزد آب و گل توست

غزلیات

در آشنائی تو بسر رفت عمر تو — بیگانه چنانکه مگر روز اول است

خوارتر زآنم که گویم دشمنی دارم ولی — هر که چشمش بر تو افتاده است با من دشمن است

بدام عشق تو آن طایرم که در همه عمر — در اشتیاق رهائی پری بهم زده است

کسی که بر سر زلف تو بنگرد داند — که روزگار مرا دیگری بهم زده است

از بوالعجبهای محبت عجبی نیست — گر برزند از هند قبی بتخانه کرامت

یکدیدنت تلافی صد ساله فرقت است — گر در غم فراق تو عمرم امان دهد

از ما بسی لیک مبادا همه پیدا — در حوصله حلم خداوند نگنجد

بما بیچارگان مپسند این ظلم و کشش ها را — بشمشیری که از دی بوی خون دیگری آید

جانش آمد و ترسم که نهد از پا رحمت — که تا که خبر نیاید در سرای کافری آید

کوان خسته دلان را چه حاجت به تیر — درست تر بره چنین بشکسته تر آید

مهجورم و افسوس که سلطان گنهم | زان بنده و از حقی به خود کرد آزاد
شب وصل غیر چشمم ز خیال یار باشد | و مباد چنین شب من شب او دراز باشد

حسرت کشد تا همه مرغان چمن را | ره بخشد اگر گوشه باغش قفسی چند
بلطف میکنم اظهار عشق خود که حرفی | نهانی با خدای خویش گوییم در حجاب افتد

فریاد درد دل خویش تو خلقی | گفتند و مرا فرصت گفتار ندادند
چه شتاب است اگر شمه ناز | با کرشمه ساز کار دراز ها

نه به جان فرشته در محفل | بر نیاید اگر بسکان آواز
شب بر آن در خفته ام کرم است کاب آتشم | پا منه از خانه بیرون انتظارم کوبش

چنان کز درد آید امشب از سینه بختی | فغان از بلبلان برخواست چمن بوی گلی هم
گفتی که فلان هرگز از حلقه تو نبرید | این بخت اگرم می بود بیمار نمی گشتم

هر چند که آزرده رسید اذکر دیم | ان نیت که غدار ستم شاد نکردیم
چون بتکده کهنه به نو یک کعبه | گیاه که خدا خواسته آباد نکردیم

نخند خوش بزرد دلم میرسید زود | چون خاکم تازه رسد در دیاتی
بازای دل ما که بیاشی که با ما نشستی | در کجایی چند روزی شده پیدا نیستی

بیکی مردی نیک و جبر بعی بهل نزدیک اسمش زین الدین مسعود خلف علی حلاج اصفهانی است بتجارت اوقات میگذرانیده و اکثر اوقات سیاحت میکرده و طبع خوشی داشته اما اشعارش را معتقد بعد حالی از قوتی نیست گویند مثنوی زبده الافکار در برابر مخزن الاسرار شیخ نظامی به رشته نظم کشیده اما بنظر نرسیده این چند بیت شعر از غزلیات او انتخاب شد

غزلیات

خوش آن زمان که با تیغ و تیر بها | به پایش افتم و نازم بهانه تیر بها
دیدیم ز جهان جفا پیشه بسی را | مثل تو جفا پیشه ندیدیم کسی را

جان فشانی ها بخاک پای یارم آرزوست | ده چه یکجان دارم و در دل هزارم آرزوست
من و کویش و بهشتم میر از روزه آرد | بتو از زنان اگر بهتر از این جا دهیت

ما در دست هجرت ای شوخ سرو قامت | چاکی است در گریبان تا دامن قیامت
شو بسنگدلی های خویشش مغرور | دی تر آه من از سنگ خاره میکند زد

یار هر جا که رود میرود از پا نیسک | کس ندیده است و صید از پی صیاد دود
تا جان دهم از رشک رقیب از لب آن | هر روز پرسش من بیمار میکند

پیش از خبر آمدت آمدی ای شوخ | مینخواستی از حسرت بسیار بمیرم
چنان ز عشق تو در چشم خلق خوار شدم | ده هر که جانب من دید شرمسار شدم

دامن ز بد آموزی دشمن مکش از من | دست من و دامان تو دامن مکش از من
منم آن صید که از زخم نهانی دارم | نیم جانی بتن و رفت جانی دارم

شدم ز عشق تو رسوای عالمی هنوز | ز ساده که غم دل میکنیم نهان از تو
حاصلی از عمر گرانمایه همان بود که بود | مدعی با خبر از عشق نهان من و تو

واجد اسمش میرزا شاه تقی از جمله سادات و نقبای اندیار است مدتی به تمشیت امور شرعی گیلان و مشهد مقدس مشغول و بکم طبعی مشهور بعد از آن

غزلیات

ای نور دیده رفتی و بی نور دیده ماند | مژگان چو آشیانه مرغ پریده ماند

مستانه‌ای و سر خانه خرابی داری | از در خانه ما میگذری خوش باشد
نهاده ام چو مژگان سر بر آستانه تو | و رشته را نگذارم گرد خانه تو

واهب اسمش میرزا حسن اصلش از محال سیرم محال کوه گیلویه در اصفهان تربیت یافته اخر الامر در دار العباده یزد وزیر بعد هم در آن جا فوت شد

آتش افسرده از کار روان درمانده‌ام | همچو تار رفته خاکستر نشینم کرده اند
آتش در میخانه بکام شرابم زنده کرد | ابر لطف کاک افتاده آبم زنده کرد

انشا میکنند و شاه عباس صفوی در اصفهان مسجد جامع جدید را بنا کرده این قطعه را در تاریخ آن گفته و حیف لایق است و ماده اش این است
شد دار کعبه در صفهان باز گویند جناب میرزا رفیقی علاقه بکودک زد غزنام بهم رسانیده بهیچ صورت در وصل بروی او کشوده نشد از مهر دلدار اعاده نمازی بغیر نمازی

جا خراب و ویران شده که از صحرا نان باد کشیده است شب تو معشوق را بآتش عجبی انداخته و یکی از نوخطان مسماه بکوی زر دلبستگی تمام بهم رسانیده است
میرزا این مطلب را غنیمت شمرده قطعه بجهه معشوقه معشوق انشا کرده فرستاد

قطعه

آنکه صیاد مرا کرده است نخجیر | با خبر باش که صیدش نشوی بی محل
پنجه در پنجه سیمرغ قضا بند کند | زاغ سیمرغ شکاری است تو را گشته اسیر
عطر زلف تو اگر بعد دل عالم را | او هم از نکهت خط گشته جهانی تسخیر
تو اگر باغ گل او چمن یاسمن است | در گلستان جهان هر دو ندارید نظیر
منما چین جبین تا ز بلای دل او | دم عنقا شوران یافتن از موج مصیر
شب مستانه به بزم تو قدم گر بنهد | سجده شکر کن و در قدمش باش بمیر
به نگاهی که اسیرانه کند چشمش را | به نیازی که فقیرانه کند دستش گیر
نازپستان تو فتنه است و بر غمزه‌ات | بطریقی است که بر شاخ بچسبد انجیر
تیغ ابروت با بروی کمانش نرسد | کار شمشیر نیاید ز غلاف شمشیر
عالمی صید تو گر دید چو او صید تو شد | بود در طالع حسنت که شوی عالمگیر
بصفای نظر مهر و محبت تو کند | که اگر آینه است از تو شود زنگ پذیر
یکشبم روز تو را بین شب خود تیره و تار | می‌کشم زلف تو را چین خط او در زنجیر

میرزا هادی از سادات حسینی اصفهان خلف میرزا شاه تقی شیخ الاسلام
بس گرفته است دلم خانه صیاد خراب | کاش روی نفسم جانب صحرا می‌کرد

میرزا هادی خلف الصدق میرزا رفیع الدین محمد شهرستانی است و صدر الممالک محروسه بعد از ادای خطاب ممالک رو بهند آورد الحال در هندوستان
رفته بمناصب بلند سرفراز گشته این یک شعر از او بنظر رسید
روزی خود میخورد هر که درین عالم است | واسطه شو خوش نماست منت کرم داشتن

جرفادقان

از اقلیم چهارم طولش ... عرضش ... از ابنیه همای بنت بهمن اسفندیار است هوایش معتدل و آبش گوارا است و در پنج
فرسنگی سمت غربی آنجا محالی است مشتمل بقرای عظیمه مسمی بکمره هوایش سردسیر است و در چهار فرسنگی سمت شرقی آنجا قصبه ایست مسمی بخوانسار و قریب چهار
فرسنگ از هر طرف آن دره ایست مشتمل باشجار مثمر که و انهار جاریه در فصل خریف گرانگبین بسیار در اکثر آن بعمل میاید از موزونان آن سه محل

سپهری جرفادقانی مردی خوش طبع و در مراتب نظم قدرت کامل داشته و در خدمت امامقلی خان حاکم فارس میبوده در مراتب هزالی
و مطایبات اشعار خوب و ابیات مرغوب دارد و از اوست
لب بر لب معشوق نه و سینه بسینه | کز کام گذشتن روش عهد قدیمست
گویا در آن عهد میرزا فصیحی هروی شعری گفته و هر مصرع آن در بحری موزون بوده قطعه درین باب گفته بمیرزا فصیحی فرستاد و آخر نوبه که در بحر جامی

قطعه

ای آنکه بیاز ار سخن طبع نیرت | بشکفته بهم چشمی خورشید دکان را
بینی ز تو افتاده در افواه خلایق | کان بیت دهد چاشنی قند دهان را
لیک اهل نفاقش بهم از روی تمسخر | گویند که این بیت بلند است فلان را
یک مصرع آن چون شب هجران بدرازی | بندیست که کلکی خرد و کون جا را
در گوهر آن مصرع جان پرور دیگر | چون روز وصال است دل غمزدگان را
آن بیت گرانمایه همین است که گفتی | پر در و گهر گوش زمین را و زمان را
صبح از پی کلید چمن عشم گویم | دامن شده پر جمله کان معدن کان را
میزان نه که از روی تبلان شعر کهن | در لحظه بسنجد این در گران را
بار آی تو همانش به ترازوی طبیعت | بر سنج و کوتاه کند از تو زبان را

عقیلی از اهل جرفادقان است گویند طبعش بمزاح مایل بود این رباعی را در شرح حال خود و چهار رفقای قدیم و نزدیک که بودند گفته و از اوست
جمعیم و بهم گرسنگی میخوردیم | با هم شکر گرسنگی بسر می‌بردیم
چون سیر شدند هر یک از ما گرد | ای کاش در آن گرسنگی می‌مردیم

نجیب الدین جرفادقانی است و از شعرای مشهور و فصحای معروف متقدمین و مداح سلسله سلاطین سلاجقه بعد دیوانش ملاحظه نشد این

چند بیت از تذکرها باسم — فی القصاید — او دیده و در این صحیفه نوشته شد

جمال روی تو در زلف تو است دام گرگ | دگر نه مهری از آفتاب تابان است | در آرزوی کنار تو خفته ام شبها | در آن خیال که یک شب دهی به پیمان دست

رسید روز جوانی بسر ولی نزدم | شبی بدامن وصل تو در شبستان دست | بلند قدر را دانی چه هیچ وقت نزاد | به نظم و نثر کسی در سخن بدین سان دست

اگرچه طایفه کوته انداز اهل هنر | ز ردیف شعر از این پیش در صفاهان | باین قصیده بیکدم جهانیان دادند | نه اصفهان که ز جمله خراسان دست

منم چو بلبل طبعم چو در نوا آید | وله | ز لحن خویش بشوید هزار دستان دست

ز روی این چمن اکنون پدید آمد | هزار لاله سیراب و نرگس مخمور | برسم شعبده بازی فلک پدید آورد | ز زیر حقه خورشید مهرهای بلور

پر از نقط ورق چرخ و بر حواشی آن | هلال عید چو نونی باب زر مسطور | سپهر است چو منشور و ماه نو گوئی | زرکجانچه طغرا است بر سر منشور

بمبدعی که چو آغاز آفرینش کرد | بهفته در دو بام وجود شد معمور | با آفتاب جلالش چو ذره تیج آن | چنانکه ذره در آید برقص با طنبور

بآن نفس که تنم مانده در وداع جان شد | بعاشقی که بماند ز دلبری مهجور | بهمت تو که آن بیکرانه دریاست | و نیت در روی اندیشه را مجال عبور

که کاکهای تو گر ز عقاء بنده سزد | که در بهشت شود توتیای دیده حور | و نعمت تو بر این بنده کردگار کنم | بعدد بندت و در سپهر تا محصور

دماغ عقل بدیوانگی مشوش باد | وله | اگر تو سلسله زلف را بجنبانی

ز سر گرفته جهان از زفته من و تو | حدیث یوسف مصری و پیر کنعانی | هزار یوسف گم گشته را بوا تا ث | بر آستین جمال خود ار بیفشانی

حدیث لعل تو میرفت در حد یمن | عقیق را ز حیا سرخ گشت پیشانی | جهان بنامه دانی که آن یگانه منم | و نیست در همه اقلیم چارمم ثانی

مرا چنانکه منم هیچ در نمی آید | جز اینکه نیست مرا گر بپای خاقانی | عزیز مصر جهانی عنایتی فرما | که شاهد سخنم یوسفی است زندانی

تصنیفی از اهل خونسار و در فن تعارف مشرب صافی و از علم موسیقی بهره وافی داشته چنانچه تخلص کرد این حال و رباعی را بوقت هر این تصنیف ادا ساخته است

جمعی دایره باز پوست پوشان توایم | در دایره حلقه بگوشان توایم | گر بنوازی یکان خروشان توایم | ور بنوازی هم از خموشان توایم

آقا حسین اصل الجناب از خونسار و در عهد شاه سلیمان صفوی سرآمد فضلای روزگار خود بعد امروز از مصنفات عقلیه و نقلیه او بین العلما متداول

و مشهور است این رباعی را تیمنا — رباعی — از افکار ایشان نوشته ام ازو است

ای باد صبا طرب فزا می آئی | از طرف که این کف پا می آئی | از کوی که برخواسته راست بگو | ای گرد بچشم آشنا می آئی

خضری از شعرای خونسار و لطف طبعش از شعرش آشکار بسعی تمام اشعار او را از اشعار خضری لاری بر آورده باسم او نوشت این اشعار از او است

موئی ز سر زلف تو دارم تا کفن | غزلیات | در حشر همان باعث آمرزش من باشد

ز رفتن تو دلی بازپس نمی آید | تو میروی و در این شهر کس نمی ماند | یکند اجلم قصد جان دیگر بد | که روزگار ز حسرت کشتن همان دارد

زلالی از ارباب نظم خونسار است اما اکثر و بلند اشعارش بسیار طبعش در کمال سلامت اما بصحت و سقم اشعار خود مربوط بعد کوا این مطلب آنکه روزی

مستوفیه خیالات خود را بملا غزوری داده معلوم شده اشعار سقیم خود نوشته و این شعر را که در وصف اسب گفته خط باطل کشیده **بیت** ز جستن
او سایه وا ز دشت چو مرغ آشیان گم کرده سکشت چون ملا غزوری سبب پرسید گفت بعضی یاران گفته اند معنی ندارد بهر حال اکثر اوقات او صرف مثنوی
شده هفت مثنوی دارد محمود و ایاز، درد و درمان، شعله دیدار، میخانه، ذره و خورشید، حسن گلوسوز، سلیمان نامه، و قصاید هم دارد و دو قسم
اتمام محمود و ایاز نیافته و شیخ عبدالحسین کمره در هندوستان دیوانش را ترتیب نموده و طغرای مشهدی دیباچه بر آن نوشته است این چند شعر از
مثنویات متفرقه ایشان بهم رسید انتخاب که در این کتاب ثبت نمود

مثنوی

ایاز آن نوشخند غنچه پرداز — نمکدان بر جراحت سرنگون ساز
چو چشم از ناتوانی باز میکرد — نگاهش تکیه ها بر ناز میکرد
میی چون اشک شمع آسمانی — پدر زر دوستی و مادر یمانی
میی کز وی خرد پا برکت کرده — غم از گنجینه غم‌ها برکت کرده
نسیم آمد بطرف باغ سرمست — سر زنجیر موج آب در دست
نسیم کز خراشش غم نخیزد — بلرزد گل ولی شبنم نریزد
هوای ابر و ابر کم ستیزه — و باران ریختی زان ریزه ریزه
ز نم نقش قدم زایل نشد — زمین تر میشد اما گل نمیشد
دو دل خود قطره خونا سرنگون است — چو عاشق میشود دریای خون است
ز هر سو پای سستی را کشیدند — تن خاکستری بر باد دادند

شوخی از اهل اندیار و بدهقانی روزگار میگذرانیده رباعی چند مشتهر که در اکثر صنایع غریبه دست داشته سیما در فن نجاری فرید زمان خود بوده

پری رو بعاشقی نشان پیشه منم — در عشق تو مشهور جهان است منم
هر جا که جلا است بلد پر در پر — آن پرده پرده جلا است منم

صبوحی اسمش حسن شعر بسیار گفته این شعر در مثنوی در تعریف اصفهان در چه گفته

چه شهری ز وسعت برون از گمان — نگین دار آن فیروزه آسمان

شیخ عاشق کمره باسم تخلص میکند اصلش از کمره است مدتی در کاشان نشو و نما یافته و تحصیل علوم در آنجا کرده در مراتب نظم صاحب وقوف است از اوست

ای مرغ چمن نخروش که بدنام غنچه — شد غنچه گل و بهتر آن نیز بدنامها

غزلیات

نهال پرورش از کثرت رقیب نقص — به بلبل نتوان داد یک گل شاخسار را
وای بر جای خلایق اگر از بند حشر — عوض روز قیامت شب تنهایی را
از سر کویش با بسانی گذشتن مشکل است — ای رفیق آهسته تر کاینجا مرا پا در گل است
دست و پایی می توان زد بند اگر بر دست و پاست — وای بر جان گرفتاری که بندش بر دل است
مختلف دانی چرا خار و گل از گلزار خاست — از گل معشوق گل وز خاک عاشق خار خاست
ای اجل روز فراق آمد و دلسوزی نیست — من اگر کشته شوم بهتر از این روزی نیست
با خط رخش سبزه دامن بخشش نیست — چندان بنفشه افتاده که پروای کس نیست
رقیب را ز در خویش رانده رفتن او — دریغ و درد که موقوف غیرت است نیست
گفتی چسان گذشت شب غم نمیشود — هرگز شبی چنین که بگویم گذشت
رحمی بحال خویش نمی‌کنی نگارا — وقتی کنند رحم که تیر از کمان گذشت
ای کبوتر که سر نامه شاهیست — بر حذر باش که آواز پری می آید
ناز و خشم و لطف و قهر و مهر و کین هم میکند — این چنان یاری بعاشق این چنین هم میکند
چنان بر هم زدی هنگامه روز قیامت را — و اگر نام عاشقی محوم از میان گشت
در نجه بعقیله مار خنجر کشت — بلکه مرا دست یک نگاه بر آید
غیر را همدم مرا گو ته زبان هم میکند — روز در اره دله منع پاسبان هم میکند
باغبان را رخصت نظاره هم از او نیست — ساده لوحی بین که گلها را ازو ام میکند
در عشق تو بیتاب دلم تا چه توان کرد — زدی تیرم چه تلافی کرد
کف آنچه تلان کف بردیم چه توان کرد — که آنچه توان کرد بکارم چه تلان کرد

ای وای بران مرغ گرفتار که ازوی … صیاد شود غافل و در دام بمیرد
امروز دگر پرسش من کن به تکلف … کاین خسته اگر دیر رسد باز بمیرد
بشکن امروز عاشق را که هم خود … شفاعت خواه فردای تو باشد
دل خود تنگ میخواهم ز دوری … نمیخواهم بجز جای تو باشد
تو بر گل بخرامی جام می بر کف چو پیدا شد … ز خجلت تهی دستان با رنگ چه پیدا شد
ز زرم کشش کاطر جمع ای تیر پرتش … طمع نمی برد بتو کس این گمان هنوز
معلوم خواهدت شدن آخر وفای غیر … کو را نکرده به جفا امتحان هنوز
دلم را می نوازد تا دگر دلها بدام آید … چو انم غمزه دارد راز برای صید ایش
بشکنم هم من غلط هم بشکند جانان غلط … شکوه من جور او هم غلط هم آن غلط
داده فرمانم بدوری و چه سازم چون کنم … بودن فرمان غلط نابودن فرمان غلط
گفته جانان شکایت کرده از جورم رقیب … حاش لله کی کی کذب افترا بهتان غلط
من بتقریبی در آن کوی پای در گل داشتم … کافرم گر بگذرد گر مهر تو در دل داشتم
خوش خرامی دیگر اینجا گاه گاهی میگذشت … زان سبب عمری بهر کوی تو منزل داشتم
من چه شب میزدم فریاد و بر هم زدم هوش … صورت دلدار و دیگر در مقابل داشتم
راست گویم عشق دلدار دگر دارم بلی … عاقبت اظهار کردم آنچه در دل داشتم
گردی گرد خاک من ز غم بعد از آنکه من … چو مرغ آشیان گم کرده گرد کوی خاک من
بر من بسی گزیده ای و بر تو کسی نگزیده من … ای همچو من پرندیده و بی تو کم ایذه من
تو قد بناز افراخته من پیش بعجز انداخته … مانند سرو فاخته بالیده تو نالیده من
رفتی و خموش نشستم در زار خار حسرت … ناتم زده گم چند بشیون بزدر
جز سوی گریبان نفس بالا نداوند … آن دست تظلم که برآمن برد را
آنکه نکرده در دلت شوق محبتی اثر … هر نفس آتش مزن بر دلم از بی‌تحی
از پا دل نرفته دل کسی نداده … بیسا غم نخورده می شکنی حکایتی
نیست در عشق دلی شاد ندیدی چه بلا … پادشاهی ز غلامی پدری از پسری

رباعی

می لوحی از اول دل و جان دیش هم … اکنون ز تو نا برانشم دامن هم
دارم سخنی راست بگویم یا نه … با من تو چنان نه بگوئی من هم

مملکت ری از اقلیم چهارم طولش … و عرضش … از بلاد عظیمه و مدائن قدیمه عراق عجم است در بنای انجا اختلاف کرده اند بعضی هوشنگ و برخی بشیث نبی را بانی میدانند و در آثار السنن گفته اند که خالی از غرابتی نیست ولایت مزبور چندین بار بتقلب عام خراب شده و از قرار تحقیق حمدالله مستوفی هشت باز هزار هزار و هشت صد هزار و شش صد و نود و شش خانه سکون داشته در کمال آراستگی و اهلش در نهایت ثروت و سامان بعهدة علی الراوی و شیخ نجم الدین دایه در مرصاد العباد نقل کرده در فتنه چنگیزی از ری که مسقط الراس من است هفتصد هزار نفر مردم معتبر شهید شده بود انا لله و انا الیه راجعون همین قدر در وصف آبادی انجا کافیست و بعد از خرابی زمان تیموری بطریق سابق رنگ آبادی گرفته و امروز شهرستان انجا طهران است و اول قریه دشت و شاه طهماسب صفوی حصاری بر آن کشیده و مرقد مطهر شاه عبدالعظیم و از اولاد حضرت امام حسن مجتبی است در کنف … انجا واقع است و هوای آن بعلت … بودن سمت شمال و کثرت جداول و انهار در تابستان ناخوشی و وبا بهم میرسد و قنوات بسیار داشته و بعضی از آن ها حال جاری و رود خانه کرج که آبش در کمال گوارندگی است از آن حوالی میگذرد و ربع محصولاتش بسیار و فواکه انجا خوب میشود و … مثل ری در ایران نیست

مولانا امیدی از شهر طهران است اسمش ارجاسب و ظهورش در زمان شاه اسمعیل صفوی بوده در مراتب تحصیل علوم از تلامذه مولانا جلال الدین دوانی است و در مراتب شعری بیشتر اوقات را صرف قصیده گوئی کرده الحق طبع خوشی داشته ساقی نامه گفته هرچند بسیار مختصر است اما اشعارش متین است و بغزل هم مایل نداشته و در اکثر قصاید شکایت بسیار از اهل طهران کرده هرچند گنجایش دارد اما چون خود هم از آن نواحی است چندان اصرار لازم نبود گویا زیاده بر استحقاق

اهل ری خون او حلقی داشته تا آنکه سحرگمست، قوام الدین نوربخشی بجهة مزرعه در آنجا شهید شد افضل طهرانی و از تلامذه اوست این قطعه را در تاریخ او گفته

قطعه تاریخ

انور دهر امیدی مظلوم — کو بناحق شهید شد ناگاه

شب بخواب من آمد و گفت — کای ز حال درون من آگاه

بهر تاریخ قتل من بنویس — آه از خون ناحق من آه (۹۲۵)

من القصاید

زهی طلعت برفراز رکاب — فروزان چو در آسمان نجم ثاقب

حریم ترا حوریان در حواشی — جناب ترا قدسیان در جوانب

به بزم تو جمعند خورشید و ماه — چو در خانه مه قران کواکب

فغان مرا ساکنان جنابت — اگر نشنوند از علو مراتب

عجب نیست جای سلیمان چه داند — ز موری شکوه پای مال مراکب

وله

گلشن اگر سر سرو پای صنوبر — کشد مرغ بر غوله و لاله ساغر

حریفان همه کف زنان پای کوبان — سراپا بکف مانده دوست بر سر

ز الله که ها ست طبع منزه — درین نیست این دعوی از بنده باور

کلاهی ده هزار ده فسکر بکرم — چو عیسی بن مریم بپاکی مادر

رواق مدرسه کز برکون شو بلند است — قصور سکه عشق زر بیاد قصور

هزار مدرسه از جنس عالی و سافل — خورنکشت و جلاب همچنان معمور

آن مقامات دان تو هنگام سخن — چو گل بیش بر من آید از آنجا که هر

ز آمدن پای لوکر د آینه یا بهر نثار — مردم چشم بنت بر بجه بر پا که هر

ده وقت وقت نثار است جام می بگیر — در وقت وقت جان است وقت زر بشدار

نماز شام ده مه بر فلک زند خرگاه — سپیده دم که زند ابر خیمه در گلزار

بحضرت تو ده هنگامه سخن سنجی است — نشسته اهل هنر صف صف از یمین و یسار

من این قصیده ده آورده ام بدان مانند — ده برده زیره بکرمان و در بدریا بار

به بزم عیش تو از گلستان خاطر من — ده هست پچه سرای عرایس افکار

مخدرات سخن دیر دیر از آن آیند — ده خار خار خجالت که هست ز افکار

تبارک الله از آن آسمان پر عنان — تبارک الله از آن برق آسمان رفتار

بگاه پویه سپهر و ستاره دیده او — ز خاره کرد برانگیخت در بیکار

سپهر گشته برق است در میان سحاب — ستاره گشته باد است در میان غبار

وله

ای ترک نیم مستی من مرغ نیم بسمل — کار من از تو هان کام من از تو مشکل

تو پا نهی بمیدان من دست شویم از جان — تو خوی چکانی از رخ من خون فشانم از دل

دنبال آن مسافر از ضعف و ناتوانی — برخیزم و نشینم چون گرد با منزل

کو بخت اینکه گیرم مستش ز خانه بیرون — وز آن ساعد بلورین در گردنم حمایل

خنجر کشیده ساغر دارد وفا سراسر — خون خورده در برابر جان داده در مقابل

مادر جهم چو طوطی بشنو حکایت ری — دیوانه و دری دیوانه ایست عاقل

دیوانه دست بر در دری گفته تأثیر — دیوانه ده بزنجیر او را بخرده عاقل

دیوانه ایست برفن دیرینه دشمن من — از وی مباش ایمن وز من مباش غافل

بردار در سخن دان این نکته نیست پنهان — کاندیشه پریشان نبود به شعر مایل

طبعم ز هر که بودی گوی سخن ربودی — لکن اگر نبودی در خانه ام محصل

شب در بخت زرد چو گل اوفتی بتقاضا — روزی بازو فلکی بر بستر بالین بهکل

می کشی گرد مه چارده یکهاله محیط — می کشی گرد کله از رسمین جدول

نه نشانده است نهالی چو تو در باغ وجود — که کشیده است نهالی چو تو از کلک ازل

وله

چمن آرای گلستان جلال جلال — چهره پرداز نگارخانه ازل عز و جل

ز رکی میرسی ای هدهد فرخنده قدم — ای تو تاج سر و سر حلقه مرغان حرم

بال افشان تو در نظر منتظران — خوشتر از جلوه طاووس به بستان ارم

عراق و عجم

نزده آوردی از غیب بگاشانه ما   همچو حرفیت که آیات درآرد بحرم   نجم ثانی که بنا شد بدر کوه ثانی   ور دگر جا بود الله تعالی اعلم
ای کریمی که بهر جنس تو بر جنس چنند   القدر ریزه نان مورچه در زیر قدم   ره مهیا بودش مانده مهمانی   گر سلیمان برسد با سپه خیل و حشم
دشمن آتش نهاد بادپیما کو پیا   **وله**   بر سریر کامرانی چون سلیمانش چه این
مرغ در سر سایه گستر سور بر در تگه بر   تخت در تحت تصرف ملک و در زیر نگین   گرچه سلمان فندی و دست ور ابداع بود   دا انوری سکه سخن طغرل تکین
سنجر دهر لیکن آن هرور سلطان ترک   و ندی و دولت دخاتون احمد بابری جهین   نیزه شان در دست ید بیضا زر اشعار بلند   سرمه شان در چشم به بوی ز ابیات متین
رتبه اعجاز می باید که کفن اشعار را   **مقطعات**   تا شود مدحی چنان مقبول ممدوحی چنین
با وجود ت سرآری پیش را   وی کرامی ترم ز پیشانی   زان نکردم تهی ز کوم چشم   که نکیر و دولت زشهانی
پس ان حسن یوسفی دارند   دختر آن طلعت زلیخائی   بزر و سیم سرفرود آرند   نه با فسون شعر و ثنائی
مرا زمان جو خویش چهره کاهی   **وله**   و از شراب حریف شغله گلناری
در این رباط دو در شستری ای ار هنر   چو نیست غیر فرد و یکان بازاری   اگر بگرگ دهی سیجه پوستم ات   که تا کسی کند م در جهان خریداری
اگر کنی ز برای بهره کناسی   و گر کنی ز برای مجوس گل کاری   از این دو کار که به القدر که ات هست   در این دو شغل چنین است انتساب دشواری
در اسلام فرد یکان صدر نشین   بروی سینه هی دست دادن داری   کتاب فضل تو را آب بحر کافی نیست   و ترکنی سر انگشت و صفحه بشماری
کاش کردن ز سرم پرهن کند سودای تو   **غزلیات**   یا مرا صبری دهد چندانکه استغنای تو
شب نهان ز سر امیدی بر سر اکنون گذشت   تا به پند روز آن جا کس نشان پای او   خوش آنکه چاک گریبان ز تار تار کنی   نظر بر آن ش مارک کنی و بار کنی
تو پاک دامن و من رند پیرهن چاک کم   عجب نباشد اگر از غم احتراز کنی   ترنج غبغب را و را بود نهال بلند   ز دست کوته امیدی چرا دراز کنی
ای جند بویرانه من خانه نزی   **رباعی**   ترسم که تو هم با من دیوانه نسازی
شب قصه هجر آن جگرسوز کنم   روزی آرزوی وصل دلفروز کنم   القصه دراز تو بصد غم جگر   روزی بشب آرم و شبی روز کنم
بیا ساقی آن تلخ شیرین گوار   **ساقی نامه**   که شیرین کند تلخی روزگار
بمن ده می تلخ رست ایام من   ز ایام من تلخ تر کام من   بیا ساقی آن جام گیتی نما   که از جم رسیده است ارش بما
بمن ده که در زان گیتی مدام   ز دستی بدستی رود همچو جام   بیا ساقی آن نوشدارای خاص   که دارد یکی قطره اش ده خواص
بمن ده که از بام گردون چنان   فتادم در این خاکدان سرنگون   بیا ساقی آن آفت عقل و هوش   بیا ساقی آن لعبت لعل پوش
بمن ده که بیهوش سیم از ازدست   بجانان هم آغوشم ارزدست   بیا ساقی آخر بیا یک دمی   دمی بیغمی بهتر از عالمی
بیا تا قدحهای پر می کشیم   لبالب کنیم و بپا پا کشیم   بیا ساقی آن چشمه لعل ناب   که سیمین زمین است و زرین حباب
روان کن که رز جوبار روان   برویید گل و شگفد ارغوان   بیا ساقی آن آفتاب منیر   که در سایه پرورد دهقان پیر

ربع

برآور ز برج خم لعل فام | که عمر رفتنی است بر طرف بام | بیا ساقی آن جام گیتی فروز | چراغ شب و روشنائی روز

بمن ده که شد روز کارم سیاه | خلاصم کن از گردش مهر و ماه | بیا ساقی آن آب یاقوت فام | علامت گر اهل ناموس و نام

بمن ده که یکبار بانگ رود و برود | که شوران ازین پیش شرب الیهود | مغنی تو هم بر گران گیر عود | که این آتش از من بر آورد دود

تو کین ساز پر سوز دلکش زنی | نوائی که آبم بر آتش زنی | فغان کاندرین لاجوردی نقش | چو من بلبل از کرده نقش

دریغا که در صحن این کهنه باغ | چه آزادی بلبل چه غوغای زاغ | چو شد باده باده کشان بلند | امیدی لب از گفته سنجی ببند

کمال الدین بندار اصلش از قهستان ری و مداح مجد الدوله دیلمی بوده صاحب اسمعیل ابن عباد در تربیت او کوشیده و ظهیر فاریابی از او در [illegible]

هرچند دوانی از دو در میان نیست اما | **قطعه** | نطفهای قطعه طبع خویش داشته از ادات

از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست | روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست | روزی که قضا باشد کوشش نکند سود | روزی که قضا نیست در او مرگ روا نیست

با بط میگفت ماهیی در تب و تاب | باشد که به جوی رفته باز آید آب | بط گفت چو من قدید گشتیم و کباب | دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سراب

خلقی اسمش میر محمد یوسف از اجله سادات آن دیار است بعد از وفات پدرش والده آن سید در زمان سلطان حسین میرزا بهرات رفته آن سید در آن جا نشو و نما یافته آخر الامر در خراسان بمنصب صدارت شاه اسمعیل صفوی مفتخر بوده باد مفسدان در آن دیار بحکم امیرخان حاکم اندیار در سنه بدرجه شهادت رسید این مطلع از او است

ز خیل اهل وفائیم در زمانه تو | سگ تو ایم ولی دور از آستانه تو

شاه رضا خلف شاه بهاء الدوله فاضلترین اولاد شاه قاسم است | مدارم پای رفتن گر چه از بزمش تسلی | که باشد گوید دم کملطه بنشین ز بهر خیرم

بروز وصلت از آن خاطر حزین دارم | که دشمنی چو فراق تو در کمین دارم | شو تا با تو عشق هر کسم معلوم در مجلس | برم هر ساعتی نام تو و از این و آن بینم

سایل اصلش از ولایت فربوره اما بعلت سکنای نهاوند بهمدانی مشهور شده شاعر شیرین زبانی است و اکثر اهل استعداد با وی صحبت داشته اند و خالی از حالی نبوده دایم در وجد نیز بسته و سیاحت عراق و آذربایجان کرده و مشاعره زیاد با شعرای عهد خود کرده غرض در طریقه شاعری با جمعی درویشی خود پسند بوده هر کس در کلام او تصرف دلو کان حکاکردی رنجیدی و از آن مجلس برفتی چندی در همدان بمرض محبت جوانی مبتلا و از رقیبان اکثر در بلا بوده تا آنکه روزی او را برهنه کرده اهانت کلی بوی رسانیدند ناچار بنهاوند رفته در همان روز نظر بصداقت و حسن معشوق او را ندیده نگار رفتی در عوض راه بعلت برف و باران از رفتار باز مانده به نهاوند رفته مولانا را در آن جا دیده و گفته مهمان میخواهی مولانا جان بخانه برایش چه بری بار مجمل روز و صحبت شغال بجهت استمالای نوا سخنان | یاده کفتی آخر در برگ و داغ بر سر نهاده بمرد

غزلیات

منم از هجر بتی سنگین دل | که ز اندوه رخش در خون منزل | در غمش فرد نشسته بجان | در رهش پای فرو رفته بگل

نه شکیبی که نشینم خاموش | نه انیسی که بگویم غم دل | یار تنهی و رقیبان بدخو | عمر کوتاه و اجل مستعجل

ز من افغان تظلم دشوار | از تو اظهار ترحم مشکل | هر که بینم بدرت گر همه سایل باشد | رشکم آید که مبادا بتو مایل باشد

کدام شب که ز هجر تو خون نمی گریم | **وله** | کدام روز که از شب فزون نمیگریم

ای از سرزینهای قمرزهر چین   گر زانکه شادی نکو عیب توان   توبرگ گل ورا بتوباد صبا   از باد صبا برگ گل افتد بزمین

شاپور از اولاد ملا اسدی طهرانی است دیوانی تمام کرده اول فریبی تخلص میکرده آخر باسم تخلص میکرد طبع خوشی داشته در بار هندوستان رفته از دولت شاه سلیم و امرای دیگر خصوصا از میرزا جعفر آصف خان قزوینی رتبه مصاحب یافته و بانعامات و سرافراز بوده بعد از مراجعت فوت شد

یارب زدم بما کاش گذاریم باز   **قصاید**   ما غم دوراً بدل اورد ل ما دا بما

چو ناله سحری قلم از زبان آمدست   خروس عرش ز فریاد من فغان بگذاشت   بد است زسد دست کرم جلوه ناز   نرز ببام فلک برد و نردبان بگذاشت

تو سحر امی و من زره پیش بدامم   **غزلیات**   ز اضطراب زنم بوسه برکد ام زمین

بیکویم که از زندان هجر ازاد کن مارا   اگر جائی گرفتاری به بینی یاد کن مارا   در چمن بودم سرکشی یاد آمد مرا   روی گل دیدم گل روی تو یاد آمد مرا

نیدانم تو خواهی بود اگر بودن همدم   که دامن گیر گردد خون من نامهربانرا   ناله می‌شنوم سحت غربیانه کرد   مرغ بابال و پری در قفس افتاد است

در بارهٔ آن خار بن ریشه بکم   کز حادثه مرغ بیتا بهم کرکند   کاش همسوی تو بوی وفا نمیا   ز گلبن درد او بلبل آشیان نکند

طفلی است دلبعاشق از دین بدر ندانند   صد جان اگر از کس طلبد نت ندانند   دلدار ندانند دل را ز دل آگاه   دانده دل است اینکه دل کیست نداند

از دلم حسرت پرواز گلستان نرود   زین چه گرگل قفسم در چمنی شد اند   زین که کام تو رسد زدنا فه لیلا غلط   آسمان تا چه بلا بر سر مجنون آرد

گر مهر تو بیرون رود از سینه مجوم   در شهر کسی را کسی کینه بماند   دشمن خود خواندم باآنکه او را دوست   القدر گفتم خود را ز زبان اندامم

مجنون فراموش گو بیش ز بخت   پیاد کار تو تا روز و اپسین دارم   عنان کشیده گذشتی ز من هنوز رگ است   کمان بجا به عشق بس از این دارم

بیدهم جان و زکف بگان گاری تیخ حرم   هرچه دارم سفر و شیم هرچه داری بخرم   شاپور کوش تا غمی از دل بدر کنیم   از تو حدیث و دری دور زمانکیش

همدم یار اگر فرشته بود   شرط عشق است بدگمان بودن   چند چوبوئیت مدعی عهد دارم گنی   زهری بکام دوستی ریزی و در کار ام گنی

صابر از شعرای ری و خطابت اند یار مخصوص او بوده این شعر از اوست   دمی که تیر تو را از دل رسیده کشیم   باین بهانه که پاکش کنیم دیده کشیم

شاه صفی سیدی جلیل القدر است از طبقه نوربخشیه بمرید و تهذیب اخلاق مشهور آفاق بوده بعد از آنکه پدرش شاه قوام الدین بقصاص خون یا بدی کشته شده از دوا جهشارکه بطواف بیت الله شرف بوده از مراجعت وفات نموده از اوست

رباعیات

افسوس که اهل خرد و هوش شدند   از خاطر همرهان فراموش شدند   آنان که بصد زبان سخن میگفتند   دیا چه شنیدند که خاموش شدند

ای من تو برادری ره بود نزد من   رو رفت بهر دو این یک ماند بکین   روزی بار ای صفی میکشدم   نا دیدن آن برادر و دیدن این

هرگز دل هیچکس میازار صفی   تا بتوانی دلی بدست آر صفی   سر رشته همین است که دادار صفی   زنهار صفی هزار زنهار صفی

میر صیدی از سادات طهران هزار بیت دیوانش ملاحظه شد ظهورش در دولت شاه سلیمان صفوی اخر الامر بهند رفته و در آنجا فوت شده از اوست

ای شاخ گل بهار وا بر دراز نگار   بر مطلبی که دست نرا نوتخت توت   درین فصل گل هرچه داری بمی ده   مبادا که دیگر بهاری نیاید

سکر عشق از سلامت عجیبت   دهر مکافات این گناه ندارد   دانسته بسفر کردم و ازکوی تو رفتم   تا گوش تو از ناله در آزار نباشد

در جهان بقصه شاهی چو او پیش کنون | با مکافات کشش حسرت میخواریم | بگذرد از جهان آن بلبل شوریده ام | و بعد از گل باغ آورد دستهای انجام

استاد عطاء الله از اهل اندیار است استادی و شگفتگی طبع او از این چند بیت آشکار است چون شعر دیگر از او بنظر نرسید بهمین اکتفا شد از اوست

زیر خط زبرجدش همی | زیر زلف معنبرش صد چیم | زیر آن چیم طوبی و فردوس | زیر آن سیم کوثر و تسنیم

کشتم از چیم او چو تا چیم چیم | بمن از سیم او جهان چیم چیم | چشمکانش چنانکه یوسف گفت | انّ ربّی لکیدکنّ عظیم

قاضی عطاء الله برادر قاضی محمد است از ارباب کمال عهد خود بود در عهد شاه صفی راه در مجلس داشته در صلح آن پادشاه و سلطان مراد خواندکار روم گفته

قطعه

پادشه روم و شه کامکار | صلح چو کردند بهم اختیار

از پی تاریخ گرفتم قلم | نا زده از کلک هنوز این رقم | منهی اقبال درین کهنه دیر | غلغله افکنده الصلح خیر

عمادی اصلش از ولایت شهریار و در عهد سلاطین سلجوقی رایت نظم برافراشته ممدوح سید حسن غزنوی و اوحد الدین انوری است و مداح طغرل بن ارسلان سلجوقی است و در شهریار وفات یافته و عمادی دیگر در غزنین نوشته اند که هر دو یکی باشند در ازمنه مختلفه در جا بوده اند از اوست

قصاید

هر کو دو بیت بهم آرد چه بایدش | کز لطف تو چو من شرف جاودان بود

در صد هزار طفل کشش رو کند پدر | سیمرغ زآن رود بسوی آشیان بود | در سینه عدوی تو کینت بتر بود | زآن گربه و پشه که اندر دکان بود

هوا از آن خنک شد که جان چو راهی تو گذشت | خنک آن کو درین سرا مقام انداز دارد | فرشته است درین بام تا چو او اندر | و پس آرزوی عاشقان شد دیوار

وله

دی بتماشای چمن خیمه بباغی زدم | تا بگفت آرم گلا از رخ او یادگار

راز بر دل سوزکی فاخته آمد بمن | داد مرا از سخن شربت آنده گوار | کی جا هاک غوسحث فرو مانده | گفتم تدبیر گفت سست نبودن بکار

گفت کو نی چیست با تو دلارام را | گفتم عهد است گفت نیست بعهد استوار | پس شکوفه شدم ریختن آغاز کرد | گفتم کاین چیست گفت قاعده روزگار

یاسمن اندر عراق راز بیا هنگ او | گفتم شتاب گفت قافله بربست بار | لاله پدیدار شد رنگ قبا چون عقیق | گفتم خون است گفت نه که از انتظار

بلبل رنگین سخن کرد در آواز چون | گفتم مقصود گفت یا فتن عمگسار | گر در رخ شنبلید داشت نسیم بهشت | گفتم مشک است گفت خاک در شهریار

خسرو گردون سریر شاه جهان پهلوان | آنکه کند کوه را هیبت او سنگسار | مرا از سکش چنان آب نباید | و از ناکسان خواهش برومای

مثنوی

مهر تو در سینه رفتنی نیست | با درد دیده خفتنی نیست

حالی که مرا بود ز عشقت | دانستنی است گفتنی نیست | چو وحشی نعمت تو در دشت صید | بر بنجر شکرش در آورد بقید

وین آنهوا انکه که حیث از کمند | ندیدم که بارش کند از بند

رباعی

خاکی ز تو در رهگذر خویش داشتم | خاری و ترا در کلاب چشم داشتم | دردا که من آنم و تو بیدار نستی | افسوس ترا آن نه و من داشتم

دردی که مرا از آن دو رخ نیکو پسین | وین خسته دلم که بسته زلف پریشن | ای دشمن اگر بکام خویشم خواهی | برخیز و بیا و که درست به بین

ابو یزید محمد العضایری از شعرای عراق و اعظم فصحای آفاق است گویند پدری کاسه گر بود خود نظر بفطرت اصلی تحصیل کمالات کرده شاعری بعید بیت

دیوانش تخمیناً رشته در خدمت سلطان محمود بعد در صله یک قصیده چندان زر بادوله محمود شعرای آن زمان شده چند بیتی از آن قصیده بشعر بر شکر سلطان

فی القصیده

اگر مراد بپنجاه اندر است جاه و جمال   مرا ببین که به پنجه مراد را بکمال

من آن کسم که فغانم بچرخ زهره رسید   ز جور آن فلک کژرو آزرده حال
همه کس از قبل سستی فغان دارند   که ضعیفی و بیچاره کی سستی حال

روا بود که ز بس بار شکر نعمت شاه   فغان کنم که ملالم گرفت ازین اموال
چه شعر شکر فرستم بدین سبب بس شاه   جز آنکه خواهم گفتن ز کر و غنج و دلال

بس ای ملک که نه لولو فروختم بسلم   بس ای ملک که نه گوهر فروختم بحوال
بس ای ملک که پس از شاعری و شعر مرا   ملک فریب بخواندند و جادوی محتال

بس ای ملک که جهان را بشبهه افکندی   که زر سرخ است این یا شکسته سفال
بس ای ملک که قرآن و معجز آوردم   که نه اکابرش چندین جلال و داد و جدال

بس ای ملک که نه گوهر ز سرخ گنج   نه کیمیاست که جز هیچکس ندیده مثال
بس ای ملک که من اندر تو آن همی شنوم   که از مسیح شنودم ز جمله جهال

بس ای ملک که ضیاع من ز عقار مرا   نه آفتاب سایه کند نه باد شمال
بس ای ملک که زمانه عیان آمد است   بجز ز بهر چه رسد زین همه زمانه عیال

بس ای ملک که تو را صد هزار ریاست   قیاس گیر و بتقدیر شان ببخش اموال
بس ای ملک که جهان سر بسر چو آسمان است   میان حاسد و ناحاسدم همیشه جدال

همان صنم که بمن چشم داشت اکنون از عجب   بداد قربت او مر مرا امید وصال
کنون همی رسدم تا بفر دولت شاه   کشم آفتاب کنم تاج و ماه نو خلخال

صواب کرد و پیدا نکرد هر دو جهان   یگانه داور دادار بی نظیر و همال
و گر نه هر دو جهان را بکف تو بخشیدی   امید بنده نماندی بایزد متعال

حرارتست و ندارد آن پیل تو نکشاد   زمین که ستم ستور تست برو کرد انکال
صلوة تو ز همه دوستدار آن همه روز   همیشه تا صلوات است بر محمد و آل

فاخری اسمش ابو المفاخر شاعری کامل و آدمی فاضل است صاحب فضایل بسیار و کمالات بیشمار و از رستای آن شمرده میشود در روزگار دولت سلطان غیاث الدین محمد بن ملکشاه سلجوقی بوده و نیش دیده نشده این تغزل از اوست

فی القصاید

ای مرصع بنفشه بر رخ سیمین بدن   اشک زلیخا بر تخت یوسف گل پیرهن
صفحه صندوق چرخ گشت گهر بار از   گرد برفشان بار صبح مهر از روزن

صبح برآمد ز کوه دامن اطلس کشان   همچو نفس جبرئیل از کلهی اهرمن
بر فلک و بر هوا ریخته و بیخته   لولوی لالا بکیل عنبر سارا بمن

زهره چو خاتون صبح خنده زنان در نقاب   ماه چو طاوس سبز جلوه کنان در چمن

تمت

نحوی شعرا معترض جواب گشته باین متانت گفته اند صاحب دیوان سلجوقی که بعهد سلطان مسعود بن ملکشاه هنگام رفتن بمازندران و به سمت ری راه حضرت خدام کمر بود لشکریان مزارع و باغات اندیار را پایمال بکرده جناب مولانا این قطعه را گفته بخدمت سلطان فرستاد بعد از خواندن لشکریان را از خرابی ممنوع فرمود

قطعه

ای خسروی که بالش حکم تو بر فلک   بر تر ز طاق طارم کیوان نشسته است

لطف تو آستین کرم پاک میکند   گردی که بر صحیفه دوران نشسته است
بر تخت ری تو ساکنی و آوازه قدرت   در ملک چین بمرتبه خاقان نشسته است

شاها سپاه تو چو مور است چون ملخ   بر کرد و غلی و دانه دهقان نشسته است
باران عدل بار که زین خاک سالهاست   تا بر امید وعده باران نشسته است

امام فخر رازی ابو عبدالله محمد بن الحسین القرشی التیمی البکری در سنه متولد و در سنه از عالم رفت از جمله فضلاست و صیت فضلش جهانگیر و در هر فنی از فنون علمی تصنیف دارد اما چون در شب وفات خواجه نصیر الدین متولد و بعد از مرتبه و تحصیل کمالات بمرتبه‌ای رسید که امام مزبور بامام المتکلمین مشهور شده از اوست

غزلیات و رباعیات

اگر با تو نسازد دشمن ای دوست   تو می باید که با دشمن بسازی
گرت رنجی رسد مخراش و مخروش   تو کاری کن بلطف پا بینی   اگر نه چند روزی صبر فرمای   نه او ماند نه تو نه فخر رازی
هرگز دل من ز علم محروم نشد   کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد   هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز   معلومم شد که هیچ معلوم نشد

میر نصیبی اصلش از دماوند است و از بلاد قدیمه ایران بوده از اوست   غم خود را که با آن نرگس مستانه میگویم   رود در خواب و پندارد که من افسانه میگویم

مولانا فهمی اصلش از قریه طرشت ری است اوقات بتجارت میگذرانید   که بر احوالک زار من گریست   که بر احوالک زار من نگریست

قربی اصلش از دماوند مردی است و از تعلقات وارسته از اوست   یقین ستم بر او قاصد و میگوید برگشت   سببی ساز خدا را که بمیران رسید

لطفی اصلش از طهران و جب الارث بصرافی مشغول بوده از اوست   آه کز دیدن او گریه بر آورد مرا   آخر این گریه بلائی بسر آورد مرا

میر نصیبی فی سنه ... جلیل القدر و فاضل عظیم الشان بوده در حسن اطوار یگانه روزگار و از طبقه سادات نوربخشیه اسم شریفش سعد الحق در اوایل حال از ری بشیراز رفته در خدمت ملا جلال الدین دوانی استفاده میکرده هم در آن وقت با محمود نام مغنی پسری شده روز بروز حسن روز افزون او بیشتر از دست او گرفته از تمامی امور او را بیکاره کرده غرض بعد از رحلت دوانی بوطن مألوف یعنی طرشت ری آمده و بترتیب دیوان مشغول و در سنه دیوان بخاتمه اجل مختوم گشت این سه شعر از او دیده در این کتاب نوشته شد

تا کسی ره برد بکویش هم نفس است   روز و در ره که رسش بینم و گویم چه کس است
وقت رفتن دست چمن بطرف داغ آمد   دامنی باشد که او بر آتش من میزند   زنده در عشق جانان بود نصیبی مجنون   عشق از روز کز این همه دشوار نبود

شیخ نجم الدین مشهور بدایه از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است و تربیت او را شیخ مجد الدین بغدادی محول کرده بود در هرات سیر سلوک که صاحب بدایه عالی و دل پاکش از خیالات نفسانی خالی کشف حقایق و شرح دقایق است و تفسیر بحر الحقایق از مصنفات اوست در سنه در بغداد وفات یافت

دشمن ما را سعادت یار باد   از جهان در عمر برخوردار باد   هر که خاری می نهد در راه ما   خارها در راه او گلزار باد
هر که چاهی میکند در راه ما   چاه ها در راه او هموار باد   ای کمالت منزه از نقصان   ای جلالت مقدس از تغییر
از خطائی که کرده ام همه عمر   یا شده به بنده گه تقصیر   چون تو دانی و آن همه از ازل   در حق بنده کرده تقدیر
گرت عذر خواه من گوید آن   و بدست قضا شدم اسیر

رباعیات

هر سبزه که در کنار جوئی رسته است   گوئی ز رخ فرشته خوئی رسته است   تا بر سر لاله پا بخواری ننهی   کان لاله ز خاک لاله روئی رسته است
صحرا که گل و لاله بیاراسته اند   در عیش فرح فزا ز غم کاسته اند   در خاک عروسان چمن خفته بدند   امروز قیامت است و برخاسته اند

هجری اسمش محمد شریف از اقارب مولانا زیدی است در زمان خود در سلک عمال دیوانی منسلک بوده چنین در اصفهان بخدمت وزارت مأمور بوده گویند در خوش صحبتی و شیرین زبانی بین الاقران مشهور بوده چنانکه در اصفهان سلامی شاعر و کلامی برادر او شعری در مدح او گذرانیده و هر روز بتقاضای صله سلام او حاضر شده و هم کلام سبقه این مطلع را بعنوان شوخی گفته ایشان گفته الحق بسیار خوب گفته مطلع در جواب بدیهه بزرگ تر گرامی

کلام سلامی سلام کلامی خرد ر   قصیده   در دار العبادة یزد وفات یافت از اوست

چنان با رخت ماه گردد مقابل — که با قدت سرو گردد برابر
سری باشد آن پیش روی پا باش — نی باشد آن پیش قدت توبیه

ساوه از اقلیم چهارم طولش ... و عرضش ... از بلاد قدیمه ایران است و حال قبر از آن با تمام و بعضی آنرا از ابنیه طهمورث نوشته اند طالع بنای آنجا برج جوزاست و مذکور است که در کنار آن بلده بحیره بوده در شب ولادت سعادت محمد صلی الله علیه و آله خشک شده و مشهور است که آن شهر حیوان را نما ساز گار است چنانکه گویند جو قم به از کاه ساوه است هوایش بی گرمی دارد اما که از برکات بیاید در آن برگ نزدیک است می باشد مند را آب شاه صرف زراعت شود ربیع محصول آنش بکند است و از فواکه انارش خوب شود از شعرای آن جا آنچه بنظر رسید

اقا پی غیر از آنکه از ارباب اندار است دیگر از احوالش خبری ظاهر نشد
بیماری من سبب پرسش او شد — میمیرم از این غم که چرا بهترم امروز

جدایی از احوالش اطلاعی حاصل نشد این سه بیت از او است
بپیش شمع اگر پروانه نور رخت دیدار است — چه باک از سوختن او را که بر بالین بود یارش
ربوده صبر و دل و جان و تن جدایی را — جدایی تو چه کرد با جدایی تو
کرم و توبه از می گلگون کند گرم — با آن دو لعل تو بر سینه سخن کند

جعفری اصلش از ساوه است الحال در تبریز در خدمت حکام آنجا بود
خوف دشمن نشسته تیغ کشیده بر سر — ظلم از حد ببرد امروز و فردا ماه است

حریفی موی جهاندیده و از جهان گذیره و از حالت لطائف شعر او
نه ام آن گل که خورد او چه رنگ دارد — و مرغ هر چمن گفت دل گرانی او دارد

امیر زنده دل دیوانه وش و قلندر بود سیر عالم میکرده حالش از کلامش ظاهر
گر خدنگ بر دل آید از آن کمان ابروها — سوزن است بزیر خاک در پهلوی ما

حکیم سلمان از اکابر شعرای زمان و مهر جمال الدین خلف علاء الدین بن محمد است علاء الدوله سمنانی گفته سخن کار سلمان و شعر سلمان در سبع جا بیت در مدح امیر شیخ حسن و پسرش سلطان اویس و مهد علیا دلشاد خاتون بوده دیوانش بنظر رسیده در قصیده گویا طرز خوشی دارد مثنوی و غزل سات ابیات زیبا دارد در اواخر عمر از خدمت استعفا کرد حسب الامر سلطان اویس در ساوه و در انجا سیورغال داده بود در سنه وفات یافت

فی القصاید

سقی الله لیلا کصدغ الکواعب — شبی عنبرین موی مشکین ذوائب
فلک را بگو هر ترصع حواشی — هوا را بعنبر معطر جوانب
درفش بنفش سپاه حبش را — روان در رکاب از کواکب مواکب
درین حال من با فلک در شکایت — ز رنج حوادث ز جور نوایب
ز نقد مراد و جفای زمانه — ز بعد دیار و فراق صواحب
زند دیر های جهان مزور — زمان پنهان سپهر ملاعب
فلک را همی گفتم از جور دست — چرا اختر طالعم گشت غایب
چرا گشت با من زمانه مخالف — چرا است با من ستاره معاتب
بگیتی نه پیچ ماه است با من ندیم — به بعد او اندر بلا و مصایب
پریشان جمعی جمعی پریشان — گرفتار قومی و قومی عجایب
نه جای قرارم ز جور اعادی — نه روی دیارم ز طعن اقارب
فلک چون شنید این عتاب و شکایت — مراگفت بس کن ز طول المطالب
اگر چه ترا هست جای شکایت — و یا هست شکرانه ات نیز واجب
و داری چو در کاه صاحب سپهر — مقر مقاصد محلی مآرب
فلک با من اندر حکایت زمانه — بر آمد که از صبح کاذب
قمر چهره کاخ شبستان گردون — کشیده رخ در نقاب مغارب
رهی چشم آیه راز در بیت آن — پیدا حشی پنجه شیر حارب
سموم عمرش وزان در صحاری — جحیم حمیم روان در مشارب
گهی بر فرازی و نعل مه نو — همی تو زد دست و پای مراکب

گهی در شبیهی اسرار قارون
ای که داغ خال تو بر لاله زار تن
لعل خسته در لعل تو چون از شراب پای
در معرضی که موج زند فوج عسکریت
سلطان اویس داد درون گرگهای عدل
نصرت به برج بیضه فولاد میبست
بنای روزگار در این عهد زرنگار
هر بره در گرگ بروز تو یار گشت
در ضاع مملکت همه نیکو نهاده ای
در بوستان پیاله دهان تو غنچه را
خود دل کرا دهد که دهد دل به برف
حضرت مظله است سکان چرخ را
گی با ای ز نسیمت دماغ باغ معطر
هزار عکس شقایق شکوفه ایست ملون
درست شد دم طاوس باغ …
برفن کشید جهان ابر نقش …
هزار بار بروزی گشته از …
طراوت است جهان را ز فر دولت …
درخت میکار چمن شاخ نور …
از آن که گشته … کار جهت
سخن دراز کشیدم … زبان …
هزار … جلال … عمر …
بگوی بار مرا فایه است … یارب
عارض صبح قبا پرده شب …

وله رحمه الله

ای بقعه باغ حسن تو از نو بهار دست — عهد قدیم را که با … ررزوی
لرزد دلم ز چشم تو چون از خمار دست — سودا است در سر چرا میکند دراز

وله ایضا

در سلطنت تو اعظم لشکر آن نهاد — عمری غلبان توسن ایام چرخ را
بر تخت … و بستان نهاد — چون … جانش کشیده …
بر طاق چار … بلند آسمان نهاد — چون اوج بارگاه جلال تو …
در دم گرفت … پیش آسمان — … تو … در آسمان

وله ایضا

هر دم هزار بوسه صبا بر دهان دهد — تا چند در هوای جمال تو از چشم
یاری چو دل … جهان دهم — حشمت بخنجر … عالم خراب کنی
از تاب آفتاب حرارت امان دهم — مشکل رسد … چشمه حیات

رحمه الله

زمین ز رنگ … آیات مصور — دهان غنچه چو لعلک گشاده …
ز حلق بلبله … خم گیسو تر — نمود صورت با دام … شکوفه
گر بگرد چو سوسن بمدح شاه زبان — سپهر مرتبه … جم گهر …

رحمه الله

که هر زمان جمل است آسمان … — سپهر سبز چمن شکوفه را ابتر
چو برج ثور برآورده زهره … — چنان بعهد تو میزان عدل طیار
برای رزق … خورد … — مرا تصور … چنان …
به جرمی … راست … آهن — همیشه تا … ثلاث و …
شهور آن همه اردی بهشت … — ملوک … ملک … داعی …

وله رحمه الله

ز آن رخ آفتاب پیش … صبح … — شاه … را در حرم …

همی زکه … ز … کاب
گر باز تازه میکنی انگیختی …
زلفت بعهد معدلت شهریار …
انجم … باز نهد … عیار …
چون برگشت در کف ان تو …
چو … لب سکه … بستان نهاد
بر کند دل از آن … آستان نهاد
هر وضع را که … چنین … نهاد
… وضع من … نهاد
بر چهره لاله کارم … زعفران دهم
کس خنجر کشیده بمستی چنان دهم
گر خود برین … بصد عمر جان دهم
بیا که باغ … شکوفه گشت منور
بنفشه چو زلف معنبر است …
چنانکه دیده … ز ظرف …
ز خسروان …
شکوه … کلاه … سنجر
… برگ … بنفشه …
که … سوی کبوتر نمی کند شاهین
گشته … ز هرای علیین
مدام … شهور …
خدای … حافظ و نصیر … معین
بعافیت همه کس … زمان …
پس … روح … عامله این …

هزاله

هر آنکه نام برادر ترش گشت عزیز
گر ادرم و ز دست تو می‌کشد خواری

فی المقطعات

ولہ

اگر شما درم می‌کنند ارتهان
خواهم که تا تن تازه گلی از زردی نصیحت
شاها مرا بسی بوعود کعبه بودی
اسب سیاه و پیرم داده‌اند من ندانم

ولہ

خداوندگارا چنین بشارت درای
ولی بحکم قضا جز رضا چه چاره بود
باز کار من امروز زانکه میترسم
الا تنگ در سنه زین پیش داشت بنده تو
پاله رخ بره آورده ام از حیرت
ای وزیری که ملک و جاه تو راست
چنین روا باشد ای خلاصهٔ عصر

ساقی

در چشم به آورد بر جای سپ
وزان جرعه ماند و آن تیز زرد
سر ابچه بود در زیر خاک
بنفشه چو مشکین سر زلف یار
زبان دارد اما ز راز کهن
کجا آن رخ ناز پروردشان
بشی فصل گل بوم اندر چمن
همی گفت کاین بانگ و فریاد چیست
چو بلبل شنید این بنالید زار
بروزمن و حال من کس مباد

گویند که با هر خسی غباری نشیند

ولہ

کاندر جهان سیاهی زآن پرتر نباشد
اسب سیاه غور رفت رنگ دگر نباشد
بملک فارس تحصیل وجه زر بود
چو هست حکم قضا کوره القدر بود

ولہ

بوجه قرض یکایک بقرض خواهان داد

ولہ

ز سموات و ارض افزون عوض
کی سزا باشد ای خلیفه ارض
نخورد هیچ چیز الا غم
زبالا نهادم سر اندر نشیب
همه صاف عمر من ایام برد
جبا که چنین بچه چاک چاک
بریده ز یار خویش روزگار
اجازت ندارد که گوید سخن
بپا این زمان پیش رخ زردشان
گل و شمع بودند یاران من
بپند او معشوق این داد چیست
من تیره روزم تو ای بختیار
دیارم رود پیش چشمم بباد

اما بطریقی که ز ما خاک‌نشینان

ولہ

آن باز دادم تا دیگری ستانم
آری پس از سیاهی رنگ دگر نباشد
کلان بنده بدانکه بعد چندین سالی
بنگاه ای عزیزت که گر باب سیاه

ولہ

کهن تصور آن بشکند در بابد

ولہ

از زمانه شکایتی است مرا
در ایام دولت تو کسی
نکند هیچ کار الا قرض
جوانی و پیری بهار است و دی
کجا آن جلان نو خواسته
شکوفه چو بارگی سیم بر
برانم دلوس پری زلف است
بر آن گلرخان نوحه گر شد سحاب
اجل بر سمن خاک شان بیخته
شنیدم که پروانه با بلبلی
ز من عاشقی باید آموختن
تو از بخت یاری است در راهی
بباید بدان زنده بگریستن

الضا

تو آن شهی که درم را بهیچ نشماری
بر خاطر او هیچ غباری نه نشیند
در قول پادشاهان قیاس دگر نباشد
بر صور تا که کسر از آن سر خبر نباشد

ایضا

ز دور گهت بچنین کار مختصر بود
بهارت تو بود چنین قلم بسر برد
دگر روز بمانم کس دگر گرد
لوی ساده عنان عزیمت از بغداد
تو شهسواری دامی بمات باید داد
بر ضمیر تو که خواهم عرض
دعای تو باشد ادا از فرض

نامه

نه آن که باشد بهارش زپی
کجا آن عروسان آراسته
ز صندوق چوبین بر آورده سر
زبان آوری خوب و از لاله لب
بر ایشان همی ریزد از دیده آب
چو گل پاره اندامشان ریخته
همی گو از عشق گل غلغلی
دهر گز نالیدم از سوختن
در پای معشوق جان بیدهی
پایار خود باید زیستن

نگویم که سلیمان تو نیم کم زکم — گر چه چو پشمی ز هوشنگ و جم — به پهن تا ازان پایه سروری — چه کند غراب آن تو هم آن پری

اگر شیر باز دلاوری بروز — سرانجام خواهی شدن صید گور — اگر خواجه در امیر اجل — رهایی نیابی ز تیر اجل

چرا خفته خیز و کاری بساز — وخفته در پا نوا است خوابی دراز

غزلیات

من خراباتیم و باده پرست — در خرابات مغان بیخود و مست — می کشندم چو سبو دوش بدوش — می برندم چو قدح دست بدست

باز در او در رخ من در رو باش — باد سحری میگذرد با دم آتش — تا توانی مده از کف به بهار ای ساقی — لب جوی و لب جام و لب یار ای ساقی

نوبهار است و گل و باده و ایام عزیز — میگذاریم بغفلت مگذار ای ساقی

رباعیات

با همدم صحبتی بنداز میخانه ما — کی رند خراباتی دیوانه ما — برخیز که پر کنیم پیمانه ز می — زان پیش که پر کنند پیمانه ما

ماهی که رخش روشنی خور بگرفت — گرد خط او دامن کوثر بگرفت — دلها همه در چاه زنخدان انداخت — انگه سر چاه را به عنبر بگرفت

ای ابر بهار خار پرورده تست — وی خار درون غنچه خون کرده تست — ای غنچه عروس باغ در پرده تست — ای باد صبا این همه آورده تست

خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من — بزمی و در آن بزم تو و آنانی و من — من بر سر تو بخلوتم و تو — در نرگس مست را نخوابانی و من

از بسکه شکست و باز بستم توبه — فریاد همی کند ز دستم توبه — دیروز بتوبه شکستم ساغر — وامروز بساغری شکستم توبه

سوزی اصلش از بلده مذکوره و مدتی در اصفهان می بوده باین علت بعضی او را اصفهانی دانسته اند بهر حال اسمش حسن علی در اول خاکی تخلص میکرده بعد از سفر خراسان سوزی تخلص کرده خط نستعلیق را خوب می نوشته اکثر در مدرسه هارون ولایت اصفهان بکتابت مشغول و بسیار محترم بوده

پنج هزار بیت شعر گفته و حال — در میان نیست این اشعار از اوست

غزلیات

به بزم غیر آخر آمدم با آنکه میگفتم — نخواهم آمدن جایی که خواهد آمد او آنجا — راز دلی که میکنم از خویشتن نهان — پیمایدم بقاصد نا آزموده گفت

فردا کرانی از سر کوی تو میروم — فریاد ناتوان تو امروز دیگر است — سوزی بروز قتل تو از اضطراب یار — معلوم شده کس بجز او قاتل تو نیست

زهر چشمی گر بکار دلفگار خود کند — بر ندارد چشم تا آن زهر کار خود کند — سوزی این کافردلان را از جفا بد خو مساز — تا تواند عشق ورزیدن مسلمانی دگر

کنم نگاه بحسرت بآن گریبانی — وز از جفای تو زان پیش گفته ام چاکش — دم آخرست همدم چه روی بجستجویش — بگذار تا بماند بدل من آرزویش

طفل نادانی و هر لحظه خیالی داری — دل بدست تو بسپارم نپسندم چکنم — سوزی چه مرگ می طلبی از خدا زیست — اینکه کی نصیب تو در زیر خاک نیست

میر شوقی از سادات آن دیار است با رطب و یابس کلامش بشمار چندی بهند رفته بعد از مراجعت ببلای تزویج مبتلا و از فقر و پریشانی گرفتار بود قصیده در ... گفته بعد از آن از روزگار بسیار رنجش بود گفته — و از خانش بهند رفته اشعار از اوست

قصیده

روز و شب از نظاره اطفال بهشت — اشک تمام شورم و آه تمام شورشم — چون برق میدوند برهنه بسوی گل — من همچو ابر شان بته خرقه می کشم

حرفی اسمش صلاح الدین گویند نسبتی بخواجه سلمان داشته الحق شعرش خالی از امتیازی نیست و از تلامذه ملا محتشم کاشی است این اشعار از اوست

غزلیات

با تو رشکم کشد با تو جدایی چکنم — می کشم این همه از دیدن و نادیدن تو

چو ز رهش نو رفتم توش خاکی در ره | برای خاطر خود به ازین سفر گوئی
حرفی ز عشق یار بنوعی نمی‌شود | کز شنیدن آن برگ تو خرم شود کسی

ظریفی از مریدان حریفی است این یک شعر از او دیده و نوشته شد

شب و غوغای سگان کوی تو گوشم | مردم از رشک جدا یا که کند شب از کوی تو

عهدی برادر کهتر مقصدی است و مذکور خواهد شد در شاعری طبع خوشی داشته گویند از خواندن شعر دیگران با سم خود مضایقه نداشته این شعر از اوست

دم آخر است بنشین که رخ تو سیر بینم | در امید صد تماشا به همین نگاه دارم
کم از اظهار بخشش که عهدی آن شد خوار این | در دری می کشند امروز نقد کان ارزن
اگر از دشمنانم تیغ بر کش قصد جانم کن | دگر از دوستانم چاره درد نهانم کن
خرم زمانی کز کوی آن ماه | تا بوست ما را با ناله و آه
یاران همدم از زند و گویند | الحکم لله الحکم لله
بچه اندیشه‌ام از خاطر ما شاد زدی | چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روی

قاضی مسیح الدین عیسی اصلش از بلده ساوه در قزوین نشو و نما یافته و هم در آنجا کسب کمالات کرده اعلم علمای عهد بوده در عهد سلطنت حسن بیک ترکمان نظر بقابلیت خود و سبقت پدرش خواجه شکرالله مستوفی دیوان بشرف تعلیم شاهزاده عالیمقدار سلطان یعقوب مشرف دور آن و آن نظر بحسن صوری و معنوی شاهزاده مرغ دل قاضی شکارش هماز عشق او گردیده چندی این معنی مخفی بود از آنجا که این سر طلب پنهان نمی‌ماند بعد از ظهور این امر فضولان این معنی را بعرض سلطان رسانیدند چون پاکی دل و دیده قاضی در کمال وضوح بود سلطان بمراتب اعتبار او افزوده چندان در رعایت او کوشید که محسود جمیع امرا شد بعد از جلوس سلطان یعقوب بیشتر از پیشتر احترام یافت و صدارت آن سرکار بوی مفوض شد و قاضی مزبور چندان نوازش از سلطان یافت که بیان آن از حیز تحریر بیرون است گویند سلطان یا بنگ او در مراعات اهل فضل و کمال بنوعی امیر علیشیر هم مجال تعلل جوالی در آن مدت غرض قاضی مزبور گاهی در امر معروف و نهی منکر مبالغه گویند روزی سلطان تریاک با ساطت که بر تخت نشسته بود دولجیان را به مجلس طلب نموده جناب قاضی شاه را به [illegible] پیش سلطان یعقوب رفته گفت لباس طلا بر تو حرام است و تغییر وضع او داده بعد از فوت سلطان یعقوب صوفیه خلیل او را کشت و کان ذلک فی شهور سنه [illegible] قاضی مزبور تخمینا هزار بیت دیوان دارد مشتمل بر غزلیات و مقطعات بیشتر در مدح سلطان یعقوب است و غلب آن اشعار او را خطب نموده این چند بیت از اوست

آرزوی دل مشتاق بسوی تو چرا | می‌کشد هر دم در هیبت کوی تو مرا

غزلیات

راهم در رفتن باغ تو دربان نمی‌دهد | گل گشت را بهانه کن و پیش در بیا
نفرت ستم مرا خبر خویش کامدم | من می‌روم ز خویش تو پیش از خبر بیا
هرگز نبود از تو گمان جفا مرا | دیگر بکس نماند امید وفا مرا
دل داشتم غمی است نجو دلبر ایش | زان رو نهان ما و تو دوری جا نکه
شبی که آن مه بمهر هم نشین من است | ستاره وار بسی دیده در کمین من است
بوسش خبر دهید و عیسی ملاکش | دور از بهر ما یاز من آزمون کنید
یارم بزبان پرسش ولی چون درد دل گویم | همه دانند کز پیدا آرد آن پیمان گسل گویم
چو شوانم از او جنبش وفا از هم خوی او | حکایت از وفاداری دلدار گر گویم

مقصدی از ساوه در علم طب مشهور | انوالبعه طبع خوشی داشته از اوست

غزلیات

پابوس سگان تو نکردیم هوسم نیست | دارم هوس اما چکنم دسترسم نیست
خواهم که کسی حال من پیش تو گوید | اما چکنم یا کسم و هیچ کسم نیست
تو کاری کن ز حدم آفت جانها نخواهد | دگر نه بهانه باشد کار این کمان چه دارم
ز ناحق کشتگان چمن بسی آری تو ترسم | که نگذارد تو را با من کسی روز قیامت هم
من جان ز ناتوانی هجر آن نمی‌برم | بسیار ناتوان شده‌ام جان نمی‌برم
برو با هر که میخواهی گشت چمن میکن | اگر خاری بگیرد دامنت را یادم میکن

یعقوب اسمش شیخ نجم الدین اصلش از بلده ساوه و پسر عم قاضی مسیح الدین عیسی در خدمت سلطان حسن بیک ترکمان و خلفش سلطان یعقوب متوجه مناصب بوده تا آنکه وزیر شده مهر وزارت بالای مهر وی میکرده سوای فضایل و کمالات در علم سلوک هم مهارت داشته صاحب مجالس النفایس ایراد این مطلب کرده غرض ما شغل دیوانی بتحصیل رضامندی بیشتر مردم میکوشید گویند شیخ مزبور هم بسلطان یعقوب علاقه داشته چند روزی بجهه عارضه از فیض حضور محروم بوده از آنجا که دلنوازی و گوشه چشم دلی آن یوسف مصر سلطنت بوده عیادت شیخ کرده زود از معمول حرکت کرده شیخ این غزل را بوی فرستاد

غزلیات

میدانم چرا با عاشق خود یار ننشیند
ز بیم طعنه اغیار تا از عار ننشیند
صبوحی کرده مست آید ببالین خسته خود را
و مستی بهانه سازد و بسیار ننشیند
جامه گلگونی در آمده است در کاشانه‌ام
خیز ای همدم که افتاد آتشی در خانه‌ام

دار السلطنه تبریز از اقلیم چهارم طولش   عرضش   از بلاد قدیمه ایران معرب کزین است اول شاپور ذو الاکتاف بعد از آنکه از روم پیش قیصر بامداد کنیزکی فرار کرده تا آن دیار جای تنگ گرد و عمل لشکرگاه خود رسید در آن جا بطالع جوزا بنا کرده و حمزه اصفهانی میگوید بهرام بانی آنجا بوده روایات دیگر نیز در باب آن جا مسموع شده بهر حال آبش بسیار گرم است و هوایش خالی از اعتدال نیست و آن شهر خوشی است و حمدالله مستوفی نظر بحب وطن در نزهة القلوب پاره احادیث در اوصاف آنجا نقل کرده غرض از فواکه هندوانه و به و فستق و انگور آنجا خوب میشود از غرایب آنکه انگور آنجا سالی یکبار آب میخورد و اهلش خالی از ثروت نمیشند و جمعی نیک از آنجا برخواسته اند از شعرای آنجا بنظر رسید نوشته میشود

ابو عمرو ابهری در زمان طغرل بن ارسلان بوزارت رسیده بعد از آن استعفا د لباس فقر برآمده تا آخر حیات آن طور را نیز رسته این رباعی از اوست
بیچاره دلم چو محرم راز نیافت
وندر قفس جهان هم آواز نیافت
در سایه زلف خوبرویان گم شد
تاریک شبی بود و کش باز نیافت

میرزا احمد از طبقه دیالمه از اولاد مالک اشتر بوده تمام عمرش کشید جام دعوی عشق با ماه طلعتی و این شعر از اوست
میسر کی شود وصل تو ای نامهربان ما را
که از خویشان تو ایهام است دارز بکار ما را

قاضی احمد غفاری زیاده از این یک شعر شعری دیگر از او مسموع نشد لهذا آن نوشته شد
پس از عمری نشیند گر دمی پیش من آن بدخو
نه بینم در رخش ترسم که ناگه زود برخیزد

ادهم بیک ولد خواجه مراد بیک از زمان چنگیز خان ابا عن جد در آن ولایت از معتبران بوده گویند جوانی خلیق و مهربان بوده آخر الامر خطی در دماغ بهم رسانیده نا خوش اخلاق گشته این یک شعر از او بنظر رسید
دل بعجب لب رنگ آبی زد ره من
خط کرد لب سبز و ده شد خضر ره من

میرزا بیک گویند بسیار از فصحا و باعث جمعیت جهان بوده گاهی شعر میگفته این از اوست

غزلیات

بیجا بانه به بزم تو گر آیم چکنم
القدر صبر که دارد ره نوازش آرکنی
بر برگ گل بکنارم دیا دمیده‌ام
پاره‌های جگر در کنار داشتمی

اسیری اسمش امیر قاضی خلف قاضی مسعود است از سادات آن دیار است و قاضی ری بوده در فن فصاحت نظما و نثرا مشهور و دستور زمان است این از اوست
قاصد برابر من گویش بهانه ساخت
اخر این بهانه در آن کوچه خانه ساخت
این فریب که آئی بر من گرفتارت
زمان زمان بره انتظار برخیزد

شیخ امین از اهالی آن دیار است و صاحب کمالات بوده از اوست
همین تأثیر هجر ماندم بس
که دوری از دم بهشت بر آوردم

ایزدی اسمش مهر شریف گاهی شعر میگفته این شعر از او ملاحظه شد
مدارم سر دوستی با کسی
که از دوستان گشته باشد بسی

بحتی اسمش حاجی اسمعیل تخلصش خالی از غرابتی نیست گویا از شوخی ستم ظریفان بسبب حسن خلق این تخلص مشهور گردیده این شعر از او ملاحظه شد

عراق عجم

فلک تا فی کند دیدن تو نتوان … غزلیات … هزار زمان اگر فکر انتقام کند

صد شکایت ز تو ام در دل از این عمر … چون نظر در تو کند غیر دعا نتوان کرد … ای خوش آن ساعت که ز بند هلاک دیگران … تیغ بر کف از رهی آئی و چار من نوی

جان بس تو قسم از این میتوان که با همه رنگ … به تربیت از پا دشمن فتاده آمدم … خواهد به سبب رنجاندم اول که لطف … در وقت شکوه چنین اورا بیاد آرم خجل کردم

بذروی همشیره زاده نرگسی است اصلش از تبار اهل است و این اولیات قدیمه ایران است و از ابنیه کیخسرو بن سیاوش است و دارای بن داراب در آن جا قلعه کشیده و اسکندر با تمام رسانیده بعضی آنجا را از ابنیه شاپور ذوالاکتاف میدانند و مولانا اکثر اوقات در هندوستان بوده هم در آنجا شهید شده و از هر مقوله شعر بسیاری گفته و به ایران نیامد از اوست

خاکستر شام رفت بر باد … در پنبه صبح آتش افتاد

میرزا جعفر خلف میرزا بدیع الزمان است اول حال بهندوستان رفته در آنجا ترقیات کرده از سلطان سلیمان پادشاه هندوستان آصفخان لقب یافته در

هر اسم تو بیت اهل کمال پیدا ابرای خاک … قصاید … نهادن جایزه برداشته از اوست

ادب ملاحظه می کرده ام که غایت … نداده ام به ثنای تو شعر را زینت … شریک غالب مدح تو لاشریک له است … کسی که مدح تو گوید شریک کیست ببین

به نگاهی همه عالم نهان سپید آید … غزلیات … چشم بد دور ز چشمی که زبان پیدا آید

جعفر سر کوی یار رفت … شک که ذکر زبان شنید … با باد صبا بوی کسی هست یعقوب … چشمی که ندارد ره قافله دارد

کسی ز غم حریفان غم شراب نخورد … بر غیر چو تو خون میخوری کس انگور نخورد … خوشی بدشمنی معشوقه ای و لی آدم … این خوش است که همچون تو دشمنی دارد

ز بد گمانی او یافتم که عاشق را … ز جور تا بکشد ترک امتحان نکند … بیا که وقت سحر گشت هم آواز من … ناله کرد که کند است مرا یار من

حاجی بیک از حافظان خوش الحان اند یار است این بیت از اوست … با یار تو خو کرده ایم چو می پستوی خوریم … خون جگر اگر پیش تو می خوریم

حیرتی در اینجا بسر می برد مشغول سیاحت که اشعار او را حیرتی تونی گفته … عید آمد و افزود غمم را غم دیگر … ماتم زده را عید بود ماتم دیگر

خضری از اهل اند یار رفع بار و طبع خوشی داشته نقیر بقدر مقدور سعی در تفریق اشعار او و خضری لاری و خونساری شرکای تخلص کرده این ابیات از او ثبت

تا بدز من گناهی و شرمنده ام … غزلیات … پرسید چنگ داری همچنب نهایت

امشب که جا در انجمن یار داشتم … از بیم یار روی به دیوار داشتم … در بزم او کسم بیدی نام هم نبرد … هرچند گوش در پس دیوار داشتم

سر کوی یار خضری بحریم کعبه ماند … که بهر طرف که خواهی بتوان نماز کردن … ز نماییدیم آگاه می شوی روزی … که انتظار جواب سلام خویش کشی

درویش دهکی اسمش عزیز الله در قزوین بجولاهی وقت را مشغول بوده افزا الامر از ندمای مجلس سلطان یعقوب شد از او نوازشات یافته هرچند جناب امیر علیشیر در مجالس النفایس گفته و از سمت عراق شعری بغیر از شعر درویش نمی شنوم اما بزعم فقیر با سلیقه مستقیم نداشته یا در ضمن این گفتگو غرضی داشته غرض این چند شعر از او

دیده نوشته میشود آن این است … غزلیات

بتان چون آن دهن دیدند و شکر خنده لبها … گریبان ها دامن ماند و پوشیدند غبغبها … مبادا جنبش درویش یارب در دلی گردد … که در روز بلا جویند مغروران دعا گو را

به از پیکان ره هر سو فکند گل را بیمار … چه نیکو بیرده با آنکه پیکان است در یارش … از شصت چه حاجت تیر اگر بر جگر خورم … نه زود بدم ز سینه و از نیکو خورم

قزوین

تورا با عقل و جان ابدان قرآن بار خود کردم | شما دانند و کار عشق او من کار خود کردم
رفتی بسوی غربت و این بود آرزو | کز رفتن تو جان دهم ای من فدای تو

دیمی ازاهالی آن دیار و طبع شگفته داشته این قطعه ازاوست

در تقاضای قبا فرماید

هر رنگ می پسندش و هر رنگ کان قبای | بر دست می گرفته و بر گل نهاده پای
نو بهار پاره قبه از دست او بنفشه | بوی بهشت یافته از پای او سرای
آمد بشان ماه دمی آورد چمن بهشت | دیدی سهیل در قدح و ماه در قبای
کلک جریر سینه و گردن سخن سرین | سرو شراب خانه و ماه غزل سرای
گاه و جزوی از تو برفتن اجازه هست | جزوی همه تو بخشی و کل همه خدای
من از خدا و از تو نخواهم همی کنون | تا او تورا بقا دهد تو مرا قبای

رزقی اسمش ابوسعید بابویه شاعری با عدالت و مدح خاقانی در این مطلب لیل است دیوانش در میان نیست این شعر و این قطعه ازاوست
وصال شد و هجر ماند حیف از این عشق | خار بنه پیری رسید گل بجوانی ببرد

قطعه

طلب کردن علم از آن است فرض | که با علم کس را بحق راه نیست
کسی تنگ دارد ز آموختن | که از ننگ نادانی آگاه نیست

سالک اسمش محمد ابراهیم مدتی در اصفهان بوده در عهد شاه جهان به هند رفته
شد راز عشق من و کار از آن گذشت | کز بیم غیر بر سر انگشت نوان گذشت

سایل اسمش سعد الملک مدتی در مسجد جامع امامت میکرده از سادات حسینی است
چون زجبین زرکش هر خس نمی رنبد | دریا دلان چو آب گهر آرمیده اند

شرف اسمش میرزا شرف جهان فضایل کمالات و فضایل درجات ایشان مستغنی از اوصاف دارند از سادات حسینی و حسن اخلاقش فارغ از تعریف فضلای زمان در وصفش همداستان و عرفای جهان در مدحش همزبان خلف الصدق قاضی جهان نواده سید سیف الدین که در زمان اولجایتو سلطان محترم بوده و میرزای مزبور علوم عقلی و نقلی را در خدمت میر غیاث الدین منصور محمد شیرازی تحصیل و در اکثر اوقات علما و شعرا در خدمت ایشان کامیاب مقاصد می بوده اند و در خدمت شاه طهماسب کمال اعتبار داشته در مراتب سخن وری بزعم فقیر در قزوین کسی تا حال بکمالات ایشان نیامده و تا این غایت نبوده بلکه سرآمد معاصرین خود بوده آخر الامر ترک وزارت و ازارت خلوت بمطالعات معهوده رفته بطرز ضمیری شعر میگفته

قصیده

می رسد باد مشک بار بهار | سر قبا خیز و جام باده بیار
خوشش بود باده خاصه موسم گل | خوش بود عیش خاصه فصل بهار
منم آن رند لاابالی مست | منم آن عاشق قلندر وار
که بود در حریم میخانه | چون سبوم گرم باده و سرشار
ساقی از من بجرعه خرقه | مطرب از من به نغمه دستار
چار تکبیر گفته بر ناموس | بر سر چار بالش این بازار
در ضمیرم همه محبت دوست | بر زبانم همه حکایت یار
در میانم گرفته بدنامان | نیک نامی ز من گرفته کنار
گاه پوشیده دلق رسوایی | گاه سرپا برهنه در بازار
گرچه شهری کشف بکوی من است | در چه شهره شدم بشهر و دیار
کس نداند که گر بدم چه حیثیت | کس نداند که گر قسیم بار
ای شرف هست عشق در سرم | که کنی راز خویش اظهار
چند گویی سر دوان پرده | پرده خویش میدری هشدار

ساقی نامه

دریغا که یاران خاکی نهاد | برفتند ازین خاکدان همچو باد
بصحبت همه شمع مجلس فروز | چو انجم شب آورده با هم بروز
همه روز در بوستان بار هم | چو گلها شکفته بدیدار هم
دریغا که این دیده خون فشان | نمی بیند اکنون از ایشان نشان

که

عراق عجم

کجا نیست زان عمگ زان همه
من و غم و رفتند یاران همه

دریغا که پرده‌نشینان راز
برفتند جائی که ناید باز

بزان خاک فریاد کردم بسی
بگوشم نیامد جواب کسی

گذشتند چنان شاد گفتی نبود
رود نیز آینده چون رفته زود

پس و پیش این راه چون اندکی است
رونده اگر پیش اگر پس یکی است

ندانم از اینجا کی میروم
چرا آمدیم و چرا میرویم

ز اندیشه چون تن جگر با بسی
دلا حل نکرد این معما کسی

بیا ساقی آن بکر پر شور را
بیا ساقی آن بت مخمور را

بمن ده که عقلش نگاه من دهم
رزین گوژپشت فلک وارهم

غزلیات

غم نیست گر بخنجر کین میکشد مرا
بهر رقیب میکشد این میکشد مرا

کو باده تا بشیشه گردون زنیم سنگ
تا کی زمانه سنگ زند بر سبوی ما

امشب این خواری که دیدم از تو کشتیم
بر سر کوی تو گر بیند کسی فردا مرا

هست صد سخت بجان از غیبت بگو مرا
چون نیست نقد قرب بیارد بیاد او مرا

غم سفر نمیکنم و ترسم که هر روز
سازد بعیش شهره بشهر دگر مرا

کار از نظاره او چندان فتاد بالا
کز حرف خود بیاید حرفی بیاد ما را

از دشمنی رقیب شود همنشین مرا
آهی کشد بیارش و سازد غمین مرا

گر باید م شرف نفسی در ربود از او
یارب که باشد از نفس واپسین مرا

آمد به پرسش من و دردم فزوده رفت
صبری که من نداشتم آنهم ربوده رفت

تا کی کشد ز دست اینم که یک نفس
آمد بر من و همره آدم نبود و رفت

آخر شرف براه سگان تو جان سپرد
رسم وفا بمردم عالم نموده رفت

سرگران با غیر و با خود مهربان هیچ هست
پس ازین با من چنان بودی که جان بخواست

خوش آمدم که رقیبان با من آن بدخو نشست
بدو من هرچه میگفتند در خلوت با من میگفت

فغان کز رشک بدگوهر نیاز در کمین او
کسی کو حال من حرفی با آن بیمار میگفت

شدم از خشم هلاکش بسی خوشدل چو مگسی
بپای رفع گمان دیگران با من سخن میگفت

یاران همه ترک من زار گرفتند
گلها همه خوبی بدیدار گرفتند

از بسکه ز هجران تو دشوار دهم جان
صدبار عزای من بیمار گرفتند

از تو ای بدعهد ترک آشنایی زود بود
دیر با ما آشنا گشتی جدائی زود بود

بجان نامه هر که عاشق نگار بنویسد
که از بیطاقتی یکحرف را صدبار بنویسد

بغیری نامه ننویسد اسیر عشق گر نوشتش
نکرده هیچ و صد جا حدیث یار بنویسد

گر نشینی بیمهر با من دشمنانم میکشند
در کمین اظهار لطف از رشک ایشانم میکشند

اگر یکحرف با غیر از من صد سخن گوید
نیارم تاب و آن یکحرف را خواهم که من گوید

نمیخواهم که آن بیمهر با غیری سخن گوید
وز غیرت دهم جان گرچه از احوال من گوید

خوش آن زمان که غیرت همزبان نبود
رازی دلی که داشتی از من نهان نبود

میگفت اگر گله نبود از تو ام
کس گفتگو با تو را در میان نبود

از گفتگوی غیر من بدگمان شدی
این بدگمانی از تو مرا در گمان نبود

اینکه با من گفته هر دم غیر غوغای دگر
خواهم آنچه بشنود از من نه از جای دگر

هست آنکه از پی پرسیدن بیمار نهفت
ای جان بلب ز امروز و فردای دگر

شرف را گر نمیخوانی ز لب از لطف
خود از بیطاقتی بیاید امروز

دور رقیب ایمن نیم هر چند رفت از کوی او
زانکه پیغامش کنی بار میاید هنوز

تو با چو نهی بخود پا حکایت از که کنی بس
تو میکشی همه کس را شکایت از که کند کس

نبود پیش از این هر که جز از عشق آیاش
ز بس گمان های غلط کردم خبر داریش

رسید ای همنشین تا بکرم ملاحظه دیدارش
بگو حرفی به تقریب سخن نکردم اظهارش

بدل قرار جفای تو داده آمده‌ام
بهر جفا که کنی دل نهاده آمده‌ام

هر گفتارش بمن سوخته دل روز
در شب هجر بلائی است که من بنایم

جز صحبت کرم رقیبان فتاده ام
در رشک بر دلم آتش فتاده آمده‌ام

رفت تا بر و پی لو آدی و صلت
بجای با همه جا سر نهاد که آمد آرام

ثابت باکوریان به بزم خویش یارم
که گر بینم بسوی دیگری سازد کنه کارم

قزوین

نه از یاری به پرسد غیر حالم هر آنگه / هرگه بد التفات یار از غیرت شد زارزارم
بناز میکند رد تا حکایتی نه کنم / کند ز من گله تا من شکایتی نکنم

خوش آن عتاب و پرسش حال من که تند گوید از رنجش / ندارم طاقت دم نیز حرفی در بیان آرم
بهر کسش خوی که آن بت بد خو رایم / او بوی ما نیاید ما بوی آرزودیم

ز رشک غیر ترسم چون بهانه سرزند از من / به بزم او همان بهتر که لب بندم و برخیزم
پای ترتیب بزم خاص مجلس نیز نارم / اگر من هم در آن مجلس بخواهم بود برخیزم

چو من پیغام خود با قاصد دلدار میگویم / ز بیم آنکه از یادش رود صد بار میگویم
جفای بینم و تا بد نگوید هیچ کس او را / به هر کس میرسم عذر جفای یار میگویم

نمیخواستم نظاره آن دلربا کنم / فرصت نداد گریه من چشم وا کنم
چنان گوید جواب من گران گه ورقیب آنگه / به مجلس گر من بیدل از او حرفی نهان پرسم

چه پرده بر آن شوخ نامم ای بدگو / هر آنچه در حق من گفته یکان کردم
لطف تو داشتهام با غیر از محرم مرنج / کو نگفت این با من از جای دگر دانستهام

پا به بزم گرچه آزرده است طبع نازکت / بستی با من چرا اول این قدر دانستهام
خوشا آن شب که ما در بزم و رقیبان گفتگوها شد / تو هم بنشستی و از بزم ما آمدی بیرون

ز عشقش بر زبان دارند شهری گفتگوی من / روم زین شهر تا نشنید رشک شد خوی من
نکردم همزبان با او که میترسم شود آنگه / ز عشق تو من خود فهمد اضطراب از گفتگوی من

ز شادی مردم از عشق او از بیم گهبانان / نهانی گفت با من حرفی و بگذشت زود از من
با جفاهای رقیبان خوش دلم در کوی او / تا بتقریب شکایت هر دم آیم سوی او

به هم کیشم شوم همزبان از آن ترسم / ره بجز رودم بر زبان حکایت او
ای همنشین رقیب من زاهد بود / من غافلی و تو نیز گرفتار بود

گلمن دور از درش گر بیندم نشناسد از خواری / کسی کو پیش از این در کوی یارم محرم دید
زحمت چه میکشی پی درمان من طبیب / ما به تمنی شویم و تو بد نام میشوی

در آن چه سخن بود که از ناز گفتی / رفتی که بکوی من دباز نگفتی

تمت

شرمی گویند جوان نامرادی بود طبع بدی نداشته این شعر از اوست
بیمار تو را کار رسیده است بجایی / کز مردن او هیچ کس آزرده نباشد
بجستجوی تو شرمنده گشتهام ز همه / ز بسکه سر زده رفتم بخانه همه کس
چون غنچه عاشقان همه از خون نشستهاند / بنگر که بی تو لالهستان چمن نشستهاند

شهابی اسمش ملا عبدالله از خانه زادهای میر حبیب الله الحسینی است از اوست
در آرزوی تو شوقم نگره در شب هجران / اجل بکار خود و من در انتظار تو بودم

شیخ شهاب الدین سهروردی سهرورد و سجاس در اول دو شهر معمور بود از فتنه مغول خراب شده بقدر دهی بیشتر نمانده سهرورد است و از توابع زنجان از سلطانیه عراق است شیخ از اکابر اولیا و افاضل اصفیا است اوصافش زیاده از حیز تحریر دیگر شیخ شهاب الدین مقبول است مرقدش در بغداد است از اوست
بخشای بآنکه بخت یارش نبود / جز خوردن اندوه تو کارش نبود
از عشق تو حالتیش باشد و آن / هم با تو و هم بی تو قرارش نبود

صبری ولد ملا ملک دیلمی است این یک شعر از او دیده قلمی نمود
ز پیام من جوابی نشنید قاصد اما / دهم باین تسلی که ندیده ام هنوزش

ضیا اسمش میرزا ابو بیک مدتی وزیر حاکم گیلان و مازندران بود
فغان که محرم و یاری در این دیارم نیست / نشان پای کسی بر سر مزارم نیست

طبعی مردی خوش طبع بود از شاگردان حکیم شفائی بود از اوست
تنها بدیده نتوان داد گریه داد / چون ابر باید از همه اعضا گریستن
گویند از شاپور تهرانی رنجیده این شعر در مذمت او گفته از اوست
بکه دیگر ز همکاسه بد می شکند / کاسه را که در آن صورت آدم باشد

عبید زاکانی اصلش از زاکان من اعمال قزوین که معدن زاج است فاضل و دانشمند بود ابتدا در علم معانی بیان بنام شاه ابو اسحق تصنیف کرده خواست بگذراند میسر نشد قصیده نیز گفته شروع به هزالی که فی الواقع بعضی خیالات دارد و خالی از حسنی نیست بهمین چند بیت اکتفا نمود از اوست

نفحات نسیم عنبر بار　میکند باز جلوه در گلزار　دست موسی است در طلیعهٔ صبح　دم عیسی است در نسیم بهار

سرو و سوسن ز عطفهای سحر　متمایل نه مست و نه هشیار　لاله بشکفت و باد صافی شد　ساقیا خیز و جام باده بیار

شد ز آواز طوطی و دراج　گشت از نغمهٔ چکاوک و سار　باغ پر پردهای موسیقی　واغ بر لحنهای موسیقار

بلبل از شاخ گل بصد دستان　مدح سلطان همی کند تکرار

قطعه

پس از ملک تو هر سالی مرا　خورده از هر کناری آمدی　در رواق نان خشک و تره　در میان بوی چو یاری آمدی

که گهی هم باده حاضر شدی　گر ندیمی یا نگاری آمدی　بیت در دستم گنجی از رخش و زر　زانچه دقتی در شمار آمدی

غیر من در خانه ام چیزی نماند　هم نماندی گر نگاری آمدی

رباعیات

ای بر دل هر کس از تو آزار دگر　بر خاطر هر کسی ز تو بار دگر　رفتی بسفر عظیم نیکو کردی　امروز مباد که تو گیری ره دگر

دل در پی عشق دلبران است هنوز　در عمر گذشته در گمان است هنوز　گفتیم که ما در آرزو هم پیر شدیم　ما پیر شدیم و دل جوان است هنوز

چون گریه شیشه سبز گرفت بینم　اکنده دهن که چو کوکب بینم　چون خایه زهر دری بروئت بینم　چون کس که حیض غرق خونت بینم

عزیزی در تبریز پوستین دوزی میکرده زیاده ازین از احوالش اطلاعی حاصل نشد وفاتش در سنه این اشعار از او بملاحظه درین کتاب ثبت شد

غریب مردم و از من نکرد یاد کسی　به بیکسی و غریبی من مباد کسی　خوشم بدرد غریبی و بیکسی چون آن　که نه غمین شود از مردنم نه شاد کسی

فارغی ولد امیر سعد الملک متخلص بسپاهی درین شعر از او ملاحظه شد　در وفای وعده چون کوشد چو بیند روی من　میشوم راضی چو باز وعده دیگر دهد

فروغی از اواسط الناس اندیار بهند رفته کسبی که جواهر فروشی میکرده　بچه مشغول کنم دیده و دل را که مدام　دل ترا میطلبد دیده ترا میخواهد

کاکا ظاهرا اوباش و بلطف آدمی معاش با بهو اما طبعش خالی از نمکی نیست　وعده قتلم بفردا آن پری میکرد و باز　میترسم که فردا وعدهٔ دیگر دهد

مالک اصلش از دیلمان و بحسن خط مشهور جهان خالی از فضیلتی نیست　بهر فریبم اول دادم دغا نهادی　پای دلم چو بستی دست جفا گشادی

ملا مرادی مردی درویش نهاد و مستجاب الدعوه بوده گویند دعای بد بهر که میکرده اثری عظیم داشته این یک شعر دیگر رباعی از او نوشته شد

عمری بدر صومعه بنشستیم　جز غیبت رندان نشنیدیم گذشت

رباعی

ای مرلوی از کبر دماغت گنده　کاهی که کند بر تو سلام این بنده　چندان حرکت بکن که از روی دلیل　معلوم شود مرده و یا زنده

سرور اسمش آقا رضی طبعش خالی از ظرافتی نیست و محبوب القلوب بوده　فیض عجبی شم از صبح ببینید　این جا که روشن ره مسجد نباشد

مرا هر روز در هجر تو از سالی فزون باشد　فراقت عمر از من میکند وصلت نو چون باشد　ای ساکنان کوی خرابات همتی　هم میروم بکعبه شما را خبر کنم

بزاز بقم از دامان جای شعر را در خانه حسن زلیخا بر دروازه اش گفته　بر ابروش خانه از نی بنا کرد　میان نی لب شب ناله جا کرد

ترکی از شیخ زادگان اهل عراق چند در عراق محتسب بوده و هم در انجا بیگاه علم شناخته دیوانش را ملاحظه این دو شعر انتخاب شد

از نوای ناله بشکنم وز غایت بی توئی　بیشتر بر آن کوی رسیدی از نا　چندای دل فکر درد بیدوائی کنی　از برای خود چه کردی کز برای ما کنی

قزوین

واعظ اسم شریفش میرزا رفیع الدین محمد از اعاظم آن دیار و در مراتب پند و نصیحت تحریر او تقریر را سرآمد اهل روزگار خود و کتاب ابواب الجنان
برای مطلب شاهد است و در مراتب نظم دیوانی تقریب هشت هزار بیت ترتیب داده به زعم فقیر کلام ایشان بطریقه استادان و فصحا ندارد و از اوست

پا ازین که بهم آنچه تقاضا دارد زلف کرد / برین برد فرد خجلت محتاجانم
تر سیم آخر شکر خاموشی گویا / القدر فیضی رحمن از پی زیبائی نقد ام

وحید نام نامیش میرزا محمد طاهر از اهالی بلده مذکوره در اوایل حال وزیر میرزا محمد تقی اصفهانی وزیر اعظم بوده بعد از آن بمنصب وقایع نویسی شرف
و در عهد شاه سلیمان صفوی برتبه وزارت مباهی و مرجع امرای ترک و تاجیک گشته بمراتب علمی مربوط و نود هزار بیت دیوان دارد و بنظر رسیده بعلت
صاحب دیوانی تحسین بسیار از شعرای زمان در هر شعر خود شنیده به زعم فقیر اگر خوف منصب نبود از هیچ کس تحسین نمی شنود قریب به نود سال عمر کرده بعلت
اکل زیاد بنیه را قوی داشته و جوع را اشتها پنداشته بعد از مدت نود ازین عالم رحلت کرده بعد از مراعات بسیار این چند شعر از دیوان او داخل شد

غزلیات

یا توانان فارغند از انقلاب روزگار / خانه صیاد عنقا کی نگاه صید لاغرست
پیش من در طلب یار بحسرت مردن / به از آن است که پرسم زکسی از کجاست
سراغ یار می پرسم ز هر کس میرسم الله / بخود در آهسته میگویم خدایا بخبر باشم
ز یاران کینه هرگز در دل یاران نمی ماند / بروی آب جای قطره باران نمی ماند

فی الرباعی

از مهر علی طینت هر کس که سرشت / هر چند بود همیشه در دیر و کنشت
در دوزخ اگر در آورندش بشک / جا گرم نکرده می برندش به بهشت

یارک از طبیب زادگان آن دیار است و در هرات ساکن بوده بکرم ذاتی و حسن خلق موصوف اند بار بوده این دو شعر از او ملاحظه و نوشته شد

سگش از راه وفا در پی یار می آید / سگ او نیم و از راه وفا می آیم
چو عندلیب بود گل باشیانه خویش / بدست خویش زند آتشی بخانه خویش

یوسف اسمش میرزا یوسف برادر میرزا طاهر وحید است از اوست

چه کوتاه است شبهای وصال دلبران یارب / خدا از عمر یا بر عمر این شبها بیفزاید

دارالمؤمنین قم

از بلاد قدیمه ایران و اقلیم چهارم است طولش … و عرضش … از ابنیه طهمورث طالع بنایش برج جوزا است صاحب عجایب اقلیم
آورده که حجاج ثقفی بانی آنجا است کاشته کما بعد از خرابی او هم دخل در آن جا دارد والله اعلم از اکثر تواریخ خصوص نزهت القلوب حمدالله مستوفی ظاهر میشود
از ابنیه طهمورث است هوایش معتدل و آبش از رودخانه جرفادقان است و آب چاهها که در زمستان آب آن جا می بندند در تابستان بسیار سرد میشود
همان آب است و جمعی نیکان در آن خاک پاک مدفون اند سیما سیده معصومه فاطمه بنت موسی و اخت الرضا علیهم السلام و احادیث بسیار در وصف
آن معصومه وارد شده و شرف زمین قم نظر باحادیث ثابت است و غله در آنجا نیکو میشود و از فواکه انار و انجیر سرخ و خربزه بسیار خوب میشود گویند
درخت سرو در آنجا خوب میشود کیا که در خراب و باز به آبادی رسیده امید چنان است که چنانکه حال خرابی دارد باز تعمیر پذیرد و اهالیش خالی از مدارک نمیشید

میر الهی نامش میر محمد از سادات بلوک جاپلق است و جاپلق بلوکی است از بلوکات آن بلده هوایش بسیار سرد است این دو شعر از او نوشته شد

بنا ز عاشقان معشوق را بر نا زیبد / تو سرتا پا وفا بودی تو را من بیوفا کردم
کو بیند دل آن مه نامهربان آمده / دل از زمان ربوده نا جهان آمد

نظاری از اهل آن دیار است زیاده برین از حالش اطلاعی حاصل نشد

گاه نظاره باشدم از بیم خوی او / چشمی بسوی مردم و چشمی بسوی او

ثابت اصل وی از محال تفرش و اسمش فخرالدین است از اوست

چاره مرگ است اگر کار به ناکس افتد / مشکل این است که کارم بکسی افتاده است

جلال جعفر اصلش از فراهان است و از توابع قم بوده گریم و از اهل مروت و فتوت بوده همواره از زراعت و دهقانی تحصیل نعمت که صرف فقرا و شعرا و فضلا نموده طبع خوشی داشته دیوانش از او به نظر نرسیده دولتشاه سمرقندی نوشته که هزار بیت در برابر مخزن الاسرار نظامی گفته از اوست

قطعه در شعر

برزگری داشت یکی تازه باغ / لاله درخشنده در او چون چراغ
صاحب بستان چو یکی زنده پیل / از هوس اندر بغل آورده بیل
آب روان کرده به هر گوشه‌ای / توشه جان داده به هر خوشه‌ای
گرد گذر بر طرف میوه زار / دید یکی مرغک دیوانه وار
چنگل و منقار کشیده دراز / هرچه همی دید همی کند باز
برزگر از کینه چنان بر فروخت / کاتش خشمش همه عالم بسوخت
دانه بیفشاند و تله بر نهاد / مرغک غافل به تله اوفتاد
مرد چو دیوی به کمین که بجست / زود به سه گام و به سرش بر نشست
تله بیفکند و برآورد تیغ / تا ببرد گردن او بی‌دریغ
مرغک بیچاره بنالید زار / گفت جوانمردی کن زینهار
دست ز خون ریختن من بدار / تا سه نصیحت کنمت یادگار
پند نخست آنکه محال سخن / هرکه بگوید تو باور مکن
پند دوم آنکه ز غم در گذر / مال چو از دست شد آن غم مخور
پند سیم آنکه مرو آبروی / از پی چیزی که نیابی مپوی
گوش کن از من که برآیی ز رنج / این سه نصیحت که به است از سه گنج
مرد جهاندیده کرم بار کرد / وز پی آزادیش آزاد کرد
مرغک دانا ز کف باغبان / جست چو تیری که جهد از کمان
بر سر شاخی شد و آواز کرد / درد دل مرد دگر باز کرد
گفت ندانی که چه کج باختی / بود ترا گنجی و نشناختی
بر صفت خایه بط گوهری / در شکمم بود به از کشوری
بخت نه بودت که برش آوری / در همه عمر از آن برخوری
مرد پشیمان شد از آزادیش / غصه و غم گشت همه شادیش
گفت به مرغ از آن در گذر / صحبت تو به ز هزاران گهر
مونس من باش و دل آرام من / تازه کن از وصل خود ایام من
تا چو دل و دیده نکو دارمت / گر خورم خون که بیازارمت
مرغ بخندید و درآمد به راز / گفت زهی ابله نیرنگ ساز
تا نشنیده بدی احوال من / خون مرا داشته بودی حلال
چونکه شنیدی خبر از حال من / در کف تو چون نبود اقبال من
بیشه طلب کرده بدم ای کجوی / با تو ز چیزی که نیابی مجوی
از چه شدی طالب پیوند من / زانکه فراموش شدت پند من
مرغ که در بیضه افزون بود / در شکمش بیضه بگو چون بود
این نه محالست که شد باورت / هوش و خرد نیست مگر یاورت
مال که خوبت دگر نیز هست / غم چه خوری زانکه برفت از دست

حسن اسمش میرزا ابو الحسن از اکابر قمیان است دیوانش ملاحظه گشته هزار بیت میشود

غزلیات

کمان ابروی طاقت چنان گران آید / ز کف بریدن پیکانکان زلیخا را
خوشم به لب دلبهای او که درد مرا / دل از نه تنگ بود طاقت شنیدن نیست
چو از کنار من آن غمگسار برخیزد / غمی بقصد من از هر کنار برخیزد
نه مرغ نامه بر خانه نه قاصد و نه پیک غمش / ز خود برش ز خویش درد خویشش گوید
ناامیدم گرچه دارد گوش بر فریاد من / زانکه میدانم نمیداند بر فریاد من است
آنکه میگویی نشست را روزی از پای هجران / روز من از پی بیاید هرچه آید گو بیا
نمیخواهم به یار من کسی جز من سخن گوید / اگرچه قاصد من باشد و پیغام من گوید
تو مرا سوزی و من سوزم از این غم که مباد / باد بیرون برد از کوی تو خاکستر من

مرا بیگانه بیگانه میکرد آن دلنواز یاران | برای بیوفائی میکنم ترک وفاداران
تا بگلشن رقیبه بلبل بفریاد آمده | کاشکه گل ز آمدن بیوفائی هر یاد آمده
ترسم این الفت که دارد با گریبان دست من | در قیامت نیز نگذارد که گیرم دامنی
خوشم که با لب او آشنا شد سخنی | کیم که رنجه کنی لب بحرف همچو منی
شاد که گردد اگر درد دلم گوش کنی | نشنیده چه کنی گوش فراموش کنی

رباعی

ای روی تو جان محنت اندوز مباد | عالم بی آن شمع شب افروز مباد
روی تو بروز ماند از نیکوئی | اما نه بروز من که آن روز مباد

میر حضوری از اعزه سادات اندیار اسمش عزیز الله طبعش شگفته و عالی و شعرش عاشقانه و حالی صاحب دیوان است گویند با وجود مراتب شعری بصفت تقوی معروف بوده و شرف صحبت شاه طهماسب صفوی دریافته و از فیض اندولت مطمئنا در نجف اشرف ساکن بوده این اشعار از اوست

غزلیات

براهش گاه نقوم رخ عجز بر زمین ها | گمشود از خجلتش گر هی چهره از زمین ها
از محرم تو بهر تسلی خویش | پرسم زمانه این سخنان شنیده را
ببالین آمدی در وقت مردن ما توانا | ازین رحمت بمردن باز حسرت آید جهانی را
بجرم آنکه نمردم ز ذوق روز وصال | فراق آنچه بمن میکند سزای من است
گفت قاصد یار را پروای این بیچاره نیست | این بیان در مرگ تقصیر از من است از یار نیست
در دعوی خاطرش شادی حضوری چو کنیم | ارادتها من بسیار و او دلها کم است
آمد بصلح بسکه خجل بود زود رفت | ز آمد شدش غبار ملالی که بود رفت
شب دم که گشت باعث بزمی رفت | با آنکه دیر آمد و نشست و زود رفت
مضطرب ز آنم که گوید از زبان او رقیب | این چنان حرفی که یاد از صحبت پنهان دهد
هرکه بروی ز غم عشق تو بیداد رسد | حاصل من بیند دو حالت خوشش از یاد رسد
حضوری میروم با چشم گریان از سر کویش | بغیر از ناامیدی حسرت بسیار هم دارد
سر حضوری و فراق چو نگاهان بیند | هوای دیدن چابک سوارم کشند
رقیب از آرزوی بسکه از سرکم خبرها | هرکس میرسید حال من بیمار میگوید
حضوری یار میخواهد از ره تنگ کند دور | زمن بهر چه راه خانه اغیار میپرسد
با سیدی رخت باید عمر اهم برخیزد از مجلس | پس از عمری چو در بزمش نشستم زود برخیزم
در شش پروانه گفت با فانوس | که سرای نشاط را تو عروس

قطعه

چون در آهم نیند رهی به برش | تا بگردم دمی بگرد سرش
شرح سوز دلم بگو باری | تو که پیراهن بریاری

حکیم سعید خان از اهالی اندیار و با اکثر مراتب حکمی خصوصا حکمت نظری مربوط و مدتی در خدمت شاه عباس ثانی در سلک اطبای حاذق منسلک بوده از ملازمت اخراج و در قم بعبادت مشغول هم در آن جا فوت شد

غزلیات

چه غم از فلک پیاپی جسم حی هست ما را | سر خم زمانه روزی چو شکست خشتها را
ناله عاشق بگوشش همدم دنیا | بانگ مسلمانی و دیار فرنگ است
گر بجانان زنده از رقص جان غم مخور | جان ستانند از تو در معنی نه خاک ز غم مخور
هرچه بود هرچه هست از عالم آدم حکیم | یا خراب چشم او شد یا خراب چشم من
خاکی که گهی فلک تماشش | واجب نبود واجب احترامش

شعر

پشت تو ندیده کس زمردی | جز پشت چو بر زمانه کردی
هر گاه که بر فلک زدی موج | ماهی کشتی تمام هم اوج
موجش بفلک رسانده کف را | شسته ز عذار مه کلف را
موجش که نشان ز کهکشان است | سیاره ز چشم ما نهان است
بر هر سر موج او نهنگی | این کوه نمونه آن پلنگی
آنها که ستاده در روان است | شمشیر شهنشه جهان است

در معرکه تیغ ظلم شوریش | اپیل است گلوی خصم جویش | تیری که نه صاف جستش از چنگ | در سنگ نشست چون رگ سنگ

در جام فلک می وفا نیست | در دیدهٔ اخترش حیا نیست | این کاسه اگرچه سرنگون است | غافل نشوی که پر ز خون است

حیرانی اصل وی قمی و در همدان کدخدا شده لهذا بعضی او را همدانی دانند گویند چهار مثنوی گفته و هیچ یک بنظر نرسیده و چندی در کاشان دل بجوانی داده باین جهت قاضی مبسوط الید کاشان حکم باخراج وی کرده و مولانا قصیده در هجو قاضی گفته برسم قلندران در حضورش خوانده و از آنجا روانه همدان بزعم فقیر بتقصیر آن قصیده اخراج کرده زیرا که قصیده مزبور را بسیار بد گفته غرض در سنه بعالم باقی شتافت این اشعار از منتخبات اوست

غزلیات

دوش آنشب چو بر سر کویش نبوده | آتش نه بود آه من مستمند بود

بجرم خویشتن خواهم روز محشر دست خود بسته | که ترسم غافل از من دامن آن نازنین گیرد | الهی رهبرم تا راه اولیا شب هجران | چنین کز دود آهم خانه تاریک است در ایوان

صباح عید اگر فرصت آن ترک بزن بوسم | رهائی تا بشب از زور دست خویشتن بوسم | ای جمالت چراغ هر خانه | شمعی و صد هزار پروانه

داعی اصل وی از انجدان زر | توابع بوده بزرگواره طبع خوشی داشته

غزلیات

آمدی رفت ز خود دل بکنارم بنشین | بنشین تا بخود آید دل زارم بنشین | دل و دین بهوس دادگمن تا بجان آمده | بنشین تا بتو آنهم بسپارم بنشین

تا آن سر زلف پا بدارش نگه داشت | باید بچه‌ای دلم که بارش نگه داشت | از زور دل عاشق بسکینی چه کنی | او را چه زنی که روزگارش نگه داشت

درکی صاحب دیوان است ملاحظه شد بعضی بسیار این چند بیت از اوست | نه یاری حلقه بر در زد نه صبحی خنده بر روزن | بتنگ از نو خوشی آمد چراغم داد ازین شبها

غزلیات

وفا کرشمه جفا صلح جنگ ناز عتاب | نگاه گوشهٔ چشم احتیاج ما دارد

گر نهد آزرم آن است چو من میدانم | شیشه را در بغل سنگ نگه میدارد | دلان تو گرند شهیدان چو بمحشر | انجام من دوستی و برلان بود بلا

قاضی رکن الدین دعویدار اصلش از دار المؤمنین قم نسبش به پشت بدعویدار قمی میرسد بانواع فضایل آراسته و خوب می نوشته در مراتب نظم و شعر عربی و فارسی ماهر بوده نظیر نداشت در عهد اتابک | منصب قضای قم و نواحی فتحی بدو مفوض بود

قصاید

صبح برآمد ز کوه خنجر زر در برش | گشت روان بر افق چتر زر خنجرش | صورت دنبال گرگ نقش علم ساخته | گشته رمان چمن رمه خیل نجوم از برش

صبح بشعبده صفت حقهٔ زرین بکف | مهره گریزان شده از کف بازیگرش | مهر سکندر صفت از ظلمات آمده | صبح چو تیری بلکل پیشرو لشکرش

صبح چو بازارگان بر سر چه بارش | مهر چو یوسف نقد دست بر لوا ندارش | صبح چو یوسف ز چاه آمده بر تخت زر | مه چو برادر به پیش مهر چو صاع زرش

سعادت تو قران عطارد و کیوان بود | کمر نحوست از این روی گشت کیوانی

غف

شرم باد ای خرم در گوش | یا زخود یا از خدا یا از رشت | دلم بودی و دلداری نکردی | برا غم خورد و غمخواری نکردی

شاه میر همش سلطان محمد ولد میر شهاب الدین | فن معما بود بکمال ظاهر و طبعی صحیح بود از اوست

غزلیات

شنیده که ز قامت خود کشته مرا | روز جزا میان شهیدان نه ایست | فغان ز چابه پیدادی هزار بار است | حکایتی که از آن لب شنیده ام امروز

وله ایضا

خاک کویت دم گفتن همه در چشم کشم | تا بر کم نفتد گذری بر سر خویش

رباعی

آن دل که به عیش سرفرازی میکرد — هر لحظه نظر به ترک تازی میکرد
دی در خم آن دو زلف پرتاب و خمش — دیدم که شکسته بود و بازی میکرد

شاه میر تقی اوحدی حال او را نوشته و من او را دیدم مرد خوش صحبتی بود تذکره بر اشعار جمعی نوشته و مثنویات در تتبع تحفة العارفین خاقانی گفته از اوست

دریا نه که عالمی پر از موج — گاهی بحضیض و گاه بر اوج
کشتی نه که در زمین فسرده — یکتا بوت و هزار مرده

شمس الدین اصلش از جاب است من توابع قم فاضل است بیگرای و خوشطبع و شاعری است نکته سنج و بذله گوی این قطعه در هجو یکی از معاصرین گفته از اوست

در خدمت ای صدر فلک تبه از دیست — کو زهر سحر از دو هزار بدزدد
پیراهن دزدی چو بتن چست بپوشد — از کون برهنه دو سه شلوار بدزدد
گر حبس کنندش بیکی خانه تاریک — چون کاه ربا کاه ز دیوار بدزدد
طرار ز بس دزد دستار ربا کن — او خود بسر طرار ز دستار بدزدد
عیار ز دینار یکی حبه رباید — او خود ز یکی حبه دو دینار بدزدد
در کعبه بزاری رود از بهر زیارت — از کعبه کفن در کفن استار بدزدد
ور زانکه برندش بکنی کار درس — هر غل که وجهه سقف بدزدد
او بخشش سحب [illegible] — می ترسم ازین کور که بس دوار بدزدد

بابا شهیدی از شعرای زمان سلطان یعقوب در خدمت او عمری بخوشی گذرانیده بعد از فوت او در عراق و آذربایجان نمانده عازم خراسان و در ورود او بهرات مولانا عبدالرحمن جامی با سایر شعرای آنجا او را استقبال کرده حضرت جامی رعایت جانب او را منظور داشته حضرت سلطان حسین میرزای بایقرا بالتفات او را در یافته هم در آنجا اکثر اوقات با ملا جامی محشور بوده بعد از فوت ملا جامی بمجرد استماع ورود شاه اسمعیل صفوی بهندستان رفته در ولایت گجرات بعد از آنکه عمرش بصد سال رسیده بود رخت از عالم فانی به سرای باقی کشیده و کان ذلک فی شهور سنه این اشعار از اوست

سر کوها که گرد صد چو من خونین دلها — کجا آید بکف چون دل شکسته کلاهها

غزلیات

تو بر آنی که بگو خواهی ازین صبح — گر نه پیش تو رست این پرسیدن بسیار حیبت
من بر آنم که مرا غیر تو بر خواهی نیست — از دل گم گشته ام بسیار میپرسی خبر
خنجر کین بدل ما زدن و از سر ناز — خوردن خون شهیدی است نه ساغر از نیست
دیدن از ندر دگری خنجر دگر زان نیست — ساغر می زدست دگری می نوشی
سهم خلقی شهیدی را تو پنهان کشته — تو داد رس تو ستمگر مرا که داد رسد
کس چه داند با تو پیدا تو بگو کار من است — شکایت از تو جفا جو کجا برم چکنم
زحسرت مردم و هرچند کس بی رفت و نیامد — زخمی دل میفشان زلف ترسم دامنت گیرد
ببالینم نیامد تا نفس میرفت و میآمد — مزن بر جان من آتش ها داده بر گیرد
چنان آمیزشی که است با غیر — که هرگز درد دلم یاد او نیاید

وله

بر روی ما دری زقفس می توان گشود — بسر راهش سواری که عنان کشیده بینم
با هم ز آشیان با سیدی پریده ایم — بگمان ز رشک مردم و بود در تماشایش
صدم کشید و تیر ستم ز پیش چه برگشود — خار خار جان نه خار پاست چنین بر دون بکنم
بر اهش بر قی هر کس عرق در بر بینم — میخله در جان من خاری از آن کان چو بکنم
دم رفتن نه چندان اضطراب از بهر جان دارم — آوازه شدن به که بدین روز نشستن
تو در بالین نه این اضطراب از بهر آن دارم — نتوان بتو از بیم بدآموز نشستن
هر کس که بهم نفس و من تنها نم — آوازه می شد بجهان از هلاک من
پهلوی کسی زین دل پر سوز نشستن — دشوار بسکه جان دهم از هجر هر روز
به پیدا دارن نشینی کم شد بر من نگاه از تو — سرای غیر روشن خانه عاشق سیاه از تو
نه قدر حسن میدانی نه درد عشق آه از تو — تا بپای بر همه یکسان چه خورشیدی میگردد
غمهای دل بکنجی بنو گفتنش چه فایده — میرم از غیرت چو بر سر که خاک از کوی تو
طفل هنوز و مدعیان همنشین تو — خاک بر سر که هر جا دل خواهی میکرم

عراق عجم

صیفی همیشه تنها در آن بلده چکه می‌بود این دو شعر ازو ملاحظه شد

غزلیات

دلم را بار ده پیش تو پیکار است میدانم | تو را زین جنس بی‌مقدار بسیار است میدانم
دو زانو تا کنم شکوه از درد دوریت | آه دمی کشد مرا هجر تو در کنار زد

شاه طاهر از سادات رفیع الدرجات انجدان سیدی بلند پایه و فاضل گران مایه مولدش در همدان و در اوایل سن در بلدة الایمان در افاده مشغول بود جمعی از فقرا و فضلا ظاهرا و باطنا ریزه خوار خوان احسان ایشان بوده گاه ارباب غرض بعرض شاه رسانیده بودند که سید طریقه اسمعیلیه دارد و اصرار کار رسید در حال رقمی صادر و قتل از دور و دو هندوستان او را آگاه کرد رسید با عیال خود روانه هندوستان شد و در آن جا باعث هدایت سلطان نظام شاه و ترویج دین اثنا عشری نهایت اهتمام بعمل آورده هم در آنجا در سنه طایر روحش بعزم سدره پرواز کرد جسد او را باستانه عرش نشان حسین بن علی علیهم السلام بردند

فی القصاید

بر سر لشکری صبح شبیخون آرد | تنگ چشمان شکوفه چو سپاه ازبک
سقف خضرخانه معمور فلک را ویران | بر سر بیل سحاب ار نزدی برق کلنگ
شاه دریاغ لطف است دلی خوش بودی | گر گذشتی ز دوی این حسن و لطافت منفک
هر کجا که نه ایمن بود از نقص زوال | باشد اندر نظر همت والاش کبک
غضنفر است چو بگذشت ز ایام خزان | بزند بر در دروازه گلشن چو بک
بهر پران ستم دیده ایام خزان | سازد از شیشه نه گوی عینک
طاهر آن به که کنم عزم طرف چمنی | که خزان را نتوان بود درازی کمک
آن چمن گلشن مدح شه عالیقدر است | گر فلک بهر طرف درش آید بملک
مرتضی پایه شه صورت و معنی در ذات | نسبت رابطه صورت و معنی بیک
او با عیار جفا پیشه چه نسبت دارد | می شناسیم حریفان دگر را زیک
عدل تقدیری و تقدیر عدالت غلط است | زانکه تحقیق شد این مسئله در پای ندیک
ای حکیمی که بود پیش تو دانش تو | حکمت فلسفه بازی و ارسطو کودک
هر کسی را که بود دست توسل محکم | لیس والله سوی جنگ بلا مستمسک
طاهر از ذلت عصیان بتو آورده پناه | تکیه او گر نبی کان من الذل ملک
دست گیرش ز ره لطف که در روز جزا | در لگدکوب معاصی نبود مستهلک

رحمه الله

تحفه مهر چو آید به شبستان حمل | لاله فانوس برافروزد و نرگس مشعل
کلک خورشید بر آید سحر از مطلع شاخ | چون شفق جلوه کند لاله بر اطراف جبل
کوه از دره به نهج دو درست دگرگون | شود از ناصیه ابر بهاری صندل
شد ز دیوان بهار از پی آرایش باغ | قاصد باد صبا کوی ریاحین ترسل
گر آهنگ تماشای گلستان داری | حضرت شاه فلک رتبه خورشید عمل
نو بهار چمن ملک همایون که گشت | از نسیم کرمش غنچه امید و امل
نظر کن بتاریخ شاهان پیشین | کز پی بردن سینه بستند محل
کی شد فریدون فرخنده سیرت | کجا رفت کیخسرو آن شاه عادل
روان است پیوسته از نهر هستی | بمالک عدم از پی هم قوافل
همان گیر گر فیض فضل الهی | شدی بهره‌مند از فنون فضایل
بکلک بدیع البیان معانی | در اقسام حکمت نوشتی رسایل
زدی تکیه بر مسند فضل و دانش | نهادند نام تو صدر الافاضل
چه حاصل که از صوب تحقیق دوری | بنزدیک دانا چنینی جاهل
بیرون بیا و شهره ایام میشوی | ما کشته می‌شویم تو بدنام میشوی

رباعیات

گر کسب کمال می‌کنی می‌گذرد | در فکر کمال می‌کنی می‌گذرد
دنیا همه سر بسر خیالیست خیال | هر نوع خیال می‌کنی می‌گذرد
با سینه هر کرده دمی بی غم نبودیم | خوردیم بسی خون دل و دم نزدیم
با شعله آه لب ز هم نگشودیم | با قطره اشک چشم بر هم نزدیم

قم

علائی اشتیانی مرد فاضل بوده گویند بازی گنجفه باش ده تعارف هند و روم و ایران است از تصرفات اوست بعضی او را اگر هر دو دانند از اوست

مقاش در دل و درد دلم را زان نمید از
ده با دل در میان نهاده ام راز نهانش را
شاد ند عالمی و مرا هر زمان غمی است
دارم غمی که باعث شادی عالمی است

دیروز پریشانی خود را بتو گفتم
امروز پریشان تر از آنم که توان گفت
تو را دیدم رسید این مژده از باد سحرگاهی
ده دارم بعد از این شبهای هجران رو بکوتاهی

غضنفر اصلش از کلجار من محال دار المؤمنین قم اکثر اوقات در دار المؤمنین کاشان بسر می‌برد این اشعار باسم او ملاحظه شد از اوست

امروز هر که بود ز من سر گران گذشت
ورشت کمر زما که برزبان گذشت
من بیدل دار دل تو را قصد دل آزاری هنوز
اندک وقتی داشتم دارم تو پنداری هنوز

بهر قتل من که میگوید ز خشم الله باش
می کشد صد چون مرا عشقت برو آهسته باش
نه صبر بستر از این بیشتر توانم کرد
نه غیر صبر علاج دگر توانم کرد

یار و رقیب را بهم این همه الفت از چه شد
شرم رقیب برطرف شدی خبر یار کو

رباعیات

وحشی و برادرش چو خلوت کردند
در ملک سخن قطع خصومت کردند
هر شعر که در کهنه کتابی دیدند
بردند برادرانه قسمت کردند

وحشی که گرفته شوره گوش سر او
دایم ز بسه کرد است شوره سر او
افتاده میان ما و او کشتی شعر
لکن شلان نهاد سر بر سر او

شهاب کند بینی بر خداوندش
ز عمی پادشاه از هوش داری
شنیدی گوش میبرند و بینی
اگر بینی نداری گوش داری

غنی اسمش میر عبد الغنی از سادات
حال تعریش این رباعی از اوست

رباعی

دی گز بر من بود دل آگاه است
سوی سفری که بود خاطرخواه است
از غایت رشک بود کرنش نظر
رفتی و نگفتیم خدا همره است

فرقی اسمش ابو تراب بیک از اهالی انجدان است اما در کاشان نشو و نما یافته مشهور بکاشی شده وزیر بر کار مقصود بیک ناظر بیوتات بر کار رفته بود

سیاه بختی از این بیشتر نمی باشد
که مجلس دگری روشن از چراغ من است

هر که چون چند گاه از باغ دیر سر می زند
مرغ روح بلبل گرد سرش پر میزند
ز بیتابی بسر شب کوکوبت تا سحر گشتم
سحر که چون دعای بی اثر نومید بر گشتم

کاظم از نجباء قم پسر ملا صادق صدف ارزش که آن حکیم سعید خان است
یک ناله مستانه ز جائی نشنیدم
ویران شود این شهر که میخانه ندارد

گلخنی از قم و جهتی از ستعدادان بوده همشیره زاده بابا شهید بیت در نهایت شد خوئی در عراق و از باکان معروف و در دولت استغنا و ترک طمع همه کافر بوده

شب ملک از ناله ام جلوه دارین فریاد کیست
رزین میان یک کس نمی پرسد به از بیداد کیست

غزلیات

گرچه گفتیم که ز تربت بر فن کنند
دیدن بکسی عزیز از کفش بنود
ای محمه کان زخاک یک سر بدر کشید
بر حال زنده تر از خود نظر کنید

بخت وجهی دل چنین از پای آن دستان افتم
ره و در خنده پند بار پس تا در گمان افتم
هر چند شب از زده تر از گی تو ایم
پیش از همه کس روز دگر کی تو ایم

شب یلدای بخشت را چرخ
چه شود گردم صبوح دهد

قطعه

یا برابر رسید وعده تو
صبر ایوب و عمر نوح دهد
یا تو را با چنین کرم کو ن
مرگ یا توبه نصوح دهد

نوائی مشهور بابا سلطان قلندر در عهد شاه عباس ماضی تکیه حیدری خانه چهار باغ اصفهان باو مفوض بوده قطعه از او بنظر رسیده ثبت نمود از اوست

توانائیت شاد از وصل امروز
چو خواهی هجر آن خواهد بش از فردا
چه باشد حال بیماری که امروز
یقین داند که خواهد مرد فردا

عراق عجم

عربی در بیابان نجد و شام	کسب اسباب می‌نمود مدام

قطعه

بهر تحصیل مال و کسب هنر	از حضر رخت بست سوی سفر
مدتی سیر کرد و هیچ نیافت	باز سوی مکان خویش شتافت
چندگه سالها بادیه ببرید	تا یکی روز با وطن برسید
از کمر باز کرد انبانی	در دو لب بخنی و نانی
چون بخوردن نشست آن شوره	عربی در رسید بادیه گرد
بدوی چون شنید بوی طعام	پیش رفت و بسان کرد سلام
داد او را جواب و گفت که	پیش ما ایستاده بهر چه
گفت من قاصد سرای توام	دشت پیمای از برای توام
گفت از خیل من خبر داری	بدوی در جواب گفت آری
گفت چون است احمد پسرم	وز هجرش کباب شد جگرم
گفت از فضل و رحمت یزدان	باغ حسنی است خرم و خندان
گفت چون است مادر احمد	گفت صد چون برابر احمد
گفت چون است قصر و ایوانم	کز غمش بر فلک شده افغانم
گفت آن قصر دلکش و ایوان	داغ رشک است بر دل کیوان
گفت آن اشترکش چون است	کز غمش واهنم چو جیحون است
گفت با دی و فربه است چنان	وشادی است پشت با کوهان
گفت چون است آن سگ در من	ده به زشیر نر بر من
گفت او خاک آستانه تو است	روز و شب پاسبان خانه تو است
چون عرب قصه را نمود تمام	با دل جمع کرد میل طعام
خورد چندانکه سیر گشت از آن	بدوی را نداد و بست انبان
بدوی چون زلت او دید	بر خود از درد جوع می‌پیچید
ناگهان دید کز کناره دشت	آهوی در رسید و شد بگذشت
بدوی چون بدید آهو را	از دل خسته جست آه او را
چون عرب آه دردناک شنود	گفت با وی که آه بهر چه بود
گفت از آن بود کان سگ در تو	کرمی گشت صدقه سر تو
آهرک نمی که اشتر کهن	که ازین دشت جان برد بیرون
گفت ای وای آن سگ چون مرد	گفت از بسکه چون اشتر خورد
گفت چون شد شتر که رخت بکو	خاک بر فرق من که بخت بکو
گفت کشتند اشتر براه است	ده دهند آتش غم همسر است
گفت ای وای زوجه ام چون شد	کز دیار وجود بیرون شد
گفت از بسکه کوفت سر بر این	از غم فوت احمد مسکین
گفت ای وای چون گذشت احمد	گفت قصرش بسر فرود آمد
چون عرب قصه فراق شنید	خاک بر سر فشاند و جامه درید
بعد از آن سالها خیل پیش گرفت	بدوی نان و گوشت پیش گرفت
ای گدائی تو نیز چون بدوی	بهر نان مدح سنج کس نشوی
که اگر مدعا بسر ناید	از زبان بدیت بفرساید

مخلص اسمش میرزا محمد از قریه نراق است طبعش موزون اما چون شیوه موزونان زمان شاه سلطان حسین غیر طریقه شعرای فصاحت شعار است حسنی ندارد

غزلیات

عندلیب و گل سرود فاتحه عمرها بهم عشق خسته	کشته هر کس با یار خویشت با غیر غیر یاران
کار را چنان بر فرق تو نبست دو کسی	تو شمع آفتابی داد شعله خس
گفتی ز من آنچه شنیدی بکس مگوی	حرفی نگفته ام که تلخ گفت با کسی

مشربا در اوایل حال توکلت میکرده اقرار از آن شغل ولکیر و بنای عرعزی نهاد از اروت

میر مقبول از سادات اندیار گویند در سن صبی با جمله شعر میلی که اخراج الامر با تفاوت سن دعوی اقربا نیاورده بکاشان رفته در آن جا چندی در

قم

شاهراه محبت جولان سالک بعد عاقبت الامر بطاعت و عبادت متصف گردیده در سنه ... در کاشان وفات یافت این چند بیت از اوست

کوید رقیب کامروز با تو گوئی من هم — مقصودش اینکه دائم در بزم یار باشد

غزلیات

بکسی که بهر دردم ره طبیب جوید — نه کسی که چنین بمیرم کفن غربت چه پید
پر از خوناب حسرت شد دو چشم اشکبار من — یا بروز من گرید یا بر روزگار من

از بسکه شد خوبا باآنکه پاکی هم — پیشت در اضطرابم پیش از رگ نگاران
خواهی شدن پشیمان تا میشوی قتیل بنده — باد این سخن بشارت من گفته و تو زده

ملک اصلش از دار المومنین قم — بعضی بسیار این اشعار را از دیوانش انتخاب شد

غزل

دستی ز آستین بدرآمد و پاره کرد — چندین هزار خرقه پرهیزکار را
صد شکر در ره ملک یکبار برکنی شکوه — هستی شرمنده لطف یار بیگانه است

دوش گوی عذر از هم نفسهای ملک — خوب کردی که عجب سینه نوازانت
رقم وفا را ز آنکه چشم که نشین شرار نظر — یک لحظه غافل گشتیم و مسئله راز هم کیش

از آن نوعده وصلم امیدوار کند — و آنچه هجر گفته است اظهار کند
گله چو از تو یا رب گله سر کند — ورنه کس نشنود این قصه و باور نکند

گرچه میدانم یقین کو قصد جانم می کند — بید هم دل را تیغ کامتحانم میکند
زمن تا چند گریزی با ترس آخر از آن رجعت — و چنین پیدائی از من از من هم از او بگریزم

ملک طیفور برادر مهتر ملک قادری است از انگدان و از تلامذه شیخ عبد العال و مولانا فتح الله مفسر است اول کسری تخلص میکرده بعد از آن مدتی در قزوین بانبده ملک تخلص کرده بهر حال این یک شعر ممتاز از او دیده شد گویند بعد از آنکه میرزا ملک قمی روانه هند شد جمعی این شعر را از او دیدند اشتهار ملک طیفور قاصدی مخصوص بهند فرستاده اند میرزا ملک جهت معتبر ساختن شعر را ملک و آن این است

غنچه خندان است ملک تیغ تبسم برمیم — و پا آخر بدر خانه قاتل بروم

نافع بفضاحی شغل افزا الام — بان رو راضی شده در ملک میرزا گان برادر

وله

کو نیز بمن آنچه بمن بد سزاوار — من هیچ نکردم و سزاوار نباشد
با هر که حرف دوستی اظهار میکنم — خوابیده دشمنی است که بیدار میکنم

خواجه نصیر و هو نصیر الملة و الدین محمد بن حسن اعلم علمای زمان و افهم حکمای دوران آن اصل ایشان از جهرود من اعمال قم گویا در طوس متولد شده هم در آن ارض اقدس کسب کمالات کرده لهذا بطوسی اشتهار یافته در مراتب حکمت از تلامذه فرید الدین داماد و او از تلامذه صدر الدین سرخسی و او از تلامذه بهمنیار و او بواسطه از شاگردان ابوعلی سیناست و در اکثر علوم مصنفات دارد از انجمله در حکمت شرح اشارات شیخ ابوعلی و در نجوم شرح صد کلمه بطلمیوس و در کلام تجرید و در سلوک اوصاف الاشراف از تصانیف اوست و در اخلاق رساله نوشته و باسم ناصر الدین حاکم قهستان ساخته فضایل آن بزرگوار از حیز تحریر و تقریر بیرون است و کمالات آن فیلسوف از حد اشعار و اظهار افزون است بعد از زمان او الی الآن نهایت فضل فضلای عهد بفهمیدن مصنفات او انحصار دارد و در رفع اشکال اکثر مسائل مشکله حکمت از طبع وقاد و ذهن نقاد او شده چندی در قهستان و قلاع ملاحده اسمعیلیه ساکن و بعضی اوقات محبوس بوده در استیلای ایلخان از حبس خلاصی یافته و ملازم رکاب او بوده و نوازشات بسیار از او دیده و از آن پادشاه و سپاه هم نیز استفاده اکثر امورات از رای صواب نمای او میکرده گویند او تحریک بر قتل المستعصم بالله خلیفه عباسی که سن شریفش هشتاد و هشت سال و هفت روز بوده هم نموده است او در سنه ... هجری مرغ روحش باغ خلد خرامید جسدش را در کنار کاظمین علیهما السلام دفن کردند از حیات شعری میگفته این چند شعر تیمنا و تبرکا از اشعار او نوشته شد هذا

قطعه غزل

منم آنکه خدمت تو کنم و نمی توانم — توئی آنکه چاره من بکنی و می توانی

دل عزّ کابد بو بر تو یار گیرد … بتو دیگری چه ماند تو بدیگری چه مانی

نظامی را نظام ار کافرم خواند … چراغ کذب را نبود فروغی
مسلمان خوانمش زیرا که نبود … مکافات دروغی جز دروغی

رباعی

موجود بحق واحد اول باشد … باقی همه موهوم و مخیّل باشد
هر چیز جز او که آید اندر نظرت … نقش دومین چشم احول باشد

شیخ نظامی و هو ابو محمد الیاس بن محمد یوسف بن مؤید اصل آن جناب از رخاک اگرچه تفرش را از اعمال قم نوشته اند چنانچه گویا والد ماجدش بگنجه از بلاد معتبر اران است و گنجه شهریست و هو اشهر مشهور جهان بوده قدوه آن جناب در آن جا متولد شده و خود در اقبال نامه میفرماید نظم نظامی ز گنجینه بگشاد بند: گرفتار گنجه تا چند چند: چو در گرچه در بحر گنجه گمم: ولی از قهستان شهر قمم: اوصاف آن بزرگوار بیرون از شمار است و در عالم عرفان سلسله ارادتش با اخی فرج زنجانی میرسد از اوائل عهد شباب تا آخر عمر برخلاف سایر شعرا بسبب استغنای نفس متعرض صحبت سلاطین و اکابر نگشته بلکه آستانش مناص خسروان عالی مقدار بوده چنانکه اتابک قزل ارسلان بقصد امتحان بزاویه شیخ رفته شیخ در عالم باطن دریافته تجملات و کوکبه در چشم سلطان نمود بعد از آن عین دیده پیری ضعیف بر پاره نمدی بر سر سجاده نشسته مصحفی و قلمی و دواتی و عصایی در پیش داشت و سلطان را درباره شیخ اعتقاد تمام حاصل و در مراتب شعر از آنچه نویسیم افزون است و برای فقیر از ارکان اربعه سخن است بعد از آنکه در سنه روح مطهرش باشیانه قدس پرواز کرد فضلا و عرفا و شعرا این پنج کتاب را که امروز از خیالات شیخ در میان است جمع کرده مسمی بخمسه نموده هر یک از آن باسند عالی تاج و سریری منظوم شده چنانکه در دیباچه هر یک از آنها خود نقل نموده اگرچه بتعاریف زبان و عدم ربط کتاب خمسی از خمسه صحیح نمانده الا بارنج گنجی است و مفلسان تهی دست را بزر معانی جیب و دامن دل و دیده پر ساز از آن خزاین جواهر رنگین که وهم میکنند و شنیده ولیه و دراین را بعضی بنظامی عروضی سمرقندی نسبت میدهند و بعضی بوی بزعم فقیر اگر از منظومات شیخ باشد در اوائل حال و کلام هنوز پخته بهم نرسانیده بوده گفته بهر نظر بخمسه شیخ رد احتیاجی نیست و جناب شیخ در گنجه مدفون است و مزار کثیر الانوارش حالا نیز محل زیارت اکابر و اعاظم اندیار میباشد غرض چون اسامی کتب خمسه مشهور بود بجهت آنکه هرگاه ابیات بلند از آن می نوشت از حوصله کتاب افزون بود بلکه محتاج بکتاب دیگر بود و اگر از هر کتابش چند بیتی بعنوان نمونه می نگاشت زائد از اندازه بود لهذا بمطالعه کتاب باز گذاشته گردید بیست هزار بیت از قصاید و غیره دارد

فی القصاید

هم جرس جنبید هم در جنبش آمد کاروان … کوچ کن زین خاکدان خانه بگو دار الملک جان
شحنه با دانش اکنه حرص دو همسایگان … رستم با زنده اکنه دیو در با زندران
هم زمین را با خلایق تا مورق شد پرامواج … هم فلک را با کواکب تا ثوابت شد قران
زین قران ایمن مگرد عقرب جنگ در قران زمان … مهد قرآن جز که مهدی آخر زمان
هرچه زر قرآن طرازی برقشان آید بتان … هرچه برایمان بساحلی در نورد از زر نشان
فرقها باشد میان آدمی تا آدمی … کز یک آهن نعل کرد و دوزدگر آهن سنان
اصل هندو در سیاهی یک نسب دارد ولی … هندوی را در دیا بی هندوی را پاسبان
در برقعهای خاک العبد یا یا روشنی … پرده زن زان روی که آتش که گرد جهان
چند ازین سلطان سلطان از تو سلطان بنده به … بنده اداشوه ارش صاحب سلطان نشان
دست عدل با داد که آری برسر گرز … در لگد خورشید یا با درقیامت سایه بان
ظالمانرا در قیامت خصم باشد مملکت … صد عنان را در مساحت چاه باشد ناگهان
گر همه جلاب باشد آب جز کس محال … در همه تسبیح باشد نقش نان کس محال
چونکه آب ذی درازی از ضعیفی نگشت … زانکه مروارید را با ریگ گهر سنان
پنبه بردار از زمین بنگر چه باری میرود … باغ بستان زمانه زیر پنبه هر زمان
تا بجز من خار پای برکلاه آید جو … تا بدامن خاک مینی بر سر نوشیروان
چند گویا کعبه را کایک بنحر میرسم … چون نخواهند کس ازو رخ بر سر راه

سیم را روش بخیزد تا برفرق باید رنگ — لعل را قیمت نباشد تا برفرق باید کان

فخریه

ملک الملوک فضلم بفضیلت معانی — زمی و زمان گرفته بثبات آسمانی — نفس بلند صوتم جرس بلند صیتم — قلم جهان نگارم علم جهان ستانی

سر همتم رسیده بکلاه کیقبادی — بر چشم که شنیده ز پرند گورکانی — سخن از من آفریده چو مروت از فتوت — هنر از من آشکارا چو حرارت از جوانی

غزلم بسمعها در چو سماع ارغنونی — کلمم بذوقها در چو شراب ارغوانی — حرکات اختران را منم اصل دار طفلی — طبقات آسمان را منم آب و آورانی

نزنم بخیره طبل چو زنم بود عروسی — نکنم بخطبه لحنی چو کنم بود اغانی — مهم و چو مه بگیرم کلف سیاه رویی — درم و چو در بدارم برص سپیدرانی

باجازت لب من دل خلق از خندد — چو شکوفه را چنین بهوای مهربانی — اگر این شاطکه را ز نعمات من نباشد — که زند در مغنی که خورد می مغانی

چو صدف حلال خوارم چو گهر حلال زاده — ز حرام زاده دورم شب و روز در امانی — دل آزار نیست حاسد منم آنکه کور کن — ولداز از نالش آید چو ستارهٔ یمانی

سر آن جریده برنه در این قصیده بکشت — ده برزه بقعه بقعه فضلا بارمغانی — شبهی نه در خزینه چکنم گهر فشانی — گهری نه در خریطه چکنم صدف دهانی

دل و دین نگشته آنکه هوسم ز نامجوئی — سرو پا برهنه آنکه سخنم ز بی زبانی — ملکا و پادشاها روشنی کلامم کن — ده بدان روش بگردم ابری و بی کمانی

حرم تو آمد این در ز حسد نگاهدارش — ده فرشته با شیاطین نکند هم آشیانی — ادبم کنی و خوردم غلطم ببینی و خاکم — به برار نهاد طبعم و ولی داده بانی

زگناه عذر که زنهار زو رحمتی کن — بنجابتی که بینی بضرورتی و دانی — همه ممکن الوجودی ز قسم هلاک گیرد — تو ده واجب الوجودی ابد الابد بمانی

بطفیل خدمت تو شد خویش زنده دارم — چو نباشد این سعادت چه زنم چه زندگانی — اگر از نظامی آید گنهش عفو کن آن — ده کس این نداد و قضای آسمانی

نور سانده در اول بسعادت وجودش — چو نفس آخر آید بشهادتش رسانی

قطعه

درکش رقم بخلات حق اولا بنمود — بیرزدم ناله و فریاد کس از من نشنود — باید هیچ کس از باده فروشان بیدار — یاد من همکاسه همحکیم در مشغول

بیمی از شب چو بشد مشترک با کمتر — رهی از غرفه برون کرد سر و رخ بنمود — گفتمش در بگشا گفت برو هرزه مگو — ده درین وقت کسی بهر کسی در نگشود

این نه سجده بهر لحظه درش کشته شد — ده تو دیوانهٔ و اندر صف پیش آسی نشود — این خرابات مغان است و درو مستانند — شاهد و شمع و شراب و شکر و نای و رود

هر چه در جملهٔ آفاق در آنجا حاضر — هندو و ترسا و گبر و مسلمان و یهود — گر تو خواهی که دل از صحبت اینها ببری — خاک پای همه شو تا که بیابی مقصود

بر دامش بقدم سیر و جانش بنظر چون — حدیثش پای زبان نیکو بر آتش سپندش در آتش

غزلیات

نظامی این چه اسرار است کز خاطر برون دادی — کسی رمزت نمیداند زبان در کش زبان در کش — تدبیر کنم هر شب تا دل ز تو برگیرم — چون روز بر آرم سر مهر تو ز سر گیرم

دل با تو بر آویزم کامیخته با جان — جان دگرم باید تا دل ز تو برگیرم — شب به تماشای تو گذشت بر بامان روزن — بیگانه مرا اسلم نیست تماشا کردن

این دولت بیرستم هشیار شوی از دی — وین بخت که من خواهم بیدار شود روزی — هم بار شود این را هم روز شود آن شب — دلبر نه چنین ماند دلدار شود روزی

خصمی چو تو غم من امروز ز آوازش — در چشم عزیزان هم خوار شود روزی — کافر شدم از زلفش باشد که برین دستان — زلفش بیام بر زنار شود روزی

آنرا که غمی بود شد آنکه گفت — غم از دل خود گفت شد از زر — این طرفه نگار که از تو ما را بشگفت — نه رنگ تو ران نمود و نه بوی بنهفت

این دانه دری صنم خوش نزاد — کز درج تو بر بود زمانه که داد — ما نا که به برد دیش دریا به نهاد — بنمود و ده در چنین باید بود

عراق عجم

میر واتهی سیدی عاشق پیشه و در فن موسیقی صاحب وقوف بود دیوانش ملاحظه شده هجو بسیاری گفته و قابل شنیدن نیست مثنوی مشهور به نسب نامه به رشته نظم کشیده اسپاری از آن این اشعار از او ملاحظه شده

غزلیات

من آن ز قافله وا مانده ام که دارد رنگ · بر آن غبار ره و بانگ محمل از جاست
من سگ کویم که چشمم نصیب است از درخت · میکند گاهی نگاه اما بحسرت میکند
برت تا رقیب پر از فغان نباید · ز کنج لبت خنده پروین نباید
بر اشک از زخم پاک کفن چه حاصل · علاجی بکن کز دلم فغان نباید
بمردم از سر بالا تو همان انگارم · کامدی نگهی از سر حسرت کردم
از چاک شوم بر لب بر خون نظری کن · نظاره صد بار از من خسته تری کن
غافل از فدای حشر امروز غم بزنم · آه از امروز من فریاد از فدای تو

رباعی

ای کشته ز ارباب وفا بیگانه · ای زاهم صد آشنا بیگانه
این شیوه نکو نیست بپوشید ما را · دلها بهم آشنا و ما بیگانه

وکیل سوای آنکه از اهل اندیار و موزون بود از احوالش معلوم نشد
مانده بسیار که ایگاه نکرد رکاب تو · و بر بالای تو نازک بود الا دل تو

هاشمی از اهل اندیار و صاحب طبع موزون بود از حالش زیاده معلوم نشد
کی لاف وفاداری زنم با بیوفائی خود · دعوی را بهر او خواهم نه او را از برای خود

ذکر المؤمنین کاشان از اقلیم چهارم طولش · عرضش · زبده شکوه هارون الرشید بطالع سنبله انجا را بنا نهاده هوایش گرم است اما علت رطوبت سلامت دارد آبش از قنوات است و کوه سنگ آنجا چشمه ایست در غایت صفا مشهور بچشمه فین و سلاطین صفویه باغ و عمارتها در آنجا ساخته اند در نهایت صفا و آرد شمالش مفتوح و متصل به بیابان است و جنوبش کوهستان و سرد سیر است و قرای خوش آب و هوا دارد و از فواکه انار و انجیر و ان بلده فاخر سکو میشود و برکهای وسیع در آن جا ساخته اند و در بیشتر از آب قصر و قهرود پر که در تابستان نهایت عذوبت دارد و اهل آن ولایت اکثر ملازم و غریب دوست و اکثر بصنعت نساجی معروفند و اقمشه ابریشمین از آن جا باطراف میبرند علما و عرفا بسیار از آنجا برخاسته از شعرای

ادهم اصلش از مدینه المؤمنین کاشان اکثر اوقات در تبریز و بغداد بسر میبرد دیوانش ملاحظه شد این شعر در غزل او بنظر رسید از اوست

خط سبز است و آیت خوبی است · آیتی در نهایت خوبی است
غایتش مهربان نه ور نه · همه چیز است بغایت خوبی است
کس ز رنه پلنم ز روز غم جز سایه در گرد · اینهم چو پلنم بکی رود که این روز من روی گرد
غم دنیا مخور چندین که این غمها نیاید در بر · نمی ماند بکس بسیار و از بسیار کس مانده
دی گذشت از بر من چشم سیاه عجمی · او نگاه عجبی کرد و من آه عجمی
میشد آن شاه بتان لشکر دلها در پیش · پادشاه عجبی بود و سپاه عجمی

گویند در تبریز با یکی جوانان شده نیم شبی در کوچه بهم برخورده آن جوان بنجرگی غرور حسن ضربتی باو زده در حالت نزع این رباعی را گفته از اوست

در سینه بسحر دلبر تبریزی من · آمد بسر بالا بخونریزی من
عریان ز لباس عاریت خواهم · این بود نتیجه سحرخیزی من

قاضی اسد گویند مولدش قریه دیدار من اعمالست و چون سالها در کاشان بوده لهذا بکاشی مشهور است غرض در لباس اهل سلوک ملبس و مدتی صاحب سلسله بوده از شاه مومن مشهدی یا شیخ کمال سبزواری یا از هر دو داشته بعد از رخصت مرشد در کاشان مشغول ارشاد و نظر بحسن صفات جمعی کمر بطوق اطاعت او در آورده هم در کاشان بریاض جنان خرامیده مرقدش زیارتگاه است گویند در حال وجد گاهی رباعی میگفته از اوست

ای آنکه تو نامحرم راز همه کس · شرمنده ناز تو نیاز همه کس
چون دشمن و دوست منظور ذات تو اند · از هر نومی کشیم ناز همه کس

کاشان

بابا افضل افضل فضلا و اعرف عرفا و حکمای زمان خود بوده مرقدش در قریه مرق من توابع کاشان الحق فاضل گران مایه و عارف بلند پایه بوده گویند خواجه نصیرالدین محمد طوسی نظر بفرط اعتمادی که بفضل او داشته با آنکه خود مسلم مخالف و مؤالف است این دو بیت را در وصف او گفته قطعه

گر عرض دهد سپهر اعلی ⁂ فضل فضلا و فضل افضل ⁂ از هر ملکی بجای تسبیح ⁂ آواز آید که افضل افضل ⁂ پاره از رسالات حکمت دلالات او حالا از انقلاب وضع زمانه رسم تعلیم و تعلم متروک است و اهل زمانه گرفتار طلسم حیرانی و برخی اسیر جهل و نادانی باز مانده اثر باز نیافته اول است حقا که هر یک کلید مخزن علوم است گویند خواجه نصیر در زمان استیلای هلاکو خان وقت قتل و غارت ایران بالتماس خلاصی که با آنجناب داشته کاشان و نواحی آن را از غارت کرده از شر مغولان امان داد و چند رباعی در تحقیق مسئله گفته و جواب شنیده خواجه نصیر اجزای پیاله که در هم پیوست ⁂ بشکستن آن روا نمیدارد دست ⁂ چندان سر و پای نازنین و سر دست ⁂ از بهر چه ساخت از بهر چه شکست مولانا بابا افضل تا گوهر جان در صدف تن پیوست ⁂ از رشح حیات صورت آدم بست ⁂ گوهر چو تمام شد صدف را بشکست ⁂ بر طرف کله گوشه سلطان بنشست ⁂ و اکثر علمای اعلام و مشایخ کرام فیض یاب صحبت آن عالیمقام شده از مقوله شیخ سعدی و غیره و سبب انقطاع آن جناب آن است که مرغ قدسی آشیان او بدام عشق پسر خیاطی اسیر گشته در بیشتر اکثر اوقات برابر در برابر دکان او در مسجد نشسته حیران صورت آفرین بوده جناب ایشان از راه ادب عشق و معشوق را حجاب حسن مانع آمده از مبادرت سخن تا آنکه روزی بابا بدر دکان آمده آنجا را از پرتو جمال او خالی یافته سراغ آن سرو جویبار حسن نشناخته تا معلوم شد با جمعی از جوانان بسیر باغ رفته بابا پنهان بباغ رفته در زیر درختی نشسته ملاحظه آن نونهال چمن صباحت میکرده هر یک از ایشان سخنی گفتند تا به اسیران محبت خود رسید معشوق آنجناب گفت و حال یاران اینست که هر روز نامردی برابر دکان من می نشیند همانا که راه عشق نمی پیماید و من از این غیرت با او مکالمه نکرده ام تحفه آنکه هر وقت جامه را پاره میکنم آواز پاره شدن آن نوای الفراق استماع میکنم چنین معلوم شد که هر وصله بغوره منتهی میشود و الم مفارقت جانکاه است آن الم را بر آن روا نداشته از راه محبت در صحبت خاطر را بر روی او بسته ام بابا از استماع این سخن صیحه زده از هوش رفت جوانان بر سرش جمع آمده و یرا شناختند و معشوق خود را بر قدمش انداخته از اخلاص کیشان شد گاهی رباعی گفته این چند رباعی از او [illegible]

رباعیات

بازآ بازآ هر آنچه هستی بازآ
گر کافر و گبر و بت پرستی بازآ
این درگه ما درگه نومیدی نیست
صد بار اگر توبه شکستی بازآ

ای جمله خلق را ز بالا و پست
آورده بفضل خویش از نیست به هست
بر درگه عدل تو چه درویش و چه شاه
در خانه عفو تو چه هشیار و چه مست

این شور که بینی و در جهان افتاده است
خلق از پی او در زبان افتاده است
به زان نبود که ما کناری گیریم
ایوای بر آنکه در میان افتاده است

بد اصل کیا چو خواجه گردد نه نکوست
مغز سر او شود نزاید ز دشمن دوست
گر دایره کوزه ز گوهر سازند
از کوزه همان برون تراود که در اوست

گفتم همه ملک حسن سرمایه توراست
خورشید فلک چو ذره در سایه توراست
گفتا غلط ز ما نشان نتوان یافت
از ما تو هر آنچه دیده پایه توراست

بر هر که حسد بری امیر تو شود
ور هر که فرو خوری اسیر تو شود
تا بتوانی تو دستگیری می کن
کان را که گرفته دستگیر تو شود

دنیا مطلب تا همه دینت باشد
دنیا طلبی نه آن نه اینت باشد
بر روی زمین زیر زمین وارزی
تا زیر زمین روی زمینت باشد

زان روز که مرکب فلک زین کردند
آرایش ماه و مهر و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا
چتوان کردن نصیب ما این کردند

بر

عراق عجم

شب خیره عاشقان بشب راز کنند / گرد در و بام دوست پرواز کنند
هر جا که دری بود بشب بربندند / الا در دوست را که شب باز کنند

ای ذات تو بر کمال بی کلک شده فرد / سر بر خط فرمان تو آورده وجود
گر جمله کاینات کافر گردند / بر دامن کبریاش ننشیند گرد

گم گوی و بجز بمصلحت خویش مگوی / چیزی که نپرسند ز تو پیش مگوی
دادند دو گوش و یک زبانت ز آغاز / یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگو

خواجه امین کوسج از اکابر زادگان کاشان است دیوانش ملاحظه شد این دو شعر از غزل و یکرباعی از او انتخاب و در این کتاب ثبت نمود از او

ز آن دایم نهان از دیده اغیار پیغامم / که زین غم هر زمان سوزد به پیش یار پیغامم
مقدم بر نجوم آن میکشانیم باز در مجلس / که گر دم بر سر راز از دم صبح خویش دزدیده خیزم

گفتم که دلم هست به پیش تو گرو / دل باز ده آغاز مکن قصه نو
افتاده هزار دل ز هر حلقه زلف / گفتا دل خود بجوی و بردار و برو

باقر مشهور بباقر خرده فروش اصلش از کاشان از آنجا بهند رفته هم در آنجا بوطن معهود شتافته صاحب دیوان است اما بنظر نرسید از او است

شب ناله من کشش نفهمد مرغ چمن / چاره گرفتار گرفتاری من

گویند در مدح ابراهیم عادل شاه قصیده گفته و جایزه نیافته معلوم شد که ظهوری خراسانی مدح است که وصله معقولی یافته بعد از استماع این خبر آتش حسد در کانون سینه اش مشتعل و این رباعی را گفته بپادشاه فرستاد جایزه گرفت

خوار از در خود جا بدهد ارباب سخن / نزد شه غزنین و شهنشاه دکن
بیجا صله بود بر ظهوری و حسن / بی جایزه ماند شعر فردوسی و من

باقی از کاشان دیوانش ملاحظه شد بعضی بسیار این شعر از آنجاست

با ما چمنی نیست چو گلزار محبت / خاری ده از آن گل نتوان چیدن ما

بسنجی در اوایل شباب از کاشان بهند رفته در گجرات با نظری پیوسته

غزلیات

تو کشتی باده و تجلی آه / آتش اینجا بلند و دود این جا
تا همین قفس نه زنم قفم دریره چه / چندین هزار چشم بلا است و آدم را

رفته است ز بیداد تو جور فلک از یاد / مرهم شده داغ نو ما داغ کهن را
بر مزار ما شهیدان نه چراغی نه گلی / هر طرف پروانه در طوف و هر سو بلبلی

شبلی از سادات انجدان است بغیر از این مطلع شعری از او ملاحظه نشد

گویند بهاری شد و گل آمد و دی رفت / ما پای تو مذهبیم چه گل آمد و کی رفت

شبیهی از سادات دار المؤمنین کاشان است اسمش میرزا علی اکبر گویند با حسن صورت بعلت عجب در نظرها کم وقع بعد بهندوستان رفته و در آن دیار بتهذیب اخلاق کوشیده با لباس فقر چشم از تشریف خسروان پوشیده دیوانش بنظر نرسیده این چند بیت باسم او در تذکره نادیده ثبت نمود

این جهان و آن جهان هیچ / حق است این لوح و آن لوح

غزلیات

بهر زیارت آمد بر تربت شهیدان / یارب دگر چه دارد با آرزو چشیده
پیدا کش طعن ز آشنایی ز دم عمری گیت / تا در این ز آشنایی لوز من اشتغام می کشد

بسکه یار از کرشمه اغیار کنم / این جفاها است به نسبت یک یار کنم
شکرت ای ضعف چگویم و در آن کنجها / پای اسپش ابد آلا فغانم بستی

حاتم اصلی او از آن ولایت و اسمش بیت الله شغلش از تاسماری در اوایل حال ایت تخلص میکرده بعد از آن بعزم زیارت بروز آمده چندی در هند

امر ابده اخیر کاشی گرمی در خود دید تغییر / تخلص داده دیوانش بهره شد از او است

غزلیات

شدم از نظر هر که بود در عالم / هنوز چشم برابر نیش در قفای کسان
چو در محشر به پرسند که حاتم را چه گشتی / سرت گردم چه خواهی گفت آنم هم همان گویم

گردم چو نیم کشته تیغ جفای تو / مردن کنم بهانه و افتم بپای تو
بکه زبان ز رنجش کنم حکایت از تو / که مباد بر زبانم گذرد شکایت از تو

کاشان

میر حسینی طباطبائی از سادات انجاست رباعی برای این رباعی شعری از او دیده شد

بوسی اگر از لبت ربودیم چه شد   در دست بر اندازم تو نسودیم چه شد
عذر از کشی اگر ز مردم شنوی   آن شب که من و تو نیست بودیم چه شد

حلمی اسمش تا مقیم مدتی در هند در خدمت داراشکوه بوده در آنجا بمکه رفت از اوست
تا زگله در عشق ز اغیار نباشد   از یار برنجیم اگر یار نباشد

جانی در آن دیار سقا بوده و سبب تخلص همین است در هند وفات
من بجو را دو خوشم اما چند از زیر بار   باعث لطف رقیبان ناز و زار

فغان در رنجش جانان با آن مقام که گشتم   هر که کرد گناه از من انتقام کشید
کار غلطی کردم که زیار جدا گشتم   ای کاش من هم مردم این کار نکردم

کاش گویند همین قدر از من   آنکه در بزم یار ره دارد
او اگر می کشد مرا بکشد   یا از این بهترم نگه دارد

حیدر طهماسی باسم تخلص میکرده اصلش از کاشان و سبب لقب طهماسی این است که در زمان شاه طهماسب صفوی حکم شده بود در اماکن ممالک محروسه شاه طهماسبی بر سر گذارند هنوز رقم بکاشان نرسیده و شت الله که استادان او تاج بر سر گذاشته لهذا باین لقب مشهور شد گویند جوانی خوش طبع و شیرین حرکات بوده و همین حرکت در شعر او

غزلیات

خوش صحبتی او بوده از اوست

چشمه حیوان کجا لعل لب جانان کجا   هر دو جان بخشند اما این کجا وان کجا
کشیده روز وصلت شام هجر و لولم   شام هجر بیاد آمد بر روز وصال

گفته پیش کسان حیدر ما هرجا نباشد   تو مجو یار دگر تا نرود جای دگر
و از برای شعر مولانا فردوسی در عالم مزاح و مصراع ترکیب که مضافی از حلاوت

چو تیره شود مرد را روزگار   رود که خدا را کند اختیار
پس آنکه بزیر لحافی رود   همه آن کند کش نیاید بکار

خصالی اصلش از مدینه طیبه منوره از مولانا محتشم است خالی از سلامتی نیست دیوانی از او ملاحظه نشد این دو شعر از او دیده شد ثبت نمود

لاف قرب تو از آن پیش رقیبان نزنم   که گرم در نگری باعث خجلت نشود
لیکن سخن من بدل ز بسیار آمدن است   که گر صد بار در آرم ازو یکبار ببینم

خیالی اصلش از آن دیار و صاحب طبع دقیق بوده بمکتب داری اوقات میگذرانیده گویند از لطفی خمسه داشته با تمام رسیده بمرض فالج از دنیا رفت

قدر آن یار وفادار خدا میداند   که جفا می کشد از یار و وفا میداند
مده ای خضر فریبم بحیات جاودانی   من و خاک آستانش تو و آب زندگانی

داوری اسمش سلطان ابراهیم اصلش از قریه دهان من قرای دار المؤمنین منوره است گویند بسیار گریه بنظر نمیرسد این اشعار از منتخبات او نوشته شد

بود روزی که از غم رسته باشیم   چو ابرویت بهم پیوسته باشیم
نظر از خوب نشستو جاش نه   که تو بیرون و ما دربسته باشیم

گویند در خراسان کسی را مدح گفته ممدوح او گفته این قصیده بمعنی است این قطعه را گفته

قطعه

در خراسان مدحتی گفتم نه از روی طمع   رو غلط فهمید و گفتا مدح را معنی نیست
گفتمش بسیار نیکو گفتی از انصاف بد   بنده ام دانسته ام مدح شما معنی نداشت

ذهنی در سلک اعاظم شعرا داخله شرفای کاشان منسلک بوده از اوست
یا غیر را زکی تو زآلما می کنم   یا میکنم طلب ز زنده و کباره میکنم
یا می ستانم از تو خط بنده پروری   یا خط بندگی تو را پاره می کنم
ز نجیم با غیر اگر خو کنی   تو با ما چه کردی که با او کنی

رضائی از اهل آن دیار است طبعش خالی از لطفی نیست از اوست

غزلیات

نرسیده است سرم بر سر بالین تحمل مشکل است   ای شه تو از کلاهی بر رهی روز قیامت
دل بجنوم نشسته و قامت تو قلیم ماندست   داری بر جانم آتشم و لبر و ایم دل است

عراق عجم

با او نگویم حال دل چندانکه دل رنجد ازو
از رنج خواهم مو اگر با او وفاداری کند
دیگر شکایت از تو ستمگر نمی کنم
کارم ز شکوه بتر شده بدتر نمی کنم

هر روز یک قدم ز درت دورتر روم
تا بشده رفته رفته ز کویت برون روم
چون میکشیم زود بکش چند می‌برم
از بهر شفاعت نظر اندازم و گریم

رمزی اسمش محمد هادی از اوساط الناس آن شهر است از اوست

رباعی

نه دانه نه حاصل نه کشتی دارم
نه کار بکار ز خوب و زشتی دارم
از من همه میرسند یاران وطن
در روز حشر و طرفه بهشتی دارم

رفیعی اسمش حیدر معمائی از سادات طباطبائی آنجا در فن تاریخ و معما سر آمد اهل زمان خود بود نزد سلاطین هند و ایران محترم بود و بزیارت بیت الله الحرام مشرف گردیده اخر الامر در کاشان دبیر اجل تاریخ وفاتش را نوشته

غزلیات

ستم مکن بغلامی چو یارها دور ز
فروخشند بعیب گریزپائی ها
مرا شد نکهه لب ها بسکه شبها بر در شکوه
بیندارم که شبها می نهد لبهای او بر آن ها

شب یاد جفاهای تو میکردم و دل هم
از دور و بپای آنچه سراپای تو آمد
نهانی رنجشی کش روزگاری در میان ما شد
بسی بهتر از آن صلحی که باری در میان باشد

همین بس که گلشن را با همه پری از رسایش
بر افروزد رخ شیرین و خسرو مضطرب گردد
دل تهی از اندیشه این نازنین هم میکنیم
از بسی خجلت که شستم فکر این هم میکنیم

عزم سفر کرد یار ما ز میان میرویم
او اگر از شهر رفت ما ز جهان میرویم
در آغاز محبت گر پشیمانی بگو با من
که من هم دل ز مهرت بر کنم تا فرصتی دارم

نگاهش را با رقیب از نگاه لطف نشناسم
کنم ایشان هم بار بندم حیف پیشانیم
که نشنیش تو دو غیر آورم بپای چو من
گرفته دست بتی دیگر از تو در گذرم

ز حد بگوی جفا نسبت بغیر دهم از غیرت
و بر مهر و وفای او کمال اعتبار این
من از او نو غم یار کهن دیاری او
که هنوز از همه بیش است وفاداری او

که آزرده بی سال ایک نکرده است چنان
که نالم که شکایت ز دل آزاری او
گرچه بسیار ستم لیک چنان یاری نیست
که بود یاری او کم ز وفاداری او

پسر اگر آدم صحبت تو از رز دگری
که نشست با تو بگوید تو یار او گردی
دلی خسته ندیدی بکند صید دلی
و چند بر او بزری و طمع در او نگردی

من آن دیدن نمیخواهم که بینی غیر او
اگر آگه نباشد او نظر سوی من اندازی

قسمت میراث

مال و منال حضرت بابا برادرا
یک نیمه از تو نیمه دیگر از آن من
من آن نیم که گویم از این خسته است
جنت که باشد از همه بهتر از آن من

جان برادری ز تو هر چیز بهتر است
بد هر چه است جان برادر از آن من
قرض پدر که از همه بیش است از آن تو
و جهنمش که هست از همه کمتر از آن من

داهی و شیر دلقه بابا از آن تو
داهی است مادر از آن من
آن چار باغ خرم مرغوب از آن تو
و آن کهنه باغ کهنه پا در از آن من

ملک نفیس خالصه شهر از آن تو
املاک هیچ نفع نیابسر از آن من
آن مادیان نشسته صد کره از آن تو
آن اشتران کوکش کر از آن من

چون هیچ نشد ز مدح حاصل
بعد از همه فکر و حک و اصلاح

مقطعات

باید خندید هم بعد از آن زیر
اما نه چنین بریش مداح
ای برهنه تن با قطره که عمری از تو
قطره میخواهم و این قطره به سر داری

بنده در سنت جز این قطره بسر داری
تو من و من تو شوم گر ز سرم بر داری
گر ازین بسکه زری کهنه قبائی دارم
اندکی بهتر ازین است که در بر داری

سالک اسمش میر محمد علی اصلش از کاشان سوای این رباعی شعری دیده نشده

رباعی

باروی تو ای محرم کاشانه چشم
پر باده حسرت است پیمانه چشم
تو جای دگر گرفته ای خانه من
بهتر بنقد که ام خانه چشم

کاشان

سالم اسمش عبد الغفار زیاده از حالش معلوم نشد از اوست

رباعی

یک لحظه غم تو بیوفائی نکند | با غیر دل من آشنائی نکند | غم با دل من گرفته عهدی که مباد | تا او باشد از او جدائی نکند

سرمد اسمش سعید گویند از دین یهود میل بکیش اسلام کرد اخر الامر بدرجه عرفان رسیده در عالم سیاحت بهندستان افتاده از قید تکلیف عاری
و چون رندان بازاری عریان در کوچه و بازار می گشت و آوازه شکوه دم از اسرارات او می زد اخر الامر بفتوی علما شاه حکم صدور یافت بر سر دار شهادت نهاده قاتل
او و قاضی باشد در آن نوبتا به قصاص رسید این یک بیت از اوست | همچو منصور از فنا کاخر بیا خود رسید | دست تا در گردن من کرد تیغش خون بها

سنجر اسمش میر محمد هاشم خلف الصدق میر حیدر معمائی صاحب دیوان است طبعش خالی از سلامتی نیست بعد از پدر بهندستان رفته در آن جا فوت شد

اختیار خود داری هر چه بکنی یار | گر بخضر جان بخشی در کشی مسیحا را | کشودم از میان زنار و بگذشتم ز رهبانان | اگر کافر کشم در جیب دین دلدار شود پیدا
رخش چالاک او هرگز نپرسم | که رسم جا برقیش دیده باشد | غریب شهر توام من بکش برادرش | که هیچ کس بدیار من این خبر نبرد
در طالع من نیست پریشانی بال | از دام چو پرواز کنم در قفس افتم | چند جاذبه عشق زلیخا که نهشت | یوسف از چه بر عالی بزر آید بیرون

شجاع اصلش از کاشان بجودت طبع و حسن مقال از اثمال ممتاز و خالی از فضلی نبود گویند از شاهی کیکرده کیا نقصی در باخره داشته از اوست

از ننگ ما چو میرود از شهر یار ما | ما میرویم تا برود شهر یار ما

غزلیات

شجاع امشب ره وصلی یار داری جان آسودن | علاج محنت هجران تو دانی چون است | تا به نظر کردم بر در و دیوار او | بیست اما نا کسی در پس دیوار هست
تو این جوری و ما بی تمکینی و لطف بیداد ای | بچشم من خوش است لا به بهر کوچه بیگانه | هنوز استی از هجر تو تا حشر بسوزم | بیدله تو نگذاشت که کام تو برآید
من از نگاه تو محروم و هم از نظاره تو | تو چشم بر من و من چشم بر زمین دارم | بغیر از تو شکایت کنم خدا نکناد | و من چنین سخنی گویم و یاد کنم
چند گوئی که میا در از کوچه ما | میروم راه من است این بتو کاری دارم | گفت دم مزن از عشق دلا نشنیدی | این زمان خاطر خرم نه تو داری و نه من
ای دل از راز تو پا پیچ پای و من بیطاقت | چاره صبر است و آنهم نه تو داری نه من | گشت برای الفت دی و شدی بیجا | یافته ره عاشقم وای برو دلکار من
ای کر برادرم گذشتم ز بیم غیر | ایا چه گفت با تو دل بدگمان تو | میرود باز دلم از پی کافر کیشی | کش آگهی نبود هیچ مسلمان از پی

شریف جلالی صحیح و شاعر فصیح بود در ادراک حالات حسن صورت تحصیل کمالات معنی نموده با لباس فقر بعنوان سیاحت بهندستان رفته
چندی در هرات و سیستان بوده در محاصره عبید الله خان ازبک از هرات بهندستان رفته در خدمت قطب شاه بوده هم در آن جا فوت شده

چون نماز بکه سینه تنگ از فغان برآید | گر تا بروز حشر بنالم همان پر است | حاشا و شریف در ره عشق | تا سر نه نهد ز پا نشیند

شعوری از طبقه شعرای شعرباف انجا دعوی برابری خود بوده این رباعی از اوست

رباعی

چندانکه غم جان و تنت باید خورد | چون من ز تو ام غم تنت باید خورد | امروز غمم نمیخوری می ترسم | فردا غم عم نخوردنت باید خورد

ضیاء الدین محمد از علمای اینجا بوده گویند اصلش از ری و خلف اخوند نور است با نهایت فضل خالی از شوری نبوده این رباعی را در نا خوشی چشم گفته با نظام رباعی دیگر رسید

از خلق زمانه پا کشیدن خوشتر | در گوشه عزلت آرمیدن خوشتر | زنهار ضیا علاج چشمت نکنی | اوضاع زمانه را ندیدن خوشتر

زاهد

عراق عجم

پنهان ز تو در خرابه‌ها مست مترس　　المنة که ترس او نیاید بر ما　　ترسی چو درین راه خطرهاست مترس　　زاهد بخرابات بیا دست مترس

عزالدین محمود از فاضل عرفا و از معارف فضلاست و مرید شیخ عبدالصمد اصفهانی است شرح قصیدهٔ تائیهٔ ابن فارض با این رباعی از اوست

دل گفت مرا علم لدنی هوس است　　تعلیم کنم اگر ترا دست رس است　　گفتم چو الف گفت اگر گفتم هیچ　　در خانه اگر کس است یک حرف بس است

عشقی شاعری خوبی است گویند بشناختن شعر دیگران مسلم عهد خود بوده چندی در تبریز بسر می‌برده آخر الامر در کاشان وفات یافته از اوست

سر ما پیش تو از بار گنه در پیش است　　جرم ما پیش ز حد لطف تو بیش از آن است　　ریز خشم من و تهمت نفه کن محرم را　　تا دگر بر سر کوی تو کسی کم گذرد

شادم که دامنم سگ کوی تو می‌کشد　　این سالی دگر که بسوی تو می‌کشد　　همدمان با تو زیاری غم من میگویند　　من درین غم که چرا با تو سخن میگویند

غروری از اهل آن دیار و حالش از این یک شعر آشکار است　　بگذار که پنهان بود این درد جگرسوز　　آن کاره گفتیم و دلی چند شکستیم

فخری بصفت درویشی موصوف بوده شعر بسیاری گفته این رباعی در میان اشعار او انتخاب شد تا دیوانش بنظر نرسید بعد از نوشتن از اوست

ای جمله پناه کسان عالم کس　　یکجو لطفت تمام عالم را بس　　من بیکسم و کسی ندارم جز تو　　از لطف بفریاد من بیکس رس

فهمی از شعرای مقرر دار المؤمنین کاشان و طبع خوشی داشته صاحب دیوان اما چون تحصیل مراتب علمی نکرده کلامش از عیب خالی نیست و معانی او با اکثر متوارد آن بتخصیص وحشی بسیار رکیک است این چند بیت از اوست

غزلیات

نو ساله لولیی که بر سر راهی　　نگفته وعده نشسته بانتظار ره را　　سالها جور القدر از آزار گرفته است　　که از وصل نتوانم بیزار گرفته است

اگر ناخوانده در بزمش رسم گردد بلا تا بام　　کسی او را طلب تا که برخیزد ز بیمارم　　سخن خودم چه غلط‌ها ز خم چو چار داری　　بگذار تا بمیرم با من چکار داری

فیض همشیره نفیش ملا محسن همشیره زاده مولانا ضیاء الدین محمد نوری کاشی است کاشف حقایق ایمان است و عارف معارف ایقان در فن تفسیر ذهن صافی و در علم حدیث بهره وافی داشته و بهمه علوم مربوط در حدیث اجازه از شیخ بهاء الدین عاملی و سید ماجد بحرانی داشته نزد شاه عباس ثانی بسیار محترم بوده حکمت را با تصوف و عقل را با نقل جمع کرده کتب بسیار از هر علم تالیف نموده از آن جمله در تفسیر آصفی و صافی در فقه و حدیث مفاتیح و وافی و در اخلاق محجة البیضاء و مطرح الانظار و الواح الابصار است در فقه حل مسایل غامضه برای او منوط بوده بسه تحصیلش بمولانا صدرای شیرازی منتهی و بشرف مصاهرت ایشان هم ممتاز مرقدش در کاشان محل زیارت اهل اندیار است گاهی بنظم اشعار می‌پرداخته دیوانش ملاحظه شد از اوست

از آن ز صحبت یاران کشیده دامانم　　که صحبت دگری می‌کشد گریبانم

رباعی

تا من بودی منت نمی‌دانستم　　چون من ز میان شدم ترا دانستم　　با من بودی منت نمی‌دانستم　　تا من بودی منت نمی‌دانستم

ابوطالب کلیم در وطن او اختلاف کرده‌اند که از بعضی او را همدانی و بعضی کاشی نوشته‌اند آنچه مظنون فقیر است این است که اصلش کاشی است گویند مدتی در همدان می‌بوده بغرض آخر الامر در هندوستان رفته سالها در آن جا در خدمت شاه جهان بسر می‌برده و از خوان نوالش بهره‌یاب دعوی خوش یکه‌تازیدن در هر قسم شعر دارد و لکن در مثنوی و قصیده و رباعی شعری که قابل ذکر باشد ندارد و بتقریب تعصب پادشاه نزد تمام اهل کمال هندوستان اشعار او را مسلم داشته در کشمیر مدفون است دیوانش ملاحظه شد از اوست

غزلیات

کاشان

جز حرف عشق نیست سراسر بیان ما چون شمع کس سخن نکند از زبان ما
خاک پای تو قدم گر کند آرزو میان که دهر صلح بهم دهد پیمانه را

پس از درد جدائی محنت ایام شمار از آتش هیچ پروانیست در آزار ای را
چو گل رفت از چمن با باغبان گفت از وفاداری و تا بلبل بباغ آید نگهدار آشیانش را

عریان تنی خوش است ولی زیب دیگر است جیب دریده دامن از هم کشیده را
نشاط از باده ندیدیم و طرب از مستی فلک محنت نقد بقدر کاسه خواهد

کلیم لطف بهار این چمن بهتر ز گل باشد دو دامن گریه‌اش دارد نشاط هر بهار را
ای گلبن تازه خار جورت اول در پای باغبان رفت

ای بت ناز گرچه باید بجای تو ریخت کی داد رسا غرور کف نامی الکن گرفت
کس واقف حیرانی من درین بزم کانجا که توئی دیده بغیری نگران نیست

درگه رنامه رقیب زنامم گفته تا بدانم بعد ازین قدر و قرارش کار نیست
طبعی بهم رسان و بسازی بعالمی یا همتی که از سر عالم توان گذشت

بر نامی حیات و روزی نبوده پیش انهم کلیم با تو بگویم چنان که هست
یکروز صرف بستن دل شد باین و آن روز دگر بکندن دل زین و آن گذشت

تو پای زبانها را حریف حرف نه برآرد ما بر سر انگشت نا زبانهاست
چرا ننالد بلبل ز بی وفائی دهر امان نداده گل خنده را تمام کند

قفس بریده مرغ اسیر رنگ است چه شد و بام و در او تمام روزن شد
فلک خرابه ما را از آن کند معمور که آشیانه صد جغد را خراب کند

از همان بزم و خرمن دگری راه برداشت با پدرم رفت و پدر دگران جا باشد
مقبول روزگار نگشتیم و راضیم ما را که بر نوشته چنین بر جبین زند

بیک پی قاصدی خواهم چنین غمنامه را هر بیت او ز هر کاغذ هنوز از گریه بر باشد
مریض را چو عیادت کند دوا چکند کسی به پرسش کمشیده آشنا چکند

گاهی و رنگ حادثه زور سماک آسید اول بلا بمرغ بلند آشیان رسد
اخر کدورت همه گلچین و باغبان گردد بدل بصبح چو فصل خزان رسد

ای خوش آندم و دولت ز سر کین برخیزد بنشینی و ز ابروی تو چین برخیزد
هر که صیاد تو امروز بپرسش آید و ز پری تمنا ز کمین برخیزد

هزار آرزو کرده دیگر آمدند عاشقان دیگر بگیر جای بلبل گل اگر صد باغبان دارد
از رنگ طالع نرود آشیان داغم درین گلشن و شبنم بستر از گل بلبل از خار آشیان دارد

چه خواری کز وفاداری ندیدم کنم صد شکر گر عالم بر افتاد
کلیم از دست بیداد که نالم گمشت ما گذارد لشکر افتاد

جائی نشستیم کز آن جا نرمیدیم چندیم در آن شهر و ویرانه نرفتیم
با طفل [illegible] ایم و شب جمعه دیده ایم هرگز بصبح شنبه مستان نمیرسد

این دو دیده ز حسنت چه میتوان دیدن هزار دیده ندانیم صد هزار دوست
خنده بر بخت زنم با بوفاداری دوست گریه بر خویش کنم با نگه شکاری دل

شوقم ز بسکه ساخته بیند دراز تو پا در عده انتظار بهار رهگذر کشم
این همسفران پشت بمقصود آورند شاید ره بمانم قدمی پیشتر افتم

ای گوشه عزلت ز تو آب رحم افزوده نشستم اگر قدر تو را در بدارستم
قسم ای ریخته بالم به پناه که روم با تاب سرکشی ای سرو خرامان از دست

دل شکفته نمانده است در جهان امشب گل است چند نش از یاد و باغبان رفته
بناله ام دل صد مرغ می‌کشید اینجا مرا برای چه از دام خود رها کردی

زگرش این نغمه پیر مغان برون نخواهد شد
وحشی خاک ری آورد پرهیز مغروری

مثنوی

چنان لطف خاصیتش ارحش است و هر بنده گوید خدای من است
جدا کار هر یک بجنس نباشد و یکی بغیری نه پیوسته

بابا [illegible] از سادات ... شیوه صلاح مشهور از اخر الامر از تر با ضیق شده او است
این حالت و هر گز تو مرا آزاری حست وانهم ای دوست و گوئی تو مرا دوست ملاذ

محتشم از اهل آن دیار و سر آمد شعرای فصاحت شعار ابرار کار و مداح شاه طهماسب صفوی است در اکثر فنون نظم کمال مهارت داشته سیما در فن قصیده و در فن

غزل

عراق عجم

غزل نیز قطعه‌های عاشقانه بلند دارد و از اشعارش معلوم می‌شود که اکثر اوقات به مرض محبت مبتلا بوده چنانچه دیوانی مسمی به کلالیه و دیوانی مسمی به نقل عشاق تمام کرده و نظما و نثرا کیفیت حالات خود و معشوق را در آن هر دو کتاب منفصلا قلمی داشته و در اواخر عمر رسم مراسم سخن‌گستری به جهت چند دیوان تمام که نه نسبت بیان خود مصیبات به و شبانه موسوم ساخته و مرثیه خوب در ماتم سید الشهدا حسین بن علی علیهما السلام گفته در اکثر بلاد بین الخاص و العام مشهور است و علم معقول در یافته غرض از بسی اوقات صرف لاطائلی کرده و با اظهار استادی که چند بیت را که کوتاهی در تحصیل مضامین دلنشین تازه نمی‌کنند باشد مثنوی و رباعی ایشان چیزی در میان نیست که قابل استماع باشد هر چند طریقه فقیر آن است که از اشعار بلند روان چشم از سایر می‌پوشم اما از پاره غزل قطعه‌های مولانا شوری که ترک اراده

قصاید

تا بدن دستگاه جان باشد / دست دست خدایگان باشد

شاه طهماسب آنکه در سپهش / همچو سنجر هزار خان باشد / گر بر فتح شاه نویسد حکم / از ستام قدر در آن باشد

در بعزل قدر در قهرمان / اقتضای غضب در آن باشد / آنکه از صدمت عدالت او / دزد چاووشش کاروان باشد

و آنکه از هیبت سیاست او / گرگ باغی سگ شبان باشد / روز هیجا چو تیر تو زر / طعمه از مغز استخوان باشد

روز ناورد از هجوم سپاه / ز ستیز از دو عیان باشد / که زدست [illegible] / لرزه بر پیکر کمان باشد

که ز سهم خدنگ طایر روح / مرغ گم کرده آشیان باشد / هر چه در خاکسار اجل کند رد / تیغ را بر سر زبان باشد

چون عنان فرس بجنبانی / رعشه در جسم آتش و جان باشد / اولین حمله تو زر در پی / فتنه افزایان باشد

هم شتاب تو لیک زمان در حرب / فتح را عمر جاودان باشد / هم درنگ تو گر زمان در جنگ / مهلت صد هزار جان باشد

ای سحاب قضا قدر فرمان / خود بفرما رود چه سان باشد / در بحر رونق گهر شکند / لولو از زر آن خذف کلان باشد

خاک در قیمت عبیر بود / کاه در نرخ زعفران باشد / لعبت بوریا بود زر بفت / نام کاس پرنیان باشد

محتشم رخش شکوه کرم را / کاتش آتش خان و خان باشد / تو را گفتن عروس سخن / چه گر ندرت زمانی کان باشد

تا ز آمد شد خزان و بهار / باغ که پیر و که جوان باشد / باد بخت جوان و رأیت پیر / تا ز پیر و جوان نشان باشد

وله

ز آهم بر عذار نازکش زلف ایلخان لرزد / و عکس سنبل اندر آب از باد خزان لرزد

خزان چمن شوی کر دو دست سر تا قدم لرزان / لب لعل گلبنی که نازکی گلها بر آن لرزد / ز آه سرد من لرزد دل مخمور دوران کار / چو غنچه کز نسیم صبحگه در بوستان لرزد

جوانا جان من بنده غلام پیر خود بشنو / مکن کاری که از دست دل پیر و جوان لرزد / به قصد خون مظلومان چو بندد بر میان خنجر / دلم چون برگ بید از بهر آن نازک میان لرزد

نبند لشکر زخم جهودم آن حکمران که از آدم / در رزم مو شکاف اندر کف شاه جهان لرزد / شه گیتی ستان طهماسب شه گر به هم رزم او / ش پیل دمان کامد دل شیر ژیان لرزد

اگر فغفور چین آید به عزم استین بوسش / ز چین ابروی دربان او بر آستان لرزد / کمان قدری که در وادی تش با جهان لشکر کشی / ز هیبت گر نهد پا بر زمین سقف آسمان لرزد

چو تیرش برکشد بر وحشت اندر وحش د طیر و قند / چو تیغش جان ستان از بس که جان در جسم و دل لرزد / مدور ش دزدگه کاروان کوه پا و شی / به عهدش برگ را بر بیش و پیش از رستان لرزد

به میدان خنگ زرین تک سیمین تکش چو جنبانی / ز هیبت چون جرس دل در بر پیر و جوان لرزد / ز تحریک طبیعت از پی گرانی جنبش / ش سیماب کادله است چو در بطن کان لرزد

کاشان

شد شحنه کهن می پلید برزدی خاک از تو
بزیر خاک نیز از صدور لب بتیمان لب آن داد

دهنده به بکلی کمیت و بکلی جان داد
رزروی مصلحت و ترای مصلحت قلان داد

و کشتی شادی بر آتش راه بحر
که نوید بوصل و یکی بهجران داد

بقدر ورود زن کو جشنی تعلیم
بآن بلای سیه خنجری زمژگان داد

بچشم های سیه شیوه های از آتش
زبانه و دیدنش بان پیر میران داد

غیاث ملت و دین کآفتاب رایت او
زخاک یک ضیا تا بعرش نقان داد

باز نوبت زن دی بر افق کاخ فلک
آنچنان کرد که می بود از آن شب تاریک

آب گرمابه چنان گشت بلا خرج آن
با صبح چمن اطفال با چابک

شده از وقت از خوف ملامت بهوا
مهر کاکلش دلآویز جهان [illegible]

رجعتش نیت بیسر کرد آزاد سپهی
پادشاه طبقات بشر و جن و ملک

حجة الله علی الخلق علی شاه
همراه ناقه عنان از جریان فلک

دانکه بعد از درگان روی بحسر چو نهاد
که هر کاه بر فن دست ولایت ملک

کاه از بیم شدی حمل زمین از تا ملک
ابر جاری نفس تیر قدر در ملک

پیش طفل ادب آموز دبستان ولایت
درک ذات تو که نه آمده فوق المدرک

ورزبان سبق علم آدم بعد از آن
تا دم صبح نشورای ملک جن و ملک

نه ستد آب زرفتار و نه باد از جنبش
فهم لذات جنان و درک عقوبات درک

هر که ریزد می بغض تو بجام اخرکا
از سر انگشت تا تلف و بدش پر رگ

داده فروغ از ملک زینت [illegible] ورین
دانکه چو فرمان داده آمده شوکت [illegible]

بارکه رفعتش کوه فلک چون بنا
کان به لب رب قسم ام بنیت یمین

هر که بدامن چو کلک رشته تو از آستانه
لیک نرنجی که بیت غیر جهان آفرین

بجز تو از زدن لاف سخا کعبه
خوش من جاه تو از دست فلک خفته چنین

وله

بهر کس آنچه سزا بود حکمش آن داد
بعرش رتبه عالی نظرش پایه پست

یا رب نذب جایگه طوفان داد
در سالک تشا به سلوک ملا در بر

در خجلت قد رعنای سرو بستان داد
زباغ حسن سیه نرگسی چو چشم بخت

هر که خورد آن شیوه های دیدار جان داد
چو ابش هی اقلیم صورت دهر

وله

میر هر نوبت من ادراک که از برد ملک
برف طراحی باغ از زشت تکبس

شوان تا آبدار بخت نگار از آن
برف گسترده بس جلوه از وشت نهند

بصه رفتن نشود از آتش منفک
بمقر خود از تیب هزار بر کوه

از زر باغ چمن شوکت سر ملک
آفتاب عرب و ماه عجم کهف ملوک

در درابنه شد گدا مدرک
آنکه چمن گشت نمازش بتمام نقص

آسمان کوس ظفر کوفت بنصره ملک
بسته بر چوب زر عجاز ظفر دست بلان

خصم را ضربت اگر سخت نبوی ربا ملک
حکم محکم بنهجش قوس قضا را قبضه

با کمال از لب عیسی مریم کودک
ای بکایک دین دایره کم پرکار

حق سخن گوی و تو آیینه دار آدم ملک
گر کند نهی سکون ابر تو در بت بلند

نه قند برغ زپر تو زد و نه آهو زرنگ
از درت که بدر غیر ره اگر کند

وله

پایه امر ولات میر محمد امین
آنکه چو شهنشهان آمده صاحبقران

پایه اول نهاد بر فلک هفتمین
ای ملک الملک جو کر با نجه خوند

ریخته خون نرگس سیم و زر از آستین
هست یکی در جهان از تو کرم پیشه تر

وقت کرم گر زموج چین ترز بر جبین
سالک راه تو را ره روش پاک [illegible]

شاه عادل شاه اسمعیل کز بیداد [illegible]
دست عدلش تخته زد بر بارگه شیروان

وله

تیغ زن تا رگ شکن جوشن گسل مغفر کمان
ستیزه کر فلکا از جفا و جور تو داد

اله

بشر خوب از درصف ارقم کمند اهرمن کمان
تا قیامتم از مرگ یا [illegible] خواهر داد

در مرثیه برادر خود

نفاق پیشه سپهر از کینه [illegible]
مرز بست غم سپاه از تربتی دارد

عراق عجم

مرا بگوش رسانید ناروا حرفی
برفت تا ابدم حرف عافیت از یاد
ز شفقتی که شود بر هلاک من باعث
نه مونسی که کند در فنای من امداد

نه قاصدی که ز مرغ شکسته بال الم
برد سلام من آن سرو بوستان مراد
سرم فدای تو ای باد صبحدم برخیز
برو بعالم ارواح ازین خراب آباد

نشان گمشده من بگو بخوانده درست
سراغ یوسف من کن ز بنده و آزاد
بجلوه گاه جوانان پارسا چو رسی
ز رخش عزم فرود آ و نوحه کن بنیاد

چو دیده بر رخ عبد الغنی من فکنی
ز روی درد بر آر از زبان من فریاد
بگو برادرت ای نور دیده آمده پیام
وری ممات تو بر من حیات گشته حرام

دلم که باشد از ادراک دوری تو هلاک
تو خود بگو که هلاک تو چون کند ادراک

بند دوم

تو خواهد ضربت مرگ و مرا برابر جان
تو که زهر اجل نوش و من ز غصه هلاک
اجل چو جامه بجانم نمیبرد پی تو
درین هوس بعبث می‌کنم گریبان چاک

شبی نمی‌گذرد کز غمت نمی‌گذرد
شرار آهم از انجم فغانم از افلاک
روا بود که تو در زیر خاک باشی و من
سیاه پوشم و بر سر کنم ز حسرت خاک

چرا تو جامه نکردی سیاه در غم من
چرا تو خاک نکردی بسر ز ماتم من

بند سیم

ز دیده پدر ای یوسف دیار بقا
چرا بمصر فنا پا برادر آن رفتی
درین قضیه ترا نیست جرم تا دیراست
اگرچه با دل پر حسرت از جهان رفتی

بدست غم چو شدم ساکن جحیم فراق
ترا چه غم که بسوی روضه جنان رفتی
ز پیش تو من از عمر بی نصیب شدم
سفر ز کوی و من در جهان غریب شدم

کجائی ای گل گلزار زندگانی من
کجائی ای ثمر نخل شادمانی من

بند چهارم

ز دوری تو نمردم چه لاف مهر زنم
بخاک بر سر من باد زندگانی من
چو مرگ همچو توئی دیده‌ام نبرده‌ام جان
زمانه شد متحیر ز سخت جانی من

به هر که جان رودش زنده چون تواند بود
چراغ مرده فروزنده چون تواند بود
امید بود که روز اجل رود در خاک
باهتمام تو جسم ستم کشیده من

فغان که چرخ بصد اهتمام می‌شوید
غبار قبر تو اکنون ز آب دیده من
سیاه باد زبانش که بی محابا راند
زبان بمرثیه‌ات کلک سر بریده من

ز شوره گل طلبد هر که بعد ازین جوید
طراوت از غزل و صنعت از قصیده من
چرا که بلبل طبعم شکسته بال شده
زبان ناطق نطقم ز غصه لال شده

در مرثیه سید الشهدا

باز این چه شورش است که در خلق عالم است
باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است

باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین
بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است
گویا طلوع می‌کند از مغرب آفتاب
کاشوب در تمامی ذرات عالم است

گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست
این رستخیز عام که نامش محرم است
در بارگاه قدس که جای ملال نیست
سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است

جن و ملک بر آدمیان نوحه می‌کنند
گویا عزای اشرف اولاد آدم است
خورشید آسمان و زمین نور مشرقین
پرورده کنار رسول خدا حسین

کشتی شکست خورده طوفان کربلا
در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا

بند دوم

گر چشم روزگار برو فاش میگریست
خون میگذشت از سر ایوان کربلا
از آب هم مضایقه کردند کوفیان
خوش داشتند حرمت مهمان کربلا

بودند دیو و دد همه سیراب و میمکید
خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
آه از دمی که لشکر اعدا نکرده شرم
کردند رو بخیمه سلطان کربلا

آن دم فلک بر آتش غیرت سپند شد
کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

بند سیم

کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی
این خیمه بلند ستون بی ستون شدی
کاش آن زمان که پیکر او شد درون خاک
جان جهانیان همه از تن برون شدی

کاشانی

کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست / عالم تمام غرقه دریای خون شدی
این انتقام گر نفتادی بروز حشر / با این عمل معامله دهر چون شدی

بند چهارم

آل نبی چو دست تظلم بر آورند / ارکان عرش را به تزلزل درآورند

بر خوان غم چو عالمیان را صلا زنند / اول صلا بسلسله انبیا زنند
نوبت باولیا چو رسید آسمان طپید / زان ضربتی که بر سر شیر خدا زنند
پس آتشی ز اخگر الماس ریزها / افروختند و در حسن مجتبی زنند
وانگه سرادقی که ملک محرمش نبود / کندند از مدینه و در کربلا زنند
وز تیشه ستیزه در آن دشت کوفیان / بس نخلها ز گلشن آل عبا زنند
پس ضربتی کزان جگر مصطفی درید / بر حلق تشنه خلف مرتضی زنند
اهل حرم دریده گریبان گشوده مو / فریاد بر در حرم کبریا زنند
روح الامین نهاده بزانو سر حجاب / تاریک شد ز دیدن او چشم آفتاب

بند پنجم

چون خون ز حلق تشنه او بر زمین رسید / جوش از زمین بذروه عرش برین رسید

نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند / طوفان بآسمان ز غبار زمین رسید
باد آن غبار چون بمزار نبی رساند / گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید
یکباره جامه در خم گردون بنیل زد / چون این خبر بعیسی گردون نشین رسید
پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش / از انبیا بحضرت روح الامین رسید
کرد این خیال وهم غلط کار کان غبار / تا دامن جلال جهان آفرین رسید
هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال / او در دلست و هیچ دلی نیست بی ملال

بند ششم

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند / یکباره بر جریده رحمت قلم زنند

ترسم کزین گناه شفیعان روز حشر / دارند شرم کز گنه خلق دم زنند
دست عتاب حق بدر آید ز آستین / چون اهل بیت دست بر اهل ستم زنند
آه از دمی که با کفن خونچکان ز خاک / آل علی چو شعله آتش علم زنند
فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت / گلگون کفن بعرصه محشر قدم زنند
از صاحب حرم چه توقع کنند باز / آن ناکسان که تیر بصید حرم زنند
جمعی که زد بهم صفشان شور کربلا / در حشر صف زنان صف محشر زنند

پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل / شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل

بند هفتم

روزی که شد بنیزه سر آن بزرگوار / خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار
موجی بجنبش آمد و برخاست کوه کوه / ابری ببارش آمد و بگریست زار زار
گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن / گفتی فتاد از حرکت چرخ بیقرار
عرش آن زمان بلرزه درآمد که چرخ پیر / افتاد در گمان که قیامت شد آشکار
با آنکه سر زد این عمل از امت نبی / روح الامین ز روی نبی گشت شرمسار
جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل / گشتند بی عماری و محمل شتر سوار

وانگه ز کوفه خیل الم رو بشام کرد / نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد

بند هشتم

بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد / شور و نشور و واهمه را در گمان فتاد
هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند / هم گریه بر ملایک هفت آسمان فتاد
هر جا که بود آهوئی از دشت پا کشید / هر جا که بود طایری از آشیان فتاد
هر چند بر تن شهدا چشم کار کرد / بر زخمهای کاری تیغ و سنان فتاد
ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان / بر پیکر شریف امام زمان فتاد
بی اختیار نعره هذا حسین ازو / سر زد چنانکه آتش ازو در جهان فتاد

پس با زبان پر گله آن بضعة الرسول / رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول

بند نهم

این کشته فتاده بهامون حسین تست / وین صید دست و پا زده در خون حسین تست
این نخل تر کز آتش جانسوز تشنگی / دود از زمین رسانده بگردون حسین تست

این

عراق عجم

این ماهی فتاده بدریای خون که هست / زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست
این غرقه محیط شهادت که روی دشت / از موج خون او شده گلگون حسین تست
این خشک لب فتاده ممنوع از فرات / کز خون او زمین شده جیحون حسین تست
این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه / خرگاه ازین جهان زده بیرون حسین تست
این قالب طپان که چنین مانده بر زمین / شاه شهید ناشده مدفون حسین تست
پس روی در بقیع بزهرا خطاب کرد / مرغ هوا و ماهی دریا کباب کرد
کای مونس شکسته دلان حال ما ببین / ما را غریب و بیکس و بی آشنا ببین

بند دهم

های کشتگان همه در خاک و خون نگر / سرهای سروران همه بر نیزها ببین
آن سر که بود بر سر دوش نبی مدام / یک نیزه‌اش ز دوش مخالف جدا ببین
آن تن که بود پرورشش در کنار تو / غلطان بخاک معرکه کربلا ببین
در خلد بر حجاب دو کون آستین فشان / واندر جهان مصاحب اهل بلا ببین
نی نی ورا چو ابر خروشان بکربلا / طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین
با بضعة الرسول ز ابن زیاد داد / کو خاک اهل بیت رسالت بباد داد
ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده / وز کین چها درین ستم آباد کرده

بند یازدهم

ای زاده زیاد نکرده است هیچگه / نمرود این عمل که تو شداد کرده
کام یزید داده از کشتن حسین / بنگر کرا بقتل که دلشاد کرده
بهر خسی که خار در چشم ثقلین است / در باغ دین چه با گل و شمشاد کرده
با نیم تو را دمی که بمحشر درآورند / از آتش تو دود بمحشر برآورند
سپهرم با به بار بچه خوگه کرده پنداری / و باز از گریه ام در خنده دارد و بسخید یارا

غزلیات

بگو ای باد آن سرخیل رعنایان شاهان را / سرکج افسران تاج سرزرین کلاهان را
بدای سلطان خرم دل چو از شغل ملکداری / سر خوبی‌ها دیوان بست جلوت بزن شاهان را
بکو که چون فراغ از نهانی آید جانستانان / نهانی عرضه‌ای سربمهر داد خواهان را
چو چشم کم نگاهان نهی خود نهی بالا آور / که بارها حجاب آمیز پر حسرت نگاهان را
بباش ای محتشم پر ناامید از روی دلخواهان / که امید واران گاه گاه امیدگاهان را
شوم هلاک چو غیری خورد خدنگ ترا / و دوزم از شستی در رقابت خدنگ ترا
رود ای صبا و بیابان سرو پاک دامن گو / و از برای کشته بی گناهی سوا
شوق درون ناهرزگی می کشد مرا / من خود نمیروم دگری می کشد مرا
عجب که بر نره دامی بود در عاشق ربایی‌ها / نگاه آشنای یار پیش از آشنایی‌ها
محتشم شکسته دل با تو شوخ بسته دل / داده بدست خالی مملکت قزلباش
هزار ناله جانسوز کرده ام امشب / عجب شبی ز غمت روز کرده ام امشب
شب مرا تو سینه کرده ام تا روز / و جای بده بداآموز کرده ام امشب
حسن روز افزون نگر کان خسرو زرین کلاه / دی الالی بود و امروز در فتار
چنین کز قصد دارش مدام زنا کامی دل بود / دست لرزان دل طپان جز شمع در بجایی
کدام سرو ز سنبل نهاده بند بپایت / که بسته دل ز نوای دلبران شیفته
مشار که زنگیان بسمند ناز و مستی / تو از برای یکی زار و صد هزار برایت
درین گرمه بدی بام شکار نیست / و جهان در زبان و دل یکی نیست
رموز ناله بلبل که دانند / درین گلشن بجز مرغ زبان یکی نیست
هم از غالب حریفیهای عشق است / و یکعالم حریف کوه یکی نیست
مرکبان محتشم را کان یکی نیست / بسی کاندر وفای او یکی نیست
کمند مهر جانان پاره کن که گر روزی / سوی رکشته پشیمان بهم تلاف است
گر از با تو بودن و با غیر دیدنت / با صد هزار ساله جدائی برابر است
بعزت نامزد هر که نامد تا بدر / با این امید من هم چند روزی زنده ام
چو غافلی ز زاری صیدی که صیادت آمد / تحسین رقیب خویشتم کر لیش بیاید
رفتن ناقه کهی بر سر مجنون نیکو است / کو بتحریک نشیننده محمل برود
اقرای یمان کسی یاران آمد / در شان همچنی بسته این بند

کاشان

دل بدارم که از سنگ دیده جز غم می‌چکد / عمر دارم ز دل سنگ‌تر از عالم ‌نگند
ملامت کرد گاهی همچو ازرد در پی بند / بنشین کاش آید وار ز درون چشم ...

خنک آن نسیم که شب رساند ز غایت ازرهی / پس از آن نظری دید تا خبر بی‌خبری

شب محتشم شده مسیحم گر آفتاب جهان / بدر آید از طرف دگر شب ...

آورده ام بشکوه دل دلستان خود / کو تیغ کانتقام کشم از زبان خود
مهربان یاری هوای دستانم نمیکند / بهترین دوستدار آن قصه جانم میکند

آنکه نالش بزبان خوشتر زنامم چیست / از نام بر او عجب گرته زنامم میکند
محتشم چون از آن چمن دل بر زاری کنان / مرغ هم پرواز قصد آشیانم میکند

روی ناشسته چو ماهش بگزید / چشم بی سرمه سیاهش بگزید
نگهش با من و لطفش با غیر / غلط انداز نگاهش بگزید

عذر خواهی کند هم بعد از قتل / عذر بدتر ز گناهش بگزید
الهی تا ز حسن و عشق در عالم نشان باشد / بکام عشقبازان شاه عشق کامرانان باشد

الهی تا ز باغ حسن خیزد نخل استغنا / مدد عصمت از آن برین شاخ ایشان باد
ساربانا پرشتابان یار ازین منزل مبند / بس خرابم من یکی امروز دگر محمل مبند

مهر رفت از این شهر و شور شهر دگر شد / وز غروب و طلوعش شهر زیر و زبر شد
ای باغ چو باغ ز مرغان نگر / کاری به بلبلان کهن آشیان مدار

دل که دارد بفراغت سر زلف آن صیدست / که بدام آمده دیست خبر دار هنوز
صحیفه‌ای که در آن شرح هجر یار نویسم / اگر به نشسته شود گر هزار بار نویسم

تو آن صیاد دلی قید کی از قدم رها کردی / من آن صیدم که هر جا بروم در دام صیادم
ز بسکه مهر تو با این و آن یقین دارم / بدوستی تو با کاینات کین دارم

بدور گوی من از غروری چند / و لیف سخن کمان در کمین دارم
تو در لطف چو دم ... تو پاس خاطر من دم پاس خویش چنین دارم

بصلح یار در هر انجمن خواند اغیارم / شد تا بر زبانها گر نظر افتاده یارم
اگر بیمنت با غیر غیرت می‌کشد ازم / دگر چشم از تو می‌پوشم بمردن می‌کشد کارم

تو خود آن نیستی که بهر انجمن بنشینی از ناز / نمانی رنگ ز غبار و ز گریه کی شوی یارم
مرا هم نیست آن به غیر تا شاید تو هم دانی / و چون بینم تو را با دیگری نادیده انگارم

بمن چندان گناه از یک نگاهی می‌دهد نسبت / و من هم در گمان افتاده پندارم که کارم
چو او بیند بمن سوی غیر بیند هم / عذر گویم ز او خاطرش ناز کرد

کسی که بهم من در مجلس او لال گردد / زبان که هست پیدا دارد آهنگ نصیحت هم
تو کشیده تیغ و مرا هر دم زقید جان بر آیم / برآ دل بر سی اگر بملا دل برآیم

بدوستان ... عنایتی گران / سرت ز ناز گران است وای بر دگران
اگر خواهی دعای کنی ... دعای من / بگو بهار عشق تو من شو یارب فدای من

اگر عمرم نماند است ای پسر الا انتقامی / دگر مانده است بعمر تو افزای خدای من
چو آیی بر سر خاکم بگو از خاک برخیز / وفای من به هیچ ناکشته تیغ جفای من

مدعی در مجلسم جا میدهد پهلوی تو / تا شود آگه اگر ناگه به بینم سوی تو
از خطاها که کنم بنواز در پهلوی خویش / تا بتقریب سخن چشم افکنم بر روی تو

آنچه در آینه روی تو من می‌بینم / گر به بیند همه کس وای من و وای همه
دلا از وی بر آمدی خاطرت اشفته بیزاری / دگر باز او سر کار نخواهد بود بیداری

گله می‌نباز و گوید چه بازد دگر آنی / از چه دل گلشن نباشم و تو یار دیگرانی
نه هر بار که کنی ... بشمارم عمر دارم / نه یکبار هر دو کاه بر من ... که داری

هر گل که بباغ آید مرو بویم و بسبویم / در پای تو میرم من تو بوی کسی داری
روای صبا بر آن سرو بستان تو دانی / رخش بوس بحجت دران ... تو دانی

چو شرح حال تو بر سد ز محرمان با شارت / بگوید قاصدم از جانب فلان که تو دانی
پس از نیاز به عرضه کن چنانکه زنگید / حکایتی ز زبانم بآن زبان که تو دانی

اگر بخنده لب کام بخش خود نماید / ازو بگریه و زاری طلب کن آنکه تو دانی
اگر بگوشه ابروگره زند بکرشمه / گره گشایی آن کار کن چنانکه تو دانی

برای خاطر غیرم بصد جفا کشتی / به هیچ بر آری که ای بیوفا کرا کشتی
چو من هلاک شوم از طبیب شهر بپرس / که درد کشت مرا یا تو بیوفا کشتی

مسیح همش رکن الدین مسعود عارفی عاشق و عاشقی عارف بوده شعر بسیار گفته گویند قریب بصد هزار بیت شعر داشته کی از شاه عباس ماضی کم التفاتی دیده این مطلع را گفته از ایران بهند رفت **بیت** گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش ٭ شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش ٭ و در آن ولایت معتبر شده در زمان شاه صفی بایران آمده باصفهان رفته از آنجا بشیراز رفته آخر بکاشان آمده در سنه فوت شد

غزلیات

چشم شوخش گر زمانی بر سر ناز ایستد | فتنه خیزد و از رقص فلک باز ایستد
فلک هم با اسیران کینه آن شوخ دارد | کسی دارد که خواهد آسمان هم جهد او دارد

ز هر جا که بود تا بوت من فغان برخیزد | ز آه این جگر سنگین بیرون پر از دود داغ
که پای تو یکدم دور از صبوری عجب دارد | چمن شاخ نو بریده ندارم خبر هنوز

پاپوش ای جالی در دیدن خود بر من آسان کن | که من پر پیرم از زانو یک هم دشوار می‌بینم
از بس غبار کدورت بدلم جمع شده است | که اگر پا هم از این بیخ زخم آید بیرون

لنگ لنگان در در وادی هستی گیرم | گمرهم که کسی از عدم آید بیرون
ز بس گرد آشنایان زخم خوردم | زنند گر حلقه گردم از در مانی

چنان باید که نه دم بر دل از دوری | که گوید حلقه بر در آشنائی

رباعی

دل جانب گلشنم ببوی تو کشد | کام پسند و آرزوی روی تو کشد
شب با یک کوچه هم آغوش شوم | من نالم و تهمت یک کوی تو کشد

شغفی در آن شهر کاسه فروشی میکرده بسیار نیک ذات و خجسته صفاتست

قاصدی مژده بهاری ز اغیار آورد | جان فدایش اگر آرد خبری بهتر از این

مظفر حسین عالم صاحب مذاق و عارف مهذب الاخلاق در عهد شاه عباس بوده گاهی خیال شعر میکرده این یک شعر و رباعی از او نوشته شد از اوست

خوشم با ناتوانی گرچه هر ساعت ز پا افتم | که وقت رقص از کویش چو برخیزم بجا افتم

رباعیات

زاهد کرم تو را چو ما نشناسد | بیگانه تو را چو آشنا نشناسد
گفتی که گنه کنی بدوزخ بریت | اینها بکسی کو تو را نشناسد

از فیض بهار شد گلستان همه گل | در دامن و جیب گلعذاران همه گل
با خون جگر خوریم و یاران همه می | با خاک سیه کنیم و یاران همه گل

میر معصوم خلف الصدق مرحمت پناه میرزا رفیع الدین حیدر معمائی است از حالش اطلاعی حاصل نشد این دو شعر در غزل و یک رباعی از او ثبت شد

گویند بپیش آید از هر چه کسی گرید | از یار بسکه گریم شاید به پیشم آید
تو از سنجاب داری طوق دم از اهن القمری | به این یار تو باز رحم است یا من القمری

اینجا چه در عقبت مجنون نرسی | تمرکه اگر بشی بگرد دون نرسی
زنهار فرو مرو بدنیا که اگر | صد سال فرو روی بقارون نرسی

مقصود برادر باقر خرده فروش است چندی خرده فروشی میکرده مدتی در خدمت میر صدر الدین محمد خلف میر غیاث الدین منصور دشتکی شیرازی مشغول و بشرف حج بیت الله و زیارت عتبات در خدمت او دریافته و با محتشم خصوصیت آغاز نهاده اخر الامر در دار العباده یزد در جامه خواب شهید شد و قاتل او پیدا نشد و کان ذلک فی سنه اثنی اشعار از او دیده و نوشته شد

غزلیات

من که رقم ز مقصود نیاید هیچ | درست باشد به از آن نیست که بهیچ باشد
رقم ز آستانت این رو سیاهیم بس | اما بدل نرفتم این عذر خواهیم بس

صبا و در دکف چو کان زلف عنبر افشانش | ببازی میزند هر لحظه بر کوی زنخدانش
شب وصل است کلوگیر نوای مرغ سحر | پاسی از شب گذشته است چه فریاد از دل

همدان

همدان از اقلیم چهارم طولش عرضش از بناهای همدان بن سام بن نوح است بطالع ثور و حمدالله مستوفی نوشته که از بناهای جمشید است بطالع حمل هوایش بغایت سرد است و در آن بساتین اطرافش بحسب آب و سبزه و گل و لاله غیرت گلستان ارم است و کوه الوند در حوالی آن شهر واقع است و

و مشهور است که دوازده هزار چشمه از آن کوه بر می‌آید و قرای بسیار دارد و فی الحقیقه هر یک غیرت فردوس رضوان و رشک باغستان جنان است و آن دیار چون مدتی در حیطه ضبط علیشکر بهارلوی ترکمان بود بدین علت مشهور بقلمرو علیشکر است اهلش اندک درشت کو و درشت خو می‌باشند

اثیر الدین اومانی اسمش عبد الله است فاضل عظیم الشان و شاعری رفیع القدر در روزگار خود در اصفهان با کمال اسمعیل مشاعرت کرده و فضلا بیان تصدیق بقابلیت او کرده و تحصیل علوم در خدمت خواجه دریا دل خواجه نصیر طوسی کرده و مداح یا ازار مرای کردستان که از جانب مستعصم خلیفه در آن دیار منصوب بوده و اکثر شعرای آن عصر همگی میل استماع اشعار فصاحت شعار او داشته و بعلت اعراض نفسانی قاضی مجد الدین طوسی همدانی را هجو در آخر سن کهولت گویند بفرمان قاضی مزبور در سنه [illegible] بدار العالم فانی که دیوانش ملاحظه شد این اشعار باسم دیده در این کتاب ثبت نمود ارادت

تا توانی نفسی بی می و معشوق مباش ... و ز تو را حاصل عمر از دو جهان اینقدر است

و له ایضا

نفس باد صبا از عنبر افشان است ... این همه هست سپر و آن همه هست پیکان است

در مذمت شاعری گوید

ای برادر بجهان کمتر از این کاری نیست ... محنت خوانندش آن به که از او یاری یابد

خود از آن کس چه بکاهد که تو گوییش نکند ... پس بر بخرد چرا کاغذ زر نفرستاد

آن نه خود جمله شعر عزیز نه خط دیوان است ... گر بود بعث فرستی بتقاضا افتاد

پس با این هم شعر رضی از پی تازی ... او ز تو شرم کند همچو عروس از داماد

این سخن بشنوی از کس که فلان شخص شعر ... ور نبود نیز زهی بند طمع و حرص از آن که

ور نه با جو طمع زیبا راحت خلق ... چرخ ببرید به یکباره بکمر زنان ز دلو

آنچه مقصود ز شعر است چو در گیتی نیست ... شاعران را همه زین کار رها توبه داد

بنگ نهاد و بنگ بکر اسپیک داده ... از آنکه کاه و جوش نیست ز راز میخواید

چو بنگلی داس شده استخوان پهلوی ... و خاک آخور از آب دهن بیالاید

بطرز گفت مرا دوش که فلان چه سبب ... تو را خود از رخ من هیچ شرم می ناید

نگاه شخص سواریش از این رنگهای ... صیام روزه و قیام شبم نفرماید

دگر نه حالت تاب هم بخاله عرض نما ... رکس حبی جز از انبار خواجه کش آید

نزاد مادر طبعم چو دختری زاده گمان ... بدست تربیت مهر پروری دهمش

بپرورم چو جگر گوشگان انجمن دهمش ... گر آن بندارم اگر خود کشورش دهمش

فی القصاید

می حرام است ولی اهل خرد ار نرسد ... رگ چیزی که درکیش عیب و هنر ازش هنر است

موسم جام مل و فصل گل و ریحان است ... تیر باران سحاب است از آن تیره گلو

یارب این قاعده شعر بگیتی که نهاد ... که چو جمع شعرا خیره کیشش مباد

هان هان تا نکنی تکیه بر این پایه باد ... لعنتش گفتن جان است و نوشتن علم ...

یا بر آنکس چه فزاید که تو زیش جوانان ازاد ... کاغذی پر کنی از حشو و فرستی که بیب

پس با این خط تو چیزیش چرا باید داد ... زین چه راز است دگر با که گواهان ...

بسوی خانه ممدوح چو تیری از شست ... همچو آبستنه نهی بر رخ او پشت نی

از فلان شاه بخر در زر و سیم بسیار ... کان بمصلحت خویش بها بگشتند

من بر آنم و کس از ما بر آن ام نشناد ... در کسی زآید بخت بخشش از او دی یار

مقطعات

و بنگ سخت بپستیش بر به بخش بر ... رباب کر بسنج زیر لب بنغیت من

و بود شاخ گیاهی از او بفریب ... بیمی گاه کل آخور از چنان لیسد

دلت بشفقت من هیچگونه گراید ... هزار بار بدوشت کشیده ام آخر

و گاهش شش من جرعت نفزاید ... زار بکن بغودشم بدیگری گرد او

و زنگ غم ز دلم جز کفش نبر آید ... چنان که بسته در زرف زرم بسته

قطعه

با این امید روزی بشوهری دهمش ... بدست لطف بپارمش چنان که ورا

چو از سراچهٔ طبع ارسش برفن برر … سپید و پاک چو کافور چاه در همش
بقدر لایق الطاف خواهمش کاین … بهر طریق رو باشد بنوهری دهمش
در او نه از خور عجو در روش چه عجب … گر روش باز ستانم بمکری دهمش
دگر باز آمد آن موسم که در باغ … نشنید غنچه و گل در عماری
چو لاله جام می انکه نه زرد است … و چمن گل برفت نی هرچه داری

رباعیات

چشم تو زغم چو ابر بهمن گرید … در ماتم تو اشک بدامن گرید
جز ما و ببند کسی که گرید بر ما … من بر تو گریستم که بر من گرید
ای چرخ ز گردش تو خرسند نیم … ازادم کن که لایق بند نیم
در میل تو با بحر دونا اهلست … من نیز چنان اهل و خردمند نیم

خواجه اقائی از اکابر همدان با الذات کریم و بالطبع سلیم در فنون اغلب بر اغی مایل بوده سوای این یک رباعی چیزی از او دیده نشد از اوست

پا با دوسر آن دشت خم اب می … معهد بحسرت و غم و ناکامی
محنت زدگان وادی عشق تو را … هجران کشد و اجل کشد بدنامی

الهی اصلش از اسد آباد من توابع همدان بیشتر اوقات در هندوستان می‌بوده دیوانی از او بنظر رسید سوای این دو رباعی از او دیده نشد

رخسار تو آب در رخ گل گذاشت … زلف تو شکن بجعد سنبل گذاشت
تا همچو بهار در گلستان رفتی … گل نوبت فریاد به بلبل گذاشت
از رو بیت ای نازک شاخ گلگون … چون غنچه خنده ام رفت زیاد
گریان چو پیاله پر ز خون در کف دست … نالان چو سبوی خالیم در ره باد

راوار از ولایت بروجرد … مشهور بوده این دو شعر از اوست

غزلیات

حاجی و طوف حرم ما و سر کوی دوست … کعبه کجا کی کعبه ما کوی اوست
زاهد آن طاعت بخود نیکو کند … علام او منم او بیسکر نفد

بزمی همش میر عقیل طبیب فاضل … و شعر نیز زیاده از حالش معلوم شد

غزلیات

ایکاش غم یار ببازار فروشند … تا جان و هم انجا که غم یار فروشند
رحم است بر آن بلبل شوریده که گلها … بیند و بچینند و ببازار فروشند

رشکی اسمش محسن بیک در فن علاقه بندی ممتاز زمانه بسیار هزال کو دیار پرداز و غماز بوده بحدی که اخر الامر در تبریز عسس شده هم در انجا کشته شد

رفتم و اندوه هجران تو در یادم کجاست … تا به بینم یا تو حال خفتگان خاک چیست
شاید بعد غایب تو گویم حکایتی … کیا رعوض حال سرا زمی تلخ شنید
رشک دلش بر بیت زاززار نکوران … تا حرف بیرنا کله بسیار می‌کند
اگر بهیچ خاطرش از زدهن از من … رشک به این رطالع و شتم چه میکند
قاصد از حال من آن به فراموش نکند … کان نه حرفیست که گویند و کسی گوش کند
چه حالتست و شبها تو را انجواب کند … فغان من چو کسی را انجواب کند
شب هجر عاشقی را که حالت رسیده باشد … بچه در دم جه باشد و تو را ندیده باشد
تو ای غافل ز رازش حال رشک چه می‌پرسی … به این از ورتا حال از گدایان خفته
تو آن نه که کسی زنده در جهان بگذاری … یقین که نوبت من میرسد شتاب مدارم
هشدار که کشته اغاز زدم کن … ترسم که بیک ناوک زنده بمانم
دیری است و زود گرگ بهشتم از اراک … امروز بر زدیده نگاهی گذارندم
رفتم از کوی تو ای خوب بجا کعبه مگو … حرف اوقات بازار که خواهی گویند
این سخن گفت و در آن لحظه که رشکی گذشت … ای فلک یار مرا یار که خواهی گویند
رشک بصید چون تو نیا عمد انیسی … شاید بدام رو قتی از شیان پر دار کن

خواجه رشید الدین وزیری است با همت و عالیمقدار و دیری است پر پند پرورکم از ارز صلاح اندیش و صاحب اخلاق در بیک زمان مشهور افاق تصانیف او بسیار از آن جمله جامع رشیدی که در انتقام ب بنقد مسیخ فارسی کتابی آن تقدیم گشته نشده است و عمارت عالیه از وی مانده

همدان

افراد الا بر وزارت رسیده و مدتی وزارت ارغون خان و سلطان محمد خدابنده کرده آخر بفرمان خواجه علیشاه جغتو ولیر شهید و اعضای ایشانرا باقالیم بعید

هر دم دلم چو بخت ناساز آید | هنگام نشاط و طرب و ناز آید
از زلف دراز تو کمندی بکشم | بر گردن عمر رفته تا باز آید

میر رضی از سادات ارتیمان من محال ترکستان سیدی کریم الطبع و حسن الخلق بوده باسم تخلص میکرده سازی که از بیت شعر دارد از اوست

هجرت ز وصل غیر خبر میدهد مرا | هر که نوید مرگ دگر میدهد مرا
کافر چنین مباد که دارم رضی تو زار | آن دل که آه مسلمان کرده است

دین و دل داشتیم و خاطر جمعی | زلف پریشان و چشم مست بلا شد

ساقی نامه

بگیر بند زنجیرم ای اوستاد | که پیلم کند یاد هندوستان
دماغم پریشان شد از بوی می | فرو ناید سر ز کارش کمی
پریشان دماغیم ساقی کجاست | شراب ز شب مانده باقی کجاست
بزن هر قدر خواهیم پای به | سر مست از پا ندارد خبر
بشو دیده کان گر بشستی بر کنی | درون می رو مست لب تر کنی
جمال محالی که تماشا کنی | به بندی دو چشم و تماشا کنی

رونقی از اهل اندبار است سوای این شعر از حالش اطلاعی حاصل نشد

وقت از شوق زلبت با همه کس میگویم | با تو گر می خورم اول بعبس میگویم

زکی جوانی نامراد و از نعلچه گری مدار معاش میگذرانیده دیوانش ملاحظه شد باسم تخلص میکرده اگر در اردوی شاه طهماسب در خدمت امراک می بود از اوست

بسوی مصر نیاید نسیمی از کنعان | که دامنی نزند آتش زلیخا را

غزلیات

چمن ای دیری نیست پرواز کرد | ظلم دگر است این که شکستی قفس ما
غباری مضطرب بر کرد گوشش هر دم دود | از این غربت که یک بیقراری گشته جای ما
شکسته ام قفس و راه گلستان با ماست | رسانده ام پر و بالی و وقت پرواز است
ز رخنه گلستان افکنم خود را | چه غم اگر پر من بسته های من با ماست
افکند بکنج قفس یار گلستانم | که هیچ باغ نیست که راهی بدانم
هم هنوز نفس بسته در رهش یارب | غباری که بدنبال محمل افتاده است
یاد آیدم دگری در نظره چشم مرا | بروی درست که شو هر دار جهان شد
عذر بتم خواست رخم ارگلم که | میخواست تماشا کند از زره ترم که
گر دل از عرض نیاز آزادی برسید | القدر شده تو دار بر سر دار آوردم

رباعی

امشب در عیش بسته بودم تا روز | وز تیغ فراق خسته بودم تا روز
دیروز بکام خفته بودم تا شب | امشب در خون نشسته بودم تا روز

صبوری در همدان بصرافی مشغول خطی در دماغ داشته که شورش از خط دماغش بود

جائی که تو با کسی نشینی | کس با دگری چرا نشیند

صیقلی اصلش از بروجرد است تخلص آنکه شغل شمشیرگری مشغول بوده از اوست

روز وصال مدعی از صبح شب نماید | سیه ستاره رخشد گوش روزگار کو

عراقی اسمش شیخ فخرالدین ابراهیم از عاشقان و کاملان وقت است غواص بحر لقا و معارج کمالات را از نقا از مریدان شیخ شهاب الدین سهروردی و بعد از مراجعت از هند در عهد سلطان محمد خدابنده در دمشق فوت شده در صالحیه در زیر پای شیخ محی الدین مدفون شد این اشعار از اوست

نخستین باده کاندر جام کردند | ز چشم مست ساقی وام کردند
چو خود کردند راز خویشتن فاش | عراقی را چرا بدنام کردند
غنیمت هر نفس که جان میخواهد از من | چه انصاف است چندین جان که داری
مرا گر بند فردا روز وصل است | و گرنه طاقت هجران که دارد

رباعی

عراقی طالب درد است و آنهم | برای آنکه درمانش تو باشی

عراق عجم

عالم ز لباس شاهیم عریان باشد   با دیده پرخون و دل بریان باشد   هر شام که بگذشت ملال غمگین دید   هر صبح ز خنده برق گریان باشد

عریان اسم شریفش بابا طاهر دیوانه ایست از همدان و فرزانه ایست همدان احوالش در کتب مذکور و اخلاقش بین العرفا مشهور عاشقی شیدا و شورش الا... بیدا زبانان راجی دو بیتی بسیار گفته اگرچه انها اعتبار کلی دارد این ها از اوست

دو بیتی

مکر شیرو پلنکی ایدل ایدل   بمو دایم بجنکی ایدل ایدل   اکر دستم فتی خونت بریژم   بوینم تا چه رنکی ایدل ایدل

باین بی آشنائی واکیا شم   باین بیخان و مانی واکیا شم   همه از در برانند وآته آیم   ته کم از در برانی واکیا شم

سوته دلهای بوسو تا بنالیم   زعشق آن کل رعنا بنالیم   بشیم با بلبل شیدا بکلشن   اکر بلبل ننالد ما بنالیم

اکر مستان مستیم از تو ایمان   اکر بی پا و دستیم از تو ایمان   اکر کبریم و هندو و مسلمان   بهر ملت که هستیم از تو ایمان

خرم آنانکه هرشامان ته وینن   وته رازی کنند وآته نشینن   کرم دستم رسه نه که آیم ته وینم   بشم انان بوینم که ته وینن

بلای ناله غم اندوته خونو   عیار قلب خالص بوته خونو   بوره سوته دلان با هم بنالیم   که قدر سوته دل دل سوته خونو

دلی دارم که به بوش نمی بو   نصیحت میکرم کوشش نمی بو   ببادش میدهم نشمی بباد   بآذر میزنم کش نمی بو

پریشان سنبلان پرتاب مکه   خمارین نرکسان پرخواب مکه   بر بنی تو که مهر از ما بربی   بربنه روزکار اشتاب مکه

چو من یک سوته دل پروانه نی   بعالم همچو من دیوانه نی   همه ماران و موران لانه دیرن   من دیوانه را ویرانه نی

چه خوش بی مهربانی هر دو سر بی   که یک سر مهربانی درد سر بی   اکر مجنون دل شوریده داشت   دل لیلی ازان شوریده تر بی

ته کت نازنده چشمان سرمه سائی   ته کت بالنده بالا دلربائی   ته کت پرشکنه کاکل برقفائی   اپی وازی که سرکردان چرائی

هزاران دل بغارت ابروی ...   هزاران جکر خون کرته ریشه   هزاران داغ ویش از سینه اشترت   هنی نشمرته از از شمرته ویشه

من آن مرغم که آهم آتشینی   بالینم خشتی و بستر زمینی   جرمیم اینی و موته دوست دارم   هر آنکه ته دوست دیری حالش اینی

اکر دل دلبری دلبر کدامی   وکر دلبر دلی دل را چه نامی   دل و دلبر بهم آمیته وینم   نزونم دل که و دلبر کدامی

نسیمی کز بن آن کاکل آئی   مرا خوشتر ز بوی سنبل آئی   چو شو کیرم خیالت را در آغوش   سحر از بسترم بوی کل آئی

دلی دارم ز عشقت کیج و ویجی   مژه بر هم زنم خونابه ریجی   دل عاشق مثال چوب تر بی   سری سوزان سری خونابه ریجی

الاله کوهساران هفته بی   بنوشه جوکناران هفته بی   منادی میکرم شهر بشهر ...   وفای کل عذاران هفته بی

خدایا دل بلا بی دل بلا بی   که چشمان کرن دل مبتلا بی   اکر چشمان نه بیدی روی زیبا   چه دانستی دلم خوبان کجا بی

ویته یکدم دل خرم نمانی   وکر روی تو وینم غم نمانی   اکر درد دلم قسمت نمایند   دل بیدرد در عالم نمانی

کشیمان کر بزاری از که ترسی   برانی ور بخواری از که ترسی   باین نیمه دل از کس مو نترسم   دو عالم داری ته دیری از که ترسی

دلا راهی تو پر خار و خسک بی   کذرکاه تو بر اوج فلک بی   کر از دستت بر آید پوست از تن   برافکن تا که بارت کمترک بی

همدان

همه بند شیم باشند نی‌ها مدام همدرد ابجدست زیبا هر سوز و گداز است تا قیامت قدر خود تو قیامت تا بکجا

سنبل زلف بر رو ریخته دیدی گل و سنبل بهم آمیخته دیدی پریشان چون کنی آن تار زلفان بهر تاری دلی آویخته دیدی

هر آن باغی که کشتش سر بدر با مدارش باغبان خونین جگرها بباید کندنش از بیخ و از بن اگر بارش همه دُرّ و گهر با

کوثری همشیره میر عقیل از سادات رفیع الدرجات استرآباد است مردی صاحب اخلاق پاک طینت بوده بغیر خسرو و شیرین تمامی شعری از او ملاحظه نشد

نگه کشت کان شاه در راهش افتاد **خسرو و شیرین** بجنبد تا آسمان بر پایش افتاد

ز بس کز عکس گل شد خاک رنگین غلط میکرد هر دم دست گلچین ز ابرو ترک چشمش در بازو کمانی در جگر تیرش ترازو

سیه چشمانش از مژگان خونریز بدست غمزه داده تیشه تیز درو هر مرغ در عیش فراخی و جستی سالی از شاخی بشاخی

محوی همشیره میر مغیث الدین اصلادی از ... آباد ... همدان است بعضی او را درویش بودی دانسته اند اما چون مدتی درویش بود بدیه آشنا شده و کرنه حالش همدان است **رباعیات** این چند رباعی از او نوشته شد

گفتی و بعالمم تمنائی نیست گویم و سلام از تو پروائی نیست زان ساکن کرباسی سبک بر روز در مقبره یزید حلوائی نیست

محوی دیدی که در چمن خوار گلست وین زهر هزار رسته از کارست امسال دگر اگر که داشت ترا حسرت کشش مرگ بار دیرانست

هر فصل دی از عقب تموزی دارد هر جا جانی ز عشق سوزی دارد صبری صبری دلا که این شام فراق هرچند شب منست روزی دارد

محوی بهوای دل نوائی نزنی در کوچه کسی در آشنائی نزنی پیکانگی تمام عالم دیدی زنهار دم از حرف آشنائی نزنی

میر مرشد بروجردی در اوایل بهند رفته اخر الامر در آن ولایت در جرگه امرا در آمد و صاحب مناصب بلند بود ساقی نامه گفته از اوست

دلم بوحشت بر حال دیوانه همی گشت بر گرد ویرانه سری پر ز شور و دلی پر ز بار همی گو فسر یار دیوانه وار

و یکرم بکیش محبت اگر بجز یار دارم خدای دگر برو گفتم ای کافر حق گذار ازین حرف بس کن بگریند زار

و بهر پرستیدن آن صنم بیک دم وجود آمدم از عدم وگر نه سراپای هستی نبود سر و برگ یزدان پرستی نبود

مفرد گویند در آن جا اوقات به نعلچگری یکی در آینده در عهد ... هجر و از فرقه گرفتار شدم دیگری یار تو می گوید من از کار شدم

علی از اهالی سرکان و ... کان قصبه ایست از اعمال همدان مردی قدسی طینت خجسته بود در علوم ظاهری سرآمد امثال خود بسیار خوش صحبت بود

ز روز فراق تو بگویم که چه روزیست **غزلیات** روزی است و روزی شب تار کرند

بسکه دامن کشی از دست من ای ماه خاک بر سر کنم از دست تو دلالان تا کی بمن ای دیده روشن ننشینی با من ز بدآموزی دشمن ننشینی

دیده هر کز بدل خویش نشیند انکس و تو از گفت بامن ننشینی من رندم و تردامن و بدنام عجب نیست با من اگر از پاکی دامن ننشینی

گر چون رخش گل گلستان بر آمدی جابجای ناله زبر غان بر آمدی گر داشتی نقاب کسی تیغ آوری هر دم هزار سر بکریبان بر آمدی

میر مهدی از طبقه سادات همدان است این بیت از اوست هرنجان مده کرم در ویش را هوای آتش مزن خویش را

دارالملک

نصیبی از متولیان امامزاده سهل علی است و از محال همدان است و با اکثر علوم مربوط بوده این سه شعر از او ملاحظه نوشته شد

مردم ز شوق وعده بفردا چه حاجت است ### غزلیات فردا آی تا تلافی تو فردای محشر است

ز بس زه خط او صبح من بشام رسید زمانه از من و او هر دو انتقام کشید ز اشتیاق تو محروم و صبر من این است و از جدائی خود انتقام من کشد

ملا کمی در خدمت نواب بهرام میرزای صفوی نشو و نما یافته با اکثر فنون شعر مربوط بوده گویند مثنوی دارد و این شعر در باره برف با چند شعر دیگر گفته

در لحاف فلک افتاده شکاف ### غزلیات پنبه می بارد از این کهنه لحاف

یار از قتل خبر دید و هم از غیر ز هجر می‌شوم کشته و مضمون خبر هم پیداست که بجانب من هرگز از حیا نکنی حیا کنی ز من و شرم از خدا نکنی

هر غمزه‌ای خود کردن آزاری دل از آن ده ما را به چه خورسند کنی بچرخم سر نمی‌آید فرود لیک این هم از آرام ز در کوی تو هر شب سر نهم پای دیوار

تیمم اسمش محمود از زهاد قصبه بروجرد است این یک شعر از اوست کوه غم بر دل نشست و آه سردی برنخاست آسمانی بر زمین افتاد و گردی برنخاست

دار العباده یزد

از اقلیم سیم طولش از جزایر خالدات عرضش از خط استوا و طالعش سنبله هوایش گرم مایل باعتدال و آبش از قنوات اکثر قنوات که در آن جا نیکو بعمل می‌آید و شعربافی در آن جا شیوع دارد اکثر در آن فن ماهر و صاحب تصرف اند و اکثر ملبوس اهل تشیع از آن جا بسایر ولایت میبرند و باغات نیکو دارد و از محال آنجا تفت نزهت بسیار دارد و قنوات که خوب از آنجا بعمل می‌آید از شعرای آن ولایت

خضری بعلم نجوم مربوط و بسبب تخلص این ### غزل در بار بهندر رفته در آنجا فوت شد

شب فراق تو بهر تسلیم کردن چراغ ماه بدست از پی سحر می‌گشت تعلیم ناز چند دهی چشم مست را دل این قدر به بره نگاه داشت

ادائی اسمش میر مؤمن در اوائل عمر بهندوستان رفته و در آن جا در کمال صلاح بعبادت مشغول بوده از بندر سورت بوداع عالم صورت کرده است

بگو ز بوی خوشش نامه چون عنبر کنم یارب ### غزل و شوق آید با گفتش سخن‌های زبان را

بیاد روی تو روزی که نه ز هم در چشم افتد دیوانه به از سایه به بروی من فتد ز شوق نامه نویسم ز رشک پاره کنم ولی که نیست تسلی درد و چه چاره کنم

الهی در ولایت بزرگی کیا حالی بشغل ### غزل تا هرات سفر کرده باز بوطن عود کرده

منم بروی تو حیران و کس چنین نباشد عیوب با بصر بیند بهتر آنکه نباشد نه زور رشک لب او را توانم دیدن نه لب او را بلب کوزه توانم دیدن

نگه یکدم توانم به تو دیدن و دیدار که با این محنت بسی روز توانم دیدن ما بغیرت ورزیم که چنان کنم نگهی روی خوب تو بدین نوع توانم دیدن

دو جهان ده چیز دشوار است نکو آگهی ### قطعه کز تصور کردن آن میشود بس بهتر

ناز عاشق زهد فاسق بذل ممسک هزل زال عشوه محبوب بدشکل و نظربازی کور صوت لحن ناخوش و اهلان بحث علم الکتاب مهمانی به تقلید و کدخدائی بزور

امینا زیاده براین یک شعری از او ملاحظه نشد هو هذا تو نیا در دل خوشم گر غیر گوید و در دل هر چه داری گفت آید

سید جلال عضد در یزد بوزارت آل مظفر اشتغال داشته گویند دیوان او چهار هزار بیت میشود پدرش سید عضد وزیر امیر مظفر بوده گویند روزی امیر مظفر بمکتب خانه در آمده و دیده طفل بکتابت مشغول است پرسید این کودک پسر کیست گفتند پسر سید عضد است و از باصره آن

یزد

حسن خط راستی پیدا بود از معلم پرسید و از این گروه کدام یک بهتر می نویسند مولانا گفت آنکه قلمتراشش تیزتر است گفت کدام یک قلمتراشش تیزتر است
معلم گفت هر کدام را که پدر متمول تر است پرسید که پدر منعم کیست گفت آنکه وزیر سلطان است محمد مظفر تحسین کرد سید جلال را طلبید گفت چیزی
بنویس تا خط ترا تماشا کنم سید این قطعه را بدیهه گفته و نوشته بوی داد **قطعه** چار چیز است و در سنگ اگر جمع شود ؛ لعل و یاقوت شود
سنگ بر آن خاره کری ؛ پاکی طینت و اصل گهر و استعداد ؛ تربیت کردن مهر از فلک مینائی ؛ با من این هر سه صفت هست ولی میباید ؛ تربیت از تو
و خسرو جهان آرائی ؛ محمد مظفر از حسن خط و زیبائی شعر او متحیر مانده سید عضد را طلبیده گفت که این پسر قابلیت زیادی دارد و بمراتب شوق تربیت او
چون پادشاه روزی از زبان حکوم از نیشه ناکام تو در تربیت او کوتاهی مکن و ده هزار درهم باو داده در کتاب صرف کند این اشعار از او ملاحظه شد

غزلیات

از دوست به دشمن نتوان برد شکایت ؛ از دوست جفا به که ز اغیار حمایت
سوخته بر درت شب همه شب بیکس است ؛ ای بت نامهربان هیچ تکفی کیست ؛ آن را که غمی باشد و گفتن نتواند ؛ شب تا بسحر ناله دهقان تواند
از ما بشنو قصه ما در نه چه حاصل ؛ پیغام که باو آرد و گفتن نتواند ؛ فریاد من از دست طبیبیست که دارد ؛ درمان جدائی ز هم و مرهم ...
گفتم قدمی رنجه کند بهر عیادت ؛ مردیم و کسی نیز بماتم نفرستاد ؛ گریم چو درد دل تو گویم ترا چه غم ؛ تو درد دل شنیده و لا ندیده

میر حزنی اکثر اوقاتش بتجارت می گذشته گویند در فن شاعری مهارت داشته دیوانش ملاحظه نشد این اشعار از او دیده در این کتاب ثبت نمود

غزلیات

غمگین نمی شوم ز وفای تو با رقیب ؛ از بسکه بر وفای تو دارم اعتماد است
انتظار دو نیمکویم و دارم می کشد ؛ نا امیدیهای بعد از انتظارم می کشد ؛ یکی مدت تماشا صد ساله دوری است ؛ که در غم فراق تو عمر ملالی دهد
در اثنای تغافل از نگاه چشم آلودش ؛ چو آن صیدم که صیادی ز غم مگذرد زودش ؛ اگر در وقت نظاره ات حجله بودم ؛ ز دست فراق تو جان بلب بودم

مولانا جنعی از اهالی آن دیار است بکمالات صوری و معنوی آراسته مدتی در لباس فقر بمسافرت مصر و شام و زیارت حرمین شریفین کعبه معظمه شتافته
رفته چندی در آن جا گذرانیده بعد از آن کجا که سعادت کعبه فوت شد ؛ صحبت ما و تو همچون صحبت خار و گل است ؛ پیش ما از خویش بناشد که ترا پیشمانت خویش است

رومی همیشه بقا در بلده ... تراشی اوقات می گذرانید این قطعه از او است و بعضی هم باسم میرزا آلهی قمی ... نوشته اند

قطعه

شنیدم مرد و شیشه در بزم غیر ؛ می لعل از جام زر خورده
ندانم در آن بزم پر شور و شر ؛ به پیمانه یا پشته خورده ؛ بهر حال در شهر او را زاست ؛ و جسته باده چیز دیگر خورده

حاذقی در زمان شاه عباس ماضی بعد دیوان خواجه حافظ را تمام بجواب گفته بنظر شاه رسانید که دیوان خواجه را جواب گفته ام گفت جواب خدا را چه خواهی گفت
از دور کلبه ما در پیش نداشته گر گذر ؛ لیک دانسته نپرسید که تا یار کیست ؛ حکایت از قد یار آن دل نواز کند ؛ بدین بهانه که عمر ما دراز کشید

سالک مدتی در عراق و فارس بوده ؛ آخر به هند رفته و در آنجا سفر آخرت پیش گرفت

غزلیات

جواب نامه من غیر بارسیدی نیست ؛ ز دست عشق او آب کبوترم پیداست ؛ دو گشته از بر ... چون غم کلم پیچید کند ؛ دلت ... بادم کند

سعید مرد آگاهی است در فن نقش بندی مهارت داشته و در اصفهان ساکن بود این اشعار از او ملاحظه و در این کتاب نوشته شد از او است

عراق عجم

غزلیات

کس نیست که خار غم از دل ریشش برآرد | این خار مگر آتشی از خویش برآرد

هزار بر تنه رشتم ز مصر تا کنعان | بغیر چشم زلیخا کسی نشد مقصود | عشقت نه سرسری است که از سر بدر شود | مهرت نه عارضی است که جای دگر شود

عشق تو در درونم و مهر تو در دلم | با شیر اندرآمد و با جان بدر شود

رباعی

زین دشت نه خار و نه گیاهی ماند | زین باغ نه آب و نه هوایی ماند | این جاده عاریت که جسمیست بعید | پوشیدن او کند نه بنامی ماند

شرفی اسمش مولانا محمد از اقارب مولانا شرف الدین علی یزدی است از اوست | خواستم بهر فراغت بجهان ماوایی | خوشتر از گوشه میخانه ندیدم جایی

شوقی از عهد جوانی تا زمان پیری جز عاشقی پیشه و از ملامت پیر و جوان اندیشه نداشته در شاعری طبع خوشی داشته این شعر و یک رباعی از اوست

بسکه بی‌یار شده از هر طرف سوی ز دشت | کوچها کار شده و شوران بسر کوی رفت

رباعی

شوقی غمت ور است در عالم مرهم | با هر که نه دوست شرح این غم ندهی | مرغ غم او بحیله شد مار آرام | زنهار رم مرغ آرام از رم ندهی

عشرتی از سادات یزد خط نستعلیق را خوب می‌نوشته این قطعه از اوست

قطعه

مقصد ز کاخ و صفّه و ایوان نقاشیش | کاشانهای سر بفلک برفراشتش | گلهای رنگ رنگ و درختان میوه‌دار | در باغ و بوستان ز سر صدق کاشتش

دانا که چیست تا ببرد از دل اضطراب | یک لحظه درستی تو این بارداشتش | ورنه چگونه مردم عاقل بنا کنند | از خاک خانه که بباید گذاشتش

غواصی در عهد شاه عباس ماضی بوده گویند هزار بیت قصیده در مدح ائمه گفته | گر نه هردم ز سر کوی تو ام رشک بود | عاشق ما کم آنجا که فلک رشک بود

غیاث گویند در شغل نقشبندی نادره روزگار بوده و صفای طرح و ظاهر داشته و محبوب القلوب بوده از غرایب امور آنکه هما یک چند سال در بام خانه او آشیانه داشته و با استخوان ریزهای خوان نعمت او قانع و بکنگره قصر پادشاهان پرواز نمی‌کرد و در شهور سنه در دار العباده یزد رحلت نمود و پیوسته از اوست

بیچاره کسی که شهر یزدش وطن است | بیچاره تر آنکه نقش بندیش فن است | زین هردو بتر کسی گرانش سخن است | ناچار کسی که هرسه دارد چو من است

کاتب کلامش درد آمیز و شور انگیز | اما از حالش چیزی معلوم نشد

غزل

ای جانب صحرا خرامان آن ترک پیرما | سگ کو کسی بیند در شهر دگر یاما | ترسم دو کند محنت هجر تو هلاکم | جانا و تو هرگز نبری راه بحالم

کسوتی در یزد بامر شعربافی مشغول بوده و خیال شعر می‌نموده در وقتی که شعرای یزد بعنوان خوش صحبتی بحضور شاه نعمت الله یزدی میسکردند او ابیات نزد احضار کرده و باز خواست نماید کسوتی بر نور مطلع شاه طاهر را تضمین نموده عرض کرده این دو بیت را شنود و هرچه خواهی بکن بعد از خاطر شاه از آن ناهمگی در کذب است

شاها ز خانه از پی آزار شاعران | بیرون بیا که شهره بالام می‌شوی | ما هجو میکنیم تو اینداز چه فایده | ما کشته می‌شویم و تو بدنام می‌شوی

مولانا مومن حسین وجود مسعودش در انواع کمالات یگانه با خواص آشنا و از عوام بیگانه در شعر رباعی میل داشته از تلامذه ملا میرزا جان است از اوست

نتوان بخدا رسیدن از علم و کتاب | حجت نبرد سالا با قیلم صواب | در معرفت خدا براهین حکیم | چون جاله نامست در چراگاه سراب

مومن بیدی نیست کسی ماندت | وین طرفه که خلق خوب می‌دانندت | کمچند چنان بدی که خود میدانی | کمچند چنان باش که میدانندت

دریای سپهر کافتاب است کفش | نبود چو نه گوهری اندر صدفش | خورشید گهی بدر شود گاه هلال | گر عکس مه بماه نیز بکفش

یزد

یک لطف نکردی یار و در بار ... / کس با دگری داد دل آزار من
شرمنده ام تا صبحم و آزرده گاهی / حق نمک بر جگر پاره من

قدخم کند و چهره زریری پری / درهم شکند صورت پیری پری
گفتم که بتر کدام پیری یا مرگ / پرخرد گفت که پیری پیری

دل چیست میان سینه سوزی و تفی / جان چیست خدنگ درد در هدفی
القصه پا نشسته ایم صفی / مرگ از طرفی و زندگی از طرفی

شراره خامسه از کتاب مسمی بآتشکده در شرح حالات و اشعار شعرای فصحا شعار ولایت فارس

مشتمل است بر بلاد عظیمه و قصبات قدیمه و محدود است از یک سمت بعراق عجم و از یک سمت بدریای کرمان و از یک سمت بخراسان و از یکی بر سواحل بحر عمان و دار الملک اکثر سلاطین پیشدادی قلاع مستحکمه و مرغزارهای نزهت آور دارد گویند اصطخر اول جائیست که در دنیا آبادان چه در عالم بنا شده و کیومرث بانی آنجا بقیه ابنیه عالیه و آثار حجاری و نقاری از عمارات آنجا باقی مانده و بسیار عجیب است و شعرای آن ولایت شهر بشهر آنچه بنظر رسید بترتیب حروف تهجی نوشته شد هو هذا

ابرقوه از اقلیم سیم گویند در روی تل بزرگ کوه ساخته شده بعد از خرابی در صحرا بنا نهاده شد بدین جهت مسمی بابرقوه شد و معرب ابرکوه است گویند یهود بالاتفاق از چهل روز تا ...

میر برهان از سادات آنجا و برادر قاضی عسکر کاشی است مزاجش بهزل مایل بوده
تا آن خاک بهشتم بکند گریه در عالم / که حسرت تو نباشد در آن کسی که بود

بهبهان از اقلیم سیم هوایش در کمال حرارت و معدن مومیائی ممتاز در کوهی از حوالی آنجا مشهور به سنگ نقاد و ... که شغال بعمل می آید و ... بلاد ...

ملا حامد از اهل بهبهان است این یک شعر از او ملاحظه شده
ما عذر اینکه پیش تو ... ماندیم / خواهیم جرأت از تو اگر عمر ...

ملا فاخر گویند در کمال ... و اهلیت بوده این شعر از اوست
با رزم شراب غیر برافروختی چراغ / ما را بآتش دگری سوختی چرا

دارابجرد از اقلیم سیم داراب بن بهمن اسفندیار بانی آنجا بوده هوایش گرمسیر است در عهد فریدون دریا از جانب آنجا مومیائی پیدا شده هر ساله قلیلی ...

مولانا عالمی اصلش از داراب جرد مردی خوش صحبت و همیشه در شیراز متوطن بوده اوقات خود را بصحبت ... گذرانیده در سنه ... از این عالم رحلت کرده از اوست

دارای هوس غیر برای تو چرا / آه این چه آرزوست که مرده ایم ما
وان سرخ جامه که سوار آمده شد / باز در ... کشنده آتش بلند شد

سگ کوی تو بوی دل ما می آید / سگ رو نیم که از بوی وفا می آید
کرده شرط وفا ترک جفا باید کرد / شرط این است و این شرط وفا باید کرد

نه گلابست اینکه بر رخسار مهوش میزنی / تا نسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی
آمد از انه ز سفر جانب سر کشته خویش / آمد اینهم عجب از طالع برگشته خویش

شرح سوز خود عمری از ره پنهان داشتم / گر نگویم دل و گر گویم زبان می سوزدم
روزی بردگری زخمی مرا خود این هوس کشتی / یک تیغ و رازی شد عمر ترا تن کشتی

شوشتر از اقلیم سیم طولش از جزایر خالدات ... و عرضش از خط استوا ... و هوشنگ پیشدادی بنا کرده آنجا را و از نهالکه بعد از انهدام اردشیر بابکان تجدید کرده هوایش در غایت گرمی اما آب گوارا نهر کارونش غذای غلیظه مضرت اهل آنجا از قاضی و آزاد بجهت نشاط گیری هوایش اکثر اوقات مشغول ...

مولانا رزمی در اوایل حال بشیراز آمده در آن جا عجب ... تمام بهم رسانیده اخر ایام بعد از اندک ... از منسوبان معشوق دیده دیگر روانه ... گشته و عراق شده عمری خوش گذرانیده آخر در اصفهان وفات یافت
روزی اشم بجان در نشتر خبر ما شد / حسرت شور زمانی و زمین از تو باشد

مولانا فتح الله خان از قصبه حیدری ... در حیدرآباد دکن می بوده از اوست

غزلیات

هست هیزم رز عشق نشتر پیدا / که نیمه زد کم تیشه نیز ارزنگ است
مغان که دانه انگور آب می سازند / سیاره می شکنند آفتاب می سازند

فارس

شیراز

دار العلم شیراز از اقلیم سیم طولش از جزایر خالدات و عرضش از خط استوا محمد بن یوسف ثقفی برادر حجاج بتاریخ هفتاد و چهار
هجری بطالع سنبله آن جا را بنا نهاده و در عهد عضد الدوله دیلمی آبادی آنجا بحدی بود که لشکریان را در محل توقف نمانده در خارج شهر بنای عمارت نهاده
گذاشته موسوم بسوق الامیر است و صمصام الدوله فرحصاری بر آن کشیده و عمرو بن لیث صفار مسجد جامع عتیق آنجا را ساخته آبش از قنوات
و بهترین قنوات قنات رکن الدین حسن بویه است و خواجه حافظ فرماید بیت شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است
هوایش از حرارت و برودت مایل باعتدال مردمش از بنده و آزاد از اطفال صغیر و شیخ کبیر مایل عیش و صحبت و صاحب کسب ماکول مدار قناعت که هر روز
در تکیه ها و قهوه خانه ها بسر می برند بعد از آنکه در ازمنه متوالیه بعلت تصاریف زمان شکست یافته بود و اختلال کلی کاملا آن بلده فاخره راه یافته در این
عهد حسب الفرمان واجب الاذعان خدیو ایران استادان باروی مستحکم بدور آنجا کشیده و خندق عمیق گرد شهر پر آب شده و کوچه ها را سنگ بست کرده و
عمارت عالیه در آنجا بنا نهاده گویند شیراز هرگز از ولی خالی نبوده بدین علت آن را برج الاولیا گفته اند و خاکش مزار امام زادگان کرام مثل احمد و محمد ابنا موسی
الکاظم صلوات الله و سلامه علیه و مرقد اولیای عظام چون شیخ عبد الله خفیف و شیخ روزبهان شطاح و شیخ سعدی و خواجه حافظ و امثال ایشان است لازال [illegible]

ابن نصوح از فضلای عهد خود بوده و از نجبای دیار فارس و در زمان سلطان ابو سعید بوده سوای این رباعی از او شعری بملاحظه در این کتاب ثبت شد

با فاقه و فقر هم نشینم کردی / با مونس و یار و بی قرینم کردی
این مرتبه مقربان در تو بود / ایا بچه خدمت این چنینم کردی

اثر اسمش شفیعا در زمان طفولیت از حلیه بینایی عاری شده و در زمان شاه سلطان حسین صفوی در اصفهان بوده و بطریق متاخرین دیوانی تمام گفته
در هجو خیالات بلند و پست دارد میرزا نجف خان صدر را بهجو گفته او راست
چو یوسف را نه بیند غیر یوسف را جهان مانند / چه نسبت ها که بر یعقوب دارد دیده تارش

مولانا اهلی سرآمد فضلای زمان و سردفتر فصحای سخندان در فنون شعر کمال مهارت داشته قصاید مصنوع در برابر سید ذو الفقار شروانی و سلمان ساوجی
در مدح امیر علی شیر نوایی گفته و به از هر دو گفته صاحب دیوان است مثنوی تجنیس ذو بحرین و ذو قافیتین گفته الحق کمال صعوبت دارد در نظر حقیر این صنایع
ربطی بمحاسن شعری که باعث تعیین مستمع است ندارد و غرض کلی از شعر آن است ندارد بالجمله شاعر خوبی است دیوانش تخمینا در آنچه هزار بیت بنظر رسیده
اکثر اوقات در زاویه فقر و مسکنت منزوی بوده در سن شیخوخیت در دار العلم شیراز وفات یافت و در مقبره محرم عالم راز خواجه حافظ شیراز مدفون است از اوست

تا دگران بهر تماشا ز قصد که دارد که / بند قبا سست کرد طرف کله برشکست
من نگهی توانم شد و که ای لطف / کر همه را داده ای مرا شده زار سرشکست

ما چنین پیچ خورد اگر یار رسد بر سر ما / که دهد حقه اگر ما نطلبد در بر ما

غزلیات

امروز یقین شد که نزاری ابرها / بیچاره غلط داشت بمهر تو گمانها
یا من باصحبت ... خود از دل طلب / یا تو بپاک دهنی صبر من از دل طلب

با درم با یدو دشمن با پوست مجنون دوست / عاشق اندر پوست کی گنجد که پندارد که دوست
گر کشد خصم بزور از کف من دامن دوست / چه کند با کشش دل که میان من و اوست

ز راه دیر به کعبه روان کی شود این / خوش میرود لاله بمقصود نه این است
سحر که روم من که دلم سخت پریشان باشد / روی که بهنم چه به از روی تو باشد

عجب شمع شبی در برابر من بوزد / من آن نیم که کسی از برای من بوزد
با تو چو شمع گفته ام خنده و گریه کار خود / خنده بعهد تست و گریه بروز کار خود

خوش آنکه مست شوی تا بهانه برخیزد / تو باشی و من و شرم از میانه برخیزد
از مرگ رقیبان تو خرم نتوان بود / خورسند بمرگ همه عالم نتوان بود

گر من از درد تو گویم بر دلت دردی نهد — جان من گر خاک شد بر خاطرت گردی نهد
یارب این سروروان عاشق شوی الا که — مبتلای عشق چون خود یار بی‌پروا ...

گو بنده با غیری ورنه که یقین باشد — میدانم و میگویم شاید چنین باشد
صد بار اگر از جور توام عزم رهد از دل — از در چو درآیی همه بیرون رود از دل

شرمنده ز آسمان و زمینم ز مهر تو — تا کی بسجده افتم و تا کی دعا کنم
چو یار رخت سفر بست من چکار کنم — وداع عمر کنم یا وداع یار کنم

پرتوی اصلش از شیراز و در عهد خود از اقران ممتاز گویند علامه دوانی در حق او فرموده رایت اتم فقرا در سکته شد و عندی انه من الساکین چندی بجوانی عاشق بود تا معشوق از او رنجیده اعراض نموده صبح آنجا بیده در سه روز شد

سیلاب چو رو گشتی فاچه فایده دارد — کشتن غمان بلب آمد و اینه فایده دارد

بسحق اطعمه اسمش ابواسحق حلاج مولوی لطیف طبع و خوش‌طبع بوده معاصر سکندر بن عمر و بن شیخ بن تیمور است و شوخی‌های طبع میان اهل سخن مشهور از مجالس سخنوری سخن گفتش در وصف اطعمه از اختیار و تضمین مصارع خلاقه

کیپا بران چو صبح در دیگ دمیدند — ایا بود که گوشه چشمی بما کنند

چون از زر من خربزه و دوغ زنگ شد — هر کس حکایتی بتصور چرا کنند
معشوق باز یار از جهه قیمه خورد — تا دگر آب زچشمم که روان حال ...

روزه داری و قناعت هوسم بود اما — چشمک میزند آن بره بریان که برس
کس بیالای مزعفر نکند اش برش — وه جانم من از این که پشیمان که برس

هر زمان دریا پانان کرم ولوله — وقت از غنیمت آن هر قدره که توانی
خورد در ورق از زرق چنین او نهد بزردی — یاد آیدم مزعفر بر صحن با جودی

پور فریدون مولدش از فارس و اتش چون خاکش اکسیر و کلامش چون اتش در دماغ عارف موحد و مرشد مجرد و واقف از رموز سخن بوده این ابیات ازوست

هر آن کو لعل یارش ها لو آمد — دلارام بر تنش جامه نو آمد
به شد ظلمت پور فریدون — و در بالین خورشش نیمه نو آمد

عزیز مردی ز نامردانی — فغان و ناله از پندار دانی
حقیقت بشنو از پور فریدون — و شعله از شور سر زمانی

بیکسی کهنه شاعری زبان آور است در زمانی که مولانا غزالی مشهدی بشیراز آمده بجهت امتحان ارباب نظم غزلی گفته و خود در گفتش کیا عذری آورده بود هست مبارالله این قطعه را گفته باطا بجهت او گو شمالی است ارادت

غزالی ان غزل بیدار کامد شاعری خود را — چنان داند بش گرد خاقانی و سلمانش
بر آزاد ماند تا که شعری در میان آید — بر سم امتحان تکلیف سکو بر یارانش
بهانه درد دندان کرد و درمانش بود دندان — اگر خواهی که گوید شعر باید کند دندانش

بیتی نامش میرزا علی رضا اصل آن جناب از اردکان فارس است پدرش از زمانی که در انجا بوده خود نظر بفطرت اصلی در اوایل عمر در اصفهان خاصه در خدمت مرحوم ملا حسین خوانساری کسب فضایل که بعد از تحصیل بهندوستان رفته اخر مراجعت در ایران به نشر علوم مشغول بوده این ایام محترم بوده شعری از ایشان ملاحظه نشده و بکار کسی آید اگر چه در آن عهد از شیر شعر البته چند شعر از شنیده و در وصف برای معشوق گفته نوشته شد

ای زلف تو حشت غمن در پیکرم — بوی عنبر میدهد خاکسترم
گوش چشمی چو چرو رد کار — صد هزاران فتنه اش در هر کنار
زلف دکاکل سنبل گلذار طور — ساق دست عدها بی زیور
صاف مروارید و مه رزد چشد — طرح لوح سینه اش را که بخشند

تمنا اسمش میرزا ابوالحسن در عهد شاه سلیمان و شاه سلطان حسین صفوی بوده

غزلیات

حیات جاودان بخشد بعاشق چشم فتانش — ز رفتن باز دارد عمر را مژگان کیرایش
کبوتر کی بقفس بود و شب بناله آید — دل اسیر بیاد آمدم به ... کشیدم

خواجه شمس الدین حافظ قدس سره نظر بمرتبه کمالات صوری و معنوی شاعری دون مرتبه ایشان است و ابیات خوش و اشعار دلکش آن جناب بمذاق عاشقان

عارف

فارس

عارف و عارفان عاشق موافق و کلام ایشان بزرگ‌حالتی است که در گفتار هیچ یک از اوستادان نیست و بکلام هیچکس مشتبه نمی‌شود همانا واردات غیبی است و باین جهة از بزرگان لسان الغیب لقب یافته بزرگی گفته که شیخ سعدی سالک مجذوب و خواجه حافظ مجذوب سالک است گویند شاه قاسم انوار که از بزرگان این سلسله است معتقد کلام ایشان بوده و اکثر اوقات بصحبت دیوان خواجه بسر می‌برده سخنانش از تکلفات خالی و ابیاتش دلالت بر روحانی و ریاضات بسیار کشیده و جامی از باب عرفان چشیده در زمان آل مظفر بوده و مطلقا اعتنائی بزخارف دنیوی نکرده با درویشان مصاحب و بلباس فقر ملبس بوده در وقت ورود امیر تیمور گورکان بشیراز وقتی منصور شاه خواجه در حیات بوده او را احضار و باو گفته من اکثری از ولایات را بضرب شمشیر مسخر کرده‌ام و تو سمرقند و بخارا که فی الحقیقه وطن مألوف من است بهندوی خال بخشیده خواجه بدیهه گفت از این غلط بخشی هاست که باین فقر و مسکنت میگذرانم امیر را خوش آمده او را بنوازشات خسروانه دریافت و سلطان احمد بن اویس جلایر نظر بفرط اخلاص مکرر از بغداد او خواهش ادراک صحبت خواجه نموده التماس کرده که به بغداد رود خواجه نظر بهمت بلند درویشی بنان خشک و جامه پشمین قناعت کرده از شیراز حرکت نکرده و در فن شعر سلیقه بغزل سرآمد داشته هرچند دیوان مذکوره بعلت اینکه تمام کلام ایشان را منتخب میدانسته از درج فی الحقیقه چنان است اما کمترین بر اوراق که چند بیتی بعنوان تیمن و تبرک از کلام معجز نظام ایشان در این رساله قلمی داشت وفات خواجه در سنه در محروسه شیراز و در مصلی مدفن است و تاریخ وفاتش را از خاک مصلا یافته اند و در ایام سلطان بابر تسخیر شیراز کرده مولانا محمد معمائی که مدرس سلطان بوده عمارتی بر سر مزار کثیر الانوار خواجه ساخته حال هم موجود است و در ازمنه مختلفه نیز عمارت و تربیت یافته فقیر مکرر بزیارت مزار کثیر الانوار ایشان مشرف شده عرض اشعار که از ایشان انتخاب شده است این است

غزلیات

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را / که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل / کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است / با دوستان مروت با دشمنان مدارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی / کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان / کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست / نان حلال شیخ ز آب حرام ما
خال مشکین که بر آن عارض گندمگون است / سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

یارب این با که توان گفت که این سنگین دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

روضه خلد برین خلوت درویشان است / مایه محتشمی خدمت درویشان است
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیائیست که در صحبت درویشان است

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز / خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است
از کران تا بکران لشکر ظلمت ولی / از ازل تا باید فرصت درویشان است

بلبل برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت / و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست / گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است / ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی / صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت / آری باتفاق جهان میتوان گرفت
ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق / ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است / صراحی می ناب و سفینه غزل است
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار / کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

شیراز

راز درون پرده چه داند فلک خموش | ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست | تا در میانه خواسته کردگار چیست

هر خدمتی که کردیم بی مزد بود و منت | یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود | از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

باب بنای اگر بابت سیر نیست | ما اگر عاشق زاریم و گر بازاریست
عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت | که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

ز آه زاهد اندیشه کن از بازی عمر زمانی | که در صومعه تا دیر مغان یکسانیست
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای | کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز | ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت | فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث روز قیامت که گفت واعظ شهر | کنایتی است که از روزگار هجران گفت
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد | که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند | آیا بود که گوشه چشمی بما کنند
دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند | پنهان خورید باده که تکفیر می‌کنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب | تا از درون پرده چه تدبیر می‌کنند
تو دستگیر شو ای پیک پی خجسته که من | پیاده میروم و همرهان سوار آن اند

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند | گره از کار فروبسته ما بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند | که در خانه تزویر و ریا بگشایند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه | چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
حسن عالم سوز او چندانکه عاشق می‌کشد | زمره دیگر بعشق از خاک سر بر می‌کنند

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی | کاندر آنجا طینت آدم مخمر می‌کنند
نقدها را بود آیا که عیاری گیرند | تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید | هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند
عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو | نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

زاهد از حلقه رندان بسلامت بگذر | چه زیانت کند صحبت بدنامی چند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد | که چند سال بجان خدمت شعیب کند

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد | هلال عید بدور قدح اشارت کرد
مقام اصلی ما گوشه خرابات است | خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

با هیچ کس نشانی زان بیخبر ندیدم | یا کس خبر ندارد یا او نشان ندارد
دیده‌ام آن چشم دل سیه که تو داری | جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

شاه ترکان سخن مدعیان میشنود | شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش | ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار | دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن | سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند | نه هر که آینه سازد سکندری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن | که خواجه خود روش بنده پروری داند

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات | با دردکشان هر که درافتاد برافتاد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان | تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد | نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم | که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد

روز وصل دوستداران یاد باد | یاد باد آن روزگاران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من | از من ایشان را هزاران یاد باد

راز حافظ بعد از این ناگفته ماند | ای دریغ آن رازداران یاد باد
ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید | از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد | دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست | گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد

عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف | چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
مسلمانان مرا وقتی دلی بود | که با وی گفتمی گر مشکلی بود

فارس

ز من غایب شد اندر کوی جانان
چه دارم گر یارب منزل بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

خبر بلبل این باغ مپرسید که من
ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

ز مروت نبود ار نگرش پرسد حال
پادشاهی که به همسایه گدایی دارد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
و شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

بهر یک جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی می‌کشم از مردم نادان که مپرس

دگر به صید حرم تیغ برمکش زنهار
وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفل است و به بازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آن است که باشد غم خدمتکارش

مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک
از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک

پای ما لنگ است و منزل بس دراز
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

سحر ز خوف فغان می‌گفتم استخاره کنم
بهار توبه‌شکن می‌رسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الحانیست
روم به روضه جنت که مرغ این چمنم

حاشا که من به موسم گل ترک می کنم
من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم

کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

روز عید است و من امروز در آن تدبیرم
که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

پیر پیمانه‌کش ما که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان

با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم
که شهیدان که‌اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

یارب امان ده تا باز بیند
چشم محبان روی حبیبان

آن گل که هر دم در دست خاریست
گو شرم بادش از عندلیبان

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

گفتا برون شدی به تماشای ماه نو
از ماه ابروان منت شرم باد رو

بر آستانه میخانه گر سری بینی
مزن به پای که معلوم نیست نیت او

باد بهار می‌وزد باده خوشگوار کو
گلبن عیش می‌دمد ساقی گلعذار کو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

تکیه بر اختر شب‌گرد مکن کاین عیار
تاج کاووس ربود و کمر کیخسرو

دوش رفتم به در میکده خواب‌آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب‌آلوده

آمد افسوس‌کنان مغبچه باده‌فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب‌آلوده

شست و شویی کن و آنگه به خرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب‌آلوده

گر تیغ بارد در کوی آن ماه
گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم
اما چه چاره با بخت گمراه

ما رند و عاشق وانگاه توبه
استغفرالله استغفرالله

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام به دنیا و آخرت ندهم
اگر چه در پیم افتند خلق انجمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود
به زهد همچو تویی یا به فسق همچو منی

شیراز

تو آب باصفا داری ای حرم من — اگر رحمی کنی بر خوشه چینی — گر انگشت سلیمانی نباشد — چه خاصیت دهد نقش نگینی

جانا چو برق عصیان برآدم صفی زد — ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی — انگه تو را الست و الست ره نمون — ای کاش که باشش سنجاب برآمدی

افراد لامرکان کونرکه کران خواهی شد — حالیا فکر سبوکن که پر از باده کنی — که برد به نزد سلطان زمن گدا پیامی — به کجی میفروشان دو هزار جم بجامی

ایکه شد خوبان داد ز غم تنهائی — دل ما تو بسیار آمد وقت است که باز آئی — در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی — خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

جو بها بسته ام از دیده بدامان که مگر — در کنارم بنشانند سهی بالائی — این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت — بر در میکده با دف و نی ترسائی

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد — **ذاله رباعیات** — وای اگر از پس امروز بود فردائی

رشته رغبت بیمان حظ من خواهم گسیخت — در بستر عافیت برفتن خواهم خفت — با در نکنی حساب عفو دار نفرست — تا در نگرد که با تو چون خواهم گفت

ای یار حدیث من نهانش میگو — سوز دل من بصد زبانش میگو — میگو نه بدان سان که ملالش گیرد — میگو سخنی و در میانش میگو

ای آصف زمانه زبهر خدا مگو — **قطعه** … — تا چند روی که دولت او را برنیزد

وله ایضا — شاها روا مدار که مفعول من ازآرد — گردد برو رکار تو فعاف مابرید — **ساقی نامه**

سه فتنه در آرد و گر گاو زر — من و مستی و فتنه چشم یار — فریب جهان قصه روشن است — به بین تا چه زاید شب آبستن است

همان مرحله است این بیابان دور — که گم شد در و لشکر سلم و تور — همان منزل است این جهان خراب — که دیده است ایوان افراسیاب

مغنی کجائی بگلبانگ رود — بیاد آور آن خسروانی سرود — بمستان نوید سرودی فرست — بیاران رفته درودی فرست

مغنی کجائی نوائی بزن — بیک تائی از رود تائی بزن — روان بزرگان ز خود شاد کن — ز پرویز و از باربد یاد کن

مغنی بیا باز چنگ بنت — کفی برد فی زن که بر جنگ نیست — شنیدم چنین غم رساند گزند — خروشیدن دف بلند مند

مغنی کجائی که وقت گل است — چمنها پر از غلغل بلبل است — همان به که خوشم بجوش آوری — دمی چنگ را در خروش آوری

بیا ساقی از من برو پیش شاه — بگو این سخن کای شه جم کلاه — های سپیلان سکین بجوی — پس آنگاه جام جهان بین بجوی

زلالی از شاگردان بلاها است و در اوایل حال بهندستان رفته در آگره باهند بعشرت گذرانیده در سنه در گجرات وفات یافت از اوست

یار خوش غم نیست گر از سینه جان بیرون رود — عشق با جان است میترسم از آن بیرون رود — ای ساربان جانان محمل بیار عنبر — تا بار ماندگان را رفتار از قدم برآید

حاجی زمان در شیراز گفتش چو زی سیکفه و خاین لبه چه بخاری ز انوالایت بر در دکان نشسته باشد — جام بلور ز چشم شراب برآید — ماه فرو رفت و آفتاب برآید

شیخ مصلح الدین سعدی که افصح المتکلمین و املح المتأخرین والمتقدمین است و یکی از ارکان اربعه ملک فصاحت و بلاغت است و بزعم فقیر از ظهور کلام فارسی کسی نیامده و از فردوسی طوسی و نظامی قمی و انوری ابیوردی و این شیخ بزرگوار منصب استادی تر از ندارد غرض آنچه از اوصاف ظاهری و معنوی ایشان نویسم و آنچه از کمالات صوری و معنوی او شرح دهم از هزار یکی و از بسیار اندکی خواهد بود چنانچه جناب سیادت مآب سید علی مشتاق اصفهانی در بیان هزار دستان گفته از هر فنی از فنون سخنوری کمال مهارت داشته خلاصه این فقیر بی بضاعت عمری در اندیشه بود نظر با نقلاب زمانه ایام روزگار شیخ را

فارس

زمانه بر دانشمندان تنگ گشته و نظر به ناتمیزی اهل این روزگار و قحط سخنوران چنین ناخوش گذشته یا نه تا آنکه در تذکرها دیدم که جمعی از مدعیان نظم
از مجد همگر الحمد لله درین زمان به پستی طبع ایشان شاعری نیست سالک از حال سعدی شیرازی و امامی هروی که اندیشان در جواب رباعی فرموده و مصراع
آخرش این است ع هرگز من و سعدی به امامی نرسیم • بعد از مطالعه شکر الهی بجا آوردم که در زمان ما این اشتباه نیست و بر ارباب انصاف قباحت این
تحقیق پوشیده نه اما درباب خود صحیح فرموده اما هیچ وجه من الوجوه شیخ بزرگوار نسبتی ندارد و بغیر ازین سه نفر دیگری در عرصه سخن‌ران ایشان نمی‌باشد فقیر را درین
خصوص در وقت تالیف بخاطر این قطعه رسیده که خالی از لطفی نیست قطعه یا گفت امامی امام هری را • ز سعدی فزون یا فقیه مجد همگر • درین ماجرا چون سخن گویم
سیمگر بود مجد همگر نه همگر • گویند شیخ بزرگوار در طریقه سیر و سلوک از مریدان شیخ عبدالقادر گیلانی است و تا سمرقندی نوشته که جناب شیخ بصره رفت و سالها عمر
بعد از آن به بغداد رفته سالها کسب تحصیل علوم در بلاد مختلفه مشغول بوده و سالها سیاحت کرده و در تحصیل معارف بعد سالها و دیگر در خارج شهر شیراز بقعه او با روضه
ارم دم از برابری می‌زند و مرجع افاضل بوده به عبادت می‌گذرانیده آنچه مریدان از اطعمه لذیذه بجهة شیخ می‌آوردند بعد از صرف تتمه را در سفره می‌نهاده
از زنبیل آویختی تا خارکشان شیراز در وقت عبور آن را برده روزی کسی بجهة امتحان بصورت خارکش خود را بسفره رسانیده دستش در هوا خشک شد فریاد زد که ای شیخ بدادم
برس شیخ فرمود و اگر بیزم گشته البته و علامت دست کوتاه و اگر از قاطعان طریقی بازوی قوی و دل سخت و کمند محکم کار است و با رحم حاله در آمدی و دعا کرد این کس عافیت
یافت گویند یکی از عباد شیراز در خواب دیده جوشش و خروش در عرش مجید در میان روحانیان افتاده و ذکر و بیان آن یعنی از اشعار شیخ زمزمه می‌کنند
و مکرر می‌کنند و این شعر شیخ سعدی به تسبیح و تهلیل یک ساله تمام ملائکه برابر است بعد از بیداری بخدمت شیخ آمده دید که این شعر مترنم است و وجد و حالی
داشت بیت برگ درختان سبز در نظر هوشیار • هر ورقی دفتری است معرفت کردگار • عابد مذکور به نقل خواب مسطور شیخ را بشارت بخشید و استمداد همت
کرده و لطایف کلام او در از غایت شهره چه حاجت اظهار است لطایف گویند در وقت سیاحت عبورش به تبریز افتاده بعد از جستجوی حال خواجه همام
معلوم شده او در تبریزی است در نهایت صباحت و ملاحت و در محافظت او از نامحرمان سعی بلیغ می‌فرماید چنانکه او را با خود بحمام می‌برد شیخ روزی در حمام که خواجه رفته
در گوشه حمام نشسته بعد از آن در خواجه و خواجه‌زاده تیغ خود را کشیده بحمام در آمد خواجه را از دیدن او بانخوت آمده خواجه‌زاده را در پشت سر خود نشانید پرسید از
کجایی و در چه طریق قدم فرسایی شیخ فرمود که از خاک پاک شیراز و با سخن و زبان دمساز خواجه گفت سبحان الله شیرازی درین ولایت از سگ بیشتر است شیخ بدیهه فرمود
که بخلاف ولایت ما که تبریزی از سگ کمتر است اتفاقاً طاس آب را در آنجا حاضر بود خواجه گفت عجب است و سر شیرازیان چنین کاین طاس تهی ندارد و شیخ فرمود
عجب تر آنکه کون تبریزیان چنین و دهن این طاس فراخ است خواجه شرمنده شده از شیخ پرسیده از حمام در شعر از شعری میخوانند فرمود بلی و این مقطع غزل خواجه همام
خوانده مقطع در میان من و معشوق همام است حجاب • وقت آنست که آن هم ز میان برخیزد • خواجه گفت گمان دارم که تو شیخ سعدی باشی والا دیگر برابر ای
این مقالات نیست شیخ فرمود با خواجه دست شیخ را بوسیده خواجه‌زاده را نیز بدست بوسی رسانیده باتفاق بخانه رفتند و چندی در خدمت او بوده
با لیکن گفت مبهم عرض دیوان شیخ مکرر بنظر رسیده اگرچه گنجایش داشت و مجموع دیوان ایشان نوشته شود چون این رساله گنجایش نداشت چند بیتی
از قصاید و غزلیات و مثنویات و رباعیات که در نظر حقیر حسنی تمام داشت و فصاحتی مالا کلام بگذارش آن زیب بخش این رساله گردید از کلمات منثورات آن
اگر این رساله از منثورات چیزی نوشته نشده و نمی‌شود اما کلمه از گلستان آن بلبل هزار داستان نوشته شد کلمه از گلستان از گلبن رسیده بنده بگیج

شیراز

چه بدبخت کسی که شیخ نیکبخت آن است که خورد و کشت و بدبخت آن است که مرد و هشت و تتمه کلمات حکمت آمیزش موقوف بمطالعه گلستان
است غرض ظهور شیخ در زمان سعد بن ابابکر است بدین سبب سعدی تخلص کرده در شیراز در سنه بعالم باقی شتافته در بقعه خود مدفون گشت رزادت

بعهد عدل وی اندر نماند دست تطاول — مگر سواعد سیمین و بازوان سیمین را

فی القصاید

در آن حدیقه که بلبل مجال نطق ندید — تو شوخ دیده مگس بین و بر کشیده لبان را
کدام باغ بدیدار دوستان ماند — کسی بهشت نگوید به بوستان ماند

اگر تو روی بهم در کشی چو ماه بتاب — طمع مدار که کس خوبتر نهان ماند
بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار — که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار

گرت هزار بدیع الجمال پیش آید — ببین و بگذر و خاطر بهیچکس مسپار
مخالطت همه کس باش تا بخندی خوش — نه پای بسته یکی گریه کنی بزار

گرت سلام کند دام می نهد هشیار — درست نماز بود که همی بود طرار
باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن — که عنقریب تو پا در گلی و او بیزار

طریق مصلحت این است پیش از آن ولی — بگوش عشق موافق نباشد این گفتار
چو دیده دید و دل از دست رفت چاره نماند — نه دل ز وصل شکیبد نه دیده از دیدار

بپایه مرد کمند تو اسیر است ولی — چو او فتاد بباید به پیش پا چار
همیشه در دل من بود که آمدی و شدی — تو بر گذشتی و نگذشت بعد از آن دیار

اگر ملک شده ای حاکمی و فرمان ده — دگر قبول کنی بنده ایم و خدمتگار

وله رحمه الله تعالی

بس که دیدم کمر دور روزگار — دل بدنیا در نه بندد هوشیار
آنکه وقتی نطفه بودی در رحم — وقت دیگر طفل گشتی شیرخوار

مدتی بالا گرفتی تا بلوغ — سرو بالائی شدی سیمین عذار
این چنین تا مرد نام آور شدی — فارس میدان و مرد کارزار

آنچه دیدی بر قرار خود نماند — آنچه بینی هم نماند برقرار
دیر و زود این شخص و شکل نازنین — خاک خواهد گشتن و خاکش غبار

گل بخواهد چید بیشک باغبان — ورنه چیند خود فرو ریزد ز بار
این همه هیچ است چون می بگذرد — تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار

نام نیکو گر بماند ز آدمی — به کزو ماند سرای زرنگار
با بدان بد باش و با نیکان نکو — جای گل گل باش و جای خار خار

خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع — ناله موزون مرغ بوی خوش لاله زار
وقت بهار است خیز تا بتماشا رویم — تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار

یارب آن روی است یا برگ سمن — یارب آن قد است یا سرو چمن
در سخن کس دید قند مشک بار — در چمن کس دید سرو سیم تن

وقت آن آمد که خاک مرده را — باز ریزد آب حیوان در دهن
پاره گو بند ز لیلای صبا — صبحدم بر بوی گل پیراهن

ریح ریحان است یا بوی بهشت — خاک شیراز است یا مشک ختن
ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری — درویشی اختیار کنی از توانگری

ای پادشاه وقت چو وقتت فراز شد — تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبت بدر قصر میزنند — نوبت بدیگری بگذاری و بگذری

دنیا زنی است عشوه گر و دلستان ولی — با هیچ کس بسر نبرد عهد شوهری
راهت شده رود بسر بسیار محتشم — این جرم خاک را که تو امروز میبری

آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت — دیگر چه چشم داری ازو مهر مادری

فی المراثی

پس از مرگ جوانان گل چه باشد — پس از گل در چمن بلبل مخوان
بحسرت در زمین رفت آنکه نو — صبا بر سبزه زارش گل دماند

هزاران کش دل نمی سوزد دریغ — خداوندش هم بر آتش نشاند
بس ناموران زیر زمین دفن کرده اند — که هستیش بروی زمین نشان نماند

فارس

زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

همای بر سر مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد

فی الملمعات

ترحم ذلتی یا ذا المعالی
و وفقنی اذا شوشت حالی
الا یا ناعس الطرفین سکرا
سل السهران عن طول اللیالی

حرست عیانی من ذکرک سلا
سل الجیران عنی ما جرا لی
سل المصانع رکبا تهیم فی الفلوات
تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی

شبم بروی تو روز است دیده‌ام روشن
و ان هجرت سواء عشیتی و غداتی
اگر چه دیر بماندم امید بر نگرفتم
مضی الزمان و قلبی یقول انک آتی

ز چشم دوست فتادم بکام دشمن
احبتی هجرونی کما تشاء عداتی
فراق نامهٔ سعدی عجب که در تو نگیرد
و ان شکوت الی الطیر نحن فی الوکنات

فی الغزلیات

اول دفتر بنام ایزد دانا
صانع و پروردگار حی توانا

جانور از نطفه میکند شکر از نی
برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا
ماه فرو ماند از جمال محمد
سرو نروید باعتدال محمد

وعدهٔ دیدار هر کسی بقیامت
لیلة الاسری شب وصال محمد
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی
عشق محمد بس است و آل محمد

ای نفس خرم باد صبا
از بر یار آمده مرحبا
قافلهٔ شب چه شنیدی ز صبح
مرغ سلیمان چه خبر از سبا

بر سر خشم است هنوز آن حریف
یا سخنی میرود اندر رضا
اگر تو فارغی از حال دوستان یارا
فراغت از تو میسر نمیشود ما را

تو همچنان دل شهری بغمزه ببری
که بندگان بنی سعد خوان یغما را
تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو
ببرد قیمت سرو بلند بالا را

اگر کسی برخ زیبا نظر خطا باشد
خطا بود که نبینند روی زیبا را
پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا
الله الله تو فراموش مکن جانب ما

غیرتم آید شکایت از تو بهر کس
درد احبا نمی‌برم بطبیبا
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند
مدعیانش طمع کنند به حلوا

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
یا رب تو آشنا را مهلت ده و سلامت
چندانکه باز بیند دیدار آشنا را

نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان
قدر است ای برادر نه زهد پارسا را
چون تشنه جان سپردم دیگر چه سود [illegible]
آب از دو چشم دلبر بر خاک من چکیدا

[illegible]
گلهش رسد ولیکن حدی بود جفا را
دیده را فایده آن است که دلبر بیند
ور نه بیند چه بود فایدهٔ بینائی را

همه دانند که من سبزهٔ خط دارم دوست
نه چو دیگر حیوان سبزهٔ صحرائی را
گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
میگویم و بعد از من گویند بدستانها

در بادیه تشنگان بمردند
وز حله بکوفه میرود آب
صد شربت دشمن نهد جان بغصه
باشد که یکی دوست بیابد ضیافت

سخن خویش به بیگانه نمی‌یارم گفت
گلهٔ دوست بدشمن نه طریق ادب است
لیکن این حال محال است که پنهان ماند
تو زره میدری و پردهٔ سعدی قصب است

چشم مسافر چو بر جمال تو افتد
عزم رحیلش بدل شود باقامت
خبر ار برسانید بمرغان چمن
که هم آواز شما در قفسی افتاده است

گرچه تو امیر و ما اسیریم
گرچه تو غنی و ما فقیریم
گرچه تو بزرگ و ما حقیریم
دلداری دوستان ثواب است

ای سرو روان و گلبن نو
مه طلعت آفتاب پرتو
بستان و بده بگو و بشنو
دلداری ~~[illegible]~~

گر منزلتی دارم بر خاک درت میرم
باشد که گذار افتد [illegible]
گفتم که عشق را به صبوری دوا کنم
هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است

شیراز

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست / گر امید وصل باشد آنقدر دشوار نیست
خلق را بیدار باید بود از آب چشم من / وین عجب کان وقت میگریم که کس بیدار نیست
قادری بر هر چه میخواهی بجز آزار من / زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست
مهان گویند سعدی خیمه در گلزار زن / من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست
بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست / عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست
بیا که نوبت صلح است و دوستی و عنایت / بشرط آنکه نگوییم از آنچه رفت حکایت
هیچ رویی نشاید خلاف رای نکو / کجا برم گله از دست پادشاه ولایت
فراق مهوشان همه از دست چشم است / فریاد سعدی از دل نامهربان دوست
سنگ و گیاهی که در او خاصیتی است / ز آدمی به که در او منفعتی نیست
جان در قدم تو ریخت سعدی / این منزلت از خدای میخواست
خواهی که دگر حیات یابد / یکبار بگو که کشته ماست
دلا که عاشق صابر بود مگر سنگ است / ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است
بچشم رفته ما را که میبرد پیغام / بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است
ز من مپرس و از دست او دلم چون است / ازو بپرس که انگشتهاش در خون است
شب فراق که داند که تا سحر چند است / مگر کسی که بزندان عشق در بند است
قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست / بخاک پای تو کان هم عظیم سوگند است
و با شکستن پیمان و برگرفتن دل / هنوز دیده بدیدارت آرزومند است
ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق / گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است
وآن را که جای نیست همه شهر جای اوست / درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست
بی خان و مان که هیچ ندارد بجز خدای / او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست
مثل زیرکان و چنبر عشق / طفل نادان و مار رنگین است
چه روی است آنکه پیش کاروان است / مگر شمعی بدست ساربان است
سلیمان است گویی در عماری / که بر باد صبا تختش روان است
ترا گر دوستی با ما همین بود / وفای ما و عهد ما همان است
وفا کردیم و با ما غدر کردی / برو سعدی که این پاداش آن است
ندانستی که در پایان زریب / نه وقت پنجه کردن با جوان است
دردی است درد عشق که هیچش طبیب نیست / گر دردمند عشق بنالد غریب نیست
برق یمانی بجست باد بهاری بخاست / طاقت مجنون نماند خیمه لیلی کجاست
از در خویشتن مران کین نه طریق دوستان / در همه شهری غریب در ملکی گداست
با همه جرمم امید با همه خوفم رجاست / گر درم یا مس است لطف شما کیمیاست
دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت / نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت
خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند / بکسان درد فرستند دوا نیز کنند
پادشاهان ملاحت چو به نخجیر روند / صید را پای ببندند و رها نیز کنند
گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن / کین گناهیست که در شهر شما نیز کنند
دو عالم را بیکبار از دل تنگ / برون کردیم تا جای تو باشد
در وهم نمیگنجد در فهم نمیآید / کز نسل بنی آدم فرزند پری زاید
سرهاست در این سودا چون حلقه زنان بر در / تا بخت بلند این در بر روی که بگشاید
هر کس سر سودایی دارند و تمنایی / من بنده فرمانم تا دوست چه فرماید
کس این کند که دل از یار خویش برگیرد / مگر کسی که دل از سنگ سخت تر دارد
ای قافله سالار چنین تند چه رانی / آهسته که در کوه و کمر بار ز پا شد
دو دوست قدر شناسند عیش صحبت را / که مدتی ببریدند و باز پیوستند
برون نمیرود از خانقه یکی هشیار / که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
یکی درخت گل اندر میان خانه ماست / که سروهای چمن پیش قامتش پستند
کس این کند که دل از یار خویش برگیرد / کند هر آینه گر روزگار برگردد
غالب آن است که مرغی دو سه از دام جهد / تا بگاهی ز نهیبی پر و بالش بزند
شرف مرد بجود است و کرامت بسجود / هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود
خاک راهی که بر آن میگذری ساکن باش / که عیون است و جفون است و خدود است و قدود
بسیار سالها بسر خاک ما رود / کاین آب چشمه آید و باد صبا رود

فارس

این پنج روزه مهلت ایام آدمی / بر خاک دیگران به تکبر چرا رود
ای دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری / شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود

یارت بمیکنم همه عمر از گناه‌ها / آنکس کنده در برش از پای برود
اگر خدای نباشد ز بنده خوشنود / شفاعت همه پیغمبران ندارد سود

ترا نادیدن ما غم نباشد / که در خیلت به از ما کم نباشد
من از دست تو در عالم نهم روی / ولیکن چون تو در عالم نباشد

من اول روز دانستم که این عهد / که با من میکنی محکم نباشد
که دانستم که هرگز آشنائی / پری را با بنی آدم نباشد

جان من جان من فدای تو باد / هیچت از دوستان نیامد یاد
آفرین خدای بر پدری / که تو پرورد و مادری که تو زاد

همه از دست غیر می‌نالند / سعدی از دست خویشتن فریاد
مرغان قفس را المی باشد و شوقی / کان مرغ نباشد که گرفتار نباشد

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد / ابری که در بیابان بر تشنه‌ای ببارد
بسیار زبونیها بر خویش روا دارد / درویش که بازارش با محتشمی باشد

مرغ مألوف که با خانه خدا انس گرفت / گر به سنگش بزنی جای دگر می‌نرود
در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش / ما هیچ نگفتیم و حکایت به در افتاد

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد / تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
عجب است اگر توانم که سفر کنم ز دستت / به کجا رود کبوتر که اسیر باز باشد

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود / وانچنان جای گرفته است که مشکل برود
دلی از سنگ بباید به سر راه وداع / تا تحمل کند آن لحظه که محمل برود

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست / مگر آنکس که به شهر آید و غافل برود
بخندید باغ بس که گرفت ملک را / در خبر دران ملاحت یک نظر گریز

هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد / یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر بپوشد
برگ درختان سبز در نظر هوشیار / هر ورقش دفتریست معرفت کردگار

بچشم یک نظر کم بسم ترا همه عمر / چرا چو چشم بد افتاده‌ام ز روی تو دور
هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر / که من از دست تو فردا بروم جای دگر

تا بدان که برفتن ننهم از سر پای / حسن عهدم بگذارد که نهم پای دگر
پیوند روح میکند این باد مشک‌بیز / هنگام نوبت سحر است ای ندیم خیز

شاهد بخوان و شمع برافروز و می بیار / عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز
متقلب درون جامهٔ ناز / چه خبر دارد از شبان دراز

دست مجنون و دامن لیلی / روی محمود و آستان ایاز
مبارک‌تر شب و فرخنده‌تر روز / تو یا آفتاب عالم افروز

دهل زن گو دو نوبت زن بشارت / که دوشم قدر بود امروز نوروز
مهست این یا ملک یا آدمیزاد / به استقبالم آمد بخت فیروز

امشب مگر به وقت نمی‌خواند این خروس / عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
بستان یار در خم گیسوی تابدار / چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس

لب بر لب چو چشم خروس ابلهی بود / برداشتن به گفتهٔ بیهودهٔ خروس
یکی را دست حسرت بر بناگوش / یکی با هر که میخواهد هم آغوش

مدانند که شب بر درش رقیب تا / دو تنها مانده چنین خفت از غش ارش
رفتی و نمی‌گشتی فراموش / می‌آیی و می‌روم من از هوش

پاک بینان را ز روی خوب دیدن منع نیست / سجده‌گاه نور او گو در صف میخانه باش
با چه خواهد کرد با من دیگران را چه کار / دست او در گردنم یا خنجرم در گردنش

ای پیک نامه‌بر که خبر می‌بری بیار / یا لیت اگر بجای تو من بودمی رسول
مرا با عشق دوست را معشوقه / چه نسبت است بگویید قاتل و مقتول

گرم باز آمدی محبوب سیم‌اندام سنگین‌دل / گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل
ایا باد سحرگاهی گر این شب روز میخواهی / از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل

گر او سرپنجه بگشاید که عاشق میکشم شاید / هزارش صید پیش آید به خون خویش مستعجل
در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم / بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

شیراز

به وقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم / بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم
حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم / جمال حور نجویم دوان بسوی تو باشم

نه تو گفته که سعدی نبود نوبت من جان / به خاک پای تو یا چون توام کشی نمیرم
خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم / دیبا نتوان بافت ازین پشم که رشتیم

سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان / یک خوشه ببخشند که ما تخم نکشتیم
غم زمانه نخورم با فراق یار نشستم / لطافتی که ندارم گذارم بار نشستم

ای باد بهار عنبرین بوی / در پای لطافت تو میرم
چمن سکندری بکاک شیراز / کو من بفغان زبان اسیرم

ای محتسب از جوان چه خواهی / من توبه نمیکنم که پیرم
هیچ پیدا من ز نیست تا دیگر آن / باز می‌نوشند و ما بر راه افکنده‌ایم

شبی نه رهی درروزی که درستدارست / چگونه شب بسحر می‌برد و صبح بشامم
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم / شراب با تو حلال است و آب بی تو حرام

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم / نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
رفیق با موافق یار همدم / همه کس ز دست بیدار ند و من هم

نظر بر نیکوان رسمیست معهود / نه این بدعت من آوردم بعالم
تو گر دعوی کنی پرهیزکاری / مسلم دارمت والله اعلم

دگر گوئی که پیدا خاطرم نیست / من این دعوی نمیدارم مسلم
حدیث عشق اگر گوئی گناهست / گناه اول ز حوا بود و آدم

دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت / وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم
سعدیا حب وطن گرچه حدیثیست صحیح / نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم / الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
بوی پیراهن گم کرده خود می‌شنوم / گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم

تو مپندار کزین در بملامت بروم / دلم اینجاست بده تا بسلامت بروم
آن را که هلاک می‌پسندی / روزی ای دوست بحدیث آشنا کن

چون انس گرفت و مهر پیوست / بازش بفراق مبتلا کن
شکر فروش مصری حال مگس چه داند / این دست شوق بر سر آن آستین فشاندن

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران / کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
سعدی بروزگاران مهری نشسته بر دل / بیرون نمی‌توان کرد الا بروزگاران

حیف آیدم از آن لب شیرین جواب تلخ / وان سینه لطیف و دارد دل سیاه
تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی / مرا بر آتش سوزان نشاندی و نشستی

چنین است حال بستان ای باد نوبهاری / کز بلبلان برآمد فریاد بیقراری
ای گنج نوشدارو بر خستگان گذر کن / مرهم بدست و ما را مجروح میگذاری

گل نیستی نیارزد با روی دلفریبت / تو در میان گلها چون گل میان خاری
چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی / کش مرغ هم آوازه بگیرند بدامی

آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل / خوش بود دریغا که نکردند دوامی
آنکه نشنیده است هرگز بوی عشق / گو بشیراز آی و خاک ما ببوی

دانست استین چرایش جمال ری / رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری
تو فارغی و عشقت بازیچه می‌نماید / تا خود بنوزد پروای ما نداری

هر روز بامی بود از دوستان گلی / مجروح میکند دل مسکین ببلبلی
همه چشمیم تا برون آئی / همه گوشیم تا چه فرمائی

من ز دست تو خویشتن بکشم / تا تو دستان بخون نیالائی
ما تماشاکنان کوته دست / تو درخت بلند بالائی

به تحفه گر بر جانان هزار جان آری / محقرست مبادا که بر زبان آری
حدیث جان بر جانان همان مثل دارد / که زیره بکرمان بری و گل بگلستان آری

صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی / بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم / تو عشق گلی داری من عشق گلندامی

مدانست زکی آن سپر بست افتاد / چو تیر آه من از ز بسمان کمر دانی
سرو قدی میان انجمنی / به که صد سرو در چمنی

فارس

شبی و شمعی و کنجی و بنده ٔ زیبائی | ندارم از همه عالم جز این تمنائی | هرگز چه بخواهم ز منصبی و مالی | زان کسی که دارد با دلبری وصالی
شنیده ام که ماهی بر سر نهد کلاهی | یا سرو با جمالان روزی ربود راهی | سرو بلند بستان با این همه لطافت | هر روزش ار گر بیان سر بر کند گیاهی
که دست تشنه می گیرد بآبی | خداوندان فضل آخر ثوابی | مبادا زان جهان قلب دشمنان بشکند | تو را چه شده همه قلب دوستان بشکنی
دیدار می نمائی و پرهیز می کنی | بازار خویش و آتش ما تیز می کنی | خوش بود یاری و یاری در کنار سبزه زاری | مهربانان روی بر هم وز حسودان بر کناری
عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا | ور نبودی گل نبودی بلبل بر شاخساری | تا نقش می بندد فلک کس را نبوده است این نمک | حوری ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری
اگرم حیات بخشی و گرم ممات خواهی | سر بندگی بحکمت بنهم که پادشاهی | من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم | تو اگر هزار چندان بکشی و بیگناهی
بس نمی توانم نگاهت کرد گویم | همه جانب تو گیرند و تو آن کنی که خواهی | بر بوریا بجا رسید محکوم خوبرویان را | تو پا بر فراز چنان چرخ که زیورها بیاری
کس نگیرد بپایم که بنگ عشق بر آمد | | | بعیب دانند و گویند چرا بعشق پوئی

رباعیات

گرمی دارم که گر در آرند خر را | مغلوب کند بحمله شیر نر را | کافور خورم که بر ندارد سر را | کافور چه سود دارد این کافر را
آن دوست که عهد دوستداری بشکست | میرفت و منش گرفته دامان در دست | می گفت که بعد ازین بخوابم پیوست | پنداشت که بعد ازین مرا خوابی هست
دوش آمد آن شوخ لب خندیده | بوسید لب و بزیر لب خندید | می گفت چنان که می توانست شنید | بس جان بلب آمد که بدین لب نرسید
ای یار کسی که چون منی یار کشد | زانگاه چو من یار وفادار کشد | تو دوست مگو دشمن خونخواری بیار | کس دشمن خویش را چنین زار کشد
با آن عهد پایداری داری و دولت و داد | کز عاشق بیچاره نمی گوئی یاد | آنکه که بگریختی و کس چون تو نبود | امروز بیامدی و کس چون تو مباد
گویند برو در پی آن سرو بلند | انگشت نمای خلق گشتن تا چند | بیفایده پند میدهای دانشمند | من خود نروم که می برندم بکمند
بر من ستم زمانه می بین و مپرس | اشکم چو انار دانه می بین و مپرس | زحال دل من خانه ز رسوائی کجست | چون بر لب آستانه می بین و مپرس
سودی نکند فراخنای بر رخش | گر آدمی نور ز خیر و باید هوشش | کاو دارد من و تو قالب زر دارد حسنش | چو راز من و تو دراز تر دارد گوشش
ای کاش نکردمی نگاه از دیده | بر دل نزدی عشق تو ناگاه از دیده | تقصیر نبود دل بود گناه از دیده | آه از دل و صد هزار آه از دیده
ای کاش چو مهمان چنینم دیدندی | یا گفتن جانفزایش بشنیدندی | تا بیدل و بیقرار گردیدندی | بر گریه ٔ عاشقان نخندیدندی
الخلاصه اگر روزی ز اگر شیرازی | دانی چه بود جماع پا انبازی | اندر کنجی بخلوتی بنشینی | وز کف کس و کون هر که خواهی بازی
عارفی چشم دل بر او دوخت | | | خاطر اندر کمند موئی دوخت

فی المطایبه

چند روز شب سیه در سر شد | تا شبی خلوتی میسر شد | دست بردش بسیب میگ الو | چند نوبت گرفت شفتالو
خواست تا اندرون شلوارش | در برد تیر به سوفارش | احمقی شد غمی بود و درشت | سخن از تازیانه کفش درشت
گفت من تن به ننگ در ندهم | روی از آن ده بر زمین ننهم | لیکن از قانعی به بوس و کنار | من غلام توام بیا و بیار
گفت راضی شدم بدین پیمان | ای درخت جان و سرو روان | این قدر بس که در برت گیرم | پیش بالای دلبرت میرم

شیراز

این بگفتند و در زمان جاهل شد ‌ ‌ ش بدر آغوش داد و واصل شد
لب بلب بر نهاد و کام بکام ‌ ‌ چون ره مغز اندرون نکت الهام

دست در گردن آوریده بذوق ‌ ‌ جان حمدان بلب رسید ز ذوق
عاقبت سر ز حکم بیرون برد ‌ ‌ در کنارش گرفت و در گردن بجد

صبر مغلوب و عشق غالب شد ‌ ‌ تا بدسته درفش غایب شد
گفت هیهات عشق خوی خوردی ‌ ‌ این چه ناراحت است و نامردی

ولی ز کف رقبه بود کار ز دست ‌ ‌ خیره نتوان گذاشت یار از دست
درمی چند ریخت در مشتش ‌ ‌ سخت بازو بزر توان کشتش

خانه تسلیم کرد شهر آشوب ‌ ‌ گفت تا هیچ سر ز عمر کرب

مطایبه

آن شنیدی که در بها و شمال ‌ ‌ بود با موی بخیل صاحب مال
دختری زشت رو بخود داشت ‌ ‌ کز همه چیز خانه نیکو داشت

با جوانی چو لعبت سیمین ‌ ‌ عقد بسته بمبلغی کابین
شب آنکه و ز ره عشرت بکو ‌ ‌ عرق و عود کو و مشک اندو

نقره و زر همه برارت عل ‌ ‌ عنبر آمیخته کنید بنعل
پرده زر کف در بر داشت ‌ ‌ تا که از روی پی صفا بو داشت

همه شب روی کعبه بر دیوار ‌ ‌ تا بنهایت دیدنش ناچار
بارها نوعروس جان فرسا ‌ ‌ دست بر دامنش نهی ره دراز

پسر از بخت خود بر شغفی ‌ ‌ زهر خندان بزیر لب گفتی
ملک الموت از لقای تو به ‌ ‌ عقربم کو بزن تو دست منه

تا بصبح از شراب فکرت مست ‌ ‌ دست لا حول میزدی بر دست
مدتی صبر در مجاهده کرد ‌ ‌ عمر ضایع در این مشاهده کرد

عاقبت درد دل بجان برسید ‌ ‌ پیش فکرت بانتها رسید
با پدر زن نمود قصه خویش ‌ ‌ که مصالح شناس خیراندیش

تا بامروز بنده پروردی ‌ ‌ جهد با زن و مرد میکردی
شکر فضلت بلبهای دراز ‌ ‌ نتوانم بشرح گفتش باز

گر توانی دگر بفرمائی ‌ ‌ پایم از بند غصه بگشائی
زن و مرد از برای آن باشند ‌ ‌ جز دلاویز و مهربان باشند

نه من البقه ام نه او خرسند ‌ ‌ زحمت ما و خویشتن مپسند
سر برآورد و گفت پیر کهن ‌ ‌ جان بابا سخن دراز مکن

تا بی زی برنج و محنت دهر ‌ ‌ تا بر ندارن شی بعلت مهر
چون جوابی ازین سخن بشنید ز پیر ‌ ‌ متحیر بماند و پای پسر

استعانت بکد خدایان کرد ‌ ‌ مبلغی بهر زن شفیع آورد
همگنان را بهیچ در نگرفت ‌ ‌ هرچه گفتند هیچ در نگرفت

پای بستند بلا چو چاره ندید ‌ ‌ بجز اندیشه راکن ره ندید
خواهرش را دل آید بدست ‌ ‌ مهر ازین برگرفت و در آن بست

تا شبی پای در حریمش کرد ‌ ‌ میل در سرمه دان خاصش کرد
روی بر روی و دست در گردن ‌ ‌ ناف بر ناف و دسته در هاون

بعد از آن مادرش بپیوست ‌ ‌ بند شلوار عصمتش بگسست
مادرش را نصیب هم بگذاشت ‌ ‌ هرچه پایش ز آسمان بگذاشت

عمه را نیز شربتی در داد ‌ ‌ خاله را نیز شانه بنهاد
دایه را نیز از سر یاری ‌ ‌ مهربانی نمود و دلداری

تا بدانست خوابگاهش را ‌ ‌ خانه معلوم کرد و راهش را
شب آدینه شمع آنجا برد ‌ ‌ بهم شمعش درمیان پا بود

تو بموغی که بود کوش ‌ ‌ بره رسید همچنان کوش
نازک اندام سرخوشی میکرد ‌ ‌ بدکامی و سرکشی میکرد

عاقبت درم چون ستورش کرد ‌ ‌ گر درکنن همچو بمورش کرد
بعد از آن باکنیزش پرداخت ‌ ‌ کار او هم بقدر وسع بساخت

فارس

پاره‌ای دوغ ریخت در کفشش | تا نباید ز دیگران زنشش | خویش و پیوند هر که راز شناخت | همه را در قفا و رو انداخت

بوق رویین در آن قبیله نهاد | همچو شمشیر فتنه در بغداد | همه هم یکان برافشاندند | نهی منکر نمی‌توانستند

آشنایان و دوستان فرشدند | خاک پیش پدرزنش کندند | از سر خاک رفته برفت | در دکان به بیت زنو رفت

کیسه‌های قباله حاضر کرد | پیش داماد و پهلوان آورد | گفت کابین درخت و ملک و جهیز | همه پاک حلال کردم خیز

یار در باخت کین شنید از پیر | ساعتی دیده بر فکند بزیر | آب در دیدگان بگردانید | خویشتن را در میان شالی دید

گفت با سیدی و مولایی | چه کنم کرده‌ام چه فرمایی | گفت بازی سخن بگو با من | با تو باشم درین سرا یا من

کاندرین خانه از قرابت خویش | کس نمانده است جز من درویش | هر چه باقیه درین سرا و زرست | از جفای تو نابکار رفت

گر بشی تا خوش کنی بر من | دیو شهوت بگیرد دامن | گفت هرگز من این خطا نکنم | جفت شیرین خود رها نکنم

بادرون آمدند و ابنا زن | هر یک از گوشه برآورد ناخن | جنگ با هر کس اتفاق افتاد | عاقبت صلح بر طلاق افتاد

گاه رویش بنا زکی بشکفت | هیچ امید و زیر لب می‌گفت | زینهار از قرین بد زینهار | وقنا ربنا عذاب النار

زر با مرد کسی دهد بگزاف | | | مرد نباید طریقه زردشت

مطایبه

هر کجا سرو قامتی بینی | چشم در وی کنی و خیو درشت | چمن نه گوش ورق و نه شلوار | بی‌کمانهت کسی نخواهد گشت

منظر موافق روی درهم | | | چه بخشش ببخشند همرافی و همدم

وله

هر آنچه از ان رنبود این ز رحمها | هر نخ این رز بود آن ز ستم | رفیق حجره و گرمابه و کوی | بصحرا با هم و در خانه دد هم

مقدم در سفر بود تا فی | دگر بار این سفر آن مقدم | گر این صرفه که داری همه عمر | نه دینارت زیان بینه نه درهم

من این پاکیزه رویان پرست دارم | اگر دشمن شوند م خلق عالم | عروسان مقنع پاشمار زند | عروسی بازبچگی آورد معتم

اگر بردن کسی شلوارش بپای | تو پنداری و خر دارئی است تسلیم | جلاب نام و ننگ اندیش بیفکن | که محرم گردن پیوشان ز محرم

اگر محکم به بندی بند شلوار | هنوزت عقد صحبت نیست محکم | وصال آنچنان خواهی خیز رشت و دوای | حدیث دشمنان باد است و در جم

بدرون گر بهشت آدم زاد با حور | درود بر بهشت فرزندان آدم | طریقت خواهی از سعدی بیاموز | رو این است ای برادر با جهنم

صاحب چگونه رود چه غم از نقص | | | چنین ماه پیکری که براندست و دارد بست

فی المقطعات

وله | مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق | بهتر ز جامه دار که هیچ مروت | ایضا

حرص فرزند لقمه با دلان | مثل مورچه است در میدان | زین یکا محکه زیر پای در آب | دزان دگر دارنه مهر گوشنان

دوش مرغی بصبح می‌نالید | | | عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش

قطعات ملکشاه

یکی از دوستان مخلص ما | گر آواز من رسید بگوش | گفت باور نداشتم و تبار | بانگ مرغی چنین کند مدهوش

شیراز

گفتم این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح گوی و من خاموش
ای کریمی که از خزانه غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری
ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری
کرم بین و لطف خداوندگار گنه بنده کرده است و او شرمسار
زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم
ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی خبرانند کانرا که خبر شد خبری باز نیامد
تا توانی درون کس مخراش کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر که ترا نیز کارها باشد
گلی خوشبوی در حمام روزی رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین بر من اثر کرد وگرنه من همان خاکم که هستم
هر دم از عمر میرود نفسی چون نگه میکنی نمانده بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی مگر این پنج روز دریابی
هر که آمد عمارت نو ساخت رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنان هوسی وین عمارت بسر نبرد کسی
برگ عیشی بگور خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست
هر که مزروع خویش خورد بخوید وقت خرمنش خوشه باید چید
کنونت که امکان گفتار هست بگو ای برادر بلطف و خوشی
که فردا که پیک اجل دررسد بحکم ضرورت زبان درکشی
برو کار سلامت که سنگی در آب و خیر خواهی مقبلان بلا گردانند
چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی بده وگرنه ستمگر بزور بستاند
اول اردی بهشت ماه جلالی بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی همچو عرق بر عذار شاهد غضبان
زبان در دهان ای خردمند چیست کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی که جوهر فروش است یا پیله ور
مزن بی تامل بگفتار دم نکو گوی اگر دیر گویی چه غم
بیندیش وانگه برآور نفس وزان پیش بس کن که گویند بس
غرض نقشی است کز ما باز ماند که هستی را نمی بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی برحمت کند در حق درویشان دعایی
پرهیزکار باش که دادار آسمان فردوس جای مردم پرهیزکار کرد
نابرده رنج گنج میسر نمیشود مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود دل در جهان مبند و بر کس وفا نکرد
خرم کسی که حاصل عمر عزیز را با دوستان بخورد و بدشمن رها نکرد
پدر چو جان عزیزش بلب رسید چه گفت یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز
بدوست گرچه عزیز است راز خود مگشای که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز
یا وفا خود نبود در عالم یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد
گوش نتواند که همه عمر وی نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود دلبر همخوابه پیش دست توان کرد در آغوش خویش
ور نبود بالش آکنده پر خواب توان کرد حجر زیر سر
وین شکم بی هنر پیچ پیچ صبر ندارد که بسازد بهیچ
تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالی است شاید که پلنگ خفته باشد

فارس

سر چشمه شاید گرفتن به بیل   چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
کس نیاید بزیر سایه بوم   گر هما از جهان شود معدوم

عاقبت گرگ زاده گرگ شود   گرچه با آدمی بزرگ شود
دیدی که چه گفت زال با رستم گرد   دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دیدیم بسی آب ز چشمه خرد   چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد
قرار در کف آزادگان نگیرد مال   نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد   زود باشد کش نماند شام روغن در چراغ
اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی   برآورند غلامان او درخت از بیخ

به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد   زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ
اگر دانش به روزی بر فزودی   ز نادان تنگ روزی تر نبودی

بنادان آنچنان روزی رساند   که صد دانا از آن حیران بماند
روی بر خاک عجز میگویم   هر سحرگه که باد می‌آید

ای که هرگز فرامشت نکنم   هیچت از بنده یاد می‌آید
تا دل دوستان بدست آری   بوستان پدر فروخته به

با بداندیش هم نکویی کن   دهن سگ به لقمه دوخته به
شنیدم گوسفندی را بزرگی   رهانید از دهان و چنگ گرگی

شبانگه کارد بر حلقش بمالید   روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی   چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

صاحبدلی ز مدرسه آمد بخانقاه   بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عابد و عالم چه فرق بود   تا اختیار کردی ازو این فریق را

گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج   وین جهد میکند که بگیرد غریق را
آن شنیدستی که روزی تاجری   در بیابانی بیفتاد از ستور

گفت چشم تنگ دنیادار را   یا قناعت پر کند یا خاک گور
چنین در پس موافقت و دلبری بود   اندیشه نیست گر بد ازو در بری بود

ور گوهر است گو صدفش در میان مگیر   در یتیم را همه کس مشتری بود
چشم بداندیش که برکنده باد   عیب نماید هنرش در نظر

ور هنری داری و هفتاد عیب   دوست نبیند بجز آن یک هنر
گر بماندیم زنده بردوزیم   جامه‌ای کز فراق چاک شده

ور نماندیم عذر ما بپذیر   ای بسا آرزو که خاک شده
کاش آن روز که در پای تو شد خار اجل   دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر

تا بدین روز جهان بی تو ندیدی چشمم   این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر
فریدون گفت نقاشان چین را   که بر درگاه خرگاهش بدوزند

بدان را دوستدار ای عزیزان   که خوبان هر کجا هستند عزیزند
شمشیر تیز از آهن بد چون کند کسی   ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست   در باغ لاله روید و در شوره‌زار خس
میر طباخ با پسر می‌گفت   کای پسر طبل زن به شبگاه

مهر پاریش و سیر مهرپرورش   همه طباخ و ما همه طباخ
ابر اگر آب زندگی بارد   هرگز از شاخ بید بر نخوری

با فرومایه روزگار مبر   کز نی بوریا شکر نخوری
زر هر بت آرد در نشیمن خاک   چند روزی که در جهان باشی

که بسی سری و دشمنان نخوانند   به که محتاج دوستان باشی

منتخب بوستان

بنام خداوند جان آفرین   حکیم سخن در دهان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر   کریم خطابخش پوزش پذیر

سر پادشاهان گردن فراز   بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردن‌کشان را بگیرد بفور   نه عذرآوران را براند بجور

وگر خشم گیرد ز کردار زشت   چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اگر بر رفیقان نباشد شفیق   بفرسنگ بگریزد از تو رفیق

شیراز

وگر ترک خدمت کند لشکری / شود شاه گردن کش از وی بری
وگر با پدر جنگ جوید کسی / پدر بی گمان خشم گیرد بسی

وگر خویش راضی نباشد ز خویش / چو بیگانگانش براند ز پیش
ولیکن خداوند بالا و پست / بعصیان در رزق بر کس نبست

مر او را رسد کبریا و منی / که ملکش قدیم است و ذاتش غنی
نه مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس

قدیم نکوکار نیکی پسند / بکلک قضا در رحم نقش بند
نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ / گل و غنچه بر شاخ فیروزه رنگ

ز ابر آرد و قطره سوی یم / ز صلب آورد نطفه در رحم
ازان قطره لولوی لالا کند / وزان صورتی سرو بالا کند

دگر ره بکتم عدم در برد / وزان جا بصحرای محشر برد
محال است سعدی که راه صفا / توان رفت جز در پی مصطفی

نعت نبی ص

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی الوری یا شفیع الامم

شفیع الوری خواجه بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر
تو اصل وجود آمدی از نخست / دگر هر چه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت / که والاتری زانچه من گویمت
چه نعت پسندیده گویم ترا / علیک الصلوة ای نبی الوری

خدایا بحق بنی فاطمه / که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول

در شرح حال خود فرماید

در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع ز هر گوشه‌ای یافتم / ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت بران خاک باد

تولای مردان این پاک بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان / تهیدست رفتن بر دوستان

بدل گفتم از مصر قند آورم / بر دوستان ارمغانی برم
مرا گر تهی بود ازان قند دست / سخنهای شیرین‌تر از قند هست

مرا طبع زین نوع خواهان نبود / سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان / مگر بازگویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود / در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بنازم بدورش چنان / که سید بدوران نوشیروان

سر سرفرازان و تاج مهان / بدوران عدلش بناز ای جهان
کله گوشه بر آسمان برین / مدام از تواضع سرش بر زمین

تواضع ز گردن فرازان نکوست / گدا گر تواضع کند خوی اوست
چنان سایه گسترد بر عالمی / که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان / بنالند و از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار / ندارد کسی شکوه از روزگار

بعهد تو می‌بینم آرام خلق / پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست / که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست / درین دفترت نام جاوید هست
فزون از شکر چندین کرم / جهان بره دست دعا گسترم

جهانت بکام و فلک یار باد / جهان آفرینت نگهدار باد
غم از گردش روزگارت مباد / ز اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان غمی / پریشان کند خاطر عالمی
درونت بتایید حق شاد باد / دل و دین و اقلیمت آباد باد

در نصیحت ملوک

شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشیروان

فارس

که خاطر نگه دار درویش باش
نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس
چو آسایش خویش خواهی و بس
نباشد به نزدیک دانا پسند
شبان خفته و گرگ در گوسفند
ملک سر فرو برده بر زانوی هوش
و دارد به بانگ ستم دیده گوش
برو پاس درویش محتاج دار
که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخ است و سلطان درخت
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش
وگر میکنی میکنی بیخ خویش
فراخی در آن مرز و کشور مخواه
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
مروت نباشد بدی با کسی
کز او نیکوئی دیده باشی بسی

حکایت

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت
در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی
نظر در صلاح رعیت کنی
خرابی کند مرد شمشیر زن
نه چندان که دود دل پیرزن
چراغی که بیوه زنی برفروخت
بسی دیده باشی که شهری بسوخت
ازو بهره ور تر در آفاق کیست
که در ملکرانی به انصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش
ترحم فرستند بر تربتش
خدا ترس را بر رعیت گمار
که معمار ملک است پرهیزگار
گدا را چو حاصل شود نان شام
چنان خوش بخسبد که سلطان شام
گدائی که بر خاطرش بند نیست
به از پادشاهی که خرسند نیست
ریاست بدست کسانی خطاست
که از دستشان دستها بر خداست
مکن رحم بر عامل ظلم دوست
که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید
نه چون گوسفندان مردم درید
چه خوش گفت بازارگانی اسیر
چو گردش گرفتند دزدان به تیر
چو مردانگی آید از رهزنان
چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه چو بازارگان را بخست
در خیر بر روی لشکر ببست
تبه گردد آن مملکت عن قریب
کز او خاطر آزرده گردد غریب
خدا ترس باید امانت گزار
امین کز تو ترسد امینش مدار
دو هم جنس دیرینه یک قلم
نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار
یکی دزد گردد یکی پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم
رود در میان کاروانی سلیم
بعینه مانا بران خسرو دادگر
پدر وار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک
گهی میکند آبش از دیده پاک
چو خشم آیدت بر گناه کسی
تامل کنش در عقوبت بسی
که سهل است لعل بدخشان شکست
شکسته نشاید دگرباره بست
سرا پرده دانای بر شد شهاب
و
درون از فرو مود در روی آب

نصیحت

یکی آنکه بر خویش خودبین مباش
دوم آنکه بر غیر بدبین مباش
نه هر آدمیزاده از دد به است
که دد ز آدمیزاده بد به است
ولایت دلون برنجور قند
و داروی تلخش بود سودمند
بر انداز بیخی که خار آورد
درختی بپرور که بار آورد
نه هر کس سزاوار باشد بمال
یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد
چو فربه کنی گرگ یوسف درد
تهی پای رفتن به از کفش تنگ
بلای سفر به که در خانه جنگ
به زندان قاضی گرفتار به
که در خانه بانوی ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای
که بانوی زشتش بود در سرای
نشاید هوس باختن با گلی
که هر بامدادش بود بلبلی
گروهی نشینند با خوش پسر
که ما پاکبازیم و صاحب نظر

شیراز

ز من پرس فرسوده روزگار / که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار
سر کار و عصار ارزان در که است / دراز کنندش ریسمان کوته است
نگه دار فرصت که عالم دمی است / دمی پیش دانا به از عالمی است
جهان آفرین گر نه یاری کند / کی بنده پرهیزکاری کند
سخندان پرورده پیر کهن / بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن تا توانی بگفتار دم / نکو گوی اگر دیر گویی چه غم

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت / به سرچشمه‌ای بر به سنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند / برفتند تا چشم برهم زدند
گرفتیم عالم به مردی و زور / ولیکن نبردیم با خود بگور
چرا دل درین کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما در رهیم
عجب دارم از خواب آن سنگدل / که خلقی بخسبند ازو تنگدل

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق / که یاران فراموش کردند عشق
نجوشید سرچشمه‌های قدیم / نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی / اگر برشدی دودی از روزنی
نه در باغ سبزه نه در کوه شخ / ملخ بوستان خورد و مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی / ازو بود بر استخوان پوستی
شگفت آمدم کو قوی حال بود / خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی / چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بخندید بر من که عقلت کجاست / چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
بدو گفتم آخر ترا باک نیست / کشد زهر جائی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک / ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه / نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ارچه در ساحل است ای رفیق / نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوایی نیم روی زرد / غم بینوایان رخم زرد کرد

حکایت

حکایت کند از یکی نیک مرد / که اکرام حجاج یوسف نکرد
به سرهنگ دیوان نگه کرد تیز / که نطعش بینداز و خونش بریز
بخندید و بگریست مرد خدای / عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست / بپرسید کاین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک / که مظلوم رفتم نه ظالم به خاک

حکایت

چو در خلافت به مأمون رسید / یکی ماه پیکر کنیزک خرید
به چهر آفتابی به رخ گلشنی / به عقل خردمند بازی کنی
به خون عزیزان فرو برده چنگ / سر انگشت‌ها کرده عناب رنگ
شب خلوت آن لعبت حورزاد / مگر تن در آغوش مأمون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم / سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفت از چه [illegible] / چه خصلت ز من ناپسند آمدت
بگفت ار کشی ور ببری سرم / ز بوی دهانت به رنج اندرم
دلش گرچه در حال ازو رنجه شد / دگر روز خوش بوی چون غنچه شد
پری چهره را همنشین کرد و دوست / که این عیب من گفت یار من اوست

نصیحت دیگر

به پیکار دشمن دلیران فرست / هژبران به ناورد شیران فرست
برای جهان دیدگان کارکن / که صید آزموده است گرگ کهن
سپه را مکن پیشرو جز کسی / که در جنگ‌ها بوده باشد بسی
نتابد سگ صید روی از پلنگ / ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

فارس

میان دو بدخواه کوتاه دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز

دو تن پرور ای شاه کشورگشای / یکی اهل رزم و یکی اهل رای
قلمزن نکو دار و شمشیرزن / نه مطرب که مردی نیاید ز زن

چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند / برآساید اندر میان گوسفند

فرو ماندگان را درون شاد کن / ز روز فرو ماندگی یاد کن
که دارد غریب از درت پای ضیف / مبادا که گوید بد اینجا غریب

چو بینی یتیمی سر افکنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش
الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم

اگر سایه خود برفت از سرش / تو در سایه خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم / که سر در کنار پدر داشتم

بزارید وقتی زنی پیش شوی / که دیگر مخر نان ز خباز کوی

حکایت

بیازار گندم فروشان گرای / که این جوفروش است و گندم نمای
بدلداری آن مرد صاحب نیاز / بزن گفت با یار نالان بساز

ابیند ما خانه ایگار فت / نه محمودی بود نفع زر و داد کرد
ره نیکمردان آزاده گیر / چو دستاله دستت دهد پاک گیر

بخشایی کانان درم و حق اند / خریدار بازار بی رونق اند
جوان مرد اگر راست خواهی ولیست / کرم پیشه شاهنشه آن عادلست

جفا پیشگان را بده سر به باد / ستم بر ستم پیشه عدلست و داد
غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار

به پوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده پوش
خورنده که خیرش برآید ز دست / به از صایم الدهر دنیا پرست

مسلم کسی را بود روزه داشت / که درمانده را دهد نان چاشت
وگر نه چه حاجت که زحمت بری / ز خود بازگیری و هم خود خوری

ز روزه بهر خوردن بود ای پسر / سبالی نهادن چه تنگ دیده زر
زر اندر کف مرد دنیاپرست / هنوز ای برادر به سنگ اندر است

طبیبی پریچهره در مرو بود / که در باغ دل قامتش سرو بود

حکایت

نه از درد دلهای ریشش خبر / نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب / که خوش بود چندی سرم با طبیب

نمی‌خواستم تندرستی خویش / که تا که طبیبم نیاید به پیش
حقایق شناسای اسرار است / از آن روی کو برنخواسته

نه بینی بجای و بغداد است کو / نه چندان نظر کرد بر ماه چهره

حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت / که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
به محمود گفت این حکایت کسی / بپیچید از اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست / نه بر قد و بالای دلجوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر / بیفتاد و بشکست صندوق در

به یغما ملک آستین برفشاند / وز آن جا به تعجیل مرکب براند
غلامان پی در و مرجان شدند / ز سلطان به یغما پریشان شدند

نماند از وشاقان گردن فراز / کسی در قفای ملک جز ایاز
بدو گفت کای سنبلت پیچ پیچ / ز یغما چه آورده‌ای گفت هیچ

من اندر قفای ملک تاختم / ز خدمت به نعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه / به نعمت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا / تمنا کنند از خدا جز خدا

حکایت

در شیراز

قضا را من و پیری از فاریاب / رسیدیم در خاک مغرب به آب
مرا یکدرم بود برداشتند / بکشتی و درویش بگذاشتند
مرا گریه آمد ز تیمار جفت / بر آن گریه درویش خندید و گفت
مخور غم برای من ای پرخرد / مرا آن کس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب / خیال است پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت / نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای / ترا کشتی آورد و ما را خدای

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی / گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر / قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیرزن / غلامان ترکش کش تیرزن
پسر کان همه شوکت و پایه دید / پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت / ز هیبت به بیغوله‌ای درگریخت
پسر گفتش آخر رئیس دهی / بسرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که از جان بریدی امید / بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی گفت سالار و فرماندهم / ولی عزتم هست تا در دهم

حکایت

مگر دیده باشی که در باغ و راغ / بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز / چه بودت که بیرون نیائی بروز
ببین کاتشین کرمک خاکزاد / جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائی که دریاست من کیستم / گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید / صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجائی رسانید کار / که شد نامور لولوی نامدار
بلندی از آن یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست / ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من / برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود / چو فرهادم آتش بسر میرود
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت / مرا بین که از پای تا سر بسوخت
تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده‌ام تا بسوزم تمام

حکایت

فقیهی کهن جامه تنگ دست / در ایوان قاضی بصف برنشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز / معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر / کرامت بفضل است و دانش بقدر
ز عزت هر آنکو فروتر نشست / بخواری نیفتد ز بالا بپست
بجای بزرگان دلیری مکن / چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
چو آتش برآورد درویش دود / فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند / لم لا نسلّم درانداختند
گشادند بر هم در فتنه باز / به لا و نعم کرده گردن فراز
تو گوئی خروسان شاطر بجنگ / فتادند در هم بمنقار و چنگ
فقیه فقیر از صف آخرین / بغرش درآمد چو شیر عرین
به کلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین می‌نگاشت
سمند سخن تا بجائی رساند / که قاضی چو خر در وحل بازماند

فارس

برون رفت از طاق دستار خویش / به اکرام و لطفش فرستاد پیش
دریغ آیدم با چنین مایه / که بینم تورا در چنین پایه
معرف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای بند غرور
تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال

حکایت

سگی پای صحرانشینی گزید / بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد / بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود / که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده روز / بخندید کای بابک دلفروز
محال است اگر تیغ بر سر خورم / که دندان بپای سگ اندر برم

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود / نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش / زبون دید و در کار گل داشتش
جفا دید و با جور و قهرش بساخت / بسالی سرائی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بنده رفته باز / ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود / بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم / بیک ساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشیم ای نیکمرد / که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت / که فرمایمش وقتها کار سخت

حکایت

دگر ره نیازارمش سخت دل / چو یاد آیدم سختی کار گل
شنیدم که در دشت صنعا جنید / سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجه شیرگیر / فرو مانده عاجز چو روباه پیر
پس از گاو کوهی گرفتن به پی / لگد خوردی از گوسفندان حی
چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش / بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خوش میگریست / که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازو بهترم / دگر تا چه آرد قضا بر سرم

حکایت

از آن بر ملائک شرف داشتند / که خود را به از سگ نپنداشتند
یکی خوب کردار خوش خوی بود / که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت / که باری حکایت کن از سرگذشت
دهان را چو غنچه بگل باز کرد / چو بلبل بصوتی خوش آواز کرد
که با من نکردند سختی بسی / که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت

شتربچه با مادر خویش گفت / پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد / اگر ناخدا جامه بر تن درد
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست / یکی در خرابات افتاده مست
گر آن را براند که باز آردش / ور این را بخواند که نگذاردش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود / که برگشته ایام و بدحال بود
روان شد بمهمان سرای امیر / زدندش غلامان سلطان به تیر
برون جست و خونش ز تن میچکید / همی گفت و از هول جان میدوید

حکایت

اگر جستم از دست این تیرزن / من و موش و ویرانهٔ پیرزن

شیراز

عضد را پسر سخت رنجور بود — شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند — که بگذار مرغان وحشی ز بند
چو عاقل بد آن عاقل حق پذیر — قبولش آمد آن نصیحت ز پیر
قفسهای مرغان سحرخوان شکست — که در بند ماند چو زندان شکست
نگهداشت بر طاق ایوان سرای — یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی ایوان شتافت — جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس — تو از گفت خود ماندی اندر قفس

حکایت

شنیدم که شخصی پسر را بخشم — ملامت همی کرد کای شوخ چشم
تو را تیشه دادم که هیزم شکن — نگفتم که دیوار مسجد بکن
تو را شب بعیش و طرب میرود — چه دانی که بر ما چه شب میرود
الا ای که عمرت بهفتاد رفت — مگر خفته بودی که بر باد رفت
چو پنجاه سالت برون شد ز دست — غنیمت شمر پنج روزی که هست
چو ما را بغفلت بشد روزگار — تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

شبی در جوانی و طیب نعم — جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی — ز شوخی در افکنده غلغل بکوی
جهان دیده پیری ز ما بر کنار — ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود — نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت که ای پیرمرد — چه در کنج حسرت نشینی بدرد
برآورد سر سالخورد از نهفت — جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا در گلستان وزد — چمیدن درخت جوان را سزد
بهاران که باد آورد بید مشک — بریزد درخت کهن برگ خشک
سزا برف بارید بر پر زاغ — نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال — چه میخواهی از مرغ برکنده بال
مرا غله آمد زمان درو — شما را کنون میدمد سبزه نو
مرا تکیه جان پدر بر عصاست — دگر تکیه بر زندگانی خطاست
هوس پختن از کودک ناتمام — چنان زشت نبود که از پیر خام
مگو گفت لقمان که نازیستن — به از سالها در خطا زیستن
نشاط جوانی ز پیری مجوی — که ناید دگر آب رفته بجوی
چو دوران عمر از چهل برگذشت — مزن دست و پا کابت از سر گذشت
بسبزه کجا تازه گردد دلم — که سبزه بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس — گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که دیگر بغیب اندرند — بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا چنان روح پرور زمان — که بگذشت بر ما چو برق یمان
دریغا که روز جوانی گذشت — بلهو و لعب زندگانی گذشت
دو بیتم جگر کرد روزی کباب — که می گفت گوینده با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار — بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دیماه و اردی بهشت — بیاید که ما خاک باشیم و خشت
پس از ما بسی گل دمد بوستان — نشینند با یکدگر دوستان

پند

میان دو تن دشمنی بود و جنگ — سر از کبر با یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان — که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل بر سر آورد جیش — بآخر رسانیدش ایام عیش
بد اندیش او را درون شاد گشت — بگورش پس از مدتی برگذشت
خرامان ببالینش آمد فراز — همی گفت با خود لب از خنده باز
پس از مرگ آنکس نباید گریست — که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
ز روی عداوت ببازوی زور — بکندش کلوخی دو از روی گور

را بگور

فارس

سرتا چور دیدش اندر مغاک / دو چشم جهان بینش آکنده خاک
ز دور فلک بدر رویش هلال / ز جور فلک سرو قدش خلال
کف دست و سرپنجهٔ زورمند / جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش برآورد رحمت آمد بدل / دو بگریست بر خاکش از گریه گل
پشیمان از آن کرده و خوی زشت / تفرجو و بر سنگ قبرش نوشت
مکن شادمانی بمرگ کسی / که مهلت نماند ترا هم بسی
شنید این سخن عارف هوشیار / بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری بر او / که بگریست دشمن بزاری بر او
بس ما نشود نیز روزی چنان / که بر ما بگریند همه دشمنان
مگر بر دل دوست رحم آیدم / چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجایی رسد کار سر دیر و زود / که گویی در او دیده هرگز نبود

پند

زند تیشه یکروز بر نای خاک / بگوش آیدم نالهٔ دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته تر / که چشم و بناگوش و گوش است و سر
سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آندم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش که از عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیک و زشت
غم مرگ برادر چو یاد آورم / مناجات شوریده در حرم
همی گفت با حق بزاری بسی / میفکن دو دستم بگیر دگر
تو بینا و ما خایف از یکدگر / تو پرده پوشی و ما پرده در

شرر همین میرزاهای قلندر مشرب و در طبابت حذاقت داشته بنهد قبیله
بشته ناموس جمعی را که داریم در بغل / باید هم بود ز ملامت های ایشان شرمسار

شیخ شطاح همین روزبهان از اولیای عظام و مشایخ کرام و قدوهٔ سالکین عشاق و خلاصهٔ محققین آفاق است مفصل احوال آنجناب در تذکرة الاولیا مذکور است و در شیراز مدفون است این دو بیتی و یکرباعی از اوست

دو بیتی

اگر آهی کشم صحرا بسوزد / جهان را جمله سر تا پا بسوزد
بسوزم عالم از کارم نسازی / چه فرمائی بسوزی یا بسوزم
تماشای رخ تو را چین نقش بستند / آنجا که مصوران چابکدستند
در پیش تمثال روی تو بنشستند / انگشت گزیدند و قلم بشکستند

میرطوری از سادات انجو و درکمال طرحی داشته شعر را بطرز بابا فغانی میگفت

غزلیات

وصال که رشک غیر ما از غصه خون کنند / با محنت فراق برابر نهاده اند
بحمدالله برنگ کشتهٔ شمشیر او شدم / دو در بشکند قوت آتی قیامت صد نهاده اند

ظهوری از تلامذهٔ مولانا وحشی است این شعر از او ملاحظه شد
تو پاک دامنی اما ز رشک نوکرانست / دو سر بلاوی تهمت رهی گمان مرا
اگر دروغ اگر راست حرف هایم / ز غیر زیر ده بر این بر زبان مرا
هر آن گهی که از کویم برد جای دگر / جان من جای دگر می بایدم جای دگر

امیر عارفی بلطف طبع معروف و خالی از فضیلتی نبوده این شعر از اوست
هر سنگ که برای توام دشمنان زنند / گرد آورم و به تحفه برای تو باز برم

شیراز

سید محمد عرفی الحق در مراتب کمالات کوی سبقت از معاصرین ربوده دیوانش بنظر رسید در قصیده هرچند طریقهٔ خاصی دارد و خارج از طریقهٔ شعرای سابق اختراع کرده اما و اقعا بسیار خیالات خوب و عبارات مرغوب دارد و در باب استعارات اصرار بسیار بجای رسیده که از معنی مقصود بازمی ماند از آنجمله مثنوی در برابر مخزن الاسرار گفته و شاید بر موقوف مشتبه شود اما استادان هرمیدانند و بسیار بر گفته چند شعری که خالی از قبحی بوده نوشته شد و مثنوی تمامی در خسرو شیرین دارد که اگر عیب استعاره نمیداشت بد نگفته بود قدری هم از آن جا نوشته شد و از قصاید و غزلیات و رباعیات نیز

آنچه بطریقه استادان صاحب فن بود نوشته شد در هندوستان یافته و استحقاق آن دارد در نجف اشرف علا ساکنها اشرف التحف بهتر از او دست

غازه فروش سر بازار شرم   ابله ریز نه دلهای کرم

شعر

سینه عرفی حرم راز دوست   کلک ولش زخمی شهباز اوست

منتخب   خسرو شیرین

اگر زین نامه آدم عار داری   کرم بسیار و دل بسیار داری
صباحی دلکشا چون خنده حور   دماغی بست بوی از نوه مخمور
سخن می‌رست ابر نوبهار است   چمن مشتاق شیرین و لب داران
شکم بر برو سوی ابر برابر   چراغ برق گشتی شاخ عناب
بعهد ناز شیرین در تکلم جواب   گلش از خرمی شبنم گهر بار آب
کهی در خواب و گه بیدار بودی   کهی بستی نظر گاهی گشودی
بدل گفتا که هنگام صبوح است   نسیم باغ دمی همچون روح است
هوای ابر و هم آفتاب است   همانا برگ‌ها شیر نقاب است
اگر بسر مه ماند چشم غم نیست   تماشای چمن از سر مه کم نیست
عبیر امروز در جیب نسیم گنجد   دگر گنجد شمیم گل بر گنجد
فرامش کرده عمدا آتشش روی   در کله از شو یدبر لب جوی
ز جام و شیشه سامان طرب کرد   نقاب افکند و برگ راه طلب کرد
چنان چابک بر آن بنشست و بشتافت   دو دستش را عنان در نیمه ره تافت
پرستاران خواب آلوده مخمور   پریشان رو گهی نزدیک و گه دور
چنین رفتند تا نزدیک باغی   هنوز آگه نه از عطرش دماغی
نشستند آنجا کنیزان قصب پوش   ترش رو که چندین چشمه نوش
بگفت اینجا حرم گاه است نه باغ   نه اینجا بار طاوس است نه زاغ
اگر حور آید این در وا ببسته است   بگو بندش کلید در شکسته است
نسیم از در نیاید نه ز دیوار   گر آید خلوتها باشد نه طرار
اگر بیرون شتابد یار غمخوار   بگیر بندش دو لب یا ده باز
گر آید نامه آور مرغی از شاه   نیاید تا غضب بشنیند از راه
اگر از بستن پیغام می‌آید   نشیند تا اجابت در کشد بر
چو لعلش سیر شد از درفشانی   روان شد همچو آب زندگانی
روش داد آنچنان سرو روان را   و از رشک زمین گشت آسمان را
شمال آمد با تنقاب بویش   وله دور راه ماند از بیم خویش
صبا در زلف سنبل شانه بگسست   دمید و برگ گل از لاله‌ها رست
صنم سیر شد گلهای بهاری   ز مرغان چمن در شه سواری
چو دیدی سرو شاه از دیده برخاست   چو خلانری فاخته فریادی خاست
سراسر ناف آهو پید رنگ است   چکان می‌بر زمین از تاک چنگ است
ز آب سبزه سنبل رفته در تاب   زلبی گل بنفشه جسته از خواب
هوا ساقی دو فاره گل قدح نوش   چکاوک نغمه زن دیوار و در گوش
سراسیمه تذرو از حسن شمشاد   ز سرو فاخته در دادها صد بار
صنم دل شاد از آن عیش نهانی   ز راز بازیچهای آسمانی
فضولی از کنیزان غلط ساز   گشوده آن در محکم کند باز
بناگه فیلسوفی نامه در دست   ز طرز آن زن شه از در درجست
کنیزان آن سینه تخت اندرین کار   همه حیرت نه چنین نقش دیوار
نفس‌ها سرد و بر لب‌ها بر گشت   چمن‌ها زرد و برد دیوار ها پشت
در آخر شد یاد از لب آن خال   بدستی جان برستی طرف دامان
بدید از دور رشک گل اندام   همی آید کنیزی نامه هنگام
لبش خنده گفت از آمدن پرس   دلش گفتا من آگاهم زمین پرس
گریخت گفت پیک آمد ز مولا   بدستش نامه سربسته از شاه
ضمیرش در صد اندیشه می‌گفت   به تمکین سر همی جنباند و می‌گفت

لاله

فارس

بشاه این شوخ چشمان زرنگی / گرو دارند سفارش ها فروش
ز آن طعنم که رقیبی پیش فرهاد / نه آن مرغم که بنشینم ز پرواز
نرفتم تا ز طعن آشفته باشم / نمیدانم که سبب این تهمت تو
بعشق لرزان نغمهای لحنش موید / بمژگانی که دارانی در چه کار است
بکام من نه پنجه در کش است / بدیده پشت کلگون روی زین را
باش هان ولی ظناز درازند / کشیدن عیب کس نتوکیدیم
از نقش و نگار در و دیوار شکسته / آثار پدید است صنادید عجم را
کدام شهوت از آبای سبعه صادر شد / و صد نیفتد در گناه
گرفتم این که ز فریاد منع دل نکنم / و بر ظهیر از این شیوه هیچ در نگاه
بدین صفت که بعهدت حیات کشاید / و بعد است فلان دوام همه ساله
مدار ازین نکیم بر ملامت کس / گره کشاده نکرد ز قطره شمار
اگر صبا بمزاری بود غبار ورت / و در حضور هما سر کنم حکایت جاه
ز کها ان اصفهانم همین گلابی / چنانکه تا بقیامت بطبع حرف اولاد
خوبان بکشتم و درد که هیچ شهر و گر / بنا فتم و فروشند بخت در بازار
کفن بیاورد تابوت و جامه عیان کن / من ابهانه گریزم در انجمن چه بار
دلم چو رنگ زلیخا گرفته در خلوت / بسعی زلزله چشم من فلاند خار
ای خدای ده در شهر بند ابکارست / بمصر که سراسر چشم بازار
به تیشه و ز اطراف صورت شیرین / به بزرگ سازی شیرین بشنه بادی خار
برنج بازوی پر نفع کاسبان ضعیف / بآن ترانه منصور را کشیدندار
بشیع و ز گلزار حسن ببرید / بهر کجا نمکین تر بود بچهره یار
به نیم قطره و سرابا که بار می ماند / به پای لقای عمر و به بیوفائی یار
بداغ پهلوی بیمار همتم حرکت / بدرد زانوی جفای منقطع رفتار
آمد آشفته بخوابم شبی نمایه باز / دو چه شب و همه ابروی عروسان طراز
خورب رز طلب همه شب دی بیاوی سوم / سوم اندر قدش دیده لب بیاز

اگر با شاه نه با دیگری است / وگر نه هر که راز دل بشنود هوش
و ز رنگ صفاهان و شکر بار / نه آن کبکم که اندیشم ز شهباز
اگر کوبی و رقیم رفته باشم / نه شه کاذب نه شیرین بیستون رو
نواز آن شد بجشم انگیز بکند / بگیسوی دلارا دو ای چند تار است
بچشم من ز پای او خوش خرامست / و تا مالیده فرهاد آستین را
و با معشوق بیدل ناز دارند / هو پرسم شه بود جوری که دیدیم

في القصايد

چه نطفه از رحم امهات اربعه / و روزگار بمولود شمان نوم
که جهان شود این عمر نوح و این فریاد / از آن زدست هنرهای خویش مینالم
هزار چشمه خون ز دلم به نیش غم داد / چه دل کشاید از این نیم بعد از این بند
دروغ مصلحت آمیز و پیشه فرهاد / از این که بعد بریدن تمام شد نه نخود
کند تهنیت هم بزیر خاک جبار / بگریم از گهر خویش گرچه بشری
و شرم این سخنم غنی ز چهره رفتن داد / مرا رسد که بنازم به نسبت آبا

وله رحمة الله

و روزگار طبیب است و غایت بیمار / ز منجنیق فلک سنگ فتنه می آید
غمم چو تهمت لیلی و بدو در بازار / شبی نبوته قاری اگر کنم بالین
متاع معرفتش نیم زره در بازار / این متاع وگر هر فروش کنعان
همه کرشمه نر اشد در تخت در کهسار / بحکی فروشی شبنم بحق فروشی گل
بچین ابروی بی چراغ خاکیان کیبار / آن دروغ و فرهاد ازان شکایت
نه در میانه گلشن بگوشه گلزار / بد نافه و ز آهوی ختن می افتد
پس از کشیدن بساغر بساغر لب یار / بنا گذاری مرگ و بناگزیری تیغ

وله ایضا

بروش مهر فراز و بنگه صبر گذار / ده چه شب سرمه آهوی غزالان ختن
که برویم درین ورقه رسا نخته / دیدم القصه و خوش کردم عیان روان

شیراز

گفتم ای عمده چه چیست گناهم دیگر … از ثناگستری شاه سریر اعجاز
پای می بانه زدم بوسه بدستش از ذوق … که بود لمعه برق غضبش کفر گداز
آنکه گر افعی رمحش رود اندر دل خاک … جان محمود بر من آورد از زلف ایاز
این بارگاه کیست در کویند پهر ایش … گر رفعتش نه وهم نشان داد و نه قیاس
گفتم که عرش نیست زجا جست و لب گزید … گفتم بصرفه حرف زن ای پایه ناشناس
این بارگاه واسطه آفرینش است … یعنی علی جهان معانی امام ناس
اگر سرور هوا گردد کسی باری در او وادی … می کشند بصحرا آمد صراحی به بغل
لیلی از گوشه محمل نموده جمال … دست او جنبید اگر دست قضا گردن تنگ
کو حشر الله زبنگ سیر سمند تو هست … ور ازل یکی رسد ور ابد آید بازل
قطره گر دم رفتنش چکید از پیشانیش … تا قیامت بکلوبش نرسد دست اجل
هم خود بگو که روز لعوای پی وفای من … محروم باشم از تو و اغیار محترم
محرم به بزم وصل تو غیر و برازهیم … و ز جنگ من برهمن کنی از لعل محکم
با دوستان بکین و با دشمنان بمهر … طبع سلیم عادل شاه جهان حکم
سلطان دین وصی نبی قهرمان شرع … شاه جهان علی ولی معدن کرم
صباح عید و بر تکیه گاه ناز و نعیم … تو دست زر بستاع آستین دو تعلیم
برای معانقه نازکان مجلس شاع … همه بشوق امده بودم همه جریان رفتم
آمدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز … تا برون آمدم از چاه بزندان رفتم
عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن … حلقه ماتم نهفتن ماتم هم داشتن
بیا که یاد لم آن می کند پریشانی … و هیچ تو گویم دانکه چنین بیابانی
قلم براه صلاح تو میرود ورنه … صلاح در قلمی دیده نه تنها نی
بسنگ ز جای نکری که بس گرانی گهر است … متاع من نه نصیبش بباد از ارزانی
هدف تیر غمزه شاهان آتش حمی کند انگه … که زخم ناخوردن افتاد و خجلت قاتل را
گرفتم اینکه شب در خرابات گذرم … همه جا وحشی از آن است در ارم ای
چنان مرگ رقیب از فلک کوتاهی طلبید … طفل نادانم و او اول سبق است

به تعرض همه خشمی تغافل همه ناز … گفت این خو بکن ای سست رگ ساده
گفتم اکنون ناچارت رشدم مدح طراز … در ثنای شه کونین و امام ثقلین

فی منقبت اسدالله

کای اوج عرش سطح حضیض تو زیر پا … لقب آسمان مرا که بمن این بمن خواست
کفتا نعوذ بالله ازین طبع نارسا … شرمی بکن چه عرش و چه کرسی نه بار ای

ولـه

در گرانقدر بچه همچو به باشد ماه کنعانش … وقت آن است کنی گر اثر عشق دلش
یا بود لاله که سر بر زده از سینه تنگ … لب او خنده اگر چشم جهانگیر بدارد
آن بیک سیره چمن گرم غبارش سازی
شبنم پاشش نشنید که رخ جعبه گفید … گر بر خصم تو بندند پاپیش دم نزع

ولـه

نزع امید بر زند گر آن حرم … دست افکنی بدوش رقیبان ز غم
من بعد اگر سلوک تو این است لاجرم … خواهم شدن بمحکمه عدل شاه

ولـه

گدا کلاه نمد کج نهاده شاه دهیم … تب ظالم مجلس مهر انجمن آرا
لب از مصافحه شاهدان بر به گزیم … بدر دست چکوم بچه خیال رفتم
شام چین ماتمی از گیس شهیدان رفتم … هستم آن یوسف آواره که تا رفته بمصر

ولـه

ز غمزه تو گفته است ما بسلمانی … ز دیده رفتی و گویم همان نقش فراق
کجا رسد بدو انگشت نی جهانبانی … همگانی کلیم است خامه تو دلی

غزلیات

کمر در سینه افسرده کان انداز دست را … به پهن در تفنگ دست آزمای تا چه آید
ادب که میگذارم بوسم آستانش را … غرض از هر در جهان بپرسید الا در
و غمخواران برگ من تنها میداند … عشق میگویم حرکیم زرد

فارس

عرفی بکمال نزع رسیدی به شتاب | شربت بیا مدار ز دل امیدوار است | خنابه حسرت چکدم از مژه هر گاه | پیشم که خداوند یکی بنده نواز است

یارب تو که دارد دل خلوتیان راز | کان بغنچه مست است و در جانو [illegible] | کفش ز جور کیست دلت خون مکن نه | اگه ز پا زبانی من این سؤال چیست

میروی با غیر و میگویی بیا عرفی تو هم | لطف در معنی برو این پی را رفتار | غیرتم بین که برآرنده حاجات هنوز | از لبم نام تو هنگام دعا نشنیده است

از آن بدرد که هر زمان گرفتارم | و شیوهای تو را با هم آشنایی نیست | گر نمک وفا برنبد ار چشم تری هست | تا ریشه در آب است امید ثمری هست

آن دل که پریشان شود از ناله بلبل | در دامنش آویزد با وی خبری هست | چمن دیده و هوای خوش و پروازی گه | کبک سکین چه خبر داشت که شهبازی هست

بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ | ایوای ز محرومی دیدار دگر هیچ | گر ببیرم منما چهره بمن روز وداع | حسرت روی تو خفیف است ز از دل [illegible]

حرم جویان دری را می‌پرستند | فقیهان دفتری را می‌پرستند | برافکن پرده تا معلوم گردد | که یاران دیگری را می‌پرستند

کم وفا کند دوست باش عرفی | نمی‌شود بوفا آشنا وفا چکند | خونریز عشق بین که جگر کوته خلید | آمد بزیر تیغ و شهیدش نمی‌کنند

خدا گواه است که جرم ما همین عشق است | گناه گبر و مسلمان بجرم ما بخشند | این رسم قدیم است که در کشتن عشاق | بر خاک بریزند گل و چیدن نگذارند

بهر که عرض کنم درد عشق می‌بینم | دو من غریقیم داو برکنار بیگذرد | بلمد چگونه زین غم دلم ار نبیده باشد | دلبی خیالی بمرگم چو تویی گزیده باشد

چو بود پیام قاصد کنم این خیالات و کریم | جز برش حکایت من بکجا رسیده باشد | چو شود ملول دیگر ز برم کنار نوازم | ز بشومی ایا چه سخن شنیده باشد

عاشق هم از اسلام خراب است هم از کفر | پروانه چراغ حرم و دیر ندارد | فریاد که غمهای تو در سینه شکستم | اندک شود لایق دل بسیار نگنجد

بناله نرم نشد نرم دلت از آن ترسم | که ناله دگری در دل تو کار کند | چه ستمها که بر جوان ننهد از غصه محشر | چو ناحق کشتگان خویش را بیند چراغش

نه ز مهر آمده‌ام بر سر بالین دم نزع | حیف آید که گذاری بدلم حسرت خویش | ز هر قافله گاهی تغافل شرط است | و پا نصیب نباشد قاطعان طریق

چمن زخم تا نا و خنده از خون لب لبم | ایوای اگر ز شکوه شود آشنا لبم | عمری گذشت و گفت و شنید با تو روا نداد | ای پا نصیب گوشم و ای بی‌نوا لبم

از خون دشوار من است آن مژه پر نم | ای جان بلب آمده گو گیرد که کم | ز ذوق کشتن من [illegible] کشتی و [illegible] | و همنوی نندقوای قیامت صد شهید از من

نازک دلی بیاد و رحم آیدت من | ز دوم کشش نگاه این چشم تر کن | و در کلمه درستا است [illegible] | که کلمه نشین خود کله کن از [illegible]

من کیم و زار و روان کیستند | وز پس قافله ز زوار [illegible]

رباعیات

ای مرگ مرا ز یار شرمنده مکن | نومیدم از آن کو هر از زنده مکن | یا زید و جان رود خدا را نفسی | مهلت ده و در قیامتم زنده مکن

عرفی دم نزع است و همان سستی تو | آخر بچه مایه بار بربستی تو | فردا است و درست نقد فردوس بکف | چیزی متاع راست اشتی ریزی تو

ای زلف عروس نکارنامه شب تو | از آتش بزم پیغمی شرب تو | ای باشته جان نمک داغ دلم | اما نه از آن نمک که دارد لب تو

عزّی همش میرزا جانی زیاده از احوالش اطلاعی حاصل نشده ادرک | شاهیم از رهای مرغان هم نفس | شاید که بجا غ رسانند دعا

از بسکه چشم یاریم از دور کار است | هرگز بمطلبی دلم امیدوار نیست | نه صبر و قرار و نه امید وصل یار | چنین من کسی بکام دل روزگار نیست

دل دامن تو در نفس بازپس گرفت | کام تمام عمر دران یک نفس گرفت | [illegible] از لطافت برق آشیان ما | است خاشاکی بصد محنت فراهم کرده‌ایم

شیراز

عزتی اسمش محمد مؤمن دیوانش ملاحظه شد تخمینا سیصد بیت مشهور اصلش از فیروزآباد فارس است خالی از علمی نبوده این شعر از او ملاحظه شد

گشاید این گره کو بر جبین من ز ابروان داری / کمر مشکل گشایی های عشق بر قلعهٔ حجر
کند اسیر مرا دیگری رها کند / مبادا نخواهد آنها ز رشک آنکه مباد

میر غیاث الدین از سادات دشتکی خلف الصدق میر صدر الدین محمد بود و پسر هر دو از اعاظم فضلا و افاضل علما و در هر فن سیما بیانات حکمت سرآمد فیلسوفان مشهور و بر معاصرین باستظهار براهین نقلی و عقلی تصانیف حکمت آمیزش دست آویز فضلای زمان است هر چند شاعری دون پایه ایشان است لکن نظر بفطرت اصلی و استعداد ذاتی گاهی بگفتن شعر میل میفرموده از اوست

قطعه

اگر برگ نخود هیچ لذت ندارد / نه آخر خلاصی دهد جاودانی
اگر قلتبان نیست از قلتبانان / دگر قلتبانی است از قلتبانی

غیاث حلوائی در اوایل حال از شیراز باصفهان آمده از سوزنان آنجا محبتش را دیده در آنجا متوطن و در آن اوقات آبله بر آورده چشم ظاهرش از جلیه نور عور افتاد آخر از بام افتاده بدار فنا خرامید از اوست

غزلیات

دیدم بخواب خویش که بیمن دراز عمری / تعبیر قتل ماست که پیمانه پر شده است
خوشم بشورش محشر که کس بحال کسی نیست / دگر دمی نگذارم ز آستانه برخیزد
همره نعشم بیا تا ببرتر ترسم / با تو غنیمت بود یکدو سه گامی دگر
از رشک تو رفقایم نماندی / دو لبی از که بود چشم جهانی از پا

غیرتی بعد از سیر ولایات عراق بهندوستان رفته از آنجا مراجعت و در کاشان اسیر عشق یکی از بزرگان آنجا شده از بیم اغیار ناچار بوطن برگشت

غزلیات

هلاک غمزهٔ بیباک ترسا زاده‌ای گردم / که در محشر نبخشند خون صد مسلمان را
می‌بری از حد جفا با غیر دمی ترسم از او / شرمنده دلم که جفا از جانب دوست
رفته رفته یاد آخر فرق پیدا شد تو را / عمری گذشت در آن ره سلامی نیافتیم
ستم رسیده دلی دیدم از غم چه کنم / وه شد غمی منم ایا ستمگر در این راه نگاه
پاره چه وصال تو نخیزد شهید عشق / صد بار اگر فرشته رحمت ندا کند

فارغی از طبقه سادات آن دیار و اکثر اوقات ندیم مجلس سلاطین و امرای هند و ایران بود چنین قانعی که کس سکه افزا الا بنقد عزیز قناعت کرد

ای چشم جهان بین منا نور از تو / افتاده ام مبتلا ساخته مهجور از تو
در بزم تو گفته است بیمار / نزدیک بودن شده ام و از دور از تو

بابا فغانی شاعری متین سخن پرداز و عاشقی غریب خانه برانداز است مدتی در ولایت خراسان و عراق بوده گویند بعلت مدام شرب مدام تلخی ها چشیده و بسبب عشق جوانان گل اندام خوارها کشیده صاحب دیوان است و ملاحظه شد قصاید و صاف و اکثر بغزل مایل بوده از اوست

وصالم هست اما از حضور دیگران رنجم / گلم در جلوه‌گاه و خار در پیراهنم باشد

غزلیات

وقت گل تمام بآه و فغان گذشت / چنین گذرد خزان که بهار چنان گذشت
غلامی مهر باش بما خواه کینه ورز / خود دانی و خدای کسی در دل تو نیست
بقید از تو از دگر غیر خانه شد / بخاطری که تو بی دیگران فراموش شد
هزار سوزن الماس در دل است مرا / ز زرین حریر قبایان در دلش برد شد
فراموشم شود چندان که روی پیدا آید / دلی فریاد از ان عشق که یک بار بیاید
گل فغان بر سر ما کم چمنی ساخته اند / چمنی بر سر خونین کفنی ساخته اند
هر کجا می نگرم انجمنی ساخته اند / نه بجا نه دل قرار و نه کسی یار گیرد
یک چراغ است درین خانه و از پرتو آن / بکجا روم ندانم که دلم قرار گیرد
سحر فغان من از طرف بام شنید / شکایتی که از او داشتم تمام شنید
زبان دشمنی دوستی و دوستی گفتم / عیان نگشت خونخواری من که از آن شنید

بوز

فارس

به بستر افتم و مهمان کنم بهانهٔ خویش / بدین بهانه مگر آرمش بخانهٔ خویش / هر جا که باشی در گذر از جان زارم هیچ / آهی بر آرم از جگر تا غافل از من نگذری

قدری شاعری فاضل و در زمان شاه طهماسب صفوی بشوق جایزه و صله بقزوین آمده قبل از گرفتن انعام شاه بعالم بقا خرامید و رفت

ز بیم و تهمتم ای رقیب ایمن باش / که مهر او بدلم جای کین کس نگذاشت / گو بمیرم من و غیری بوداعش برسد / ساربانا کرم حدی باش و محمل برده

ای قدم مهر تو هرگز از دل نکنم بیرون / حیرتی دارم که چون در هر دلی جا گرفته / جز بعهد دلازاری عشاق نبستی / یکعهد نه بستی که بهمان نشکستی

کلو علا در شیراز با سرتراشی مدار میگذرانیده این مطلع از اوست / بر سینه ات تا بکاوش نهم سینهٔ خود را / تا دل بتو گوید غم دیرینهٔ خود را

ثانی اصل آنجناب از خاک پاک شیراز و بفصاحت زبان و عذوبت بیان از معاصرین خود ممتاز بعاشقی شهره و از معشوقان با بهره چنانچه مشهور است که همان جوان که مولانا در پری شیفتهٔ حسن و جمال او شده بود بجهت غلامی از ابرام مولانا زر معتدی از او مطالبه کرده پس مولانا لا علاج قبول و چون در آن زمان امیر نجم ثانی بجود و سماحت مشهور بود قصیده انشا که در حمام گذرانیده جایزهٔ معقولی گرفته خود را بمعشوق رسانیده چون معشوق چنان دید زر را قبول نکرده بهر حال چون مدتی در تبریز بوده جمعی او را تبریزی میدانند و در شهور سنه ... در تبریز وفات یافته قریب به پنجاه بیت دیوان دارد و شریف تبریزی که از تلامذهٔ مولاناست گویا بتقریبی دوستی بدشمنی مبدل و دیوان یاده هم مولانا تمام که بعهد الله آنرا

غزلیات

یا رب زلف تو کس در بلا مباد گرفتار / بغیر من دگری در بلا مباد گرفتار

بکروز کل شکفت از دوری کسی ما را / بگفت کره نگشود از موی کسی ما را / چشم و دل هر جا یا گشت نمای کوفر / هر روز بر سوای در کوی کسی ما را

دوش آمد بر سرم از ناله ام رنجید و رفت / عذر ما گفتم و شاید بشنود نشنید و رفت / رهٔ زران پرسش چه آمد بر سر بیمار خویش / که بود حال من از دیگری پرسید و رفت

جز ناله انیس دل بیمار کسی نیست / در هم نفس است ضعیف و نفسی نیست / در منفعان آتشم از من بگریزند / هر کس که بنزد است شود شمع خویش است

بدستی عاشق از رشک ناکسان زند / بدیگر دست با بر سر زند در آید بیاد زند / نه ازو دلم یار و دل نوازد ما / نه دل بدست کسی لعادم چه بار دهد

شدیم پیر ز بار غم تو رحمی کن / بیا که رحم نکردیم بر جوانی خویش / نه از پی تو توان آمدن ز بیم رقیب / نه با تو رو بد یار دگر توان کردن

بیا که گریه من انقدر ز بین بگذاشت / و در فراق تو خاکی بر توان کردن / در انتظار تو مرغی چه بر سرم گذرد / ز جا جهم که مگر نامه رسد از تو

مولانا ثانی در اوایل حال به رزگری اشتغال و میل نظم هم داشته و از همت بلند خشه یا بدایره سپاهگری نهاده و در آن فن سرآمد امثال و اقران خود شده چنانکه در زمان سلطان جهانگیر ملازمت رکاب را از دست نداده نظر بظهور اتفاق آن پادشاه عالیمقدار آتش حسد در کانون سینهٔ امرا سیما نجم ثانی اشتعال یافته کمر بحکم او بسته در محل فرصت حکم قتل او را صادر و خاطر از دغدغهٔ او فارغ فارغ ساخته در سنه در سرخاب مدفن شد او راست

کسی چه بهره ز پیر دچار غمش باشد / چو چون تو سرو قدی نخل ماتمش باشد / گل را که وفا نبود بمن تو دارد / عمری چه نماند بمن خضر تو دارد

ما نه بشیر چه یار او باید بروز کرون / ان شب مبادا هرگز آن روز من بینم / انکه پی پایش دمی از غم بیاسایم / دانچه از عالم پا دادم آید بهم

مجد الدین همکر مرد فاضل بوده و باکثر کمالات ظاهری و باطنی آراسته و ندیم مجلس سلاطین جرجه گویند نسب او بنوشروان بن قباد میرسد و در عهد خود ملک الشعرا بوده و عقده مشکلات شعرای آن زمان بناخن فکرت او گشوده میشده و همگر معنی جولاه است بزعم بقریشی عی ایشان با نعی نزاری

شیراز

ملک الشعراء لعل نظر نگمی در خصوص شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی واهی هروی که خواجه خویش نبعه و صدرت احوال آن حکیم و گذارش آن در احوال
شیخ سعدی نوشته‌ایم بهر حالت ... دیوانش ملاحظه شد از اوست

قصاید

شب وداع چو کردم طریق صد ادب ... بعزم بندگی صاحب سپهر رکاب ... چو روی شام نقاب شب گشت نقاب ... نگار صبح رخ از چهر برگشاد نقاب
براشک چشم دربر روی روشنش باران ... چنانکه بر رخ آیینه بر چکد سیماب ... بر آن لب چو عقیقش نمانده باقی ... چو قطره قطره شبنم نشسته بر عناب
کباب شد دلم از آن جشم ... کسی ندیده دلی را که از آن گشت کباب

وله

چو عکس روی تو بر نو آسمان انداخت ... زمانه راز بدو خبر شد در گمان انداخت ... جهان ز زحمت تاریک شب ایمن گشت ... چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت
فروغ روش با زار عارضت گاه ... بنفشه سایه بر اطراف ارغوان انداخت ... کفن نهاده ام تقصا از آنکه عشق را ... چمن و صد هزار به ارزن نگهبان است
نه چرخ خم بسید به کام و نه چهر ... نه دل بسیکردم آرام و نه دلبر ... کجا اسیر لا کو دست به باغ ... چو روز من بود با شب برابر
کرا گویم و احوالم بدو گوی ... کرا جویم و پیغامم بدو بر

لغزاست

چیست آن گوهری نیز اندر گوهر ز آن ... صورت او گوهرتا باشدش از عرق کان ... همچو باران لیک او در از درخور شد آن ... کان در خبر شد جهان بین را بود از دی زبان
همچو شمع است از صفا و شمع از ادراک صورتیست ... گاه زرد در بدن که افتد اندر شعلان ... باشدش روز فراغ از چهر ورنگین ... باشدش شبهای وارن عاشق بکان بجان
زجان در دل باشد که دیده است عجب ... زجانی بحدیث در از دفتر زبان ... گاه لعل از رنگ او در تاب از گرد هش ... گاه دراز لطف او شرمنده در بحر عمان
است محکوم سلسله از اصلی باکس ابداع ... گر بخون ریزی دعمازی بود ی دراشات ... طعل خورد است و بدان گرم روشان زرد ... وز غیرت دل بود همدان در هر مکان
لعل بسند و گردش کس اند روی حله ... از لطافت بازتوان یافتش در برنیان ... او چو زیبق برد و بر روبم دم سکنم ... کاهش اندر استین و گاه در دامن نهان
گوهرش آب چو آتش خانه بسوز دکه ... آب را دیدی که سوزد همچو آتش خانمان ... قصه‌ها پیوسته او مژگان نویسد قصه آتش ... در رخ من هر که او را دید کرده قصه خوان
این به بخت من در آمد تو دگر نه شیر از این ... هیچ عاشق را نبد مژگان پر اندر جهان ... من مبارک نام شه را بهر دفع این بلا ... بر عقیق دیده بنگارم با لباس بیان
آنکه زو ... دهر کهن خلعت نوی ... نوگشت باغ دراغ ز نسنا نازی

وله

بلبل نوای باربدی برکشید باز ... برکف نهاده لاله می از جام خسروی ... دفتر جهان و مکه گل در حیات وآید ... باد صبا بمعجز دمهای عیسوی
از عدل شاه و رحمت صاحب از خورست ... در کنج از بدو امن بمظلوم منزوی ... مهر تو باد در دل اهل جهان چنانک ... مهر ایاز در دل محمود غزنوی
جز تخم نیکوئی بجهان در نکاشتی ... یارب هر چه کاشته از نکو بدروی

غزلیات

خورشید رخت گر ز سر کوی بر آید ... فریاد زن و مرد بهر کوی بر آید ... مو از سر شنود لطف تو از زنان به ... زان گر نکرد دستی تو از زنئوی برآید
ایدل چه زو فتادت کز ما جدا فتادی ... چون نا چه پشت آمد آخر کی فتادی

رباعیات

افکند مرا گردش دهر از کویت ... جائی که صبا از آن نیابد بویت ... نه روی تو دیدنم میسر گردد ... نه روی کسی که دیده باشد رویت
خود را شی دیدم آنکه بزرگی دولت ... شاکرم بود آنکه بود بشارت ... صد گاه پیش بیشش نگادستم ... آنکس که هزار بار از فرمن کاو دست

فارس

هر چند که شد تیزی بازار تو سست　　هرگز نشوم ز مهر در کار تو سست　　ای کین تو چون شیر آن ... سخت　　دی عهد تو ... شلوار است

افسانهٔ شهر قصهٔ مشکل ماست　　دیوانهٔ دهر این دل پرحاصل ماست　　بر ما نکند رحم اگر دل دل تست　　وز تو نشود سیر اگر دل دل ماست

درد تو ز دل هر داغ هجران نرود　　نقش تو ز پیش دیدهٔ ... نرود　　تا دل باشد مهر تو باشد در دل　　تا جان نرود غم تو از جان نرود

در ماتم شمس از افق خون بچکید　　مه روی بکند و زهره گیسو ببرید　　شب جامه سیاه کرد در ماتم و صبح　　بر زد نفس سرد و گریبان بدرید

تا کی عمرت بخودپرستی گذرد　　یا در غم نیستی و هستی گذرد　　آن عمر که مرگ باشد اندر پی آن　　آن به که بخواب یا بمستی گذرد

شمعی که از او بزم میخواران خوش　　از سوز دلست وقت بیداران خوش　　گریان گریان تا بسحر که می‌گفت　　بگذاشت مرا و رفت یاران خوش

در عشق تو کس تاب نیاورد چو من　　در شوره کسی تخم نکارد چو من　　با دشمن و با دوست بدت می‌گویم　　تا هیچ کست دوست ندارد چو من

در خود دلی که کار آید از او　　جز ناله که هر دمی هزار آید از او　　چندان گریم که کوه‌ها کال گردد　　نی روید و ناله‌ها زار آید از او

از ناله کی و سیلی و سنگ بزن　　وز سر کشته و تکبر و خود بینی　　بر آتش اگرت نهم بنشینم　　بر دیده اگرت نهم نشینی

خواجه مرشد ولد خواجه مرشد شیرازی است اندک ملا بالی بود از اوست　　همسایگیت توجاست مارا　　جائی به ازین کجاست مارا

مشتاق اسمش تاج حسین از اهل آن ولایت است و هم در آن بلده فاخره اوقات بقصه خوانی می‌گذرانید و هم در آنجا فوت شد این رباعی از اوست

هر لحظه ز من روایتی می‌شنوی　　وز قصهٔ من شکایتی می‌شنوی　　سوز دل من فسانهٔ می‌پنداری　　من سوختم و تو حکایتی می‌شنوی

معین الدین گویند از خوانین است　　بعد این رباعی از او نوشته شد

رباعی

ایام بقا چو باد نوروز گذشت　　روز و شب ما بحسرت و سوز گذشت　　تا چشم نهادیم بهم صبح دمید　　تا چشم گشودیم ز هم روز گذشت

مقیم برادر مصحف است و این شعر در تذکرهٔ حاجی ... از اوست　　بر آتش خانه از نی بناکرد　　در فن نی ... ناله جا کرد

مولانا مکتبی مثنوی لیلی و مجنونش مشهور و بغیر از مثنوی مزبور چند بیت از غزلیاتش مسطور و بعد از آن منتخب لیلی و مجنون نوشته خواهد شد از اوست

بستر راحت چه اندازیم بهر خواب خویش　　ما که چون دل دشمنی داریم در پهلوی خویش　　شب روم در بام از آنکه چشم از راه نهی　　... کو ... کاش بر دیده روشن نهی

شده روز چو آن گلشن ... دلبه　　چو شکفته باغبانی که بگلشن آب دلبه　　الله که ... صید که کشتی　　غرق غم ... از دل کرم که گشتی

مثنوی لیلی و مجنون

ای بر احدیتت ز آغاز　　خلق ازل و ابد هم آواز

ای برتر از آنکه دیده گوید　　یا نطق زبان بریده گوید　　نی از کنه صفت زبان بود　　نی باشد ... از عذابم ...

ر سوزش ما چو نیست سوئی　　کو شمع ... دهی　　خاکم تو بر شته و شاید　　گر دست تو هیچ بر نیاید

مارا بامان برات کار بخش　　مهر از کف خاتم رسل بخش　　شاهنشه انبیا محمد　　ماه افسر و آفتاب مسند

چون کرد در آفرینش نظاره　　شد چشم حکیم پر ستاره　　گفت این خلف خلیفهٔ ... 　　ماهی شود از فلک زیاده

روزی ... دانش فزونش　　صندوق کتب شود درونش　　عشق از دلش آتش فروزد　　کان جمله کتاب‌ها بسوزد

چون گشت بهار هفت ساله | شد لاله باغ و باغ لاله
چون دید کمال خزان رسیده | زان گلبن ناز شد بریده

چون مرغ پریدنش هوس بود | از چوب معلمش قفس بود
پهلوی قبیله بود کوهی | که کنگره فلک شکوهی

بر قله آن فلک حصاری | بر دامن آن زمین غباری
بر پشت وی آسمان نمودی | چون بر شتری جل کبودی

گفتی بفغان و ناله کز درست | زندان شده پیشتو بر تنم زشت
در کوه گریختم بدین حال | طوفان غمت همان بدنبال

گر بشنوم از بحر اخضر | هم بگذرد آب چشمم از سر
گفت این سخن از جواب دراست | کو تشنه بمیر کاب در راست

بر دختر خویش چون پسندم | گوهر بجزیره حجله بندم
از سبحه او اثر در افلاک | پیش از اثر ستاره بر خاک

گفت این پسر لطیف منظر | شوریدنش قافیه است بر سر
فکر دل داغدار او کن | چون نای نفس فکار او کن

گفتا ز من این دعا روا نیست | کاین کیشش در وفا نیست
زنجیری عشق بایدش بود | کاین سلسله میرسد بمقصود

چون قصه عشق آن دو غمخوار | رفتار ز خانها ببازار
در صورت و غزل که در جهان بود | مجنونی و لیلی در آن بود

روزی پدر داوری ملک دار | میشد پدرش میان بازار
ناگاه شنید کز سرائی | با ناله نی غزل سرائی

میخواند قصیدهای موزون | از لیلی دردمند و مجنون
گفت این غزل از کجا شنفته | وین شعر ز گفته که گفته

گفت این غزل است آن مجنون | آن آنکه جان یاسمین چمن
دیوانه دختری جمیله است | کان دختر شاه این قبیله است

ترسیده فاش گو داین راز | امواج ترانه کرده این ساز
یا سنگ ملامتی ز دستی | بر گوهرش آورد شکستی

فرمود که خونی بپوید | وان عاشق خون گرفته خوید
تا یافت چو غنچه اش بتنگی | با غنچه شکسته زیر سنگی

خونی ز خیال خونچکان ماند | پایش ز درنگ او بگل ماند
بشکفت و همی گریست چون میغ | چون برق فکنده بر زمین تیغ

برزیرش چمن او چه خیزم | خون که ندارد او چه ریزم
بوسید زمین و رفتش از پیش | جای انجمن او بکف بر خویش

پیش ملک آمد از دو در | کی قهر تو زارنا نه مقهور
چندانکه خرابها دویدم | آن خانه خراب را ندیدم

تا آنکه بدشت جمله باشد | یا جانوریش خوابگه باشد
چون دست به نبض او بمالید | چون مار گزیده بنالید

چون سبزه ز خاک سر بر آورد | طاوس بهار پر بر آورد
در بزمگه گل از چپ و راست | شبنم بنشست و سبزه برخاست

صف بسته چو بازوان بر ستان | گلها ز رخان نار پستان
هر یک به نشاط و دلنوازی | با لاله و گل بدست بازی

جوانان چو بهار گل بخنده | لیلی چو بنفشه سر فکنده
بگریخت از آن میان پریوار | آورد ز باغ رو بدیوار

بگریست برای بهار با غم | ای باغ بهار پیشتو از غم
چون از چمن برخت گلذار | در دیده گل است در دلم خار

ان روز که عهد آن پری روی | بر رفت یکی قبیله سوی
از قافله ناشکیبا سوی آن | بر دامن کوه دید مجنون

چون ناله او ز دور بشنفت | از قافله یکی او شد و گفت
تو باید به راز حصار گفته | از ... دیگری شکار گفته

فارس

اکنون ره آن نگار شد خوی
از خیل پدر کجا نه شوی

در کعبه هست نه زنوار است
این قافله هین که در گذار است

مجنون سوی محمل آمد از دور
میگفت خراب حال رنجور

دستی که بزرگ شد در آغوش
زان دست بریده باد از دوش

چشمم نگرد تو را به آرام
از پوست برون چو مغز بادام

لیلی چو شنید بر زد آهی
کز خرمن مه نماند کاهی

می‌گفت با بیدلی که ای یار
ای از قدم تو بوم گلزار

آنکس که به دوزخ آورندش
خود می‌نرود که می‌برندش

چون مهره نه خود روان بگردم
کایام همی برد به نردم

چون مدت اتفاق مجنون
بگذشت ز اعتدال گردون

دست پدر از وداع آن پور
چون دست زدن بر آسمان جور

آتش‌زنه‌وار بر دل تنگ
می‌کوفت قد خمیده بر سنگ

آتش‌زنه‌اش لنگ ساله
آتش به دل جهان فتاله

تا که ز کهی شنید شوری
چون ناله محمله بگوری

شد پیر شکسته دل به آواز
دیدش نه چنان که دید ز آغاز

افتاده بر آتش دل تنگ
چسپیده کباب وار بر سنگ

چون دید پدر به بر گرفتش
چون سیب بدیده بر گرفتش

مجنون نشناخت کو چه کس بود
هر چند در او به رغم آن نقش بود

گفتا چه طلب کنی از این عور
تو زنده چه میکنی درین گور

گفتا پدر توام برین روز
وز روز بد توام بدین روز

هر یک دلی از فراق پر درد
این گریه بر آن و آن بر این کرد

وانگاه ز گریه چشم بستند
در پرسش یکدگر نشستند

گو آمده خویش و آشنایش
کندند بدیده خار پایش

در بستن زخم او بچاره
کو بود هزار جا به پاره

پیرم به دل آتشم میانگیز
در پنبه میفکن آتش تیز

از بهر من ای یگانه بندیش
اندیشه کن از جوانی خویش

گر با پدر آشنا نکردی
ور زانکه ستیزه در نوردی

آن خاک بر کنم و غمناک
در حشر برآورم سر از خاک

گفتا نشنیدم ای پدر پند
کانگشت زمانه گوشم آکند

نشنید نصیحت تو گوشم
شاید ز جواب اگر خموشم

طفلی که گر آمده ز مادر
هم لنگ برآیدی برادر

گفتی که ز خاک دشت برخیز
زین وادی هولناک بگریز

صد گره بدل چگونه خیزم
صد خار به پای چون گریزم

در خانه گرم بری بدین سوز
از خانه بر آیم همان روز

آن یار چو نیست در سرایم
در خانه بدیدنت که آیم

چندان نه دویده ام ز آغاز
زین ره که توانم آمدن باز

نه چرخ اگر از رسن شود پر
بر نایم از این چه رسن بر

آن خنده که کند پاره باشد
کارش همه بر جراد باشد

آنکس که بدیده گریه آموخت
لبهاش ز ساز خنده بردوخت

آنگه ره خانه پای گوی
در کوی کسم نکاب کردی

مجنون ز کمان کش صیاد
چون آهی تیر خورده افتاد

شد خاک بر کنان و غمناک
در خاک پدر نشست غمناک

بگریست به درد ناله و آه
کای بی تو تا قیامتم آه

دارم ز زمین به داغ موی
از من گله تا کجا بجوی

بنشسته ام و تو چنین بر بستر
از خاک لحد بر آورم سر

از عشق دگران جای مجنون
یک لحظه بود خالی مجنون

گفتش که پدر بداغ گشتی
هم نرم نگشتی از درشتی

وانگه ز غمت چو چه مادر
تا موی سر است غرق آذر

شیراز

زان پنبه که صبح و شام می‌رسد | مشکل کفنی تمام رسید || مجنون چو نظر بمادر افکند | بر جست و بپای او سر افکند

هر روز دیده نم فشانید | بر کنده نهال روزش بید || که مونس رنج و درد و غم | هم مرهم و هم جراحت من

چون تیر و کمان ز کرم خمیدی | روزی ز زمین و زمین گریزی || برخیز و بیا و مادر پیر | در خاک سیاه و در ره چه گیر

کمند آر و با تو شام و شبگیر | اطفال بهمه را دهم شیر || ای آهوی نو از بدن کاز رم | آهو بره همرهش بیا رم

گفت این دو کشتو گیسو از بند | یکدست بموی یک بفرزند || مجنون بجواب مادر پیر | گفتا چکنم درفت تقدیر

جرم از تو نه از من حزین بود | کز بطن تو سرشتم این بود || رختی که سیاه کونه باشد | جرم از خم نیلی ازرق باشد

ابتیت که شد و بالم | شد طبع رحیل من ز عالم || بیشه تو علاج چه سود در دشت | چون زهر فراق کارگر گشت

شد طه و استان چنین دید | این بکر جمیله رو به آگاد || کان لحظه که لیلی از جهان رفت | خورشید زمین بر آسمان رفت

مجنون بجستجوی آهو گشت | آگه نه که مه ز بام بگذشت || ناگاه یکی رسید پیشش | در نیش زبان شکاف ریشش

بنیاد ترا از این جهان بر افتاد | کارت بجهان دیگر افتاد || مجنون ز چنین زبان گستاخ | لرزید چو لرزه‌ام تر شاخ

وانگاه ز جای جست رنجور | کی در لیلی آمد از ره دور || گو یک جانان رفت ز هوش | بگرفت جنازه را در آغوش

نالید چنانکه دوستانش | بشنید در آن جهان فغانش

تمت

منصف اسمش محمد اسمعیل اصلش از تبریز و برادر رشید مقیم است تا حین در جهت ری نشو و نما یافته بعضی اوقات طرح شعری داشته اند از اوست

گر نگار را فکند دام صحرا افکند | آهوان را نتوان داشت بزنجیر ز آب || در سینه دلم کشته تهمت بکه بندم | عنبر از تو کس راه در این خانه نیاز آید

نصیر الدین عبد الحمید در سلک وزرای ملک منتظم بوده و گوی فصاحت از فصحای زمان خود ربوده گاهی شعری می‌فرموده از نتایج طبع عالی آن جناب است

این رباعی را گفته سوی بغداد فرستاد | نقل رسید این رباعی از اوست

رباعیات

ای شاه مکن آنچه پرسند از تو | روزی که بد آنانکه ترسند از تو || خورسند نه بملک عالم ز فدای | من همچنین باشم بقید خورسند از تو

طبعم ز لشکر هنر دارد خیل | یاقوت بمن بخشد و بیچاره گیل || در سخنم که جان باو دارد میل | پر دولت درباریست نه آورد سیل

میرزا نظام از سلسله سادات دست غیب شیراز است در زمانی که وقتی کتاب شاعری شهرت یافته در جوانی بعالم جاودانی شتافته و وجه تسمیه آن سلسله بدست غیب این است که روزی از معاندین در مقام انکار نسب ایشان برآمده یعنی که از اجداد ایشان و شجره طلب و دستی از غیب پیدا و شجره نامه سر بسته داد از اوست

گر فلک با من هم از غوغای ما در ریز است | با عنان برچوب بندد گلبن نو خیز را

غزلیات

عندلیبی نفس خوش نبرآید هرگز | گلستانها که در راه تماشای است || بگوی خویش از آن رخصت تماشا دادی | ور نه کوم از این آستانه بر خیزد

تو برد نوری و من سوزم از این غم چو چراغ | باد پرفشان که ز کوی تو خاکستر من || پیش تو جانی دارم و میرم از آزار دی تو | شرم نگذارد تا نگرم سوی تو

شب همه شب ز غمی دل چاک در نور نگهم | تا برد هیچ جا با غبار کوی تو || بسکه نظاره دشمنی منتظرم که مگر آن | منفعت کس توی تا نگرم سوی تو

فارس

به بزم گوشش بحرف کسی نگردد باز
دران میانه ز من هر سخن شنود یحیی

رباعی

آن شوخ که گشته است تنش نازکتر
پر شد ز دعای صحتش مسجد و دیر
شب لرزد و روز گرم گردد گویا
روز از دل من گذشت و شب از دل غیر

فریدی اسمش عبدی بیک از کلانتر زادگان شیراز و در راستی و درستی بین الکتاب ممتاز و در علم سیاق مهارت تمام داشته از اوست

بنفشه دم چو ازین بار تیشه بتعال
کشد عذاب ز زلفش خویش گلزار
ز خواب خواسته سرو سهی دراز سایه
هنوز جامه خوابش شکاله در گلزار

نعیمی در خدمت امام قلیخان حاکم فارس می‌بوده از اوست

کله بجز ز ابروز کنم سر بهار
زین حکایت همه دوران ز جوانی تو کرد

کازرون از اقلیم سیم از ابنیه قباد بن فیروز است هوایش گرم سیر است در فصل بهار خاکش از مرغزار بهشت یاد میدهد و هوایش از روضه فردوس دم میزند آب خوشگوارش بهم پیوسته و از گلهای رنگین رونق گلستان ارم را شکسته هندوانه و کاهوی آنجا نیکو می‌شود از شعرای آن ولایت اینست

زرشید بکمال صوری و معنوی آراسته این شعر از اوست

غزلیات

ز هجر تلخ ترا آب زندگانی جام
وگر نه دست قضا در گلوی ما بریخت
آن مه اگر چه هرگز شهانی نشنید
طالع نگر که گریه با مانمی نشنید

اوحدی اسمش تقی الله بن اصلش از ...
غزل
ملیان من تو ربیع کازرون است از اوست

گر بار کشی ز یار سهل است
چون یار ز دلبر است کار سهل است
گر هست بروز کار زار هلا
ناله‌ها روزگار سهل است

بهاری از نجبای اندیار اسمش نوروز شاه دلبری جنگجو دلاوری خوشخوی ملکوتی نیکو نهاد بوده
نه من کنند بهر کس در این نگار آمده
دو کس ز رحم نا که نکند حکایت آرزو

رشید برادر ارشد است این شعر از اوست و نوشته شد
ز فیروزه بکف بستها برآمده نه در جگر آید
مبادا بر سر کوی تو غریبی در گذر باشد

قاسمی اسمش شیخ ابوالقاسم از شیخ زادگان کازرون و خلف شیخ ابو حامد و از تلامذه ملا میرزا جان است طبع خوشی داشته این اشعار از اوست

غزلیات

تو قاصد از نفرستی ز نامه نویسی
از این طرف و منم بهار کار در یار است
ز جور گوی با من هر آنچه خواهد است
هنوز بر سر کین چه بو فا دلست
ز ابجزای دجوم هر یک دردد گرد
طبیب دردمند از من گدای این درد

لار بهترین بلاد گرمسیر است و در زمان کیخسرو ارگین میلاد بحکومت آنجا سرافراز بوده تا عهد شاه عباس صفوی حکومت آنجا با اولاد او بوده هوایش در کمال حرارت و آبش باران است و در زمستانها در آب انبارها جمع شده در تابستان بمصرف میرسد از شعرای آنجا این است

خضری مدتی در خدمت امامقلی خان حاکم فارس بسر می‌برده از اوست
بجنم آورد بصد جگر تا در دست
هر شب هم بزن ابدیده و آتم برد

کلامی اسمش مولانا صدر الله بن محمد است این شعر از او ملاحظه شد
دلبر ابرو و جامش بالا دو دو آورد است
تا گره بهار برآه نظر نه بندد

مجتبی از آدمی سلسله کازرون آن دیار است و از اوباش شهر زاده از اوست
دست جای دیگر و من نا زه ام در کوی
کز در دیوار گردن دست آید بوی
من کیم ز برادری دل خانه بباد داده
از سر خود گذشته در پی دل فتاده
دل ز کف من رفته از پیام جان دیگری
طرف کله شکسته بند قبا گشاده

مولانا مشهور بخراسان خان از اعیان خطه لار دوست فرست کرده
دگر ابد دل منه از کوی آن دلبر قدم بیرون
دگر دو گشتی صبر ای چه آید از حرم بیرون

نیریز از قصبات مشهور ملک شبانکاره فارس است بحسب آب و هوا و کثرت درختان باغی از آن دیار رجحان دارد و شعرای آنجا یکی است

نیریز

بیلی با کری از کمالات مربوط بسیما علم سیاق در عهد شاه طهماسب صفوی در حین میرزا احمد کفرانی اصفهانی متصدی خالصجات فارس بعد از اهانت بار شکایت مولانا آنرا برنور در این خصوص قصیده فرموده بعد از آنکه قصیده را در مجلس پادشاه خوانده مستحسن افتاده سی تومان بحکم پادشاه از متصدی برنور و میرزا احمد باشد گرفته و مقرر شد حسب الاستدعای مولانا آنچه خاطرنشان کند دیوانیان بازیافت نمایند و آن قصیده این است

قصیده

ای کار جهان شده از کار تو نیکو … نیکو شده نقش ستمهای تو از دل

هستند ز بیداد تو ملک همه در داد … تا چند به بیداد بود طبع تو مایل

معمول کند و بجز از قاعده ظلم … هر جا که شود شحنه فرمان تو عامل

حاصل نشد از سعی تو جز نام تفاوت … ای جمع تفاوت همه چون خرج تو باطل

در نامه که ننده درره زر تو جمعند … جمعی همه نزد آمن و قومی همه جاهل

در فای خیانت همه گویند گران بار … وز نای تصرف همه چون حامله حامل

از طور تو جور تو نمایان و تو در خواب … وز خرج تو جمع تو هویدا و تو غافل

هر چند ز شکفت بود الزام شمایلک … آب ان بود از مرحمت خسرو عادل

دارای فریدون فر بایف رخ جم جاه … خاقان ملک قدر فلک چتر همایل

در ملک جهان سایه الطاف عمیمش … چون پرتو خورشید کتاب همه شامل

شاها ز ستمکاری عمال ستمکار … شد ملک شبانکاره بسی ضایع و عاطل

سی وده وزیر اندر در خدمت شاه ازو … دروزدی و تقصیر خیانت همه کامل

هم حاصل املاک نوازین سعی ونا را … هم مال رعایا نوازین سعی جاهل

شاهامن بیچاره در این عرضه دارم … ثابت قدم و کیدم و حاضر و قایل

اعیان دربار یک نیاز ز تو مترحم … بر حال من خسته افتاده بیدل

در مجلس خود کس ندهد باهم از زن فلان کس … وز رشوت او پر شده هر مجلس و محفل

روزرا زر و روز است و مرا در تو بدل … بر در من الطاف تو ای خسرو عادل

باشد غرضم آنکه ستانی زر خود را … از قاسم و قنبر علاء برم محیل

انواب من بیدل و تصدیع عالی … فرمان همایون تو چون چوب مجصل

اخگر دویم از مجمره اول کتاب آتشکده در ذکر احوال شعرا و اسناد بلاد فصحاء ولایت توران زمین

و آن ولایت مشتمل است بر بلاد معموره و مداین مشهوره که محدود است از یکجانب بولایت ایران و از یکسمت بدیار روس و از یکطرف بممالک فرنگ و از یکسو بالکای ختا و ختن و اکثر آن ولایت سردسیر است در زمان دولت فریدون مه ممالک محروسه خود را قسمت میکرد از کنار آب جیحون را بعد و آنکه گذرانده مشهور است بتوران و ولایت روم را بسلم مسلم داشت و ایران را بایرج دلفه سمی ایران گشته اخراج ایرج الخ و مقتولان در تواریخ مسطور است و افراسیاب هم از احفاد تور است خرابیها بسیار در ایران کرد در عهد دولت کیخسرو دختر زاده او بعد باداش عملها کرد و اکثر اوقات در میان ایران و توران ختن سیاوش را بهانه ساخته جنگهای عظیمه و اتفاق شده شعرای هر ولایت آن بترتیب حروف تهجی نوشته میشد

بلخ

شراره اول در ذکر اسامی نقل اشعار فصحای خطه بلخ

بلخ از اقلیم چهارم طولش عرضش از بنیه کیومرث کیکاوس عمارت آبادی آنجا بعد و اکثر فواکه آنجا خوب میشود و در زمان سابق معظم ولایات ایران بوده و از بلاد خراسان محسوب میشده حال سالهاست در تصرف سلاطین توران زمین است و از شعرای آن ولایت

الف ابدال اصلش از ولایت بلخ است و باسم تخلص میکند شیرین کلام و در زمان سلطان یعقوب ترکمان در آذربایجان در نوآن پادشاه قدر دانی بعد از فوت او باصفهان آمده شرف ملازمت شاه اسمعیل شد

قطعه

چنین الف چیزی ندارم در جهان | تا برست آرم ندارم خوش خرام | ای دریغا کاشکی ب بودمی | تا یکی بودی لبش بر زمین ندام

شیخ ابوالحسن شهید در فن نظم استادی است ماهر و طبعش در تمامی فنون نظم قادر و تقدم زمان او از بر شده و استاد رودکی بر آن اوکفته ظاهر است و این قطعه
و هر یک چه بیتی است دلگرامی

مقطعات

در ترسل هیچم نوشته از او است

بر فلک بر ده شخص پیشه ورند | آن یکی درزی آن دگر استا | این ندوزد مگر کلاه ملک | وان نیابد مگر پلاس سیاه

با ادب را ادب سپاه بس است | بی ادب با هزار کس تنهاست | اگر غم را چو آتش دود بودی | جهان تاریک بودی جاودانه

در شهر گذر افتاد بویرانه طوس | دیدم جغدی نشسته بر جای خروس | گفتم چه خبر داری ازین ویرانه | گفتا خبر این است که افسوس افسوس

شیخ ابوعلی سینا شرح حالات و تفاصیل اقوال ایشان زیاده از حیز تحریر این فقیر است و شمه از احوال او در امیر خواند در تاریخ روضة الصفا نوشته گاهی
بتضمین شعر میگفته این چند بیت

قصیده

از قصیده در وصف شراب گفته از او است

بطعم تلخ چو پند پدر ولیک مفید | به پیش مبطل باطل بنزد دانا حق | حلال گشته بفتوای عقل بر دانا | حرام گشته بر احکام شرع بر احمق

کفر چو منی گزاف و آسان نبود | محکم تر از ایمان من ایمان نبود | در دهر چو من یکی و آن هم کافر | پس در همه دهر یک مسلمان نبود

رشید الدین وطواط اصلش از خطه بلخ و دولتشاه سمرقندی او را از سادات نوشته بهر حال مرد فاضل بوده از هر علوم بهره داشته و بسیار سخن
آفرین و حریف ظریف بوده در عهد دولت اتسز محمد خوارزمشاه مشهور و معروف و در خوارزم بسر میبرده در فنون شعر کمال مهارت داشته چون حقارت جثه
و تیزی زبان داشته باین علت مسمی بوطواط که نام مرغ کوچکی است شده و عمر زیاد کرده گویند تا عهد سلطان شاه نواده اتسز در حیات بوده سلطانشاه را
هوس دیدن او شد او را در محفه جای داده بخدمت او آوردند بدیهه این رباعی را گفته بعرض رسانید رباعی جدت ورق زمانه از ظلم بشست | عدل پدرت
شکستها کرد درست | ای بر تو قبای سلطنت آمده چست | هان تا چکنی که این زمان نوبت تست | گویند هنگامی که اتسز سلطان ملکشاه طغیان کرده سلطان
لشکر بر سر او کشیده در قلعه هزار اسب محصور شد حکیم انوری این رباعی را گفته و بر تیر بسته بقلعه انداخت شد رباعی ای شاه همه ملک جهان حسب تراست | وز دولت و اقبال
جهان کسب تراست | امروز بیک حمله هزار اسب بگیر | فردا خوارزم و صد هزار اسب تراست | رشید در قلعه بوده این رباعی را گفته بسلطان فرستاد
شاها که بجایت می صافی نه درد | اعدای تو از غصه خون باید خورد | گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد | یک خر ز هزار اسب نتواند برد
سلطان بغایت خشمگین شده سوگند یاد کرد که اگر وطواط بدست من افتد او را بهفت پاره کنم بعد از فرار اتسز و فتح قلعه رشید پنهان شد و بخدمت کاتب منتجب
و ندیم وقت او بوده رفته او را شفیع ساخته عرضه بسلطان نوشت و وطواط مرغ ضعیف است او را بهفت پاره نتوان کرد هرگاه مقرر شود او را بدو
پاره کنند شاید سلطان را از این سخن خوش آمده از تقصیرش درگذشت بعد از مدتها که باز اتسز لوای شوکت برافراشت رشید خود را باو
رسانید مدتها در خدمت او بود تا آنکه اتسز در خبوشان در سنه نعوذ بالله بمفاجات درگذشت رشید بر سر تابوت او بیک بیت و این رباعی میخواند
رباعی شاها فلک از سیاست می لرزید | پیش تو بطوع بندگی می ورزید | صاحب نظری کجاست تا درنگرد | تا آن همه سلطنت باین می ارزید | و فوت او در
سنه در خوارزم بدار البقا شتافت

قصاید

نقود بعث بال زمانی گفته از او است

بلخ

بهار جانفزا آمد جهان شد خرم و زیبا   بباغ و راغ گسترده فرش حله دیبا   همه اطراف صحرا هست پر یاقوت و پر ...   همه اکناف بستان است پر مرجان و پر مینا
هوا از تیره و گیهان بسان دیر ترسا   زمین تا با دخندان آسمان چون عذرا   کنار سبزه از لاله شده پر زهره ازهر   دامن لاله از ژاله شده پر لؤلؤ لالا
جهان آسا این ندانم یا نصاب الماس   زمین است این ندانم یا رواق گنبد خضرا   تو گویی چرخ نور شد مسخر آتش و آب   نگنده است نور از لاله در آتش و آب
چاک از آتش آب و چمن جلیل کلیم   نور شد در مطبخ و مسخر آتش و آب   حسام تو است و اندر تو رفیق نگار   رسد ز پیکر او بر پیکر آتش و آب
ز زینت باغ چمن خلد برین است   وله   ریاحین اندر او چمن حور عین است
نثار آسمان لؤلؤی لالاست   لباس بوستان دیبای چین است   جهان پر زنا کو زیفو   کمال قدرت ایزد چنین است
چو رای شاه گیتی روی گیتی   سزای صد هزاران آفرین است   علای دولت و دین آنکه تیغش   همیشه ناصر اعلام دین است
جهان در تیش در زیر حکم است   براق حشمتش در زیر زین است   کف او قفل روزی را کلید است   دل او گنج دانش را امین است
ز بهر قهر بدخواهان جاهش   نشسته حادثات اندر کمین است   وز انواع حلاوت بر کلامش   چه در مانده چو موم از انگبین است
زهی جناب تو در رقاب کعبه محمود   وله ایضا   بنا نهاده است عدل تو از عدم بوجود
طلب سرای مقصود در همه گیتی   ولی ندانم کو در تو نیست مقصود   تو داری زلف چو عنقود و چشم مخمور است   مگر که چشم تو خفته است و مست عنقود
حسد برد ز خصال تو عنبر اشهب   خجل شود ز حدیث تو لؤلؤی منضود   عذار خوب تو یابد نخواهد شد منثور   از آن زمان که ز مادر جدا شود مولود
خسرو در ختیار کردی غزو   رحمه الله   از پی دین احمد مختار
هم بدان سان که با لوای رسول   جمع گشتی مهاجر و انصار   لشکری ناکشیده بار شکست   سپهی ناچشیده زهر فرار
همه را با رماح خطی شغل   همه با سیوف هندی کار   باره در زیرشان چو غران شیر   نیزه در دستشان چو پیچان مار
که تو را بود آب خور در کوه   که تو را گشته خوابگه در غار   منتظم گشته شرع را احوال   مندرس گشته شرک را آثار
خواستی از سوران بیعت   ساختی با مخالفان پیکار   در حصاری چو روح باره او   در علو از ستارها داده عار
بیشتر مهان در آن حصار بیتر   بیشتر افلاک در کشند نگار   همه کوهن کشان گردافکن   همه نیزه زنان تیغ گذار
کنده آب زر شده ز ندان   تیره رنگ زر شده بازار   حمله کردی گهی بسوی یمین   باره راندی گهی بسوی یسار
زرد گون گشته رخ چهره   لعل گون کی حسام را رخسار   خورده است از تیغ تو همی شنگرف   در چه خیزد ز تیغها زنگار
در قدنا که خصم تو انداخت   وله ایضا   رفت پیکان سحاب بوفا
اگر جهان همه جز پستی و بلندی نیست   هر که از حقایق بر این جمله قرار   بلند و پست جهان جمله دشمنان تو اند   که در بن چاه هند و گاه بر سر دار
نشاط مجلس تو سرخ کند چهره گل   نهیب بخشش تو زرد کند گونه زر   ز بهر رزم تو غنچه بباغ چمن پیکان   ز بهر بزم تو لاله بباغ چمن ساغر
جهان کلاه ثنای تو را چو تیر دهان   زمانه بسته رضای تو را چو نیزه کمر   غبار موکب تو که چشم ملوک گوهر   صهیل مرکب تو که گوش گردون گر

فکنده

فکنده رمح در ساعتی ازان هوم / ربوده تیغ تو در لحظه ازان کشور
هزار جوشن و تن در میانه جوشن / هزار مغفر و سر در میانه مغفر
خدایگانا بر کشوری شدی غالب / و بود حشمت او در اسباب ازان کشور
معلوم رای تو گشت که بود بر عباس / در روزگار دولت محمود دادگر
چو دان با مهابت دکوال کان نگار / میران با سیاست و شاهان با هنر
جمله به همه دار بر فشند زیر خاک / هم حیثشان بها شدند و هم کرشان هدر
کس نام هیچ حق نگوید از آن گروه / کس یاد هیچ شخص نیارد از آن نفر
از عنصری بماند ز شاهان عنصری / تا روز حشر سیرت محمود مشتهر
چنین اتفاق کو بودی جوار حق / در حال از آن سپاه و خزاین نماند اثر
گر شعر بو المعالی حاصل نداشتی / کی داوری از معالی او بعد از او خبر

به بزم و عزم و حزم و رزم گوئی عاریت داری
وله ایضا
کف از حاتم هش از رستم تن از پیل و دل از حیدر

به خشم و حلم و عفو و طبع بو بعد اگر خواهی / رگ از خاک تگ از باد و نم از آب و تف از آذر
جهاندارا سپاه و خیل و فوج لشکری داری / دل از آهن تن از جوشن بر از خفتان سر از مغفر
شده ملک تو خوب و بدیع و دلکش و زیبا / چو طبع از باغ و باغ از شاخ و شاخ از برگ و برگ از بر
بخت و تیر و تیغ و ملک قبه پیش تو آرند / پلنگ از شیخ هژبر از کنه نهنگ از گرد و شیر از بر
همی تا رنگ و بوی و جامه و بابت بود از زر / نزار از سنگ و مشک از ناک و خز از نال و گل از عنبر
بهار از خال و قد و تیر و دو از خسرو / دل از رنگی لب از خنده کف از جام و سر از افسر

زهی فروخته حسن تو در جهان آتش
وله
نهفته مرا غم تو در میان جان آتش

نماند ز آتش دل اب چشم و تن سیم / بجای آب ز چشمم شود روان آتش
بر تو درست ز سپید او در میان خاک / دل مرا ز تیمار در میان آتش
اگر سمندرها در آتش نهان بود عجب است / دل تو خاره و در دل چرا نهان آتش
چو بار سکندری بر من و حلاوه دریا / همی گذاری چو آنکه کاروان آتش
منم همیشه در آتش ز زلف تو ولی / مرا نداد با مدح شه زیان آتش
ابو المظفر خورشید خسروان است / که از صواعق خشمش کند کران آتش
اگر هلاک قصب اندر آتش است یقین / چرا است در قصب رمح تو نهان آتش
ز رفیع خاک جناب تو در آسمان شرع / کرم است چو در پیش آسمان آتش
رسیده قاعده عدل تو بدان درجه / که پنبه را بود امروز پاسبان آتش
کلیم وار کنی اسپ و رکند دریا / جلیل وار کنی همچو بوستان آتش

بهار هی ز تصمیم ثقی نقیب دری
وله
عزیمت تو که جوید از او دلان آتش

مرا مر تو را دایره مه شده منقاد / زهی تو را انجم عطارد شده طالع
تا هست که ماه تو را گشته مسخر / خورشید که جود تو را گشته متابع
بیرنج و در هر لحظه خود بود چنین جهانا / با خنجر خونخوار تو شد خاضع و خاشع
بود مدد بخت تو را اختر پارس / دیده شرف قدر تو را کوکب سابع
این هفت ستاره در درون هفت سپهر / هستند بحکم تو همه غارب و طالع
با رفعت تو پست بود گنبد ثامن / با همت تو خود بود قبه تاسع

درین برف و سرما چه چیز است لایق
وله
شراب مروّق رفیق موافق

یکی باده خواهم چنین روی عذرا / درین ابر بارنده چون چشم وامق
چو کس مطلع نیست بر راز کردن / چه زاهد چه مصلح چه مفسد چه فاسق
بیار آن شرابی به پاکی و صافی / چو رخ رنگ معشوق و چون چشم عاشق
اگر گل برفت و شقایق نماند / می لعل در آتش گل است و شقایق
ز نطق ار فرو ماند بلبل برین آیک / چو بلبل به مدح خداوند ناطق
بایمان بقرآن بکعبه بزمزم / برب المغارب برب المشارق
دو مدح تو گویم به پیدا و پنهان / سپاس تو جویم ز مخلوق و خالق
بمدح تو دارم همیشه تعلق / ز غیر تو دارم گسسته علایق

ولکن تو در حق من بنده اکنون — چنان نیستی چون بایام سابق
بدزدی ز نعمت بدزدم ز صدق — چه برکت بود در میان چو سارق
منم چو جز بمدحت زبان نجنباند — هر آنکه بر سر یک بیت من نویسد قال

ولهُ ایضا

تو شاه و ال تو کو بر عاشقان تسلیم — سلیم باشد اگر دل بتو دهیم سلیم
که منم و اگر صد هزار جان بدهم — بجان تو که کنم جمله را بتو تسلیم
ز طلعت تو بخورشید داده فر و فروغ — ز طره تو بفردوس بخشد انفاس نسیم
ترا رسد حشمت جم در میان اهل کمال — ز زلف تست ز چشم و دهان تست زمیم
بر چراغ رخت خیره زهره و پروین — بر شراب لبت تیره کوثر و تسنیم

رحمه الله

چه حیله ساز کنم گشت بی سلام — چه چاره ساز کنم من بریده است پیام
بریده گشت گسسته دل از برم تا گشت — بریده گو پیام و گسسته گو سلام
گرفت دامن من هجر تا برآرد دود — هنوز سر بگریبان وصلت نه تمام
بیا ن پسته دل تنگ من تنگ شد — ز تیر غمزه آن چشمهای چون بادام
ز زلف است چو آرام دل من صید — چگونه باشد آرام صید در دام
دریغ باشد در دست روزگار مقیم — دلم که گو در او مدح شهری مقام
علای دولت و دین پادشاه عالی رای — که کار دولت او را ز رای او نظام

ولهُ ایضا

حایر عدل تو در سطح زمین بر جناح — ناظر صدر تو در صحن فلک زر قدم
مدح اخلاق شریف تست تسبیح فرق — خاک درگاه رفیع تست محراب امم
از نهیب کوشش تو خشته از خون در جگر — از غذای بخشش تو از زر آب پرشد شکم
آنکه از تو زندگانی یافت نهر بهد ز مرگ — وانکه از تو شادمانی بند شد از غم
با وجود جود تو معدوم شد رسم نیاز — با ظهور عدل تو منسوخ شد حکم ستم
هم بتو تسلیم خواهد کرد دست روزگار — تاج کسری تخت دارا قصر قیصر ملک جم
بار ما کی صید را اندی تا ز خون وحش دهر — سنگ و لای شد عقیق و خار صحرا بقم

ولهُ

چو از حدیقه مینای چرخ سقلاطون — نهفته گشت علامات چتر آینه گون
ز نقشهای عجب در کلهای غرب — صحیفه های فلک شد چو صحف انگلیون
جناح نسر و سلاح سماک ... شد — ز دست چرخ مرصع بلولوی مکنون
بحسن روی قمر همچو طلعت لیلی — بضعف شکل سهیل همچو ... مجنون
شهاب همچو حسامی برهنه بود بحرب — سهیل همچو سنان خضاب کرده بخون
شبی دراز در حیرت فلک در آن کن — ولیک از دل من بعد هجر بالکن
مهی که چشم من را به بند فتنه اسیر — بتی که کرد دلم را به بند عشق زبون
زبان من شده از وصف زلف او ... — روان من شده از نقش رخ او معجون
کشیده دست طبایع بباغ قوس ز ... — بباغ و راغ فکنده است فرش بوقلمون
... — ... بلعل و زبرجد ... غصون
کنار باغ همه پر خزانه دارات — فضای راغ همه پر ذخایر قارون
فراغ از گل و گل رخ در این چنین فصلی — ز امهات جنین هست انجمن ...
بر آن براق نشسته است پیکر او — چو بیستونی در زیر او چهار ستون
کهی بکلک نهنگان دو ... — کهی بکلک نهنگان رونده در جیحون
قرارگاه رفاعی همه جناب وقار — مقام گاه شیاطین همه سهول و حزون
ز بهر حفظ تن و جان من براو خوانده — ثنای صدر بزرگ خدایگان چو فسون
ابو المظفر خورشید خسروان السنجر — ... تابع حکمش قضای کن فیکون
حذر کنان آنکه در هنر نازد — قران انجم گردان قرین تو بفزون
به بیت خراسان ... سلسله یعقوب — بجوف ... و دعوت ...
هوای بزم ز طبع ... — ز بهر رزم ز خون عدوی تو معجون
چاکر آن تو که رزم چو خیاط خدند — گرچه خیاط نیستدار ملک کشور گیر

المقطعات

کرزه

توران

بگریزد قد خصم تو چو می بنماید | تا به بر بند شمشیر و بدوزند به تیر
من نگویم که با بر مانندی | و نکو ناید از خسرو مانندی

او همی بخشد و همی گرید | تو همی بخشی و همی خندی
دلداری و دلربا همه در عشق فریبی | جانانی و جانبازی همه در وعده گذاری

هرگز نرسد از تو دل من بنوازش | یا غارت جان نکو بنده نوازی

رباعیات

شیرقند و گلاب از لبش میبارد | مشک از خط عنبر شکنش میبارد
از گفته من چو پیش اندر حق خویش | میخواند و شکر از دهنش میبارد

تا گرد رخت سنبل تر کاشته اند | عشاق دل از مهر تو برداشته اند
آن چاه ذقن چه دل در او می دارد | تا لب به بنفشه تر انباشته اند

هر یار تو بیستواری جهان گذران | بگذاشتم ایمان و شدم از بیخبران
دست از همه شستم و نشستم نگران | چون پیش تو بگذشت بگذرد با دگران

سراج الدین شمع جمع افاضل و در حضرت خوارزمشاه محمد بن الاماثل بود اوصافش زیاده از گنجایش تحریر است این چند بیت در قصیده از اوست

قصاید

ز بسکه جیب خزان در چمن همی بارد | بماند چهره آبها نهان بزیر غبار
ز کشورت چمن را بهار یافته بود | نه رنگ ماند و نه بوی و نه بود و نه تار
آن می که جام کرد از او جهی سپید | آن فرج بزم باید از او روز نوبهار
بویش چو بوی سوسن و نسرین و یاسمن | رنگش چو رنگ لاله و گلنار و ارغوان
مفتاح خرمی و در او نفع یا ضرر | اسباب خرمی و در او سود با زیان

مولانا شفیق از زهاد ابرار و از معارف عرفای عالیمقدار است زبان قلم از شرح اوصاف او قاصر و با سلطان ابراهیم ادهم معاصر بوده چندی در رکن خرقه پوشان و عاقبت ساکن وادی خاموشان گشت از اوست

رباعی

صوفی که بخرقه و رزش بازاری است | گر بخیه فقر بر زند خوش کاری است
در خوراکش طبع دست او چون سوزن | هر بخیه و رشته اش بت زناری است

ابوالقاسم حسن عنصری مقدم و مقتدای شعرای فصاحت شعار کرم و پیشوای فصحای بلاغت آثار معظم است و پیوسته با جابت اشعار رنگین و نکات افکار متین دل و سخن وری دلها را بمدح آل سبکتگین زبان گشاده در زمان دولت سلطان محمود تقرب و عزت بسیار داشته گویند ثروت و سامان او در زمان دولت محمودیش از آن بمرتبه بود که در روزگار آل سامان بعد نقل است که چهارصد شاعر متعین در مجلس او حاضر بودند و امرای عظیم الشان صلاح خود را در متابعت رأی او دانسته و دیده و سلطان نیز او را بنابر دست و مصاحبت خود برگزیده و در قدرت و قوه سخن گذاری سرآمد زمان بود گویند شبی سلطان در عالم مستی ایاز را به بریدن زلف و هر یک چون عنبر بر روی ماه پیچیده چون مشکین سنبل بر روی آفتاب غلطیده مامور ساخت ایاز بهم اندام آن کمند دل بند و آن دام دل پسند را بریده بر قدم سلطان انداخت سلطان را خواب مستی فرو گرفت چون نسیم صبح بر مشامش آشنا گردیده از جای برخاست و ایاز را طلبیده چون حکایت شب گذشته را شنید و دید از کثرت ندامت غضب بر او مستولی شده هر کس پیش میرسید عربده آغاز میکرد و هیچ کس را یارای آن نبود که بخدمت او رود عنصری بنظر اختصاص شرف اندوز حضور سلطان گردید فرموده حال تو را بجستم و دیدی چه کردم و بدست خود تا رجان خود را کشتم هیچ میگوئی در این وقت برای دل من بگو تا دی این رباعی را بدیهه گفته بعرض رسانید رباعی کی عیب سر زلف بت از کاستن است ❊ چه جای بغم نشستن و خاستن است ❊ جای طرب و نشاط و می خواستن است ❊ کاراستن سرو ز پیراستن است سلطان را بغایت خوش آمده سه بار دهان او را از جواهر رنگین لبالب کرد از آن اندوه رهائی یافت غرض عنصری در غزنین می بود در زمان

بلخ

سلطان ابراهیم بن مسعود بغزنین رفت و کان ذلک فی شهور سنه گویند شبی هزار بیت شعر می گفته و مثنوی وامق و عذرا از اوست و این

از قصاید ایشان در میان نیست   آنچه به نظر رسید نوشته شد

فی القصاید

چهار وقتش پیشه چهار کار بود   کسی ندید و نه بیند ازین چهار جدا
بوقت قدرت رحم و بوقت ذلت عفو   بوقت تنگی بخشش بوقت عهد وفا
ارنه شکر است از چه معنبر شد سبز لعلش بار   شکر بیخ و مشک رنگ و مشک بیخ و شکر بار
از دل ما را ببستا از خود چرا دارد آرام   در قرار ما بکوید او خود چرا شد بیقرار
گر نشد ابروش عاشق از چه باشد گوژپشت   ور نه می خورده است چشمش از چه باشد در خمار
آفتابش ماه گوش و خطش عنبر در او   آفتابش رخ و بالاش سرو جویبار
هیچ کس دیده است ماهی بدارد سنبله   هیچ کس دیده است سروی کافتاب آرد بار
سرخی زد من نسلد هرگز چنان گر یار بود   مهرهان گویند لکن من ندارم استوار
زانکه من یار بم پرخ بر چمن وردی او بیرخ   زانکه رویش جای بود اشتعال آتش ز نار
او دمن هر دو همین نازیم و نازم راست   او بحسن خویش نازد من بمدح شهریار
خسرو مشرق یمین دولت و نیاز مجد   آفتاب ملک و آیین ملت فخر کبار
یا به بند دیا کشید یا ستاند یا دهد   تا جهان باشد همی برش هزاران کار
آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خسروانه   آنچه بندد دوست دشمن آنچه بگشاید حصار
نیزه خسرو ستاره است و دل اشرار فلک   تیغ او شیر است و مغز جنگجویان مرغزار
آن دهان خسروستان بود گو شاه راست زبان   و آن زبان گوی آن بود گو شاه چو لاله هزار بهار
زیر پای بسکوه آتش را بد ز پولاد کال   زیر پای بدسگالش خیزد از دریا غبار
هم برو مجبور گردد هم بدو مختار گردد   جز بدو بیدار نباید ملک خیر از اختیار
در چه حکم اوست هر که را باشد بگشت   هر چه شاهی را لجه است فخر و اعتبار
در چه ار چه طبعند هر دو به بو ناگر غم   در چه از چو بند هر دو به بو عنبر ز آذار

وله ایضا

چه چیز است رخسار و زلف دلبر   گل سنگینی و شب روز پرور
همانا که خورشید رنگ رخش را   بدزدد که بخشد بیاقوت احمر
نه بعدی بگردون تو بالای علو   نه مهوی بگیتی ترا با مسخر
کند زشت در فعل زاری ترا نکو   کند سنگ در فعل خورشید گوهر
بدان سنگ رنگ آتش آب چهره   نه آب و نه آتش هم آب آذر
رونده است و رفتش در مغز مرجان   خورنده است و خوردنش از غم کافر
نه وهم است و گشتنش چون وهم در دل   نه مغز است و بودنش چون مغز در سر
نه رخشد چو او رخشد از کوه ماهی   درفشش بصفا ز ابر مکدر
بوقتی که کوه سواران برآید   بپوشد زمین و بجوشد معسکر
تو آنجا چنان باشی ای شاه گیتی   که باشد میان گوزنان غضنفر
ز پیلان جنگیت گردد صف کوه   ندارد خرد سنگ تا دیده باور
نه چرخند لکن همه چرخ کوش   نه کوهند لکن همه کوه پیکر
ز رزیشان بلا بر سر بدسگالان   وز رزیشان تباهی بر اعدای اکثر
چو اندر هوا کوه بر قوم موسی   چو بر قوم عاد آیت باد صرصر
چنان کو دراز عرضشان دشت گویا   بموج اندر آمد همی بحر اخضر
چو زنجیر داود خرطوم ایشان   که آویخته بد ز چرخ مدور
بگردون گردنده مانند ایشان   جهانی ز اسم از خیر بهره هم آبشر
و نعمت بزرگ اندر است ازو گیتی   ز دنیا کف تو بقدر بس گوهر
ز بهر تو دولت نه تو بهر دولت   ز بهر سر افسر بود نه سر بهر افسر

وله

اگر به تیرمه از جامه بیش باید تیر   چرا برهنه شود بوستان چو آید تیر
اگر فرو نشود آهن از آب و طبع این است   چرا برآید جوشن همی ز قعر غدیر
بدانکه آرد عفو و عطا بود بر او   ز یک گناه غنی به که ناگه کار فقیر
غداری سخت و قوی باشد کشتن اهرمن   ز بهر او که بود اندر آهنش تدبیر

یکی که تیغ بود زو بدست شاه اندر
یکی باشد در کف عدو زنجیر
هنر برشته کند یا گهر برشته کند
محرری که کند مدح شاه را تحریر

بلفظ دریا گوئی که گفتش بود معنی ها
بخوارزم لیت بینی همی کند تعبیر
زحرص مدحش اندر زبان کلک شعیر
همی بروید شعر ار بر او کند تشعیر

که آن از آراسته زلفش گره گردد گهر چنبر

رحمه الله

که آن پیراسته جعدش بار دگر عنبر

رخی چون نو شکفته گل همه گلبن بر آن
همه شمار بر سنبل همه تابه بر شکر
شکفته لاله هزار چو آب لاله حمرا
برزاز عاج و دل از نگاهش ز شیر و لب از شکر

برشته رویش از رحمت همی دین گنج نعمت
پیر روی پرنیان پری چهره پری پیکر
ثنا جوئی از غزل با سنج چه گفت هر ره تو فرخ
غزل برماه ز بیازخ ثنا بر شاه یکی اختر

خرد را تاج و پیرایه از آب راح جوهره
بدل با فخر همایه به همت قضا همبر
فعال او خورهمت نصابش در خور دولت
کمالش دفتر حکمت کلامش رشته گوهر

قضا عزم او حاجب بقا را حزم او جلب
بلا را رزم او نایب سخا را بزم او آفر
بنای عدل او محکم لباس فضل او معلم
هنر در عقل او مدغم خرد در لفظ او مضمر

ز نیکبخت زایران قلعه رفیق جنگ قلعه‌ها میران
ز جودت پایه جیحون ز خشمت سنگ خاکستر
تویی از جود آن تو تویی سپهر عالی سخت
تو با بر قولها صادق تویی در صدرها مهتر

برای شاه آزاده ملک طبع و ملک ...
ز دست ابر آن با که ببین هر مرد شهور
بمجلس خود بند آن ایشه در ... خنیاگران
درچشمت سخن بسند آن جو گوش سوی خنیاگر

کسی درزنده بماند از آن هر ستایش

ولد نور الله مرقده

اگرچه تنش در ... است چنین بیمار

بعزمش اندر تیغ است اگر بود خفته
بچشمش اندر تیر است اگر بود بیدار
اگر بجنبد بند قبای او از باد
کمان کند و همی خونابه بر جگر بیمار

اگر سؤال کند گوید ای سوار نبرد
اگر جواب دهد گوید امکان زنهار
اگر شجاعت کوئی بکوی که در غور
ز پشت اسب بنازد بدوش بدار

پدر چو آن همه تا بید فر نهانی
بچشم عقل بدید اندر آن همه یکسر
بر بد کان خویشش بخبر وی نشاند
بتخت ملک و برادر پیش است یکسر

چنان بود پدری کش چنین بود فرزند
چنان بود عرضی کش چنین بود جوهر
ز عکس عین عنا لف در تخت شاه هنوز
هزار دیار ز هوا ابرش است ...

هنوز لشکر از خون مردان شاه

ولد ایضا

سم ستوران لعل است و دیدها ...

صبا و ابر بر آرید گستر
تو پنداری و نقاب شنید بکر
یکی با صورت ما نه مانی
یکی با صنعت آذر نه ... آذر

همی فدای ز بهر بقای دولت او
از آنچه بیشش پرچین کند فنا و زوال
گران عطا که پراکنده دل جمع شد
ز صد دریا پیش آید و لوزن جبال

نه آب دریا ز ابر عطای او قطره
نه سنگ کوه بوزن عطای او مثقال
هوا که تیر تو بیند بر آیدش دندان
اجل چو تیغ تو بیند بر آیدش چنگال

ورنگ ازار مرتوام ... جای ز بهر

ولد رحمه الله

شتاب ... ثواب ... همای

نه هر آنکه ز نا شا هر اقلم باید
نه رسته هیچ ز از خاک تا بیت میان
سنیش ر ... اندر سیاهی قسمت
چنانکه در ظلمات است چشمه حیوان

بجای علمش جهل است علم افلاطون
بجای عدلش ظلم است عدل نوشروان
زکس فرو بخوریم تا سر تو سر بود
هر از چاک بود از فلان و از بهمان

تو ابر رحمتی ای شاه و آسمان هنر
همی بباری بر لوبیا شهر و شهرستان
بدین دو جای تو بگسان همی رسی لکن
ز شورها گرد بر آری چو نرگس از بستان

سپهر کف زمین کوشش دار و بخشش
نه نا نه کف زمین طاعت و از از فرمان
بنا بر زر ... پیش چرا همی نکشد
از آن سپس که کند از شش نخشه حیوان

ولکن ار کشد از دور دان کشید چرا
مر از دست تو آمد ز دست او هجران
بعمر و روزی عمکین مباش تا دهمت
نشان برزوری با رنج و عمر جاودان

به ... روز که در انگشت شاه دهر گوهرش — وله ایضا — کلید دری خلقت و چشمهٔ حیوان

ای شکسته زلف یار از لبکه تو دستان کنی   دل شکسته تو است گر با جهان یکسان کنی   گاه بر ماه بر بنفشه گوی مشک آری پدید   گاه بر خورشید از در غالیه پنهان کنی

هم زره پوشی و هم چوگان زنی بر ارغوان   خویشتن را که زره سازی و که چوگان کنی   بشکنی بر خویشتن تا نرخ عنبر بشکنی   خویشتن لرزان کنی تا نرخ مشک ارزان کنی

نیستی پروانه بر آتش چرا غلطی همی   نیستی پروانه که شمع چمن جولان کنی   چون بخواهی کشت کویش گاه تو زنبق کنی   چمن بخواهی خفت بستر لالهٔ نعمان کنی

دیده در آن رنگ زن هیچ ربست — فی المقطعات — پیش الماس کون کرفته بدست

طشت زرین و آب دستان خواست   بازوی شهریار را بربست   نیش کرد و بگفت عز علیک   این چنین دست را که یارد خست

سر فرو برد و بوسه داد و بشست — رباعیات — در سمن شاخ ارغوان بر جست

شاها ادبا کن فلک بدخو را   کار زار سر بند آن تن نیکو را   گر گوی غلط کرد بچوگانش زن   ور اسب خطا کرد ببخش او را

ای شب بکنی این همه پرخاش مرو   راز دل من مکن چنین فاش مرو   دیدی چه دراز بود دوشینه شبم   مانا ای شب وصل انجمنان آهسته مرو

منوچهری شصت کله اصلش از خطهٔ بلخ و از شاگردان ابوالفرج سنجری و معاصر عنصری و مداح سلطان محمود غزنوی و نزدش از وضعش معلوم و پایهٔ شعرش

از کلامش مفهوم است این — فی القصاید — اشعار از او در این کتاب ثبت شد

شنیدم عجب آید که چگونه بود شراب   از آنکه بکاخ اندر یک شیشه شراب   وین نیز عجب تر که خورد باده بچنگ   با نغمهٔ چنگش همی ناب شباب است

اسپی و صیفرش نه نام نخورد آب — وله ایضا — نه برو کم از رب و نه کمتر از آب

ابر آزاری برآمد از کنار کوهسار   باد فروردین بجنبید از کنار مرغزار   این یکی گویی که همی گوهر ابر از مرغزار   وان گلاب آورد همی بر مرغزار از کوهسار

خاک پنداری بیاد مشتری آبستن است   مرغ پنداری ... است از لبکه شد سرخوار   این یکی گویی چرا شد تا رسیده چون مسیح   وین دگر ... چون مریم چرا ...

ابر چون باد و ز دیبا ... اندر بوستان   ابر عنبر سوز عنبر سوز لاله زار   این که این سوزد ندارد مجمر و آتش ...   وان که آن ... زر اندر رشته ...

نافه آهوست هر چمن بگذرد در بوستان   دانه دُر است هر چمن بگذرد در بهار   این یکی ... دارد ... خنجر   وان دگر مشکی که دارد رنگ ...

سوسن آزاده و شاخ نرگس بیمار جفت   نرگس بیمار و شاخ سوسن آزاده یار   این چنین زرین ... بلور ...   وان چنان چون در غلاف ...

کشوری گر بنگری آن کشور ...   چو ... اندر جستن آن ...   رفته ... اندران کشور بهار ...   غارها کنده ز کوه و کوهها کنده ز غار

... شام ایک ... از بهر ...   ... اندر ... و ... از ... یار   تا در ... از در بصره گروه اندر گروه   تا لب نیل از لب دجله قطار اندر قطار

حیلت ضحاک جادو ... — لغز شمع — کاندر افریدون ... اندرش ...

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن   جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن   گر نه کوکب چرا از زیر ... جز بشب   ور نه عاشق چرا گریی همی بر خویشتن

پیرهن در زیر تن پوشی و پوشد هر کسی   پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن   گر بمیری آتش اندر تو زنده شوی   چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن

بشکفی بی نوبهار و پژمری بی مهرگان   بگریی بی دیدگان و باز خندی بی دهن   تو مرا مانی بعینه من ترا مانم همی   دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن

توران

خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان | دوستان در راحت اند از ما و ما اندر رنج
هر دو یکتائیم و هر دو زرد و هر دو در گداز | هر دو سوزانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن

آنچه من بر دل نهادم بر سرت بنهاده چرخ | آنچه تو در سر نهادی در دلم آورده وطن
روی تو چون شنبلید بر شکفته تا به لب | وان من چون شنبلید ناشکفته در چمن

راز دار من توئی ای شمع و یار من توئی | غمگسار من توئی من زان تو تو زان من
تو همی تا پای بنوردی همی خائی به سر | هر شبی تا روز در ایوان بوالقاسم حسن

نعمت فردوس یک لفظ نکویش را اثر | گنج باد آورد یک بیت مدیحش را ثمن
تا همی خوانی تو اشعارش همی خائی انگشت | تا همی گوئی تو ابیاتش همی بوئی سمن

لغز باسم حمّام

ای پیکر منوّر محرور خوی جگران | ثعبان آتشین دم رو آینه استخوان

گوئی سمندری که در آتش کنی مقام | یا مرغ آبیی که در آب بود مکان
با آتشت موازنه با خاک اتفاق | با اخترت مقارنه با آبت قران

همواره در فضای تو هم دلو و هم پری | پیوسته در هوای تو هم بره هم حوتان
اوج تو در حضیض و هوای تو در هبوط | وضع تو در اثیر و بخارت بر آسمان

ترکیبت از طبایع و مستغنی از عرض | در موقفت جهنم و در جنت جنان
خاکت طینت تو و بادت بهم مزاج | دلو است طالع تو و با حوت هم عنان

چون یک جدار نمی شی ز رنگ النفس | چون جم گزیده ای ز جام کمان نشان
از باد و خاک و آتش و آب تو با نشان | تا باد و خاک و آتش و آب است در جهان

خلقی فرو بری ز زن و مرد یک یک | لیکن برآوری همه را دیگر از دهان
در آب و آتشی ز دل گرم و چشم تر | چون دشمنان خسرو کیخسرو ستان

فی المقطعات

قول او بر جهل او هم حجت است و هم دلیل | قول من بر فعل من هم حجت است و هم یمین

شعر ناگفتن به از شعری که باشد نادرست | بچه نازادن به از شش ماهه افکندن جنین
جهانا چه بد مهر و بد خو جهانی | چه آشفته بازار و بازارگانی

غمین تر کسی اکنون غنی تر کنی تو | فروتر کسی اکنون تو برتر نشانی
گرفتت و رسیدی بانچه می طلبی | گرفت و رشدی آنجا که می پدانی

نه هر چه یافت کمال از پس تو نقصان | نه هر چه داد ستد باز چرخ بنمانی

رباعی

ای کعبه سپاه اختران یاری تو | سست شد مخالفان ز هشیاری تو
فخر است جهان را به جهانداری تو | بخت همه خفته شد ز بیداری تو

مولوی و هو جلال الدّین محمد بن بهاء الدّین بن محمد بن الحسین البلخی اصل آنجناب از بلخ است و آبا و اجدادش ابا عن جد از فضلای عالیمقدار اند بار[ی] در زمان سلطان محمد خوارزمشاه کمال اعتبار یافته از خواص و عوام دست ارادت بدامن او زده به نهایت اخلاص و کثرت مریدین و جمعیت معتقدین باعث حسد سلطان شده بنای سعادت نهاله مولانا بهاء الدین با فرزند دلبند و عیال از سلطان رنجیده سوگند یاد کرد که تا سلطان محمد پادشاه باشد بخراسان نیایم و از آنجا هجرت که بعزم حج بیت الله بحرکت آمده چون در نیشابور رسیدند با جناب فرید الدّین عطار ملاقات نموده از صحبت هم بهره مند شدند در آن حال مولانا جلال الدین کودک بود جناب شیخ اسرارنامه را برسم هدیه بمولانا فرستاد و بمولانا بهاء الدین فرموده زود باشد که این فرزند گرامی از نفس گرم آتش در سوختگان عالم زند بعد از آن از نیشابور حرکت کرده بشرف حج مشرف و از آنجا عزیمت بیت المقدس کرده زیارت مزار کثیر الانوار انبیای عظام کرده مرشد ایشان سید برهان الدین محقق ترمذی در آن سفر همراه بود در شام بدرود حیات گفته ایشان گشت در ولایت روم بجهه شمه فتوحات خواهش بنا علیه مولانا بهاء الدین عازم روانه روم و ولایت قونیه را انتخاب که بدان جناب افاضه افکنده و سلطان علاء الدین که از اولاد سلیمان شاه برادر سلطان ملکشاه سلجوقی بود در آن ولایت علم سلطنت برافراشته قدم مولانا را غنیمت دانسته در مراعات جناب ایشان لوازم اهتمام بعمل آورده تا در سنه مولانا بهاء الدین بخلد برین

بلخ

انتقال کرد و حسب الوصیت مولانا جلال الدین بر مسند افاده متمکن گردید هر روز با چهار صد فاضل عارف در حلقه درس ایشان حاضر شدی و سلطان علاء
الدین کمال اعتقاد بایشان داشته در آن حال در حلب و دمشق آن جناب گشته از علوم ظاهری بهره وری می یافت و در روم بصحبت چند نفر از مقبولان
الحق که از جمله ایشان بود و شیخ صلاح الدین زرکوب که بچند واسطه از مریدین شیخ ابو النجیب سهروردی بود رسیده آخر الامر مرید شیخ حسام الدین قونوی شده و در کتاب مثنوی
مکرر میفرماید و اسم ایشان را می برد و در اکثر ابیات عاشقانه و اشعار عارفانه اسم شمس را می برد غرض شمس الدین تبریزی است و اصلش از خراسان و خود در تبریز
متولد بعد از تحصیل کمالات ظاهری بخدمت شیخ رکن الدین سنجانی که از یک طرف بچند واسطه از پیران حضرت امام ثامن علی بن موسی الرضا علیه السلام و از
یک جانب بچند واسطه از پیران علی بن ابی طالب علیه السلام بود رسیده و درجه عالی یافته شیخ باو گفته در روم رو و سوخته ای است آتشی در وی زن شیخ
تشریف بروم برده بعد از ورود مولانا جلال الدین را دید بر استری سوار و مریدان در رکاب او مشغول استفاده بعد از شیخ در جلو او افتاده و از مولانا تحقیق کرد
غرض از ریاضات و تکرار دانستن علوم چیست مولانا گفت دانستن آداب شریعت گفت علم آن است که بمعلوم برسی و این شعر حکیم سنائی را خواند بیت
علم کز تو ترا نه بستاند * جهل از آن علم به بود بسیار * مولانا از این سخن متغیر و از تأثیر کلام او متحیر و تبرک شد نه آمده گویند شیخ شمس الدین در لباس فقر بعد از
دخول بقونیه بمجلس مولانا وارد و نشسته چند جلد کتاب در آنجا دید گفت این کتابها از کیست و از علوم در این چیست مولانا اینها قیل و قال است ترا با
چکار شمس آن کتابها را در آب انداخته مولانا از غرق بحر اندوه ساخت مولانا گفت ای درویش این چکار بود اکثر این کتابها از مصنفات والدم است که
نسخه آن منحصر بود شمس دست در آب کرده یکان یکان آن کتابها را از آب بر آورده بطریقی که تر نشده بود در نزد او گذاشت مولانا متحیر شده گفت این چه
سر است شمس فرمود این از ذوق و حال است ترا با این چکار بعد از آن دیگر دست از شیخ بر نداشت و مدتها با او صحبت میداشت و با او شبها بصحرا رفتی و شور
و غوغا داشتی مریدین دعوی آغاز کرده و زنده سرو پا برهنه آمده میخواهد مقتدای سلطان ما را گمراه کند شیخ متغیر از مولانا به تبریز رفت مولانا را سوز اشتیاق
آن قطب دایره آفاق در ورد افتاده با طاقت گردیده به تبریز آمده چندی نزد آن جا بود با اصحاب مولانا بیاد مع دوست گفته شیخ ناچار بولایت شام
فرار کرده و مولانا بقونیه رجوع کرده اکثر اوقات مطربان غزلها آن غزلیات خوانده مولانا در فراق شمس زاری میکرد تا در سنه در قونیه ازین عالم بهشت
رفت گویند شمس الدین در دست علاء الدین محمد فرزند ناخلف مولوی شهید شد در سنه شرح کمالات صوری و معنوی و وصف فضایل ظاهری و باطنی آن جناب
از حیز تحریر و تقریر بیرون است و کتاب مثنوی برهانی است قاطع و جناب شیخ بهاء الدین عاملی فرماید بیت من نمیگویم که آن عالیجناب * هست پیغمبر ولی
دارد کتاب * و بغیر از مثنوی اشعار بسیار دارد آنچه بنظر حقیر رسید انتخابی که بسمع دوستان میرساند الحق بتأثیر کلام ایشان سخن گوی دیگر کمتر دیده شده ارادت

غزلیات

هر دو دیده ای حریفان بکشید یار ما را — بمن آورید حالی صنم گریز پا را

اگر او بوعده گوید که دم دگر بیایم — همه زید مکر او را بفریبد او شما را

ایا که عشق نداری ترا رواست بخسب — برو که عشق و غم او نصیب ماست بخسب

بدست عشق درافتاده ایم هرچه کند — تو چنین مست خودی رو بسر راست بخسب

بار در آمد در خلوتیان در بست — دیده غلط میکند نیست غلط اوست دوست

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست — بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

یکدست جام باده و یکدست زلف یار — رقصی چنین میانه میدانم آرزوست

زین همرهان سست عناصر دلم گرفت — شیر خدا و رستم دستانم آرزوست

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر — کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

بارها

باز به بط گفت که صحرا خوش است / کفش تو خوش باش برابجا خوش است / به بستی دیده بعنی وقت خوش است / نه جو آب است این حریفان زحمت است

هرکه اگر بد چرا چشم از رخ من بیداری / از آن درپیش خبر شدش که دارم دارم / خیاط روزگار به بالای هیچ کس / پرزاهنی ندوخت که آخر قبا نکرد

قدحی دارم در کف بخدا تا تو بمانی / همه تا روز قیامت به نوشتم به برم / ببر تا را شتر زده و فغان برآرد / و نهان شدم من اینجا بکنید انکارم

ای خداوند یکبار جفا کارش ده / دلبر عشوه گر سرکش خونخوارش ده / چند روزی ز پا بتجربه بیمارش کن / با طبیبان جفاپیشه سروکارش ده

تا بداند که شب با بچپان می گذرد / درد عشقش ده و زدوش دیر درکشانش ده / آینه خیره می نگری جاب عشق / در پس پرده رفته بچه ما دیده

در غمم یار یار بایستی / یا غمم در کنار بایستی / انچه گویم کنجی بشنامم / دل از ما یار بایستی

تا بدانستمی ز دشمن دوست / زندگانی دو بار بایستی / من به بیداری بخواب اگر کردمی / چنین تو کافر بودمی که گور تو کردمی

در باد دل روز ازین جا اگهی بودی / روز تو که دل بستمی در بستمی ببریدمی / گر بجوی با چنین کاری روی تو بودی خوی تو / ای بسا کار من از باغ وصلت چیدمی

گر بدین زاری تو بودی عاشق من هر زمان / بر دولت بخشیدمی و بوسه ات بخشیدمی / ور تو بودی همچو من تا بقدم در عشق / بر تو هرگز چنین تو بر من دیگری گزیدمی

گرچه بر جور و جفای تو مرا قدرت نیست / یا زخلقم شرم بودی یا زحق ترسیدمی / در رخ دلبر کاشکی بسیار داردی حسن / کاش که تا بفروختی تا پاره بخریدمی

گفتم غم تو دارم گفتا چه زهره داری / غم اینقدر بدارند کاخر تو یار مائی / ای بلبل سحر که ما را به پرسش که / اخر تو هم غریبی هم از دیار مائی

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی / في المقطعات / وگر بیار رسیدی چرا طرب نکنی

کیخسرو و سیاوش کاوس کیقباد / گویند کز فرنگیس افراسیاب زاد / رمزی خوش است که به نیوشی بیان کنم / اجلال خلق و قدرت پاکی و علم و داد

ز ایران جان سیاوش عقل معاد / از بهر این نتیجه تو زان تن نهاد / پر آن نکرد بیشه و عقل معاش بود / اندر سم حاجب و در پیش ایستاد

تا برد خود را بر افراسیاب نفس / پس سعی کرد و دختر طبعش بزن بداد / تا چند بار درخشن کام و آرزو / بیچاره با فرنگیس شهوت بنود شاد

گرسیوز حسد ز پی کینه و فساد / آمد میان آن دو شه نامور فتاد / تدبیرهای باطل و اندیشهای زشت / کردند تا هلاک سیاوش از او برآید

ز پیر نغال بشعله درخشنده گوهرش / پنهان نشد و در رشته زتخم دو شه نژاد / کیخسرو و جعد ز ترویج عقل و نفس / سو لوکشت و بال بزرگی همی گشاد

گیو طلب بیامد و شهزاده در ربود / از توران تن به پیکر و بایران جان نهاد / زانجاش باز بوبر بلستان دل / ولوش بزاول علم بود استاد

سیمرغ قاف قدرتش از دست زال علم / قطعه شاهد... حکایه / بست بلطف و چشم جهان بین برگشاد

یکی همیشه همی گفت روز با خانه / شنو خراب بنا که بلا کنی انبار / شبی بنا که خانه بر او فرود آمد / چه گفت گفت کجا شد و چیست بسیار

نگفتمت خبرم کن بوقت افتادن / و چاره سازم من عیال خود بفرار / نکردی آگهم ای خانه حق صحبت کو / فرو فتادی و کشتی برابر زار

جواب داد برادر فصیح گفت خانه / و چند بار خبر گفت بیدل و نهار / زهر طرف ده دهن باز کردمی ز شگاف / و طاقتم برسیده است وقت از جز شد

همی نبودی ... نم ز حرص پشت نگاه / شگافها همه بستی سراسر دیوار / ز هر طرف که گشادم دهان فرو بستی / نه شستیم چه بگویم چه گویم ای معمار

بدانکه خانه تن است در جهان چو شگاف / شگافها بتو گوید وقت را هشدار / دهن گشایدت تا بگویدت رقم / طبیب آید و بندد برادر شگاف

چو آفتاب برآمد چه خفته اید ای خلق — نه چشم طالب نورست و نور طالب نور

موعظه

بگو که خفته نیم ناظرم بصنع الله — نظر بصنع جمالست از چنان منظور — چنانکه روزی در خواب رفت گلخن تاب — بخواب دید که سلطان شده است مغرور

بدید خود را بر تخت ملک و از چپ و راست — هزار صف ز امیران و صاحبان دستور — میان غلغله گیر و دار و بگو آگه — میان انجمنی عشرت و زر و زور

چنان نشسته بر آن تخت او و پنداری — درآمد نهی خداوند بد نشین و شد دور — درآمد از در گلخن بخشم حمامی — زدش بپای و بر جه چه مانده در گور

بجست و بهای خود نه خزینه دید و نه مال — ولی خزینه حمام دید سرد و نفور

رباعیات

گر با تو بوم بخسپم از یاری‌ها — در پیش تو بوم نخسپم از زاری‌ها — سبحان الله هر دو شب بیدارم — تو فرق نکن میان بیداری‌ها

سبحان الله من و توی در خوشاب — پیوسته خجل لفیم اندر هر باب — من بخت توام و هیچ خوابم نبرد — تو بخت منی و بر نخیزی از خواب

اطراف رخش بمشک بسته گرفته است — گویا در توبه را که بگرفته است — رخی تو چو ماه است و جهان همه چو مشک — زان مشک همی زنیم و سر بگرفته است

در مذهب عاشقان قرار دگر است — این باده ناب از خمار دگر است — هر علم و در مدرسه حاصل گردد — کار دگر است و عشق کار دگر است

گریم ز غم تو زار و گویی زرق است — چون زرق بود که دیده در خون غرق است — تو پنداری تمام دل‌ها دل تو است — نانی صنما میان دل‌ها فرق است

هر دیده که در جمال جانان نگرد — سنگ نیست که در قدرت یزدان نگرد — پندارم از این دیده که در قرب و جلال — از یار فرود با ندادر جان نگرد

جز ما اگرت عاشق شیدا بگود — در میل و لب بجانب ما است بگو — گر هیچ مرا در دل تو جاست بگو — گر هست بگو و نیست بگو راست بگو

گه باشد و گه باشد و گه باشد گی — می باشد و می باشد و می باشد می — من باشم و من باشم و من باشم و من — وی باشد و وی باشد و وی باشد وی

شهر ثالثه در ذکر حالات و شرح خیالات شعرا و فصحای ولایت خوارزم و نواحی آن ولایت

دار قدیم هیجم است باعث آبادی آنجا را چنین نوشته اند که یکی از ملوک باستان جمعی را مورد غضب گفته فرمود ایشان را از حد اخراج بلد کنند و در بیابانی جا دهند در آن وقت ولایت خوارزم غیر معمور بود ایشان را در آنجا گذاشته آن جماعت نقد جان را غنیمت دانسته دل در اقامت بسته هر یک مشغول کاری شدند بعد از چندی ملک را از ایشان یاد آمده رقعه کرد و کس بطلب ایشان نامزد نمود آن شخص بان مکان رسیده دید که جهة خود خانها ساخته و هیزم بسیار جمع کرده اوقات بگوشت ماهی کذرانیدند و بزبان آن جماعت خوار نام گوشت و رزم هیزم است لهذا بخوارزم شهرت یافته ملک بعد از اطلاع از حال ایشان چهار صد کنیزک ترک بجهة آنها فرستاد و عدد آنها نیز چهار صد بود بعد از تناسل و توالد علوم ایشان از حد شمار گذشت و اهل بیابانی اند خربزه آنجا بسیار است دار الملک خوارزم

اوز کنج دار الملک خوارزم است شیخ ابو الوفا از جمله اولیای زمان خود بوده صاحب کمالات صوری و معنوی و جامع علوم ظاهری و باطنی بوده این رباعی از او است

بد کردم و اعتذار بدتر ز گناه — زان رو که درین است سه دعوی تباه — دعوی وجود و دعوی قوت و فعل — لا حول و لا قوة الا بالله

حسن اصلش از خوارزم اما در قرکول و از آن شهر مرحوم بوده و بجامی قرا کول شهرت یافته درویش فانی مشرب بوده گویند در شعر پایه بلند پیدا کرده و در زاویه او مرجع سلاطین بوده هم در قرا کول در سنه ترجمتایزدی پیوسته گویند در مجلس محمد خان شیبانی را زاده سنجر خراسان که جمعی از بزرگان بودند وی رقعه درویش مطلقا اعتنائی نکرد و بر بدیهه فرمود **بیت** حامی زارزش ماه جمازی نیست پروائی چراکه بخیه‌های خرقه او هم لشکری دارد و هر دو جمعی را مشغول کرده

توران

هر کس گذرد بر سر آن کوی گشتند　زنهار چه می پرسی و بگذر از آنجا　همچو نا در غم او چهره زردی دارم　کر بنالم عجبی نیست که دردی دارم

از هر چه جز او میل دل غافلی است　جز حیرت و حسرت چه کر حاصل است　سبحان الله همه خوشیهای جهان　گویا که برای ناخوشی دل است

قتالی اسمش پهلوان محمود مشهور به پوریا ولی صیت پهلوانی و قوت جسمانی او جهانگیر و در عهد خود بی نظیر بلکه در هیچ عهد کسی لاف همتایی با او نتوانستی زد و در فن نظم قادر بود شمی کنز الحقایق منسوب بوست اخرالامر بعلت ریاضات در عرفان پایه بلندی بهم رسانیده این چند رباعی از او بنظر رسیده گویند رباعی ششم را در رشتی چو پهلوان وفات کرده صبحش بر سر بالین او دیدند

رباعیات

گر تو رهی نظر بره باید داشت　خود را که از هزار چه باید داشت　در خانه دوستان چو محرم گشتی　دست و دل و دیده را نگه باید داشت

با قوت پیل مور پا باید بود　در ملک و کون عور بیا باید بود　وین طرفه نگر که عیب تو آدمی　بینا باید و دیده کور باید بود

گر کار جهان بزور بودی و نبرد　مرد از سر نامرد بر آوردی گرد　این کار جهان چو کعبتین است و چو نرد　نامرد ز مردی به بدو چوگان کرد

ما ابله تلخ هری و بلخ خوردیم　از هر ماهی ز غره تا سلخ خوردیم　تقدیر چنین بود که صاف عیشی　زنها و نرگس خوردند و ما تلخ خوردیم

گر بر سر نفس خود امیری مردی　ور بر دگری نکته نگیری مردی　مردی نبود فتاده را پای زدن　گر دست فتاده بگیری مردی

امشب ز سر صدق و صفای دل تنگ　در میکده آن هوش بیا بر رنگ　جامی بکفم داد که بستان و بنوش　گفتم نخورم گفت برای دل من

از دفتر عشق راز پیچاپیچ مپرس　هرکب پا این قافله پیران دیر مپرس　غماهی جلال و دین لبلابت بیری　می بین و مگن خاطره میدان مپرس

شیخ نجم الدین کبری خلف الصدق عمر خیوق است و خیوق قصبه ایست از خوارزم و آن بزرگوار از مشاهیر عرفاست گویند خاصه او بوده با هر کس از علی آن ظاهر و باطن مباحثه میکرده بر او فایق میآمده و شیخ ولی تراش می گفتند باین جهت که هر وقت از چله خانه بیرون آمدی نظرش بهر کس افتادی او را بمرتبه ولایت میرسانید و از جمله مشایخی که منظور نظر ایشان بوده شیخ نجم الدین بغدادی و شیخ سعد الدین حموی و کمال خجندی و شیخ رضی الدین لالا و شیخ سیف الدین باخرزی و شیخ نجم الدین و جمال الدین سهیلی بوده اند است

فی المقطعات

خوارجکان در زمان معزولی　همه شبلی و بایزید شوند　باز چون بر سر عمل آیند　همه با شمر و با یزید شوند

گر جهودی قرار ضد دارد　خواجه با مرا و فرزانه است　آنکه دین دارد و ندارد مال　گر همه بوعلی است دیوانه است

آن ماه و شاخ جهاشان از حکایات است　ایا که سرشت پاک شان از چه گلیست　دلرا به برند و قصد جان نیز کنند　این است بلا و گرنه ایشان چه کلاست

پیوسته از آن سلسله مو بترسم　وزان خط خوش و تندی خو بترسم　ترسیدن هر که هست از چشم بد است　بیچاره من از چشم نکو بترسم

گر طاعت خود نقش کنم بر نانی　وآن نان به نهم پیش سگی بر خوانی　وآن سگ سالی گرسنه در زندانی　از ننگ بر آن نان ننهد دندانی

چیچکتو و میمند دو ناحیه است از دیار خوارزم مشتمل بر متنزهات وسیع و مرغزار های بدیع از موزونان آنجا آنچه بنظر رسید ثبت نمود

ظهیر الدین و هو طاهر بن محمد الکتبی بابی الفضل بکلادت گفتار و بلاغت اشعار نهایت امتیاز دارد الحق فرید عصر خود بوده در قصاید در کمین ایات متین دارد است دیوان ظهیر فاریابی در کعبه بدزد اگر بیابی در اشعارش تفاخر بسیار بفضیلت و کمالات خود کرده از مداحان طغان شاه اتابک محمد بن

چیچکتو

آمده که بعد از زیارت آن بزرگوار نشأت دیده مدتی در آن شهر با عشق جلالان سکر لب به دیده زهر پیدا و رقیبان چشیده و در عالم سخن دری اسحق ما گفته
دشمنی که گویند جمعی اشعار ظهیر را با انوری ترجیح میدهند مثل ترجیح سعدی شیرازی و امامی هروی است سبحان الله که این حق همیشه مخفی بوده چرا که با اندک ربطی
چنین نسبتی بسیار غریب است که گویند ظهیر با اندک بر خاندان نبوت بد اعتقاد بوده از اشعارش آنچه دیده مطلقا این معنی را نمی توان فهمید از دیده و تهمت باشد
دیوانش ملاحظه شد و انتخاب اشعارش در قدوم در تبریز وفات در جوار خاقانی دفن

فی القصاید

زمانه هر نفسم تا با محنتی زاید / اگر چه وعده معین شده است جان را
مرا به پرورده در کسب نام آتش گوش / ز ذخیره بمانده است معن و یحیی را

جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز / خراب می‌کند بارگاه کسری را
از آن بگریه بباین و مگو این زه تیغ است / از کوه ناله بین و مپندار کان صداست

کبک دری که قهقهه شوق می‌زند / اسب قهر بنجه شاهینش از قفاست
نعلی مرسپید روزی تو سنانش از دوم / حلقه کم شد از او در گوش قیصر باشد

زلف بکاه نی ببرد هر کجا دلی است / و آنکه بچشم دلبری نا مهربان دهد
هندو نه دیده ام چو کمان جنگجوی / هر چه آیدش بدست به تیر و کمان دهد

گر برگزم بجنگی بر من بنه سپاس / کاین خاصیت همان رخ چون ارغوان دهد
فریاد من ز طارم گردون گذشت و نیست / اکنون که رحمت این آستان دهد

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای / تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
در موضعی چنین دم روح القدس شنیده است / نصرت همای رایت او را روان دهد

تیغش ز کله سر پی مغز دشمنان / شیرین چرخ را چو هما استخوان دهد
آن سروری که حفظ وی از زوال ایمن است / کوکب ز نور رای تو آتش امان دهد

پر راهی که بر سر چو گنبد زرست / چون رمح وی چکنه قرار جهان دهد
ابجی ز موسی منقوه هر کجا / چو پای ثعبان وار بدست شبان دهد

صد قرن بر جهان گذرد تا زمام ملک / اقبال در کف چو تو صاحب قران دهد

و له ایضا

هر از دست هنرهای خویشتن فریاد / و هر یک بدکه کونه دل آرد شاد
بزرگ تر ز هنر در عراق عیبی نیست / ز من بپرس در این عیب بر تو چون افتاد

هنر نهفته چو عنقا بماند از آنکه نماند / کسی که باز شناسد همای را از خاد
تنم گداخت چو موم از غنای این فکرت / و آتش از چه نهان شد در دل پولاد

دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم / و آدمی ز چه پیدا شد و پری ز چه زاد
ولیک هیچ از این در عراق نادرت است / تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد

هر از خود از هنر خویش هیچ روزی نیست / خوش آنکه نه ترین و قصه فرهاد
تمتعی من از فضل در جهان دیدم / همان جفای پدر بود و سیلی استاد

یکینه پایه من شاعری است خود منگر / و چند گونه کشیدم ز دست او بیداد
ز شعر جنس غزل بهتر است و اهم / بضاعتی ز توان ساختن از آن بنیاد

بنای عمر خرابی گرفت چند کنم / ز رنگ و بوی کسان خانه هوس آباد
مرا از این چه که سیمین بری است در کشمیر / مرا از این چه که نوشین لبی است در نوشاد

بهین نگاه مرا بس که غذا از او است / و بنده خوانم خود را دسته و از آن آزاد
گهی لقب نهم آشفته زلف را زره / گهی خطاب کنم نقش سلسله داد

هزار دامن گوهر نثارشان کردم / که هیچ کس بشیری در کنار من ننهاد
درین زمانه چو فرهاد رسن نمی بینم / مرا رسیده رسانم بر آسمان فریاد

سر ملوک جهان آنکه ز بیم و هیبتش / هزار بنده و چاکر چو کیقباد و قباد
خدایگانا گر ز بخت سعادت او / حساب هفت فلک عین یک است از اعداد

ز رغبت او در پناه همی بالد / چو دایگان عروس از حریص [illegible]
چو وقت مجهت ایشان رسید وقت دعاست / خدایش در همه حالی معین و حافظ باد

سپیده دم [illegible] خیمه از گلزار / گل از سراچه خلوت رخ شعقه بار

رحمه الله

واز غبار

ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد — اگر بنوک قلم صورتش کند نگار
هر دو خار کن از عندلیب نیست عجب — و مدتی بر کارش نبوده جز باجار

چه حالتست که مرغان همی زنند نوا — چه موجب است و گلها همی کنند نثار
عروس باغ اگر جلوه میکند ابرزر — و باد غالیه سای است و ابر لولو بار

کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را — فروغ آتش گل گشته عاشق دیدار
هنوز نا شده بیرون ز بند مهد ازل — بدار زانکه زبان چمن بتسبیح در گفتار

چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته — چو شاهدان خط سبزش دمیده گرد عذار
نهاده نرگس شهلا بخواب مستی سر — هنوز نا شده از چشم او برون خمار

جهان بدین صفت از خرمی و مجلس شاه — درو چنانکه در اثنای پاک فصل بهار
جهان گشای ابوبکر بن محمد اتابک — بیک پیاله کند دفع صد هزار بوار

زمانه تهمت بر خدمتی نهاد حرام — و شد ز درگه فرمانده جهان بیزار
کسی و او نبود اکه از عجیبت سخن — چو این سخن بشنود او درش شود ناچار

چو این علامت جهلست و دام عالم — کی گفتن برم این ننگ و چون کشم این عار
جهان پناها امروز در زمانه توئی — و روزگار بعدل تو دارد استظهار

فلک بجاه تو افراشتست منبر — ستم زعدل تو آورده روی بر دیوار
زمانه دست تو را دید ضامن ارزاق — بشمشیر تیغ تو را یافت قاطع اعمار

غبار موکبت آن کیمیاست معتبر است — وزین سبب که خورشید از آن تمام عیار
کسی که وعده قبول تو یافت در عالم — بچشم همت او ملک دنیا بود خوار

ز صد نهال و دو باغ عمر بنشاندم — که هنوز ز بختم نیامده است بیار

وله ایضا

برکشد دشمن تو را گردون — لیک بر نگذراند از سر دار
طرفه مرغیست تیرت ای خسرو — هر کرکسان کشد همو آزار

نخورد جز دل عدو طعمه — کند جز خیانت خصم شکار
زلف نصرت گرفته در چنگال — نامه فتح بسته بر منقار

مرغ نیها همی و است او را — دست دربار شاه دریا بار
باز ماند بسی شصت تلک — دهن بار زبانش ماهی وار

ماهی دیده که خدمت شاه — نرسد بکام او از آز
ای فلک عرضه داده ام چند بار — پیش رایت خزین بسیار

من بیکه گوهرم قبالة سکاک — ز روزه تربیت مرا بر دار
گر چه باشد به نو همت تو — گوهر از خاک بر گرفتش عار

چنین بر زمین طلیعه شبگیر آشکار — افاق رخت کسوت عباسیان شعار

وله رحمه الله تعالی

پیدا شد از کناره سپیدار آسمان — شکل هلال چون سر چوگان شهریار
زورق فلک چو لجه دریا و ماه نو — مانند کشتی که ز دریا کند گذار

یا بر شاک ماهی یونس میان آب — آهنگ برکشیدن آن که از کنار
یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت — افتاده در کنار رود یا نحیف و زار

در معرض خلاف جهانی ز مرد و زن — فوجیش در نظاره و خلقی در انتظار
من با خرد بحجره خلوت نشسته ام — گفتم ای نتیجه لطاف کردگار

باز این چه مشکل بوالعجب و مشکل افزار است — کز کارگاه غیب همی گشت آشکار
آن شاهد از کجاست که این چرخ شوخ چشم — از گوش او برون کند این طرفه گوشوار

گردون ز بازوی که گشودست این طراز — گیتی ز ساعد که ربوده است این سوار
گر جرم کوکب است چرا شد چنین نحیف — ور پیکر مه است چرا شد چنین نزار

گفت آنچه بر شمردی از این جمله هیچ نیست — دانا که چیست تا تو بگویم باختصار
نعل سمند شاه جهان است کاسمان — هر ماه بر سرش نهد از بهر افتخار

گفتم و از مدایح ذات مبارکش — رمزی بگو تا بدم از تو یادگار
بر خاک آستان کریمان بدامنم نثار — درجی چنین که بینی پر در شاهوار

امن ز بهر تهنیت عید سدر رفیع — بر آستان خسرو عادل کنم نثار
شاه جهان اتابک اعظم که درگهش — اسلام را ز حادثه حصنی است استوار

آن بحر مکرمت که زاید آمد فضل او / دایم غریق نعمت امن است روزگار ‖ وان قطب معدلت که سپهر وفا را / همواره گرد مرکز حکمش بود مدار

آن را که قدر تربیت او عزیز کرد / اجرام آسمانش نیارند کرد خوار ‖ وآن را که در حدیقه لطفش گلی شکفت / وز آن روزگارش نیارد نهال خار

ای خسروی که رای تو از روی مملکت / هردم بآستین کرم سترد غبار ‖ در جنب جاه خود سخنی چند داشتم / لکن برین یکا کلمه گفتن اختصار

ای آفتاب جود زمین نور داکبر [ولهُ ایضاً] ای سایه خدای زمین سایه بر ملا

شنیده‌ام که شدم محرم سرای سرور / شنیدم آیت توبوا الی الله از حور ‖ بگوش جان من آمد ندا ز عالم غیب / که ای خلاصه تقدیر و زبده مقدور

جهان بساط خرابی است در گذر که رسید / کمان مبر که بکشت کال شود معمور ‖ برین بصفت فنا دل منه چه جای دگر / برای عزت نو بر کشیده اند قصور

مگر تو بیخبری کاندرین مقام زره / چه دوستان خجسته بوده دشمنان غیور ‖ کمر تا چه نشیب و فراز در پیش است / ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور

ترا ز مسافت هر ره دراز در پیش است / برین هزار دو آفات چرا شوی مغرور ‖ تو در میان گروهی غریب و تنهایی / چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور

به پیش چشم تو گشت سر و قد تو بنده است / چه مایه جانوران از تو خسته و رنجور ‖ چه بارهاست ز تو بر تن سوام و هوام / چه رنجهاست ز تو بر دل وحوش و طیور

برشته جانوری خار میخورد غافل / تو تیز می‌کنی از بهر صلب او ساطور ‖ بدان طمع که دهان خویش کنی ز غایت حرص / نشسته منتظر صدقی کند زنبور

کناغ چند ضعیفی بجوی دل به بند / بمجلس آری کین اطلس است و آن ‖ اگرم مگر که کفن در کسی و در پوشی / میان اهل مروت که دارد است معذور

بیاده دست میالای کانهمه خون است / که قطره قطره چکیده است از دل انگور ‖ بوقت صبح شود همچو روز معلوم است / که با که باخته عشق در شب دیجور

دل ترا چو گریبان گرفت جذبه عشق / فرو بماندم من همت ز خاکدان غرور ‖ گذشت از دلم اندیشه‌ی می و معشوق / برفت از سرم آواز بربط و طنبور

دمی دو در تتق کبریا بیاید ساخت / جز آنکه لشکر حرص و هوا کند مقهور ‖ ز هرچه کردم و گفتم کنون پشیمانم / مگر ثنای و دعای خدایگان صدور

وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین / که باد دولت و عیش تا ابد منصور ‖ نه در حدیقه فکرش دریده بار غلط / نه بر صحیفه حرفش نشسته گرد فتور

صریر کلک تو در حل مشکلات جهان [ولهُ ایضاً] چنانکه نغمه داود در ادای زبور

ترا ز دست لعل گهربار و در دهان گوهر / میان لعل چه ماکه نهان گوهر ‖ سزد که ننگ نیاید ترا ز صحبت سنگ / از آنکه ننگ هزار در آستین گوهر

چنان بچشم تو پا قیمتم ز بیقدری / که روز بزم ز چشم خدایگان گوهر ‖ خدایگان ملوک جهان طغانشاه / نثار میکند از جود بر جهان گوهر

سپهر قدر ز دست خرد نمیباید / بقدر جود تو در کنج شایگان گوهر ‖ یمین بخت چو گیرد قلم بهر سیه / بصورت شبه از نوک او دوان گوهر

اگر تو دست سخاوت گشاده تر نکنی / بهیچ کان ننهد هیچ کس نشان گوهر ‖ خروش عدل تو تا پر نعم است در عالم / بجای ریخته نهاده است بکیان گوهر

زمانه گرچه بیازاردم نپسندد ای / کسی ز دست نیفکند رایگان گوهر ‖ اگرچه موج بر آورد سالها دریا / بهیچ وقت نیفکند بر کران گوهر

قصیده ای بمدح تو گشت بنده چو در / ردیف ساختش از بهر امتحان گوهر ‖ درین دیار سبب شاعران باهنر / ز نور فکرت ایشان و هر کدام گوهر

سزد بنظم چنین گوهری کنند قیام / از آنکه خوب نماید بتر لسان گوهر ‖ همیشه تا که بهنگام نوبهار سحاب / کند نثار بر اطراف بوستان گوهر

نثار مجلست از چرخ گوهری بالا [ولهُ] ز درج آب نیاید بهای آن گوهر

مدتی از بهر حاصل کردن برگ و توش — نقد فایدت شهر حط همانا انقدر
خواستم دستمزدی که دم بر جان گذر — گفتم این عاملی که بار صحبتی دارم قدیم

کی گمان بودم که هر بنده به پیشش شاخ — جا کردن ولایتگاه تو کو بوی دراز
جای او تنگ گیر حظش تو پیدا زر — است پنجه روز تا بر خط عاقل قدیه اند

یکدرم حاصل نشد وز دریرن ماند اثر — من نهاده گوش بر در تا چه آرند خبر
لانسگاه نم نیست یا چه جا گاه خبر — من گفته چشم بره تا چه آید بر سرم

شرح این معنی نویسم من بحیرت گاه — خانها پر گندم و جو کیسها پر سیم و زر
تا خبر یابد ز حال من شه گیتی گر — من نه دهقانم نه بازرگان بهیچ مرا

وله نوّر الله مرقده

من بیک بد از حمد خدا شکر شاه جهان — زو بر آن نعمت بود هم در سفر هم در حضر

ایا شهی که به هنگام کین و شتاب بنت — به تیر سینه‌ها جفت و به تیغ سرها طاق
مجره را بدو انگشت بگسلند نطاق — چو طاق و جفت زنند از طریق لعب کنند

کسی که جفت ندانند خسروان عدو را — بر آسمان شدن آن پای برق براق
نهد به پیش تو دعوی خسروی برطاق — ببازوی نه دراز خطر گرفتن ملک

بنوک نیزه رگ جان دشمنان بگشا — که گند یکی ملک تو جز بچشم وثاق
و از حرارت آن غصه شان گرفته خناق — گر آفتاب به چشم در آرد از مشرق

وله ایضا

بیاد حمله که کوشش برآوری پنبه — بنوک نیزه ز چشمش برون کنی براق

بتو زمانه نه ساز از سرم برون — و نهفت آینه چرخ زنگ بر آرد رنگ
همه آی ناله نای و نشاط نغمه چنگ — چنان ببرد دل از سینه برکشم آهی

گهی چو عهد لئیمان نطاق حزم تو سست — و در ترازوی عدلش فلک بر آرد سنگ
گهی چو عذر بخیلان براق عزم تو لنگ — طرازیکان سلاطین بجز ور طغرل

ایا شهی که برنوز با حمله تو — که پوست از تن مار شد به پشت پلنگ
برآز معرکه دندان پیل و کام نهنگ — چنان بدور تو کام زمانه منظوم است

چو پیک تو بدنبال چرخ کرد نگاه — مصیبت است ز گرز تو در دیار فرنگ
کمان بگوشه ابرو در آورد از زنگ — قیامت است ز تیغ تو در ممالک روم

همیشه تا بتجارت ز بهر و شهی جان کس — بسوزناکه نه زآتشش گدازد و نه رنگ
بسوی آمل و ساری بمی کوه تارنگ — تن عدوت چو نارنگ زرد و زار و تباه

وله

براه بخشش تو بر وجوه عامل برد — معاش دشمنت از نقد قاضی کرنگ

زهی سپاه تو را پیشتر ز فتح و ظفر — چو تو بر بسم و نه با تن زدی بر ور قتال
نکرده هیچ کس از هیچ بقعه استقبال — جهان بعهد تو هرگز خراب نگو

زهی سینه دشمن به تیغ لنگ نشاخ — پس اکنهی نشانی زرار و زرع نهال

چنین ز روز بخت خسرو سیارگان علم — همچون مخالفان شهنشه شدند کم
در خاک پست کوس را گفته علم — یکیک ز بیم خنجر خورشید اختران

بر روی آسمان اثر یزکی نماند — دارم حریم مملکت ایمن چون حرم
الا ز گرد موکب فرمان ده عجم — سلطان شرق اتابک اعظم که پاس او

دریا بدستگاه فراخش ز تنگ بنگ — از دشمنان دولت تو پر کند شکم
کردن بتان بتان بلندش خورد قسم — پهلو کند اجل از تیغ او ولیک

وله

نگاشت عزم تو بر صورت فلک جنبش — سرشت حلم تو بر طینت زمین آرام

نفیر کوس تو بد خواه ملک را بسماع — بهر چه روزی اهل هنر در این ایام
چنان بود که عیان را نسیم گل بمشام — همیشه تا زبر اکند که بنات النعش

وله نوّر الله مرقده

جهانیا از روزی مبارک آن روزی — که چرخ چون نوبت شاهی بکس ز ایام

گر نه فیض و کرم عاطفت آن بودی — هست بر دولت فلک است راز قدیم
کعبه در همه آفاق نمانده است کریم — گرچه در نوبت داد بود جهان دارا خبر

تا جهان گاه برجهت گردد گاه بیخ	وادی گاه سا فرسوده گاه بفنیم	تا ابد پیش تو ثبات بهی بادا زین	قامت جاه تو تا حشر قوی بادا و قویم

نگفتن ز هستی من پس از این حرف نماند

وله

دل آب چو چشمه سهیم و قدی چو حلقه نون

رخ تو می نهد این نوع زخم از مرهم	لب تو میدهد آن نوع درد را معجون	دگر بر هم دو دارد علاج نیست که	من و مدایح صاحب قران شرع فنون

خدایگان صدور زمانه صدر الدین	که قامت فلک از بار حکم اوست نگون	بسی نمانده که گردد ز بس عمارت عدل	چهار ربع زمین از پناه او مسکون

ز شوق اوست ره تیر کمان قضا عدم	سر از دریچه اقبال آگهی کشند برون	زهی ضمیر تو هر شب بیک اشارت رای	گشاده از تتق غیب روی صد خاتون

بدست حکم تو اجرام آسمان عاجز	بچنگ قهر تو اجزای روزگار زبون	هوای طلعت تو آن نسیم جان پرور	که از میانه آذر بروید آذریون

زمین ببغض آن تربت است دار عفن	که آرد طمع اندر هوای آن طاعون	ترا است معجزه سروری باستقلال	نه چون نبوت موسی بشرکت هارون

چنان بکن که مرا با هزار گنج هنر	بروزگار تو حاجت بود بکشتی دران	همه برغی عصمت برآمده چو ملک	ولیک بعه چو ابلیس در ازل ملعون

بفعل چون عثرات زمانه نابشطوط	بطبع چون حرکات سپهر ناموزون	کشیده سر بکی گردون اگر چنین نزده	گران شده بزمین بر بکی چون قارون

اگر متابع ایشان بود فلک چه عجب	که جز متابعت کاو کی کند گردون	ولیک با همه فریاد هیچ فایده نیست	چو پیش جز نهد کام ور کار جز دون

منم که بار همین روز در همین مجلس	همین تظلم و فریاد کرده ام کاکنون	جهان بکام تو بادا که جز در این معنی	دعای من باجابت نمی شود مقرون

طلوع کوکبه عید بر تو میمون باد

وله

که هست طلعت تو بر جهانیان میمون

ای نشسته دولت منشور بر ملک جاودان	ای غم سلطان و ای همچون پدر سلطان نشان	تخت گونشین فرق تاج گوهر افزار بر	در پناه دولت فرمان روای انس و جان

پرتوی از رای تو پیرایه خورشید و ماه	نکته از لفظ تو سرمایه دریا و کان	خانه زاده تیغش بر خلاف خطبه فتح و ظفر	ای که عدلش در ممالک شحنه امن و امان

ملک تا دیده چو او لشکر کشی کشورگشا	دهر تا زاده چو او فرمانده گیتی ستان	بادر ایوان قصرش چون قمر صد بهره دار	بر سر بام جلالش چون زحل صد پاسبان

ای برق دولت را ز فرق فرقدان بنگاه	وی همای همت را ز اوج برجیس آشیان	رایت از قدرت فلک را عالمی بس کامگار	عدلش از رحمت جهان را دایه بهر جهان

هر کی از آتش تیغت بر آید شعله	آفتاب انجمن شد آسمان اکنون دخان	آسمان با صد هزاران دیده چنبر کور است	تا نور بیند بهست دیگری نه هیچ عیان

خود از برای سر زره از بهر تن بود

فی المقطعات

تو جنگجوی عادت دیگر نهاده

وله

در برگرفته ملک چون خود امین	وآن زلف چین زده بر سر نهاده

ایضا

تو با رواز مدار که دوی ابر است تو	چمن که گرزی شد صبا بعطاری	جهانیان ز تو امروز چشم آن دارند	که تو برون ز انصاف آن نگهداری

اگر ستاره خطا کند تو دفع کنی	دگر زمانه خطا کند تو نگذاری	فرو گرفت جهان را مهابت چنگ	که هست دم زدن دشمنت بدشواری

ای خسروی که از پی ابداع کاینات	دست هول تو تربیت کان همی کنند	یغزه دست ها دو آتش و آب آمیخت	بر دشمنان دولت تو از بهون گشند

از در کهت جدا نشوم من باختیار	گر نه ز فاقه رایت عزم کمی کشند	چمن بلی از فاضی عالم حیات تست	از حضرت تو قصد دگر جای چون کنند

کار معاشی بطریق کرم بی ز	ورنه ثبات حده ز شهرم برون کنند	آسمان همچنان بجای خود است	بر همان قطب و بر همان محور

ادکی

توران

از کی خواست این آرزو چند   از چه اثبات این که و هنر   اگنه عفو از نظر من دانست   گرچه لولو سنگ بود من گوهر
این زمان در تنعم است چرخ   می نیارد برو نگاشت نظر   در کفش ناله میکند بربط   بر رخش خنده میزند ساغر
من چو بربط زبون زخم چرخ   من چو سپ غو غریق خون جگر

رباعیات

بار آمد و گل بر سر میخواران ریخت   یار آمد و می در قدح یاران ریخت   از سنبل تر رونق عطاران ریخت   و ز نرگس مست خون هشیاران ریخت
غم نیست مرا و غمگسار که نیست   دل هست ولی دلدار کاری که نیست   این با که توان گفت که غم برگشت   در حسرت روی یار و یاری که نیست
ای دل بشو اندر خط شیرین پسران   هر عشوه و زلف تن فروش محتالان   این رشته مروارست سینه ای بران   وان حلقه ها در دست کشی دستاران
ای نوبت تو گذشته از چرخ برین   با نوبت تو بهار عالم نفسی   روزانه نوبت بهر کس برسد   لکن نرسد نوبت تو بکسی

شذره ثالثه در ذکر لئالی شرح اشعار شعرا و فصحای ولایت ما وراء النهر و نواحی آن دیار

سیف الدین اعرج اصلش از اسفرنگ و اسفرنگ ولایتی است از ایلاق در خطه خوارزم نشو و نما یافته و با نواع علوم آراسته و از جمیع معایب پیراسته در ریعان عنفوان بخدمت سلطان محمد بن تکش در وقتی که خان مشار الیه با پادشاه قراختای محاربه کرده و فتح روداده منشیان او را اسکندر ثانی لقب خوانده نویسند و سلطان خود بجهه انشد که درست سنجر لقب سنجر خوانده است شعرا او را ملقب بسنجر کرده قصاید گفتند و در بعضی تذکرها وصف بسیاری ازو دو نوشته اند فقیر مختصری از دیوان او را ملاحظه و در آنجا تو توی بحور غریبه و الفاظ مغلقه چیزی نیافتم بعد از سعی بسیار این چند بیت ازو منتخب و ثبت شد

ای فخر تو از پی جهان زر و جهان را   نازش بکمال تو زمین را و زمان را
ماه نو اگر از آتش طبع تو بدید   در حال کند خشک مزاج سرطان را   چو چتر دعای شب سایه از جهان برداشت   فلک ز رفعت خورشید سایه بان بگذاشت
سوار گشته مهر چین برون آمد   به نیزه های شب زر زردی آسمان بگذاشت   ز زر حلقه درع فلک بیک جست   سپیده دم سر ابیات سنان بگذاشت
آن را که غمزه تو زکشتن اماند   این است خونبها که بپای تو جان دهد

فی القصاید

مه ز اضطراب موج محیط فلک جهد   گویی بر آب زورق سیماب میرود   چرخ از فراق مهر دل افروز تا سحر   چون عاشقان دل شده در تاب میرود
در گلشن شکفته چو خنگ این   وین چشم نیم خفته در خواب میرود   گو نا لطیف است بر لب جوی محرم نشر   از آستانه پرنده و در آب میرود

وله

ای لعل تو در ادرار گوهر   ای جزع تو نقش بند عبهر
دل خسته غمزه تو با آلام   پرولله پسته تو شکر   در ماه تو طوطی تو گمانش   بر پسته و تو زنگی زره در
از طره و تو سکنه ماند   بر صفحه دل چو نقش مسطر   چو شمع ز زنگ از روز کو ز رخ پیراهن   ز گوهرهای روضه ای چو مریم شب آبستن

وله ایضا

ای در غم خلق بزاری گریسته   بر تو بنوحه ابر بهاری گریسته
تا کشته روح پاک تو هجایه مسیح   مریم دریده جیب و بزاری گریسته   آلوده رخ تخمین شفق هر شب آفتاب   از بسکه در حجاب تو زاری گریسته
در ماتم تو پرده نشینان آسمان   با دختران نعش بزاری گریسته   زهره گذشته بر در مشکوی خاص تو   بر گریه های زار جداری گریسته

اسفرنگ

بر طرّه بریده و ابرو نشان تو — در جوف نافه مشک تتاری گرفته

رباعی

چون حرف تو با باد صبا میگویم — او از سر تمت من از جفا میگویم
باری ز تو میشنوم زبانی غافل — ای میشنوم نام تو با می گویم
ای باد صبا مرا بکامی برسان — وز من بنگار من پیامی برسان
در طرّه او دلیست ما را زنهار — گر زنده بیابیش سلامی برسان

اخسیکت از ولایت فرغانه است گویند جزیره انجا نهایت لیناز و خوبها در دارد از شعرای آن ولایت انچه بنظر رسیده نوشته شد

اثیر الدین شاعری است اگاه و سخن وری است صاحب جاه گویند در اوایل عمر از وطن حرکت و در بلخ و هرات میبوده و در انجا تحصیل کمالات کرده اکثر الامر با ذربیجان شتافته شرف صحبت و مداحی خان اتابک یافته در خدمت قزل ارسلان بوده با مجیر بیلقانی در خدمت اتابک ایلدگز بیکدیگر رسیده و باین تقریب مناظرات و مهاجات در میان آن دو شاعر میان آن دو برادر کدورت کشیده بالجمله اثیر الدین بعد از عاشقیها و دربدریها دست ارادت بدامن شیخ نجم الدین کبری زده از ان کهان طریق رشد و صلاح گشته در خلخال از عالم فانی انتقال نموده سنه این اشعار از اوست

از کف ترکی چو ماه باده خورد با کم خلاف — چشمه لب پای کیا گوشه خورشید سحاب

غزلیات

آن دلارکه چارگوشه غزلیست سر آن است — کو پنج نوبه زن بر شه عشق کشور آن است
کار از سمت بسمان رسیده است — وین کار دو با ستمگران رسیده است
آهی چو جهان بهم نوردد — از دل بسر زبان رسیده است
شاهم بغم تو گرچه شادی — در مذهب عاشقان حرام است
من خاک چنان باکم کو زلف تو جنباند — در آتشم از آنکه ندارم تو را ماند
تو فرد دل و دیده از روی تو این باشد — کین بیند و خون گرید و آن خواهد و جنباند
گوید نبید از ید چاک تو از آن است — من صنعت او دانم میداند میداند
ما مانده ایم و جانی از دست غم نمانده — از عمر پیش رفته از صبر کم نمانده
در دل شرر رسیده بر مغز لعب رسیده — از روی آب رفته وز دیده نم نمانده
دیدی چگونه ما را بگذاشتی و رفتی — همچو حبی دل از ما بگذاشتی و رفتی
بس عهدها که کوی بس وعدها که دادی — آن ما جرا نرفته انگاشتی و رفتی
از زلف تو دارم گوهرها — شبهای خلاق من سیاهی

مقطعات

خوش آنکه کهتر و مهتر زمن همی پرسند — ز درحق تو فلانی چه گفت در گوهر
ز بهر جاه تو جانی نمی توانم گفت — که آن حدیث بگویی نه دوران نگرند
تو خود بگوی کان قلتبان این دولت — بگه از آب و گه از آفتاب می‌جهد
من آن خویش بگفتم دگر تو میدانی — جلاد و نیم کس گشت و شتر خشم او
احمقا آن روز در چشم من است — کت گرفته ریش هر سوی می‌کشند
که بدره تا زکت اصلح کنند — که بسیار کوفت در خون کشند
وین تحمل های ورزیده ز وقف — گیک از کون زنت بیرون کشند
آن مخنث رسیدگ دطواط — جهل او همچو علم او بقراط
گر بدو زنخ حدیث گیر ره — خویشتن را در افکند ز صراط
چهار چیز است اصل فراغت انسان — نیز دو آن بچهار دگر در آخر حال
که بشرم ملامت عمل نخجل غزل — بقا به تلخی ترک و طمع بذل سؤال
هر کس که بدین و تو لیک اندازه عشق — فرق بش از چه بالوعه تا چاه دقن

رباعیات

سالیست که پای در گلست مرا — در سر هوس روی نگاریست مرا
در عشق بتی تازه زبان گوم دل — هر لحظه بتازگی دل است مرا
قلب تو ز نور معرفت عور چراست — بینی تو بر روی تو چون گور چراست
ابلیس اگر نیستی ای مرد زشت — پس دیدت بمو چشم چپ گور چراست

شب دردا آدم بدرد عشق گفت | دل تنها دم بفرقت آن لب گفت | تا در فلک باز رهاند ز غم | یا آه سحر باز رهاند بمنت
امشب منم و صحبت آن سرو بلند | می از لبش چاشنی داده بقند | ای شب اگرت هزار کار است برو | ای صبح اگرت هزار شادی است مخند
یارب دل که مهر فزایت بدهاد | بر زین نظری باین گدایت بدهاد | خوبان دو خوشی و دلفریبی و جمال | دارای همه جز وفا خدایت بدهاد
در خواب شبی همنفس یار شدم | دور از نفس محرم اسرار شدم | رو نایه بر آن روی نهادم بطرب | بر روی زمین بود چو بیدار شدم
که از پیشه هوای سازی | که طعمه مور ز دلهای سازی | در هم شکنی کلاه صد کبری | تا دسته گور کدای سازی

بخارا از اقلیم پنجم طولش   عرضش   از بلاد معتبر توران است و تا سمرقند بیست و پنج فرسنگ مسافت دارد و بزرگان از آنجا برخاسته اند

شیخ ابو العباس اسمش فضل بن عباس فاضلی دانشور و شاعری سخن گستر است با رودکی معاصر بوده در مرثیه نصر بن احمد و تهنیت نوح ابن منصور فرموده

پادشاهی گذشت خوب نژاد | شهریاری نشست فرخ زاد | ز آن گذشته جهانیان غمگین | زین نشسته زمانیان دلشاد
بنگر اکنون بچشم عقل نکو | هر چه از ما گرفت ایزد داد | گر چراغی ز پیش ما برداشت | باز شمعی بجای او بنهاد

اغچی اسمش میرزا ابو الحسن ممدوح شعرا و مخدوم فضلا در روزگار آل سامان در سلک امرا بوده

قصاید

اگر از ملک حصارش بدگمان | جز دل من تو را حصار کجا | مهر نیست در شماری نیست | زندگانیت را شمار مباد
بهوا در نگر که لشکر برف | چون کشند اندرو همی پرواز | راست همچون کبوتران سپید | راه گم کرده کاش زیشان باز

برندق ندیمی است قابل و طبعش بلطایف ابیات مایل مربی او بتربیت سلطان بایقرای بن عمر شیخ بن تیمور است گویند در روز قرشه ای بایقرا از پنج جلوس گفته پانصد دینار بانعام برندق مقرر داشت پروانچی دویست دینار بر آن نوشت و بوی داد مولانا برندق این قطعه را گفته بشاه فرستاد

شاه دشمن نواز دوست گداز | آن جهانگیر کو جهاندار است | بیش یوز آلتون نمود انعام | لطف سلطان به بنده بسیار است
پانصد از جمله غایب است هنوز | در براتم دو صد پدیدار است | یا مگر من غلط شنیده ستم | یا که پروانه چی غلط کار است
یا مگر در عبارت ترکی | بیش یوز آلتون دویست دینار است | شاه بعد از مطالعه خندید و گفت بیش یوز آلتون هزار دینار است و همان را بداد

ملا حاجی بهرام در آن زمان افضل علمای عهد خود و ملک الشعرای بوده وقت گفته | یک چشم زدن غافل از آن ماه نباشم | ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم

جوهری زرگر از تلامذه ادیب صابر است چندی بطریق سیاحت باصفهان آمده ثروت زیادی داشته همواره در خدمت شعرا مشغول و مداح سلیمان بن محمد بن ملکشاه بوده گویند داستان امیر احمد و مهستی را او بنظم آورده و بعضی آن را از شیخ نظامی میدانند بهر حال این اشعار از اوست

قصاید

چون صبح بر کشید علم سایه پرنیان | باید کشید رایت عشرت بر آسمان
زان پیش کآفتاب سر از کوه بر زند | باید مئی ببوی گل و رنگ ارغوان | در آن باده نور مه و عکس آفتاب | کز آفتاب و ماه دهد در دو شب نشان
معیار عقل و داروی خواب و فروغ روی | درمان درد و قوت روح و غذای جان | اصلش سمنی و عنصری از آب حیوان | عین نور صبح و تن لطف و بیان
هضم طعام و نفی غم و مایه نشاط | قوت دل و توان تن و قوت روان | دارد بوقت آنکه کنی زنگش از درون | باشد نگاه آنکه کنی بو پیش امتحان

لون عقیق و گونه یاقوت و رنگ لعل • بوی عبیر و نکهت مشک و نسیم بان
در فعل او نهاله یکی تربیت فلک • در طبع او سرشته یکی تقویت زمان

گردد ز فعل او تن بیرون ز درد مند • باشد ز طبع او دل غمناک شادمان
چون آب ناردان بود اندر قدح اگر • در پنجه سپهر بود آب ناردان

در باغ و در بستان تماشا نیافت بهر • یار او هر آنکه رقص کند باغ و بوستان
در کاس چون لاله بود باده از کدو • بر کشتی چو لاله بود باده ارغوان

روحی است پاک و قوت و شمسی است بیکران • نوری است پاک بی‌غرض و آیتی پیدا
می‌خواره مرگ را نرهی باش از درنگ • ما را ز خواری رعده بی‌داد در جهان

می بر حرام نیست حلال است گو بعید • از زر میهمان طلبد رنج میزبان
می بر حلال شکفته باشد حرام از درنگ • زنده شاد میزبان بود آنکه میهمان

بر روی شراب ناب بپاش جام خلاف • چون تیغ آفتاب زند چرخ بر فلان
تا جوهری زرگر جام شراب پر • نوشند باده مجلس بزم خداوندگان

استاد ابوالحسن رودکی در زمان دولت آل سامان بوده اول کسی است که در گنجینهٔ شعر فارسی را بکلید زبان گشوده گویند بغیر از شعری از بهرام گور و معدودی از خلف یعقوب بن لیث صفار شعری بزبان فارسی گفته نشده و اگر هم شده بجهت بعلت دولت عرب ضبط نشده بهر حال تا زمان رودکی شاعری صاحب دیوان نبوده وی ندیم مجلس امیر نصر سامانی است و سبب تخلص او بر جهات دانسته یکی آنکه در حوالی بخارا قریه ایست مسمی برودک استاد بزرگوار از اهل آنجاست و تخلص رودکی گرفته یا آنکه در علم موسیقی مهارت داشته و بربط را نیکو می‌نواخته لهذا تخلص رودکی قرار داده گویند قصه کلیله و دمنه را بنظم آورده و از امیر نصر نوازشات و صلات کرامند یافته و چون امیر نصر بن احمد تسخیر ولایت خراسان کرده نظر باعتدال هوا شهر فرح بخش هرات را مقر دولت ساخته و بخارا را که تختگاه اصلی بود فراموش نموده اعیان دولت و امرا و وجوه لشکر که در بخارا خانه‌ها و علاقه‌جات داشتند این معنی بود از توقف هرات تنگدل و اهل هرات هم بجهت نزول سپاه بجان آمده استعانت باستاد نموده و او را تطمیع کردند تا امیر را تحریص ... بخارا کند استاد در مجلس شراب این قصیده را بدیهه گفته بصوت خوش بگوش سلطان رسانید فی القصیده بوی جوی مولیان آید همی • بوی یار مهربان آید همی • ریگ آموی و درشتیهای آن • زیر پایم پرنیان آید همی • ای بخارا شاد باش و شاد زی • شاه زی تو میهمان آید همی • میر ماه است و بخارا آسمان • ماه سوی آسمان آید همی • میر سرو است و بخارا بوستان • سرو سوی بوستان آید همی • گویند بعد از خواندن قصیده حب وطن و انگیز شراب و تاثیر نغمه و اثر کلام بحدی امیر را متغیر کرده همان لحظه از جای برخاسته و موزه در پا نکرده سوار شده و عزیمت بخارا کرد و در تاریخ سمرقندی گفته چهل ... رودکی را بر ربط حیاتش گنجینه‌ای درست غلام هندو داشته و بدو نسبه گذاشته و کان ذلک فی سنه ... این اشعار از او انتخاب و در این کتاب نوشته شد

چنان بناله از آواز بلبلش جان • و جان ما را زار و زار گشته فرزند

فی القصاید

حوری بسپاه اندر و ماهی بصف اندر • سروی که بر یالش و کبکی که رفتار
گر جوز زره پوش بود ماه کمان کش • گر سرو غزل گوی بود کبک قدح خوار

نگار رنیا شنید ستم و گاه محنت و راحت • سه پیراهن سلب بوده است یوسف را بعمر اندر
یکی از کید شد پرخون یکی شد چاک از تهمت • سیم یعقوب را از بویش روشن گشت چشم

رخم ماند بدان اول دلم ماند بدان ثانی • نصیب من شود روزی وصال آن برابر دیگر
زهی تو را رو جان و توانگر از زره ... • بنجه بست آمد بکوی سکان ... زند ...

پسند باشد مر خواجه را پس از دو سال • و باز گرد و دیر و پیاله و دروش ...
منم غلام خداوند زلف غالیه گون • تنم شده چو ... زلف او لرزان و بی‌گون

همی ندانم در هجر ... چند • همی ندانم گر هست چون نگینم چون
زهی خاک ... بعنبر ... • ز ... شاخ ... لولوی مکنون

تورا

ز نیسان شبیخون کرد گویی بر سر کانون / دگر گردون گشت از این پرگهر اطراف زر افشان
زرشک ابر نیسانی بدیبا شاخ شد معلم / ز لعل ارزانی بعنبر جاکش معجون

بخندد لاله بر صحرا بسان چهره لیلی / بگرید ابر بر گردون بسان دیده مجنون
ز آب جوی هر ساعت همی بوی گلاب آید / در و دشت است پنداری که از آن رخ گلگون

فغان من همه زان زلف تابدار آید / دگر گاه چه لاله است و گاه مجمر ماه
بوقت قرص از سیم ساده باشد جای / نگاه نقش از رنگ سفید باشد گاه

نظر چگونه بدوزم ز بهر دیدن او / ز خاک من همه نرگس دمد بجای گیاه
خبر دهد بسیاهی ز روی دشمن تیر / نشان دهد بدوانی ز پیش [illegible] شده

قدری گویا از بهر زیر آتش برآرد / و شغل اینسان دائم همی که [illegible]
ز بهر آمدگان دست او همیشه بکار / ز بهر ماندگان چشم او همیشه براه

بیار آن می که پنداری روان یاقوت ناب استی / و یا چون برکشیده تیغ پیش آفتاب استی
برای پرورش جسم جان چه رنج کشم / دو حیف باشد روح القدس [illegible]

هراز منصب تحقیق ابیات نصیب / چه آب جویم در جوی خشک [illegible]
بحسن صورت چو بلبل معقد نظم / بجرم حسن چو یوسف اسیر زندانی

بس نشستم من با اکابر و اعیان / بیاز بودستان آشکار و پنهانی
نخواستم ز تمنا کمر و دستوری / نیافتم ز عطاها بکر پشیمانی

زمانه بندی [illegible] است مرا / زمانه را چو کمر بستگی همه بیداد است

المقطعات

بروز نیک کسان گفت غم مخور زنهار / بسا کسان که بروز تو آرزومند است
شبا دری [illegible] سپاه است شاه / و جهان نیست حرف [illegible]

زمده [illegible] دانه باید بود / در گذشته کمر و باید یاد
مه ملوک [illegible] نه جهاندار عمود / مرگ چنان خواجه نه کاری است خورد

جان گرامی به پدر باز داد / کالبد تیره بمادر سپرد
کاروان شهید رفت از پیش / وان دگر رفته گیر و می اندیش

از شمار دو چشم یکتن کم / وز شمار خرد هزاران بیش

رباعیات

ای از گل سرخ رنگ بربوده و بو / رنگ از پی رخ ربوده بو از پی بو
گل رنگ شود چو روی شویی همه جو / مشکین گردد چو موی شانی همه کو

در کار دلم زلف تو مانده گره / بر هر رگ جان صد آرزو مانده گره
امید کریه [illegible] / کانهم شب وصل در گلو مانده گره

سیفی . در روزگار سلطان ابوسعید در هرات آمده تحصیل کمالات کرده و برای کودکان اهل حرفه شعر بسیاری گفته پیشتر دیوانش مشتمل بر این است

غزلیات

درزو دارد در بیند کشته آن بر جو گراز / ده خواهد گشت آخر از روی او مرا
اه تا چند سخن با دگران گوید مرا / شادی سازم دل خود در بن بسکوید
تا بنقد جان به غبار غم ازان رسید / عاشق چه پایان بیکوید جانب رسید

شهاب الدین احمد از فضلای عهد [illegible] بعد از احوالش خبری معلوم نشد

قصیده

بنا گوش تو ای ترک سمن سیمای من گیر / سمن را خاک زد در چشم گلرا چاک پیراهن
ز نخدان تو گویی هست چون چوگان پر [illegible] / گریبان تو پرماه است و پر پروین [illegible]

ملا عصمت الله ولد خواجه مسعود از اکابر فضلای اندیار است گویند نسبش بجعفر بن ابیطالب میرسد در روزگار دولت سلطان خلیل گورکان تربیت یافته در عهد الوغ بیک گورکان در [illegible] وفات یافته این اشعار از وست

فی القصاید

گردون که بود کرد قرب او گرگ / در قران تو ظاهر کند آثار قران را
تا آتش شمشیر [illegible] تو زند برق / در ملک چه تاثیر بود [illegible] دخان را

ملکی که خداوند بنام تو بنا کرد / برجیس و زحل گشت دو بهرام زبان را
در هیچ مصاف از دلیران [illegible] است / [illegible] کسی [illegible] کمان را

بخارا

از جایزه بخشش عطایت بهشته — فرزند نماند است دگر مادر کارا

فی المقطعات

باز برافروخت چرخ شعله آفتاب — پهنه زرین رخ برگرفت شاه مشکین نقاب
شاه زرین سپر چو مهر بنمود از سپهر — صبح چو برپای کرد خیمه زرین طناب
صبح چو باز سفید بال گشاد از شفق — بیضه زرین نهاد در دهن از غراب
شعبده باز فلک معرکه چین کرد دید — بر سر آفاق ریخت حقه در خوشاب

وله

عدو بچهره چنین گر گریخت زرد و خلق — کمان برند و خصم تو سرخ رو برگشت

وله

روزی بپارگاه سلیمان روزگار — رفتم چو قبله به از آن آستان نبود
دیدم بصدر مسند عزت فرشته — چتر سعادتش کم از آسمان نبود
بنشسته بر صدارت دیوانش آصفی — کاندر بسیط ملک جواد قدر از آن نبود
در رادی کف ابر مبارک و هر کرش — در لطف طبع هیچ ز امتحان نبود
گویم او را بمدح و ثنایش قصیده — کان نوع در بحور دریا و کان نبود
اسپی کرم نمود از جنس وحشی و کو — چون او ضعیف جانوری در جهان نبود
اسپی چنین گمان شکسته و چو او — سر تا قدم تغیر پا و استخوان نبود
لیکن نگو بهش چو بدیدن نظر کنم — چیزی جز آب حسرتش از دیدگان نبود
گفتم درین جهان نشان گر آمدی — گفت آن زمان کز آدم و عالم نشان نبود
از تار عنکبوت بغل کوش بپای — کش طاقت کشیدن آن ریسمان نبود
تا کار پیش از روز برین تا کی گذشت — بیچاره را تحمل بار گران نبود
القصه چنین سبالا عدم رفت عقل گشت — بار از این کیا ضعیف این گمان نبود

وله

ای بحر یار رحمی کن و ز رازرخ یار رم مکش — کردم کشتن لایقم باری چنین زارم مکش
سرخوش از کوی خرابات گذر کردم دوش — بطلب کاری ترسا بچه باده فروش
پیش آمد بسرکوچه پری رخساری — کافری عشوه گری زلف چو زنار بدوش
گفتم این کوی چه کوی است و ترا خانه کجاست — ای مه نوخم ابروی تو را حلقه بگوش
گفت تسبیح بخاک افکن و زنار ببند — سنگ بر شیشه تقوی زن و پیمانه بنوش
بعد از آن پیش من آ تا بتو گویم سخنی — سخن این است اگر بر سخنم داری گوش
رفتم دیوانه و سرمست و برفتم از هوش — بمقامی برسیدم که نه دین ماند و نه هوش
دیدم از دور گروهی همه دیوانه و مست — در لقا باده عشق آمده در جوش و خروش
پی دف و نی و چنگ و مطرب همه از اهل سماع — همه در جام و صراحی همه در نوشانوش
چون سر رشته ناموس برفت از دستم — خواستم تا سخنی پرسم از او گفت خموش
این نه کعبه است که بی پا و سر آیی بطواف — وین نه مسجد که در او بی خبر آیی بخروش
این خرابات مغان است و درو مستانند — از دم صبح ازل تا بقیامت مدهوش
گر ترا هست درین شیوه سر کرمی — این دو دنیا بیک جرعه چو عمیق بفروش

مولانا عمیق شاعری شیرین زبان بوده و گوی فصاحت از اکابر سخنوران ربوده از دولت خان ممدوح بعشرت گذرانیده و جمعی از شعرا که در آن دولت ملازم بوده بر بساط او صلها یافتندی و بهستانی او را قرار داشته سوای رشیدی که او که در شاعری صاحب وقوف و مداح خاقان بسر آی خان بوده نظر بر صدف این گوهر بحر عفت مرتبه ارجمند داشته و با عمیق معارضات کرده از جمله روزی خان از کیفیت شاعری رشیدی سؤال کرد عمیق در جواب گفت که شاعر خوبی است اما کلامش نمک ندارد همانا دم رشیدی در مجلس حاضر خان مراتب را با و نقل کرده مطالبه جواب خوب فرمود رشیدی این قطعه را گفته صله و تحسین یافته **قطعه** شعرهای مرا به بی نمکی ۰ عیب کردی روا بود شاید ۰ شعر من همچو شکر و شهد است ۰ واندرین هر دو نمک نکو ناید ۰ شلغم و باقلاست گفته تو ۰ نمک ای قلتبان ترا باید ۰ گویند صد سال متجاوز عمر یافته در آخر نزدی وحمیدی اسپرش را عوض جو بمجلس سلاطین فرستادی گویند سلطان سنجر را دختری بود در جوانی بوداع عالم فانی کرده سلطان قصیده مرثیه طلب فرموده شعرا مرثیها گفتند مقبول نیفتاد از اطراف کس باحضار عمیق فرستاده چه او در فن

نوری

مرثیه کمال من شور انگیز عمیق نظر به تیشه تیغ قصیده در مرثیه گفته بلصیب حمیدی ارسال نمود عذر خواست این دو بیت از آن است مرثیه هنگام
آنکه گل دمید از صحن بوستان • رفت آن گل شگفته در زیر خاک شد نهان • هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد از ابر • بی آب ماند نرگس آن باغ و بوستان • وفاتش
در سنه اتفاق افتاده در تاریخ سمرقندی نوشته که شیخ یوسف زلیخا را گفته که بدر بحر می‌توان خواند بهر حال آنچه از اشعار او انتخاب شد در این کتاب ثبت نمود

نماز شام چو پنهان شد از بر آتش آب ... سپهر چهره بپوشید زیر پر غراب

فی القصاید

هوای مشرق تاری تر از شب نکوکن هوای مغرب رنگین تر از عقیق مذاب ز نور و ظلمت بر روی آسمان زمین هوا ز قوس و قزح در هزار گونه حجاب
بیاض چو آینه زیر بقعه ظلمات یا چو برگ سمن زیر لاله سیراب من و نگار من از بهر دیدن مه نو دو دیده دوخته بر فرق کوه هر چو کلاب
چو دو مهندس زیرک که بنگرید بجد دقیقه‌های مطالب بشکل اسطرلاب بت مرا ز شادی انگشت عید چکید بر گل احمر هزار قطره گلاب
دو ره ز دیدن مه هر دو دیده پر ز خیال مرا ز دیدن او دیده پر مه و مهتاب گهی بگوش همی بر نشاند موی بگوش گهی ز درج عقیقین نمود در خوشاب
ز بس بشارت انگشت دلبران هلال هوا پر از قلم سیم شد بشکل سحاب هلال عید بر فن آمد از سپهر کبود چو شمع زرین پیش زمرد محراب
فلک چو چشمه آب و مه نو از زر و بسان ماهی زرین میان چشمه آب گهی نهان شد و گاهی همی نمود چو بار چو نور عارض فردوسیان زیر نقاب
بسان زورق زرین میانه دریا گهی ز اوج بر از موج و گاه در غرقاب همی بشد از پی رزم و از بهر بزم ملک گهی چو دشنه زرین گهی چو جام شراب
شه مظفر منصور نصرت ناصر حق ابو الحسن ز رحمت نهاد او جرعه ساب خدایگانا شاها مظفرا ملکا مه مبارک بگذشت صحبت احباب
قرار کرد تمام و بوقت کو خرام کنون بنگاه تو جام و بگیر زلف بتان خجسته باد بت عید ای خجسته عید جهان دلت گشته نصیب و عدوت گشته مصاب
اگر نمودی سخن گوید اگر نوبار از آن دارد من آن نوری سخن گویم من آن نوری که ایمان دارد شم چمن سایه نوبا دلم چمن هوای نوران ز هجر غالیه موئی چو عین نوران سیمای دارد
اگر بایمنی با نوری بشبان روزی تو هم هم نه نوری از من خبر باید نه ببخشی از من آن دارد بجسم نوری درکنجم ز بس زاری از آن گشتی دگر خواهد بخشم خود برامور یهان نکن دارد

ولَه

الا ای شعبده شمال معنبر بجای ز بخوری تو یا که عنبر

ایضا

نه روحی و لکن چو روحی مصفا نه نوری و لکن چو نوری منور چه خلقی نه جسم داری نه جان چه مرغی نه پای داری و نه پر
همی تو با پای تو در نو مذغسم همی بر پی و پر تو در تو مضمر رسولان بهشتی ز عالم بعالم برید بهاری ز کشور به کشور
ز انگشت تو روی دریا منقش ز آثار تو روی صحرا مصور الا یا خجسته براق سلیمان یا بر سر کوی معشوق بگذر
یکی صورت انگیز بر خاک از خوبان ز زرد و جگر خسته و زرد و لاغر فرو شان دو جوشن کرایدن و برنیان بری گشته از خواب و بیزار از خور
که گشته نباکوش ازرد کوه ته دل رسیده در آتوش ز بار کی سیر روانش گشته رنجور از درد هجران تنش گشته رنجورش از یاد دلبر
چو خونی قطره زرخسار پر خون چو مهی با شیر شده جابه دارد ز داغ ز رنغش جراحت جراح ز پیکان هجر آتش افکار پیکر
شکسته با جدائی گرد نش کوه دان بروی زمانه بخجرش خنجر بجالی که کر بر صفت کند دل شرر باد و از کلک و طوفان زد تر
الا ای مشکین چو این نقش کوی در آویز زردم آن ستمگر بگویش ای بر خوان این سوخته دل چه عذر آوری پیش داور داور

بخارایی

اگر شرح ماه رزهائی نمد آید / کم رز پرسشت باری ارز عال و بر
بیا ای صنم بر رزه آره باری / که بر سر ساکنی و بنگر

همه خار و خاره چو لعل بدخشی / همه سنگ ریزه چو یاقوت احمر
بدان ای نگارین که بگذرم ارزند / بدان سان که از نیر اسبران کافر

چو بیمار بر پشت حمال بالان / در لب از نفس خشک و در بر تن
زمانی پیاده چو بر طور موسی / زمانی سوار چو دجال بر خر

چو دستش چنان چنبر چو گان کلکن / دو پایش چو خر کمان نگمان کر
همه شیش از گوش تا دم مغرب / همه جانش از چشم تا سر مجدر

بجفتی گر از بار پالانش بوی / نماندی گر از سایه بودیش افسر
ز هر سو که از دیده رسته گریان / بهر دیده نوحه گوی بر آخور

زمانی قبالی چو مصروع برغو / زمانی معلق زدی چون کبوتر
دو پا طاقت در ضعیف دو پدیل / دو پیچ پا دو حزین دو مضطر

همی ره بریدیم چون مار شکم / در این هر دو ره بر عجب تازه بر
مرا گفته است بر کتف گردن / درا گفته است بر پای لنگر

شنیدم در عیبه چو برابر اسمان شد / پیاله شد و اندخر زان هم ابدر
مرا با چنین خر به معراج عیسی / به کوبر با جان پاکان برابر

بر شتی رسیدیم بماند دریا / دو کس جز ما یک بزیرش معبر
نه خورشید گویی ز رویش بهشت / نه تقدیر گویی حدودش مقدر

گیاهش لذ درشتی چو دندان افعی / هوایش از عفونت چو کام غضنفر
ز آبش اجل برسته در بار یکان / ز خاکش چنگ رسته در خار حجر

نه جز دیو در دشتش کس مجاهد / نه جز وحش در دشتش خلق بادر
همی رفتمی در چنین جای لرزان / چو کشف یتیمان عزیزان در آذر

حصاری پدید آمد از دور گفتی / سپهری است رسته ز پولاد و مرمر
نشیبش ز الماس گسترده بفرش / فرازش ز کافور پوشیده چادر

به بالاش پوشیده افلاک و انجم / بر لانش پنهان شده خاور و خور
نه خور بشمرد رکبی بالای او ره / نه اندیشه را کی بهنای او در

یکی صورتی چون جهانی به پهنا / بر آورده پیکر بفرق دو پیکر
ز دوآدیش عالم پر از تف دوزخ / ز بادش دو دیده پر از نیش و نشتر

هوا آیا پر ز آسمانهای بیمانن / ز میمی پر از بوستانهای پایر
دران بوستان خاره و خار کلبن / دران آسمان چشم بر نجم اختر

طریقی بر آن آسمان چون صراحی / چو موی سر زلف خوبان کشمر
رهی همچو بر آینه بر مهندس / نمونه خطی بر نگار دو مسطر

چو بر رازی سر آفه بر کرم پیله / همی رفتمی من بر آن راه منکر
گهی در حنه چشم بر پشت ماهی / گهی بعضه سر بر رخ بحر ازهر

عدیلی و رفیق من اندر چنین ره / یکی اژدهای خروشان چو شیدار
بقوت چو کردن لصورت چو دریا / به شدی چو طوفان به تیزی چو صرصر

چنان اژدهای دو از بیم و هوش / فسرده شدی بحر دیگر اختر
من اندر کنارش پشیمان و حیران / همی رفتمی همچو عاصی بمحشر

از این رشدم ناگه بسنگ لاخی / چو قعر جهنم مخوف مقعر
یکی وادی چون یکی کنج دوزخ / در آن کنده هشتی خبیث و مجقر

گروهی چو بگشت عفریت عیان / کمینی چو گور جهود آن خیبر
سلیب سیه و سنگ درش و غدار غم / هنر فتنه و فخر شور و شر شر

چو نسناس ناکس چو نخجیر خره / چو یاجوج سجد چو ماجوج بمبر
سواران همه بر نمد زین و چارخ / شجاعان همه و لکن نقش و باخر

همه غافل از حکم و دین شریعت / همه بیخبر از خدا و پیمبر
نه هرگز کسی دیده هنجار قبله / نه هرگز شنیده کس الله اکبر

چو دیوان به بندی همه بر ورتا / چو غولان به دشتی همه اکبر دز
چو زاغان به صحرا چو غولان به آذی / چو بیمرغ در کوه چو نخجیر دور بر

بو کمال

یکی پاره نان آن کند دیده روشن
یکی استخوان آن خورد خون مادر

بود زیر سنگی گروهی برهنه
خزینده بیکد یکی اندر برابر

همه دیو چهران دیوانه طبعان
همه سگ پرستان گوساله پرور

یکی روز نانشان جمله درویش لیکن
ز سنگ و سگ و دبوق و دیگچه توانگر

چه دارند این قوم بند سلیمان
اگر نیستی سهم شاه مظفر

ملک ناصر حق سلطان مشرق
دو جمشید ملک است و خورشید لشکر

بدانجا رسیده است جاهش گرما
نه خالق ولیکن ز مخلوق برتر

چه عزّ است کانش هر آیت زیبا
چه جاه است کان همچو رایت در اخور

جهان را بدو گوهر ناموافق
بتوفیق ایزد بگرداند مسخر

بیا کلک روشن تن تیره صورت
بیا تیغ خونخوار با قوت پیکر

دو گوهر دو جزو دو معنی نیابند
یکی خاک میدان یکی مشک اذفر

بیا دولت افشا از تاج محنت
بیا آتش انگیز دارا ز آب کوثر

ایا پادشاهی که از دولت تو
جوان گشت باز این جهان معمّر

بروزی دو بخت از آنهایند مهوان
بکو هر کس از کعبه خویش کیفر

زمین گه از نعل اسبان بقرش
هوا گه ز گرد از خاک میدان معنبر

جهان گرد دارد غم همو آن چو دریا
تو چون نوح و کشتی تو جنگ رهبر

گهی همچو خورشید بر روی گردون
گهی چون فرامرز بر پشت اشقر

بنوک سنانت بشمری همی دشمن
بگرز گران بشکنی ترک و مغفر

ایا پادشاهی که از سهم تیغت
مؤنث شود در رحم ها مذکر

زمین ارچه در زخم شود یا چو دریا
زمان ارچه حنظل شود با چو شکر

ستم بر زبان و دل خویش ایمن
ز ریب مصفّا ز شبهت مطهّر

ز گفتار بدگوی چون گرگ یوسف
ز تلبیس بدخواه چون شیر مادر

میان من و دشمن من شریعت
طریقت نهاده است سهل و مشهّر

اگر گشت راضی با حکام ایزد
دگر سر بتابد ز آیین پیمبر

بحکم نیاکان اگر باز گردم
سیاوخش وار اندر آیم بآذر

همی تا موافق نگشت آب و آتش
همی تا بر صادق نشد نفع با ضر

همی تا جهان گه ز نور و ز ظلمت
زمانی مصفّا زمانی مکدّر

بقا بادت ای شاه در عزّ و دولت
سر چتر تو گشته با چرخ همسر

همیشه دو چشمت به ترک پریوش
همیشه دو دستت بزلف معنبر

رخ بد سگالانت از آب دریا
دل دشمنانت پر آتش چو مجمر

وله

نسیم زلف آن سیمین صنوبر
سزاوار که درش از خلایق بسر

کلاه افتاده از بالینم اکنون که
پیامی داده از آن معشوق دلبر

عتابی که و گفت ای سست پیمان
نباید گفت های تو برابر

بیان ها دو تو عهد این چنین بد
دو چشم من دگر گریی تو دربر

شب ها رنگ و من ز اندیشه تو
چو گفت اند که حرفی بس آور

که اندر موج غم گم گشته کشتی
که اندر بحر غم گشته معبر

عقیقی ابر طوفان بار چشمم
جهانت که است پر بیجاده تر

چو دریا ها است هر شب خانه من
چو کشتی آتشین سوز زیره بستر

نه دریا از تف کشتی شود خشک
نه کشتی از نم دریا شود تر

میان آب و آتش مانده حیران
خیالت گه در دیده مصوّر

ز شب یک نیمه چون فرزند عمران
دگر نیمه ز شب فرزند آزر

مرا گر خط فرو آمد بعارض
بگردد ز و جمال من مزوّر

همانا من بحسن اندر دو بودم
چه شد گر بر سمن رویت عنبر

خداوندم همی خوانی چه اقبال
دو اکنون بنده بپسندی و چاکر

کنون گر تیره شد آن ماه رخسار
دگر تاری شد آن گلبرگ احمر

همان پندار کاندر موکب شاه
بپوشید اقبالم کوس لشکر

مرا زین سبزی عارض دراین فصل
هزاران زینت است و دولت و فر

و بر سبزه بر زمین پس بصحرا — **وله** — نشاط و نزهت شاه مظفر

خیز ای بت بهشتی و آن جام می بیار — کار وی بهشت کرد جهان را بهشت وار — نقش خورنق است همه باغ و بوستان — فرش ستبرق است همه کوه و کوهسار

گلبن عروس وار بیاراست خویشتن — ابرش مشاطه وار همی شوید از غبار — این لاله بین نهفته در اوراق چشم ابر — گویا که جامهای عقیق است پر عقار

با لعبتان باغ بهشتی شده بهار — آراسته بدر و گهر گوش و گوشوار — یک کوهسار نعرهٔ کبک جفت جوی — یک مرغزار ناله و افغان پر عرار

با من ستاره رخ شکر لبان سیمکش — صحرا ستاره پر شد و گلبن ستاره بار — ای نوبهار عاشق آمد بهار نو — من بنده دور مانده از آن روی چون بهار

یار چو روزگار فراموش کرده — یارا شکایت از تو کنم یا ز روزگار — کز آرزوی زلف تو چیست در گذار — در انتظار وصل تو خون است در گذار

از گفتن تو در زر درین بی تو زرد ام — سختا که آدمیست بر احداث روزگار — گر کالبد بخاک رساند مرا فراق — در زیر خاک باشمت ای دوست خواستار

ما بندگان شاه جهانیم و بخت عید — جز نیک عهد از تو ندید شهریار — معلوم اوست هر چه معانیست در علوم — مقدور شاه و قست هر چه نهانست در کبار

آثار عدل او چو ستاره است بی عدد — دریای جود او چو سپهر است بیکنار — ای خسروی که دولت و اقبال روز و شب — دارند گوش در گه میمون تو مدار

این از نشان زمان تو صافی کند جهان — وآن از خی الفان تو خالی کند دیار — میدان پر اژدها بود از تو بروز جنگ — مجلس پر آفتاب بود از تو روز بار

روزی که معرکه تیره کند هوا — گردد فلک چو قیر و زمین تار چون قار — یکلخت کوه بگسلد از زخم بانگ کوس — گوش زمانه کر شود از هول گیر و دار

با مهر چهرهای دلیران شود زریر — با آنکه چشمهای شجاعان کند خمار — که گرد برفشانی بر گوشه فلک — که آب در جهانی در دیده سوار

کاهی کنی زکشته همه روی دشت و کوه — **وله** — کاهی کنی به سبزه همه روی کوه و غار

زیر خط زبرجدش سیمی — بر زعفر بعنبرش صد جیم — زیر این جیم طوبی و فردوس — زیر آن سیم کوثر و تسنیم

پشتم از جیم رو چو جیم دوتا — بر من از میم او جهان چون میم — بی گنه مانده هشت باب به بند — چون گنه کار در عذاب الیم

دل چو کانون و دیده جیحونش — کار زاستقیم و حال سقیم — ملک تاج بخش ملکستان — قطب دین بوالمظفر ابراهیم

خشم او کل من علیها فان — عفو یحیی العظام و هی رمیم — فکر من مدح تو نیارد گفت — گرش افضل تو کند تعلیم

خیال آن صنم سرو قد سیم ذقن — **وله** — بخواب دوش بکاشانه تا نمود بمن

هلال وار رخ روشنش گرفته کسوف — کمند وار قد آتشش گرفته شکن — نه بر عارض گلرنگ او نشست کلف — نه کرد سینه سیمین او نسیم سمن

شهید وار بخون اندرش گرفته مقام — غریب وار بخاک اندرش گرفته وطن — یکی بر گشت و هزاران هزار درد و دریغ — یکی دریغ و هزاران هزار گونه حزن

کشیده بر رخ بیجاده گون طویله در — گرفته در عرق گوهرین عقیق یمن — چه گفت گفت دریغا امید من و بلا — غلط فتاد همی در وفا و مهر تو ظن

گمان نبرده بدم من که تو برین زودی — صبور وار به بندی ز یار بنده دهن — هنوز نرگس بیمار من ندیده جهان — هنوز سوسن آزاد من ندیده چمن

بخاک تیره سپردی چرا بر اجل — بدل گزیدی کنم گر کسی ز من بر من — کنار پر گل من مانده بر کنار زمین — تو در کنار سمن سینه کان سیم بدن

بنفشه موی مرا خاک برگشاده گره — تو با بنفشه عذار آن گره نهاده دهن — همان کسم که بدی صورتم جهان بهار — همان کسم که بدی عارضم نگار ختن

همان کس

تورا

همان کسم که مرا هر که دید بشکفتی سهیل مشکین زلفی ماه زهره ذقنی
کنون به زیر زمینم چو صد هزار غریب گرفته این تن مسکین من به کنج کفن
ز خاک و خشت همی کرده بستر و بالین ز درد و حسرت کهنه از آزار پیراهن
چو جامه‌های یتیمان ز آب دیده لحد چو جامه‌های شهیدان ز خون دیده کفن
نه کس بیارد روزی ز روزگارم یاد نه کس بگرید روزی مرا به پیراهن
به زیر خاک فراموش گشته بر دل خلق ستم رسیده ز جور زمانه زمین
گرفته پای تو را دست دوران بدار نهاده عهد تو را طوق دار بر گردن
گذاشتیم و گذشتیم آمدیم و شدیم تو شاد زی و بکن نوش باده روشن
بخواه جام و برافروز آذر برزین که پر شمامه کافور شد که و برزن
زمین صحیفه سیم است و ابر گنج گهر درخت قبه کافور و سنگ در عدن
فلک درفش همی گردد و هوا الماس نکات سنگ همی روید ز آب آهن
شمامه‌های بلور است شاخ هر گلبن خزینه‌های عبیر است خاک هر معدن
بخواه آن گهر پاک با سبوچه ازوست بیان قدرت در شان ذاکره روشن
اگر فرد حشمه باشد بود چو زرین کوه چو ار رسیده بود بار سد چو خرمن
شعاعهاش پدید آرد از زمین قوت شرار آتش برآید از زمین آهن
زبانهاش چو شمشیرهای خون آلود بر آن که کف شهریار شیر اوژن
شه مظفر منصور نصر ناصر حق که پادشاه زمین است شهریار زمن
چه سد راهش پیشش چه کاغذ دیوار چه کوه زرین پیشش چو دانه ارزن
شجاعت و هنر و جود و جاه و دولت اوست جمال و خوی و خوی کریم و خلق حسن
خدای که جهت ای جهانش بفضل عطا برغم حاسد بدخواه و کوری دشمن
ایا ستون سواری که در صف میدان شوند محو از آن پشت نام آوران
هزار لشکر باشی تو در یکی میدان هزار رستم باشی تو در یکی جوشن
به دست دولت بند تو شد زبون کشای به تیغ نصرت بیخ مخالفان بر کن
همیشه تا بدلایل حلاوت دوران همیشه تا به حقیقت به است جو ز ارزن
همیشه باش برافراز بی درجات برور جهان گشای و ولایت ستان و خصم شکن

فی المقطعات

درش دیدم بخواب ابرو را دست جور گرفته اندر دست
گفتمش سوزنی به بستره تو است گفت جوالبه طلاق از جهت

خواهم همه را که ز عشق تو زیست تا من نگرم بس برخ نیکویت
یا خود خواهم همی دو چشم خود کور تا دیدن دیگری نه بینم سویت

هر دیده که عاشق است خوابش ندهد هر دل که در آتش است آبش ندهد
دل ار بزر من رسد از بهر خدا گر آید و در زند جوابش ندهد

ان سبزه که از عارض تو خواهد شد تا طعن بری حسن تو کاسته شد
در باغ رخت بهر تماشای دلم گلهای تو بسبزه نیز آراسته شد

رفتیم ز خدمت تو دل خون گشته دل خون شده و ز دیده بیرون گشته
قد چو الف بعشق چون نون گشته خاک ره و پشت مو ناگلگون گشته

کاشغی از اهل بخارا بود در اواخر عمر به بلخ رفته وفات در آنجا یافت
هنوز لب بدعا ناگشوده از صد جا رسید مژده در های آسمان بستند

هاشمی از سادات و شیخ الاسلام الکای بلخ بوده در مدینه وفات یافته مثنوی مظهر الانوار ازوست
بنازم سرمه کش پای ترحم را نشسته گرد کاک سیاه مخدوم را

بدخشان

بدخشان از اقلیم چهارم است به وفور انهار و کثرت اشجار رنگ کشمیر و کنار رست و معدن لعل ابدار و موطن تبان بیمین عذار است گویند نسب سلاطین بدخشان با سکندر رومی منتهی میشود و تا زمان سلطان ابو سعید گورکان هر یک از سلاطین باز خیبار آن ولایت را باشان وا گذاشته سلطان ابو سعید سلطان محمد را که آخرین سلسله بود با اقربا بدعت آورده بقتل رسانید و از اثر تیغ ایشان خود نیز در آن نوع بقتل رسید شعر آنجا

بدخشی از جمله فضلا است در سمرقند در عهد الوغ بیک گورکان بر آمده شعر اوراست

قصیده

ای زلف شب‌مثال تو از روی بر نقاب   از شب که دید سایه در افتد بر آفتاب   زاغی است طرهٔ تو همایی جنس آشیان   بالای سرو دارد و زیر پر آفتاب

ترمذ از اقلیم چهارم است در قدیم شهری معتبر بوده در فتنهٔ چنگیزی بعلت قتل و غارت خراب شد و دیگر معمور نگشت حالا بقدر قصبه از آن باقی است

ادیب صابر اسمش شهاب الدین است از شعرای آن زمان و از اکابر سخنوران عهد خود است فحول شعرا او را معتقد بوده اند مثل عبد الواسع جبلی و رشید وطواط و انوری و سوزنی سمرقندی در دیوان خود او را استوده و با ستایش یاد کرده و انوری او را بر رشید ترجیح داده و خاقانی رشید را از افصح دانسته با جمله در ادراک عبارات رقیقه و تحصیل کمالات که در اکثر فنون مهارت تمام داشته بخراسان شتافته در دولت سنجر بمصاحبت سید اجل ابوجعفر علی بن الحسین قدامه موسوی مفتخر و سید مزبور در تمام خراسان احترام داشته و در کل ولایات خراسان سید الرئیس خراسان می نوشتند و سلطان سنجر او را ملقب بالدوری خوانده بود سید مذکور را بالشرف خدمت سلطان دریافته گویند در خدمت سلطان اختصاص و محرمیت تمام تحصیل و در وقت ظهور خیانت اتسز سلطان او را بخوارزم فرستاده ظاهرا و باطنا بمراقب حال او باشد و اگر امری واجب الاظهار باشد عرض نماید فدائی بقصد کشتن سنجر فرستاد ادیب صابر صورت آن فدائی را در کاغذی کشیده و مطلب را ضمیمهٔ آن که بخدمت سلطان فرستاد بعد از اطلاع سلطان آن شخص را جسته بسزای خود رسانید چون این خبر بخوارزم رسید و حقیقت معلوم شد ادیب را بحکم اتسز دست و پا بسته بجیحون انداختند تا غرق شد و کان ذلک فی شهور سنه اثنی و اربعین

فی القصاید

سرو سیمینی و یا بر سرو سیمین آفتاب   جفت لاله ماه داری جفت پروین آفتاب

آفتاب و ماه جفت لاله و نسرین که دید   با کسی دیده است بر سرو سمن آفتاب

وله

چند بارم از فراق دلبران از دیده آب   چند باشم زرد و گریان همچو شمع از سوز و تاب
طبع و چشم از زمانه بار و چیز الفت گرفت   طبع با تیمار عشق دوست با جام شراب
پس چه چشم روز و شب پیش دل است تا بروز   داستان سعد و اسما قصهٔ دعد و رباب
باز دل از دلبری بستم چه بندد در کسی   تا بهنگام سحر چشمم نبیند رنگ خواب

ایضا

تا بر سکم بیشتر شد صبر من کمتر شده   راست پنداری ز دیده صبر می بارم نه آب
عاشقی زرد و جوانا فرما طبع خراب   بیغمی خیزد ز مستی چند از بیست خراب
با فلان دلبر چه گفت و با فلان چهره که   آن چه کرد این راز بطالت و آن چه داد این
او همی جوید بوقت بوسه بخشیدن درنگ   من همی جویم بوقت مجلس عالی شتاب

وله رحمه الله

وقت بهار باده مخور جز بلب کشت   از باده آن به است که در بوستان خورند
باده شتا خور آنچه ترا هست پیش از آنک   بعد از تو دشمنان تو بهای تو شتا خورند

وله

ز نایبان رخ و چشم و زلف ای دلبر   یکی گل است و دوم نرگس و سیوم عنبر
لطافت از لب تو ربوده آب سه چیز   یکی حیات و دوم زمزم و سیوم کوثر
مرا سه چیز ببخش از لب و لبت بوسه   یکی عقیق و دوم پسته و سیوم شکر
بکار ناید نور ربودی ز ماه و حور و پری   یکی جمال و دوم چهره و سیوم پیکر
بچشم و گوش و زبان نام جان و قصه   یکی نگوی و دوم بشنو و سیوم بنگر
سه چیز یافت جهان از لقای حضرت شاه   یکی بها و دوم مدت و سیوم مفخر

ایضا

همیشه در سر زلفت مجای در بند   یکی شکنج و دوم حلقه و سیوم چنبر
ز روی خوب تو زلف سیه چنبر و درهم   یکی نسیم و دوم نافه و سیوم مجمر
روان و جان و دل من ز عشق تو بند   یکی دلیل و دوم عاجز و سیوم مضطر
بگوی چیست خط و خال و زلف در جلد   یکی بها و دوم بکر و سیوم بگذر
که از دو عارض تو با سه چیز کشت چشم   یکی جمال و دوم زینت و سیوم زیور
رئیس شرق علی کفه سه عرق تیز   یکی رسالت و دوم جیلد و سیوم جعفر

زهی ثبات که نه گوی پشت تنگ — یکی چنین و درهم خندق و سیم خیبر — رسوم سیرت و اخلاق و معالی — یکی کلاه و درهم حجت و سیم مغفر

ز سرکشش که به تک باد را رکاب زند — یکی شمال و درهم عاصف و سیم صرصر — مرکب است تو گوئی تو امش به چنبر — یکی زجاج و درهم آتش و سیم صرصر

زهی کلاه بزرگی که قدر و ثبات تو — یکی نبی و درهم فاطمه و سیم حیدر — درخت دیمن و شاخ هنر ز تربیتش — یکی بلند و درهم تازه و سیم پر بر

هر بیت و نام و سر او به سه حرز کنند — یکی نگین و درهم سکه و سیم افسر — بملک و قوت و لشکر غلام او ز بلند — یکی قبا و درهم بهمن و سیم توزر

زمانه و فلک و اختر بپرورد بیش — یکی غلام و درهم بنده و سیم چاکر — همیشه باد تو را دولت و سعادت و فر — یکی رفیق و درهم همره و سیم رهبر

حمایت و کرم و حفظ کرد کار تو دار — یکی حصار و درهم جوشن و سیم مغفر

ولـه

بقصد کوی با چوگان به میدان دید بیش روزی — ز زلف او دو شست من چند چو گوی چوگانش — خم چوگان او با گوی هر ساعت به میدانش — همان کوی جو روزی با زلفش بار کند ریش

در رنگ آنکه با زلف سرکشش بیامیزد — به آب دیده بنشاندم سراسر کوی میدانش

ولـه

چنین غیور شدم بسوی وثاق — بر وصال اختیار کرده فراق — دلم اندر هزار هجران — روح من اندر کشش احراق

چنین فرو شد بمغرب چشمه نور — کفی ز خلاص ز رکوه و فراق — اختران چون چراغهای روشن — سرنگون در یکی کبود رواق

کوکب روشن و شب تاریک — در رهم اتفاقه چنین نکاح و طلاق — اندران دلربای نیکو روی — آمد از آستانه و قد بنیان ساق

چشمش از نم چو ابر وقت بهار — تنش از غم چو ماه گاه محاق — پاکرو که کیوان بخشم — پر گره کله بر روان بطاق

گفت کی حسرت همه دلها — گفت کی عبرت همه عشاق — پیش بر من جحیم گشته سراب — بی تو بر من جحیم گشته وثاق

عاشقان را چنین بود بیعت — دوستان را چنین بود میثاق — چند ازین دردهای بیدرمان — چند ازین زهرهای بی تریاق

گفتم ای جان بوصل تو محتاج — گفتم ای مه بروی تو مشتاق — رفتن تو راست از عجایب قدرت — وصل تو است از نفایس آفاق

روی چون آفتاب بابع ز ابلاهیم — خوی چو از هی بنسیره اسحق — مدحت صدر و ربیع ارواح — مجلس او حدایق احداق

مات دمه بر صحیفه ایام — خرد و جان همی کنند اطلاق — مدح او با الغدو و الآصال — شکر او با العشی و الاشراق

آن تملق در سخاوت روت — پس ازین کس نترسد از املاق — در سخن صاحبی علی التحقیق — در سخا حاتمی علی الاطلاق

کمند همچو روزی ز رحیوان — صله تو ز رهی استحقاق — درج لولو شده است سر تا سر — دل مدحت صحیفه اوراق

این عروسان مدح را که دهد — جز تو از حسن اعتقاد صداق — گر چه شد بر تو عزم من نفقه — سوی من کمم ابدین انفاق

ز روزگار بر انجم ز دو بستان محروم — چو مرتضی ز خلافت چو فاطمه ز فدک

ایضا

سپهر بر یمن آن کنده از چه — هزار عیب کنند از چنین کند کودک — ببندد زمن آن بسته دهان دل آرام — ز آن پسته دل آرام که سازد به ازل دام

ایضا

بهشت گشت ز اردی بهشت و فروردین — ز لطف روی هوا و ز سبزه روی زمین

زمین ز سبزه ترچین صحیفه گردن — چمن ز شاخ سمن چون طویله پروین — ندیم و مطرب بستان ز بلبل و قمری — بساط و بستر بستان ز نرگس و نسرین

باغ از ابر و سبزه چو عاشق و معشوق شد | با باغ بلبل و کلبن چو خسرو و شیرین | اگر نه تیغ علی بود در میانه ابر | ز لاله دشت گشت چون صف صفین

هر آنچه در صفت از لفظ و از معانی بود | از آن بهشت شنیدی در این بهشت ببین | ز سرو سایه طوبی ز باغبان رضوان | ز باد نافه مشک و ز لاله آهوی چین

لعبت لاغر میان دلبر فربه سرین

وله

قامتت را سرو جنت و صورتت را حور قرین

سرو بالائی و مه سیما و خرمن گل عذار | ای هر لاغر میان و سرو ورا فربه سرین | سرو کی دارد زبان اندر زبان شیرین سخن | ماه کی دارد دهان و در دهان در ثمین

تا ندیدم قد تو سروی ندیدم در چمن | تا ندیدم روی تو ماهی ندیدم در زمین | تا به میدان آمدی دیدم ز قد و روی تو | ماه را با گوی و چوگان سرو را بالای زین

حسن رومی و چینی تو داری و ز تو بر جان من عشق زاری

وله

سرو قدان را بروم و ماهرویان را بچین

ای دو چشم ساحرت بتو گران | چند خندی بگریه دگران | چند نازی و معتبر شده | نه بخواهند چو معتبران

از پی دفع سنگ و چشم حسادت | حیله‌ها ساختند حیله‌وران | هیچ نه قصد مرگ دفع نشد | تا بمردند همچو بی‌هنران

سنگ است نقطه نقطه نهاده بر ارغوان

وله رحمه الله

زلفین حلقه حلقه آن ماه دلستان

زآن نقطه نقطه نقطه سنگ آیدم جگر | زین حلقه حلقه حلقه سنگ ابرم جهان | چون قطره قطره آب لطیفست عارضش | وز نور شعله شعله نهاده بر ارغوان

زآن قطره قطره قطره آب است در کنار | زآن شعله شعله شعله نار است بیدلان | هر روز دجله دجله ببارم ز هر دو چشم | کو طرفه طرفه گل شکفانید ز بوستان

زآن دجله دجله دجله بغداد نو بند | زین طرفه طرفه طرفه بغداد لولیان | تا پشته پشته بار فراقش همی کشم | چون ذره ذره کوه را در هوا کان

زآن پشته پشته پشته گاه ابرم سنگ | زین ذره ذره ذره کوه آیدم گران | چون نکته نکته در غزل آرم ز صفوا و | بختم ز تحفه تحفه ز لب و دهن زبان

زآن نکته نکته نکته رنج و جرا حت است

وله

زین تحفه تحفه تحفه قول خدایگان

بیند روشن و آواز رود در روی چو ماه | مو کلان صبح خند بامداد | از این سه دانه در افتند عاشقان در دام | وزین سه فتنه کرانید عاقلان بکنار

ز یار نام نهادند باده را یعنی

فی المقطعات

چو یار صبح و میدان کرد بر بام

قدر مردم سفر پدید کند | خانه خویشتن مردم را زندان است | تا به سنگ اندرون بود گوهر | کس چه داند و قیمتش چند است

جان من نشینی بمرگ زشت | از این پس بمرگ تو ماتم بود | ز زشت همچو چون تو بمیری همی | چه مردی بود کز زنی کم بود

ما درت را همی بخواهم گفت | زانکه بس صالحه است ما در تو | گر تا خایه پای تا زر توی | بر کس ماد بر آور تو

چون ما اول تو بنشست و فا در پی تو است | در چشم تو گر یک بود چشم دو است | بس بس چه حکایت تو ناگفته به است | رو رو که حکایت تو ناگفته نکوست

حصار شادمان از اقلیم چهارم کوهستان نزه و آب و رودخانها در دشت آنجا جاریست و بتان اندیار بضرب المثل حسن و جمال مشهوراند

بیت گویند معمار خوب سیکفته و بیک جای شکفته از او است | جفا همین نه از آن شوخ بیوفا دیدم | ز هر که چشم وفا داشتم جفا دیدم

خجند از اقلیم پنجم در صور الاقالیم خجند را عروس عالم نوشته‌اند حسن اندیار را باین لقب میتوان فهمید از شعرای آنجا این است

ضیاء الدین فارسی مولد آنجناب خجند است با عجد از اکابر روزگار و اهل مناصب اندیار و پایر باد و توران است سلسله نسبش بسلمان فارسی رضی الله عنه میرسد

این سبب فارسی تخلص میکند فاضل کاملست و به بعضی شرحی در کتاب تصحیح و تنقیح بر محصول امام فخر نوشته بر فضیلت او گواه هرچند دیوانش در میان نیست اما
ازین اشعار بر نوشته میشود بمتانت طبع او شاهد صادق و سیف اسفرنگ در وصفش این رباعی را گفته **بیت** در شعر تو کان لطف از جان بیش است
در هرچه کسی وصف کند زان بیش است ・ نقاشان آنچه در سخن استادند ・ هر بیت تو از هزار دیوان بیش است ・ در عهد سلطان محمد ایلدگز بعد مدتی
متکفل امور شرعیه بخارا جای بقضا در سنه در هرات وفات یافته

فی القصاید

عمر است یار و با من اگر جز جفا نکرد ・ غدارش پذیر عنبر چو با کس وفا نکرد
گفتا بهای بوسه من آمد هزار جان ・ و نیم ز لطف اوست که چندان بها نکرد

وله ایضا

زرین شد ای عجب همه اطراف بوستان ・ نوعی ز کیمیاست مگر باد مهرگان
برگ ترنج شد عوض شاخ سنبلید ・ شاخ درخت شد بدل شاخ زعفران
گوئی هر آن قصیده که بلبل بهار گفت ・ بادش بزر نوشت بر اوراق بوستان
شد نار دانه لعبت باغ و ز عشق او ・ خون جگر ز دیده انگور شد روان
گر ناردان نه مسکن صفراست پس چرا ・ صفرای باغ رفع نمیکرد ناردان
آن فصل شد که تشنه دیدار باغ ・ چون زرد روی درست خرم کل بیکران
امروز نیست از همه گلهای باغ و راغ ・ جز آنکه دشمن شه سالار اللهوردی
سلطان شرع خسرو اسلام آنکه هست ・ بر تخت جاه و ملک سیادت خدایگان
آن قاسمی که بر در انعام او شها ・ موضوع گو قسمت ارزاق انس و جان
جاهش فزونتر از آنکه تصور کند فلک ・ قدرش برون از آنکه توهم کند گمان
ای از دم رضای تو مشکین شده بهار ・ وی از کف سخای تو زرین شده خزان
صحن رواق جاه تو از مهر خاکروب ・ سطح سرای قدر تو از اوج نردبان
شد عاشق جمال لقای تو بخت تو ・ عاشق شدن چو رسم قدیم است از جوان
جاماه رایتی شود از طبعت آشکار ・ از شرم تیر در تن خصمت شود نهان

وله

ای شکر پیش لب آن دلبر از خندیدن ・ روح را خنده زند لعل تو در خندیدن
پسته بستی تو که عیب است شکر خندیدن ・ عادت پسته تو تنگ شکر خندیدن
طفل را گر ز قبولت دو سه روزه رسد ・ کند آغاز هم از پشت پدر خندیدن

وله

شب ها بروز گار من و روزها شب ・ نالیدن است در غم او یا گریستن
گفتی ز درد من که گرستی و بر حقی ・ فرق است از فشاندن جان تا گریستن

کمال الدین مسعود از عرفای عالیمقدار و از اکابر آن دیار است شیخ از آنجا بزیارت حج بیت الله بوده آمده بعد از مراجعت از هوای تبریز
خوشش آمده توقف ورزید و چون تقتمش خان به تبریز لشکر کشید منکوحه خان بر بور شیخ را بسرای ترکستان برد و این غزل را در سرای موزون فرموده از اوست

غزلیات

ای رخت آیت صنع و دهنت لطف خدای ・ بحدیثی بگشا آن لب و لطفی بنمای
شد ز نظارگیان خانه همسایه خراب ・ مه من بانک که فردوس بر بام برآی
بوستانی است پر از گل اندروی جهای ・ بسر آمدی ای بلبل خوشگوی برای

و شیخ بعد از چهار سال از سرای به تبریز آمده و سلطان حسین بن سلطان اویس جلایر در تبریز بجهت شیخ عمارت بغایت نیکو ساخته و شیخ این غزل را گفته

غزل

گفت یار از غیر باپوشان نظر گفتم بچشم ・ وز نگاهی وز دیده در ما می‌نگر گفتم بچشم
گفت اگر گردی شبی از روی چون ماهم جدا ・ تا سحر گاهان ستاره می‌شمر گفتم بچشم
گفت اگر گردد لبت خشک از دم سوزان آه ・ بار باران چو شمع از دیده تر گفتم بچشم
گفت اگر بر آستانم آب خواهی زد ز اشک ・ هم بمژگانت بروب آن خاک در گفتم بچشم
گفت اگر سر در بیابان غمم خواهی نهاد ・ تشنه کام از راه تا به بر گفتم بچشم

بخواجه حافظ فرستاد خواجه بعد از استماع بصرآع (بمصراع) جهر رفت که فرموده شیخ با این بزرگوار حالی است غرض شیخ مقبول خاطر خواص و عوام بوده و مرشد

مرجع سلاطین و کابر و میرانشاه بن تیمور روزی بدیدن آمده و سیر باغ کرده و میوه از آن باغ خورده هزار دینار قرض شیخ را ادا کرده وفات

شیخ در خطهٔ تبریز در سنه بوده این اشعار از منتخبات اوست

غزلیات

ای روشنی از روی تو چشم نگران را | این روشنی چشم مبادا دگران را | منع گلاب از غاشیه جان برآورد تا بکا | پند پدر با نغ نشد و سودای ما زرد آورا

وعده کشتنی بسر نکمالت | جان من وعده کرا کشته است | بغم شکان رحمت برم اشکاب ازاو | و مرا حبیب کشت و مرا زمن نیابد

بزن به تیغم و پیش از هلاک که خود | بگردن دگری نه و من گواه تو باشم | من نه با خیسار خود میروم از قفای او | آن و گنبد عنبرین می بدام کرکسان

قطعه

خواستم از خادم مطبخ جواب | تیره کوشت و برسه پایه بود

گفت بر رسم فدا کان شده نوشت | حشو آن همسایه پیمایه بود | پیه و دنبه حاجی سقا گرفت | شیر و دان را کنده پر دایه بود

گفتمش دل را کی بود تا زه رشت | گفت دلرا دختر همسایه بود

رباعی

ای باعث ناله و فغانم رو تو ای | وی راحت دل مونس جانم تو ای | انگشت و دمی بر سر چشم آمده | چندان بنشین که من بدانم تو ای

در روضة الصفا آمده که شیخ مذکور در یکی از جبال مشهور بقلعه سنگ محبوس بوده آخر الامر بهمین رباعی خرقه استخلاص یافته و آن رباعی این است

کی باشد از این سنگ برون آمدنم | نامی است از این سنگ بر فرق آمدنم | گوئی که مرا ز سنگ بر فرق میآید | پروانه از سنگ بر فرق آمدنم

سمرقند **ابوعاشق طغرل بجزی** خیابان ریاض نکته سنجی است و از مداحان آل خاقان است این قطعه در مطایبه از نتیجه طبع اوست در شکایت شد

اسبی برادرکه عروس جامه تنش بنواخت | اندر آن مدت در غایت بود از برش عروس | برعوث برکنان بفتن شاید بهر آنکه | تا کیان چنین تنگ باشد خانه کیهو عروس

اشرفی اسمش معین الدین از سادات عالی درجات اندیار است چون سید حسن غزنوی مقدم بر این سید است اشرف تخلص میکند این سید باشرف

ثانی ابن العرفا و الشعرا مشهور است با خود در اشعار اشرفی تخلص میکند بالجمله کمالات صوری و معنوی را جمع کرده در امور رای تمشیت قانون بوده و چندی

امور شرعیه برای صوابدید نمای او منوط بوده و بذل جهد خود بتمام آورده بنیان عدالت چنان از تدابیر صایبه او استحکام یافته و مدتی بعد از آن جناب او

حکام و سلاطین بقانون او رفتار میکرده اند گویند چندی در عهد منکو قاآن به هرات آمده بعد دولت را بیکی از اکابر آنجا که کان آنجا داده و معشوق اسم در

کمال اخلاص متعهد خدمت ایشان بوده روزی جناب سید با معشوق و جمعی اصحاب بسیر باغ رفته در آن جا از هر عالم سخنان بمیان آمده تا سررشته

سخن بصحبت روحانی و الفت جسمانی و کیفیت آن کشیده سید فرموده که ربط ازلی ارواح باعث اختلاط اشخاص است در این عالم در این حال قمری بر سر سروی

ناله عاشقانه و سرودی مستانه و گرمی شعله آوازش جان مستمعان را بسوخت معشوق سید گفت ای سید اگر این مرغ سرو عاشق است از معشوقش چه باک است

پس ناله اش را سبب چیست و اگر عاشق سرو نیست پس معشوق او کیست و اگر نشانی از عشق ندارد پس صفیرش در دل چرا کارگر است سید فرمود بعد شکوه

زمان هجری در فراق است معشوق از سر غفلت خندید و کمان گروهه که با خود داشته مهره گل در آن مرغ ضعیف را مجروح و تنش را از آن صدمه بروح

و در پای سروش انداخت چون سید آن حال را دیده بناله آمده در خشم شده از آن مجلس برخاسته گفت هر کس که چنین مرغان این دلبری کند

توران

رعنا و بی‌وفای اوز توران کرده هر چند معشوق زاری کرده مفید نیفتاده سید ترک دستار آری که آخر الامر همان معشوق در همان نخویاب فرقته
قاطعان طریق او را بر زخم تیری بار بقا فرستاد در سمرقند در سنه فوت شد

فی القصاید

چو آید بوی حمل آفتاب ... جهان را شود تازه عهد شباب ... صبا پای خود وارد در بوستان ... ز رخسار گل وا رباید نقاب
خوش آید درین وقت کفتن صبوح ... به آید درین فصل بودن خراب ... نگاری نشانی پیش خود کز طرب ... بگیرد صراحی بریزد شراب
نه چون لعل رومی بعقد در قدح ... نه چون زلف او کلک تک در حجاب ... بگوید بنفشه بقد نارون ... بخنده گلستان برخ آفتاب
توانم رسیدن بدین آرزو ... ولیکن باقبال مالک رقاب ... خداوند گیتی ملک ارسلان ... پناه همه آل افراسیاب

وله

ای خطبه سلطنت بنامت ... شاهان جهان ستان غلامت
هم باز قضا مطیع امرت ... هم مرغ قدر اسیر دستت ... جان صید کمند تیر گیرت ... مه نعل سمند خوش خرامت

ایضا

صد ملک گرفته تیغ لوایت ... صد قلعه گشاده تیغ رایت
آن مرحمتی که بر من خسته گماشت ... از راز صد هزار سلطان دگر است ... چنان خواهم و تا من زنده باشم ... تو سلطان باشی و من بنده باشم
برتن آیا برین دل ورنه بینی ... وز آتش در جهان افکنده باشم

غزلیات

آمد دل وار ز خوبی جانانم گفت ... زان لعبتی در زلف پریشانم گفت ... گفتم که چگونه کی ای خسته ... بیچاره همین گفت و نتوانم گفت
بر ما چو پیاله دست بگذار گذشت ... گفتیم و این لاله که آمد و زد گشت ... ما را که دلش غمی نشد ازین حج نیست ... کامد بر ما و دل تهی کرد و گذشت
ای آنکه نداری بجهان هیچ نیاز ... اندر گذر از عالم تحقیق و مجاز ... خوش باش که این نفس عزیز است عزیز ... می نوش و این قصه دراز است دراز
انم و همه حریر پوشیده شوم ... امروز خایدن شکر و هم ... امروز بدلق و لقمه بر تن هستم ... ای کوش روزگار بکوری بینم
دل بسته روزگار پر زرق شدن ... یا شیفته بقای چون برق شدن ... چون موج ناآشنا در اندر گرداب ... دستی زدن است و عاقبت غرق شدن
ای شاهی بجلالت نگران ... سر بر خط فرمان تو دارند سران ... خوش باش و در و بر جهان گذران ... نازد بتو شاهی چو بشاهی دگران

بساطی در ولایت سمرقند با حصیر بافی مشغول بود در اوّل حال حصیری تخلص میکرده از تلامذه مولانا عصمت الله بخاری است حسب الحکم او بساطی تخلص کرده
شاه اسبی بشاعری بخشید ... وز شدیدش چشم چرخ ندید ... لیک شد آن چنانکه از عالم ... نفسی تا بحضرت برسید

خواجه حاجی محمد از خوش طبعان آن دیار در این مطلع از روی ادا کار است ... از شوق نرگس تو همه شب ز ازار ... چندان گریست دیده که شستیم دست ازو

دردی گویند اصلش از سمرقند است و در شیوه ترک و تجرید طریقه فقر و فنا صاحب مرتبه اعلا بوده شعر بسیار گفته این دو شعر از او نوشته شد
نهم بر زخم پیکانش و هام مرهم دیگر ... چو بهر تیر دیگر زنده مانم تا دیگر ... مرغ روح خود از آن در قفس تن دارم ... که تو یکبر دانم و از آن که کنم

سمرقند

دقیقی استاد منصور بن احمد است در وطن او اختلاف که از بعضی او را طوسی و برخی بخارائی و فوجی سمرقندی نوشته اند از اشعارش چیزی در
میان نیست اما می توان فهمید دقت طبع و حلاوت کلام داشته ظهورش در اواخر آل سامان در زمان غزنویه بر دست غلام ترکی مملوک معشوق او

گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد ، قطعات ، آری دهد ولیک بخون جگر دهد

من عمر خویش را بصبوری گذاشتم ، عمر دگر بباید تا صبر بر دهد ، در افکند ای صنم ابر بهشتی ، جهان را خلعت اردی بهشتی

بران ماند که گوئی از می و مشک ، مثال دوست بر صحرا نوشتی ، ز بوی گل گلاب آید بدان سان ، که پنداری گل اندر گل سرشتی

دقیقی چار خصلت برگزیدست ، بگیتی از همه خوبی و زشتی ، لب یاقوت رنگ و ناله چنگ ، می خون رنگ و دین زردهشتی

رشیدی از حالش معلوم نیست که مجرد و در اخلاق عمیق پیوسته شده مداح ملکشاه و قدرخان و ممدوح معزی و مسعود سعد سلمان است شعر خود را

تو وزیری و دست مدحت گوی ، دست من با عطا روا بینی ، تو وزارت بمن سپار و برو ، مدحتی گوی تا عطا بینی

بریار تو پیشتر این جهان گذرانها ، بگذاشتیم ای یار و تو از بحران ، دست از همه شستیم و نشستیم گران ، چون با تو گذشت گذرد با دگران

روحانی اسمش ابوبکر بن محمد قازرشا که آن رشیدی است و مداح بهرام شاه و این قطعه از اوست الحق بسیار بسیار خوب گفته از اوست

مه از آنکه کس نکند میل کار ، تا همه عمر ز آفت بلا است باشد ، زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند ، وام نستاند اگر وعده فردا بدهند

بزعم فقیر اگر کسی از کار رفت هر از کند محتاج بکار رحیم نخواهد شد خداوند گوش شنوائی بدهد و دیده بینائی کرامت فرماید انشاء الله

حکیم سوزنی گویند اسمش خواجه شمس الدین محمد و نسبش بسلمان فارسی رضی الله عنه میرسد و بعضی از نسب دانسته اند در بخارا تحصیل کمالات کرده در سمرقند متوطن بوده علائی حال مولوی بغایت خوش طبع و ندیم و بسبب صحبت مشرب با جودت ذهن و کثرت ظرائف و سرعت فهم بهزل اشتهار یافته از فن شاعری طبع صاف و ادراک وافی داشته و شعرای کبار را از معاصرین در لباس هجو مجاب ساخته گویند در زمانی که او در سمرقند رایت استقلال بر افراشته بود اکثر فصحا و شعرا و فضلای آن دیار برغم او مجلس ساخته شده در گفت و گو با او بوده که مگر عاجز گشته منفعل نمایند با هریک علاقه صحبتی خاص داشته و او در محل تقریر چند حکایت کرده آخری وقعی ندارد اما از آن سخنان یا را رقم می نماید گویند بعد از هجو همگی عمدا یا اخراج تفتح از موضع معتاد که بهبات اجتماع این معنی را سبب سوزنی داده یکبار آغاز خنده کرده تا اخراج الامر حکیم شان را به الکمال وقاحت از ارتسال این قباحت مجال مانده گفت اگر چه همه خجلم اما شاکرم که نقد امکان و از آن فعل را مرتکب شده حجابی ندارم او خود میداند که این عمل کار کیست همه باز از این سخن مجاب شده خنده آغاز کرده اخراج الامر بخدمت ابوالنصر الترمذی عارف رسیده و از مناهی و ملاهی تائب شده و از آن جا بخدمت حکیم سنائی غزنوی رسیده و از ماجرای که خود عذرها خواسته و استغفار کرده به برکت صحبت سنائی بمرتبه عالی رسیده بشرف زیارت حرمین الشریفین مشرف و بعد از آن در تعظیم و توقیر علمای دین کوشیده چشم از هزلیات پوشیده و سخن جز از نصایح و معارف و مواعظ نمیفرمود و قصاید در این باب بسیار دارد و قریب بده هزار بیت منظومات دارد و بعد از آنکه عمرش به هشتاد رسید در سنه در سمرقند بجوار حق پیوست و در وجه سمرقندی که از شاگردان او بوده این رباعی را در مرثیه او گفته **رباعی** ای هر مژه را دیده چو سوزن با تو ، از بوی سنائی شده در تن با تو ، من با تو چگونه بگذرانم به جهان ، چون چشمه سوزن است بر من بی تو ، گویند بعد از وفات او را بخواب دیدند گفته بود مرا بدین شعر بخشیدند

چه ره آورده ام یارب بدر گنج تو نیست ، و حاجت و عجز و گناه آورده ام ، الحاصل از اشعار او این چند بیت از قصاید و مقطعات بیاض ثبت نموده شد

فی القصاید

خراب عالم دیا جهد و آورد این عجب نه ، عجب از آنکه نمانند چند را بخراب

آراسته به عید برون آمد آن نگار
از فرق تا قدم همه آرایش بهار
برخاسته ز خیل گل از عارضش غبار
در قامتش قیامتی از سرو جویبار

گل بود بار سرو چو آن بت سوار بود
وانگه که شد پیاده گل آورد سرو بار
گفتا پدرم می‌کند از شوار من
آخر نه پدر راست محبت به پسر بر

گفتم بسی است ز خدا ما که برتوی
این طفل شکر خنده بگیر به بر ار
مور امر حق شده بایست مرا
من گفتمش بر کشا که بفرمود امیر

مدح امیر گفتم و سلطان داوری
روزی زر در مانده سلطان پای وزیر
آگه شدم به خدمت مخلوق هیچ نیست
هست از همه گزیر و ز الله ناگزیر

دارای آسمان و زمین خالق بشر
گردی بمالت آمده خیر البشر
ملک کیسه بنده حاجتش از بهشت
از فرق بود ز ملک فقیر فقر دار دیر

گردنده و رونده بفرمان و حکم تست

وله

گردون ستاده بر در و مهر ستیز

تا کی ز گردش فلک ای کهنه رنگ
بر آبگینه خانه طاعت زنیم سنگ
بر آبگینه سنگ نفس فعل ما دما
تهمت نهیم بر فلک ای کهنه رنگ

در کینه و با پلنگ اجل کارزارها
آخر چه کارزار کند با پلنگ
احرار که بر کشته خوب و جهد
نی از صفیر شیر وی نی از کبر پلنگ

در پله ترازوی اعمال کارها
طاعات در آنه داد عصیان کنیم تنگ
جائی که جنگ باشد بگذاردم صلح
آنجا که صلح باشد آشفته ایم جنگ

پیران چنگ پشت و جوانان چنگ زلف
در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ
چنگ اجل گرفته گریبان عمرها
با خوش کرده ام از آواز چنگ

ز هر بری که تو گوئی هزار چندانم
هر انداخته ازین گونه کسی من دانم
بیک صفیر مراد سوی نمای شیطان
بصد کپره کنم ره نمای شیطانم

هواست دانه و من دانه چنین و هادی دام
اگر بدانه نمانده بدام دانم
هوا نماند تا ساعتی ز حضرت هو
هواللهی بزنم حلقه بجنبانم

اگر نبودی ازین هوا آمد آیت هو
لبوی ماویه بودی هوای شیطانم
بحق دین مسلمانی ای مسلمانان
دو چنین بخو گرم بنک مسلمانم

رسول گفت پشیمانی از گنه توبه است
بدین حدیث اگر تائب است خرانم
بزهد سلمان اندازدر مالک
چو باقیم ز پدر گر نژاد سلمانم

بحق اشهد ان لا اله الا الله
چنین ببیران کین قلب بر ایمانم
هست قد یار من سرو خرامان در چمن
بر سر سرو خرامان ماه تابان در چمن

بلکه قد تو آن زیبا صنم نازنده
ماه تابان در فلک سرو خرامان در چمن
نارون بالائی و بر نارون خورشید و ماه
نار دارن لب لعل دربار روان شهد و لبن

در کنار من بود تا در کنار من بود

فی المقطعات

شهد و شیر و نار دارن و ماه و مهر و نارون

هرکه را تا بنگا به نفس بر زنم
آسمان مهتری بدو بسپرد
همه با سپلان و زرگ شد
من بماندم بچشم اشک خون بگو

ای دریغ که من نتوانم

رباعیات

خویشتن را بکون دربک

ریشی دارم چو گون تیر و شما
رگ هاست برادر چو بنیشتر شما
گر در رهم دو سنگ بود زیر شما
تا خایه سنگ سر بود زیر شما

شه را ز غلط سخت عظیم افتاده است
در حق کسی که او زنا کم زاده است
از نه عمل شهر ده او را داده است
وز نه کس شهر ده تن او را کاداده است

گوئی که ز راه خویش لاف زرسد
زین گونه سخنهای گزافت نرسد
گون سخن آورد اندکی صبا برسش
تا خایه به ترم از بناف نرسد

صد راز ابد بحضرت نامه سپید
تا حشر مباهات سر خامه سپید
افکنده بهر زمن کنی جامه سیاه
تو خامه سیه کنی و من جامه سپید

ای رشته حکمت تو سر گم گشته
در خانه جهان آمده در گم گشته
از خانه برون بیای تا بر ناید
آواز نیایان سر گم گشته

شهاب الدین اسمش احمد از کاشش — قصیده — اطلاعی حاصل نشد از اوست

کشیده تیر مژه نرگس سیه کیشش — که تا بنفشه کمر در ولایت خویشش — چه آینه است بناگوش او بنام ایزد — که تیره می‌کند صد هزار آهش

هزار صد هزار ستاره فرو چکد ز رخم — چو آفتاب نماید ز چاک پیراهنش — ز بس که مشک ختن شد دهر از معطر که — نکرده بود هم آن تو نافه ختنش

شده است زیور شانه که این گیسوی تو — نگاه نامه نوشتن خط شکر شکنش — بر آورد کلمات بخواهد لطف — ز شعر چاه قد آن تو عنبرین رسنش

عتیقی اسمش جلال الدین واز تلامذه رشید وطواط است از اوست — رفتی و آرام و خواب رفت ز ما تا دیگر — خواب کی آید بچشم تا تو کی آئی بجا

بر آن کرده بجنبد ز فلک پر نمایی — و روح دامن از آه در کشیده می‌گریند — همه است فرود این بس عجب طایفه — بر آنکه پیش نمیرد رسید می‌گریند

یار از کمند بر آید چو مجنون گرید — نانی غلط و خود کشد چون گرید — از آن چه عجب دل وی آهن ریست — از تیغ و برگشته خود خون گرید

یکدم نبوده درد من از فرقش کیمیا — چون عادت خویش این بود چه ننگ — دلداری من نقایس و در دل دارای — اما نکنی تا جگرم خون نکنی

قرقی گویند با اخلاق ذمیمه در خدمت سلاطین بوده چنین قاضی شهر بوده — منم در این چمن از بلبلان زار یکی — ولی بزاری من نیست از هزار یکی

امیر معزّی و هو محمد بن عبد الملک المتخلص بالمعزّی از اساتید فصحا و ... و بلاغت ظهورش در دولت سلطان ابراهیم بن مسعود غزنوی در عهد سلجوقیان خصوصاً ملکشاه بتقریب قطعه پدرش برهانی سمرقندی گفته و انفراد آن این است و بیت من رفتم و فرزند من آمد خلف الصدق او را بخدا و بخداوند سپردم و از آن درگاه بالا رفته بعلت قابلیت ترقیات کرده آخر الامر در خدمت ملک معز الدین سلطان سنجر ملک الشعرا در میرزا مراد بوده گویند تخلص را بتقریب اسم خود سنجر بار بخشیده و ارباب فصاحت و اصحاب بلاغت حضرتش را با تعالی قبول و سخنانش مقبول داشته و اکثری از فحول شعرا نسبت شاعری باو میرسانند و جمعی از اکابر سخنوران سیما حکیم انوری او را توصیف کرده و کلامش را مسلّم داشته و بعضی ابیات دلکش او را تضمین کرده نقل است و در تمامی عهد سلاجقه عزت تمام داشته خصوصاً سنجر و چهارصد شاعر که در آستانه او بوده و معزی ملک الشعرا بوده و از بدایع ذات تمامی امور جزوی و کلی هر یک را تمشیت داده و قصاید و ابیات ایشان را و در اوقات مناسب بنهج مرغوب بعرض رسانیدی و صله ها و جوایز بجهت ایشان گرفتی این سبب بین الانام احترام و عزت تمام داشت و سبب شهره او این بوده برهانی سمرقندی است در خراسان بلشکرگاه سلطان سنجر آمده امیر علی فرامرز نوی او را بخدمت سلطان برده و صفت بسیاری از او کرده اتفاقاً عید بود و سلطان با وجوه امرا در طلب ماه نو بود سلطان ماه را دیده معزی گفت و میتوان شعری بدیهه گوئی در این باب فی الحال این رباعی را گفته و بعضی گویند در خدمت ملکشاه گفته فی الرباعی ای ماه چو ابروان یاری گوئی یا همچو کمان شهریاری گوئی نعلی زده از زر عیاری گوئی در گوش سپهر گوشواری گوئی بهر حال صله بسیاری یافته وفاتش در اواخر دولت سنجر در سنه و جمعی مراثی بجهت او گفتند از آن جمله حکیم سنائی غزنوی در مرثیه او گفته است

فی المرثیه کز زهره بچرخ چو آمد شگفت نیست — در ماتم طبع طرب افزای معزی — از حسرت دربای تنش چو بیمار — بنشسته عطارد بمعمای معزی

دیوانش ملاحظه شد از قصاید — غزلیات و رباعیات او آنچه در این نسخه

فی القصاید

گوهر کیا کز او شد دیده پر گوهر مرا — کو سکّین چنبر او پشت چون چنبر مرا — عشق او سیمین وزرین کرد عمر در جهان — او همان خواهد و بفرستد سیم و زر مرا

توران

گه دگر گفتن زمین و گه دگرگفتن هوا
داد فرمان تا کند در زاغ فراشی سحاب

عاشق گل گشت شد بنفشه پشت از آن آزاد تا
سرخ شد منقار کبک و سبز شد سم گوزن

فی القصاید

یا حبذا ایام منی و صلکم یا حبذا
رقص آن نگارین روی من اندر سرای من

چون قطرهای ژاله پیدا گر دگر بر سما
نور از کواکب کاسته از جهان برخاسته

کوکب گردش چون عرق بر عارض معشوقها
مانند ماه یکشبه زهره چو زرین مشربه

پیش اعدا از وهم فلک پیش آید از قضا
اندر میانه از سهم او دارد خوی

وله

شرم و دهشت را نشر ازین پیش دارد حجاب
خویشتن را در حجاب شرم و دهشت ماه بس

چون شکفته عارضش خوی کرد از شرم عتاب
من دلی دارم کرم ز عشقش گرم چشم از او

چون مه اندر آینه است و چون ستاره اندر آب
گر خیال او نه ماه است و ستاره از چه است

خوشتر است از عز وصال و شیدایی شباب
عاقلان را از وصال و صحبت او عنبر است

هر که زو ابا شد در بخش کرد آنجا خراب
حشمت کالا اگر چه از پدر میراث یافت

کوه و دریا را چه رنج از سایه پر ذباب
چرخ اگر جاه تو بودی شمس اگر کفی سخن

گر تو در نماند و احسان گوی نهی صواب
این صفت هر کو نباشد دل پسند از هیچ

چون زبان و چون سها و چون گوران و چون سراب
گاه رعد از بهر تیغ تو زند بر برق بانگ

وله ایضا

شده است زاغ پر از تقوای عنبر ناب
باغ و راغ بکرباد و ابر داد آستند

زبور خوانند داود وار در محراب
نیان سبزه بکر برگ لاله نعمان

یکی چنانکه شنگرف بر زر ناب سیماب
همی ز سیل بهاری شود سراب چو

نظام ملک جهان سید اولو الالباب
وزارت از قلم او فزود قیمت و قدر

وله ایضا

جوش سبب زیر کی پیر و جوان است
دریا دل و کوه هر سخن و صاحب هنر است

وله

آفتاب اندر شرف شد بر جهان فرمان روا
محو سوسن گشت نرگس چشم از آن دارد دژم
گلبن از یاقوت رمانی نهد بر سر کلاه
قال اللیالی ابعدکم در بعض عینی من بکا
تیره شبی چنین تا به دلوش آن زاویه
بر جانب مشرق شفق چون لاله بر سیمین طبق
زینها گیتی گر سمت یک کام فلک
چون روانند مرکب در میان ماهی بر سر جهان
در میان عاشق و معشوق هنگام طرب
راست پنداری که کافور و گلاب شکفت
دست صاحبان را چشم اندر خیال روی او
عاشقان را که وصال و صحبت آن ماه رو
هر که زو دلشاد شد چرخ حسش کرد از غم درم
عزم و حزم است را چپاک ارکیدو کرد عیان
از علا و نور از سهم و سنی یا مهر جهان
زانکه چرخ و شمس و تیر و در جنب تو از
برق با جود تو گویی ابر را گوید سپار
شده است باغ پر از رشتهای در خوشاب
چمن شده است چو محراب و عندلیب الهی
یا چنانکه زنگار بر زر نار شنگرف
غیاث دولت و اسلام و عین دین رسول
شهاب است تیغ دلکش چون قلمش
عدلش سبب ایمنی عزلتو و زرگ است
بی از قامت او سر و دارا بماند راست

گاه آن آمد که گند در باغ عطاری بهار
تا نو از گل گشت کوه از لاله دو دشت از گیا
یاسمن از زیر دامان سبز در پوشید قبا
تا شد از رویش گلی چهره چون طور سینا در ضیا
چمن هم چو آسته عالم از زینت بینوا
با نور ظلمت چون شب آمیخته با گوهر
آن بازهای زنگ پا تنها همی گوید حرا
کفش موسی تا که پای آب دریا زد عصا
بیشتر پوشید همی چون شیشه نوشد شراب
تا گریستاند این کرمیها فرود کلاب
نور او از آسمان نما و صبا رود خواب
خدمت و مدح امیر عادل ملک رقاب
حکمت کالا به نقش خوش لقد است کتاب
بیز اگر نخل گشتی بحر اگر نهادی سراب
این سخن هر که باشد دل پذیر از هیچ
گاه برق از بحر جود تو بخندد در سحاب
رعد با تیغ تو گوید برق را که بر متاب
بتفکر عنبر ناب و در رشته در خوشاب
نیان لاله نعمان گر بسرگ سحاب
چنانکه بحر تو بیش جو خواجه سراب
کفایت از قلم او گرفت رونق و آب
فلک بقوت او دیو را زند شهاب
باران سینه و ابر کف و برق سنان است
خمیده زلف گره گیر او چو قامت ما است

سمرقند

نماز شام چو در رفت آفتاب بشب   برآمد از در ماهی چو نار زرین آیات   درآمد از سر کوی و درسرای تعب   بسرای و کوی بر دوش چراغ آن ارزات
بگرد چهره او از دو زلف او گفتی   که کوه لاله در چنبر عنبر ساراست   چو عزم رفتن من دید زاد و ساز سفر   فرو نشست ز تو گویی قیامتی از خواب
ز بهر عید نگارا همی چه سوزی عود   چراز سراب نه همای دن زی عود

وله ایضا

بساز عود و بده یک شراب صد ساله   دمی که بی تو خمم از هجر تو چو آتش عود   قدح بچنگم و آواز چنگ در گوشم   به از نگین سلیمان و نغمه داود
بساز چنگ و بدست من از رکوع سجود   خمیده گشت چو چنگ زبس قیام و قعود   پیاله را سزد ار کنی همی قعود و قیام   قنینه را سزد ار کنی همی رکوع سجود
چو من به نعمت معبود شاکر و خشنودم   سزا بود که کنم شکر نعمت معبود   چه نعمت است فزون زانکه من بحضرت شاه   بکام خویش رسیدم بمقصد و مقصود
نه ممکن است که هر کس بجهد و جاه خلق   بکارم بهره چندان شود محدود   بجهد قطره باران کی شود باران   بچاره برگ درختان کی شود معدود
توان ستوده امیری که روز حشر برند   بزیر رایت بخت تو شاه و شهود   اگر نکوهش خصم تو ستایش تو   طلب کنیم ز گفتار کو کار رود
بود ستایش تو شاه شاکر النعمه   بود نکوهش خصمت لربه کلنود   اگر نتیجه فکر است مدح تو نه عجب   عمل نتیجه نحل است و قند نتیجه دود
اگر کند سر و گفتن و شکلم نهان   نخود بجوشن و خفتان مجال مقعود   دریده نقد و کوفته کنی همه سال   شکم به نیزه و گفتن به تیغ دبیر عمود
چو آفتاب و مه است و آن گل سمن بر   که آفتاب گل و ماه سنبل آید بار

وله ایضا

نهفته در گل و سنبل شکفته عارض او   مه است در زره و آفتاب در چنبر   شکوفه شکن زلف او شده است حجاب   ستاره را گره زلف او شده است سپر
بزیر هر شکنی حلقه حلقه از سنبل   بزیر هر گرهی نقطه نقطه از عنبر   شنیده ام حکایت دو گیسوی مشکینش   نهان کند جگر سوخته مشک اندر
بزلف سنگ دلش است دلبرم لکن   ز من بجای جگر خواسته است خون جگر   از آن قبل همه حالی که هر سو نیز بود   دو یاکر از لب و دندان او گرفت گهر
از آن سبب همه کس را همی بر حجر آید   دو سخن لا از دل سنگین او رسید حجر   من آتشین دلم ای ماه رخ شکر بری   تو شکرین لبی ای سرو قد سیمین بر
مرا همی نفس سرد خیزد از آتش   تو را همی سخن تلخ زاید از شکر   مرا نگوید تا چنین همی پدید آید   چهار چیز همی لطف ز طبع یکدیگر
دو چیز بس بود از سه مراد تو را   مرا ز عشق نشان و تو را ز حسن اثر   دو کار بس بود از فخر با مراد تو را   تو را ز خوی با خویش مرا ز فخر بشر
اگر ز جود تو یابد دشت و کوه نسیم   و گر ز دست تو یابد خاک و سنگ نظر   بجای لاله زبرجد برآید از سر کوه   بجای سبزه ز جود برون دمد از حجر
مرا همی عجب آید ز کلک فرخ تو   که تیر غالیه بار است و مار غالیه بر   روان ندارد و او را تحرک است سکون   زبان ندارد و او را حکایت است و سمر
چگونه بوم ز راز تو اندرین مدت   چگونه بود مرا بی تو امتحان سفر   دراز و تیره رهی بود بسته در چشم   درشت و ناخوش و ناشور ناکی و نهاد
یکی بیابان دیدم ز آدمی خالی   بهول همچو قیامت بسهم همچو سقر   دراز او همه کوه و نشیب او همه که   نبات او چو شکر و نسیم او چو شرار
ز بیم دیو چنان بودم اندر آن وادی   که عاصیان ز نهیب گناه در محشر   شب دراز و من اندیشناک در غم آنک   مگر ختری آید شبم را نبا فر سحر
که دست چو زرست و پای پر ز ریگ   که چشم کور از آن کور و گوش کر از آن کر   بسان خضر رسیدم بگفتن ناب حیات   اگرچه رنج کشیدم بسی ز انگذر
در سرای تو پیوسته سجده گاه من است   که سجود نهم سر بر آستانه در   برون نیاید جز مدحت تو از زبان من   اگر کسی برکند من فرو برد نشتر

بلاله برگ همی بر روی و چنبری — و لاله برگ تو از لاله زار بنفشه بخبر — بباد روزی هرگز که از پشیمانا — تو نیز فرو بوی و خط تو بر آرد سر

وله ایضاً

توانگری و جوانی و عشق و بوی بهار — شراب و سبزه و آب روان و روی نگار

خوش است خاصه کسی را که بشنود بصبوح — ز چنگ ناله زیر و ز مرغ ناله زار — صبوح ساز و دگر باره عنبرین زیر گیر — در باغ تازه کن از سر گرفت دیگر بار

گرفت لاله بصد مهر سبزه را در بر — گرفت سبزه بصد عشق لاله را بکنار — بران صحیفه که بخندد زرگران فرمان — بحرب دستی بخند زر و سیم نگار

وله ایضاً

مهندسان بهاری بران صحیفه چمن — همی کشند خط لاجورد بر زنگار

ای باغ تو و بزم تو دو نور از خرم — می نوش درین باغ و درین بزم دو در این نور — بنگر که شجر است پر از عنبر را — بنگر چمن است پر از لولوی منثور

اندر دهن قمریکان ساخته بربط — و اندر گلوی فاختگان ساخته طنبور — آراسته بزم تو پر از بچه حور است — از بچه حوران بستان بچه انگور

وله

نهفته لولوی لالا ز شکرین یاقوت — نهفته زهره از هر بعنبرین زنجیر

گره زمی چو چرخ است عجب است — که کند ضربتش از آهن و پولاد جوشن بر — وین عجب تر که کند روز ملاقات نبرد — روی چمن لاله او روی چمن الف چو زر زر

لغز آتش

هیچ نخجیر نترسید بچنگ دقت نگار — اندر آن وقت که پرچین

چه جوهر است که او از زمین است حصار — سر از حصار کشد بر سپهر دایره وار — میان پیکرش تیغه داند از یاقوت — فراز تارک سر تیغه دارد از زنگار

چو شیر غره دو از صهوتش بغرد شیر — چو مار پیچد و از هیبتش به پیچد مار — گهی دمیده شود بر تنش بنفشه ستان — گهی شکفته شود بر تنش شقایق زار

گهی چو ابره سرخی پدید از خورشید — گهی چو مهره زردی پدید از کهسار — گهی فشاند بر خاک قطرها زرین — گهی ستاره فرستد بر آسمان قطار

وله

چنانکه جوهر او بر زمین سوار شده است — شده است بخت خداوند بر سپهر سوار

نگر که باد صنعتی است کز عملش — چو روی آینه روشن شده است روی غدیر — نگر که عاشق و زار اند لعبتان چمن — ولیک شان چو کمان است و روی شان چو زریر

گمان کنم که گلستان گناه کرده که او — و شد برهنه چو آدم ز جامه های حریر — بصورت و صفت آبی چو کوکبی زرین است — بروی نشسته ز میدان شاه گوی عبیر

کفیده نار دو دلداده و دانه های نسیم خیز — چو روز رزم زبان مخالفان وزیر — بزرگوار وزیری که ز رسالت و ازو مجد — غنی شده است به تدبیر او جهان فقیر

بیان غیب و بیان ضمیر روشن او — ستاره وار که گنبد است اوراق سفیر — چو گوهرش ملک آسمان او در عالم — دهد جوانی و پیری ذخو نکرد و پیر

چو نام او ببرد تا تمام ماند مدح — و مدح همچو نماز است و نام او تکبیر — ز دین ز دولت او دید صد هزار اثر — ببرد هر اثری صد هزار چرخ اثیر

ز بهر کفه قبح و لب رز ظفرش — همیشه رنجه بود پای مکار در آر — ز رعقاب تو گر نسخی بر پیچش — شوند مانویان دین پرست و شرع پذیر

دگر بنام تو در خواب بشنود قیصر — ز جاثلیق جز اسلام نشنود تعبیر — بفر بخت تو دراج زیر چنگل باز — بر فن کند ز نشیمن عقاب را بصفیر

لغز هلال صیام

مبارک آمد باز بدیع طرفه نگار — ز راز ستانه شرع محمد مختار

گرفته نامه حکم خدای بر مخلب — گرفته خاتم عهد رسول بر منقار — که دیده در همه عالم بدین صفت بازی — که در هوا نکند جز هوای نفس شکار

چو پر او بکشی بندسی بود بعدد — چو بال او بشماری سی بود بشمار — بروز باشد در پرده سپید سیم — بشب نماید در بال او سیاهی قار

توران

سمرقند

شود گشاده و بسته دهان خلق جهان / پر از مدیحش همه در برغزار استغفار

ز بهر سکه زر کند شاه زر و شمشیر / ظهور روست در شر و فتنه زر مسمار

مجبر است ز انصاف خسرو مشرق / مبشر است با قبای قبله احرار

مستی و عاشقی و جوانی و نو بهار / وز یار خویش ما ر بود وقت نوبهار

باد صبا نگارگر بوستان شده است / گرگره است که نهی ز روی عجب مدار

شب در بهار روی نهد سوی کوه تهی / دل زکرشمه ز چاه زنخدان آن نگار

ای من ستیزه کو د سرش را برید گو / بعد است او و حجاب سر زلف یا بدار

تا پای حجاب شعر من آید بگوش او / در جشن ماه کو وش سلطان روزگار

تا خزان زد خیمه کافور گون بر کوهسار / زان زر باز آمد و سر برکشید از کوهسار

گشت دست تا سیمین ز آتش او بی دست بند / تحفها از بدیش خسرو روزگار

گر چه دنیا عاجز است از آمدن نگو یست اور / دسته لولو فرستد پیش تخت شهریار

تا باغ خزان حله بر فن کو ز گلزار / وز باغ سترده ند همه نقش نگار

چینی صنم مان او رشد بدار چمن و باغ / گسترده کس کو یا بر آینه دینار

خرگاه به آهن دمی روشن و آتش / چمن در صف موکب علم شاه جهاندار

از ژاله لاله را همه دُر است در دهن / وز لاله سبزه را همه لعل است در کنار

چون در کنار سبزه ابو لعل قیمتی / در هر چمن ده است ز رخی شکوفه بار

بویم ماه روزها به نیک اختری بسر / برپای عید روزها قدح پر کن ای نگار

وله

ایضا

مشک و شکر فت کو یا ریخته بر کوهسار / تخت برزر است گوئی در میان لاله زار

ارز زمین گوئی برآورد گنج شایگان / در گلنگان است برگ او قطار اندر قطار

قمریان چون مقریان کشتند بر بالای سرو / جامهای ششتری کشته است در کوهسار

که کنار سبزه پر عنبر کند باد صبا / در بسبزه بنگری و آرد بر از عنبر کنار

گر چه پنهان است بر گرد آن بهشت جاودان / خوش گذارد روزگار خویش شاه کامگار

مدح او بر خاک ریزی زر پدید آید ز خاک / چون کمندش حلقه گردد در میان کارزار

چو پرده باز زند با العشی و الابکار / سرودکش همه برکوهسار تسبیح است

امام مدرسه ریز تیز بشد از او بازار / حضور زادست در امن و خیر از مفتاح

وله

رود از غمش است کز بر او در نیست ها / سگین کسی که عاشق نیست و جان نبود

در بوستان چگونه توان بود با نگار / آن زلف مشکبار بر آن روی چون نگار

زان زلف چنین شب آمد و آن روی چون نهار / گفتم رسن کنم من از آن زلف تا کمر

گفتا برو دل از چه من با رسن بر آر / در پیش کو رش و سر زلفش چاه بود

خزانه

مفرش زنگار گون رود و بشد از زر عزار / تا بر آمد جوشن رستم بروی آبگیر

گشت کوش از عوان ز بوت ای کوثر / بندگان مهربان از بهر جشن مهرگان

وله

ابر آمد و پیچید قصب بر سر کهسار / از کوه نشستند همه برفی شکرف

زنگی بچگان اندر باغ اندر بسیار / و آن حوض نگر برگ برادر تخته اراخ

سادات صنم خلخ و مطرب فرخار / با چرخ برابر شده آتش به بلندی

وله

اندر دهان لاله سزد در تنها هر / چرخی ستاره بار شده است از نسیم او

وله

یکماهه باده در قدح ما همی فکن / سی روزها بوسه بر روی لب ماهی بشمر

بنی وزنگار است گوئی بیخته بر جو / طبل عطار است گوئی در میان گلستان

بر چمن گوئی پرکنند بر در شهوار / از کوزنان است در ما هون گروه اندر گروه

بلبلان چون مطربان رفتند بر شاخ چنار / فرشهای عبقری افکنده شان در بوستان

که دهان لاله پر لولو کند ابر بهار / گر بلاله بگذری و آرد پر از لولو دهان

گردون آن برزمین بهشتی را نگار / تا به پیروزی و شاهی اندرین خرم بهشت

نام او بر خار بندی گل بروید از خار / چون سمندش حمله آرد در زمین رزمگاه

ارکور

توران

و له	آب گردد پیش او گر آتشین باشد سلیح	موم گردد پیش او گر آهنین باشد حصار	ایضا
بنگر این پیروزه کشتی دریای ناپیدا کنار	بر سر او تعبیه ز قعر خویش درّ شاهوار	گشته زرین در آن گاهی ببندد بارگاه	ورق سیمین در آن گاهی نهان که آشکار
بنگر این غالب و لشکر بر جناح یکدگر	لشکری از صد هزار و لشکری از ریگبار	در تموز و در زمستان مختلف با یکدگر	متفق با یکدگر در مهرگان و در بهار
بنگر این کوه هر و از پولاد و سنگ آهن دل	عالم تاریک از او روشن شود چون روز دار	بنگر این ترکیب و رز رافتن نهانها	که بود صحرا نورد و که بود صحرا گذار
بنگر این خرّاقه جان پرور صورت پذیر	با تن آمیزنده و با جان خفایی سازگار	بنگر این گسترده شادروان بر آراییست	بسته او را با مسمار گران سنگ استوار
بنگر این ترتیب عالم بنگر این تقلیب حال	بنگر این تهذیب صورت بنگر این ترکیب کار	زو شده است امروز پیدا آنچه پنهان بود دی	زو شده است اسباب پنهان آنچه پیدا بود پار
بس شگفتیها که هست از قدرت و آثار او	در گریبان سپهر و آستین روزگار	از شگفتیهای آن است کاندر خاک برد	روی پنهان کرد زر در زیر شهریار
آنکه با مردان سواری کرد در میدان فضل	شد به میدان اجل بر مرکب نی زین سوار	وانکه کفش ذوالفقار ستی قلم در دست او	بر درد نقش خزان همی کرد قلم چون ذوالفقار
و له	کی روان شد از دست شصت او خدنگ	و هر دو را ز پس یکدگر بود رفتار	ایضا
چو برکشد نشانه خدنگ شاهین را	و له در زیارة مرقده		کند خدنگ دمم راست نه از تو فار
چون شمردم با نقیه منزل ز راه روزگار	منزلی دیدم مبارک در نماز اخیار	منزلی کان را همه روشندلان زوّار اند	منزلی کانرا همه ایمان در انتظار
منزلی کان را همه تهلیل باشد در یمین	منزلی کانرا همه تسبیح باشد در یسار	منزلی کز نزد خرافات بود از رنگ و	منزلی کو راز خبایا تو بود در زیر
سی برادر با قسم روشندل و شسته لقا	در میان هر برادر زیکی دیدم سوار	چین یک زرات سپاهی رفتی گفتی بابدار	تا رخ دارم گشاده من دهانی بسته دار
پاسخش دادم و گربسته دهانم از طعام	و له ایضا		بینیم بسته زبان از مدح شمس الافق تر
جهان خواهد شد از خوب چنان تا که گیرد	و گویی جنت الفردوس را اکنون صنوبر دار	جوانی از پس پیری کنی خواهی ز تن همگین	و باغ پیر تا ره روز خواهد تن جوان از سر
ز نگانه بر لغ آیند بنمایند جهان رخ	ز بیغوله باغ آیند و بکشایند چمن ابر	سرکشا ابر دریا باف با قیر زرین دیبا	نسیم باد عنبر سوز بوی تو در هوا عنبر
برو و بزم در مجلس تو بت هیچ کس همتا	برو رزم در بوکت تنهه که همکس را برابر	و از بزم غلامانت به تیغ خامه رگ جان	و از رزم تو آلات سیه تن قصر بر قصر
همیشه تا که از دریا بر آید لولوی لالا	همیشه تا که بر گردون بر آید زهره زاهر	چو دریا بار بر لولو مدحت خامه دیوان	چو گردون باد بر کوکب زبانت نامه و دفتر
ای تا نیا تراز برگ گل تا نیامه برید	و له		پروانه تو از خازن فردوس به بر
در سیم مجر داری و برماه چلیپا	ماه نو بر زیر اندر و سیمت زبر بر	زین روی همی بوسه دهند ای مه روی	ترسا به چلیپا و حاجی به حجر بر
شاهی و برادر فتح و ظفر فتنه شدند	چون شیعی و سنی به علی و عمر بر	با دولت جاویش مدار است جهان را	چندانکه مدار است فلک بر مدر بر
هر چند بصر هست به مقدار کم از جان	رنگ است ز دیدار جان را به بصر بر	کین تو برا عدای تو ملیشوم ترا	از ناخن رستم سکری به سپر بر
مهر تو با جناب تو فرخنده تراند	و له توراله مضحکه		از پیرهن یوسف مصری به پدر بر
ماند بصنوبر قد آن ترک سیمبر	گر سوسن آزاد بود بار صنوبر	زان سوسن آزاد پر از حلقه زنجیر	و آن حلقه زنجیر پر از تعبیه عنبر

سمرقند

گر هست رخش پاک تر از نقره خام   در هست لبش سرخ تر از لاله احمر
آن نقره صافی که نهفته است بسیلد   وآن لاله احمر که برشته است بشکر
از دیده من رشته گوهر بگسسته است   تا دیده ام اندر دهنت رشته گوهر
تا فاخته مهری تو طاوس کرشمه   عشق تو چو باز است و دل من چو کبوتر
بیچاره کبوتر چه در او چنگ زند باز   هم سفته شود بالش و هم خسته شود پر
ای عاشق آشفته حذر کن ز ره عشق   کز کنج تهی درویش از رنج توانگر
عشقی چو تو دارم ز رنج ده بر نگار است   رو خدمت آن کن که تو را گنج دهد بر

ولها ایضا

دیدم بخواب دوش درختی بزرگوار   از حلم و عقل و عدل بر او شاخ و برگ و بار
از قندهار سایه او تا بقیروان   از قیروان شکوفه او تا بقندهار
نو نیک ایستاده جوانی گشاده روی   با صورتی بدیع و زبانی سخن گذار
آثار تازگی ز نشان فرخ شکیع   از صورت مبارک او گشته آشکار
گفتم که کیستی تو چنین شاد و تازه روی   بار این درخت چیست چنین سبز و پایدار
گفت این درخت دین خدا و پیمبر است   من حالتم گرفته به نیکویی او قرار
تا در چهار فصل بر آیم برین درخت   چون آلو سرد و دگر گشت وزد در بهار
گفتم چرا بسعی تو آراسته است دین   دین را باهتمام تو آراسته است کار
گفتا همیشه نصرت دین است کار من   در روز کارزار ز ناصر دین شاه کامکار
گفتم به پرسم از تو دراز جای جنت جز   فرزانه وار پاسخ هر پرسشی بیار
گفتا هر آن سوال که از من کنی بکن   زان زرد هم جواب بگفته ام که کار
گفتم چه چیست آنکه نه آب و نه آتش است   چون آب و آتش است بوادی کوهسار
پشت زمین ز رقش او هست پرنگار   روی فلک ز جنبش او هست پرغبار
بادی است کوه پیکر و کوهی است بادپای   برق است ابر گوش و ابر است برق وار
با من همی گذارد و گردن ازو زاد   صحرا همی نوردد و دریا برد سوار
اندر جهد بدیده شیر آن که در نبرد   واندر رسد باهوی وحشی که شکار
گفتا بدین صفت چه بپرسی همی ز من   اندر جهان نزاید جز اسب شهریار
گفتم چه چیست آنکه بشکل سپهر نیست   گون سپهر دارد و گه گه کند مدار
هنگام جنگ در صف هیجا بر آن قلق   ناگه برآرد از سر گردنکشان دمار
گاهی چو حجنی ز آب بود که چو برگ بید   گاهی چو لوح سینا که چون یبان بار
زنگار گون چو سبزه بود از نگار چرخ بیش   شنگرف گون چو لاله شود وقت کارزار
آید دلا ازان عجمی را از او شکفت   چونانکه سروران عرب را ز ذوالفقار
گفتا که هیچ چیز نزاید بر این نسق   جز تیغ پادشاه عجم شاه کامکار
گفتم چه چیست آنکه نکو هر چو مرغ نیست   چون مرغ از این دیار برفته به آن دیار
پرواز او بروز نه سال بود از پی تن   آهنگ او بجنگ و در تن بیابد جهار
از چوب و آهن است و چو وارد شود زپا   بر دل جهد ز چوب و ز آهن کند گذار
سنگی جهنده کیمیای او اندر کنار چوش   چون عاشقی که گیرد معشوق در کنار
در دست تیر مرد آن هر که عقل پای بر   چرم گوزن را بکشد زو بتو استوار
چنین پای را بچرم گوزن اندر آورد   از بیم چون گوزن شود شیر مرغزار
گفتا بدین مثال که بر خسرو است   آن خسروی که هست کریم و بزرگوار
فرمانروای زمانه ملک سنجر آنکه دی   ملک زمانه راز بدو راست کار
گردون بلند گشته ز ادراک گردست   دست عزیز که او را گشته خوار
دانی چرا ستاره نه بیند کسی بروز   بیند بر آسمان به شب تیره صد هزار
زیرا که هر ستاره که روشن شود به شب   خورشید بامداد کند بر سرش نثار
آمد آن ماه دو هفته قبای سبز رنگ   زلف پر بند و شکنج و چشم پر نیرنگ و رنگ

وله

لؤلؤ اندر لاله پنهان داشت چون روم بزنگ   چنگ بر لاله زد و لؤلؤ در ابهام چو چنگ
گشت جهرزها بر زبر ای تو جای جنگ نیست   لیک اندر مهرگان با دوست نتوان کرد جنگ
سرو اگر در باغ باشد داوری در سرو باغ   سیم اگر در سنگ باشد داوری در سیم سنگ
چون شنیم سقوط و جان مغلم بقوت داد   داد قوت و قوتم ز ان شکر یاقوت رنگ

ما جهان

نگشم اندر بر گرفت و زلف مشکین بر فشاند
مشک و عنبر بر گرفت از برای من به تنگ
گفتمش گر زخم چه خواهی مهر کانی یا کا
تا جهان بر من بزاری چمن دهان چون پشت تنگ

گفت خواهم شکر انعام خداوندی که او
اندر انعام و فتوت نام نعمان کرد ننگ
گر ز مهر او فتد یک ذره در دریای چین
ور ز جود او چکد یک قطره در دریای زنگ

نه بچین اندر بماند هیچ رخ در زیر چین
نه بزنگ اندر بماند هیچ دل در زیر زنگ

ولہ ایضا

ای زوار های گردن و ز صنعهای تکوان
زیباترین عالم فرخ ترین کیهان
ای زرکهات سرخی و ز طبعهات آتش
از سنگهات یاقوت و ز فصلهات نیسان

از ماهتابهات رونق و ز روزهات جمعه
از قائمهات کعبه و ز نامهات قرآن
و ز آیتهات احمد و ز خسروان ملکشه
و ز اقلیمهات چارم و ز شهرها صفاهان

ولہ ایضا

بیرز خنی ای بت پرورگار خزان
ساعدت کن و با من بیرز خنی زران

چو است خنی ز زان قصد جان من خلنج
و غم فزاید از این و طرب فزاید از آن
اگر بباغ در از من لاله و بنفشه نماند
رخ تو لاله بستان و خط بنفشه ستان

ولہ نور اللہ مرقده

سمن که دید بزیر بنفشه غالیه پوش
ژاله که دید بر اطراف لاله گرفته خزان

ای شگفته سنبل و شمشاد تو بر ارغوان
ای نهفته آهن و پولاد تو در پرنیان
هست هجر تو بوصل اندر چو بیم اندر امید
هست وصل تو بهجر اندر چو سود اندر زیان

ولہ نور اللہ مرقده

ز باغ و راغ بآسیب لشکر تشرین
گرفت راه هزیمت سپاه فروردین

گرفت کونه دنیا ز زشتی رنگ
نهاله تعبیه کافور کوه مشک کمین
من از خزان بیک چیز شکر گویم و آن
ز باغ نهاد در خشان همی کند زرین

ولہ رحمه اللہ تعالی

زبهر آنکه در ختان با بلبان خوانند
بخشش مهر مدیح وزیر شاه زمین

شد ز تاثیر سپهر سرکش با مهرگان
هجر یار مهربان چون وصل یار مهرگان
لاجرم گیتی و من هر دو موافق گشته ایم
او ز باد مهرگان و من ز یار مهربان

او همی آرد همی آرد سر زرد دیدار این
من همی دارم نفس را سرد بید بلاران
او همی ریزد بعمد از برگ زرد گوهرها
من همی ریزم بعمد از اشک زعفران

من نگار عشق دارم در سفر بیگانه وار
او نگار آب دارد در هوا کو هر فشان
من همی پنهان کنم در طبع راز خویشتن
او همی پنهان کند در خاک نقش بوستان

او همی پژمرده گردد بی بهار رنگ و بوی
من همی افسرده گردم بی نگار دلستان
نیستی آزاده همانا زلف او با طبع من
کین یک صنعت چنین آن یک صفت چنان

زلف او بر دامن خورشید دارد مشکناب
طبع من دارد اگر در مدح خورشید جهان

ولہ

خدای هست خداوند آسمان و زمین
ستوده از زن و فرزند و از همال و قرین
مقدری که برآورد سپهر و نجوم
مصوری که برآورد بگذرد و شهور و سنین

موثری که بتاثیر صنع و قدرت اوست
محل روح شود نطفه در قرار مکین
عنایت نظر او جهان تازه کند
جهان پیر کهن را بباد فروردین

بباغ و راغ فرستد برات باد بهار
ز خلد رضوان بیرزنهای حور العین
گرفته در کنف فضل و عدل او گیتی
خلایق متفاوت ز ناگزیر و مکین

بجا رسیده ز فضلش ز کوه بر گردون
بجا فتاده بعدلش ز سنج در سنجین
اگر میان خلایق تو ای بنگر
بر آن نگر که تو ای قطره ز بهمن

ولہ رحمه اللہ تعالی

در انتظار خزان و بهار باش و ببین
خزان عدوی بهار و بهار خصم خزان

گر خزان بر زرد نو شیر بعتی پهناد
داشت بر همه عالم مباح خون رزان
کمره در شب و ماه بار خور آزمی
عکس شده است که برابر عربی

زبرف ریزه تو مان شده است رودی آن
زنج شده است زنخ اگر چنین سندان
گر زمانه با آهن گری برون آمد
در آب کرد چو سندان و باد چون سوهان

دو گوهر است درین وقت شرط گنجور … قینه معدن این دو تنور سکن آن
بدین دو گوهر روشن شب زمستان را … چنان کنیم که ماند بروز تابستان

چو مطربان سر انگشت زرد کنند برنگ … بیار خواجه بکف بر نهیم رطل گران

وله رحمه الله تعالی

الا یا گوهر علمی که قبه چرخ زردامن … تو از شب بر فراز سپهر تو را سیار پیراهن
بر آگین با شها ای که بر گردون زنی خنگ … بزین لعبتی ای که در ماه نون شد دامن

تو از خارا بر فرازی و نرم از تو شود خارا … تو از آهن بدید آئی و نرم از تو شود آهن
تا گوهری پر از لاله فرازش سنگ زاده … یا بحری پر از لؤلؤ بزیرش نیل رد من

بهر منزل که بنشینی برافشانی زر گله … زبهر خانه بر خیزی برون آری سر از روزن
بسقلابی ز بی ما ای که آبستن بود دایم … نزاید جز همه زنگی ز زرابس صقلابی تن

که ابراهیم بن آزر بسان تو شده ایمن … کهی جسته تورا موسی بسان وادی ایمن
تو را دشمن بود کوئی همیشه جز ز صیقل … که از بیم و نهیب تو بود در درع و در جوشن

تو با دشمن شده موسن بسان آهن هندی … ز بهر آنکه فخر الملک بردارد از معدن
الا تا در همه بهمن بود در خانها آتش … الا تا در مه نیسان بود در دشتها سوسن

رخ مداح تو بادا چو سوسن در مه نیسان … رخ حسادی تو بادا چو آتش در مه بهمن

وله نور الله مرقده

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من … تا یکزمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
ربع از دلم پرخون کنم خاک دمن گلگون کنم … اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن

از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی … وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی … بر جای چنگ و نای نی آواز زاغ است و زغن

ابر است بر جای قمر زهر است بر جای شکر … سنگ است بر جای گهر خار است بر جای سمن
از خیمه تا سعدی بشد وز حجره تا سلمی بشد … وز حجله تا لیلی بشد گوئی بشد جانم ز تن

یاری برخ چون ارغوان حوری بتن چون پرنیان … سروی بلب چون ناردان ماهی بقد چون نارون
نیرنگ چشم او فره برهمش از عنبر زره … زلفش همه بند و گره جعدش همه چین و شکن

اندر بیابانی سها کو عشق آن دل رها … در دل نهیب اژدها بر سر خیال اهرمن
که با پلنگان در کمر که با گوزنان در شمر … که از قیاس بیشتر که از ندیمان پر

پیوسته از چشم و دلم در آب و آتش همرهم … بر پسر اسپ محملم بر کوه و صحرا کامزن
ای پی همونی تیز رو اندک خورد بسیار … از رآ جو آن بیمه کرد در پویه و در تاختن

هامون گذاری کوه فش دل در کنار کوه کش … تا روز هر شب ارکش هر روز تا شب خارکن
سیاره در راه نک او حیران زمین تک او … دریاخنی فرسنگ او از حد طایف تا ختن

گردون پلاس یا قبه اختر پلاس یا قبه … از دست و پایش یا قبه روی زمین بنگار چمن
بر پشت او مرقد مرا در کام او بود مرا … من قاصد و مقصد مرا درگاه صدر انجمن

هنگام عقد و فایده افزون ز معن زائده … روز نوال و مائده افزون ز سیف ذی یزن
ارزد کان پا برکت و زار دولت او فراز … از صدر ایران تا حجاز از مرز توران تا عدن

ای آفتاب یغمای خلخی نژاده … هم رنگ ماهروئی هم ماه حور زاده

وله

هستی بمهر و خدمت سیاره نشسته … هم در دلم نشسته هم چشم بر پیاله
تو سیم ساده داری در زیر مشک بسته … من لعل بسته دارم بر روی سیم ساده

گر چون تو سالی گردم ایام مبادت شادی … در پی تو با نوش چشم مبادا

وله ایضا

بر هوا ابر بهاری سیم پالاید همی … بر زمین باد شمالی مشک پیماید همی
گلستان نقاش گشت و نقشها بنگاشته … بوستان عطار گشت و عطرها آراید همی

هر درخت اندر چمن همچون زنان حامله است … بچگان رنگ رنگ گونه گونه زاید همی
شب همی کاهد چو عمر دشمنان شهریار … روز همچون دولت تکوش بفزاید همی

ای بت مجلس فروز ار شب اگر با ما نشستی … مجلس ما خرم استی کار ما زیبا ستی
خفته و سرت دل داری دلارام غافلست … عیش با خوش نیست با او گاه گاهی با تو هی

گر چه می خواهد دلت وارستی نخواب اندر شکسته … هم تو از مستی بر ما آمدن گر خواستی
پی رقیبی آفتاب اندر فلک تنها رود … آفتاب دیگر ستی کار تنها خاستی

توران

گر نداستی که جوید هر کس از لذت دنیا گهر … کمتر من نبدی کانش بهمن و در از استی
بنگر بیل است ابش را و لکن کاه جنگ … پیل از او بگریزی گر در صف هیجا استی
چون عرق گیرد تو گوئی سیل در دره نگه … چنین سبق جوید تو گوئی باد در صحرا استی

فی الغزل و الرباعی

از پس سیاه بال عشق بما چون ماه … از بر ما رفته بود روی بما چون نهار
بود آن من مهر بود مهر دلم را گشت … بر در من قفل بود قفل درم چون گشاد
آنکه از او شو خبر چشم زمانه ندید … و آنکه از او خوب تر مادر گیتی نزاد
در زلف تو آویخته دل بندیها … پیش خوبت خیره شوند بها
در دل دارم که بندگیهات کنم … تا خود چکنی تو از خداوندیها
گر نور مه و روشنی شمع تو راست … زین کاوش و سوزش من از بهر چراست
گر شمع تو را چرا باید سوخت … در راه تو ای مرا چرا باید کاست
چنین آتش خواهش بر اش ماه … از خاک برابر بر ماه کشید
چنین آب یکی باغ ارم نشیند … چنین باد یکی مرکب خاصم بخشید
نشناخت ملک سعادت خبر خویش … در بیعت وزیر خدمت کر خویش
بگذاشت بلای تاج بر لشکر خویش … تا بر سر تاج که افگر سر خویش
شاهی که بزرم کابان درش دریش … گر زنده شود پیش تو بجا او نقش
ای که دل خصم خلاف تو نقش … شد است دل خصم ز خلاف تو دریش
ای گوی ذقن سخن زکویت گویم … وی همی ز عشق بیان هویت بوم
گر آب شوم گذر بکویت جویم … در سرو شوم به پیش رویت رویم
در بر ملکا دل تو اگر داری … اندر کف جام و بر سر افسر آری
دریای محیط است در بر داری … مه بر کف و آفتاب بر سر داری

نظامی عروضی از افاضل اندیار و از اکابر عالیمقدار و از شاگردان امیر معزی است کتاب چهار مقاله در حکمت عملی و آیین خدمت ملوک و غیره و در اخلاق نوشته و مثنوی ولیه و در این منسوب اوست و از مولانا شیخ نظامی قمی علیه الرحمه نیست این چند بیت از مثنوی مزبور دیده بدین کتاب ثبت نمود

مثنوی

دلی دارم که در فرمان من نیست … تو پنداری که این دل زآن من نیست
سلاما در دعا گفته است کوئی … ه از تو و را داد هر چه جوئی
نگار از تو گلی سرخی و من زرد … تو از رشک دی شگفتی و من از درد
بیا آن سرخ گل برزن کل نیه … ه درباغ آن دو گل با یکدگر به
اگر دو سیاقسمت تو آن کو … نماند در جهان یکمان بیدرد
اگر خوبیت گیکت بر شمارم … سر آید در شمردن روزگارم
همه جهری ز نادیدن نگاه … وگر دیده نه بیند دل نخواهد

فرخار ولایتی است در حوالی خطا و کاشغر گویند خاک حسن خیز است و بارش دلاویز و در ترکستان سه فرخارستان بیده هند تا فرخاری از آنجا باشد

فرخاری در فن نظم استاد و از شاعر متقدمین است این قطعه در خصوص طلبیدن کاه گفته قدرتش از همین قطعه استنباط می شود از اوست

اسپی دارم چو هرگز ایف … قانع تر از او نیافریند
تا روز ز عشق جو همه شب … از خرمن ماه خوشه چیند
گفتند چو نماند از این غم … می خواهم تعزیت کرنیند
پوشیده پلاس و بار کاه … میخواهم تا در او نشیند

فرغانه در کنار معمورا عالم واقع شده شرقش کاشغر و غربش سمرقند و جنوبش کوهستان بدخش و شمالش طراز گویند مهرگیاه از آنجاست

جوهری از اهل اندجان فرغانه است علم عروض و قافیه را نیکو میدانسته
میرودی میرود از پا دل بیچاره من … آنچنان رو مه من گر تو نماند دل این

قباه ولایتی است دلکشا در اقصای ترکستان ترشاه گویند خاک آب است و مسکن مغول و قپچاق است خواجه نصیر طوسی گوید و یغوی بن

قباه

طغان در زمان سلطان محمود پادشاه از ولایت بغداد داد عدالت داده در نهایت بی‌زار و زار شکریست که بعد از این گفتگوی داد خواهان را چگونه بشنوم حضر
قرار داده روز جمعه تخت او را در میدان نهاده بر در آن نشستی قرار داد که هر کس را تظلم بوده باشد جامه سرخ پوشیده و پادشاه آنکس را بجلدی و
عریضه و شرح حال خود را در آن نوشته بود از او گرفتی و بغور رسیدی گویند چون از این جهان فانی رفت پنج پسر داشت ملک را به پسران قسمت کرد چون سلطان
محمود سمرقند را در آن شهر را سنجر که از آن پنج برادر خراج خواست ایشان از راه غرور و نخوت این قطعه را بسلطان فرستادند **قطعه** ما پنج برادر از قبائیم
دریادل و آفتاب رائیم ، ما ملک همه زمین گرفتیم ، اکنون به فلک سمائیم ، گر چرخ بکام ما نگردد ، چنبر ز کمانش فرو کشائیم ، سلطان در باب غرور
نخوت چنان در دماغ ایشان راه یافته و پندار گشته اند بغیر از قبائل دیگر ایشان ملکی نیست این دو بیت را عنصری در جواب ایشان موزون کرده فرستاد
قطعه نمرود بعهد پور آزر ، میگفت خدای خلق مائیم ، جبار به نیم پشه او را ، خونش داد سزاوار گدائیم ، و لشکری انبوه بگوشمال ایشان فرستاد بعد از رسیدن قحط
اندیار ایشان بعجز درآمده این قطعه را بسلطان فرستادند **قطعه** ، ما پنج برادر از قبائیم ، در قحط و نیاز مبتلائیم ، شاها تو عزیز مصر جودی ، و اخوان گنهکار تائیم
ما را که بضاعتی است مزجاة ، شرمنده حضرت شمائیم ، بر حالت زار ما ببخشای ، از فضل و کرم که بینوائیم ، بعد از مطالعه سلطان را بر ایشان رحم آمده فرمود که
قطعه اول از غرور بود و گوشمال ایشان ضرور و این قطعه از عجز و ناملایمی است از جریمه ایشان درگذشت ذکر کرد تا لشکر از حوالی آن ولایت برخواست
رکن الدین اصلش از آن سرزمین و زرشک که آن ایشراد مانی است در شاه پور بهای جامی است از ترکستان بعزم سیاحت بعراق عجم افتاده از او است

قطعه

چند ز سال افزای مخدوما — من رنج دیده مظلوم
بعد ده سال حق بر من است — گشتم از هر مراد دل محروم
کار من بنده خدمت است و دعا — و نیازمن هر چه بعد ام ملزوم
دهر و دوران همان سیکف رند — داد می هیچ ان جهال و ظلوم
نه منم عاری از فنون هنر — نه توئی عاطل از نجوم علوم
نه تو مفلس شدی و من منعم — نه تو خادم شدی و من مخدوم
تو همان مالکی و من مملوک — تو همان حاکمی و من محکوم
هست این بیت نظم ملک فضلا — رحم الله سنائی مرحوم
رزق بر تو است هرچه خواهی کن — خواه احسان شمار و خواه لوم

اخگر سیم مجمره اول کتاب آتشکده در ذکر شعرا و اشعار فصحای مملکت هندوستان است

مشتمل بر بلاد و امصار بیشمار و هوایش غالبا گرم و بیرست الوم و قواعد آنجا اکثر خلاف اهل ایران و توران است و چون که آنجا از این ولایت بعید می‌آید
نظر به بعد مسافت کمتر دیار ایران را استعداد را کیفیت احوال آن ولایت نیست آنچه در بعضی کتب بنظر رسیده قلمی میشود و این اخگر مشتمل بر سه شرار است

شراره اولی در ذکر احوال دکن از اقلیم سیم و هوایش گرم و بیرست در آب روان در میان شهر جاری است شعرای ولایت دکن است

هوایش بزرگیها بسیار کاریگری عمارت و باغات در هر طرف رودخانه ساخته شده و سلطان سکندر و شیرخان و سلیم خان در تعمیر آن کوشیده قلعه گلبرگه
صفی جونپوری تقی اوحدی نوشته و ثنا را به او عدم رجولیت که خدا شده آخر الامر از طعنه مردم خود را در زن رانکار ردنه و گشت این شعر از او
نوشته شده فقیر چنین میداند و صاحب این شعر باید شعر بسیاری داشته باشد — ز عشق زلالم و عشقم گشت زرانخ — خبر ندارد برستم کسی که سهرابم
شیخ فیضی خلف شیخ مبارک ناگوری مشهور به کنی است ما صاحب تذکره هفت اقلیم وطن ایشان را آگره قرار داده صاحب دیوان است از او است

هندوستان

ای اهم نفس ان مغفل **غزلیات** خوار دیده و لی نه از ماست ما

نوای کبوتر بام حرم چه میدانی طپیدن دل مرغان رشته در پا دل من کشف خطیست در زنجیری ببلبلش مقید کنج قفسی افتاده است

در زلف بتان طعن اسیران چه پسندی گر خلق بدانند در این رشته که بسته است پرسش ره و زنهار رهروان حرم نشان نهایت منزل بمنزل افتاده است

پای به بالا منه و پایه بلند است دم تقرب مزن که شاه غیور است بناله شهره عشقند بلبلان ورنه نفس کدام شبه مرغان درین چمن هستند

گوینده هر زمان طریقت رفیق آگاه شود قافله ناگاه بمیرند غافل نیم زراه ولی آه چاره نیست زین ره زنان که بدل آگاه میرسند

گر دیده من بشکرم بر جست مرنج غرور بر سروری تو مدام آموز که ام مستحکم درنهر آن در زلف زنخدان اسیر یک گوی در میان چو گان افتاده

خوش آن زمان که یکی بود جان من و تو نبود سلا جدائی میانه من و تو خوی عتاب آموز را مهر بوی هم عشوه را منعی کن هم غمزه پرده گی

تاکی زالام ترت عمرم تلخی کند بود آن پسته لب بسته را راه شکر خندی به یکدل این همه کوه است بر بریم از دوری چه گومی که از این دل هزار درشتی

شرا ئه ثانیه در ذکر لطائف شعرای دهلی که بجهان آباد

مشهور است از اقلیم سیم و بحسب دهواد خضرت و نزهت صحرا از تمامی بلاد هندوستان مستثنی است و از تاریخ ها ششصد و شصت هجری اکثر اوقات مرکز دائره اسلام و دارالملک سلاطین عظام بوده گویند چندی دخنه در بستانها بهم رسیده بود شاه جهان همت بر آبادی آنجا گماشته وسمی بجهان آباد کرده در این وقت که هزار و یکصد و هفتاد و نه هجری است آنچه بتواتر رسیده بعلت ورود نادر شاه و احمد شاه افغان نهایت اختلال بهم رسانیده از شعرای آنجا آنچه مشهور و اشعار ایشان با بر آن آمده بود بنظر رسیده ثبت نمود

میر جدائی خطابش چاکر خان بسبب نقاشی و مصوری از سلطان اکبر دارالملک لقب یافته فیمابین او و غزالی مشهدی مطایبات رنگینه واقع شده و از اوست

حسن بتان کعبه است عشق بیابان او **نعت** سرزنش خار کس خار مغیلان او

جمالی اصلش از اندیار و مرید خالوی خود بهاءالدین کنبوه بوده از اوست در کرک بوریا و پوستکی دلکی پر ز یار و دستکی

خواجه حسن از اکابر دهلی است و صاحب اخلاق نیک و از مریدان شیخ نظام اولیا است بطریقه امیر خسرو و نسبتا بعد کثرت محبت امیر خسرو بحد شیخ نظام الدین

چو کوه طبع بر آیم صلا دهم همه را **غزلیات** در از کرم بنوه طوف بدرستان ما

ولی ز طایفه ببنده از دعی نرسم در صحبت باغ نیز که بست دهانها افکنده دل خلق در آن چاه زنخدان در دلکشا به پوشیده بسبزه سرچه بلا

چه منت می نهد بر من تو دوران در بر باغ سحر بیدار که ایست گفتی که چرا جدائی از من این از فلک است از حسن نیست

گلبرگ نرینو چو تو آئی بتماشا بیمار نبیر و چو تو آئی بعیادت بر ما دلت نسوخت زنم چرا نسوخت ما را دلت بسوخت زنم چرا نسوخت

محمود غزنوی و هزارش غلام بود آخر بسلا عشق غلام غلام شد گفتی که بخواب اندر مهمان شوی روزی از آن تو کی آئی چون خواب نمی آید

عمریست و من در سر کوی فلان دارم یک شهر خبر دارند من از که نهان دارم بر روز حشر و خلق زدست غم سوخت فغان کنند من آن روز در دعای بتان تو

در عرصات همچنان روی کس آن نیز ازری تا بد عالم شود دعوی دل و جان تو گر قسم بسوی از دست هستی تعالی الله چه هستی و چه دستی

بتی چون تو چرا در پرده باشد کمر از تنگ چشم من بست بر پشتی ز حسن این چه سوال است که معشوق کیست این سخن را چه جواب است تو هم میدانی

دهلی

امیر خسرو اصل آن جناب از دیار کش ترکستان است و امیر محمود والد او در فتنهٔ چنگیزی بدیار هند رفته در دهلی بخدمت سلطان محمد تغلق شاه رسیده بوزارت او رسیده آخر در غزای کفار بدرجهٔ شهادت رسید و امیر خسرو قایم مقام او شده نظر بفطرت اصلی تحصیل کمالات صوری و معنوی کرده چون آخر الامر بوئی از عرفان بمشامش رسیده ترک شغل دنیوی کرده در خدمت شیخ نظام اولیا بسیر سلوک مشغول شد گویند شیخ نظام میگفته که در روز قیامت از خدا مرا در روز حساب بسینهٔ سوز آن ترک به بخشد و مذکور است که شیخ سعدی شیرازی در وقت سیاحت بشوق دیدن او بدهلی رفته از صحبت او بهره مند شده و اعتقاد بیک دیگر داشته اند گویا خیالات او از خمسه و دیوان قصاید و غزلیات و غیره از چهار صد هزار بیت بیشتر است در سنه وفات یافته در مقبره شیخ شکر گنج مدفون است

فی القصاید

تا ز هر بادی نجنبی پای دامن کش چو کوه — کادمی مشت غبار و عمر باد صرصر است
خود نهان در گلیم و پادشاه عالم است — تیغ خفته در نیام و پاسبان لشکر است
راست رو را پیره کن گرچه آن باشد خضر — چون بظلمت کم کند ره پاسبانش رهبر است
جعفر آن باشد چو یار از فلک بر دین — نی کسی کو اسب را طیار دارد جعفر است
در تصوف رو براه چستن خنده که هست — در تیمم مسح گون خاک گون برابر است
گر تو سربازی چه حاجت خرقهٔ رنگین بر تنش — شیر را در حمله نه بر گستوان معفر است
راه رو چون در ریا کوشد بر مد شهوت است — پر زن چون رخ بیاراید بفکر شوهر است
عاشقی رنج است و مقبول ... — سلسله بند است و زنجیر از ...
کار را انجا کن و تشویش است در محشر بسی — رب از اینجا بره در دریا بسی شور ...
ای کس کس هر که حرص مال ... — عقده سرکین هر چه در آتش نهی ...
بهر آن چه ار چندت گاه زاری گاه زور — چون غلیواری پرش سه ماهه دو شش ...
بهشت نقصان در سخن آنجا که چشم ... — بهشت نقصان در محل آنجا که ...
امی ز چو تو بر تخته است و از یاران — جهان اگر هست ...

وله ایضاً

کجا خیزد چو تو سروی جوان و نازک و دلبر — شکر گفتار و شیرین کار و گل رخسار و سیمین بر
نباشد چون لب و اندام و گیسوی تو هرگز — شکر شیرین و گل رنگین و مشک ... صبح انور
بر او اندیشه و مهر و فراق و آرزوی تو — ز تشنه آب و ز دردم آب و چشم ...
ز شوق و عشق و سوز و داغ تو باشند ... — دمم گاه و غمم سوز و دلم عود و تنم مجمر
ندیدم چون تو یار از ... دانا و خندان — بر گرفته رنگ ... جنگ ...
جهانان عاشق و حیران ... — فریب انگیز و فرنگ آمیز ...
بود ز سحر و دم و افسون و نیرنگ ... — زنم جوش ...
شهنشاهی است ز تاج و تیغ و خشم ... — خداوند و ظفر مند و عادل و بند و دلیر ...
شکست و هیبت ... — سنان قارن ...
برزم کیدبر و پهلوان و ترک ... — چه ماهان و چه ...
کشید و راند ... — سلج تا آن قلم ... علم خاقان ... سنجر
جهان بیش از تو بد ... — و هر پاره صفر ...
بعهد دولت و در زر ... نجد الله — فلک ... زمان ...
ز مدح تست در طبع و دل ... خسرو — هنر مضمون شکر معجون ... گوهر ...
الا تا زاید و آید الا تا خیزد و بارد — گل از خار و خز از تار و تف از نار و خور از خاور
همای ... روز ... — لکن ...

فی الغزلیات

بسی شب بی مهی بودم کجا شد یارب آن شبها — کنون هم هست شب اما سیاه از زلف ...
بر درش محروم ز آن خاک بر اعضای ... — هم ... سر آن کوکه ...
ز اندیشه خیال ... بغرض — قصاب بر درش نه ...
پند کس ... دل ز عشق — پر شد چنانکه جای نمانده ...
شبی که دم ... ناله ... — رها کو ند مرغان آشیانه

ای عشق شعله تو به چو من ناکسی فتاد کوتاه کسی نماند جهان خراب را
سرهای سربازان دین بسته بر آن کمند زین سان بیفکنی بزمین و بناله دهی
هرگز نکوی ساعد خوبان که خورد گرو چندین هزار پنجه روز آزمای را
با غمش بقدم شب گرچه دراز گذشت یاد بسی کردم از آن شبها که در یاری گذشت
با جراحی درش رسیدی و چنین کشد دل ای سرت گردم چه میپرسی بر شوراری
توای صنم چو بر آرزو دلی چه کنم در میان جز و دل هزار فریب
صد درست بیش گشت نه من بره ستم آخر چه شد در این کرم از من دریغ داشت
من در سر قلم بزدم آتش ز دود دل او دهد سر قلم از من دریغ داشت
بر دیگران نوشت بسی نامه وفا در حاشیه سلام هم از من دریغ داشت
نفس رسید با خر هوس نماند جز این در شنوم ز تو کین چه دان لذت
چون رشته کشت بیسوار آن سیب اما گره هیش در میان است
خوشم کاب در چشم من همه روی را مبادا که دو غیری در من آن نازنین
ای هم نفسان که پیش یار رسید این سکر چرا نمی گذر رسید
ای طایفه عشقت نیست ای سهات وه ور کدام کار
گر در دل تان غمی نگنجد بر سینه خسرو ویش کما رسید
چو یاد عاشقان در دل غم آرد نمیدارم روا گر من کنی یاد
سالکو سر آن چشم بیمار بگر دوان لیک قربان کن نه زار
جان و تن از هم سیر سر در سر شیر شد رفتند یاران دیر شد خسرو
کنند خلقی دعای خیر عاشق دیگر عاشقان آه این بگویند
لب آمده است جانم تو بیا که زنده مانم پس از آنکه من نمانم بچه کار خواهی آید
امروز میرم پیش تو تا شرم سار من نبوی بر تو چه منت جان من فردا که در آن
گردد دیده خود خار سبتی از تر گردم ه نه خیال تو برون رفته
مردمان در من و حیران تا من حیران شده من در آنکس که تو از بیند و حیران
گفتم چگونه میکشی و زنده میکنی از یک نگاه کشت و نگاه دگر کند
من ناتوان ز آه کسی گشتم ای طبیب زان دارو یم بده که فراموشی
صبر طلب می کنند از دل عاشق همچو خراجی ده بر خراب نویسند
پا سر و پا میدویم تا کجا سر نهیم باری که شاه تند کوین پای کند
داغ غلامیت گو گو نخسروند هر ولایت شو بنده و سلطان خرید
ه بنال یار رفته روان کنم آب چشم آن رفته خود نیامد و اشکم روان بماند
شد از خیال لب خراب سینه ما چون کنم موکب سلطان بزرگ خانه درد
بخدا که سینه من بشکاف و دل بگیر ه در خانه تو دگری چکار دارد
خوشم از آنکه گرچه همه خون دل است زانکه بوی تو ز هر قطره خون میاید
هم تیغم نیست لیکن این هر کم بخت را حسرت دارم زانکه زیر تیغ او
آن روز که غمی هست و گفتن نتوانم شب تا بسحر نالد گفتن نتوانم
رو تا بشنو قصه ما ورنه چه حاجت پیغام که باد آرد و گفتن نتواند
گر خاک برآرم زبس سنگ به برزند ز نگار رگ رفته همه پیکان تو یابند
خسرو است و شب فسانه یار و هر بار قدری که بید و هم بر سر فسانه
سالها عشقش بلا شد دیگر را خدایا از بلای من نگه دار
برای من می نهفتم گریه تا که نیست یکی نیستی شدم رسوا من تر دامن دصد پاک
ملامت بود صد بار عاشق مرا ه باشد زخم شمشیر دید زندش
گر تو ز بهر کشتنم جرم دروغ بر نهی حیف بود زبهر جان دعوی تکیه هم
هرجا که یک روی نکو جای من آنجا یارب چه بلا آدمیم خوی که دارم
غمزه تو بر صف سلطان زند گر زنجی بر دل درویش هم
کشتم از دست جفایش خویش را بر روی اسان که هم در خویش هم
بطعنه گفت خسرو می توانی رستن از دام توانم خاصه با این روز و باز و دام
از هجر چشمهای مراکوپیدی بنج دز دیده خنده های لب نوشخند تو
هر سان گر غمت جایگه دارم هر آن پهلو زان دامن بدیم ای سنگدل نه از آنجوان پهلو
تر خویش منتخب گر بخواب جوانی لبکه هر مستی هر پهلو که می خسبی نیکوی تا آن پهلو

چمن را تو می‌آری چه پیش از ... | اگر صد ازین خوبتر زاینگونه هم با توام | برگ دل ایران بگیرید از تو | بجا آرد چه همت چشم بالشته

آنکه جان گوید خلق آن تو نخ | وانکه شیرین تر بود از جان تو نخ | شهر دل ویران شد از بیداد تو | هر چه ویران شد سلطان تو نخ

افتاد کو دیده ام مهرتان در زند دام | بسیار جهان دیده ام تا تو چیز دگری | هرگز نیاید در نظر نقشی ز رویت خوبتر | شمع نمانم با قمر حوری ندانم یا پری

نکوی تلخ در جان ببری ز گفته شیرین | مرا بزبر کسی کش کز انگبین شوالی | خوش آن زمان که بر بام خاقان آ | چو نام لب آید بیان کرد آنا

کس نمانده در دیگر به تیغ نازکشی | مگر که زنده کنی خلق را و باز کشی | شنیده ام که سگان را قلاده می‌بندی | چرا گردن خسرو نمی‌کنی رسنی

سینه ما لم را هر سو بفکن در نظرهای

اسکندرنامه

نکهدار رشح روزی بر سرت با بو نم اندازی

طره فرمانی است دم صبحگاه | هم در عشقش بود و هم گناه | در فتنه لبش دهان لبش آب است | در گیتی به یک ... و بر لبان آب است

پشیمان ز گفتار دیدم بسی | پشیمان نگشت از خموشی کسی | بر مائی همه جا بکم گفتن است | در از رشته این زبانگفتن است

نترسم اگر عالمی پر خطر است

خسرو و شیرین

که راز خود کاری سپکر است

سر نامه بنام آن خداوند | دل و دلها را بدانسان دل به پیوند | زهی نقاش صورتهای زیب | در پشت خاک از آدمی دریا

کرشمه داد چشم نیکوان را | نگاه شیر فرمود آهوان را | چنان بنگاشت گیتی گره گیر | در نمودن داشت دلها را بزنجیر

رخی اندک بسبزی مایل گشته | بهار از کف خضر آب خورده | بگندم گون نشست میل آدمی زاد | بخت این قسمه آدم کرد بنیاد

عرق کز روی آن طنازی میریخت

لیلی و مجنون

کرشمه می‌چکید و ناز می‌ریخت

خسرو نه در آزاد دل کشاید | از هر قلمی برون نیاید | پنداری پاسبانان بی مزد | گنجینه بود بشرکت دزد

سیلی که ز بر طپانچه بر سنگ | خود نغز بیان رهو نفرسنگ | هر دم بگمان کینه خویش | تر تیغ زند آسمان بد کیش

سنگ ره بدیگری کشاید | گر وی چو گذشت بر تو آید | عزیال سپر کنی تو در جنگ | زخم آور دست ز صد در اسنگ

تو پنداری جهانی غیر ازین نیست

حضر خوانی

زمین و آسمانها غیر ازین نیست

چو آن گندم که کرمی اندر آن است | زمین و آسمان او همان است | شود هر که خواهد آشنا دل | دل است این جنگ مال کو با دل

بود بودن به از تیغ برنده | و آن دو زنده باشد آن پرنده | هما گشت به پستی رغبت آمد | فقای ما کیانش غولک باید

بهشتی پر ز حوران بهشتی

رباعیات

همه بر عین دلها را زنده کشتی

از شعله عشق هر که افروخته نیست | بر او سر سوز ناله دلم سوخته نیست | گر سوخته دل نه ز ما دور رو ما | آتش هر بار نیم کو سوخته نیست

هجرت ز پیکان من درویش آمد | گوئی نمکی بر جگر ریش آمد | می ترسیدم کز تو شوم روزی جدا | دیدی که همان روز بدم پیش آمد

هر شم نه مولفان و چون ... | آن کج کلهان سوی پریشان ... | گویند چرا تو دل بایشان دادی | بالله که من نداده‌ام ایشان ...

من بعد به پرسش و آن است بنده نواز | از من همه لابه بود و از وی همه ناز | شب رفت و حدیث من بپایان نرسید | شب را چه گنه قصه ما بود دراز

هندوستان

ای از تو مرا امید بهبودی نه / با من تو چنانکه پیش ازین بودی نه / بیدار شدم ز عهد و پیمان مرا / در هم شکنی دلی باین زودی نه

شیخ فریدالدین شکرگنج از اکابر اولیا و از اجداد اکابر هندوستان است گنج لآلی لایزالی رسیده و از شکر لقای بقا کام جان را شیرین ساخته و کمال جلالت و قدرتش آنکه شیخ نظام اولیا که سرحلقهٔ اصفیاست یکی از مریدان اوست این یک شعر و یک رباعی از او دیده در این صحیفه ثبت نمود

هر سحر که بر درت سری بزنم / بر طریق دوستان دری بزنم

رباعی

شب نیست که خون من غمناک نریخت / روزی نه که ابر دیدهٔ من پاک نریخت / کز شربت آب خوش نخوردم همه / کان بار ز زاره دیده بر خاک نریخت

خواجه معین الدین چشتی از اکابر صوفیهٔ صافیه و از اعاظم سلسلهٔ علیه و مرید سلطان شمس الدین و سلطان شهاب الدین غوری و مرقدش در اجمیر است

عاشق همه دم فکر رخ دوست کند / معشوق کرشمه‌ای که نیکوست کند / ما جرم و گنه کنیم و او لطف و عطا / هر کس هر چیز لایق اوست کند

ای بعد نبی بر سر تو تاج نبی / ای دلهٔ شاهان ز تیغ تو باج نبی / آنی تو که معراج تو بالاتر شد / یک قاب احمدی ز معراج نبی

ثنائی همشیرهٔ احمد از فرقهٔ درویشان است وصف بسیاری از او گفته اند / مرا هر شب چو در زلفت خواب کو چشم تر کرد / دلم را غمت بیدار نبیند بار کرد

دیاری است نزه و باغات دلکش دارد و سلطان فیروزشاه جویباری در آنجا کشیده و موسوم بفیروزآباد است اهلش بصفت نقاشی مایل

ناصر علی همش ناصر علی از رمال آن دیار و معاصر او در رنگ ریزیهٔ ارادو / ما عبث خیز اگر عشق بلا انگیز نخواهی / شاعری جمع کن تا نه دهد غارتگر پیدا

از بلاد قدیمهٔ شاه جهان و از اقلیم چهارم است در عهد سلاطین کیان آخر دیار ایران و اول هندوستان بوده است و در تصرف سلاطین هند بوده حالا جهان آباد میشود در تصرف امرای فرش رواج دارد و فغان پیشه عوض ملک و سنیع و دیار بر بعیست بخوشی آب و هوا مشهور و معروف و جوانکه اینجا در نهایت امتیاز بعمل می آید و اهلش بعیش و عشرت مایل میباشند از شعرای آن دیار بجز یک شعر نیست

خواجه زاده کابلی جوانی در کمال حسن و جمال و نهایت غنج و دلال و حسن معنوی / بر رخ نشسته کرد غریبی بسی مرا / بنود عجب اگر نشناسد کسی مرا

قادری از اهل های پت است زیاده از احوالش اطلاعی حاصل نشد

مثنوی

جهان چیست ماتم سرایی دراز / نشسته در سه ماتمی روبرو / جگر پاره چند بر خوان او / جگر خواره‌ای چند مهمان او

از بلاد معروف هندوستان و با آنکه از کمال گرمی بیرون است در تابستان برف و یخ بهم میرسد و میوهای خوب دارد اهل آنجا بازار کند

سراج الدین صاحب تاریخ هفت اقلیم اوصاف بسیاری از او نقل کرده در جای دیگر از احوال او چیزی ملاحظه نشد بالجمله این رباعی از اوست

آن دل که ز هجر دوست آتش کرده / از هر شاری در بو پاکش کرده / از خوبی تو آگهم که روزی / او را در افتد و ابلاکش کرده

شعرای ثالثه در ذکر احوال کشمیر از اقلیم چهارم و در واسطه میان ترکستان و هندوستان است از نو ذکر شعرای ولایت کشمیر ساخت

کشمیر

ریاض و کثرت اشجار و جداول و انهار رگی قطعه ایست از مرغزار جنت که بند کشش فرحناک و هوایش عنبرین خیز است در زمان سلطان سکندر دین اسلام در آنجا رواج یافته و بافتن شال خاصهٔ آنجاست و با طراف عالم میبرند زعفران بسیار از آن جا بعمل می آید از شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده

بینش از اهل آن دیار و در زمان اورنگ زیب در جهان آباد بود / تا کسیخ توان زلب شنید / از هر کس هزار سخن شنید

غنی صاحب دیوان است اما از تمام دیوانش این شعر ملاحظه شد

قاصد چه احتیاج رطوبار شتاب … عیبی پا زنش ز درازی نگوی دست

نکوی از تخلصش تنا نتی مفهوم میشود این در قصیده او از اوست

گرفته زخم دلم در دمان فلک تنور … بلند تا مزد طفل شیر خوار انگشت

مظهری از اولاد کان انجاست و بت شناران لقب یافته مکرر بولایت ایران آمده باز بکشمیر معاودت کرد این اشعار از او ملاحظه شد

به بست دیده مجنون ز خویش و بیگانه … چه آشنا نگهی چشم لیلی را

در فراق زان نمی بیهم و با در دولت … کان ستم نادیده روزی چند در هجرم نشست

وفا خجسته متاعی است در دیار کسی … چرا تو از همه کس بیشتر ندانسته باشی

بعزتم غم این می کشد که پیش تو بیاد آرا … بمیرم تو ز حالم خبر ندانسته باشی

قطعه

بناز گفتی دلرا بدیگری دادی … بدیگری و هم آن را اگر تو بگذاری

رفتم و صبور باشم اما … دل برده ربی نهار نتوان

پیداست و در میان آتش … نعلین و ریستاد نتوان

فروغ دوم در شرح حالات و بیان مقامات النسوان عفیفات نوتی که در ازمنه مختلفه گوی فصاحت ربوده

عایشه از اهل سمرقند است کلامش شیرین تر از قند است اگرچه سوای این دو رباعی شعری از او ملاحظه نشد اما تمامی توان فهمید که طبع خوشی داشته

اشکی که ز چشم من برون غلطیده است … در گوش کشیده در مروارید است

از گوش برون آرد بدنامی تو است … کان در برخم تمام عالم دیده است

با من چو شب وصال گشت بر آرد … ناگاه هم از شام کند صبح آغاز

با این همه گر عوض کنند م ندهم … کوتاه شبی از آن بصد عمر دراز

عظمت از اهل سمرقند است از این مطلع میتوان یافت که طبع خوشی داشته

گر رسوای عشق از قوم عالم غم دارد … و عاشق گشتن و رسوا شدن هم عالمی دارد

عفتی از سفر این است این مطلع از او ملاحظه شد هو هذا

فاست سرو در تب نبض در سنگ است … که دعوی قد یار و گون رسیده است

لاله خاتون مهوانه در درگاه جهانداری قدم نهاده و مدتی حکومت کرمان کرده بزیور کمالات آراسته در اهل کمال رتبه بلند داشته از اوست

من آن زنم که همه کار من نکوکاری است … بزیر مقنعه من بس کله داری است

درون پرده عصمت که تکیه گاه من است … مسافران صبا را گذر بدشواری است

حباب سایه خود را دریغ دارم … ز آفتاب و آن هر کو که بازار است

نه هر زنی بدو گز مقنعه است کدبانو … نه هر سری بکلاهی سزای سرداری است

من اگر توبه ز می کرده ام ای سرو سهی … تو خود این توبه نکردی که مرا می بدهی

رباعی

بس غصه که از چشمه نوش تو رسید … تا دست من امروز بر دوش تو رسید

در گوش تو دانه های در می بینم … آب چشمم مگر بگوش تو رسید

مطربه اصلش از کاشغر است در خانه طغای شاه بود در مرثیه آن پادشاه دیگاه این رباعی را گفته الحق بسیار خوب گفته از اوست

در ماتمت ای شاه سیه پوش از غم … با روی تو دیدگان خود بر زنم

تیغ تو کجاست ای دریغا تا من … خون ریختن از دیده باو آموزم

مهری در زمان دولت شاهرخ میرزای گورکانی بوده در خدمت گوهرشاد بیگم دریافته بحسن و جمال موصوف و بفهم کلام معروف خوش می گذشته

مطایبات در میان آورده شوهرش خواجه عبدالعزیز طبیب سرکار میرزا واقع شده بود بعضی بزرگها نوشته اند از انجمله روزی در خدمت بیگم مشغول صحبت

بوده خواجه را برابر سیدا میشود بیگم خواجه را دیده جمعی با حجاب دارد با مهوره در آمدن تعجب کنند چون خواجه را ضعف پیری در یافته بود در آمدن اظهار

ضعف و شکستگی میکرد چنانکه با همین اصرار میکردند خواجه بجهة انبساط خاطر بیگم متعمدا در گام زدن حرکت میکرد بیگم بعد از شکفتگی بمهری گفته

نسوان

و تا آمدن خواجه شعری شعر را بدین خواجه بگو مهری این بیت را بدیهه گفته **قطعه** مهر با تو سر یاری نمانده است   سر مهر و وفاداری نمانده است
تو را از ضعف و پیری قوت و زر در   چنانکه پای برداری نمانده است   گویند مهری نزد بور بخواهر زاده بیگم سمت علاقه داشته حسب الاشاره عالی خواجه
و حکم شاهی مهری محبوس گردیده این رباعی را گفته از حبس رهائی یافت   شه کنده نمود سرو سیمین تن را   زین واقعه شیون آمد و زن را
ز فعلش در کنده بباید شیون   پا بنده درست خانه بود صد کودن را

غزل و رباعی

حاشا که کنده در بر پیر خود بکفن بود   از مو یم یک جرعه می حاصل بود   گفتم ز مدرسه پرسم سر حرمت مهر   او در کس در نوم بخود و با تعقل بود
در خانه تو آنچه بر اشیا بدنیست   بندی ز دل رسیده کمش بایدنیست   گوئیا همه چیز دارم از مال دنیا   آری همه هست آنچه بباید نیست
شوی زن نوجوان اگر پیر بود   چون پیر بود همیشه دلگیر بود   آری مثل است این که زنان میگویند   در پهلوی زن تیر به از پیر بود

مهستی از ارکان بزرگ گنجه است و بعضی او را از شهر نیشابوری دانسته‌اند بهرحال از اصناف زنان بقوت طبع او کسی نبوده در مجلس سلطان سنجر اعتبار تمام داشته و از دولت سلطانی رایت اجلال بر افراشته و مهستی کلمه مرکب است چه مه بفتح میم مخفف ماه و بکسر میم بمعنی بزرگ آمده و ستی بمعنی سیده است در زمان ما خانم میگویند گویند شبی در مجلس سلطان سنجر بود از برای حاجتی بیرون رفته چون مراجعت کرد سلطان از کیفیت هوا استفسار فرمود مهستی رباعی اول را بدیهه گفته بعرض رسانید و کمال خرمی یافت و مذکور است که شعر بسیار گفته بر در ایام خصوص در فتنه عبیدالله خان اوزبک در تسخیر هرات نسخه خیالات او از میان رفته آنچه از هر جا دیده است   در این کتاب ثبت نموده است

رباعیات

شاها فلکت اسب سعادت زین کرد   وز جمله خسروان تو را تحسین کرد   تا در حرکت سمند زرین نعلت   بر گل ننهد پای زمین سیمین کرد
قصاب بیا و دنبه در آرد در پوست   بر دست گرفت و کشت وه وه چه نکوست   با خود گفتم در غایت حرص ببین   با این همه دنبه دنبه بسیار دوست
قصاب چنانکه عادت اوست مرا   بفکند و بکشت و گفت کین خوست مرا   سر باز بعذر می‌نهد بر پایم   دم میدهدم تا بکند پوست مرا
قاضی چو زنش حامله شد زار گریست   گفتا ز سر کینه در این واقعه چیست   من پیرم و کیر من نمی‌جنبد هیچ   وین قحبه نه مریم است این بچه ز کیست
آن بت که رخش رشک گل در باغ است   وز غمزهٔ شوخ فتنه گه دوران است   دیدم بر هش ز لطف چون آب روان   آن آب روان هنوز در چشم من است
افسوس که اطراف گلت خار گرفت   زاغ آمد و لاله را بمنقار گرفت   سیماب ز نخدان تو آورد مداد   شنگرف لب لعل تو زنگار گرفت
کار از لب خشک و دیده تر بگذشت   بر غم او ز جان و دل بر بگذشت   ایام تنک نمود پس آتش عشق   چون پای دراز و نهادم از سر بگذشت
شبها که بناز با تو خفتم همه رفت   درها که بنوک غمزه سفتم همه رفت   آرام دل و مونس جانم بودی   رفتی و هر آنچه با تو گفتم همه رفت
تا سنبل تو غالیه سائی نکند   باد سحری نافه گشائی نکند   گر زاهد صد ساله به بیند رویت   بر کفر من و پارسائی نکند
هر کار که از گذشته خود بر گیرد   اندر لب و دندان چو شکر گیرد   گر بار دگر بر گل کشته نهد   از ذوق لبش زندگی از سر گیرد
ایام بر آن است که تا بتواند   یک روز مرا بکام دل ننشاند   عهدی دارد فلک که تا گردد جهان   خود بی‌شکر و مرا بهیچ گذارند
قصه چکنم که اشتیاق تو چه کرد   با من دل پر زرق و نفاق تو چه کرد   چون زلف دراز تو شبی باید   تا با تو بگویم که فراق تو چه کرد

در رهگذری قافله دیدم مستش | درپاش فتادم و گرفتم دستش
امروز ازان هیچ نمی آرد یاد | یعنی جرم نیست ولکن هستش

فصاد چو بر رگ کافر کیشش | آن کند زبان که تیز دارد نیشش
گفتم که رگم تنگ بزن همچو کسم | نشنید و فراخ زد چو کون زن خویش

وله

[illegible]

ایضا

سینه چو آینه [illegible]
شعله از زلف [illegible]

وله

[illegible]

ایضا

[illegible]

وله ایضا

من عهد تو سخت سست میدانستم | بشکستن آن درست می دانستم
هر دشمنی ای دوست که با من کردی | آخر کردی نخست میدانستم

آنی که بهیچ کس تو چیزی ندهی | صد چوب مغول خوری پیوزی ندهی
سنگی که ازاو روغن بادام گیرند | گر بر شکمت نهند تیزی ندهی

نورجهان بیگم حرم جهانگیر سلطان هندوستان است ازاوست

غزلیات

تو را نه تکمه لعل است بر قبای حریر | شده است قطره خون منت گریبانگیر

گویند در مقام عذر واقع بدیهه بعرض سلطان رسانیده ازاو جواب

بقتلت چون حنی گر خاطرت خوشنود می گردد
بکان بشکت دلی تیغ تو خون آلود می گردد

تمت

نسوان

ثانیه در ذکر شعرای معاصرین و تواریخ احوال معاصرین
مجمره دوم در فصحا مشتمل بر دو پرتو افکار

چون خامهٔ عنبرین شمامه بالجمله حسب المقدور از عهدهٔ احوال دواوین متقدمین از شعرای فصاحت آیین بر آمد حال وقت آن شده انشاء الله
حسب المیسور بشرح اشعار و اشعار معاصرین پردازد هم الله قدر اشعار و اگرچه سالهاست بجهة انقلاب زمانه کم یار رسوم شاعری منسوخ و شعر بزار گرد
ندوه سخن و عزیمت شعرا فسخ گشته و تفرقه اسباب و اختلال احوال بحدیست که کسی را حال خواندن شعر نیست تا بگفتن چه رسد غرض هرچند نظر به تزلزل
اوضاع زمانه و هر روزه ملاحظه شوم احوال نمیدارد که بعد ازین ادراک جزئیات و سیع استنباط کلیات است در نوع انسان باقی شود و این سبب
نمی خواست که متوجه احوال معاصرین شود لا بازاندیشید که چون عالم بالذات متغیر است دارای کاهی کوش فلک مخالف خواهش بعه باشد کاهی
موافق است چنانچه کتب اخبار و سیر به تصدیق این دعوی ناطق صادق است بایست اکثر ع عالم یک قرار نمانده است عالم است سبحان الله
العزیز این روز بپایان رسد این شب بسر آید خلاصه روی زمین در عین ملال بمطالعه اشعار شعرا اشتغال داشت و بقدر مرتبه خود ادراک معانی
دقیقه آن کرده با خود خیال کردم که هم نوع الاحتمال نیست که باز جمعی بهم رسند و باین صحبت آشنا باشند لهذا نظر بقابلیت ذاتی چون باز این جمع
ایشان در صحیفه مسطور است بعضی از ایشان درین فن مهارت درشته خواست که جواهر خیالات بلند و افکار دلپسند را آویزه گوش مستمعان
آینده گان را از استماع این معانی دقیقه و الفاظ رشیقه محروم نگذاشته شروع بنگارش افکار ایشان نمود بعد ازین شاید روزی چند شاهد روزگار نقاب از جمال
کمال کشیده کاهی اشعار هوای شنیدن ابیات متین و اشعار رنگین بر سر افتاده هم اهل حال را از استشمام روایح شکفته الفواکح این چمن خیال تعبیر حال
شده و هم ارباب ذوق را از استماع این نغمات شورانگیز حالت وجد و سماع است و لله دقایق و جامع را بدعای خیر یاد نمایند و سبب اختلال احوال
معاصرین آنکه چند سال میشود که همگی بقاع ایران که پیوسته نمونهٔ روضهٔ جنان و محسود متوطنین اقطار جهان بود از اشتعال نایرهٔ جور و ظلم اشرار
آشنا و بیگانه ویران و طبقاتش مظهر طبقات نیران گشته سحاب فتنه آتش بر موج خیز شده مصداق یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه و صاحبته
و بنیه جلوه ظهور بخشیده نهب اموال و اسر نسوان و اطفال و سفک دما خارج از حیز احصا جمعی کثیر و جمی غفیر کشته تیغ بیدریغ و عظام عظام داخل

معاصی

اعجاز ازو آتش کینه و خلاف در کمین رستم در ماه گرفته و از سرای آن روضه دلپسند و آن بقعه مینو مانند در بلاد مخالف در معرض بیع و شری در آمده و بالکلیه
در تمامی مملکت راه تعلیم و تعلم بسته شد و یکباره راه درس تحصیل و تکمیل مفقود گشته بی محصلات رضا در رقات کام قوم در ازدحام احوال مظلوم و اطفال
معصوم اشتغال داشته هر روز در طرفی صف جدالی آراسته و در هر کشوری کوه انبوهی افراخته هر زهره چهره در چنگ ترک تیغ مهوشی اسیر و هر پری پیکری
در دست دیو منظری دستگیر بقیة السیف و تتمة الاسیر بعضی گرفتار رنج و بلا و برخی اسیر قحط و غلا مستان از کشیدن جام شراب خوناب دل هر کودکان
مخمور از قتاله و می پرستان از چشیدن پاره کباب سوخته جگر دل تنگ و رنجور گشته توفیق جبری توبه یافته بجای گزک سرانگشت بحسرت می مکیدند
قطرات باده غبوقیان ... جگر در آب تیغ ظالمان بدل که بکام بر رسید و از نغمات تار قانون مطربان زاری ناله زنجیر دشمنان مظلومان اسیر گوش ...
نه زاهد سبحه پیشین در حضور طاعت دم ما زدنه شاهدان نازآفرین راه هوای کرشمه و نازنه بیدلان را از بیم جان فکار هوس دیدن جانان و نه دلبران را
از تشویش روزگار شوق نظاره جانبازان بیت چنان قحط سالی شد اندر دمشق • که یاران فراموش کردند عشق • هر بیوه که در کریوه بیتواری ...
در صحرائی سرگردی گشته بالاخره که آه بیکسان بالا گرفته آتش فساد مفسدان را فرو نشانیدند و تیر دعای مظلومان بهدف اجابت رسیده پیکر ظلم ظالمان
در خون کشاندند یعنی بر حکیم علی الاطلاق واجب که بر دوحه دولت رستم صولت کسری نشته را در چمن روزگار بر انگیزد که بدستیاری پنجه
عدالت خس و خار وجود اشرار را از ریشه کنده بسر فشانی تیغ انتقام امان کش درد دل رنجور غمدیدگان شود و بر خلایق انفس و آفاق لازم آمده
و نهال قامت جمشید شوکت قاآن ... را در گلشن گیتی بر پرورانند ... دست ساحت ... را از بیخ بر آورده بر فشانی کف احسان
داغ مرهم ... کان کهو تا درین وقت ... در این دیار ... صاحب ... طوفان جوی
تیغش رخنه در سد مفسدان و در فتنه‌گران این اقلیم ... بازوی عدالتش ... آوازه خسروی ... پرواز
... فوج زاغ ... بوم ... نسیم ... از میان خار و خس ظلم ... لاله عدل و احسان
... رحیمی و رحم ... خلق ... همایونش ظاهر و هویداست کریمی و کرم ذاتی وجود فطری ... پیداست ... خشمش
... زبان شعله ... مضمون **فقنا ربنا عذاب النار** ... که از بلندی ... کمندش ...
... دلبران ... ابروی ... تیغ ابروی مهوشان در غلاف سیاه برق تیغش چهره آفتاب ...
... سنانش گوش ... عدالتش صعوه با باز هم پرواز و در مرتع ... گرگ ... گام آهو بره از ... شیران ... پنجه
... شاهین ... گرگ ... عقاب ... عهد عدالتش ...
... ترک ستم ...
... عیب ... مجلس ...
تیغ انتقامش از ... ظالمان جهان ... چهره عروس عدل ... اجلالش ... مفسدان ... سرمه کش چشم ...
از دولت ضعیف نوازش هر گدا ... تخت سلطانی نشسته و از سلطنت ... کمر ... کمانش ...

بگوش دشمنان پیام مرگ رسان دارای رای بیک رای و اسکندر ملک آرای فرازنده رایت جم و برازنده کسوت رستم شیر بیشه جلادت درج میدان
سعادت المؤید من رب الکریم والرای القویم واللطف العمیم الموفق بید الکریم والبأس العظیم والقلب الرحیم والملک القدیم خسرو بهمان سعادتمند
ابو النصر سلطان کریم زند • اعز الله بالفتح جنده واخاف الله المعاندین حده • غرض امروز بحمد الله تعالی از میامن الطاف خداوند رحیم و کرم آن خسرو
کریم هر کف خاکی و هر سر خاری دسته سنبل است هر غنچه که برگ شاهی یافته و هر مغاکی رنگ باغی گرفته نه رعایا را از ظلم تیغ لشکریان حذری و نه لشکریان را از زیر آه
رعایا خطری است خواست که جواهر رنگین ابیات متین مخزن خیال شعرا را در نظر جوهریان بازار دانش و بینش برساند تا معلوم شود در نظر سعدی
فطری با وجود شدت ایام و حوادث و کثرت اسقام جسمانی این چند نفر سخنوران زاویه خمول پا بدایره نظم نهاده و داد سخنوری داده چه شایسته که تکلف هر یک از
استادان متقدمین که اکثر اوقات در مهد امان عنفوان و در ظل مرحمت سلاطین عصر خود کامیاب مطالب و مقاصد بوده محسود آنانی و اقاصی پیوسته ذاکر
بتقریبی از روی تی با بوس محض نوشتن دولت دیگر دست مرحمت آن صاحب دولت غبار کلفت از آیینه دلش میزدود هر گاه بعون الله یکی از این در آهوی
بآداب ایران سیما بوده دانشمندان و گوشه گیران بیکند و دستان سعی یکنفر بلبل نطقشان لال و طوطی طبعشان بی پر و بال می گشت خلاصه چنین عدد ایشان
چندان نیست که بطریق متقدمین نام هر یک در تحت اسم ولایتش نوشته شود لهذا اسامی هر یک را به ترتیب حروف تهجی ثبت و اسم ولایتش در تحت
شرح احوالش مذکور میشود اما چون شرح حال او در تحت اسم او در آنجا نوشته میشود و با آن منظور وقایع عصر بنا بر اجمال در عنوان این مجمع بقلم آورده حال
عصر را نیز بعرض رسانید تا شنوندگان را اجمالی آگاهی حاصل و بعد ذکر بنا بر اجمال بر اغراق شاعرانه نماید بر رأی مستمعان مخفی نماناد • که اصل این سالک
بیگدلی از ... و شعبه بیگدلی است وجه تسمیه این طایفه باین اسم آن است که نسب تمامی این سلسله جلیله به بیگدلی خان پسر سیم از چهار پسر اولدوز خان پسر سیم ارشد
پسران اغوز خان میرسد و اغوز خان بچند واسطه از ترک ابن یافث ابن نوح منتقل شده و نظر بفطرت پاک در آغاز جوانی بانی مبانی سلطنت و جهانبانی گشته
اسمش در میان خسروان بعدل و داد مذکور و از جانب جلالت بجمشید ترک مشهور است و نسب تمامی سلاطین جم شوکت و خواقین فریدون فطرت طوایف
اتراک قاطبه بآن پادشاه دیگاه میرسد چنانکه بحکم الجایتو سلطان خواجه رشید الدین طبیب همدانی در ضبط انساب طوایف ترک کتابی نوشته
و بجامع رشیدی موسوم است مفصلا اصل و نسب و وقایعات در آن جا معلوم است و کما ینبغی از یکدیگر امتیاز یافته خلاصه آبا عن جد آبا و اجداد فقیر در
ترکستان پیوسته بریاست و فرمان روائی قبیله و اتباع خود اوقات خود بسر گذرانیده تا در زمان سلطنت سلطان محمود غزنوی تا در آشوب خروج چنگیزی
با جمعی از سایر طوایف ترک بایران آمده در بعضی از آن ممالک ساکن و در خدمت آبای فقیر بدیار شام رفته در آنجا رحل اقامت افکنده تا در زمان
دولت تیموری هنگامیکه آن امیر جهانگیر بفتح آن دیار پرداخته و نسب آن گروه را شناخته نظر بامیت و همراهی با کمال مهربانی همه را بعزم مکانی
ترکستان و وطن اصلی ایشان بعد از دیار شام کوچانیده بعد از وصول باردبیل و حصول شرف خدمت سلطان علی سیاه پوش صفوی روانه از قدوم
شفیع خود ساخته بشفاعت آن سلطان عالم سعی از قافله امیر تیموری فراغت جسته بتوقف آن دیار رخصت یافته و دست ارادت بدامن آن دودمان
دیار ارشاد و دولت در سلک مریدان راسخ العقیده منسلک شد تا آنکه آفتاب دولت آن سلاطین جنت مکین از افق سلطنت طالع گشته از بدو دولت
شاه اسمعیل تا زمان شاه طهماسب صفوی ثانی در تحت دولت ... که در آستان خلافت بنیان آن سلسله بمناصب عالیه سرافراز و از امرای لازم

الاعزاز

معاصرین

را اعزاز نموده در مراسم خدمتگذاری و جانفشانی بتقصیری از خود راضی نشدند و مجملی از حال بعضی از ایشان در تاریخ عالم آرای اسکندر بیک
و غیره مذکور است غرض آنچه از این طایفه از ممالک شام مراجعت کرده از پیکدلیها شاملو اخلاف ایشان میشوند و آنچه در ترکستان یا در ایران بدیار شام
نرفته اند پیکدلیها اند و شاملو نشدند خلاصه میان پیکدلیها و شاملو عموم و خصوص من وجه است که بعضی پیکدلیها شاملو است و بعضی شاملو پیکدلیها است
ملخّص کلام اینکه فقیر در صبح شنبه شهر ربیع الثانی سنه در زمان دولت شاه سلطان حسین صفوی و تمامی ملک عجم از روشن ضمیر آن از عدالت
آن پادشاه پادشاه نژاد و آن خسرو با عدل و داد آباد بود در بلده طیبه اصفهان صانها الله تعالی عن الحدثان که ثانی گلزار جنان بود تولد یافته
و از پستی کوکب اقبال روز بروز باتفاقات شاقه متقارن این حال محمود خلف میرویس غلجائی افغان با جمعی از افاغنه سر از گریبان طغیان
برآورده از دار القرار قندهار رو بمحل قرار قدیم آن جماعت بلده اصفهان آمده در چهار فرسنگی شهر با جمعی از رؤس قزلباش طرح محاربه انداخته
بعد از اندک کوششی بمقتضای قضای آسمانی لشکر قزلباش فراری و نه ماه در شهر حصاری گشته تا رفته رفته بلای غلا بالا گرفته بعضی که فرار کرده
در خارج شهر بدست افاغنه شربت شهادت می چشیدند و برخی را فرار ندا شتند در شهر از شدت جوع رخت بسرای آخرت کشیدند عرض بمنطوقه
وضرب الله مثلاً قریة کانت آمنة مطمئنة یأتیها رزقها رغداً من کل مکان فکفرت بانعم الله فاذاقها الله لباس الجوع الخ
آن بلده مینو مانند و آن خطه دلپسند در عرض نه ماه بنوعی از حلیه آبادی افتاده که مصر در قحط هفت ساله به برکت وجود حضرت یوسف ع
هرگز بآن حال نشده و تفاوت بسیار کمان معلوم است از جمعی از ثقات استماع افتاده از نهایت امنیت و وفور نعمت و غلبه غفلت کسانیکه
هرگز مشامشان از بوی اطعمه کباب خالی نبودی در آن وقت بجز خون دل فرزندان دلبند سراپا و بغیر از پاره جگر جگرگوشگان ارجمند کبابی نیافتندی
تا بعد از نه ماه در اواسط شهر محرم الحرام سنه آن مرکز مراتب و آن دوان شهر خراب و محمود سلطان نامیده سکه و خطبه خوانده و جماعت افغان
خود را عرب و از اولاد خالد بن ولید میدانند و معلوم نیست که در چه زمان بایران آمده اند بهر حال از قندهار الی دیار هند در دشت و کوه
ساکن گشته آنچه از هند است یوسف خیل مشهور و آنچه در هرات و قندهار میباشند بغلجی یا دابدالی منقسم میشوند و هر یک منشعب بچندین فرقه
میگردند و تمامی را در هندوستان پتان می نامند و در ایران اوغان و افغان و افقان معرب افغان است و خود را پشتان میخوانند جمعی
تا اینجا خود از جمعی سفهای ضعیف العقل و ابلهای سخیف الرای شنیدم که این داهیه عظمی و این واقعه کبری بمحض سوء تدبیر امرای آن دولت دانسته
بلکه از سخافت رای آن وارث تخت سلطنت حمل میکرده اند چرا پادشاه دین پناه دارای صاحب جاه با آن عدالت و کثرت از دست
هفت هزار نفر جاله افغان عاجز و زبون آیند غافل از اینکه التقدیر یضحک علی التدبیر سبحان الله از سیر کتب اخبار و سیر این قدر هم نیافتند
در امثال این وقایع بلکه اشنع از این مکرر اتفاق افتاده که سلاطین با داد و دین و خواقین جلادت آیین و امرای سربلند و وزرای دانشمند
در کار فوجی ضعیف بلکه در دست شخصی فقیر نحیف عاجز آمدند کتب قصص بر این مدعا گواه و هر صاحب هوشی از این معنی آگاه است غرض محمود بعد
دو سال بیجا و بعضی از عراق و فارس را تسخیر و بزرگ و کوچک اولاد ذکور سلسله صفویه سوای شاه سلطان حسین که محبوس و از جهان مایوس
بود و شاه طهماسب که قبل از ورود محمود بفرمان پدر بزرگوار بجمع سپاه از پایتخت بفرمان او استمداد از آشنا و بیگانه بخلاصی آن پایه فرزانه

امور بود دیگر هیچ بیگناه به تیغ ستم آن جبار شقاوت اطوار بعد از اظهار شربت شهادت یافته بر اجدای بقا رفت بعد از چندی از تاثیر خون ناحق آن سادات
مظلوم و آن اطفال معصوم مرض مالیخولیا بر وجود آن مرتد طاری و کاخ دماغش از حلیه خرد عاری ساخت تا اشرف پسر عم او با جمعی از افاغنه
متعهد و در وقت فرصت او را بدار البوار روانه و سعی در دفع فاسد باشد صورت وقوع یافته خود تاج سلطنت بر سر نهاد که آن سلطان سعید شهید را
قلیخان خالوی فقیر را که وزیر این و رکن رکین آن دولت علیه بود با جمعی از امرای بزرگ از تاجیک و ترک بضرب تیغ بروضه رضوان فرستاد
و مدت پنج سال در عراق و فارس بقتل و غارت مسلمین مشغول بود و بعد از محاربه با امنای دولت عثمانیه و غلبه ایشان مهم بمصالحه
انجامیده ولایت قلمرو علیشکر با اوتاقی دولت عثمانیه واگذاشته محمد خان بلوچ را بجهت دادن و گرفتن صلح نامه و تاکید بنای صلح بدربار
سلطان خواندکار روم فرستاد و خود باصفهان مراجعت که باکمال تشویش از جانب شاه طهماسب صفوی بعشرت میگذرانید تا آنکه بعد
از اشتهار خبر قتل خاقان شهید در هر دیاری جمعی بتحصیل تخت و تاج ملکه بامر تاخت و تاراج مشغول بوده اگرچه آتش فتنه هر یک را باندک
فاصله چون شعله خس بافشاندن دامنی فرو نشسته اما هر یک مصدر خرابیهای از حد افزون گشته باعث تفرقه حواس کافه خلق خدای تعالی
سیما اهل حال میتوان شد و مجمل شرح حال هر یک ایمائی میرود از آنجمله ملک محمود سیستانی در ارض اقدس و عادل ملک کیانی که دم از سلطنت
میزد و بعد از فتنهای عظیم بحکم شاه طهماسب مقتول و صفی نام و عباس میرزا نام در کوه گیلویه دعوی شاهزادگی داشتند بعد از خرابیهای بسیار بانتقام
کارشان کوچه و اسمعیل نامی مشهور بقلندر نیز دعوی شاهزادگی گشته شد و ولایت گیلان بتصرف منتسبان دولت روسیه آمد و قلیل از آن
بسیار بظهور رسید و محال قلمرو علیشکر و آذربایجان بتصرف رومیه و شروانات بتصرف جماعت لگزیه و دیار استرآباد و مازندران بتصرف فتحعلی
خان قاجار و ذوالفقار خان و سایر قلاع شاهی و قلعه در دست حسین برادر محمود افغان و هرات در جماعت افغان ابدالی بتصرف رسید
و سید احمد خان نواده میرزا داود متولی مشهد مقدس را هوای سلطنت بر سر افتاده بعد از محاربه با جماعت افاغنه دستگیر ایشان شده در اصفهان
بحکم اشرف کشته شد تا آنکه شاه طهماسب با تدابیر دفع شر ذوالفقار خان را که با فتحعلی خان قاجار بجنگ ایشان رفته جمعی از روسای ترک شرف اندوز
خدمتش بودند تا نادرقلی بیک قرخلو رئیس ابیورد بود بعز بساط بوس آن شاه و از آنجا مشرف و خدمات شایسته بجا آورده ملک محمود و فتحعلی خان
قاجار را بتدابیر و حیل شایستگی رسانید و در ارض اقدس الشرف و طهماسب قلیخان ملقب شد و حسب الحکم آن پادشاه دینپناه ولیمحمد خان عم فقیر
از ارض اقدس بسفارت روم مقرر و از سلاطین روم بدربار سلطان احمد خواندکار فرستاد و بی فاصله خود با ایلات و اکراد و اعراب از سمت
در رکاب شاهی از سمنان و بتوفیق الهی بدفع شر اشرف افغان روانه اصفهان گشته اشرف بعد از استماع این خبر جنگ را تهیه سپاه دیده
با هنگ جدال باستقبال آن پادشاه در حرکت آمده بعد از مقابله و وقوع مقاتله سه جنگ عظیم در مهماندوست من توابع دامغان و مورچه
من توابع اصفهان و زرغان من قرای شیراز واقع و شکست فاحش یافته انتقام مظلومان ایران از آن ظالمان مستحق النیران گرفته و از اصفهان
رضا قلیخان خالوی فقیر بعد از فتح بسفارت روم مامور شده از راه بغداد بدربار سلطان احمد خواندکار رفت در سنه با ولیمحمد خان عم فقیر
مراجعت کرده مذکور نموده و بعد از شکست عثمان پاشای توپال بشورش ینگیچریان اسلامبول سلطان محمود را بر سریر سلطنت روم متمکن

دلالان

معاصرین

و سلطان احمد بعد از خلع مسموم شد و بعد از فتح زرغان بقیة السیف افاغنه با اشرف در کمال ادبار بسمت قندهار هزیمت و اشرف در راه بلاد

و بلوچستان بحکم برادر محمود بجزای او پسر محمود کشته شد و طهماسب قلیخان بعد از تسخیر شیراز و آذربایجان تبریز را از دست رومیه گرفته حاکم تعیین و بعزم

تنبیه افاغنه ابدالی هرات بخراسان شد شاه طهماسب بقصد استرداد محال قلمرو علیشکر حرکت کرده با احمد پاشای بغداد محاربه و از او شکست یافته باصفهان

رفت و چون اکثر اوقات باقتضای دولت و جوانی در مسند عزت و کامرانی بشرب باده ارغوانی و صحبت شاهدان خلوت سلطانی اشتغال و نهانی

مشغول گردیده یکباره از تدبیر مملکت غافل بود تا خبر شکست او انتشار یافت طهماسب قلیخان با سپاه خراسان بدربار عظمت مدار سلطانی حاضر و از استظهار

دولت پادشاه ایران و جلادت دلیران و شقاوت سفیران در اندک مدتی تمامی ایران از تصرف متغلبه انتزاع و یک به استرداد چنانکه گفتند

مجملاً شاه بخراسان رفت اگرچه در اوایل حال در خدمت این خسرو بیهمال جانفشانیها کرده اما بالآخره باغوای هوای نفس شاه طهماسب را از

خلع و عباس میرزای پسر هشت ماله او را باسم سلطنت که از کارها آورد الا انی بتخت جهانبانی نشانده خطبه و سکه را بنام او زده و خوانده و خود را نایب

و سپاه و خاتمه امر شان بعد از این مذکور خواهد شد و خود بعد از اطمینان از جانب شاه و تهیه سپاه از راه قلمرو علیشکر بسمت بغداد روانه بعد از توپ صف

او از بغداد قلت آب و حرارت هوا شکست یافته وارد همدان و در عوض چهل روز تدارک سپاه نموده عزیمت بغداد نمود و با عثمان پاشای توپال رومی سردار

جمعی پاشایان ذی شوکت و سپاهیان و لشکر بیعدد طرح مجادله ریخته بیاری حضرت باری بر ایشان غلبه تمام یافته عثمان پاشا و پاشایان دیگر مقتول و بقیة السیف بالتمام

پیش گرفته در ولایت روم پراکنده شدند و در جمیع تمام خود را به بغداد رسانیدند خان عالیشان بعد از تاخت و تاراج بغداد و اطراف را در محاصره

در آورده و هم در آنجا رضا قلیخان خالوی فقیر که اعظم امرای شاهی و در سنخ درایت و در نیکخواهی بود بهانه اینکه متعلق بشاه است باطفای چراغ حیاتش گذاشت

در این اثنا خبر طغیان محمد خان بلوچ را که از جانب اشرف افغان بسفارت روم رفته بود و چندی که در همدان بحکم آن خان عالیشان بحکومت کوهگیلویه سرفراز

و بدارالحکومه روانه بود در آن وقت فرصت غنیمت یافته بهواخواهی شاه طهماسب در شوشتر و کوهگیلویه و فارس شورشی عظیم برپا کرده خان ذیشان بعد از

بمحض استماع این خبر با کمال استیلا دست از محاصره بغداد برداشته از راه خرم آباد فیلی با ایلغار تمام رفته حاکم شوشتر را کشته انجا را غارت کرده و از آنجا

کوهگیلویه روانه و در شولستان بعد از محاصره و محاربه محمد خان را گرفته بقتل رسانیده حکام کوهگیلویه و شوشتر تعیین و بعد از نظام امور فارس اختیار

آنجا را بمیرزا محمد تقی شیرازی وا داده از راه اصفهان بممالک آذربایجان رفته تمامی آنجا را بقهر و غلبه از ید تصرف امنای دولت عثمانیه برآورده گرجستان

و محال لکزیه را طوعا و کرها بربقه اطاعت در آورده حکام ذوی الاقتدار بهر یک از آن بلاد تعیین و گیلانات را بی نزاع و جدال از دست امنای دولت روسیه

انتزاع و در نوروز فیروز سنه ۱۱۴۸ اهالی و اعیان تمامی ممالک ایران را از ترک و تاجیک در صحرای مغان جمع و بعد اللتیا والتی خوفا و شوقا بتصدیق حکم

پا بر تخت سلطنت نهاده یکی از اهل مجلس این شعر خواجه حافظ رحمة الله را خواند بیت تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود • سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

مورد شفقت و انعام گشته و در جلوس مغان در تعیین مناصب و تقسیم ممالک میرزا محمد تقی شیرازی بمرتبه خانی و بیگلربیگی الکای فارس سربلند شده و آن خان

والد حقیر را بعد از حکومت شروان حاکم خطه لار و بندر عباسی کرده و حسب العرض او کوچ او را از دار المؤمنین قم مرخص که بفارس برد فقیر هم در آن اوان بفارس

رفته و والد برحمت در حوالی بندر عباسی بروضه جنان خزیده و الحق آن پادشاه دستگاه چندی در لوازم امور سلطنت از حزم و عزم و رزم و بزم دم از اعجاز

گاهی ندارد و از ناصیهٔ احوالش آثار دولت اسکندری ظاهر و پیدا و از وجنات حالش سطوت تیموری باهر و هویدا از فرق همایونش لایق کلاه دولت
و جهانداری و قامت موزونش قابل قبای سلطنت و سپهسالاری بوده تا آنکه اخر از علت سوء نیت تغییر کلی در احوال او راه یافته و شیوهٔ سفاکی و
بیباکی و طریقهٔ چنگیزی و ضحاکی پیش گرفته بود رسید آنچه رسید ان شاء الله کیفیت را مجملاً عرض خواهد نمود و مفصل احوال او را از جناب عطارد نشان میرزا محمد
مهدی در کتاب علامه رقم ذکلک مشکین مسلک فرموده و تاریخ جلوس او را ارباب استعداد الخیر فیما وقع یافته و بعضی از ظرفا لاخیر فیما وقع خالی از
قطع نظر از سم ظریفی حریفان چون مورد این عبارت شده مورد مکافات و جلال است نظر بطور غیر سلوک گویا از روز اول این عبارت بر زبان ملهم غیب جاری
شده غرض بعد از جلوس بر سریر سلطنت از مغان حرکت و بعراق آمده علی مراد را از رؤسای الوار بختیاری را که باستظهار جبال رفته با بعضی از جماعت بختیاری
بنای فتنه و آشوب داشتند گرفته بقتل رسانید و جماعت بختیاری و اکثر ایلات و احشام اتراک و اکراد و الوار عراق و فارس و آذربایجان را بخراسان
کوچانیده و خود بعزم قندهار حرکت و بعد از وصول و تسخیر آن قلعهٔ فلک بنیان حسین برادر محمود را بعد از کور کردن هم آغوش برادرش ساخت و جماعت
افاغنهٔ غلجائی را ساکن ولایت ری و نیشابور و قندهار را بسبب سوابق خدمت بجماعت افاغنهٔ ابدالی هرات که همیشه با غلجائی خصومت داشتند
داده از همگی آن دو طایفه سپاه معقولی گرفته در رکاب داشت و از قندهار عازم ملک هندوستان شده رضاقلی میرزای خلف خود را ولیعهد کرده
ابراهیم خان برادر خود را سردار و با زر [illegible] روانه ساخت و خود روانهٔ هندوستان و بعد از فتح بلاد و قلعه در سر راه در جلال آباد شاه جهان آباد محمد شاه
تیموری پادشاه ممالک هندوستان که با امراء صاحب هوش و جیوش بحر خروش بعزم جدال صف قتال را آراسته داشت جنگ عظیم کرده بعد از فتح داخل
آن شهر شده جواهر رنگین سنگین بها و نقود نقره و طلا و تحف امتعه و نفایس اقمشه و پانصد زنجیر فیل و درشت [illegible] از آنجا گرفته سلطنت آنجا را
کماکان بان شاه والاجاه گذاشته بطریق سلاطین کیان از دار الخلافه کابل با این طرف ضمیمهٔ مملکت ایران ساخته و رایت جهانگیری بجانب ولایات
ترکستان افراخته بعد از فتح آنجا دیار بلخ را [illegible] خان و ملک بخارا را با بو الفیض خان و خوارزم را با ایلبارس خان چنگیزی مفوض داشته و خود
مراجعت بخراسان نموده در زمان توقف هندوستان رضاقلی میرزا بمشورت جمعی احتیاطاً اینکه مبادا پدرش مراجعت نکند و با وجود نورالدهر شاه طهماسب
در سبزوار مهم [illegible] نامدار محمد حسین خان قاجار و رئیس در این بلده سبزوار فرزندان نور الدهر شاهی را با عباس میرزای خلف او بدرجهٔ شهادت رسانید این معنی
را در آن ایام نادری بهانه آن پادشاه قهار بعد از مراجعت رضاقلی میرزا را از نظر انداخته و او را با خود در مقام خیانت دیده و اهل ایران
با این فن دیافته کینه فرزند دلبسته و معصوم در دل گرفته تا آثار ظلم از او پدید آمد بعد از چندی نور چشم را از نور چشم خود باز گرفت
اشعار رحالت این پسر با پدر که کشان و چون در زمان توقف در هندوستان جماعت لکزیه ابراهیم خان برادر او را در جنگ بقتل رسانیده
بودند در این وقت عازم آن مملکت گشته اگر چه آن طایفه لوازم کوشش و پایداری را بعمل آوردند اما او نیز در قتل و غارت و خرابی ولایت ایشان
مطلقا کوتاهی ننمود پس از آن تسخیر مملکت روم کرده تا بموصل رسید خبر طغیان تقی خان شیرازی و صاحب الحکم او و صاحب اختیار او و شورش سام نامی مجهول النسب
در شیروانات و آشوب حسن خان پسر فتحعلی خان قاجار در استرآباد و مازندران بعرض او رسید در کمال خشم و غضب مراجعت و بیشتر از بیشتر تخریب تمام
ایران مصمم شده و سرداران با طراف فرستاد نصرالله میرزای ولد خود را بشیروانات مقرر داشت تا سام میرزا را گرفته بنزد او رساند و حسین خان قرقلو را

بلکی

معاصرین

بفارس فرستاد، تقی خان را کشته و حسین خان قاجار را بمازندران فرستاد که حسن خان بدشت ترکمانیه فرار کرد و برادران حسب الحکم در ترشیز و ...

و هزار جریب و مازندران قتلها کرده از رؤس روسا منارها بفلک دوار رسانیدند تقی خان را بعد از کشتن دو فرزند و کندن یک چشم و قطع آلت رجولیت

بحکومت مواضع هند فرستاد و در اثنای حرکت آل عثمان بعد از استماع خبر فتنه ایرانیان خوشوقت شده این معنی را محمل بر عجز آن خسرو صاحب شوکت نموده ...

و اعظم امرای آن دولت بود بلکه وجودش منحصر در فرد بود بسرداری سپاه نامزد و از آن روز از ارزن الروم با جنود نامعدود که ترکیب صد هزار نفر بود جنگ انداز

با فرهنگ روانه آن خسرو صاحب اقبال این معنی را فوز عظیم دانسته او را استقبال در حوالی ایروان تا ... رفت و بعد از محاربات عظیمه فتوحات

لشکر ایران سردار روم در بستر جان بقابض ارواح سپرده سپاه رومیه این معنی را غنیمت شمرده عار فرار بر خود قرار داده متفرق و نسیم ظفر بر پرچم رایات ... در زمین

قرین فتح از راه عراق بخراسان رفته باز بعراق مراجعت که در سنه در اصفهان هشت نفر از نصاری و یهود را بیگناه در میدان با آتش سوخت و بعد از

فرستادن مصطفی خان بیگدلی شاملو که معقره و عز و انجب امرای آن دولت بود با سه زنجیر فیل رقاص و تخت مرصع و تحف بسیار بسفارت روم بجهت تأکید مبانی صلح

و صلاح که بثمره فرزند فلاح و تشیید قوائم ... نتیجه رستگاری یوم النشور است خود عزیمت خراسان کرده در عرض راه از سرهای ... و

کلان منارها ساخت عرض رفته رفته بمرور زمان میان آن خسرو قهار و اهالی ایران وحشت بسیار پیدا شده اما توحش از طرفین ظاهر ... علاج

بسبب تعدی و ظلم و اعتساف ... از غایت ... در شهر جمادی الاخری سنه در حوالی خبوشان جمعی از کشیکچیان

محل اعتبار او بودند بتقویت محمد قلیخان کشیکچی باشی و صالح خان قرقلوی افشار ناظر برادرزاده محمد خان قاجار و موسی خان طارمی مبادرت بر قتل او کرده دست ظلم

و تعدی او را از سر کافه عباد کوتاه نمودند بیت سر شب سر قتل و تاراج داشت • سحرگه نه تن سر نه سر تاج داشت • فاعتبروا یا اولی الابصار بسوی ... ظلم

... تا خواهد بود اثر خیری از او باقی نماند سوای ذهب قبه منوره نجف اشرف و تعمیر آن آستان ملایک پاسبان و در روضه منوره کربلای معلی که باهتمام مهد علیا

خان بیگدلی شاملو الیه مقرر شده بود ناتمام ماند غرض صبح آن شب افغان ابدالی که همه از ملازمان رکاب بودند و بنفاق ... احمد خان

و ازبکان آن قوم بودند ... روانه ... رسیدند بمقارن اینحال تقی خان شیرازی با خزاین ... حسب الحکم نادری مراجعت کرده وارد

شد تمامی آن خزاین بتصرف احمد شاه آمد و احمد شاه بعد از وقوع این قضایا ... اقتدار چون ایران را خراب و مقام فتنه و آشوب میدانست

لشکر به تسخیر هندوستان کشیده اکثر از ولایات آنجا را خراب که چند روزی بخراسان آمده مراجعت کرده حال ... است و در ... از

سلطنت سرهند و اکثر دیار هندوستان و کشمیر و خطه بلخ را بحیطه ضبط در آورده و علیقلیخان برادرزاده ... حسب الحکم عم خود به تنبیه متمردان سیستان ... بعد

از تسخیر آن ولایات فتحعلی خان ... میدانست و بحکم نادری حاکم آن مرز و بوم بود ... شهید کرده اما خود هم

از قوت عم خود مخوف گشته برفاقت طهماسب قلیخان جلایر ... اراده آن خسرو قهار بود ... رحمت کشیده ...

اهالی ایران را ... عم خود ترغیب میکرد ... مجتمع ... در فکر اینکه بلطایف الحیل ... بدست آورده بعد از

قتل او بمقارن اینحال اتفاق افتاد بمحض استماع این خبر طهماسب قلیخان را که ... میدانست ... کارش ...

بتعجیل تمام ... بارض اقدس ... فرستاد ... قلیخان افشار ... از بیم جان ... گشته ...

و ازاله صفت ... و مصاحبان آن قهرمان بود بیگناه شهید و سپاه عم خود را جمع آوری و در اندک روزی قلعه کلات را که از غایت ارتفاع
تا من سبع سماوات و مخزن و محکمه آن خدیو ظالم سفاک بود تصرف آورده دست اتلاف و اسراف در آن گشوده ع الله الله که تلف کرد که اندوخته بود
در مصارف غیر لایقه رسانید و سودای شاهرخ شاه را از صلب رضاقلی میرزا و بطن بزرگی و مهد علیا فاطمه سلطان بیگم صبیه شاه سلطان حسین صفوی بود
رعایه سلسله الصفویه در باغ ماند دیگر اولاد ذکور عم خود را صغیراً و کبیراً همه را بقتل رسانید و بر کسی ابقا نکرد و در مراسم قطع صله رحم تقصیری از خود راضی
نشد و لطفعلی خان و فتحعلی خان پسران بابا علی بیگ کوسه احمدلو که خالوی پسران نادرشاه بودند بجرم و گناهی با اولاد خورد و بزرگ او کشته و عجب آنکه
با آن همه خونهای ناحق خاطر از زر بگذار ... نیز آسوده داشت و میرحسن نامی که از جانب نادرشاه بضبط ایالت اصفهان مأمور بود سید مرتضی خان را که
بشرف مصاهرت شاه سلطان حسین سرافراز و حسب الحکم نادری حاکم آن ولایت بود محبوس که از دولت علیشاهی سرباز زده اهل اصفهان از خوف نادر آسوده
سلطان نقش بود خفتند و سام نامی در ولایت طالش ادعای شاهزادگی نموده جمعی از ظالم نادری گریزان آمده بودند بر سر او جمعیت که به تبریز آمده
رضی خان الوار ... حاکم آنجا را به قتل رسانیده ... با آنچه تمامی بار و بنه ... ابراهیم خان ... از بنی اعمام نادرشاه و حسب الحکم او
از سرداران آن دیار بود با او محاربه ... بعد از مقاتله او را گرفته کور کرده بعراق فرستاد ... وجود خدیو زمان را در گلشن امن و امان تربیت
میداد تا در سنه ... گلشن بخت ... از نسیمات ... کریم با نظیر ... حضرت ... گلهای ... گلبن اقبال ... شکوفه
گیتی را شکفتن غنچه آمال آن خسرو ... آرایش ... قلع و قمع ... غدار پریشانی داده ... زمان ... همدان آمده ...
بر سر ... انداخته ... در قلعه ... سلاطین زمان ... در آن دیار ... کشته ...
دست ... از دست ... و هر کس سر از حکمش ... خویش ... رفته رفته کوکب طالعش
... دولت بلندی که مهر علی ... تکلو ... بحکم ... خان عبدالله ...
... آینده ... از روش ... شده ... هیهات ... حضرتش ... ضعیف نوازی بابری
زند جمعی ... دم ... مهر علی ... نیز ... بعد از ... فریقین نسیم فتح و فیروزی بر پرچم علم آن بلند اقبال وزیده
مهر علی خان سپاه و بنه را گذاشته فرار بر قرار اختیار   غنیمت بسیار بدست ... و در آن ... تمامی ...
و عبید و خدم و علم ... در این اثنا جمعی از ... ظلم ... خان بختیاری ... آمده ... جمعی ... پیشه شجاعت رفته
آن مظلومان ... ظالم گرفته بعد از فرار مراد خان ... آن ولایت ... بعشرت ... و دیگر از جمله طوایف ...
... مراجعت ... جماعت لوار بختیاری ... بعد از مراجعت در بهار ... از حوالی بروجرد تا محال اصفهان ...
ایلات و قشلاقات ... بقطع طرق ... در ... دولت صفویه ... حکومت آن قبیله ... شیخ زاهد گیلانی ... تا بعد از دولت
ابراهیم شاهی چون دست دولت شاهرخی ... عراق ... علی مردان خان که ... آن قبیله بود با جماعت بختیاری هوس تسخیر عراق که در حوالی
اصفهان با ابوالفتح خان حاکم ... بعد از ... چون بلندی اقبال آن خسرو ... ناچار دست ... آن حضرت ...

معاصرین

در رکاب نصرت انتساب او اصفهان را بنظر او نقد بحرکت آمد هم در این حال سلیم خان سردار عراق در اصفهان با ابو الفتح خان و جمعی سپاه
باستقبال شتافته بعد از مقاتله از بلندی کوکب طالع آن خدیو سعادتمند دستشان از قتال کوتاه و از صحرای کشنیز تا اصفهان جلوریز فرار و آن
دار و دیار هجمات اراده مراجعت که نظر بعجز و اضطراب علی مردان خان باصفهان آمده با یک کوشش بعد از فرار سلیم خان بسمت قردین دهقان
ابو الفتح خان بقلعه ترک اصفهان مفتوح و جمعی از لشکریان مجروح و بیرون شده تمامی شهر از خانه ها و بازارها عرصه نهب و غارت گردید علی مردان خان
با یمان و پیمان ابو الفتح خان را از قلعه بیرون آورده و وفا بعهد نکرده بعد از کور کردن او را کشته و بعد از گذارش با خدیو جوان بخت صلاح را در این
دیدند که چون پیوسته ساحت عراق تختگاه سلاطین صفویه لازم و چشم در راه اجماع مختلف الآرای خراسان بود هم در اینجا باید یکی از احفاد سلاطین
صفویه را بتخت سلطنت نشانده به تنظیم امور پرداخت بناء علیه میرزا ابو تراب خلف میرزا سید مرتضی صدر ممالک محروسه را که نواده سلطان سعید شهید
بود بتخت نشانده شاه اسمعیل ملقب ساخته رایت سلطنتش را بکرمان برافراختند و قرار براین یافت و امیر جهانگیر متوجه انتظام امور عراق بود
علی مردان خان در رکاب شاهی بتسخیر مملکت فارس پرداخت و فقیر را نیز بخدمت حضرت شاهی مقرر داشتند و بعد از حرکت از اصفهان و غلبه بر صالح
خان بیات و در آن وقت رایت حکومت در فارس برافراخته بود وارد شیراز و بعد از ورود بشیراز ذره از ظلم و بیداد فرو نگذاشت تا آنکه بتقاضای بخت
و سلیم خان افشار از خوف موسی خان و سایر روسای قبایل و خجلت فرار از اصفهان از آن خسرو فرزند استمداد کرده او را باصفهان آورده
لاعلاج علی مردان خان امر فارس را تمام گذاشته از بختیاری و غیره جمع آوری سپاه و در رکاب شاهی از راه کوه کیلویه وارد عراق و در چهار محال
اصفهان در کنار زاینده رود ملاقات فیمابین دست داده فقیر نیز حاضر بودم اگرچه بعلت سوء ظن آن غدار محبوس بلکه از حیات مایوس اما از شوق شکست
لشکر بختیاری و فتح آن فرازنده رایت جهانداری از مجلس تماشای معرکه رزم میکردم و در آغاز اشتعال نوایر حرب بسبب بدسلوکی های علیمردان
خان شاه اسمعیل از رفاقت او پهلوتهی ساخته با جمعی از اتراک باردوی همایون آن خدیو بلند رفته شکست بر لشکر بختیاری افتاده علیمردان خان
ناچار فرار بر قرار داده با معدودی بکوهستانات هزیمت کرد بعد از فتح که لشکر ابر اشتعال بجای آورده با خاطر جمع با جمعی از قرای خود از ملازمان
جان فشان اندولت ابد مدت بود بعزم اردوی کیوان پوی آنحضرت حرکت و هنگام عبور از زاب کرن جرعه از آن آب نوشیده بلبل ناطقه بخواندن
این شعر مترنم گردید بیت دمی آب خوردن پس از بدسگال ، به از عمر هفتاد و هشتاد سال ، و آن خدیو مهمان کما کان شاه اسمعیل را توقیر و توقع فرمود
و سکه و خطبه بنام او بود و سلیم خان افشار را بجهة استنباط غداری در اصفهان کور کرد بعد از آن عزیمت دار المرز [illegible] محمد حسن خان قاجار در قلعه
استرآباد متحصن و از جماعت ترکمانیه دست استمداد و آن دیار فیروز جنگ بعد از مدتی قلعه را محصور داشته بعلت شبیخون و قطع طرق آذوقه از جماعت
ترکمانیه چشم زخمی یافته بعراق مراجعت نمود و شاه اسمعیل بدست محمد حسن خان افتاده او را دستاویز خود کرده مستقلا در آن دیار سر میکرد موسی خان افشار
بحکم محمد حسن خان بقتل رسید و خدیو جهان در عراق بدولت و کامرانی می بود و همگی قبایل آذربایجان و از خراسان مراجعت کرده چندی با هم
خصومت ها ورزیده در قتال و اسیر و نهب یکدیگر کوتاهی نکردند بالاخره از هم مخوف گردیده در قلاع مستحکمه از هم قرار گرفته و ارد بیک سلیمان خلیل
علی خان که از افاغنه کابل و با فوجی در رکاب نادر شاه بایران آمده بود برحسب الحکم شاهی در آذربایجان در خدمت امیر اصلان خان قرقلو بود

در محاربه ابراهیم شاه و امیر اصلان خان مزبور پیش از قتل برادر ابراهیم شاه ملحق بجهه این خدمت بمنصب خانی سرافراز بعد از انقضای دولت
شاهی جمعی را از افاغنه مشهد و نظر بنفاقی که در میان امرای آذربایجان بود آن دیار را مسلط یافته قتل و غارت بی اندازه بظهور رسید و فتحعلی خان
افشار که از جانب شاه اسمعیل سردار آذربایجان بود در عرض راه خبر شاه اسمعیل و واقعه او را شنیده با سلیم خان افشار سردار عراق از اصفهان
فرار و بعد از ورود آذربایجان از آمدن اهل اندیار مأیوس شده ناچار با آزاد خان متفق گشته در آن دیار می‌زیستند و مصطفی خان بیگدلی عم ناطقه
فقیر که از جانب نادرشاه بسفارت روم مأمور بود بود و بغداد از نادرشاه مقتول و احمد پاشا والی بغداد بمرض درگذشت حسب الحکم سلطان
سلطان روم مصطفی قلیخان بتوقف بغداد مأمور بود تا در ایران آرامی بهم رسد و سلطانی تعیین شود و چون علیمردان خان بختیاری از ارکان دولت
کرن از آن خدیو والا جاه فراری شده خود را ببغداد رسانیده متوسل بمصطفی قلیخان شد اتفاقاً مقارن این حال شخصی مجهول النسب در بحر روم (?)
خود را پسر شاه طهماسب صفوی خوانده اسم خود را سلطان حسین قرار داده بلطایف الحیل برای اهالی انجا شبهه که نظر بحقوق سلاطین جنت مکین
صفویه بمضمون حب الشیئ یعمی و یصم بعضی از اعاظم ایران هم در آن جا بود او را بر تکذیب او نکرده بمحض همین مصدر فتنه شد علیمردان خان و مصطفی
خان را فریفته باتفاق سپاهی ترتیب داده بعزم تسخیر ایران از بغداد حرکت نموده و اسمعیل خان فیلی را که ابا عن جد حاکم طایفه فیلی بغداد با خود یار
ساخته و آزاد خان هم از آذربایجان طلبیده هنوز آزاد خان وارد اردو نگشته در محال کردستان با آن خدیو ذی شوکت بنای جدال نهاده
گشت یافته مصطفی خان رفاقت با ایشان نکرده دستگیر شد علیمردان خان با اسمعیل خان و شاهزاده مجهول فرار و در آخر از او مخوف شده چشم
آن مجهول مجهول را کور کرده بنگرستان (?) شد و بفاصله اندک روز آزاد خان راه بر سر تسخیر ولایت عراق بر سر آمده در حوالی عراق محاربه
و نظر باستحقاق اهل عراق تسلط یافته آنچه لازمه خرابی و قتل و غارت بود بعمل آورده علیمردان خان نیز از آزاد خان رفته دار زبون با طرح او نیز مخوف
و نجیب بست محمد خان را امر آزاد زنده و در چهار محال صفهان بود رفته و خاطر آرام از او متوحش هی دوستی میزد اما چون محمد خان در رفقا آثار غدر و حیله از او
احوالش دیده شربت تیغش چشانیده آتش فساد او را فرو نشانیده و خدیو زمان بسمت فارس رفته اهل فارس نیز در آن مدت جمعی شر از یکدیگر را کشته و
هر یک در گوشه محکمه تکیه خود ترتیب داده بعضی از آن خسرو جهان بعد از ورود به بست روز رفتن و تیغ بر سر ایشان همگی در بقید اطاعت در آورده تا آنکه آزاد
خان با سپاه بیکران تعاقب کرده در دشتستان فارس گشت فتحی یافته مراجعت بعراق و بلا توقف روانه آذربایجان و خدیو زمان اصفهان
مضرب خیام سعادت ... ساخته و حسن خان قاجار هم پیوسته منتظر فرصت بود عراق را از وجود آزاد خان خالی دیده عزیمت اصفهان نموده
در حوالی اصفهان با خدیو زمان محاربه و غالب آمده چند روزی در اصفهان توقف تا بظهور پیوست که نواب ظل الله شیراز را الحکمه چنو سعود قرار داده
عزیمت شیراز کرده گشت یافته مراجعت بعراق و بعد از رسیدن خبر آزاد خان بقم ناچار از کاشان بمازندران رفته آزاد خان بعد از تمشیت امور
عراق و تعیین حکام بآن مملکت از راه گیلان به تسخیر استرآباد مصمم شده در خطه رشت شکست فاحش یافته در آذربایجان فرار و محمد حسن خان
قاجار تعاقب او کرده در حوالی شهر ارومی جنگ عظیم بظهور پیوسته شکست بآزاد راه یافته بمعدودی بکردستان روم گریخت و فتحعلی خان از ملازمان
رکاب محمد حسن خان گردید و سلیم خان افشار در مازندران حسب الاشاره محمد حسن خان بقتل رسید و محمد حسن خان بعد از تسخیر آذربایجان باصفهان آمده قطعه عظیم

دولاد

معاصرین

در ولایت عراق بهم رسید چنانکه در اصفهان و بلوکات آن چهل هزار نفر متجاوز از جوع تلف شدند و علی مردان خان بعد از ولایت عراق را می
توان فهمید بعد از شش ماه اکتفا بعراق نکرده عزیمت فارس نمود بعد از ورود بشیراز توقف چندروزه از آنجا مظلومان آنجا که بانکه خدیو نصرت همراه
خدیو زمان زحمتی کشیده بنوعی صفوف پوزنند از وی حسنخان متفرق در راه استرآباد پیش گرفت و خدیو زمان از زراره یکی از ... و شیخعلی خان
زند را با جمعی از بهادران تعاقب فراریان که در پشته مازندران بعد از حرب عظیم لشکر او را متفرق که محمد علی بیک قاجار فرصت یافته حسن خان
کشته سرش را بحکم شیخعلیخان بارگاه کیوان شکوه فرستاد و شاه اسمعیل بحکم حسنخان در مازندران بود استخلاص یافته بحکم خدیو زمان در ایام مرخال
فارس منزل گرفت و بکمال رعایت منظور نظر کیمیا اثر بود و آزاد خان بعد از فرار حسنخان چندی در بغداد توقف و باز از آنجا آمده و افاغنه لشکر
جمع کرده با در بایجان رفت و در حوالی مراغه از فتحعلی خان افشار که در آن وقت در آذربایجان رایت اقتدار برافراشته داشت شکست عظیم یافته
جمعی کثیر در دست سپاه آذربایجان مقتول و آزاد خان گریخته پناه بدولت عثمانیه برد و در آنجا بیسته و شاهرخ خان افشار را در کرمان دم استقلال
میزد و در یکی از قلاع کرمان گشته جمعی خبر بار رسید خدیو مراد خان زند را بحکومت آنجا سرافراز و بعد از ورود او تقی میرزا از دیار با چند نفر متعهد و
برسر خدا داد خان ریخته او را بقتل آورده سپاهش را متصرف و در آنجا مشغول ظلم و تعدی بود و با جمعی بسنجر آنجا مقرر و کارش بر ...
تا آنکه داود سپهسالار از تیمور خان سپهسالار عراق بود شجاعت بفیروزی در آنجا آذربایجان حرکت و بعد از محاصره فتحعلی خان را از حاشیه نشینان بساط
لازم الانبساط ساخته و در آن محاصره چنانچه از ابراهیم بغایری بظهور رسیده حسب الحکم انجام کارش بکارش بود جمشید و عبدالغفار سلطان و محمد زمان خان را
که از جمله اعاظم شد و او در زمین اعمام فقیر بود تو اد کاخان والاکرجستان فرستاد و آزاد خان را در رکاب آورده مورد اشفاقش ساخت و از زمان
استان ملایک پاسبان شد در این وقت ... رسید و محمد زکی خان زند باغوای جماعت بختیاری باصفهان سر از دایره اطاعت
پیچیده دار زد پرچم علم بعزیمت عراق در حرکت آمده بمحض وصول خبر حرکت آنحضرت و سپهسالار پای قرار محمد زکیخان با جماعت بختیاری از جا رفته بصوب
شوشتر فرار نمود و مولا مطلب خان را از والی زلفهای معتبر آن دیار و در زمان قتل نادر شاه تا آنوقت در آن حوالی باستقلال والی بود در معرکه
جنگ در دست محمد خان زند برادر زکیخان بقتل آمده و در سپهسالار بعد از وصول باصفهان نظر علی خان زند را با جمعی بتعاقب او
مامور و جمعیت او را متفرق ساخته آخر الامر زکی خان با رکاب مبارک آمده به تقصیر خود قایل از آنجا که رحم و مروت شیوه کریمه آنجم شوکت است
گناهان او را بنظر اغماض ملاحظه و عفو فرمودند در آن بین فتحعلی خان افشار بقتل رسیده عزیمت عربستان حویزه و شوشتر که بعد از تمشیت امور
آن ولایت از راه کوهگیلویه دار العلم شیراز را مستقر دولت ساخته صادق خان برادر خود را بتسخیر ولایت لار مقرر و نظر علی خان زند را بتسخیر کرمان مامور
بعد از چندی محمد صادق خان قلعه لار را تسخیر و نظر علی خان کرمان را مسخر که محمد صادق خان نصیر خان لاری را در رکاب آورده از حاشیه نشینان مجلس ارم
مونس شد و نظر علی خان تقی را بشیراز آورده نظر به ... از زمان حکومت بقتل رسید و میر مهنا ابا عنجه در بندر ریگ ... و از فساد طینت پدر و مادر
در آزار ... بود و حسب الحکم خدیو عهد در زندیار صاحب اختیار شده سر از گریبان طغیان برآورده لازمه فساد را و جمعی از مسلمین و کفار را از شیراز
بتلف رسیده تا در این سال بحمدالله از بیم قهر جهانسوز ناچار فرار که در بصره بقتل رسید و بیکبارگی دیار فارس از وجود اشرار پاک شد و حال

متجاوز است و الحمد لله بیمامن اهتمام آن خسرو بیهمال رعایا تمامی در مهد امان غنوده و سلاطین اطراف از بیم برقشان تیغش پا بدامن کشیده

از حد خود تجاوز نمی نموده هر یک با رای تحفه دم از دوستی میزنند و مفسدان ایران نیز پیوسته بر قاطبهٔ عجز و سکین استیلا داشتند از خوف

آتش قهر زنخ لهبش دست تعدی دراز نموده یارای تعدی ندارند و گلشن خزان دیدهٔ عراق و فارس و دار المرز و آذربایجان از اهتزاز نسیم

دولت و ترددستی سحاب عدالتش تبازگی رنگ بهار گرفته و نشان سرسبزی یافته از لوث خس و خار وجود ظلمه و اشرار پاک گشته و حال دار العلم

شیراز نیز تختگاه قرار داده و در آن جا عمارات دلپسند و باغات بی نظیر ریخته نهایت اهتمام در اباد و آبادی بر ممالک محروسه بعمل آورده و تبادو

دران دیار فرح آباد مرجع خاص و عام و آن درگاه عرش اشتباه مناص خلایق ذوی الاحترام است و مفصل احوال ایشان را میرزا محمد صادق

موسوی نامی دفترخانهٔ همایون نوشته و می نویسد و چون از ذغدغه گذارش ایام معاصرین در این اوراق ثبت احوال حال وقت آن است

	که انشاء الله بشرح مجملی از احوال و اشعار ایشان اشعار رود و من الله التوفیق	

افرین اسمش زین العابدین از اهل اصفهان خلد نشان آن صانها الله تعالی عن الحدثان در خدمت محمد ولیخان متخلص بمسرور در عهد فقیر بود و عاش

در زمان استیلای افاغنه بتجلیل رفته در سنه در دار السلطنه مزبوره فوت شد

ز کشتیم خبری نیست اینقدر دانم / که تخته پارهٔ چندی بساحل افتاده است

اسیری اسمش آقا حسین خان اصلش از اصفهان و پدرش در زمان نادرشاه صاحب جمع زرگرخانه بوده و لکن بعد از پدر مرحوم خرقهٔ لباس

فقر ملبس و در نظم اشعار مایل بود صحبت ایشان کمتر اتفاق افتاده لکن خندی است و دل رسیده از صحبتش آرمیده این چند بیت از اوست

غزلیات

گر فهم ابلهک تک بندهای بستهٔ ما / چه می کشید بیاد پر شکستهٔ ما

کوته اینکه نه رند و نه زاهدم پیداست / صراحی تهی و سبحهٔ گسستهٔ ما

ساقی ز باده تا خم پیر مغان پر است / پر کن قدح که شعبدهٔ آسمان پر است

تا فلک کاری بکار من نداشت / هیچ کس یاری چو یار من نداشت

بر زن شهری آن یار و زهم آسمان بلند / در بام آسمان نتوانند او را مهتاب بلند

خوش است این باغ لالهٔ غنچهٔ غنچش شکفته نتواند / کلاه بر شاخساری بلبل بر آشیان بلند

سوزم از حسرت یعقوب که حال یوسف / گشت مشهور در آفاق و بکنعان نرسید

فلک را در تک دریر و داکر نشتاب دارد / همه دارد از پا این که دلم خراب دارد

قطعه

نوروزی خواجه کرده کسی برخوان / ز نعمت های الوان هیچ از نیست

چو مه بر نطع گردون سفره اش را / شب از یک گرده نان بیشتر نیست

ولی هر کس نگشت آن گرده نان را / اگرچه دانم آن حد بشر نیست

کند گر دعوی اعجاز نشاید / و این معجز از شق القمر نیست

امید اسمش آقا رضا اصلش از همدان در زمان شاه سلطان حسین صفوی بهندوستان رفته از پادشاه آنجا قزلباش خان لقب یافته صحبتش را اتفاق

نیفتاده اما مرد خوش صحبتی بوده و خوب میخوانده و در فن موسیقی مهارت تمام داشته دیوانش با بیرون آمده ملاحظه شد هم در آنجا فوت شد

بیت

چون صید تیر خورده صیاد از قفا / من بیقرار و یار ز من بیقرارتر

ثابت اسمش میر محمد افضل سید جلیل القدری بوده اجدادش از بدخشان آمده خود در بلخ تولد یافته در فن سخن باشاکی اشتهار داشته از اوست

بیت

بخت بد کرد ز کوی تو دورم بهشت / بر سرم از خور ره آن سایهٔ دیوار کجاست

احمد علی

ثابت اسمش میر عظیم خلف میر محمد افضل مذکور است که در اله آباد هندوستان متولد شده در جوانی ایام می بود این شعر از او نوشته شد

بیت

دل را نوید آمدن او نمیدهم　　ترسم که تاب خوشی نگذارد دگر مرا

جذبه اسمش آقا محمد مؤمن از اهالی دار المؤمنین کاشان بشغل طبابت مشغول و بکسوت فقر ملبس و خود میگفته و چهار صد درویش و قلندر را بشرف خدمت کعبه ام الحق صاحب صفات پسندیده بود صحبتش مکرر اتفاق افتاده اکثر اوقات از تلخی افیون کام جان را شیرین داشت و بتقریب یک دانست مرجع خاص و عام بود در دار المؤمنین کاشان بوداع عالم فانی گفته　　در مصر دلم یوسفی اشکفته هرگز　　یعقوب ندیده است زلیخا نشنیده است

جناب اسمش میرزا فتح الله اصلش از قریه خوارآن من توابع اصفهان نسبش با میر نجم ثانی میرسد در زمان شاه اسمعیل در سرداری ولایت ماوراء النهر شهید شد و میرزا نیز بود در جوانی بهندوستان رفته بعد از تحصیل سامان مراجعت بدار السلطنه اصفهان کرده در زمان شاه طهماسب صفوی بمنصب کلانتری دار السلطنه سرافراز بود با هی و در عهد نادری در سنه بخراسان مامور حسب الحکم آن پادشاه قهار با میرزا رحیم استرآبادی و میرزا محمد کاظم اصفهانی در میان قم و کاشان و ری در صحرای نمک زار شهید شد و در مرتبت نظم بقصیده گوئی مایل اکثر اشعار محفوظ بود

قصیده

آن شهسوار مهر زرعونش به نزدگی کشد　　گرد فشان بجلوه دو صد عوعو دوغ اب

طعمه زچنگال سرطان لقمه از کام نهنگ　　از نهیب او ببندد از بروج ماهی و غاب　　مهر از نهیب ثعبان بجسته از پت عقاب　　آن شهسوار مهر که حمله گیرد رستمان

شاخ گرگ و عاج پیل و ناب شیر و ماهی مرغ　　هست چیزیست چیز آرند در بزم شراب　　پنجه شیر و مهره مار و زهره ببر و پر عقاب　　چون در ایوان آن باله همای و ز برک عیش

نحل شهد و دو نحل تمرو باغ در دو صنج و قند　　تا بجام ماه و طاس مهر میریزد شراب　　بجم نقل و ماه شمع و مهر و تاک آفتاب　　ساقی از راز خم کردون و مینای سپهر

کاسه در یوزه خصم تو صاحی چون هلال　　ساغر هر روزه بزم تو زر چون آفتاب

وله

اگر زنم لب از دست آن نگار انگشت　　مدان شبانه و مطرب زند بتار انگشت　　شوم چو غنچه زخجلت دلم نگار انگشت　　برآید از رگ من ناله گر نگارم تن

بکار بسته ام از هیچ ره گشائی نیست　　بشهد کاسه هر سفله زنهار انگشت　　بکام من غمت را کند شمار انگشت　　تلخ کامی ایام شاد باش و زن

حاجت اسمش آقا بابا کارد در دار العلم شیراز دکان عطاری داشته مردی آرمیده و صاحب صفات حمیده و با شعار و ابیات قبول از دواج نگفته است بعد از ین کرکند الله تعالی اعلم صحبتش مکرر اتفاق افتاده در سنه بزیارت حج رفته و مراجعت کرده در شیراز در سنه وفات یافت این اشعار از او بنظر رسید

دلم ز داغ تو می سوزد ار که شکوه کنم　　هر روز کنی تا نا خیال هوسی چند　　بکاینه اشم از شمع محفل افتاده است　　گر مرغ دل این طور شود صید تو باید

صد بار ز خلف وعده و زارم کشتی　　انکار ره صد هزار بارم کشتی　　صد بار به صد هزار بارم کشتی　　باز آی و بکشش بخنجر بیداد ام

خوش انکه تو از انجمن فروزم باشد　　مرهم نه داغ سینه سوزم باشد　　ماه شب و آفتاب روزم باشد　　درمان ده درد جان کداز کوی

جناب اسمش میرزا بو تراب اصلش از نیار زده اصفهان ساکن عباس آباد صحبتش اتفاق افتاده بمراتب علمی مربوط و گاه گاهی بز خیال شعر میگفته در آخر رشت ناری رز دار فانی بدیار باقی ارتحال نموده از او است　　زین پیش کردمن در شرم خجلت　　سیکر دو دانکم در باده ام آب

حزین اسمش شیخ محمد علی اصلش از لاهیجان و در اصفهان نشو و نما یافته در اواسط عمر بسفر هند رفته و در آن جا بساط اقامت چیده در کمال استغنا

بگوشش گذر آینده هم در آنجا فوت شد در تیارس هر فن بحضورش میرسید   ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد   در دام مانده باشد صیاد رفته باشد

شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی   گو مشت خاک من هم بر باد رفته باشد   ز هر غم هجر تو سیمای کار کر افتاد   رسید وصال تو بعمر دگر افتاد

حیرت اسمش سید احمد از سادات ارض اقدس و از خدام مشهد مقدس صحبتش اتفاق افتاده بسیار خوش صحبت و در آن دیار محترم و مکرم بوده صاحب دیوان است و ملاحظه شد بعد از مراعات بسیار این شعر انتخاب شد   جان پوسته بکجی را خطر از دشمن نیست   هیچ حرزی چو هلال خمیده بکجداری نیست

خادم اسمش باباقاسم از اهل اصفهان همشیره زاده میرنجات و مدتی در مسجد جامع جدید عباسی خادم باشی بوده صحبتش مکرر اتفاق افتاده مرد نیک نهاد خوش اعتقادی بوده شعر بسیار گفته صاحب دیوان است از او در ایام جوانی است   گفت خادم بجنت آمد باز   گفتا ز بوستان سخن رفت بیلا

خاطر اسمش میر محمد حسین از سادات رفیع الدرجات اشرف، زنده است صحبتش اتفاق نیفتاده اما گویند مراتب علمی مربوط بوده و صاحب اخلاق پسندیده بوده گاهی شعر می‌گفته این شعر از او ملاحظه شد   گشتی ورقی از برم چالاک   تا نگار من آمدی رفتی

داعی اسم شریفش مولانا محمد مؤمن سید عالی گهر و فاضل درویش پرور و با کثر کمالات متصف و از آداب کمال حضورش بکمال غایت فرزش معتبر سیدی مستغنی الاوصاف و مهذب الاخلاق و چنین مؤمن الطاق در صفت ایمان طاق بوده اصلاً ایشان از عظمای سادات عالیه درجات قریه نفرش من محال قم و نعمت صحبت ایشان منتهای آمال مقصوم و فقیر مکرر بخدمت ایشان رسیده و شهد صحبت ایشان چشیده غرض بعد از آنکه اکثر اوقات عمر را در اصفهان خلد بنیان تحصیل کمالات کرده بوطن خود رفته در زاویه فقر و فنا پا بدامن کشیده و دامن از صحبت عوام در چیده و در مراتب نظم و نثر کمال مهارت داشته عبارات دلپذیرش لآلی منثور و مضامین بلند نظمش جواهر منظومه در شاعری بقصیده گوئی مایل و در نوع سالکی در همان دیار در سنه   با جل محتوم در گذشت از اوست

قصاید

بشب زنده صهبای جعفری برشار   کشیده ساغر و حدت بطاق ابروی   چه شب به نرگس جادوی باده فروش   چه شب با بروی دلجوی دست و سمه گذار

درو فن شعر روحانیان گروهی چند   بشوق صحبتشان از فلک ربوده قرار   نشسته بر خرد جانانه بر در گاه   درو فن بنداله زنامحرمان گسسته زنار

بشیخ طرفه پیاله عشق بپای   بقهر نای گیسو چنین گرفته قرار   وصال بر نفه دلان مجلس آرای   سرور مجمره که آن حضور غالیه بار

عروس حسن شده جلوه ساز و عشوه طراز   بجلوه هوش ربا و بعشوه صبرشکار   طراز نازیه بر شقه کرشمه بدوش   برخ ز شرم نقاب و بسر ز شوق خمار

فکنده گیسوی خشم و غرور در پس گوش   گشوده طره مهر و وفا بطرف عذار   لب از فروغ سهیل حیا عقیق رنگ   جبین ز تابش آب حجاب لعل نگار

بدین صفت صنمی با همه جمال و جلال   بسینه دست ادب بسته جا گرفته کنار   نشسته پادشهی خسروانه بر مسند   و از فروغ رخش بزم گشته آینه دار

همه متابع فرمانش از وضیع و شریف   همه مراعی احکامش از صغار و کبار   بکار خویش چه حیران بمانده‌ام   ز تاب خارش و از جسارت گفتار

گهی بخویش ز دیر آمدن ملامتگر   گهی ز جرأت اقدام گفته استغفار   یکی ز مجلسیان گفت کین در آمده کیست   که بوی عشق از او میکند دل استشعار

ز فطرت نیک و در سرشت کرد نمای   که کشته است درین بزم محرم اسرار   خجسته حضرت روحانیان لقد اتینا   برسم و عادت جسمانیان کار

چو این حکایت یکی نه سوز گواهی   چو گو این سخن آشنا کرد از اظهار   ز جا در آمد عشق و ز جا در آمدش   در آمدند حریفان همه ز جا یکبار

و نه فرشته نه قدسی بود نه گردیا ولی نه کمتر از از نهایت این تمام عیار
یگانه که هر بحر عمیق عرفان است که موج دهر نیفکنده شد از کنار
زامهات عناصر خجسته مولودی است که او نماید آبای علوی استظهار
نزاهت ملک با فطانت فلک مخمر است درین خاک فلک ستار
من البدایه بحیرت از آن بکان بکین و یک محو تماشا چو صورت دیوار
پس از اداری معانی ز بس عجز و اقرار نهفته از خرد این نکته که هم آشکار
در این نشسته مسند نشین عزت کیست درسعه از بکاف درش جبین احبار
بخنده گفت ای فیر خویش شب تار چرا ز جوهر خود غافل باین مقدار
نه پادشه بود این نی پسند و دیهیم دهاینده‌اش ز نهفت ای جهان پس عار
نه پادشاه فرازنده مهر تابان است نه مهر چرخ ز که طالع است زکه عذار
بعجز گفتمش این مهر کیست بگو در شوق معرفتش از دلم ربوده قرار
بپای خورست تا در آب و گل مهر عیانست محیط عرش هماست و سپهر شرع مدار
شهی و بحر رحمت لولو خیز شهی و ابر ز فرمان اوست گوهربار
نشسته است عطایش در انتظار سوال چو عاشقی و شنید بلا وعده یار
تبارک الله از آن انتهای آهن و طبع ناطقه را داده صفتش تعجیل

وله

عقاب صبح لبت و جای رس فرو گیک خرام پلنگ غیرت و آهو کمند ز پلنگ جدال
زمین سکون و زمان سیر عنت و سپهر شکوه فرشته خوی و پری رخی دار اهرمن کردار
بلند گون و کتاه پشت و پهن کفل سطبر بازوی و باریک ساق و گردن یال
از آن کشوده نشد غنچه گره زدش و بسته ره ز حیث و ز دشت بر صیاد
گره کمیم کمان عتره ایست دالو دم زغیرتا در رکاکل شاله زرد بنال
نگاه کوه نوردی و دشت پیمایی غزال دیده پلنگ و پلنگ دیده غزال

داعی نام نامیش ملا عبدالوهاب خلف ملا کلبعلی همدانی است اما خود در اصفهان متولد شده و از اعتدال آب و هوای آن دیار خلد آثار نهال قابلیتش تربیت یافته هم خود را اصفهانی میدانند نظر بفطرت اصلی در اوایل سن اکثر علوم رسمی را دیده عالم متبحر کو دیده در اکثر فنون حکمت خصوصا ریاضی مهارت داشته و بجهه وسعت مشرب و حدت آتش سن گاهی شوخیها در آن مرتبه کمالات ایشان بعید از او سر میزند غرض جوانی شیرین زبان و رفیقی مهربان بود و گاهی بنظم ابیات عاشقانه می‌پرداخت در سنه دویست و هفت سالک بلبل روحش بگلزار [به جنان] آشیان گرفت این مطلع در تاریخ فوت اوست و ملا حسین رفیق فرموده
نوید سیدی زد بیار فت عبدالوهاب داعی

غزلیات

کسی بوصال تو زیبا صنم نخواهد ماند بمن نماند و با اغیار هم نخواهد ماند
دگر است کم نزنند دم من دل بگران نتوانم که برم بر تو ز بیم دگران
رخ به پیران جوانان نماها گشند پدران از پسران و پسران از پدران
بدیر و کعبه دعوای تمامی نابدرا زاران و نه مستند مستان و نه هشیار رند هشیاران
بدستی جام و دستی خنجرش بین شراب از خم من در ساغرش بین
حالت هیچ آشنا نمی پرسی یا همین حال ما نمی پرسی
کنون که از در سپهر آید بهار و رفت دی ساقی بیاور جام می نای برآور بانگ نی
کو محرمی کز مرحمت گاهی نگاه او کند مکتوبی از ما سوی من مخاجی الذی بوی دی

رزآب اسم شریفش میرزا محمد جعفر الطباطبائی الحسنی از طرف پدر از اولاد سید المتالهین میرزا محمد رفیع نائینی است و از جانب مادر از احفاد سلطان العلماء خلیفه سلطان با کثر کمالات موصوف و بحسن اخلاق معروف و اکثر اوقات فقیر بشرف صحبت او مشرف و بهمه فنون نظم مهارت داشته اما خود بترتیب دیوان خود نه پرداخته بعد از ارتحال ازین عالم نظر بانقلاب زمان اتفاق تدوین افکار ایشان نیفتاده آنچه فقیر خود شنیده بود منتخب و در ثبت نمود غرض سید مزبور بپاکی ذات و دیگر صفات محبوب القلوب خاص و عام و الحق یگانه کیش نیز ده شنبه در سنه وفات

این مصرع تاریخ فوت اوست گفته   **قصیده**   رباعی صد حیف گر جهان رفت

ز شمع بنات فروغی است تا قصر   ز حسن بنات صدیقی است مبهم   کف عالم افروز موسی بن عمران   دم زند که بخشش عیسی بن مریم

وله ایضاً   دهر روز جز از نو سرای یک گوارا   که از بدگوئی ما شادی سازد دل اورا   **فی الغزلیات**

جدا اگر فکند چنین نقش قدم آن یار ما را   ز داغ آخر آسمان پر ز روت بر زمین ما را   تغافل عاشق بیتاب را بیتاب تر سازد   بفریاد آورد خاموشی یوسف زلیخا را

صد لاله شگفت از گل ما   داغ تو نرفت از دل ما   هر که از دور بسر تربت ما می آرد   دسته گل بسر خاک شهیدان بگذاشت

فرقت که کاش هر دم کار من سخت گرد   تا هر کس بر ابند دل از مهر تو برگیرد   خوش فراغت مرغی که آشیان دارد   نگلشنی چه نه گلچین نه باغبان دارد

الفت خاطران چمن را چه آگهی   از ناله که مرغ گرفتار می کند   تا دام بهر صید بصحرا افکنده   آب کبوتران حرم را پریده اند

تو هم بنجو بیال ای گل چو من بیتابی داری   اگر لیلی بمجنون نازد و شیرین بفرهادش   گذارش نیفتاده بر لاله زاری   دو افتد بفکر دل داغداری

درین باغ دارم چو شاخ شکسته   خزانی که از پی ندارد بهاری   دل بستم با آن عهدی که بستی   در آخر هر دو با هم شکستی

رباعی خم پیاله پیر دیری گفته است   پیمانه حریف گرم سیری گفته است   این شب که گذشته جشن صبح خرم   میخواره عاقبت بخیری گفته است

رباعی من آن ستیزه جو یار شد   از ناله من دلش خبردار نشد   آمد بسر رحم پس از مردن من   تا دیده بخت بخت بیدار نشد

رفیق اسم شریف الجناب ملا حسین اصلش از دار السلطنه اصفهان خلد بنیان طبعش ملیح و نظمش فصیح رفیق است شفیق و انیسی است دقیق در تصدیق شعر بوستان دلش رحیم و سلیقه اش مستقیم گر ز فقیر از فیض صحبت ایشان مستفیض گردید این چند شعر از ایشان انتخاب شد از اوست

کجاست آنکه پیامی ز دوستان برساند   **فی القصاید**   کجاست آنکه بجسم فسرده جان برساند

نسیم کو که به بلبل پیامی آورد از گل   مسیح کو که توانی به ناتوان برساند   نشان یار من آرد و کجاست یارم   نشانه ز من یار نام و نشان برساند

اگر شده قفس از عجز نال مرغ اسیری   صفیر شوق بمرغ هم آشیان برساند   دو نامه که دهم انشا ز شکر و شکوه یکی   نگویمش که باد هر یک چسان برساند

یکی که هست در او شکر التفات نهانش   ز من نهفته بگیرد با او نهان برساند   یکی که هست در او شکوه تغافل عیانش   ز من عیان بستاند با او عیان برساند

اگر باو نتواند رسید اگر نتواند   بپاسبان در او ماند و بپاسبان برساند   سخن ز من چو به همدم یار من به نهایت   ز من در او بیاران همدمان برساند

خروش طایر ز شاخه در از چمنی   به بلبل و گل و نسرین و ارغوان برساند   غرض که قصه شوق مرا ز خطه کاشان   به اصفهان و بیاران اصفهان برساند

ره در طریق وفا که روان دل شده دارا   به هر دو ستم آسمان بکیهان برساند   یکی باو نه پیامی ز همدمان بفرستد   یکی باو نه سلامی ز همگنان برساند

نه جذب همت آتش بوی وطن بگشاید   نه فیض دعوت آتش بخانمان برساند   یکی چو خضر نگردد دلیل گمشده راهی   دو راه گمشده را بکاروان برساند

ز تاب تشنگی آن را که جانش آمده بر لب   **وله**   آب زندگانی و عمر جاودان برساند

گر بد اینگونه که با من زین پیش   بود که بعد از این خواهد بود   داد من خواهد از او خوی دو جو   یست در راست همین خواهد بود

فخر سادات محمد جواد   نه بدولت نه بدین خواهد بود   آنکه از طنطنه اش کاس سپهر   تا ابد پر ز طنین خواهد بود

مادر

تا در انگشت و در انگشتری است / به از آن ملکت دگر نخواهد بود — مفلس ای بس که غنی خواهد گشت / لاغر ای بس که سمین خواهد بود

ای که هم رز از لت توسن بخت / بود در زین و بزین خواهد بود — به که هر یکی بفقیری در بحر / هر قدر در ثمین خواهد بود

در به بخشش گدا را در کان / زر و سیم آنچه دفین خواهد بود — نه جبین تو که خواهد داشت / نه برابروی تو چین خواهد بود

دار و دار و رایست و آن / بیقین بر تو یقین خواهد بود — در وطن داشت عزیمتم که کند / جز سفر آنکه غمین خواهد بود

آمدم جانب شیراز که / گر غم حصن حصین خواهد بود — بیخبر زانکه غریب است غمین / گر بفور بس برین خواهد بود

دل تو تا قاید اقبال رهم / بمکانی که مکین خواهد بود — بخت و دولت بشهور و بسنین / تا شهور است و سنین خواهد بود

غم مخور گفت و چو صاحب / بر در تو ضمین خواهد بود — وین ندانست و بیچاره بیاید / منتظر صبح و لیکن خواهد بود

شب در اندیشه و تاکی خواهد / روز در فکر همین خواهد بود — چاره ها سازد هر گر صعب است / هم بلطف تو رهین خواهد بود

گر بود لطف تو با شد آسان / ور نه مشکل تر ازین خواهد بود — گر چنان است چنان خواهد شد / ور چنین است چنین خواهد بود

وله ایضا

مژده ای دل که وقت آن آمد / وز غم بر کران توان آمد

دشت غم را کنار پیدا شد / بحر اندوه را کران آمد — وقت تشنیع دشمنان طی شد / گاه تحسین دوستان آمد

بلبل از گلستان جدا مانده / بار دیگر بآشیان آمد — طایری خو گرفته سنگ جور جهان / پر کشان رفت و پر فشان آمد

صحبت جان که قدیم رفیق / وز جور فلک بجان آمد — در صفاهان که ساحت آن کش / خوشترین بقعه جهان آمد

تا چهل سال با نهایت فقر / عرض خود را نگاهبان آمد — با بد و نیک که آمد و رفت / آنچنان رفت و آنچنان آمد

و نه در دیده بیک گوهر / و نه بر خاطری گران آمد — نه گفته بهیچ خانه شتاب / نه بخوانده بهیچ خوان آمد

لیک ازین شیوه هیچ سود نکرد / کش زیان بر سر زیان آمد

غزلیات

دل خویش شود ز شکوه ها / مشکل نه تو خوش شود دل ها — دل من دشمن جان گو من چنان را / خون شود دل که نهادم بسر دل جان را

تا کی خبر ز روز سفر میدهی مرا / از روز مرگ من چه خبر میدهی مرا — به پری عاشقم که عاشقان دارد (بر جوانی) / چو من هر گوشه پری را چو خود ...

دلم بسوخت ببینم صورت او یا نقاب را / با صورت که دل بسوخت ندیدم نقاب را — ز دیر روزم تر ابر روز و دیشب ترا آب / چه خواهد گو اگر بمانم تا سحر آب

ز اهل وطن تمام بهم یار و من غریب / چون من کسی ندیده کس در وطن غریب — لب تشنه ایم و افغان ز آن نوش لب که دارد / از تاب ... لب تشنه بیکدا بود

نه خود بامن جفا آن بیوفا کرد / و با هر کس وفا کردم جفا کرد — روزگاری بود امیدی که یارم میکشید / ده درا که حسرت آن روزگارم میکشد

ز کوی او بر من ز آن خبر نمی آید / که هر که سر قدم آنجا دگر نمی آید — کی جز تو در دل من دلدار دیگر آید / بیرون نمیروی تو تا دیگری در آید

بامن نگو که نگذارد از دست دامن ترا / این کار نیست انکار که دست من ترا — مرا روزی که گریبان چاک کردند / ز آن چاک گریبان آفریدند

جهان امروز برگوید از من / ز آن برگشته مژگان آفریدند — پریشان خاطرم کردند روزی / ز آن زلف پریشان آفریدند

چور کن کز بازوی پر زور در طبع غرور   ایزدت پیهمه اسباب جفاکاری داد   نگردم در دیار خود چو نگر وصل یار عید   شدم مهجور از یار خود و دور از دیار خود

من و جورش که مخصوص من است این حجت ورنه   جفا را آید برا لطفی که با اغیار هم راه   هم ز صحرا سبزه سر زد هم ز گلشن گل دمید   مرکب رزین ریاض است سبزه‌شان را نوید

خرقه پشمین بهر نوع است باید در دو بخت   با که رنگین بهر نرخ است بباید خرید   زان جفاپیشه منعش ز جفا نتوان گفت   چه توان گفت منع دل نتوان گفت

نتوان گفت جدائی ز تو اما چه علاج   که رقیبان تو را از تو جدا نتوان گفت   بر خط دلبری دل بستم آه از حسرت مرغی   در پایان گل بر شاخ گلبن آشیان بندد

یادم کن از آن گرچه ز بیداد تو رفتم   تا غیر نگوید که ز بیداد تو رفتم   پیاله داد بدستم سبو نهاد بدوشم   مرید پیر مغانم غلام باده فروشم

گر رفتم ز تو تا دیدنت چنین نگریم   چو با دگری ببینمت چنین نگریم   در دوستیم بشنو هر روز افزون چنین کنم   چنین کنم چنین چاره این درد دوری او

بدان سرم که اگر دل بدلبری ندهم   بانکه دل بکه گیرم بدیگری ندهم   هر جا که خاک پا نهم از گریه تر کنم   زین چشم تر چه خاک بسر برم کنم

نه گوی روی منور خط معنبرش این   که بر کنار گل تازه سبزه ترش این   آمد ز خانه بر من و در دست جام باده   طرف کله شکسته بند قبا گشاده

زان غمزه آنچه دیده برغم دلم بدید   گنجشک بال بسته ز باز پر گشاده   بغیر آنماه را پیمبر و با من چرا کردی   خلاف عادت خود کردی ای ماه

تا یک چشم ره بر سر راه تو نشینم   باسیدی و ز آنهی تو بیائی و نیائی   برای خاطر غیرم چرا ز پهلو گذشتی   چه می گشتی برای خاطر غیرم چه گذشتی

برای غیر مرا کشتی آفرین بر تو   وه بهر خاطر بیگانه آشنا کشتی   برای مدعی ترک من زدی پیمان شکن کردی   تو را گفتم که ترک مدعی کن ترک من کردی

سخن با غیر می گفتی بهر سو چین دیدی   **المقطعات**   چه میلغتی چنین دیدی سخن کردی

ای یکه رشح جام تو جمشید را ز هوش   دی وارد و نور زاری تو خورشید را ضیا   لب بسته ام ز دعوی اخلاص تا که هست   از دهان رد بستی نهان دعوی از دریا

کم میشوم مصدع اوقات گر ز   پندی شنیده ام که شنیدست از انبیا   کی نور چشم من اگرت هست چشم آن   کاهر از جا بدیده دهندت چو توتیا

از خاص و عام باش نهان کیمیا نظر   منظور خواص و عام شوی تا چو توتیا   خواهی چو بوریا نشوی پای مال خلق   در پیش خلق فرش مشو همچو بوریا

گردان برای روزی است آسیای چرخ   تو خود چه گوئی از پا روزی چو آسیا   این نکته گوش کن که درین نکته گفته است   ابن یمین که گفته چنین ابن

دلی است اندرین که چرا اندکی برد   **وله غزله**   عرضی است اندرین که چرا ماندی بیا

والا نصیر ملت و دین میر ز نصیر   ای از جبین سترده ز ره ظلمت کفر با   زین پیش دور هی ره هی تا گذر نشستی   صد صد ز سر عشق نرسیدی که بپا

بر خواهش کنم نتوانم ز جا ز ضعف   دستم بقوت ار نشود پا بمرد پا   پائی به پیش می نهم و پائی از عقب   جنگ گریز میکنم اندر سر دو پا

گامی نگاه تو ز دل تر نم بعد ازین   ماند گرم ز ره قدرس ره نورد پا   لطفی نما و باز بمانم ز دوست درد   زین پیش در ره سر نهم تا ز دل پا

گفتی چه حاجت است تو را تا روز شوق   **ایضا**   گفتی چه حاجت است مرا تا چه حاجت است

اشعار فقر بر در حاتم چه لازم است   اظهار درد پیش مسیحا چه حاجت است   ندیر کار هیچ ندارنی چو من زمن   کردن سوال از چو تو دانا چه حاجت است

بیمار اگر فضول نباشد طبیب را   آموختن طریق مداوا چه حاجت است   کافیست بهر حاجت ما از تو یک سخن   این است اگر سخن بسخن ما چه حاجت است

صبا بگو بجناب رفیق که ز جنت   **وله برفیق نوشته**   عیان علامت نور صداقتی و صفا

هرکمان

به دوستان تو هرچند در طریق محبت | نجسته‌ایم خلاف و ندیده‌ایم خطائی
ولی رفیق خوش است آنکه یار باوفائی | چه لازم است وفا در رفیق و بت جفائی
چو لازم است وفا در رفیق و یار بود حق
رفیق در جواب وفا فرمود که
تو نیز پاس وفا دار اگر رفیق وفائی
رسید نامه از حضرت وفا شگفتم | چو منواکه رسد ناگهش ز غیب نوائی
تمام زهر شکایت نهان شکر شکائی | همه معانی نفرین عیان بلفظ دعائی
ز بیوفائی من کرده شکوه و دل خود را | ز زاره در رسم وفا که خویش باسم وفائی
بجا نه زده‌ای وفا با رفیق این گله رانی | ولی برین گله دارد رهی جواب بجائی
درست شرط وفا کز رفیق دارکه دیگه | ز زرهی لطف به پرسی ز زاره مهر ورائی
بگویمش همه باشد اگر باسم تعارف | چه سنگینی بچه کاری چه تنگی بمی‌ئی
نه آنکه هر پس سالی که بنگریش بگوئی | چو منعمی بفقیری چو خسروی بگدائی
بخوان دعوت یا وقت و فن لازمه نیوئی | به بزم صحبت ما گاه گاه از چه نیائی
بخوانده نیست بمی خانه خدا زره دیگر | چه فرق‌ها ز خدائی است با بخانه خدائی

رباعیات

زاندیشه این دلم بخون میگردد | کاخر کار من و تو چون میگردد
تا چند بمن لطف تو می گردد کم | تا کی بتو مهر من فزون میگردد

تا چند نمی‌شود دلت یار من | کاش آنکه سرشته است ز مهرت گل من
یا مهر مرا در آورد در دل تو | یا مهر ترا برآورد از دل من

رهبان اسمش میرزا محمد علی از اهالی اصفهان و خلف میرزا عبدالله طبیب است در خدمت برادر اکرم امجد اعلم خود میرزا محمد نصیر حفظه الله درس طب خوانده و مشغول طبابت بوده گاهی میل شعر گفتن داشته صحبتش اتفاق افتاده
صبح است و فصل گل می و ما دائم از آن | دیدار یار و صحبت یاران لازم است

رهی اسمش آقا محمد علی از سیره لقه کان اصفهان در اوایل سن بفکر شعر افتاده هنوز قوه اش فعلیت بهم نرسانیده جوان خوبی است انشاء الله بسعوفی باشد در جوانی بهند رفته و در تاریخ نگارش کتاب هنوز باصفهان نیامده

غزلیات

چندم گذرد شبها تا روز بیاد رهبا | یارم بود و روزی کاخر شود این شبها
گردد قضای حاجت چل ساله گر رخم | یک اربعین بمیکده می در سبو کنم
بود یا کامیم چون کام آن ماه | نگاهیم گر کند دامستان به
تا کی بود بحسرت چشم سیاه ماهی | یارب مباد هرگز چشم کسی براهی

زیبائی برادر میرزا غیاث الله اصفهانی است اسمش میرزا ابوالقاسم جوان صاحب ادراک سلیم النفس هموار است چندی است که بزیارت کربلا رفته
در سینه ام آه سرکشی بود چه شد | در جان داغی ز مهوشی بود چه شد
طور دلم از تجلی عشق تهی است | در وادی ایمن آتشی بود چه شد

سالم اسمش میرزا محمد علی از زرخدای خلیفه سلطان جان خوشطبع است در بغداد اطلاع از کرک
وقت دل خوش چو کمبی تو خبر داشت اگر | کو کجا ماندی من از بیخبری بستم بار

شباب اسمش حاجی محمد حسین از زوار این است صحبتش اتفاق افتاده جوان ملایمی است
به تمکین رو از آن کوی من غمناک می آید | که تا اید ببالین استخوانم خاک میگردد

شفق اسمش آقا عبدالله شغلش کفش دوزی اصلش از قم طبعش بسیار خوب و شعر بسیار گفته اما تمامی در انقلاب محمودی بعد از فوت او تحلیل رفته مدتی در اصفهان در خدمت ابوی ام می بود پاره اشعارش از زر و درستاع او است
بوصل یار رسان دی مرا ز هجرانم | که این نگار بروای آسمان نماند

شعله اسم شریفش سید محمد از اجله سادات رفیع الدرجات اصفهان فاضل عالیمقدار و در مراتب حکمت طبیعی و الهی صاحب ادراک عالی و صحبتش اتفاق افتاده و از فیوضات او مستفیض گردیده در شاعری بنظم قصیده مایل بزعم فقیر از متاخرین کسی از سید مشار الیه بطریقه استادان قدما آشنا تر نبوده چندی با مرطابت مشغول بود در سنه بسرای جاوید انتقال فرمود

فی القصاید

زورارت

بکه کرد الماس حسامش اعدای ترا سنگ　　چو آب اندر آهن چو نار اندر حجر　　بگاه قهر و وقت کین کمی با تیغ زهر آگین　　ز صلب آن و بطن این بکیدم هر دو را پیدا

با آنکه رو سوی چشمه رزاز خارا محکم　　بگرداری که صالح ناقه را از صخره صما

وله

بهر سکام هیچ که از کو دلاوری　　ز گیتی شود مهر تابنده غایب　　چه غم لشکرت را که طالع بود زان　　هلال ظفر از نعال مراکب

شیر خدا که مدور آن عدل او　　گرگ ضعیف کینه مدارش شبان

لغز شمشیر

چیست آن زیبا رخ مه طلعت سیمین عذار　　در بر از هر سو پریشان کرده زلف تابدار　　گاه زرین رنگ خط ابروی او دارد حجاب　　گاه از لعل مذاب انگشت او دارد نگار

عالمی را شدی خویش کند زیر و زبر　　گر چه هرگز جنبش از از برو نکرد در کارزار　　باشدش پیوسته همچون عاشقان بیکدل　　دیده تا رود اشک گلگون قد خمیده تن نزار

گاه همچون مار باشد تیر غار را در وطن　　گاه چون ماهی بود بر چشمه سار او را گذار　　باشدش پیوسته دامن مخزن در خوشاب　　همچو بحر طبع خورشید جهان فخر کبار

سرور دو آن عالی گهر کشور جو او　　عقدها دارد به دل دریا ز درش هو آزار　　چار چیز از چار چیزت چار خصلت یافت　　تا بحشمت جا گرفتی بر سریر اقتدار

مهر از رایت ضیا و ابر از کلکت سخا　　بحر از طبعت صفا و کوه از حزمت قرار　　آنکه طبل فتنه کوبد با تو هنگام نبرد　　وانکه رستم کینه جوید با تو گاه کارزار

هم زره کو در سهمت در برش خود همین کفن　　هم علم کو در نهیبت بر سرش شمع مزار　　اندر آن ساعت که از نا مردگی آن دلیر　　عرصه میدان شود چون موقف روز حساب

رمح بر بسته میان هر سو پی خصم افکنی　　تیر کیش ده دهان هر سو برای کارزار　　معدن مرجان زمین از تابش لعل در فشان　　منبع قطران هوا از گرد شش نیلی غبار

هر طرف پوینده اسبان همچو برق پر شتاب　　هر طرف پاینده مردان همچو کوه پایدار　　زیر ران آن اژدها برق کرم تا زرم رو　　خوش خرام و تیز گام و ره نورد و بردبار

چون بنگ ری عنانش را بگوید در مصاف　　کس ز پای او چو از دست اجل راه فرار　　همچو شیر شرزه چون رو در صف هیجا کند　　از نبرد رزم عدو در رستخیز گیرد دوار

مغفر کو هر کنار آری جبین زار زار　　خنجر خارا گذار آری میان زار کنار　　شعله ور گردد تو را در بر در فش برق تاب　　جلوه گر تو را بر کف شهاب شعله بار

که به شنگرف خضاب آرا نماید جبین　　که بیاقوتی نقاب این بلا بالای عذار　　خرمن آمال را بادی و زد لما ترکه　　مزرع اقبال بر برق رسد یاقوت وار

در صف کین برد از تیغ ور بر گیری تو کار　　سینه جوشنده شیر و دیده کو شنده مار　　تا بیمن عدل تو رفت از میان رسم ستم　　تا ز پاس حفظ تو کار جهان شد برقرار

که غزالان را بود جا در کنام شیر شرزه　　گاه موران را فتد ره در دهان گرزه مار　　تا گذار و لاله در گلشن بکف جام شراب　　تا گشاید غنچه در بستان بسر طرف خمار

وله

حاسدت را هر دل چون لاله پر خون کباب　　دشمنت را باد تن چون غنچه مجروح و فگار

سحر گر طرف خار دربال زد خامه دوس زرین　　زر از تف سکوهش نسر طایر غوطه در آذر　　معلق شد بر ایوان سپید شمسه زرین　　مروق گشت در جام زبرجد باده احمر

هویدا گشت دارای ختن را رایت زرین　　بیغما رفت مولای حبش را مخزن گوهر　　جهان عشرت سرای شد گرزن بهران شاه لایق　　که از بزم خلد آیین دارای جهان داور

شکیب اسمش مولانا محمد علی از اهل شیراز و دلش مخزن جواهر راز از افاضل عهد خود بود به شغل کتابی اشتغال داشته در عهد خود از عرفا محسوب بوده در سنه ... در شیراز وقتی که جماعت افغان عراق و فارس را متصرف گشتند شهید شد

و عالم را جای قادر دم ده فدای　　وبس همین زور شهادت خونبهای من

میر شمس الدین محمد فاضل فقیر مشرب و شاعری نیکو روش خود را از بنی عباس میدانسته در شاه جهان آباد ولادت یافته آخر الامر بلباس فقر ملبس گشته بیلانش اتفاق نیفتاده این یک شعر از او انتخاب و در این کتاب ثبت شد

ناله مرغ سحر میبرد از کار مرا　　واندرین پیش دلی بود گرفتار مرا

صیح اکل

شمیم اسمش میرزا محمد حسین خلف مرحوم میرزا عبدالکریم اجداد ایشان از تبریز باصفهان آمده متوطن و ایشان در آنجا متولد شده اند هم در آنجا نشو و نما یافته و تحصیل مراتب علمی کرده خط شکسته را خوب می نوشته در منشیگری دست داشت چندی در زمان نادرشاه بمنصب قضای لشکر سرافراز بود بعد که باز اصفهان شده هم در آن سال بحکم آن پادشاه کشته شد و کان ذلک فی شهور سنه

ز نور عشق تو ما را که نیم جانی هست / چو شمع تا نفس آخرش زبانی هست

آقا محمد صادق سیدی والا نژاد و عالمی پاک اعتقاد و فاضلی درویش نهاد از طبقه سادات عظیم الشأن تفرش من اعمال قم در عنفوان شباب در ایام عمر باصفهان رفته در خدمت مولانا محمد صادق اردستانی که فیلسوف زمان و اویس عهد بود تحصیل علوم و کسب اخلاص کرده و از شاگردان و اقران بسیار مخصوص گشته بعد از وفات استاد و تغییر دولت صفویه بوطن هجرت فرموده در زمان دولت نادری بهم صحبتی رضاقلی میرزا که بخوبی طبع و قبول قلب مشهور بود باستیلا و بعلت سوء ظن پادشاه بزجر و نفی مجرد گردید احتمال زیست ندیدند چون در اجلش تعویقی مقرر بود از شاه جبار نادم و سعی تمام در اصلاح ایشان بعمل آورده تا از آن مخمصه خلاصی یافت بدانک فاصله از اثر دعای آن سید مظلوم آن امیر ظالم بمضمون دفع الفاسد بالافسد گرفتار غضب پدرش از حلیه بصر عاری و بعد از قتل پدرش هم بهمان رسید آنچه رسید بیت تا دل مرد خدا نامد بدرد . هیچ قومی را خدا رسوا نکرد . غرض آن سید عزیز در اواخر دولت نادری با بعضی از اهالی تفرش بمجاورت ارض اقدس با ... بعد از انقضای آن دولت از آن جا حرکت و بعزم وطن روانه در عرض راه باتفاق غیب آیه وافی هدایه یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی گوشش زد او کرده در بقعه شاه عبدالعظیم داعی حق را لبیک اجابت گفته در همان خاک پاک مدفون گردید در سنه و قطع نظر از کمالات دیگر در مراتب نظم و نثر مهارت داشته گاهی اشعار عاشقانه بمنطوقه

ع از کوزه همان برون تراود که در اوست . بصفحه خاطر می نگاشت بگفتن مثنوی ایما بسم تخلص میکرد صحبت ایشان کمتر میسر و کمال شفقت از ایشان دیده

مثنوی

مدت سی سال از حوادث زمان / رنجها بردیم زیر آسمان
تا بصد ناکامی و کام و هوس / جمع آوردیم مشتی خار و خس
خار خار سینه را پرداختیم / خار لب آشیانی ساختیم
بارها با ناله و آه سحر / بیضه پروردیم با خون جگر
تا بعیشش زاغ محنت پر گشود / یا عقاب ظالم پرکش ربود
گرچه هر یک پاره بود از جگر / با یکی دل داشت پیوند دگر
چون عنایت بودش از روز اول کفیل / زیر بال خود گرفتش جبرئیل
ای برون از خان و مان افتاده‌ها / در قفس از آشیان افتاده‌ها
تو بغربتها دل ز حسرت ریش‌ها / چشم بر شهر و دیار خویشها
عرصه تنگ است بر دل تنگ‌ها / روز و شب با بخت خود در جنگ‌ها
یار دارد هر کسی در انجمن / یک گره افتاده در کاری چو من
نه بفروزنده این نه سپهر / نه بفروزنده این ماه و مهر

وله ایضا

کار بدنیا و بعقبا نام نیست / غیر خدا را هیچ تمام نیست
گرچه زبون فلک تو سیم / من نه ابوالقاسم فردوسیم
شاعری و شعر نه کار من است / شعر فروشی نه شعار من است
این دو سه بیتی که تقاضای حال / بچه برافکند ز روی مقال
شعر نه شعرای یمانی است این / ثانی ترکیب مثانی است این
بارقه طور تجلی است این / شقشقه ناقه لیلی است این

غزلیات

راه مسافران خدا که عین منزل است / دریا برای قافله موج ساحل است

بغیر قاصد آن یار بیوفا که نیامد   دگر ز تو رسی زود بر سرم چه بلا که نیامد
چند روزی ترک آن مهپاره خواهم کرد   طاقت خود را و او را امتحان خواهم کرد
یا بدل کندن ز دستش جان بفن خواهم کرد   یا بجان دادن دلش را مهربان خواهم کرد

رباعیات

ای غافل عمر گذران است چه رفت   دزدان بکمین و کاروان است چه رفت
دردا که اجل رسید و این است چه رفت   افسوس که عمر رفت و این است چه رفت

وقتست که در وداع شیرازه کنند   گلها همه روی خود بخون غازه کنند
با جامه چاک لاله ها برخیزند   وین داغ هزار ساله را تازه کنند

صادق ز بهر رنج بگفته است تنگ   هر کز نفسی خوش نشمرده است بکنگ
از داغ دلش چو لاله ها خاک کنند   یکشب که عروس را بپرده است بکنگ

صافی اسمش میرزا محمد جعفر از طبقه سادات رفیع الدرجات اصفهان است جوانی است خلیق و مهربان و در شاعری شیرین زبان است طبع بسیار خوشی دارد و صحبتش مکرر بسر کرده
این اشعار را از او انتخاب و نوشته شد

غزلیات

زبان پری رخان بطعنه بازی اختراع از کف ها   که کسی بر سر تعب ز آن بمیرد دل ما
کشد تا نشنود فریاد ما را   ستم بین صید کش صیاد ما را
خطا باشد خطا بر ما گرفتن   ندیده روی خوبان خطا را
میخواستی بهانه از بهر کشتنم   بهتر از این که پای تو نشد دوم بهانه چیست
کسی نبود بجز من بخت بر سر کویت   فغان و ناله من زد دلیل خلق بکویت
رسید قاصد و گفتم چه گفت جانان   گویم لطف که گفت آنچه باز نتوان گفت
شمشیر کشیدی و نکشتی   فریاد ز لطف ناتمامت
عادت بناله کرده دل ستمدیده من   ترسم گمان برند که در ماتم از ارزد
این نسیم از طرف گلزار دمیدن گشت   یا نسیمیست که برخاسته از باغ بهشت
تا چه گو آنکه بناگوش خطت معرفت   وه بهشتی دگر او نوز بهشتی گل خفت
فریاد که در کنج لب آن خال سیه را   دل دانه گمان کرد و ندانست که دام است
بوی گل خود بچمن سالها نماند ز رخت   ورنه بلبل چه خبر داشت که گلزار کجاست
سعی من آنجا چه یک نگاه نکردی   بنده کسی این چنین نگاه نبرد
هنوز آن سرو از باغ نرسته است   که بالا بالش چو بالای تو باشد
عمت روزی که از پایم در آرد   سرم از کاش در پای تو باشد
که رسیده بپای تو کیست بسحر که دیده باشد   ورشب دراز هجران بسحر رسیده باشد
نه از گلچینم از آن بلبلان فغان است   که گل در دامن گلچین پسندد
منعم آن گه سرو را هوش میکرد   همچو من بر سرو را هوش گزید
صد کشته بیک تیر تو افتاده در این دشت   تا از دل مجروح که پیکان تو باید
کس نمیدیدم که در راه تو نشیند لیک   نشنیدیم کزین راه کسی برخیزد
گلی چه باشد بدست او گر دست   دسته گل در آستین دارد
نه بکوی تو کسی دارد ره آمد   نه ز کوی تو کسی میآید
هزارم طاقت پیدا و پنهان سوزم زیبای دلش   بفریاد آیم و فریاد من آید بفریادش
زمان وصل رسد که بدستان فراق   مگر بیان کنمش باز در زبان فراق
ز من این عشق بمحشر بهیچ نخرد کس   چرا با ناله فروشش بجرعه بفروشم
تا چمن شد کار ما در آن کو   ز اغیار بد خواه دلدار بد خو
آهوی چشمت در صید شیران   مانند شیر است در صید آهو

رباعیات

دردا که در آری در دو پنهانی ما   افسوس که چاره پریشانی ما
در عهده چه جمعیت که بیدار نشسته اند   ای کی خویش را بویرانی ما

سیلاب غمت بمند وستی نگذاشت   بهر آن تو هوشیاری دستی نگذاشت
دل از دل و دست تو و نگر بغلط   دستی بدلی و دلی بدستی نگذاشت

از کوی تو شد خوش سفر خواهم کرد   وز خوی تو خلق را خبر خواهم کرد
از خوی تو سر بسنگ خواهم زد   وز دست تو خاک بسر خواهم کرد

معاصرین

من حال خود ار کنه به خواهم گفت / تا نامه سفید است سیه خواهم کرد
چندان که رسید کرم از وی دارم / گر برگ امان دهد کنه خواهم کرد

گویند در طریقه رباب خرد / باید که کسی عمر بجوانی نخورد
من بابه نهم بوقت پیری بخورم / تا خود همه عمرم بجوانی گذرد

از زاری و بخت زدیده ام غرق کنم / در غم غرقم ز پای تا فرق کنم
اشکم ریزان ز دیده چون باران چون / آهم سوزان بسینه چون برق کنم

گر جان طلبند در وفای تو دهم / در سر خواهند در وفای تو دهم
چیزی که نمیدهم بغیر تو دل است / و آن نیز اگر بود رضای تو دهم

هرچند کنم ره ز در میخواران / بر عزم و کریم پی نیکوکاران
دل می کشدم بمستی از هشیاری / از زاری مستان و غم هشیاران

گفتم زغمش بگو به بزم کل دمی / مشغول شوم دمی بناله دف و نی
چون ننگ بناله دف و نی گوشش / نقل غم من بعد حدیث رخ وی

صبّاحی جوانی است فرشته سرشت آدمی روش و همزبانی است صحبتش جان نواز و کلش رفیقی است شفیق و صدیقی است خلیق طبعش سلیم و همتش سلیمان و با نهایت تنگدستی درست پیمان از زادهای قریه بیدگل من اعمال کاشان است در ریعان شباب بطواف بیت الله الحرام مشرف و گوش پند نیوشش بجواهر نصایح صاحبان اخلاق شغف دارد و از ابتدای سن بتحصیل کمالات شایق و در فن نظم بهمگنان فایق و اکثر اوقات با من انیس و جلیس و تخلص از چه در آورد انچه تا حال از افکار و اشعار او دیده منتخب و نوشته می شود و بعد از این نیز انچه از صبح وقادش برآید داخل انتخاب و ملحق

فی نعت النبی صلعم

شبی هنگام چون بنهفت رخ این لاله حمرا / شکفت از چشم انجم صد هزاران نرگس شهلا

نهان شد زیر دامان زمین این شمسه مخرج / هوا پر گشت از دود شب جهان پر عنبر سارا
نه همت از سواد چرخ خرگه کبود خارا / هم نور از ظلام شب فروزان اختری بیدا

چنان کز چاک پیراهن بیاض سینه غلمان / چنان کز حلقه گیسو هزاران کوکب حورا
تو گویی از پچه بر سبزه اشک از دیده مجنون / و یا کشته خوی افشان ازین جبار ره لیلا

بر الماس است یا بر نطع مشکین پر زنشان در / و یا گنجور خسرو را دلقه عرض لولوی لالا
گسسته در چمن یا صبا شیرازه پرن / فشانده بر جهان دست سکندر مخزن دارا

همه شب چشم من بیدار و چشم من محو تماشا / یکی بر صورت میزان یکی بر هیات جوزا
بناگه دست فراش سحر از جانب خاور / برون ایوان این فیروزه گون خرگاه در بالا

ز بیتابی زلیخا چاک زد پیراهن یوسف / پا چه نجبه برون آورد دست از گریبان موسی
جهان شد آفتاب و بریخت از طاق فلک انجم / چو از طاق حرم تبها ز هر لوح نسبه بطحا

محمد شافع امت قسیم دوزخ و جنت / حبیب حضرت عزت شه دین خسرو دنیا
جهان را ناصر دا و جهانبان را پیام آور / گزین یک جهان داور فالق یکتا

بصورت زانبیا کهتر بمعنی از همه بهتر / بخلقت از همه برتر برتبت از همه اولی
طراز کاخش امکان و نخل وجودش نه / ز طرح این سرابستان چرا و لم بسابه برا

نگارش کعبه و اورنگ کرسی پست در پیشش / ز پیشش گوشه دار کهن عرشش فرش زیر پا
ز گلگشت در جسش الوکاتبی طوق بر گردن / بعو در دوم هر دل ازین پیش لب بو را عطا

نجوی بار ابراهیم اگر از مهر جانپرور / کشتی نوح از دریا و اگر از لطف جهان آرا
کی از رحمت کاوش کشیدی رخت از آتش / کی بر ساحل جودی فکندی کشتی از دریا

بر دادی یوسف بمصر نبوت از تو دامن گر رحم / بعهدت شد زلیخای جهان پیرانه سر برنا
تو گستردی بساط حق پرستی در جهان ور نه / گرفته بود کمیر کفر روی صفحه غبرا

معابد جمله ویرانه حریم کعبه بتخانه / ز خالق خلق بیگانه چه در سرا چه در صحرا
یکی را قبله روی بت یکی را سجده بر آتش / یکی را رو بخورشید و یکی را چشم بر شعرا

شد از چاک و شد از ناطق شد از بیداد از ربع / مه از انگشت و سنگ از دست و مهر از شب دیجور از بیضا
تراز از رنگ و چین زابروان و درد هم الله / نجاشی خاج و خاقان تاج و دارا تاج و هرقل بس

شد از عجز ز مولود همایون تو در عالم / شکستی طاقها بس پدار و نیک باشد از نها
تم رود سماوه خشک دریاچه ساوه / خمود نار آتشخانه کسر غرفه کسری

که ای کار کرده چون گاه ابداع زمین برنگ / زمین در آسمان را کام تا گیری در آن گاه
فلک گردیده از آن سرگشته کان خم بر آرد / زمین گوید از آن بالا کن ورد ای حق خدا

تو بودی باعث کلّ دگر نه صانع گیتی / ز بودی علت غائی وگرنه مبدع اشیا
نبیند از نظر از روح زیب قالب آدم / نمایان آیت از تشریف هستی قاب بیت هوا

بمهر ار بنگری یکره بسعی برگ از عنبر / بخشم ار بنگری یکدم بسعی بشکنند مینا
شود این متصل خاک معلّق منفصل ارکان / شود این منتظم چرخ مطبّق منقطع اجزا

برند از بیم عدلت لقمه اندر کوه و در بیشه / خورند از پاس حکمت طعمه اندر دشت و در صحرا
غزال از پنجه گرگ و کبوتر از بر ضیغم / حمام از چنگل باز و تذرو از مخلب عنقا

ز نعلینت شرف فرق عرش را گر نیستی / برهنه پای موسی رفت اگر بر سینه سینا
گیر آن ترا آمد ز جنت میوه گوناگون / برای دخت عمران نخل خشک دارد اگر خرما

دهد روح الامین را چون ترا عالم عرضه برارت / اگر هدهد سلیمان را رهی گوید از سبا انبا
درین مجمع ز بیم احتساب شحنه گردان / زند هر صبحدم پیمانه خیر شد بر خارا

ندیده در زمین یا سایه شخصی را کسی جز تو / فتاده بر زمین تا سایه از این گنبد مینا
عجب کان سنگدل کفار در انکار حق واقع / مدیحت اندر تورات تسبیح گویان سبحه حصبا

دریدش خنجر شرزه پهلو بر فرازش زر / درید از نامه ات را خسرو پرویز بی پروا
حسود آن تو را از مرگ بهتر راحت عاقد / و ده زخم از آن طعمه خواهد بود در عقبا

ز عمر جاودانی خضر را جز این نبودی / که باقی باشد و بیند ترا دیدار روح افزا
نهالی باشی بر چشم چرخ در آن شب از انجم / هزاران چشم در راه تو دارد با سحر شبها

دم هر دو سخن خاطر چو بر دی حرف نو سدی / نگاه یک گرد در گوشش از چشم جوان بالا
شبی اندر سرای ام هانی بودی آنگه / ده دعوت بهر پا روح الامین و گفت یا مولا

شب وصل است هان برخیز از جا با قرین اکنون / پی نظاره تو منتظر در منظر اعلا
زمینت زیر پا تا چند فرق آسمان بسپر / بکام خاکیان تا کی دل افلاکیان بشکن

ز شفقت گو غم از چه کرده و پنهان نیافتان / ز زحمت رنگ اندوه از دل و جان نهان بزدا
براق آورد پیش آنگاه گو جای در زرینش / نهالی داغ حسرت تا ابد بر نافه غضبا

عنان از دست بو تنش درازی رشته گونه / رکاب از پای بوسش منوّر دیده اعمی
زدی بیرون علم از رحمت بطحا بفیروزی / شدی پیغمبران را پیشوا در مسجد اقصی

نهالی پا چو بر تر گو این وحی بدر وارت / هم از زه ماندا ندر نیمه ره خنگ فلک پیما
گرفتی جای بر فرق شد تا پیروزت / بصدر قاب قوسین و فراز بزم او ادنی

بپرده قدسیان هر یک طریق صد هنر افزا / ز جبرائیل هم ماندند و تو ماندی چو جان تنها
برزمی گفت ادب را هر قدم تا کی بجرات / نوید رحمت میداد پاسخ بر لب از آنجا

دی سحرگاه که آفتاب شفق بود

حرف الدال

رشک عذار ایاز و دیده محمود

الست برویم چه زان شیوه مألوف / آه بچرخ خم روان بعادت معهود
اشک جگرگون و آه شعله فشانم / غیرت باغ خلیل و آتش نمرود

نامه بکف قاصدی در آمدم از در / زیب عذارش غبار کعبه مقصود
قاصد خسرو بدست نامه شیرین / مرغ سلیمان بلب ترانه داود

نامه نه برجی پر از کواکب رخشان / نامه نه درجی پر از لآلی منضود
در نظر این تیره روز را که همه شب / چشم دل از بس فشاند ز تره نغنود

پیرهن یوسف است و دیده یعقوب / لیک نه پیراهنی که تهمتش آلود
نامه که لیک از خلاصه منعم / نامه که لیک از صاحب محمود

مشفق حجاج ابوالحسن که ز خلقش / بر کف باد صبا نسب مجمر عود
حضرت قاضی حسین آنکه ز رایش / تارک خورشید راست تاج زر اندود

روشن از آن آستان دانش و حکمت / خرم از این بوستان کرمت و جود
آیت لطف از سرشت این شده آنگاه / غایت جود از وجود آن شده موجود

رشک بر جاهت آن سپهر با شد / رتبه حاسد ولیک پایه محسود
خواندم و دیدم ز لطف هر دو نشان / رسم تفقد از جهان شده مفقود

داد چو آن از جوارم شفقت آن یار / نقش بر این جهت نوید صحبت آن بود
گشت کلاهم ز روی فخر فلک سا / گشت جبینم برای سجده زمین سود

بهر جوابش ز خامه منشی طبعم / خواست کند روی نامه غالیه آلود
دل به پیک کند همه ام چو ستاید / دیر نماند رساندش بطرز زود
من بغریبی و چون ز شهر غریبان / غیر صبا هیچ پیک سالانه نبود
نیم شب از خواب سر کشیدم و گفتم / باد سحرگاه راز آن دلم آلود
صبح سبحک الله ای نسیم صباحی / خیز بدارد فلک چو ره تو شد زود
زود سوی کاشان و هر کجا که ببینی / خاک دری را ز سجده ناصیه آلود
سجده بر آن جا که نیست نیز ازاد / سجده بیک سجده ز بر بر سر مسجود
حاجب در بر رخ خاک داد چو رخصت / خادم ایوان بار ربش چو فرمود
عرضه ده از من بان دو راز دبر از / کی ز شما به ز لعه ام جهان بود
شاهدی از سعدی آورم به نوازش / مهبط الهام فیض باکه فرمود
دست بدنیا و آخرت نتوان آلود / صحبت یوسف به از زراهم معدود
محنت هجران آن به نور دیده / زآب دو چشم سرانجون دل آلود
جان و دلم را بهم ز درد جدائی / وقت آمده است نوبت بدرود (وداع)
عمر در هجر بگذر گشت نفع / جان که ز جانان جدا بود نه بود
می کند و روزم انچنان ندانم / روز جدائی است یا قیامت موعود
رنج صبوری و خسته غم دوری / شربت کافوری طبیعت مبرود
صبر کر قسم کند علاج غم اسم / درد چو سموم جان چو عود زیر دود
کی بود از لطف کو کار که شد / زاتصف ورآهن رهم بقمصر قهر و دود
شکر الهی کنم و کو نصیبم / وصل شما را که بود غایت مجهود
سر کنم آنکه بان در زیرک ... / قصه بی شرمی ... مردود
فاسد و مفسده کار کاه جلب را / این شده نار لباس لعنت و دان بود
آن ز بی دادن ملازم ولیکن / جمع فرق خوانتی زبود بود
این زخروج سران قوم برسید / وان شجر فرقش بان بیوه نه بخشود
هست بیا از دان تو هم الفت / هست بی از بدان توقع بهبود
خواستش یارکین گذارش تسنیم / دانش از خار بن توقع امرود
قابل کفتار نیست گفته است این / خاصه به تفصیل یک مجلس این بود
کانچه بر ای خرابی قوم که کاشت / بر ندکاشان بوید و کافر قرد
خشه وعادل کرند خیر رعیت / سان ملازم بذید جمع نفر بود
ختم سخن را ازین غزل که سرود / لب بنوای عراق باز کند زود
گشت دل از پریشان سارا تو خشنود / از غم من کاست تا ندارکه افزود
روی تو را فروغ و آزادی ایمن / بوی تو را دلیل کعبه مقصود
دام مدت تو در بیدار مائی / زخم ز شصت تو و توقع بهبود
سلسله عشق طوق گردن عقل است / رنجه از این آهن است پنجه داود
چند بود چشم انتظار صباحی / باز بر اهش ز نو نهاده نفر بود
باد بود تا الم تسبیح نبار را / باد بود نافشان فایده شود
هر که شمار عدو است با دل غمگین / هر که شمار دوست با دل خشنود

وله ایضا

کمان چرخ که تیرش بیا خطا کند / بجز ترا هدف ناوک بلا کند
بروی هیچکس از قهر خنجری نکشد / که تا نخست مرا دست از آن جدا کند
برخم هیچکس از لطف مرهمی ننهد / که پیش از این به بلایش مبتلا کند
بسیار دل بغلط افتادم بلکه از شط / که عمر من بمکافات آن وفا نکند
زدست او بسر خود چگونه ریزم خاک / مرا که دست و گریبان بهم جدا نکند
کشنده تر چو زرد آمدش برانگیزد / ببرد خود نگذارد سر مرا ... کند
گرفتم آنکه شود مهربان زین پس / گرفتم آنکه فلک بعد ازین جفا نکند
مراچه حاصل از آن مرگ حین لابدست / مرا چو از این عشق ... ذوق کند
گذشت آنکه نشینم ز شکوه ام خاموش / که کس به همتی خویش را رضا کند
بهر جفای دیم صبر بود بایستی / مرا ز خدمت مخدوم خود جدا نکند
سپهر مرتبه آن دره قدر خویش سپهر / جز از برای سجود درش دوتا نکند

لب دریا نه بر تخت همت عادتش　　لباس پادشه دکوت که کند　　بهیچ عشوه نشاید فریفتن زر را　　عروس دهر و کس دامنش رها نکند
چه شد ار ابر بدست تو ماند از زر بخشش　　برابری بکف لیک در سخا نکند　　در این کریم زخویش است وان بخیل از غیر　　زبحر تا نستاند به بر عطا نکند
نخواهد آنکه ترا کامران بناکامی　　بمیرد و کبیش نصه در عزا نکند

فی منقبت اسد الله

گر دلت از عهد جوانی یاد از آن روزگار　　ساخت پرآینه سپهر پرآینه پر آرزو بار　　باغ از گلهای سرخ و زاغ از زر و قبر برز　　در برش حمرا حریره و بر برش خضرا خمار
همچو چشم و روی خوبان نرگس و گل را عیان　　دیده عابد فریب و چهره زاهد هر نگار　　ساقی دوران کرآیا بجام خاک ریخت　　کانچه اندر سینه پنهان داشت که بر یادگار
پای کوبان بر نوای طوطی و دراج سرو　　دست افشان بر سر قمری و بلبل چنار　　لاله اندر بوستان بنهاده روی شرار فروغ　　نرگس اندر گلستان پا به چشمش از خمار
وارد آنی این نباشد باغ و دشت گوهرین　　هر درخت از آتش گل نخله طور آشکار　　نیست موسی شاخ و چمن دشت و عصای مولوی　　داغدار آنکه بیضای گل و ثعبان خار
پیکر کوه گران از زیر بش ابر بطیر　　دفتر برگ خزان از جنبش باد بهار　　آن یکی چمن جسم فرعون است اندر آب غرق　　این یکی چمن گنج قارون در زمین شاخسار
گر نه باز انفاس عیسی همنفس یک شمال　　در دم روح القدس همدم نه با باد بهار　　پیکر خاک از چه جنبد از روح امی انگیخت　　مریم شاخ از چه شد از عیسی گل باردار
چون سلیمان تکیه بر تخت گلستان کرد گل　　بر فراز شاخ با الحان داودی هزار　　یوسف گل پیرهن چاک از لیلی صبا　　طفل سوسن را زبان گویا بپاکیش زر کنار
ابر سیمابی برزغ و لاله روشن تیغ باغ　　عاشق و دیدن هر رنگ و شاهد هر عذار　　لاله را داغ درون و عارض گلگون نمود　　راز دل مجنون نشان در روی لیلی آشکار
روی گلبرگ طری از قطره شبنم صفت　　قامت سرو سهی افراخته پرویز وار　　در نوا از بلبل با هنگ یک آزر نشان　　نغمه زن قمری بلحن باربد از شاخسار
برکنار سرو قمری مانده پا از شوب زاغ　　بلبل اندر بستر گل خفته پای اندر خار　　باغ پر نسرین و من در گوشه خلوت غمین　　دشت رنگین و من اندر کنج تنهائی فگار
تا کهم طاوس مستی جلوه که از در کرد　　گویا اندر کلبه ام زد چتر طاوس بهار　　محفلم را از قدم از بزم حور رنگ　　کلبه ام را با جهاد وز باغ خلد عار
بارخ رنگین او فارغ دل از داغ چشم　　از تماشای گلستان زیر بار نه زار　　گشته از تشنا و قدش سرو کشمر منفعل　　مانده از خورشید رویش ماه نخشب شرمسار
از دهان نوشخندش معجز عیسی عیان　　در نگاه چشم بندش سحر هاروت آشکار　　گیسوی عنبر طرازش بند دلهای غمین　　طره زلف درازش دام جانهای دگار
همچو صیادان نگار از زلف اندر دام گیر　　همچو صیادان کمند افکن ز زلف تابدار　　کلبه از درج گهرریز و کمند مشک بیز　　رونق لعل بدخشان قیمت مشک تتار
گشته از نوشین دهانش دلبران را کار تنگ　　مانده با فرخنده رخسارش بتان قندهار　　در زخش ابرو عیان ابر هوا قوس قزح　　یا مگر دوران ماه نو با برکف شیر ذو الفقار
مظهر الطاف یزدانی علی عالی نسب　　از ظهورش شد کمال قدرت حق آشکار　　علت ایجاد عالم گر وجود او کنند　　در صفات سفلی و آبای علوی افتخار
و هم او پر دین کلاف سیف او لاغ خلافت　　سهم او شعر از شکاف درج او لاغ وز نگار　　چتر او خورشید سای و دست او خیبر گشای　　نطق او معجز نمای و کلک او قرآن نگار
دلدل او در ستام و قنبر او در غلام　　چرخ انجم احتشام و مهر گردون اقتدار　　خشم او صید برد قهر او از نطق سیر　　عفو او از رنگ پذیر و لطف او احسان گذار
شد چو دید از روی نوی این سنگ خسروی　　داد را بازوی قوی شد آتو را پهلو زار　　جنگ اگر با ندنخیل او از چه عم کش شد خجل　　ابر گو باشد بخیل آید چو دستش قطره بار
نوح چون کشتش از خیلت و خضر چون شید از بلد　　شد چو همدم با خلیل و گشت با هوشیار　　کشتی از زرش گشت اندر آب روان بخشش جمشید　　از آتشش در گلستان اندر گلش آتش بار
از شکوه او نمی پوشش اگر برف نشد زمین　　از نهیب او نمی پوشش اگر بر سر کها　　ره نمی جست این چنین جنگ فلک گرد گذار　　تن نمیداد این چنین کاو زمین از زبار

گرکه

معارضی

گر کند از حکم محکم چرخ را منع از خرام / ور کند از امر جاری خاک را منع از قرار
کشتی چرخ برین همچون زمین یابد سکون / لنگر خاک گران چون آسمان گیرد مدار

قهرمان چرخ را دور از پی پاس حرم / مشعل خورشید او را از غم شمع هزار
خنجر خور ریزه خوار هر صبح بندد در میان / اشک خونین شفق هر شام گیرد بر کنار

خسروت تا در خیال او بباشد سپهدار شغل / خسروت تا در جیش او بباشد زره ساز کار
رام شد صرصر سلیمان را بزیر انداز رخش / نرم شد داود را آهن ز تب اندر مصاف

برق تیغ آسمان سایش بهنگام نبرد / باد گرز کوه فرسایش بگاه کارزار
بر شعاع از ماه و ساز و سینه خورشید رخش / بگذرد از کاوه و سازد گشت پای زر نگار

حکم حکم تو است ای نقش تو نقش مصطفی / دست دست تو است ای دست تو دست کردگار
دیگری را بر تو نگزیند کسی کو برگزید / سامری بر موسی و گوساله بر پروردگار

تا کسی ابلیس را دل داده است بر آدم شرف / تا کسی کو اهرمن را بر سلیمان اختیار
گرچه در حاجات یزدانی بود سایل دو سه / گرچه با مهر سلیمانی بود دیو رو بکار

بنده یوسف کی کند گرگی را اندر در / منزل عیسی کی باشد جای گاو و حمار
چشم یعقوب ار چه رخ مالید و فتنه / توشه عیسی بران هر چند گنجد بار

گر نبودی صیقل شمشیر تو تا ابد / ماندی اندر زنگ کفر آیینه اسلام تار
کعبه چون از مولدت جست این شرف / خانه را زین احترام و خاک را زین اعتبار

تیغ و دست ابر را ماند بگاه رزم / لیک ابر خونچکان و لیک ابر لعل بار
گاه زر پاشی و که هر زیری ازر دلیت / خازن کان بدخشان گنجور دریا شرمسار

کان نه چون طبع جلال تو بود کان اندر بد / ابر نه چون دست راد تو بود ابر اندر بهار
تیشه‌ها بر دل خورد تا گوهری آید بدست / قطره‌ها ریزد ز رخ تا دری آرد از کنار

گاه بخشش کان طبعت نقد بر از در / گاه ریزش ابر دستت باران را در کنار
بی تعب باشد مرا لعل و لعلی تا بیاب / بی طلب ریزد نجم دُر و درش بار

قهرمان احتساب و پاسبان عدل تو / خسکان را شد چو یا از جران را شد چو
صعوه با شاهین کند پرواز در یک آشیان / گور با ضیغم بود انباز در یک مرغزار

زیر دستان را دهد چون پنجه لطف تو زور / چیره دستان را کند چون پنجه قهر تو خوار
کبک کو در چرخ افکند صعوه کو باز گیر / گور کو در شیر اوژن بره کو گرگ خوار

در شمار بندگانت هر که خود را برشمرد / نشمرد او را گناه او برادر در شمار
روز هیجا از خروش رزم چون جیحون / وحشت محشر عیان شور قیامت آشکار

تیغ گرد از زره شوخ داران چون برق اندر غمام / کوس کو دار زه شو تالان چون رعد اندر بهار
در بر هر سر فراز و در کف هر رزم ساز / جوشن چنبر گذار و چنبر جوشن گذار

گه ز تیغ آبگون و سحره لعل همچون / لاله گون صحرا از خون و نیلگون دشت از غبار
کوشش شیران بود شان چنانکه از خار / زال گردون داستان رستم دلاور

ور ابچ اندر پیش تیغ پردلان / ور رمح اندر پیش رمح سرکشان در زینهار
باره بر شها نگار در چمن لنگ اندر جبال / تیغ در خونها شنا ور چون نهنگ اندر بحار

گون شیران نهنگ تیغ بران را غذا / گرده گردان عقاب تیر پران را شکار
بر هوا افکند چون نقش از صدورت علم / بر فلک تابد چو عکس از نگار گرد کار

گاو گردون پر شد از شیر نیش هم راه / شیر گردون جوید از گاو زمین هم ساله فرار
ای ز نیکو رفتن تا آید نوان زبون / زیر رانت دلدل و در دست ذوالفقار

تا صد نصرت ز پیش و قاید رکبت زپس / لشکر فتح از یمین و خیل نصرت از یسار
جنگ کوه اندام توار پردلان / تیغ مارک سوز تو از سرکشان با مار

هر که را بر تن درد فارغ کند از جیش کور / هر که را بر سر رسد ایمن کند از جیش دار
پرتو خورشید شمشیر تو بر هر کس رسد / سایه بر روی نیفکند جز کرکس خوار

تشنه لب او لیک خونش اکاه و جیش / گرسنه او لیک اندر مشت غذای مور و مار
ای تو را بس تاج و تخت از هل اتی و لافتی / از ملکت تاج شک از مرصع تخت عار

سالها شد کارزد دیم تا بود تا درد تو را / تا درون لولو کند سنگین طبق بهر نثار
طبع عالی خوارت گوهر بر بحری ار بحور / دست خالی لولو خیز بحری از بکار

تا زران کو هر کند رنگین ورق گاه نتیج / تا درون لولو کند سنگین طبق بهر نثار
بیشه دم گلشن نگلش تا الکنر پر شن / بیشه دم ولوی بولوی ره پر شر آسا

گلشنی دیدم عیان در وی نهان باغ ارم   وادیی دیدم روان در وی غزالان تتار
خویش را در آن گلشن چو افکندم نظر   خویش را دیدم در آن وادی چو آدم در بهار

زاغ کلک و نغمه سنج از هر طرف بلبل عندلیب   مور کلک و قطره زن هر گوشه چندین شهسوار
وادیی چون عنصری در زره دروی ...   گلشنی چون انوری و فرخی در وی هزار

ایستان کردم بجای نور هر شاخ گل   دام گستردم به غربی تو در هر مرغزار
تا از آن رنگین نهال للن دسته بستم زگل   تا از آن مشکین غزالان گله کردم شکار

می‌شدم منزل بمنزل با یکی از ره نورد   می‌شدم مجلس بمجلس دست کوته از نگار
از رفیقان منزلی دیدم گروه اندر گروه   از حریفان مجلسی دیدم نگار اندر نگار

منزلی آنجا بسنسانی که اعمی را رهبر است   منزلی مختاری آنجا با معزی مرکب ر
کعبه کوی تو کردم قصد و گشتم ره سپر   طاق ابروی تو کردم یاد و گشتم جرعه خوار

فکر همراهان کردم بو چنین مقصد عظیم   هیچ همزبان ندیدم بو چنین می گسار
باید باشد خاره را تا جای کوه در بغل   باید باشد خار را تا منزل گل در کنار

وتمانت زار را فکر کوه درد ...   دشمنانت بابالین خاره و در پای خار

وله ایضا

بر شم که نمی ماند به ششهای دگر بر   چشم به سهها طعنه همی زد سحر زد
پشت سمک از هو صه اشکم به تزلزل   دیو فلک از ناوک آهم بگذر بر

همچون شب تاریک درخشنده کوکب   چون ماه رسیده به سر گنج گهر بر
گفتم زاثر کز نقاره شبانه   هندوی شب تار زچه صبحی اثر بر

یا از هر سنی بر سلهای گهر آگین   آویخته اورکزن وافکنده به بر بر
روشن به بساط فلک از شعله انجم   انگشت بشب افروخته آهم شرر بر

زهره مهر همه زین کاسن ثبت نکردستم   دست سحر آمیخته ترش شکر بر
افکنده ز کف ساقی زرین قدح   شد بزم رقی کرم به پیمانه خور بر

من خفته بد عادت برآورده ناگاه   زد دست مبارک قدمی حلقه بدر بر
در دست یکی نامه چو شمامه پر در   اکنده بمشک طری و عنبر تر بر

گفتم چه کنم نکهت یوسف ره کنعان   کم کرد و گذر کرد باین تیره بصر بر
یا سایه بو پر زانه با هدهدی افکند   گر دست سلیمان نبودش تاج بسر بر

یا دسته گل در چمن حور قبا است   از مجمر حورا کف باد سحر بر
یا پیک شه آورد ز مشکو بصفهان   پنهان خبر آمدن شه لشکر بر

یا آمده شاپور دو مثال رخ شیرین   آورده دراین دشت با ظهار هنر بر
یا قاصد پرواز برگشته از امن   خوش گه دمی کلبه ما را گذر بر

یا گفته زنام من بی نام و نشان باک   کلک گهر افشان بکف فخر بشر بر
سرو چمن سروری اقران بهارست   رشح قلمش باغ هنر را به ثمر بر

نقش رقمش باصره بخشیده بکوران   صیت قلمش سامعه دلها بکر بر
تا نامه گرفتم ز کفش داشتمش پیش   دستی ز قرار داشته عطفان بمطر بر

اسود دل تنگ از آن نامه نامی   چون زاید رحمت دل عاصی بستر بر
صد بار زفرقم خواندش از شوق سراپا   هر بار ولی خوشترم آمد نظر بر

زانداختن عنبر با درچه پرشان   ز آوردن پیراهن یوسف به پدر بر
نه نامه یکی درج گهر ریز دروی   پندی ز دریغ است پدر را به پسر بر

چون افسر کاوس شکلک لالی   چون ساغر جمشید مرصع بدرر بر
نوک قلمش بست بکافور سرشته   کافور بزیر اندر و مشکش بزبر بر

با سر سه کوی تو پر آدم و شبی ات   سر رشته ازاین ره به پا زاده پیر بر
در دل همه ربیو بساره آورد   کافور گذارم بکف شاه گذر بر

چیدم همه آرایش این بسته ترستم   هر جا نگرستم گل تازه به بر بر
ای تربیت پرتو مهر تو من بیش   از مهر درخشان بید خشان بحجر بر

بودم زتو کرده زلفی عنبر نسیم   شیدا زاهر مر نیروی لطف بطر بر
از صدق حدیث نبوی آگهیش نیست   آن کز سر کوی تو کشد رخت بسفر بر

از توسنی خنگ سپهرت اگر من   کاه از سر کوی تو نهم بار بجر بر
سوگند بخاک در تو جز بدرتو   هرگز ننهم پا ز در خویش بدر بر

ندکهی

معاصری

از گوهر بخت سیه راه گم کنم / خضرم همه گر راه نماید بخضر بر
تو نیست چنانم که برم رشک برا کس / کش عمر که بشسته است بنوک و بکر بر
بر فلک آن رشته ام افکنده گردون / کش رست قضا بسته ببازوی قدر بر
پا بیش خریدار بهر سو کشدم عوار / چون بهر فروشان چه بحر و چه بر بر
گاهم ببر کوی تو آرد و گه شد / بیرون و کند خون همه عمرم بجگر بر
در کوی تو القصه گر اندیشه هجرم / جان است به بیم اندر و خاطر بخطر بر
چون بلبل در دام و در آتش گلستان / چون ماهی در شبنم و شبنم بشرر بر
که در سخنم پرتو حسنی است هم از شب / هر چند کند جلوه معانی بصور بر
آری بجز از عکس رخ خویش نبیند / چشمش چو فتد شمس بمرآت قمر بر
تا ماه ز پروین فکند طوق بگردن / تا چرخ ز اکلیل نهد تاج بسر بر
برگردن خصم تو بود طوق ز آهن / و اکلیل جلیل تو ملک بگهر بر

فی منقبت الرضا ع

چون شه بتخت عاج خداوند روس / افکند شاه زنگ ز اورنگ آبنوس
شد بر کمیت توسن گردون نشسته خوش / رام امیر روم شد این اشهب شموس
از رایت بزرگ روز همی زرفشان لباس / هندوی شب دریده برش کحلی لباس
حورای صبح لب بتبسم ز هم گشاد / رفت از جبین پیکره دیو شب عبوس
هر صبح گفته باز بزیر زبان چرخ / شد جلوه گر ز حجله خاور عروس روس
گفتم بعقل کز چه کشد این عروس / بیرون ز کله سحر این زال چاپلوس
گفتا برای آنکه نهد هر صباح روی / بر درگهی که قبه از شمسه اش شموس
آرامگاه سرور دین شه رضا / کانجا کنند فخر ملایک بخاک بوس
مولای هشتمین و زمین حریم او / بر چرخ هفتمین فکند سایه کوس
گردنده آسمان نه ز رای تو ظلال / تا بنده اختران نه ز ارزهی تو عکوس
کی در دماغ آدم می رفت عطسه لاله / از خاک درگه تو نمی رفت گر بخوس
گر نفس قدسی تو نمی بود مدغم / ابدان نیافتی بر ایه از نفوس
بر قد چاکران تو گویی بریده شد / نه اطلس فلک که بود خالی از دروس
اسکندرت بدرگه و دارا بر آستان / آن چاکریست بر سر این بنده مجوس
روز وغا که تابد چون برق روی تیغ / هنگام کین چو نالد چون رعدهای کوس
روی دلاوران همه از چهره های زرد / چهر بهادران همه از رنگ سندروس
افتد ز نوک رمح بروی سماک خاک / نقد ز نعل رخش بپشت سمک فلوس
پران عقاب تیر زند پنجه بر صدور / رگهای نهال نیزه بار آورد رؤس
آسوده زیر خاک با بزرش آورند / یاد از قتال رستم و زور ستم و گیوس
هنگامه قیامت و غوغای رستخیز / خیزد ز جا کنی چو تو بر صدر زین جلوس
ریزد ز پای جنبش از هم اگر قدود / برسر کشد ز ترس تو از نه فلک تروس
خفتان و خود خصم بر تیر و تیغ تو / چون جوشن سماک بود و مغفر خروس
سردار بر سر مرض اهمیت خصم / بهبود نیز قطع علاج شقاقلوس
شاها منم که فخر من از بندگی توست / هست از نژاد نوذر اگر افتخار طوس
دانای طوس و درگه اولاد آبتین / استاد گنجه و در فرزند فیلقوس
روی من و غبار درت تا بعقد تو / هر دم ز فکر گر برآرم نکو عروس
عمری بوده درم از آن خاک آستان / کار من تو با تف و دردم بود فسوس
بر آستان خویش مرا گوشه ببخش / کو جامه ام بلاس بود لقمه ام سبوس
ریزد همیشه تا فلک از سعد و نحس / که شهد در آوان و گه زهر در کئوس
جام موافق تو پر از شهد از سعود / کام مخالف تو گداز زهر از نحوس

وله

چون سحر زد بر این بلند رواق / خسرو شرق رایت اشراق
اشک انجم ز چشم چرخ چکید / شست از سرمه شبش حلاق
باز شد عشوه ساز دیده مهر / اختران را ز غمزه لبت آماق
گردن افراخته مهر و دیدند / بگریبان ستارگان ناغاق
از دو نیم گشته سلک اوفاد / و ز رازهای جام و خالی از اغلاق

گر تو فربه نواز دل لاغر شود   باشد این معنیم بجا طرشاق
وبه پیش خود جرم مه فربه   در درازیش از زفت احتراق

چون قد لاغرش کوی خم   مبتلا سازیش برنج محاق
کفش رنگ آیدم که می ماند   بر رکاب شهنشه آفاق

علی عالی آنکه پایه صدرش   جانشینی نبی باستحقاق
ای تو نور مناظر انظار   وی تو نور حدایق احداق

کز ابداع ممکنات نزدش   مدعا خلقت تو در خلاق
دادی آبای سبعه قبل فراق   تا در چار کانه زر سه طلاق

ز جناب تو ای بگیتی فرد   ز جناب تو ای بعالم طاق
دهن جام را گشاده گر از   گلوی شیشه را گرفته خناق

زند و افکند ز دست ورقت   ای تو مستغنی و جهان بنفاق
بر قفا ابر را صبا سیلی   بر جبین بحر را ستحاب بساق

بمجانیت گز زر بر کف   بحر را چیست از حباب فواق
مه کمر کرد روز را تو فرار   شب کمر جست از تو مهر اباق

گر کلف روی آن گرفت بحق   ور شفق یافت چشم این برتاق
بود خصم یا نصب ارزق   گر نه بودی تو قاسم الارزاق

ترجمان زبان وحی آور   آن صفی صفوت خلیق اخلاق
آنکه باید معارج فکرش   پایه نظم را بگردن ساق

از نظام لآلی نطقش   عقد انجم گسسته است نطاق
گر دو در نظم آن مرا مأمور   از ره رتبه ام نه از اشفاق

گفتم آن از کجا و من ز کجا   پیش شهری چه دم زند رستاق
شاهد طبع او بر کمال   سلسله فکر من بر حذاق

آن بود رشک حوری و غلمان   این بود ننگ ز ننگ قلماق
تا گریز است بهر طفل رضیع   تا شود سرو قد سیمین ساق

نرم و نازک پرندهای حریر   چرب و شیرین کلیچه‌های رقاق
سلسله طبع نیز تا نبود   گاه از آن بی مقام و گاه عراق

باید از لفظ دلکشش کسوت   شاید از معنی خوشش اتفاق
من پا بهر از هنر راست   بهر جنبه دوق ز فکرهای دقاق

گر بود پا سپر جگر فرزند   هست پروردنش بمفلس بساق
گفت آری ولی دل از فرزند   نکند کس ز خشیت املاق

سر نیاز سمش کشید ز حکم   و خلاف آمدی ز رسم وفاق
خامه حاتم که گوید آن   خاطرش نام و انگهی اطلاق

گشت گویا دم ز نطق زند   طوطی ناطقه ز استنطاق
استعانت بمدح تو جستم   تا بیارایمش بآن رونق

سلسله طبع من چو غیر از تو   از کسش هست آرزوی صداق
شد ترا تا مزد چو کس نبند   دیگری جز تو باشد از من عاق

بار تا عیش و غصه می زاید   از سپهر شعبده زراق
دوستت را ز عیش شیرین کام   دشمنت را ز غصه تلخ مذاق

شادی آن بالغدو و الآصال   این غمش بالعشی و الاشراق

بغرفتسلم

چیست آن مرغی به دارد در دهان در یمن   گاه دمسازیش آهن گاه غمازیش فن
هر کرا دمساز بود دلخواه او دمساز او   هر کرا غماز بود ساز دوش در انجمن

گاهی از عاشق بر معشوق آید در حدیث   گاهی از معشوق باشد پیش عاشق در سخن
چون ز عاشق راز گوید غنچه لبی پرورش   چون ز جانان بار گوید طوطی شکرشکن

همچو غواصان شناور گاه در بحر حبش   چون غزالان گاه تک فشان بصحرای ختن
گاه چون خضر بود در چشمه ظلمات سیاه   که چو اسکندر بتخت روم باشد تکیه زن

مرد و زن را هست دست آموز و در بینش   بندی از فتراک محمود رشته از گرد زن
چون عطارد از بهار ج مشکید گر مزاج   گر سعدی متصل شد و به نحسی مقترن

معاصر

هست تا هستش مقام و هست تا بیش مکان / در بیان انساب زکا و نسبت اصحاب فطن

هست تا باشد بیان الهیان او را مقام / هست تا باشد بیان احمقان او را وطن

بازو بازوی فریدون نه هدو بزم سبا / طوطی و صحرای هند و قمری و شاخ سمن

پیشهای کو بهرین آرد چو طاوس سپهر / آشیان و قمری که برد در کف فخر زمن

تحفه ئمرده و گر کس گفت ضحاک و ما / کلبه و باغ و زاغ و جلد مردار زغن

دست موسی و عصا و گنج قارون و کلید / بام گردون و کمند و چاه کنعان و رسن

خامه و انگشت تو در چشم اصحاب زکا / فکرت و اندیشه تو پیش ارباب فطن

در حریم حرمت عیان با عوض جمال / شاهدان کمر معنی گشته هر گونه قرن

تا شود زیب تن و آرایش اندامشان / خلعت زیبای لطف خلا او خواهی کهن

بهر خضر الیاس در ظلمات اگر باشد حنوط / بهر عیسی در فلک ادریس اگر دوزد کفن

شاید ار از رشک نام کلک که آن زندگی است / زیبد ار از شرم دم گرت که جان بخشد بتن

حاسدت را بهر غرض از خوان نعمت زهر غم / دایه چون شیر بحت شکر بر لبان از لبن

آنکه برتر در جلال از تو خدای ذوالجلال / آنکه منت بر تو دارد کار روز امتحان

تغلنم هر صله در قید نادانش بلا / که بکابین دل کند در شیره عنبر سند از عدن

شاهد فکرم که تصدیق قبولت یار این / باشد و هرگز صداقی را نباشد بر تن

هست با فن خطا را جزو فا کاهی خطا

از تو دارم بهتر اجازت کو کسی جاه عطا / دل بنحیس است نقشی نه بجان نقش

نیت خاتون ختن را مهر خورشید ختن

وله

یارم از در در آمد از یاری / این بخوابست یا به بیداری

دلم از غم بدار گفت و مایل / بدل آتشی از دل آزاری

بر خلاف گذشته گفتی عذر / مهر با نیش برستمکاری

بر غم خنده های گوشه چشم / خنده کبک لب بغم خواری

در لب او زباده عنابی / بر رخ او ز غازه گلناری

در پی از زه زلف او پیدا / دل که عمری است بود متواری

قصد می کرد ساغری در کشد / تا بمستی کشید هشیاری

فرصتی جستم و بدل گفتم / کای زیاران گزیده بزاری

در کی روز میرسد به شب / کی شب بروز می آری

گفت گاهی اگر بر فن نشد / طرز این سؤال بطراری

جای دارم بحضرتی که بود / چون فلک در بلند مقداری

حضرت مالف آنکه خاک درش / سید هر رشک مشک تاتاری

سر غیب است بر دلش ظاهر / راز وحی است بر لبش جاری

گر بسنجد حلم او با کوه / خود بود کوه را سبکباری

گاه طوف حریم او آمد / لقب ثابتان به سیاری

ای جهان سخن مسخر تو / گر چه منسوخ شد جهانداری

سر نگون گشت رایت فصحا / با وجود تو در جهان آری

داد هو کرد مصطفی بجرم / شوی ولایت را نگونساری

تو ز آوردمی خود ایمان من / گر سخن معجزی عیان داری

مصحف پاک را بیاوردی / گر بجد تو حضرت باری

معجز خامه تو را حاسد / گر دهد نسبتش بسحاری

گوش بیهش کی اگر دانی / گو نظیرش بیار اگر آری

بحر عمان چو طبع تو نبود / در درافشانی و گهرباری

هر دو بخشند در و گوهر لیک / زین بآسانی آن بدشواری

بر بساط فلک بایستادی / با تو گاه سخن بدست آری

قرص ماه و سپیکه خورشید / در رهی میکشند و دیناری

دل بر دست نبرد شاهد دهر / با همه دلبری و مکاری

بود هر جا دلی زغم ویران / دست لطف تو کرد معماری

گر معارض نشستی افلاطون / با تو میدید زرد رخساری

گر فتادی ارسطوت از پای / می نیاسودی از طلبکاری

یکدست ید ز ذوق بمقدم تو … ش مسیحا دهد به بیماری
تا توانی تو ناتوانان را … چاره‌ها یابدت بناچاری

چون دهد دل تورا که با قدرت … بر دل خسته دست نگذاری
گر بانبازی تو لاف زنند … مشتی از سفلگان بازاری

جلوه گر در حلل حصاری چند … لیکن از حلیه هنر عاری
خود پرستان که بالله ار باشند … آگه از شیوه پرستاری

در جدل با مسیح و پندیده … خر دجالشان به پرخاری
کینه ور چون پلنگان قبچق … عشوه گر چون بتان فرخاری

تاج بر سر نه و خراج طلب … تیغ بر کف نه و نکوکاری
بشکند پشتش ز بیم مرگ هلاک … هر که اندک تپیش شد طاری

مهر تابنده را چه غم که کند … جلوه خفاش در شب تاری
نشناسند قدر عیسی را … کاست جو قیمت از کفاری

هر که بر خر نهاد پالانی … کند با مسیح همکاری
رفت تا آذر از جهان که براد … پنداری به چشم غفاری

از سموم تموز یار دهد … درد ما غم نسیم آزاری
در گلویم گره کند گریه … خنده کبک های کهساری

نوک خارم خلاند چشم … چهره شاهدان گلناری
شوم در گوش من چو ناله بوم … بانگ قمری و نغمه ساری

دارم آیینه دلم در زنگ … از خرام سپهر زنگاری
پاره‌های جگر فشرده بدو … دامنم اگر بنفشاری

شاید از جوهر لطیف هوا … از لقب آه من شود تاری
نه نشاطم به نظم خاقانی … نه نگاهم به شعر مختاری

بلبل خامه‌ام فرامش کرد … بزله گویی و نغز گفتاری
آنچه از درد دل تورا گفتم … اندکی گفته‌ام ز بسیاری

تو نه‌ای انباز من در این ماتم … دانم آن را گر از رفق شماری
هر دو زاریم زین غم و شاید … که بر حال زار هم زاری

بیتکی چند گفته‌ام موزون … که نیرزد به مدح تو باری
عیبی از وی چو منکری باید … پرده پوشی بر آن ز ستاری

حرف راز شوری و حضرت تو … چیست کوشش بجز زیان کاری
پیش لقمان دو ضحی حکمت … در دکان و دکان عطاری

تا که عزت بود در آزادی … تا که خواریست در گرفتاری
دوستان تورا بود عزت … دشمنان تورا بود خواری

مرثیه سید الشهدا

رفتارش که کبک را رفتن گون … خور چنین سر بریده ازاین طشت واژگون

افکند چرخ مغفر زرین ز راز شفق … در خون کشید دامن خفتان نیلگون
اجزای روزگار ز بس دید انقلاب … گویی که چرخ بحرکت خاک پا بسکون

کند امهات اربعه از آبای سبعه دل … گفتی جلال قادر ترکیب کاف و نون
آمد قیامت و غوغا ز هر کس … کایزد وفا بوعده کرمی کند کنون

گفتم محرم است و نمود از شفق هلال … چون ناخنی که غمزده آلایش بخون
یا گوشوار را که سپهر از گوش عرش … هر ساله در عزای شه دین کند برون

یا ساغری است پیش لب آورده پر ز خون … بر یاد شاه تشنه لبان که سرنگون
جان امیر بدر ور آن شه حنین … سالار سروران شه لب تشنگان حسین

بند دویم

رفتار زادیت صف نگار کربلا … لب تشنه صید وادی خونخوار کربلا

امروز روز آل نبی تیر شد و رفت … چون مهر از سنان سر سردار کربلا
پژمرده غنچه لب نیکوئش از عطش … در خون نشسته آب خود خس و خار کربلا

لخت جگر ز ناله طفلان پی پر … در آب دیده شربت بیمار کربلا
ماتم فکند رحلت قامت دمی که خواست … بانگ رحیل قافله سالار کربلا

شد کار زار این جهان زروی شفقت دگر — در کار زار جهان چکند کار کربلا
گویم چه سرگذشت شهیدان آن دو رخ — از خون نوشته بر در و دیوار کربلا
اف نه که کس نتواند شنیدنش — یارب باهل بیت چه آمد ز دیدنش

بند سیم

چون ز بساط آل نبی از زمانه جهل — آمد بهار کاش وین روزگار دی
یثرب بباد رفت بتعمیر خاک شام — بطحا خراب شد بتمنای ملک ری
سرگشته با نوزن حرم کوی شاه دین — چون دختران نعش بهر آرزو جدی
نه مانده غیر او شمی از یاوران قوم — نه زنده غیر او کسی از همرهان حی
آمد بسوی مقتل و بر هر که می گذشت — می شست ز آب دیده غبار از عذار وی
بنهاد رو بروی برادر به اتحاد — در بر کشید تنگ پسر را که ای اخی
غمگین مباش آمدت اینک از قفا — دل شاد دار بر سر تیغ این زمان ز پی
آمد بسوی معرکه آنگه زبان گشود — گفت این حدیث و خون ز دل آسمان گشود
منسوخ شد مگر بجهان ملت نبی — یا در جهان نماند کس از امت نبی

بند چهارم

یا در کشند و یا بکشند از نبی مگر — از امت نبی نبود عترت نبی
حق نبی چگونه فراموش شد چنین — گم گشته است یا نقد از ملت نبی
اینک بخون آل نبی سرخ گشته اند — دستی در آب بود و در کرده بیعت نبی
یارب تو آگهی و رعایت کسی نکرد — در حق اهل بیت نبی حرمت نبی
این جرم را جواب چگویند روز حشر — بر کوفیان تمام بود حجت نبی
ما را چو نیست دست مکافات والها — گیرد ز خصم حکم حق و غیرت نبی
بس گفت این حدیث و جوابش کسی نداد — لب تشنه غرق خون شد و دادش کسی نداد

بند پنجم

چون تشنگی عنان ز کف شاه دین گرفت — از پشت زین قرار بروی زمین گرفت
پس بیچاره آه و دستش بسر نهاد — از دست داد دین و سر از شاه دین گرفت
داغ شهادت علی امام از نو گرفت — از نو جهان عزای رسول امین گرفت
از خاک خون ناحق یحیی گرفت جوش — عیسی ز دار آه سپهر برین گرفت
بر طشت مجتبی جگر پاره پاره ریخت — پهلوی حمزه چاک ز مضراب کین گرفت
هم پای سیل خاک حرم را بباد داد — هم اهرمن ز دست سلیمان نگین گرفت
گشتند انبیا همه گریان دلبر — بر چشم تر ز شرم نبی آستین گرفت
گویند پس به نیزه سر آنکه آفتاب — پوشید در سحاب رخ زرد از حجاب
شد بر سر سنان چو سر شاه تاجدار — افکند آسمان بزمین تاج زرنگار

بند ششم

ز افلاک راز سیاه غم شد کبود روی — آفاق را ز رنگ شفق سرخ شد کنار
از خیمه ها ز آتش بیداد خصم رفت — چون از درون خیمه کیان بر فلک شرار
عریان تن حسین و بتاراج دلق چرخ — پیراهنی که فاطمه اش رشته بود تار
گرفته غیر بند گران دست او کسی — آن ناتوان که آل عبا مانده یادگار
رخها بخون خضاب عروسان اهل بیت — گشته پی جهاز بجازها سوار
آن یک شکسته خار را پیرش در جگر — این یک نشسته کوه غمش بر عذار
گردند روز شام پس آنکه ز خیمه گاه — وین خیمه کبود شد از آه شان سیاه

بند هفتم

چون راه شان بمعرکه کربلا فتاد — گردون بفکر شورش روز جزا فتاد
اعضای چرخ منتظم از یکدگر گسیخت — اجزای خاک متصل از هم جدا فتاد
تا آن به نیزه رفت سر سروران ز پیش — جانهای پاک کیان از قفا فتاد
از شدت حادثه دیدند هر طرف — سروی ز سر در آمده نخلی ز پا فتاد
مانده بهر طرف نگران چشم حسرتی — در جستجوی کشته خود تا کجا فتاد
تا که نگاه شه بکی حجله بتراب — بر پای تن علی مرتضی فتاد
بیخود کشید ناله بدرد آنچنان — کز ناله اش بگنبد گردون صدا فتاد
پس کرد رو بیثرب و از دل کشید آه — نالان بگریه گفت که یا جد پناه

بند

این آهوی حرم که تنش پاره پاره شد

این سر بریده از ستم زاده زنا

این ماه منخسف به بر برج آه پست

بند

کی بانوی بهشت به پا جان بایدین

بنگر کتاب ز رجفاان هاشمی

وآن سینه به مخزن علم رسول بود

با این جفا نبیند پشیمان ز فاکر

بند

عریان چرا است این تن بی سر که بود

خشک از سموم حادثه گلزار اوست

کو افتاب یثرب و بطحی غروب یافت

بند

ترسم دمی به پرسش این ماجرا شود

ترسم کزین جفا شود از جفا کشی

فریاد زوزن زنان که ز بیداد کوفیان

سکان ترشود بی از بحر مغفرت

بند

تا روز داد خواهی آل نبی شود

بر کام اهل بیت کشیده کمر زبان

بر نوک نیزه تافت سر افتاب دین

تاریخ خندق

فریدون کیان جمشید ایام انکه می زیبد

این رفته سر به نیزه اعدا حسین تست

در خون کشیده دامن صحرا حسین تست

کز بی کفن ماتم یحیی حسین تست

گوی گسسته عقد ثریا حسین تست

ابرک چو کوه دل تهی از شکوه بار

با صد هزار بلا مبتلا به این

محو آن شهید و زنان در عزا به این

از شصت کین نشانه تیر جفا به این

با این خطا زنند دم از دین چرا به این

کی جان پاک بتو مرا جان همین دریغ

بر کشتگان آل پیمبر کفن دریغ

خرم ز سبزه دامن ربع و دمن دریغ

شعر از شام باز و سهیل از یمن دریغ

گفتم ز صد یکی به تو حال دل خراب

ولی ان رحمت از کف کوهر ما شود

در معرض عقاب اهل جفا شود

هنگام داد خواهی حشر انبیا شود

گر نه شفیع تشنه لب کربلا شود

یا رب بنای عالم از این پس خراب باد

از پیش چشم مرتفع این نه حجاب باد

در مهد چرخ چشم کواکب بخواب باد

در پرده کسوف نهان افتاب باد

در موقف حساب صباحی چو پا نهد

هم آن بر حضرتش جا که هم این درد درمان

وی مانده بر زمین تن شاها حسین تست

این پر کشاده مرغ هما کن بسوی خلد

این مهر منکسف به غبار مصیبتش

این لاله گون عمامه در خلد بهر او

کیسو کشوده دیده کی مرقد بتاب

در انتظار وعده محشر چه مانده

آن کلبنی که رازدم روح الامین شکفت

وآن کوهری که داشت حمایل ز دست تو

لختی چو دل شرح غم دل بما درش

از تیغ ظلم کشته تو زنده من دریغ

شیر خدا بخواب و خورش دکه که حیج

آل نبی غریب و بدست ستم اسیر

غلطان ز تیغ ظلم سلیمان بخون و خاک

تا حشر ماند در دل من حسرت جواب

ترسم که در شفاعت امت بروز حشر

آه از دمی که سرور لب تشنگان جهان

باشد گر از دآور محشر امید عفو

کی باشد انکه کرم شود کرو داور حشر

افلاک را درنگ و زمین را شتاب باد

الکه جهان همه از لوث این گناه

لب تشنه شد شهید جگر گوشه رسول

هر کس دلش بحسرت آل نبی نسوخت

جانش کباب به علم بوتراب باد

کرم اسم کرم رسم انکه از طبع کریم او

هشتم

کش پر ز تیر رسته بر اعضا حسین تست

با رنگ کرده چشم سپهر حسین تست

معجر کبود ساخته زهرا حسین تست

نهم

بگذر بما و شور قیامت بپا به این

خشک از سموم حادثه کربلا به این

چون لسملش بر تیغ جفا به این

زود رو به پیکر پاک برادرش

دهم

رنگین بخون یوسف من پیرهن دریغ

آن زاده کا بر و دار وطن دریغ

وز خون او خضاب کف اهرمن دریغ

یازدهم

خاموش از این گناه لب انبیا شود

سرگرم شکوه با سر از تن جدا شود

چون داد خواه شافع روز جزا شود

تا داد اهل بیت دهد کردکار حشر

دوازدهم

ولی ان خاک تشنه ز طوفان آب باد

آنجا که چشمه ایست بعالم سراب باد

مرغ دلش بر آتش حسرت کباب باد

کاشان

از کوهر تهی دریا دگشت از لعل خالی کان

رهی

معاصرین

زهی فرسای سخن استادش جبهه قیصر / کز آن فرهای بحق اتقیاش گوهر خاقان / چو گاه بزم از آید بروی دوستان گلفر / چو وقت رزم از آید بخون دشمنان میدان
ز فیض طبعش ازارک رنگ زری جام طلا / ز ضرب دستش از جان بست شوهر رستم دستان / به منع فتنه گر تیغش را فرمان رهد پایه / به زاج زهره بهرام و خواص مشتری کیوان
بنا شنیده چنین کفش ابر و با شد چنین دستش دریا / اگرچه در جهان مشهور شد ابری در جهان / ز جود و بخشش او بر کف و بحر و دستش شاید / از این باران موج دریا از آن گوهر باران
به کرد ما با کاشان که مثلش از ره رفعت / نه دیده کس از این و نه بیند بعد از این دوران / انشا کو کنند خنده که نسبت آن از تو / فشاند آرام خصم کینه جو با رخنه در بنیان
در اندک روزی کم رو در کاری شد ز لطف حق / عیان این بحر با چندین ظاهر این دریا بی‌پایان / تعالی الله از این بود از این خنده که گو دره / کمان ابرو اوج آن واله و خود در تعجب این حیران
بود همکن اگر کس را که جا گیرد تعجب این / میسر باشد ار کس را که با بدره با درج آن / نهیب شاه که فارغ تن انداز دستش لرزه / سماع نغمه‌ها ناهید آرد در نشاط جان
عرض چندین عیان این بحر دُر نشان بار بخش / شد اندر بحر فکرت غوطه ور طبع سخن سنجان / شد از الهام غیبی تا کهان راهبر صباحی را / بکشا حلقه ز و بحری بکرد با کاشان
غیر زر تو چو من نالید نالان تر از این دارا / تا چند چنان باشد که چند چنین بادا

غزلیات

آنکه به تمام آمد امشب بخرام آمد / هر گوشه بام آمد مه گوشه نشین بادا / هر کوی که هر دم جان دهد صد بکن آنجا / فغان کز پی نگاهی بادم بهون تنهایی
چه باکم از قفس اکنون زرق از باغ گل برون / بحسرت یادم چنین ز لیت خیال آنجا و اینجا / از دیده نهفته‌ای هم امشب / خون می‌چکد از نگاه هم امشب
چشم بهی فشاکه امروز / گر چشم قناعه‌ای هم امشب / آشفته تو در و صالی ای عنبر / هجران کشد از من انتقامت
مردیم ز شوق زخم دیگر / کو تیر تمام نا تمامت / چنین ملک دل تو را شد از جور به عنایت / سلطان چرا پسند داری ولایت
افتاده از آشیانه مرغی زد این ترانه / با هجر بر کرانه با عمر بر نهایت / بر سرو قدی فاخته‌ای افشان بود / از دل خبرم نیست همانا که همان بود
اظهار محبت ز درت باری پیراست / بندیم که بر پایت چه بوی بریان بود / زنهار مکش رخت ز شیراز صباحی / جائی که توان دل او دل انجا نتوان بود
بغیر یک که از بهر استیحانم کو / بمن گمان بدی کو و بد گمانم کو / بغیر خار اگر آن نخل تر بری دار بود / نه از برای من از بهر دیگری دار بود
فرقین ز بام تو با حرم نه خاصه گفتن / و هچو مرغ دل من کبوتری دار بود / تیغ ستم زد است نگویان نمی کشند / بس تیر آه من دره آسمان سپرد
لو ناه بدر یوسف گم گشته ام نشان / این پیرهن که باز در این کاروان سپرد / روزی ز پند واعظش از ره نمی برد / پائی که سالها ره دیر مغان سپرد
شوم چنین کشته ایم خونبها بس / که آهی از دل قاتل بر آید / ترسم که بی وفائیش از یاد رفته باشد / جائی که من از جفایش بر یاد رفته باشد
دل جفاکش من شکوه از جفا نکند / وفات پیشه با یار کو وفا نکند / که باشد کش نباشد دل به عشق چنین تو یاری خوش / جهانی با تو خوش دارد تو داری با که یاری خوش
بوصلت شد ز هجرانم فراموش آری آنکس را / ره روز بد از خاطر رود بیند روزگاری خوش / ترسم کاشانت راز هم بی‌پا شنیدیم / بهای غیر تعشی ترسمت ترسان ببینم
دلم را هر زمانی غارتی و من با سیری خوش / گرش رحم آمدی بر ناله صیادم چه بکوی / هر سنگ که امان شود از مستی و ترسیم / ساغر نکوئیم خالی و هشیار بمیرم
بمیرم و از زاری من آگهیش نیست / یارب که دعا کرد چنین زار بمیرم / سیرم ز قفس بهتر از آن است که در باغ / از طعنه مرغان گرفتار بمیرم
گفتی که بگذرم گر تو از شوق بمیری / قربان سرت بگذر و بگذار بمیرم / بر سر ز همای سایه ام افتاد چه باک / باشید در آن سایه دیوار بمیرم
وطن به بیند کاش ان کسی ندیده چه باک / هرت دسته کالی بفرق سایه پیدام / رز یک نگاه کار مرا ساخت یار من / دیدی چگونه کار مرا ساخت یار من

با باغ حسن تو آن گلبنی در انکه تو | نهی است دامن گلچین و باغبان از تو | بدل مرا نخلد خار طعنه گر از لطف | کل شکفته زباغ سخن سرای تو
زبند کان تو دور است عیب بدعهدی | چرا که عیب کند بنده از آنهای تو | کرم ز ار بتو اظهار عقیده خود | ز ازان مده ندانم کر گشته ای تو
تو لطف خویش مداری زکس دریغ ولی | بهر که شسته دریغ است بوسه‌های تو | دل از من برد و گوید که کجا آن | مرا آن به که گوید دلبر آن به
تو باید که گمان از ما بباشی | رقیبان را ورحق ما بدگمان به

رباعیات

از درد شنیده‌ام دلت افکار است | وز درد دولت هزار دل زار است | زآن درد که عمری ز تو ام در دل هست | کی با دلت امروز خبردار شده است
دیشب من و آن گل ز طرب میخندید | بر گریه من شب همه شب میخندید | می گفتمش از گریه من داری خوش | می گفت نه و بزیر لب میخندید
چون روی چمن ز لاله در غارت شد | اوراق گل از بهار شیرازه شد | از نغمه جغد خوش الحان چمن | داغ دل مرغان قفس تازه شد
درام ز تو دیده بدآموز شده | با کوشش چرخ حیلت اندوز شده | با طعنه زدم به تیره روزی روزی | کامروز ز امروز بدین روز شده
هر فتنه تبی بر که آن غیرت حور | گفتم که چرا طی کنی این وادی دور | بردار زجیبی دیده ام آب و نمش | کفا لب شیرین من و چشمه نور
ای شاد ز لطف دل شاد دگران | با من همت پی مراد دگران | پیش دگران ز تو شکایت نکنم | تا آنکه نیاز است بیاد دگران

مسیح همشیره میرزا محمد علی از نجبای اصفهان نظر بجودت ذهن و تلاش اکثر صنایع آشنا بوده و چهار تار را خوب می نواخت و طبع نظم نیز داشت از اوست

پایی نه و چون آمد از شوق زجا خیزم | دستی نه که بر خیزی بر دامنت آویزم | افغان که در این منزل جایی نه درایام | فریاد کزین وادی پایی نه که بگریزم
با این امیدوار قدر بروی یار نگاهم | نشسته‌ام بسر انتظار و چشم براهم | فغان که نیست نگهی تو در بر تو هرگز | گذار بسان نگاه گاه گاهم
آگاهی ز آزارش نه و در بندگی اقبال | پنداشت زلیخا که خریده است غلامی

تمت

صفا همشیره میرزا محمد ابراهیم از اعاظم اهالی دار العلم شیراز و از سلسله سادات و شیخ الاسلام بود فرد ذهن و جودت طبع تمام از اولاد میر غیاث الدین دعلو نسبش دانند بار مشهور و مضمون الدال الفقیه نصف الفقیه خالی از فضیلتی نبوده حریفی شوخ طبع و خندان و ظریفی حریف حرف و نکته و از آن جا که او از جان طالب اهل کمال بود و اهل کمال نیز از دل صحبت او را راغب بوده مکرر صحبتش اتفاق افتاده الحق حضرتش در کمال فطانت و کیاست و طبعش در نهایت شفتگی و سلاست بود و در مراتب نظم اگرچه بطریقه متقدمین آشنا بود اما کمال فصاحت داشت در اواخر دولت نادری بعالم باقی شتافت بطریقه قطعه میرزا حسن قطعه گفته خطاب بمعشوق معشوق نوشته شد

قطعه

ایکه بعد از زین زنا خاک در عشق | شد از شعشعه حسن تو خورشید ببر | ایکه بر چین جبین همه جای جهان | طعنه در محفل ناز تو زند موج حصیر
چند روزی است که بر صفحه لطافت تو | صورت عجز کند خامه مژگان تصویر | پیش آینه رخ رکه بغمزه که عشق | بسته بر پای نگاه تو زحیرت زنجیر
که بشبخون زده بر چشم حشمت افسون | بر نگاه تو بعجز آمده چون طفل اسیر | من گرفتم مه کنعان بود آن یار عزیز | فرض کردم که چو خورشید بود عالمگیر
تو کجا یوسف مصری ز کجا خوب‌تر این | تو کجا مهر جهانتاب کجا سهل مگیر | گر من برخورد از آن ماه لقا دلبر تو | چند بیجا کنم از روی نصیحت تقریر
تا بر چه نگاری ز زر و رنگ سپهر | هر دم که شد از افسون نگاه تو زیر | این چه ظلم است و زیری بیجا غیرت | و هنوز از زره طفل بود الله بشیر

معاصرین

این چه رحم است که گیرد ز غمت آگه هنوز | چشم بیمارش ز تسکین جواب بنگر و دیر
تو بیمار زار است و ندارد دل او طاقت بار | سیل عشق تو خرابه است بیا دست بگیر
هر چه فرمایدت از روی رضا منت دار | هر چه گوید سر تسلیم بیفکن در زیر
بلکه او هم ز تو آیین وفا آموزد | بلکه او هم شود از رسم جفا منع پذیر
کشد بر دل مجروح صفا تیغ ستم | صید پر بسته خود را کشد از پی تقصیر
بر اراده اگر یک سر مو رنجه شود | خاطرش از تو رباشد ز تو یکدم دیگر
بند بند تو چون نی کنم از ناله جدا | سازم از آه دلت زره ز ناوک تیر

في المثنوی

گیتم من طایری صیاد جوئی | قفس حسرت کشی دام آرزوئی
که گر صیاد بینم بر سر خویش | نمی گنجم ز شادی در پر خویش
وگر صیادم از دست افکند خوار | بدامانش در آویزم بمنقار
بر این حال و صیاد جفاکیش | بهر زاغ و زغن لطفش بمن بیش
بود چون بال تدبیرم شکسته | رهم دشوار و پای چاره بسته
بدرگاهی فرستم قاصد آه | که باشد رابط دل با دل از راه
درای شاهین عشقت لامکان سیر | گهی نخجیرگاهت کعبه که دیر
بصید دل دل صیاد کن رام | میندازش ز چشم حلقه دام
ز تشویش رهائی رسته اش کن | قفس را خانه در بسته اش کن

رباعی

بر دل تیری ز شست صیادی خورد | صیاد دگر آمد و او را در برد
از کشمکش آن دو ستمگر آخر | این صید ضعیف در میان خواهد مرد

صهبا اسمش آقا محمد تقی خلف ملا یدالله و جد او از ولایت دماوند آمده در خاک پاک قم ساکن و مشار الیه در آنجا متولد و تا سی سال در آن ارض اقدس متبرک نشو و نما یافته و حال بیست سال است که در اینجا دارالسلطنه اصفهان پیدا شده و شوق شعر بهم رسانیده اکثر اوقات با این بی بضاعت بسر میبرد بسبب آشنائی که بمرحوم مشتاق داشته الحق صاحب اخلاق حسنه و صفات مستحسنه است و گاه بر شعر گفتن از عناصر اربعه جزو ناری ندارد و خاک هرش نیز چون باطن در کمال صفاست در عالم شاعری بغزلسرائی و رباعی گوئی مایل و در اشعار موزونان تصرفات نیکو دارد و اهتمام بسیار در تصحیح الفاظ میکند و جمعی باین علت از او در تابند آخر الامر بسرای باقی ارتحال نموده بجهت ضبط سال رحلت او صباحی تاریخی برشته نظم کشیده و ماده آن در اینجا نوشته بعد از آن اشعار منتخب او نوشته می شود

کلک صباحیش نقش کرد از برای تاریخ | دایم بود ز کوثر لبریز جام صهبا

غزلیات

شادم باسیری که بجز کنج قفس نیست | جائی که توان بود بسی زیر پر اینجا

نیستین بخلوت ره خوری با که یار رقیب | چنین از خوی تو بیخبر و از جدا رقیب
بفردا داد امشب وعده و من میخورم زین غم | که امروز کی فردا باشد در کجا امشب
بار آمد و لبم بشکایت گشود و رفت | زین آتش نهفته بر آورد دود و رفت
ما را از یار نمیتوان بگو | از خاطر ما نمیتوان رفت
بار اگر امشب سر از در ستان یار نیست | نیست ما رخاطرم که مدعی را بار نیست
از سینه می کشم ز جفای تو آه و باز | در دل ز آه خود بخدا می سپارمت
به بیوفائی اغیار می برم حسرت | بمن وفای تست بسکه سرگران دارد
آنچه من گفتمش امید در گوشش باد | وآنچه از غیر شنیده است فراموشش باد
دایه است گر جان بعهد نازنین می پرورد | دست بهر غیر و دشمن بهر من می پرورد
زد ز بیرحمی به تیرم یار بار دیگر اینجا | ساخت کارم را بزخمی زخم کاری اینجا
رفت و با او ز بنده ماندم بسختی خاک ازآنکه | آمد و مردم ز خجلت شرمسار اینجا
اگر ز رنج اسیری نه ای مرغ چمن | سخن ز دام و حرف قفس می شنوی
سنم ندارم ز مرغی که می برم حسرت | بان اسیر چنین کو بیش رها کشتی
این نیم جان که ما را بود از وفا سپردیم | تا از کشیدی تیغ جفا از نیام نیمی

به بین محرومی عاشق که گل بر شاخ در گلشن
نمیماند بقدر آنکه بلبل آشیان بندد

رباعیات

مرغ دل من چو دل تو زارش گیرد / در دام سر زلف تو هوادارش گیرد / پابستش چو گشت بدنه پای آزادی است / از بند رها کند و بازش گیرد

خوبان که لب بشیر و سامان دارند / زلفان تو بر کف چو غلامان دارند / آنان که نبود دسترس و ایشان / امروز تو را دوست بدان آن دارند

حاشا بکسی حکایتی از تو کنم / یا شکوه پای نهانی از تو کنم / با هیچ کس آشنا نیم غیر تو نیست / پیش تو مگر شکایتی از تو کنم

گویند که از سرو قدان بر تو قدی / از چشم بد زمانه وا زرد ردی / نی نی بود از چشم منت این اثرش / بر چشم خوشی اگر فتد چشم بدی

و قطعه تاریخی بجهة عروسی مؤلف گفته بود قطع نظر از تعارفات برای عروسی تاریخی بس مناسب کم اتفاق افتاده و یافته و آن این است

شمع بزم اهل فکر آذر است / محفل افروز سخن چون انوری

تاریخ عروسی مؤلف

آنکه باشد نو عروس طبع او / عزت افزای تبان آذری / از نکو سنجیدن دریای نظم / هست بازار سخن را جوهری

امرش در برج زر اختر آن / اختری چون زهره در برج اختری / کلک صهبا بهر تاریخش نوشت / زهره آمد در کنار مشتری

طبیب اسم شریفش میرزا عبد الباقی از سادات موسوی خلف الصدق مرحوم میرزا رحیم حکیم باشی شاه سلطان حسین صفوی و در عهد شاه عباس ماضی میرزا سلیمان جد ایشان از فارس بعراق آمده در اصفهان متوطن و نسلا بعد نسل در خدمت سلاطین صفویه مفتخر بوده و در کمال عزت و احترام بسر برده و میرزای مزبور مدتی بطبابت نادر شاه سرافراز بوده و بعد از آن باصفهان آمده ساکن و کلانتری اصفهان نیز که منصبش بسیار میسر شده و خالی از فضیلتی هم نبوده و بصحبت اهل کمال بسیار مایل دیوانی خود در عهد حیات خود ترتیب داده در سنه فوت شد از وست

پویم بچه سان ره بنعمت رشید / کس مشت خسی تحفه نبرد باغ ارم را

قصاید

با دست تهی آمده‌ام زانکه نزیبد / جز دست تهی تحفه خداوند کرم را / قسمم کاش با کوی کشد دیگر بار / در آن مرحله من دل گران آتشم بار

بیتو بر سینه زنم هر چه در این راه بسنگ / بیتو بدل سنگم هر چه در این راه چه خار / همه در وصل ندانم که بنالم در هجر / همه سرمست ندانم که کویم ز خمار

با گدائی تو از خواجگیم باشد ننگ / با غلامی تو از خسرویم باشد عار

غزلیات

منزل لیلی چه ره پیما شده بگسسته خارها / وا ماندگان راه طلب را کار و ان آرها / هم روز ازل از غم آسمان وارهان / محبت بهر این مهر نا وری بود نوشت

خوش نغمه بلبلان چمن را چه شد و زاغ / بر شاخ گل نشسته و فریاد می کند / از کین گران پیدا که بر سینه ام خنجر زند / با دا بکی خون نشتر کر خنجر دیگر زند

شکرانه خواب خوشت می‌پسند بر رویش / تا کی دو چشم‌ها صبحدم کو حلقه بر در زند / از آن گلشن که گلچین در بروی باغبان بندد / نمیدانم با بید چه بلبل آشیان بندد

چه دارم است این هر دو عزی و دیگر کو گریش / نیاید بخاطر بر کشو نهانی گلدارش / فدا که غیرت نگذارد چو فرها / از بهر تسلی تنی از سنگ برآرم

چه شمع است با رازتوای نهالی سرکش / و بسوه تو دستی نتوان دراز کردن

رباعیات

رفتی تو و رفت زندگانی افسوس / آمد پری و شد جوانی افسوس / با زاکه گذشت عمر و این است رسید / آن روز که جستم از فلانی افسوس

طوفان اسمش میرزا طیب اصلش از هزار جریب من اعمال مازندران جوانی غیور و باستغنای طبع و شکفتگی خاطر مشهور مکرر اتفاق ملاقات افتاده

در محفل

معاصرین

از صحبتش مشعوف و این روز کار از تیغ زبانش مخوف آخر الامر در نجف اشرف ع‌ساکنها اشرف التحف مجاور و هم در آنجا وفات یافته مدفون شد
مؤلف رباعی در تاریخ وفات او گفته و ازوست بعد اشعار نتیجه افکار او

رباعی

طوفان سر و سرگه ارباب وفا / گنجید زمین و آسمان دید جفا / آنکه چو در خاک نجف او زکشت / طوفان ز دریای نجف شد رفعا

قصاید

آید بجلوه پیش مه من گر آفتاب / آن جلوه میکند که کند مه در آفتاب
اورا نگاه نصد و مرا جا بر آستان / اورا بفرق سایه مر آبر سر آفتاب / هست از بخت طلا قصر بلند بور ترا / آفتاب آسمان و آسمان آفتاب
تا نشستم با یک کوی تو رفت از یادم / چهرهای لعل رنگ و چشمهای بحر آب / شد بهاری عیان ره در گلزار / لاله بیداغ رست و گل بی خار

غزلیات

شد چمنها زلاله لیلی خیز / بوستانها ز بید مجنون زار
در خلوتی و سوزم از این غم و برون نیست / چشمم است همه رخنه دیوار و در اینجا / یوسف بحجاب است یار من نیست / یعقوب بحجاب ز زار من نیست
کشتی بکن اختیار در دم / در دور که با اختیار من نیست / هنوز گو نیره در آب و گل تو نیست / در حیرتم و رحم چرا در دل تو نیست
از رحمتت گر از خاکم آسمان نکوست / مرا به بال تو ز آن که دید از آن نکوست / امان که زیر تیغ تو در خون نشسته اند / خوش آن حلالت از نگهی چون نشسته اند
شد از نالیدن دل غمزه اش غافل نگه جانها / ره از بانگ جرس رهزن بغفلت کاروان افتد / دل گرفت ز من و سنگ قضا لا بر سر جان / دل دیگر که بدست آرد و دیگر شکند
غمت بشکافت یکدل گنجد و این مشکل دیگر / چو من از خود نمی بینم جز آن یکدل دل دیگر / گویم که مشکل است بلا می توان نگه / باور نمی کنی ز من این مشکل دگر
چنین گر کین به تیغم زد چنان گر بوسه جان دادم / نه من خواهم ز بیدادش نه او خواهد ز یادم / عقده مشکل من نیست بغیر از دل تنگ / تا دلم خون نشود حل نشود مشکل من
پس از وفاتم چو صبا اگر بخاکم قدم گذاری / نیاید از تو چو جان سپاری نه خیز دارم ز جان عماری / شدم پیر و دل از دلم سالها / غم پیری و آرزوی جوانی
اهی تو ماه و زلف ابری بروی / شاهی تو شاه و کاکل چتری بفرق شاهی

رباعی

ای زاتش عشقت بدلم سوز بروز / وی سوز تو در جان غم اندوز بروز / گفتی که بگو چه روز خونت ریزم / گر مصلحت من است امروز امروز

عارف همش میرزا محمد ربیع از محترفه اصفهان شغلش زرکشی و سودا در مزاجش غالب چنانکه هر سال به برآمدی وفات خود تاریخی میگفت بسودای سال فوت
آخر الامر سودا غلبه کرده در سنه خود را بچاه انداخته یوسف روحش در چاه عدم افتاد اشعار او نظر بانقلاب زمانه بتحلیل رفته این اشعار از او دست
در این گلشن من ای حسرت کشم بر بیغ گر دادم / دگر هرگز از کف آمد پیدا نشانش را

قطعه

بدی را هم بدی پاداش کنون / نه کار مردم آزاده باشد / کسی کافکند دست و پا بریده است / تو دستش گیر اگر افتاده باشد

عارف همش ملا محمد علی از اکابر طهران است و در عهد نادرشاه بهندوستان رفته اشعار او بنظر رسید این چند شعر از او استماع و ثبت افتاد
کین تو چو کین روزگار است / مهر تو چو مهر آسمان است

غزل

وله

آن چین کوه گران رکاب است / این چین سیاه سبک عنان است

قطعه

القدر صبح وصال تو کز دید بنفید / در کنیزه داغ شب هجران سازد / من و دل فارغ از کلفت تشنیم زبان هاسم / و برخیزد و بنشیند که جسم و جان با هم

عاشق اسم شریفش آقا محمد از اهل اصفهان خلد بنیان است صاحب صفات حمیده و خصال پسندیده بتاثیر تخلص از دقایق عشق آگاه و اشعار عاشقانه اش با معنی رنگا رنگ دوستی همدم و همدمی محرم ثابت قدم از علوم رسمیه بهره و در فن نظم سر دفتر فصحای بلاغت گستر با کمال فقر در کمال استغنا و اکثر اوقات با انزوا در زاویه استغنا بدست رنج خیاطی معاش میگذرانیده و چنانکه محبت دوستان از دل او بیرون نمیرفت معاذالله اگر از کسی رنجشی هم میرسانید رفع آنهم خالی از اشکالی نبود و بزعم فقیر بوفور اشعار رنگین بلند و سخنان متین و دلپسند مثل ایشان سالهاست که شاعری پا بدایره نظم نهاده و شعر بسیار گفته و اگر کسی در خاطر تصرف نماید و لو کان حقا در کلام فصاحت نظام ایشان میکرد نظر بغرور شاعری قبول نمیفرمودند چه که باعث رنجش میشد و بیشتر بغزل و ترانه و رباعی گوئی مایل و چند قصیده دارد و در غزل آن اشعار عاشقانه خوب گفته در شهور سنه هجرت ایشان پیوسته این را صبحی در تاریخ آن گفته

چون شد بجانان روان روان عاشق　　آسود ز رنج جسم و جان عاشق
زد کلک صبا چنین بتاریخ رقم　　پیوسته بجانان بود روان عاشق

فی القصاید

تا جز عشقم نگفت مایه سودم وفا　　تا که شود مشتری تا چه دهد در بها
ما و دلی پای نصیب هر چه نقیر و غریب　　تا که شود مهربان تا که شود آشنا
عذر جفا کاریت مهر و وفا داریم　　رزم سر بالین مزد بر سر خاکم بیا
تیغ فلک خونچکان تیر تبان در کمان　　ورزن طرفم الامان زین طرفم مرحبا

حرف الباء

انم در هوای دل خانمان خراب　　گفتم بس گناه ترسیدم از عذاب
طاوس وار میکشدم دل بباغ خلد　　با نامه سیاه رنگ از پر غراب
دانم چه کردم و نه دیدند گفته ام　　وین طرفه تر که هیچ ندارم سر جواب
راهی کم کند بر صد دیده هوشمند　　من چشم بسته میروم آنکه باین شتاب
کی داشتم گمان که به پیری دهم ز دست　　دامان عصمتی که مرا بود در شباب
گوشم گران ز پیری و صبرم ازان ملال　　چندانکه گوش می کند نغمه رباب
ناهم ز دیده ریزد و هر سو نگاه من　　در جستجوی آنکه کشد شاهد شراب
چون غیر عدل نیست اگر بگذرد ز تو　　ما را که هیچ عذر نداریم در جواب
گر دل نهم بعفو گذارم وسیله ام　　ور تن نهم بعدل کدامم توان و تاب
پا بچه وقت صبح بیا بر کنار بام　　تا بار پس کشد سر از این منظر آفتاب

حرف التاء

دل دلبر است و دلبرش از جهان کاست　　پایش بگل فرو شده و در نگار دست
رنگین کلاه دست نیاید چو من من　　تا کی بچنگ کس ز زخم خار دست
ای پارسا جوان که ملولی ز عاشقان　　یکشب بپای خلاصی ایشان برار دست
بردامن تو تا نا کلم دست کی رسد　　مانند خار بن بودم گر هزار دست
تا مبتلای محنت عشق تو ام بدل　　کوته نکرد از سرم روزگار دست
پامال جور یار شدم در غرور عشق　　بر دامن فلک نزدم از نظاره دست
یک از معارم بگرم دست دیگران　　شمشیر چوب است و تو دار از القفار دست
غیر تو را بد بحی اگر گفتم از هوس　　این بود حاصلش که گزم بیکد و بار دست

حرف الدال

بر داشت بچه دلبر و دل جان نثار کرد　　وانکس که دل نداد بنازم جگار کرد
ای مرغ دل کسی چو تو دلداده تعالان نداد　　داد از نگاه که گوش این داستان نداد
ان نوش لب بصلح گشتنم نگفت　　حرفی ز بوسه اش ملک بر دهان نداد
کوم سراغ کوی تو نخجت ان نداد　　گفتم رسم بوصل تو پیکم لان نداد
کار ازان گنده روی تو تا دیده جان نداد　　کان روی نیست آنکه توان دید جان نداد
بنشین کنون بتازه در این چمن نماند　　سروی که جان بخود بتو سر ورور نداد
کوم بسی ملامت دل الفت که کان عشق　　پندارشتم که دل به تبان می توان نداد
ای تنگ اخری که بکار نیامدت　　کاهی ز رود کار تو در بر زبان نداد

معاصرین

این سال سیم است که از بخت درازم — شه دارد اگر وظیفه عاشق فلان مراد — اندیشه زین مکن که گویند مفلسی — گنج گهر فشاند و فلاش نان ملد

کس داد پیام من غمگین فریاد — **وله** — بمن کمک ده آرد نور که خواهر دو

به تنگ بند کرمن سازد و فارغ بال — اسیر عشقم و آسان نمی‌شوم آزاد — چنان ز لطف پی بهبود ام همی‌خندم — بیا برادری مجنون و حسرت فرهاد

کشیده ام ز بتان ناز و از تو می‌بینم — هزار شیوه کز آنها یکی ندارم اگر — ایا بزرگ نوالی که هست دست نوال — بحسن و خلق و کرم شیوه شیوه اجداد

تو فکر دوزن سیاه هم مگر کنی درمن — سیاه روزتری از زنانه نزلد — اگر روم بر تو بیرون آن باز انصاف — کند معامله با من بشیوه شداد

درین سراچه پر غم نیست جای سرور — **حرف الرا** — خوش آنکه پیش نگیرد بجز طریق عبور

مخور فریب سرای امل در این وادی — دو هست قصه لب تشنگان او مشهور — نداشت چه هوس ملک ارز که اژدهای — باین خرابه پی بام و درز کاش جور

هوای ملک سلیمان تو را اگر فلک — بفکر اینکه بغارت برد ز خیر مور — اگر چه شعبده بازیست چرخ این کنند — دو شاهباز برآرد ز بیضه عصفور

کرفتم اینکه به هفتاد سال یا افزون — شود نشاط جهانت بکام دل مقدور — نه آخر این نهایت رسد بسر نیت — ز همت ره بود برهمین قدر مقصور

ز نقشهای پراکنده قدم پیداست — که کم شد ندیستی همچو تو در این گذر — چو چرخ دشمن جانی گرفته شش جهتم — حصار من کف خالی و آن تمام فتور

مدار او بدو رنگی بود چه شد در را — همیشه در پا حران بود یک دستور — صباح روز قیامت زیکدگر نفور — اساس جور فلک از نهیب نفخه صور

مباد حکم قضا بار دیگرش معمار — **وله** — مباد خانه گردون درین دگر معمور

ز صبا مرغ قفس در آرزوی گلبنی — در چمن گلی برخس ز خاشاک افتاده بیخبر — در مقام انتقام از من برآید روزگار — شاید ار گر بگذرد دیگر بدین سان در ضمیر

از فلک خواهم اگر کامی بغفلت کام دل — باز میگویم که این اندیشه دارم مکر

فرو شد چو در آب غواص گوهر — گهرها برآید ز دریای اخضر — عجب حالی افتاد کین ترک سرکش — زره در برافکند و کم کرد مغفر

بیک دم زنیروی ده زمانه — برنگ شسته گشت این گوی اغبر — نشستند از بهر نظاره ماه — بسی شوخ چشمان درین سبز منظر

ز بند این جهان ده دراز و پکنه درم — **حرف الميم** — کردم اگر رها بقفا باز ننگرم

در کار چرخ بگذرم از فکر انتقام — یا از دل شکسته فغانی برآورم — مردانه میکند شیم از این بوم و بر که — یا بسته عشوه این فلک سبز چادرم

زین زال بی وفا کدام چنین مرا امید — چندان ز نقد عمر گرو عشوه خرم — پای اختیار میرود آهم با آسمان — فرمان نمی‌برد بصف جنگ لشکرم

با عقل گفتم از ستم دهر دادخواهم — خندید چار موجه دریا بلنگرم — دلبر ز روی کینه بمن همچو مدعی — یاران بفکر تازه من همچو دلبرم

قاصد ز وصل یار اگر با بشارت خبر — با من چنان بگوید ندانند برآورم — بیمار عشقم و من خسته نگذرد — روزی ده گویم اندکی امروز بهترم

زان صید پیشه دل نکنم صید عاشقم — بر ره گذار از سر دم صید لاغرم — از شکوه و بیم سخن بر زبان رفت — چندانکه داشت دل بهوس پیش آورم

روباه بازی فلکم که زبون کند — اکنون ده نقد شیر خدا گشت یاورم — ده ام امام حق حسن بن علی — گر مهر او به است دل مهرپرورم

شاها مرا بهره جهان از ره کرم — گردست گیر حی نشنوی فاک برسرم — از نسبت مشارکت تو راست خوشگوار — این زهرها که از کف ایام میخورم

امید با مهر تو دارم که ز ملک
رانده بسی هوشمند جانب کرمان
عرصه براهی وفا تنگ شود گر عدم
خواجه بحرف فا ملک بود بگوش اجل
راهزن آفتاب پیش رو رهبر اقبال پس
رخ بنما تا بچند سر کشد از گمرهی
همچو آن مشعل که باید که هر سنگین بها
دردا که تلافی شود آسند جفا را
ای سنگدل صیاد من تا چند بر پای قفس
بچشم دیگران در صید من بنگر نظر کش
کشید آنقدر برق بیک عنان عنان را
نگه از چشم بتاب زخم کاری دگر
گوش صیاد ستم پیشه بیگانه ها
در کوی او چه باشد بیگانه نباشد
عشق پنهان ز رقیبان کن از لطف ابر خت
وصل تو را که دیده که حرمان تمنای بهشت
عندلیبان همه در نغمه ها گفته
در هر چمن که کام بنیاد آشیان را
ای میل دل پا زد رهت خارها
همچو نالۀ نی ز دل غم بر در بارها
ای ناصبور دل بکجا می‌سپارت
ز غیر در کمین تو دم قرین ترک
دستی که کوته از همه جا گفته روزگار
ترسم ز آتشی که در رگم بجان زدی

باز دل ستمند بندی این خاکدان
راز پی هم مرسند محرم با مهران
تا که دگر کس کند باقی این داستان
کار دلم چون جرس ناله در این کاروان
راه دگر هر یک چنین رهنمه پی شبان

غزلیات

روزی که شناسند بتان اهل وفا را
سوز در بال خود گشتم در گوشه گلزارها
رم بر بند و بند از بال مرغان دگر کش
که بروی هم گذارم خس و خار آشیان را
بجان کندن ز پا خواهم شدن جا بکوی ما
آشنا نیست بفریاد غریبانه ها
روزی که باز بینم دیدار آشنا را
آنکه آموخت بخوبان نکته پنهان را
شاید بدیگری بگذارد خدای ها
گلشنی کامده بودیم بفریاد بجا
رفتار صلح با هم گلچین و باغبان را
بار کار رم هر یک از آزار رها
کم شده و شنیده ام ز نرمه راز گوی را

حرف الغین

هر در چو خواهید رفت روز دگر از سرا
در قید او از کوچ چمن ز سرای جهان
برگ ستیزم کجا دشمن جان روزگار
عهدی های دیگر کجاست تا کند اعجاز او
من بجان دامن فشان دامن کشان آن نازنین

عقده را بدر رخ از کرم بست بادم
که ننهد میهمان نام تو را میزبان
کار که آسان شد بنگر هم بجان و دهان
راه که برزم کجا تشش جهنم آسمان
چاره ز تیغ در سر قصه آخر زبان
حسرتم بسیار و کارم با نگاه واپسین

نوبت باده و نظارگان مجمع تماشا را
نگاه بکاوش همه سو زان نصیب بخت حیران
شب عید است که پیر مغان شکر آید عشرت
بهوا گرفته مرغان نظرم که هر افتد
خزان بی مروت آنقدر فرصت نداد که
پی تابوت من گفتم تا کامی در زاری
چو فلک ز غصه خونی بجگر نهفت ما را
بسکویم ز رنگ صید من غافل شوار ای
دل چو شد ساکن کوی تو چه آفاق آگهی
بوی جان ای اگر از کوی تو آرد صبح
صبا کو بقوت بازوی خود
گشتیم روان از پی دل سوی خرابات
بغلط ز دست دادم سر زلف یار خود را

اینکه خود آهی رفتیم از دست مسیدانم تعلقی
دوران سی در بیار و بخاطر حسرت یارا
ترا کمان اینکه قاصر آمد ز فکر لالان خال دل را
خرابات مغان را در نهکام سحر بگ
بهوس کشایم از هم پروبال ای تو آن را
ره بلبل کو بداز هجران گل کشید آشیان را
گفتم بر سر او غیر چاک پیرهن بگ
همه حیرتم که روزی بکجا نوشت ما را
سرم از تن جدا کن بعد از آن بیندم زبانگ
که نگر دارد من و از حسرت من ما ای کجا
رفته جانهای عزیزان همه بر باد کجا
آب دیر شکسته ها گشت دامن ها
امید که ره کم بکند راه برما
و نیاز بمعه بودم دل بیقرار خود را

حرف الثا

ترسم ز حالتی که مرا با جفای تو راست
از بس بعهد تو نیست اعتماد نیست
ای سنگدل که عاشق سنگین اسیر توست

از کوی یار میروم و می‌گذارمت
یار کسان نشی و همان دشمن دارمت
یار منی و یار کسان می شمارمت
تخم وفا چنان برنگشت کارمت

معاصرین

چمن ماه عید گوشه ابرو نمود دوست شوقم بآن اشاره ابرو فزود دوست
یارب نگیریش بمکافات کان نگار واقف ز ناصبوری عاشق نبود دوست

براه عشق مرا کار مشکل افتاده است و اولین قدمم بار در گل افتاده است
حریف رشک نیم لیکن از غیرت عشق باین خوشم که تو دارم ره در دل افتاده است

ز خسته دگر از یار که شادم به ناله را اثری در دل تو گاهی هست
شنیده‌ام که بدان خط و آشنا ترحم چنین نیست گیاهی و در دل خاصیتی نیست

کسی در بسته است و بر آن در نشسته‌ام شاید گمان کنند رقیبان که بار هست
برادر هر کس روم همچون منی را بار نیست جز در میخانه کانجا هیچ کس هشیار نیست

ز میفروش شنیدم که گوشه دیر مغان عمارتش بی دفع گزند کردن است
دعا کنیم که هجران دگر نیابد دست شب وصال و در پای بیم جان بار نیست

بغنچه ز شاخ درست نغمه مرغی نخاست ابر بهار بی چند بار بهاران کجاست
کاش بر جان دلم از نو زنگ کند نظر آنقدر فرصت که آید بر سرم صیاد نیست

ناز شیرین رشک فرهاد خاطر خسرو غیور چاره رنجش بغیر از مردن فرهاد نیست
چه زحمت مه بمهر عهد دهم رقم و بعد ازین کنم ناله که بی اثر است

وصالش خواهم و دانم دراین کار نه کار من نه کار آسمان است
چرا برون نهم پا از خرابات فلک بمهر و ساقی جهان است

ز بسکه دیده دلم یابی جفا ز وفا بخون نشانده مرا یار و بر شمار نیست
اگر شد از غم فرزند ناتوان یعقوب من و هوای جوانی که به ز فرزند است

گر خانه دلم نه برای تو ساختند نقش رخ تو بر در و دیوار خانه چیست
دانی چرا سپردم جان زنده در غم او امان ز جور او را بند از شهم نهایت است

کنقش دل در درون سینه فارغ نالست حال حرفان چمن زار دیده‌ام این حال نیست
مرا نه زور و نه زر روی نمی‌شود که گمان بکس ز زور کرم جهان شود نزد کراست

شب از دیده خورم می و دران شب از خون چشم رحمت بره جرم که کار دارد است
به نیم پرسشی او را از خستی کند تسلی ز تنگخوئی با تو عاشق هنوز کرم حکایت است

داد من از این دل که مرا گریه ستاند یا در شب هجران تو با روز قیامت
مغروریت از عجز من بیدل و دین شد آموخت نگشت از بر من طرف کلاه است

پرواز طایران چمن خوش بود ولی خوشتر ز بال و پر زدن بسمل تو نیست
بکش مرا و نشان شکار من کن پر شکسته من لایق کلاه تو نیست

نهفته گفتی غمم خانه و با سبابان نگذاشت برحم آمده بود آن مه آسمان نگذاشت
اگر بکوی تو بر ما کسی نه بندد در قدم بگلشن فردوس میتوان نگذاشت

ز دیده نگاهی و بوئیم نفکندی یکعمر مرا ز سر کوی تو که داشت
کعبی که دهم ز لطف کاست من بنده لطف ناتمامت

گفتم ز جفا تنی کرم از ذوق همی شدم غلامت
هر دم چه زنی پرسش ببسمل مرغی که نمی‌پرد ز بامت

جام از کف مدعی گرفتی خون دل عاشقان حرامت
ز رشک و زنگ عاشق دانم که نمی‌شود کفایت

این جز روزی که به بیداد برآوردی دست هر طرف می‌نگرم ناله اهل هوس است
از دست بعد روی کمو اختیار ما تا عذر آنکه دل بهکی این نرگه چیست

خوشم بگریه نه چندانکه چون آن گویند و بیوفائی تو از دلبری همین دانست

حرف الدال

چه چشم مست نازدست این که راه هوشیاران زند چه مژگان دراز است این که بر خنجر گذاران زند
نه با هر هم بیاز ما نه در آن بیاز ما بیازم دست آن کین زخم بر بی دلفگاران زند

کاش آن خواجه بمهر در معرض هیچ می برد بکنیم نام گناهی به بود
دعوی نیست بعلی تو ام اما دانی کین حسرتم از دل بنگاهی به بود

امروز بر زبان همه نام فراق توست خوش آنکه این حدیث بگوشم عزیز بود
نغافل کو تا دراز روی دام او بودم کنون که گوشه باشم پریدم ز دانه تنها

بسکه شبها سوز دل از سینه تا بم می‌برد گریه‌ام زار پندارم که خوابم می‌برد
خواب میدیدم که در چنگ اجل افتاده‌ام بخت بر کجا بردن ز کوی یارم می‌برد

درستی را لب حق‌حق گذاران را چه شد   یار بی‌سبب چو وفائی داشت یاران را چه شد
بحسرت دست و پائی میزنم درخون جفا کی   نوازن دهانت بسملهای زخمت تا کی دارد
بخود در روی برکم بذوق خشم غافل   که در فراق توام سعی بند خواهد بود
دیر بنه بلبل چمنم گرچه از ادب   هرگز کسی بشاخ گلم آشیان ندید
آوازه دلم که پی آن سرو روان بود   گفتا دگرم باز نه بینی دو جهان بود
میرفت و میراحال نظلم نه ز حیرت   از خار شیشه‌ام تا دل او در چه گمان بود
یاران چو طفل گشت نکو روی خدا را   تا چند سال میل به بیداد میکند
همچو بسته‌ام از ناله مرغی و همانا   کان مرغ ز گلزار نه بود از قفسی بود
فرصت دیدن نه که جای نگهم نیست   چشم مرا ز رنگ لعل تو ارزانی بخشد
رسید نوبت جان دادن و همان کویم   زیار بر سر جور و جفا نخواهد ماند
عجب مدان که مجنون جهات عشوه با تنها   کنند و زند قدح خوار با نگاه بر آید
بدام زلف کج ماند مرغ دل چندان   دگر خلاص نشد ره با شیان نه بود
تجلی چون توان کفر برزوی تماشا   در گلزار بر بندند و گلچین در چمن باشد
امشب زوصل شادی نشد خاطرم که   بیچاره دگر بره انتظار بود
از زاری مجنون همه این بود زره   ز فغان ناقه بوجد آمد و محمل برده
این رقیبان که گیسو ابروی فن نگذارند   اه گر بکوی بتان پای برفن نگذارند
ز خدا در دل سخت تو راهی طلبم   کین نه کاریست که از دست برخیزد
خون من ریخت دل از عشق و همان بدعا   دگر فتار بلای شب هجران نشود
با غیر روز روزی است نزاری سر الفت   امید در این سرکش از ناز بنا شد
در دا که بیهوده نال از نفس افتاد   وقتی که مرا چشم بفریاد رس افتاد
زاین وفا در کوی ان ماه جهان تانم   خوبان را که نشناسند جز رسم ناز
فریاد که در قید تو بی رحم ندیدیم   یکبار فرخنده در پرده شته باشد
مصاحبی از آشنا گشته‌ام از آن جا   نفس ما را مبارک سر زانو بود
نگه‌بان دل از جان برگرفتم   دگر تو از این مسکین بود
در همان مجلس که ما را در خمار آرا خفتند   بسکه می دارند یاران در کار اندا خفتند
من که زنگ نفسی کار گند بود   به که زخویش بیخبر باشیم و یار گند زد
زنالم بندگاهی بهر آن صیاد گشت   دور از بیم رهائی جان بسیار بهانی مند
بیا و زان سینه هدمی باشی تاب آزاد خواهم   شراب و مدعی بی اعتبار بهای من بند
بهار است و هجی از تو به خویشتن نخشاند   بروی بازگشتن بر در پیر مغان و آید
جفا اندازی دارد سرت کم نه چندانم   هر کس جای من بند دل از مهر برنهد
که هوای باغ دارد که ز روی شوق بلبل   نظری بجانب گل نظری بیار دارد
اولین صیدم که افتادم بدام کعبه کی   شاد باش ای دل که باصد ارغبت بار گشت
کارها در عاشقی کم نیاز بنهاد   بستم آنکه ز بهر جفا کارم میکشد
یا دولاحی که طالع ما در عشاق بود   عهد خوبان عهد و پیمان دستاق بتان بود
آه کانان که بقیمان در باد شته اند   عهد بسته در راهی که گدا آیان بند
من این بیاکه اینک ره و اینک مقصد   دل بفریاد که این قافله گم کرده رهند
فغان ز شدی خوبت که با نهان غریب   معاشران تو در آرزوی یک نکهند
خداوند که کرشمه ساقی   دمی کشان دل از دست ولیکه بکنه اند
بس شب بروز آمد و بس صبح شام شد   تا قد کشید بروی و ماهی تمام شد
بتان که از پی کین تیغ بر میان بستند   میان بکین من زار ناتوان بستند
گمان کارکشائی باسمان برفت   در روز بیکده را در بامتحان بستند
فغان عاشق آزرده دل بزار نبود   بشام هجر در های آسمان بستند
غمن همه کس ریزی از رسم نقابست   ارباب هوس اجر شهیدان نوبانند
از بیوفائی تو زکویت نمی روم   رستم و صحبت تو مرا بیوفا کند
خوشش آنکه شرح غم من با دچار گوید   در زنگ عتاب جورش ملائی دانند
بر دیت هر که خواهر کو به پاس فارغم از غم   دو صد دیده نتوان کرد همچون بیند
تا توانا ز دم ز بند غمش ز ما گوید   ورنه آن نامهربان را از اول پیدا بود
خدمت کنی وفا کنا هی   تا از نظرت گدا آیم افکند

برکه

معاصرین

نابنده شدیم داد خدا آرزوند | خاک میخانه شدم خشت سر خم گشتم
و باشد در پیم صیاد از چمن از پرم ریزد | خوش آنکه گر بشاخ گلش آشیان نبود
در دیست اینکه در غم عشقم هوس نبود | کو جفا کیشی که با حسرت کشان یاری کند
اضطراب دل شبی از خواب بیدارت کند | چمن آرای جفا خزانی نگهبان گلستان آتش

حرف الدال

من هم ز ناله بودم با خود قرار دیگر | رنجیده ام ز خوبت اما ز مهر دوست
شکایت ستم او که در دلت هنوز | دشمن بحال من ز غمش گریه میکند
خداوندا چه شبها میکنم روز | ز پندار او تو من دل بر نگیرم

حرف السین

در ره برق است خار در سبل آتش خس است | خوش بود من کنج قفس گر زرد باشد

حرف الشین

چنان خبر نشد شنیده و پندار نیاز از ازش | نمیگویم فرامشم مکن گاهی بیاد آور
بجلوه گاه خسرو که گفتی حال فرهادش | پیاله میکشم و این عجب که گیرد دست
ره بهر بام ندارد کبوتر حرمش | این پی دلنوازی جان آن پی خوردن دل
زستم گاه گر نه ورشته ابر بلش | نگهم میرود تا بفروشد بهیچ
هزار بار پریدم ز گوشه بامش | ز جان مرغ دلم گسست پیوند

حرف الفاء

حیف از گلهای رنگین داری بر بر شاخ | گفتم آنکه در وداع جان ببالین آیدم

حرف الکاف

رود چو رو تو عنبر بپایان نزدیک | کاش یار آورد از حسرت تماشا قان
و آن جا بوی جان بیاید از خاک | فرصتی کو در کنم فکر پرستاری دل
نفس زر رنگ می سازند بر مرغ گرفتارم | خوش آن مستی که بیخود راز عشق اظهار میکردم
ز گلکوی تو دارد از ناله شب بیدار گلها | از زد یکبار بر در حلقه و امید آوری این
آن درست نه گر چنگ فلک سنگ برآرم | شاید و پریشانیش از بوی تو باشد

به رنگ نکهت ره رز نگاهی
ندارم ذوق آب رفتن انگلش چون وقتی
از رشک رقیب می کشدم آه چکنم
از روی او بر آکیره و زجار روزی تو را
هیچگه از تو وفای ندیدم زرسم
با من نکرد آنچه جز جور کار دیگر
بحیرتم ز روی یش مرا چکار داری
جدا از روی آن ماه دل افروز
چند بود زرشک و چند بود از هوس
در غم عشقش بپرس حال دل ناتوان
شبی دارم به از روز از شب از روی نگاری خویش
خوشا مرغی که در کنج قفس یاد صیادش
نبودی از نشتر که داغ رشکها بود از پیش
که نامه من مسکین برد بسلطانی
دلم آن نگار زخمی مبادا کس بجانش
نشستی و دل انجا قرار گیرد نیست
مرا چون دید چشمم زر غیر نگه داشت
بطرف تاراج گلچین بطرف غوغای زاغ
شده وقت سفر از منزل جانان نزدیک
شوق خدمت زحد افزون دلافروز صبحگم
بگو نی می سپارم جان غمناک
بنالم که مرغان نشنوند از ناله زارم
نزد من چه برگ ارزانت می گذارم
زرشته دل دست بلایم و مارا

رحمت حق بنگر با من مینا بچه کرد
گل بیخبر ز ناله مرغ قفس نبود
راز تو ناز ز اموزد و انگاه درکارت کنند
آشیان من و گل هر دو به یکبار بسوخت
و بیکبار وفا داریت از یاد رود
سنگ روم ز کویت این بار و بار دیگر
آن بی‌وفا بر او ستیم هرگمان هنوز
مگر رنگ دگر ریزد بدامن هنوز
خنده گل در چمن ناله من در قفس
گر غنچه نبد زدشت و برون نگرد کس
بالا آسمان اگه که دارم روزگاری خویش
اسیری را که میدانی نخواهی رفت از یادش
این گنه و یا کینه که در گردش
هرکسی را سرکاری است به نهان نگهش
حرف وفا بزبان حلقه قرآن گوش
چو تعویذ وفا بستم بپایش
رسید نهال خشش دراو غرامش
روز وصل او ز عمرم زده بر گند خیف
چه کشید دگر از وصل جهان نزدیک
انکه در بزم نشسته است بجایان نزدیک
آخر عمر من و داغ بیماری دل
چو دارفته شدم از گفته استغفار میکردم
و هر کس حلقه بر در زد گمان یار میکردم
هر جا که دل از کار رفت چشم براهم

در راه سموم است بکجا جان ببرم را
دیداری بمن عرضه کن ای به بنا هم
بال و پر ما سست شد از ذوق نشیمن
هر وقت که از گوشه آن بام کند بیم

شاید که شبی با سحری در بگشاید
هم صبح بر آن کوچه و هم شام گذشتیم
که دل از مهر تو ای عهدشکن بردارم
دل که بگذاشت ز عهد تو و من بردارم

هیچو آن ماهی که در دریاست دام او هنوز
از تو مهجورم و ناآگه ز هجران نیستم
از یکدو سنگ جور به پرواز نروی
بیدار شتی و از گوشه بامت بپریدم

گفتی که بمن مهر تو بیگانه ندارند
بیگانه تری من ز تو بیگانه ندارم
خوش دارم آواز غم اندوزی اما
جا کرده کند جغد در آن خانه [illegible]

بجان در دو داغم که دانسته دارد
مدارا تری بپندار که می بریم
کس بطالع من طایری ندیده ببینند
بگلشن و قفس و دام آشیانه غم

زکارم بجه پیری رحمت ای پیر مغان زین پس
شراب کهنه می‌خواهم که خدنگار پر بریم
صبا بوی گل آورد از گلزار بیخواهم
که رخ از شاخ بنماید نه از دلدار گلچینم

جدای گلستانم و از طالع گمراه
ترسم که سر از خانه صیاد برآرم
قاصد از درد من خسته بگو با یارم
ور به پرسد ز غمم هیچ بگو در کارت

شاه دو جام میم بس چه کشم رنج جهان
که بدست آورم و بگذرم و بگذارم
ز آه شبگیر ز بس شعله روشن گاهم
وادی عشق تو را وادی ایمن کردم

چها کاری خود از رشک رقیبان تو ب
چاره درد فراق تو بمردن کردم
آن بیوفا طبیب علاجم نمی‌کند
نومید هم نیم که علاج دگر کنم

همه روی زمین را در غمت از گریه تر کردم
غنیمت بود پیش از گریه هر خاکی که تر کردم
بر دل دستی و دست دگر
بر دامن دلدار خدا دارم

شب از فراق در فغان روز از غمت بیدارم
دارم عجب روز و شبی آن خواب و آن بیداریم
از کویت ای ناآشنا رفتم بصد حسرت گر
بای نکردی وفا بیوفا پندارم

در میکده از من نخرند بجامی
این دانش و دین بود که اندوخته بودم
چه حدیث درد پنهان من دلفگار گویم
ز که دارم داد گویم بکدام یار گویم

با حسرت دهقان خبر آن دیده [illegible]
در موسم گل گرچه گلدار نبودم
رخت از سر کوی یار بستم
دست دل ناتوان ببستم

نتوان گذشت ناصح از رخ نکو و از نه
زکیا که من غم خود زتو بیشتر ندارم
کهی رها چون از قفس در چمن کشم بال و پرم
ترسم که نشناسد کسی از ناله تر سانیم

گفتی برو از کوی من ورنه بجورت می‌کشم
شد از چه هیچ خدمتم موقوف فرمایم
حیف آمدم ز بوسه لب او شود فگار
عاشق بدزدی آمدم و پاسبان شدم

تا بچه پا مرده میرا بچه بکا مانن
ای کاش نویسند رفیقان بمزارم
پر و بالم پریشان همچو کاه بر خاک ره من
باین خوشدل که بر شاخ بلندی آشیان دارم

قصه‌ها گفتست از درد دلم نکرد

حرف النون

دو سه حرف دگر از بهر قیامت دارم

چو کلک بر آمد ز ربعه‌ای آن کاخ
قبای دلربائی در برش بین
دلش مجروح چون خود جور کش
همان دست ستم بر خنجرش بین

شکسته طره و برگشته مژگان
هر بیت که کان شکرش بین
کشش محرم نه از شرم نکوئی
نگار عاشقی با ورش بین

دل خلقی بجوی پای بستش
دل اندر دست یار دیگرش بین
بیا عاشق زتاثیر محبت
ز خشم در دل کین پرورش بین

جفا جو یار و یاران همچو من یار جفاکاران
دلی را که بیتاب در دست این یاران
بروز خویش بگریم چون شمع سحرشها
من از درد و ز بیدرمانی دردم پرستاران

صباح عید و صبوحی سحاب باران بین

حرف الواو

کمال رحمت حق بر گناهکاران بین

قرب رقیب تا کی شکستی عهد یار گو
خصمی آسمان چه شد یاری روزگار گو
از تربت من بنه گر بجا کم بگذری
روز گاری خاک بر سرکردم از کوی [illegible]

واقف کشته بودم از بیوفائی تو
تا روز مرگ یعنی روز جدائی تو
تا رسیکه اجل زیر قدم می‌کشش
تاج کاوس چه کند دیگر کنجیده

زوارا

معاصرین

دورا شد ازانکه دشمن ولی کنون کو / تا ره کنم درآن دل تا جا کنم درانکو
فغان ز سر بکشم در عشق وا اید / به دردی گشت خوش آید این ترانه

تا از که باشد این جور بیحد

حرف الیا

سلطان نکونام خاصان نکو خصال

تو پادشه جهانی در خوبی و زیبائی / با سر خط فرمان تا حکم چه فرمائی
گلگشت چمن دلکش گلزار چه خوش باشد / مگذار بجشنی به گلچین تماشائی

بنشین و برافروزم از باده چراغ دل / تا شعله برافروزد بر گنبد مینائی
ای دل بتو ام خوش نه و ز ندیم مقصود / رقص دگر خواهم بو آن روز و به آزادی

گل پرده کشید از رو آن ماه گلرخ کو / بلبل بفغان آمد کو بلبل شیدائی
چرا در پای یار و دست هر بیگانه با کسی / سر زلفی چو زنجیرم دیوانه با کسی

شادم بنگاهی ز تو در روز قیامت / زین پیش نخواهند نوشت اجر شهیدی
بسی غلام و بسی بنده دیده تو داری / بخر مرا و به این بندگی که آمدم به غلامی

حریف خمی برت نیستم و گرنه ز خوبان / هر که بیک نظر بیکنم تو بهتر از آنی
ناله مرغ قفس خیزدم از دل چمن / می توان یافت چو دارم بکمین صیادی

من درین قافله گمشده مانده نیوم / پیش از آن روز که خیزد ز جرس فریادی
گر نمیدهد آن عشق می آئی / تا نیائی به در تو نیائی

انکه شهری بود گرفتارش / جور او می کشم به تنهائی
روزی که گهی آن ملک در آسمان نائل بود / گفتند در سینها نهان زندان تنگ جگر دلی

گیرم که بان شوخ نگیرم سر راهی / با این همه حسرت چه بر آید نگاهی
نغمه سنجم چو شوق نگارم بر در دل تو / هزار بار کرم بستی در ماه کوی

بهتر بسی از آن گل که سر کشد ز ملک / آن خار بن که مرغی خوید از آن پناهی
ز هم جسم و جان در خیال جدائی / مرا با غمت اول آشنائی

زیاران حاصلم اندوه و از جانان پریشانی / چنان گر همرهان یوسف ز یوسف پیر کنعانی
زکجائی ای صبا و بکجا گذر داری / سر یاری تو کو دم چه خبر ز یار داری

تو بدرمان کس از نار منی پردازی / ورنه از درد من آن نیست که غافل باشی
درین گلشن که باشد هر گلچین گلشن ارائی / دریغ از حسرت مرغان وحشی تماشائی

فلک در فکر آزارم چنین تا آشنایم
نمیدانم که از لالی ناله با من آشنا گوی

رباعیات

عاشق چو چراغ آشنائی افروخت / در روی تو دیده و دل از عالم دوخت
هر روز وفا نه محبت میخواهد / مهر و بدیگران وفائی تو آموخت

نه راحت و نه رنج جهان خواهد ماند / خوش باش که نه این و نه آن خواهد ماند
گلزار بغارت خزان خواهد رفت / وین بستن در باغبان خواهد ماند

این پیر کهن چو خوابش ار فروش / مرگست بمن ز زردی دانائی و هوش
مرغی که برفتن نخواهد مر زیر گوش / هر شب آفت جان آمد و می افتد هوش

گردون چو کهی شد دگر که غمناک / از محنت و رنج نمیدارد باک
بس گل که بموسم بهار آرد باغ / از خاک برآمد و فرو ریخت بخاک

سوزی در دل ز دلفروزی دارم / رحمی رحمی چو طرفه سوزی دارم
حرام گو ببندکس روز تو مباد / می پندارند پی تو روزی دارم

چون شاخ شکوفه رقعه در زنده شوم / چون گل شود بغیر یک پیرهنم
روزی که بناچار بیاید گفتم / زنهار نگو شد و بگردن که منم

غلمان بهشت را که من بنده شوم / با این دل و دین عجب ار زنده شوم
گر میرم و اختیار با من باشد / تیز تو بر پیش من اگر زنده شوم

بر رفت و برست تیغ آن عهدشکن / رقصم ز پیش گردن افکنده کفن
کفت این که میکشد گفتم تو / کفت این که گفتم من

ای ساقی گلچهره زیبای همه / ای سرو سهی قامت رعنای همه
پرکن قدحی که زود خواهی بدن / خالی کن بار این چمن جای همه

ابنای زمان چو خود پرستند همه / دایم ز می غرور مستند همه
تاکی بگذرانم از این شب و باز / روز آید و بنگرم که هستند همه

عذری بیکدلی اسم شریفش اسحق بیک برادر کهتر فقیر است جوانی محجوب و منصف و دلش از سوز عشق بازی آگاه و طبعش شکفته و در نظم غزل و رباعی بی‌بدل سیسمعه در سنه بلبل روحش در سدره ماوی نموده صباحی تاریخی که قلمی می‌شود در وفات او گفته این چند بیت از اشعار اوست

از صباحی خواستم تاریخ سال رحلتش | گفت با اولاد در جنت جاودان اسحق بیک

غزلیات

پریشانم بگلشن گرچه آرامی برم حسرت | این کنج قفس کز تنگیش بالم شکست اینجا | سر کوی تو باشد بیگناهان را پناه اینجا | ستم تا شد ز بیداد چمن من بیگناه اینجا

در این خلوت که جز غنچه ره نجستی کس فغان گلگون | بتقریب پیام غیر یابد جست راه اینجا | بر در او که نشد شوم شب در اینجا | نثار یار آنکه کند گاه ز من یاد اینجا

خوش بهشتی است چمن خوشتر از این لیک بیا گر | بار آید دری از خانه صیاد اینجا | پر فشانند مرغان قفس از شوق و از آن حسرت | برد عذری که کنج آشیان سر زیر پر اینجا

نشد گر کارگر زخم تو ای بیدادگر ما را | محو از غم مرگ شد خود حسرت زخم دگر ما را | شاد و سازید پس از مرگ دل زار مرا | بر سر تربتم ار بیدل از آزار بیا

بهر آن ناله کند مرغ اسیر از غم فغان سرا | که مپندارند بدام از ایشان هم آشنا را | شد با عشق دشمنی اغیار | لطف کز دوست با درم نیست

ای مرغ دل بنال که در سینه دار راست | در سینه دار است که بطفل ... است | بسینه‌ام که در آنجا غم تو جا نگذاشت | غم زمانه دگر جا ندید پا نگذاشت

بر صید ما توانی بیداد رفته باشد | گر سرگشته از در صیاد رفته باشد | ترکی که خلقی را کشد در غمش ز هر جا بگذرد | ای پا چه بر ما بگذرد روزی که بر ما بگذرد

بحقش آنکه از پا فتادم ز تنگی خبری | زنهار سازند ای خبر دگری ز پا دگری | مرغ چمن که این همه فریاد می‌کند | فریاد از تغافل صیاد می‌کند

من آن مرغم که طبعم از نسیم صحن گلشن | خوش است الا هوای خانه صیاد از آن خوشتر | تنگ شد از نو گرفتاران بما جا در قفس | یاد ایامی که می‌بودیم تنها در قفس

نه از پی خوارش کنم بهانه خویش | این بهانه مگر کویش نشانه خویش | کدام این ما را یارب در این منزل بنزل | همه محمل برده از شهر و شهری ز محمل

اگرچه دیر افتادم بدامش لیک از آن شادم | که صیادی است صیاد من بخشی صید ... | بکویش رفتم استعفا بیابان خاک خونین خفتم | تو هم گر بروی گفتم بیاس اهل رحم خاک

گل ناشگفته بود از شاخسار چمن رفتم | ز رفته است از چمن مرغی با حسرت من رفتم | چو خواهم نامه‌ات بر بال مرغ نامه بر بندم | نخست از رشک مرغ نامه بر بال ... در بندم

غمی گر رشک غیرم بود در دل روز وصل او | شب هجران نمی‌کوشد که از یادم چه می‌کردم | نگردد تا دلت غمگین ز غم ... دل من | نمیدانی چه چنین غمگین دل من

چه باشد در حرم باشی ما جان ... | مگر محرمانش نیست جز محرمیت ایشان | بشد سر عاشقان بسی خاک در سرای تو | تا که سر کدام یک نشود بپای تو

بدردی می‌نهم شبها تو در آبرو ... پهلو | دو پیمانه ز تو تهی ز پهلوی من پهلو | امشب به من گفته که تا روز گذشته | از من نکند تا چکند چشم ستاره

بسته بودیم لب از حرف شکایت ز وفا | سخن گفتی و ما را بزبان آوردی | تا نیاریم حدیثی ز جفایت بمیان | بمیان حرف وفای دگر آوردی

از حسرت نگاهی مردم بکوی ماهی | آهی در کشته خلقی ز حسرت نگاهی

رباعیات

دهقان پسری که در سرم از هوسش نهشت | امروز بر غم بخت اندوده برشت | با جامه سبز دیدمش بر لب کشت | چون سرو که رسته باشد از باغ بهشت

از عشق تو بهتر ار چه سودائی نیست | در کوی تو خوشتر ار چه ما را جائی نیست | دردا که برای ما در آن کوی نه | فریاد که بهر ما در آن جائی نیست

این به که چو من بعکس کوی زر آری | رنگ زردی ز درد سردی دارم | پیداست ز رنگ او که دردی دارد | دردی دارد که رنگ زردی دارد

دلاک پسر دل از غمت می‌نالد | پیمانه لب زین ناله بخود می‌بالد | تو دست خضاب کرده در سینه من | همیالی و در سینه دلم می‌نالد

زرّ تو در عاشق ز جور دربان ترسد | زان بی تو زند تا ز آتشش جان ترسد | جائیست سر کوی بتان کانجا کس | آسان آید و لیک آسان ترسد

او در اثنای روز در طرب میگذرد | روز و شب من بتاب و تب میگذرد | القصه بروزگار او را و مرا | روز عجب و شبی عجب میگذرد

افسوس که شد بدخزان باز و رزان | شد فصل بهار و آمد ایام خزان | آنان که بدند روز و شب گل ریزان | انگشت زنان شدند انگشت گزان

علی اسمش محمد علی بیک خلف ابدال بیک نقاش باشی است و جد ایشان علی نقی بیک فرنگی است در فن نقاشی ثانی مانی است و در دولت صفویه بشرف اسلام مشرف و مشغول خدمات دیوانی بوده و خود نیز در دار السلطنه اصفهان نشو و نما یافته و در عهد شاه طهماسب ثانی صفوی و در زمان سلطنت نادرشاه هم نقاش باشی و آخر الامر ضعف باصره بهم رسانیده در ایام نادران درسنه ... بدار عالم فانی که با کثر کمالات صوری و معنوی آراسته خصوصا در فن تصویر یگانه آفاق بوده و در میان فقیر و ایشان کمال رفاقت و خصوصیت بود عرض شعر را می فهمید و بدقایق شعری خوب میرسید و گاهی شعری موزون میکرد چون تخلصی نداشت باسم علی نوشته شد این مطلع و قطعه از او بیادگار ثبت نمود

هر بلبل و گلشنی ما و دیار یار خود | بلبل ز رنگ نالان و ما نالان ز گل خار خود

قطعه

شنیدی بعهدی دل آزاده | نظر کرد بر حال دلداده | به ابرو کمانی به تیر نگاه | نشانده چو تیرش بکاکل سیاه

نه آوردی از یاریش دل برست | نه گوی ز دلداریش پای بست | نه برگ امرانی ز وصلش نوید | نه بر زندگانی ز هجرش امید

بگفتش بر افکن ز دل مهر او | به دیده فرو بند از چهر او | مداری اگر طاقت خوی او | به روزی بکش پای از کوی او

از این چاره بیچاره آمد بخشم | همی گفت و میریخت خونش بچشم | به چشمم به دردش بجان چندرا | گر او را نه بیند که را بیند را

دلم کان سر کو ارم خوانده را | گر آنجا نماند کجا ماند را | غمی گز مژه خون کشاید مرا | گر او را خوش آید خوش آید مرا

عنایت اسم شریفش میرزا عنایت الله از نجبا و اهالی و اعیان دار السلطنه اصفهان خلف الصدق میرزا محمد ابراهیم قاضی اصفهان صاحب اخلاق حسنه و صفات مستحسنه بصفت حسن خلق موصوف و بشیوه سخا و کرم معروف اکثر اوقات وقتش از ذلت اکثر دستش چون که بپاس چابک تجلی در سلک کتاب دفترخانه سلطانی بوده و اکنون نیز مشغول است و فیما بین ایشان و این فقیر دوستی کمال اختصاص بوده و ملاقات میشد و بنا بر ارتباط محبت که در آئینه دلش پرتو افکن بود گاهی بگفتن شعر مبادرت مینمود این چند شعر از او انتخاب و بیادگار قلمی و ثبت نمود از اوست

غزلیات

بکام چگونه رسد دست من در این گلشن | ز کوه چه بید لان با فغان برسد

دلا هر چه خواهی ز آهی برآید | مرا آهی ز دل آتشی برآید | گفتم خبرت از دل من هست چه خندی | گفتا که جرا نیست جفا کوم غم خویش

پی عمر آخر در کوی آن ماه | کدام شبی روز الحمد لله

رباعی

دیشب من نا امید از یار بها | یاد آمدم از عهد و وفا داری‌ها | تا روز نشسته گریه میکردم زار | کو گوش تو تا شنید یاربان زاریها

غالب اسم شریفش میرزا محمد حسین از سادات رفیع مقدار اصفهان نسبش هم بسلاطین جنت مکین صفویه و هم بسادات میرسد و در اوایل بهندوستان رفته در بنگاله بشرف مصاحبت نواب سرافراز خان صوبه دار آن ولایت فایض و بمناصب دیوانی سرافراز و از دولت گورکانی غالب علی خان

لقب یافته تا چهارده سال در آن جا بفرمانفرمائی اشتغال و جمعی از دولت ایشان کامرانی یافته در اواسط دولت نادری از هندوستان مراجعت و

در ایران مجلس ساعتی گفته و فقیر را با ایشان کمال دوستی اتحاد می‌بود الحق در حسن اخلاق یگانه آفاق بود و با اهل کمال دوستی داشت و بصحبت شعر

مایل بود و گاهی بجهة طبع آزمائی شعر می‌گفت این چند شعر از اوست

غزلیات

طپش دل کمر اظهار کند حال مرا | ورنه کس نیست که گوید بتو احوال مرا | ز کنه روی سفیدم بصف حشر گذشت | عرق خجلت من نامهٔ اعمال مرا

افسرده دلی گشته ز بس عام درین شهر | دیوانه براهی رود و طفل براهی | بلبل از گل نکشد آنچه کشیدم ز تو من | گل به بلبل کند آنچه تو با من کردی

غنی اسمش میرزا عبدالغنی از سادات جلیل القدر تفرش و بحلیه کمالات مستجمع و برادر آقا محمد صادق است که با سهم تخلص می‌کند در جوانی وفات کرد

یکبار اگر رخ خود آن دلربا بیند

رباعی

عاشق اگر کرد دراز چشم ما بیند

عمری بره وفا نشستیم عبث | دل جز تو بدیگری نه بستیم عبث | در پیش تو قدر هر کس پیش از ما است | ما این همه استخوان شکستیم عبث

غیرت اسمش میرزا محمد جعفر از سلسلهٔ سادات رفیع الدرجات اصفهان صانها الله تعالی عن الحدثان کلامش خوب و طبعش در کمال سلامت

و ابیات مرغوب میگوید و مشغول بمراتب علمی و تحصیل علوم دینی کمال سعی و اهتمام می‌نماید ان شاء الله موفق باد این چند شعر از او نوشته شد

افسوس که تا بوی گل آید بگلشن

غزلیات

صیاد نیاورد تخت به گلشن قفس ما

خواندی ز مهر سوی در راندی از کین مرا | بردی باسمان و زدی بر زمین مرا | برای خاطر بیگانه یارا | جفا کردی که کشتی آشنا را

غمگین ز گردش فلک بهر در نیم | جور بتان بقهر لیکن می‌کشد مرا | شنیده ام که غمم را کسی بپایان کشت | چگونه کشت غمی را که باز نتوان کشت

دلم زکوتهی روز وصل آگه بود | وقصهٔ شب هجران بروز هجران گفت | من در قفس ز شوق اسیری ترانه سنج | صیاد را گمان که گلستانم آرزوست

چشمه نفس تو راز غیر بهانهٔ شناسد | در شناسد چو لب تشنه ما شناسد | ندیده آخر حسن تو رقم از کوتاه است | هنوز گل بچمن بود که چمن رفتم

گلشن تا به گلستان وگل بر شاخ است | کاش صیاد مرا از قفس آزاد کند | فراق صبر و تحمل خواهد دل بیقرار دارم | و من نه طاقت آن و نه تاب این دارم

ای گل چو غنچه تنگدلی در چمن مگر

رباعی

فریاد بلبلان قفس را شنیده

ای آنکه بدیدن جمال تو خوشم | یکبار نشد دل از وصال تو خوشم | گیرم که بنا خوشیم از آن در راندی | این چلنی که با خیال تو خوشم

فدا اسمش حاجی محمد از زهاد کرمان صحبتش اتفاق افتاده در تاریخ گوئی سلیقه داشت | یک ساعت نبود اگر رسدم سر بر آفتاب | تا بدم زپا کلهی بر سر آفتاب

فریبی اسمش میرزا حبیب الله خلف میرزا ربیع طهرانیست خود در اصفهان متولد و نشو و نما یافته و کسب کمالات و تحصیل مراتب علمی کرده

و شوق شعر نیز داشته جوانی محجوب در فقه محجوب القلوب و فقیر را با او کمال انس بهم شده در سنه ... در اصفهان با جوانان بهشت همعنان بدیهه تاریخ کاظم فقیر بلبل

نوشته بعد از منتخب اشعار ایشان چه بهتر تاریخ

غزلیات

شد بجنت المأوی میرزا حبیب الله

شنیدی روز و شب فریادها را | ز بس پند له و ندلوی و آدمارا | بمهری مهوشان ندادم | ما شرکدام کوکب آمد

جا شد جهان آن ماه و دارا | ز بمهری کم چون بطپد دل | وفا داری است که عاشق گذاری | وفا داری وفا دارد از محروم

معاصر

لب جو سبزه زار آن هفته‌ها نشاط می‌کشی آن هفته‌ها چرا جوانی بزم سالان که دایم ترا یاری بیاران هفته‌ها

یاران باهم چو عیش بنیاد کنند در صحبت هم خاطر خود شاد کنند شکرانه عیش و کامرانی کار از حسرت و ناکامی من یاد کنند

آه از شب تیره غم اندوز فراق فریاد ز روز تار جانسوز فراق رحمی رحمی که پیش از این نیست مرا تاب شب هجر و طاقت روز فراق

نایب اسمش اسمعیل بیگ از اهل استرآباد اتفاق ملاقات آخر الامر معلوم شده طهرانی است و در استرآباد نشو و نما یافته بهندوستان رفته بعد از مراجعت او را دیده تغییر کلی بحالش راه یافته از اوست

رباعی

قصاب پسر لبت چو خندان بینم در خنده چو کارد دست بدندان بینم ترسم که مرا زنده گذاری و روان القصه بخون گوسفندان بینم

درویش مجید از اهل طالقان در اوایل حال بکسوت فقر ملبس و در عنفوان جوانی باصفاهان آمده و دست شوق کمالات صوری گریبان گیرش در فن خط طی ترقی عظیم کرده مجیدی که در خط شکسته رونق خط شفیعا را شکسته و حاجت شیرازی این رباعی را در وصف خطش گفته **رباعی**

ای شکسته شد تخمیرش نویس زنخست مفتاح فرامین هنر خامه تست تا کرده خدا لوح و قلم را ایجاد ننوشته کسی شکسته را چون تو درست

الحق خالی از اغراق است و بسیار خوب گفته غرض شعر را خوب میگوید و خوب میفهمد رفیقی است خلیق و جوانی ظریفی است ظریف و نکته دان فقیر را با او کمال محبت در اصفهان فوت مؤلف در تاریخ او گفته است زد رقم خامه از زیبی تاریخش شد در ایوان جنان منزل درویش مجید

ظلم است برون کنیم از نقش اکنون **غزلیات** که جور تو از ریخته شکال دیرگاه

پرسید کسی که ز بزم مست خبر از من پنداشت که من داشتم از خود خبر آنجا نشد که گره که گذر افتد براهی که کجا جو که از هر تو گیرم داد خواهی دامن او از

بر بام حرم می‌نشیند مرغی که پرد ز طرف بامت جز دام تو جای دیگرم نیست حاجت بکشش ز دام نیست

شدم ز فردوس زنا دیدن روی چه بهشت بر است خاک دیر آن خاک بغلامت هست کاهی مهر و گه کین با منت من نخواهم دوستت یا دشمنت

چنان گذر بریک نگاه زمن کاین گمان کنند ترا با من آشنائی نیست که از شب هجران تو در روز قیامت کاتز شبی از پا نه و این روز گری نیست

کف خاکی که تو را بر در باشد که از خون شهید آن تر باشد بحشر داور بها با تو دارم اگر شور تو در محشر نباشد

نه آدمی است کسی کو تو را پری داند پری که این همه شوخی و دلبری داند توای متاع محبت چگونه کالائی که قیمت تو نه بایع نه مشتری داند

نه من به بندگی خواجه دگر راضی نه خواجه ام روش بنده پروری داند بس الفت بدعی با دو صد روشن بزن بر خرمنم آتش زدی برآتشم دامن بزن

گر خوانیم بکویت یا ورندارم از تو آن دل کجا و این رحم این پاکی و آن علاج درد دل من توانائی و نکنی فغان که چاره این درد دانی و نکنی

ازین فزون نتوانی جفا بمن ورنه تو آن نه که جفائی توانی و نکنی مجید از تو مراد است و چاره دردش کسی بجز تو نداند تو دانی و نکنی

خلعت دیده چه پروری گلستان داری **رباعیات** بنفشه برگل و سنبل بر ارغوان داری

یا بخت و دولت شاهی عالم با دوست آگاه نه از اینکه غمم هم با دوست گفتی که غم جهان ندارد دل من داری دل من که بجهان غم با دوست

ای کاش زمانه سازگاریم کند یارم یکی از این دو یاریم کند یا کار مرا ز خم دیگر سازد یا چاره زخمهای کاریم کند

میرزا محمد یوسف از سلسلهٔ نصیری از اعاظم کرمان بحکم نادرشاه در اصفهان کشته شد
از لطف ذره می کشد مرا زنده میکند — ناله میکنم طعنه می زند گریه میکنم خنده میکند

مسرور اسم شریفش محمد ولیخان عم فقیر است از اعاظم خوانین بیگدلی در عهد شاه طهماسب ثانی صفوی بایالت روم مامور و حکومت کرمان و اردلان گردید در زمانی که نادرشاه شاه طهماسب را از سلطنت خلع کرد حاکم خطه لار و در ورود شیراز ایلچی شهید شد و هم در آن سال قاتلین او به دار البوار رفتند حضرتش در اصفهان تحصیل کمالات کرده و شوق بسیار بنظم اشعار داشت و شعر را خوب می فهمید اما چون در آن زمان طریقهٔ نیقهٔ فصحای فصحای متقدمین منسوخ بود شعر

غزلیات

شماری از ایشان بهتر و بدتر از اوست

ما را کی گذشتن بزم تو ازکجاست — بر روی ما همین که نبستند در است
زبان تیشه بسنگ آشنا بود هنوز — ه لوح سینه فرهاد نقش شیرین است
خوشم که آبله پای ما بسنگ آمد — که احتیاج بدوش مغیلان نیست
گریه بر بیکانگیهای کسی می آیدم — از زبان هر که حرف آشنایی میزند

مشتاق همشیره میر سید علی از سادات رفیع الدرجات حسینی اصفهان نظر بفطرت و وزن طبیعی از کودکی پا بدایرهٔ نظم نهاده و بغزل و رباعی بیشتر مایل است بعد از آنکه سلسلهٔ نظم سالها بود به تصرفات نالایق متاخرین از هم گسیخته بسعی تمام و جهد مالا کلام او پیوند اصلاح یافته و اساس شاعری متاخرین را از هم ریخته بنای نظم فصحای بلاغت شعار متقدمین را تجدید و با فقیر در نهایت خصوصیت روزها شب روز کرده و شبها بروز آورده الحق در بستن مضمون سلیقه بسیار خوشی دارد و در سینه دل بهٔ آتی جا دیدگو و بعد از فوت آن سید مرحوم برفاقت هاتف و صهبا دیوانی برای او مرتب

فی القصاید

ساخته منتخب اشعار او وارد است

ای پادشاه حسن تو را چاکر آفتاب — داری بهر رخ که بینش سه دیگر آفتاب
خطت کشیده دایره عنبرین بماه — خالت نهاده نقطهٔ عنبر بر آفتاب
بر لب نیلگون چو بر آید زمرد ارش — کاید فرو از این تن خاکستر آفتاب
بر طرف آن دو رخ تو خطها نهاده اند — در رشک ماه غوطه در عنبر آفتاب
گلها تمام خار و تو گلگون عذار گل — خوبان ستاره بود و تو بلند اختر آفتاب
بنهفته است زلف رخت را که زاغ شب — آورده جای بیضه بزیر پر آفتاب
پای کشیش این عقدهای غم و ارگشت — همیکنم ز برای چه دستیار انگشت

رباعیا

ده دانه می تو از صد یک کرم باشد — هزار دست و بهر دست صد هزار انگشت
کجاست لذت پستان بار رخش خند — ز شوق شیر کند طفل شیرخوار انگشت
گذشت ماه صیام القدر شه همچو راهی — برعشه در کفم ای ساقی از خمار انگشت
اشاره هست بیا کز رشک قدح گنجه — هلال عید از این نیلگون حصار انگشت
گاه و بیگاه زبس غلغله در چرخ افکند — بانگ مرغ چمن و قهقهه کبک جبل

وله

هنوز از در رسش بهره کردن ز شفق — صبح دشنام ز ما صبیه مال الدهر صندل
مرکوی تو بهشتی است که پاینده از او — عاشقان چاشنی صحبت معشوق ازل
نه بهشتی است برای دل زاهد آنجا — جوی از شیر روان باشد و جوی از عسل

نورالله مرقده

عقل و هم سهم بهر یوسف طلعتی ازو بر است — دایم از آزار و نه کارهای چرخ حیله فن
خانه غیر ار شد طاوس او و دار السرور — کلبهٔ من از ملال ایجاد بیت الحزن
همنشین شبها نه بر روز سیاهم چو شمع — خنده دگر یه داو باشن من ز بر بخت من
قاه قاه خنده کبک دری ار کوهسار — هایهای گریه مینای در انجمن
بر بد و نیک جهان فیضش گراد — خار بن در دشت بیر اب است و گلبن در چمن
هر کجا شمع هدایت ارشد افروزد شود — بتکده مسجد کلیسا کعبه بتگر بت شکن

بحق

معاصرین

چمن شود با خصم سرگرم جدل گویم وصف   زد خدنگ دیو آن پهلوان صف شکن   این یکی چمن نبریتم در مصاف انگیس   وان دگر بچمن سنان کبود در جنگ پیش

با هم من دارد و مرغ لب بم   هم نغمه و همدم نوا هم آهنگ

ذات الترجیع

غافل ز من او گرفت پرواز   زان سان و ز زردی شغال رنگ   ماندم من تاب و پریشنه   در گوشه آشیانه دل تنگ

وان یار دل از که بشکسته صبر   تا آمده از فراق بر سنگ   عالم ببینند و باز گویند   کی بدانم هجر و دلتنگ

صبری صبری که وصالش آخر   ز آیینه خاطرت برد زنگ   صبر است علاج هجر دانم   اما چکنم نمی‌توانم

مخوان ز دیر و کعبه زاهد بیا که از کوی من همی   پیاله مطرب بشنو ساقی بخنده ساغر بگریه مینا

غزلیات

غم دل کس نباید چه گوید دلستانش را   چرا بلبل خود شد نشود چمن گل فغانش را   مکن ای گل جفا با بلبل خود اینقدر رحم   رود از باغ و نوائی تهی دید آشیانش را

درین فصل گلم مشتاق نبود بهر حی   بکوی میفروشان خانه دارم خراب امّا   در وصلم و از هجر بود ناله زارم   او نجه صیاد بگلبن قفسم را

کاش بر چمن فتد از سینه دل زارم را   گشت نالیدن این مرغ گرفتارم را   از عشق گلبن است چو بلبل فغان ما   گر سر کشی بخاک فکند آشیان ما

خدا را بهر حرفی آن لب لعلی دگر بگشت   اگر از بهر ما گشتی از بهر خدا را گشت   نخواهم رفت جای مرغ دشت ایمن صیادم   و روزی از برای امتحان بندم زبان بگشت

تو را فلک بمن ای ماه مهربان نگذاشت   چراغ کلبه من بودی آسمان نگذاشت

حرف الف

چه از بهار خود آن شاخ گل گلشن دید   دمی خزان دوران مرغ آشیان نگذاشت   فصل گل رسید چه مرغی گذرد آه که او   پا برد آب کنج قفس افتاده است

تو را که چرخ بکام من از جفا نگذاشت   بکام غیر ندانم گذاشت یا نگذاشت   بکوی یار مرا بار در گل افتاده است   فتاده بار من اما بمنزل افتاده است

بدام منظور کنج چشمی   چشم بدرود کار نگذاشت   عشقم گلچین این چمن کرد   روزی ده گل بیار نگذاشت

تا دست تو ز آستین برآمد   در دست کس اختیار نگذاشت   مشتاق تو را گر بدست ز رغیر   بلبل گل را بکار نگذاشت

نالم در قفس ای گل ز خار جور تو آخر است   ورزان نالم که نالد مرغ دیگر در گلستان است   مکن دست رقیبان را بگلشن تیغ تیزم   گل از بسیاری گلچین نماند در گلستان است

مخور فریب که عشق آن شراب گلگون است   و در پیاله می است و چو می کشی خون است   مرغی نگشته پر بشاخی   صد باغ بغارت خزان رفت

درد فش اسیر ماند دریغ   تنها ماندیم و کاروان رفت   کس سال چمن نه بسته اما   پرواز ز قفس نمی‌توان رفت

دلم ز خاک ره آن غیرت پری نگذاشت   ز دستم آن گهر افتاد و گوهری نگذاشت   فغان ز جنس کساد وفا که می‌باید   ز شکوه آن نظر از قحط مشتری نگذاشت

بچون عاشق از اظهار عشق شسته شوی   فغان که درد تو را باید از تو پنهان داشت   پیاله صبحدم لب خویش نگاه داشت   و از جفای تو آن می‌کشم که نتوان گفت

جگر خراش از آن شد صفیر مرغ سحر   و هرچه گفت ز مهجوری گلستان گفت   کامی ز نشه خار وفا دامنم گرفت   پندار شستم گر آن سرکوی بالین نگذاشت

بر من از شهر بند عقوبت شهری است   و در هر کوچه اش غوغای عشق است

حرف الدال

تا رگ نام ز گلزار شکن خواهد بود   کار مرغان چمن آه و فغان خواهد بود   تا بداز نجه بر من راز جهان است این راز   و نهان بود و نهان است و نهان خواهد بود

کشید از در میخانه هر که ساغر زن نبندد   مباد در بروی هیچ کس پیرمغان نبندد   جفا کار زنده جوان تهی قد دارم برحی   گزین نازک نهالان بر نهال آشیان نبندد

چه عجب که مردم از غم من و او خبر ندارد
نشاط اگر ز آفاق است اگر صاحب دمی خندد

رحم بمرغ شکسته بال ندارد
دلم دانسته در دام تو افتاد

که صید کشش ز فریب دانه گردد
از خیل اسیران کهن نیستم اما

وز غیر تو کشد این ستم و راحت
بسر سلطنت آن صنم زندان شاه در دم

نه بلبلان ز تو گلهیت نه باغبان ثمری برسد
گر نه ز بیوفایی گل یاد می کند

مگر کشند فراموش آنچه دانشند
محو زبرگ شهیدان کوی عشق اوئی

تو در کنارش آیی و ز خود کنار گیرد
چون بس غمی بدست گیرد

هشیار بجای مست گیرد
در میکده دست میفروش است

حرف السین

کاهی ناله میکرد الا دهش
بس کن ستم ای ترک جفا پیشه بما دا

حرف المیم

سینه آن روز از این رشته بسوزن کردم
افزوده است کشتی تو داغم چراغ

تیره تر روزم از آن شمع که روشن کردم
از کوی تو روزی که ز بیداد تو رفتم

نه هر کسی شایست مگر از خدا بترسم
نخستم لطفها کردی و کشتی عاقبت زارم

چراغ تربتم گردد نشد چنین شمع بالینم
چه شکر گویم که از کف دامن وصلت نمیدادم

حرف النون

بجفا کاری خویش و بوفا داری من
خوش آنکه آن جلوه کرد آن سرو خرامان

بجان کیاه زرد چمن بین
تو نهفته رخ در روز و شب ز غمت برای تره

با آنکه دست کوته ما را بلند کن
زد به تیغم بوسه بر دستش زدم

حرف الهاء

وفای ایشان عندلیبی در چمن مانده
چکد از دیده خونم تا بگویت

حرف الیاء

گردند تا صورتگر آن شرمنده از صورتگری
مژگان خونریز است عیان محرم کش است آن نهان

ناله مرغ اسیر و قفسی می شنوی
کشد سرو از کف چنین سرو من گردان ابقری

سر کوی اوست جایی که صبا گذر ندارد
خسته دلم صیادان کس است و اگر
گی شایسته دام است مرغی
من و پاس تیر جفای او که مبادا بدگری آید
تو و باغ و برگ گل و میوه چه تمتع از او در حالیکه
براز عشق کی پی برند اهل خرد
دل بیقرار عاشق نفسی قرار گیرد
رسمی است کهن که شحنهٔ عشق
نیست بیجا ناله ام از تنگ جا در قفس
عندلیب ناشد هر گز بباغی نغمه سنج
شادیم بزندان محبت و ندارد
شد کفن در چشم آن جامه و از تار دل
گفتم ز عشق فروغی رسد مرا که شد
من و در از آستان طلبم چه زین است
دهم جان و نیم یکبار که نوید از او است
سکین ز دو دست با رمز الهه تو در کار من
کشی از جورم و بر سر عهد تو بهین
چمن ها از تو سبز ای ابر رحمت
ای میوه رسید فرد آی خود رسید رخ
بغربت یوسف من بزندان وطن مانده
نخواهم و ز زر آن کلی رست امروز است یا فردا
نخل است مقصود کور را و ما را
ای رشک زیبا منظران برقع ز عارض برکشن
غافل ز آنچه دلم میکشد از سینه تنگ

دگر صبحدم چون صبح خندد عالمی خندد
تو پنداری که صید فارغ بود
روزی زده ام در قفس بال و پری چند
با میدان من و کنج غم که ز تو بنفم خبری برسد
بلبل شاخ بهر چه فریاد می کند
در دبستان حقیقی بدوست پیوندد
دل از کف هر که است گیرد
دستی که هزار دست گیرد
مرغیم افتاده از دامان صحرا در قفس
غافل کشد آهی و گم کردن نگرد کس
همچون نقش آن رخنه در بیرون نگرد کس
در گلستان راز همه از بهر دشمن کردم
فریاد که از اول قدم از پای تو رفتم
چنان بود اول کار هم چنین شد آخر کارم
پیرزالی تو دیوان ز ریت من آدمی بزادم
باشند یاران یار من در فکر یاران پیش از این
من خیرم داو بریش از گوشه دامان
رگه رحمت از که جو نمیت نمیدهد ز نوکش نان
غنوده گر قسم خود بهای خویشتن
پسر گم گشته در گوشه بیت الحزن مانده
گرا خاری دگر در پای شکسته
شاخی است سرکش و دستی است کوتاه
چشمت بود با مهیای درعین مردم سروری
تماشا چمن این روزی که بینام من ابقری

معاصرین

ز وصل او که من پیوسته می پنداشتم روزی / ولی دارند یاران خوش که منهم داشتم روزی

آمدی وصلت کجا هم ز بخت این بیگهی / رفتی و در ساغرم غم ز شراب زندگی

نشان بلبل ازان شاخ گل تو نهالی / شاخ دیگر ازان آشیان بگردانی

زهدم افسرده خوش وقت فرح همانی / در شوهت ز رندی و گوید پایانی

اگه از روز جزا او کشی زارم آه / اگر امروز نمیدارشت زیا فردا

حالم آن ماهی لب تشنه ز هجرت داند / که کباب افکندش موجه از دریا

ور بن گلشن گلی ای گلشن آرا گلش دریا / که جز در دامن گلچین نه بیند گل تماشا

رباعیات

مشتاق تو نقد دل نهانی بتو داد / آخر جان ز راز نا توانی بتو داد
گفتی که سه روز شد فلان پیداست / قربان سر تو زندگانی بتو داد

وصل تو نصیبم ای دلفروز مباد / در بار ز یار هجر جانان سوز مباد
گفتی شبی آیم برت در روز دهم / امید بدان شب آن روز مباد

غم چند در چشم روی من فرد / یارب چکنم که صبر نتوانم کرد
یا درد باندازه درمان بفرست / یا حوصله بده باندازه درد

گر زان ستیزه کار دیدی که چه کرد / ناسازی روزگار دیدی که چه کرد
از حرف رقیب عاقبت خونم ریخت / دیدی که چه کرد یار دیدی که چه کرد

بس شیشه دلها که شکستی ای عشق / بس رشته جانها که گسستی ای عشق
دست همه را به پشت بستی ای عشق / دستی ای عشق و پشت دستی ای عشق

کو مرغ باین پر و بالی که منم / کس نیست باین شکسته حالی که منم
ای گل نوبت بلبل نالان بسپار / الله نه باین ضعیف نالی که منم

پیدا چو گهر ز قطره آب شدیم / در لنگاه نهان چو در نایاب شدیم
بودیم بخواب در شبستان عدم / بیدار شدیم و باز در خواب شدیم

تا چون گل ام ارایش دامن دادی / دلتنگ تر از غنچه بگلشن بودی
رفتی ز برم و شگفتی انجمن / من بیتو چنانم که تو با من بودی

تا عشق برافاش نمیدانستی / با من ره پرخاش نمیدانستی
در عاشقی خویش ترا شهره شهر / دانستی و در کاش نمیدانستی

شرب اسمش میرزا اشرف اصلش از اعراب عامری چندی در زمان نادرشاه در ارکچی متوجه عمل دیوانی در آخر بخشم او از آن دولت مدارات لباس فقر در سینه خود باشغال ملازمت متوجه بود حالیا

غزلیات

وصل تو گفتم رسد پیشترم از اجل / آه که از بخت بد این بر سیدم اجل

نمیدانم که آن زیبا پسر دارد پدر یا نه / اگر دارد پدر چون او دگر دارد پدر یا نه

باشد نهفته گنج چو گوشش در آستین / دست تو کار که نزند حلقه بر دری

رباعیات

هر که صباحت از جبینش بر ریخت / مشک از سر زلف عنبرینش بر ریخت
چون شاخ شکوفه دیدم از غارت باغ / میآمد و گل ز آستینش میریخت

دل بر زبر محیط قلزم بستن / ره آه کوش بچرخ و انجم بستن
پیش دم مار و دم کژدم بستن / بتوان نتوان زبان مردم بستن

سنت اسمش محمد کریم خان از امرای عظیم القدر افشار در عهد دولت نادری بیگلربیگی ارومی و بر دلاوری افشار را انجا بعد از الامر بحکم آن پادشاه قهار از حلیه بینش عاری و در قصبه ارومی بعالم با قی رفت الحق امیری در کمال مهابت و سطوت و شجاعت بود عجب تر آنکه با مرتبه امارت متعهد و ارباب صلاح و کمال الفت داشت گاهی شعری گفت این شعر از او در خاطر بود تحریر نموده شد

چنان از زه دا آهم بتوای گلی ز بس شد گلشن / که روز از تیرگی گویی شبانش را

رعد نام نامیش مولانا شفیعا عالمی است عامل و عارفیست کامل اجداد ایشان از طالقان آمده در اصفهان ساکن و آن جناب بعد از تحصیل کمالات از دست مولانا حسین بر باده عرفان چشیده و ریاضات عظیمه کشیده الحق فرید عصر خود است و تحقیقش بی نهایت با این پایه فصاحت داشت گاهی

بدستیاری غواص اندیشه گوهر نظمی از بحر خاطر دریا مقاطرش زینت گوش مخلصان می‌شد و بعد از چند سال عبادت و ریاضت در اصفهان شهباز روحش در گلستان جنان آشیان گرفت این رباعی تمنا از او شنیده

رباعی

زان نوح و عشق را هوس میدانند   بلبل با زاغ هم نفس میدانند
گفتا که گوی زار عشقم کیستی   من با که بگویم همه کس میدانند

مولی اسمش عبدالمولی در زمان شاه سلطان حسین صفوی پا بدایره نظم نهاده و بعلوم رسمی مربوط و اکثر خطوط را نیکو می‌نوشته در اواخر زندگانی عمرش از سی سن گذشته بود فقیر صحبت او مستفیض شده خالی از مولویت نبود در قریه سیچان من اعمال اصفهان منزوی و از خانه کمتر برون میآمد صحبتش بحدی شیرین و سخنش بمرتبه نمکین بود که اگر هفته او را نمیدیدم خود را عمری مائت میکردم طبعش وقاد و ذهنش نقاد و شعر را نیکو میشناخت و گاهی خود شعر میگفت اما نظر بانقلاب زمان افکارش مدون نشد این چند شعر از ایشان بخاطر فقیر بود قلمی نمود و روح پرفتوحش در سنه وداع عالم فانی گفته از او است

غزلیات

ز حسن و عشق بهر شهر داستانی هست   حدیث لیلی و مجنون بهر زبانی هست
با حیا نظر بغیر زیر دستان کن   ور زبرای تکافات آسمانی هست
شبها در آب دو چشم از آتش آه خویش   در مانده‌ام چو شمع بروز سیاه خویش

مهدی خلف مولانا محمد سعید گیلانی است فاضل دانشمند و در اصفهان و گیلان تحصیل کمالات نموده در دولت شاه طهماسب ثانی منجم باشی بود بعد از انقراض دولت صفویه در ولایت گیلان ساکن و بزراعت مدار میکند زنده و فقیر بعد از دولت نادری که شرف اندوز صحبت ایشان شد آنچه از مدارک عالی و اخلاق حسنه ایشان نویسم از هزار یکی و از بسیار اندکی خواهد بود و سن شریفش هفتاد و شش سال بود داعی حق را لبیک اجابت گفته شعر را خوب میفهمید و گاهی بعنوان طبع آزمائی شعری میگفت این رباعی از او است

رباعی

با حکم قضا ستیزه نتوان کردن   با دست علاج نیزه نتوان کردن
تدبیر کجا علاج تقدیر کجا   آهن با موم ریزه نتوان کردن

ناصر اسمش شیخ ناصر از اهل نجف اشرف و بعد از فوت پدر در زمان طفولیت باصفهان آمده بانس شعر فارسی آشنا خیالات خود را بمن میخواند در زبان ترقی معقولی کرده با صغر سن حالا از اکثر مجتنبی بود بمکه بشرف بیت الله مشرف شده

غزلیات

هیچگریم به بزم او چو شمع داد و همی خندد   چه سازم چو کنم تا من نمیگریم نمیخندد
بیش از این کاری که دارم امیدواری نهان   ناامیدیهای من زین پس مگر کاری کند
سیل اشک من بجا کند است دیواری شهر   تا تواند در غمش کس رو بدیواری کند
نه پرهیزند از می گر بدانند   صلاح کار خود پرهیزکاران

نامی اسمش میرزا محمد صادق از اعاظم سادات موسوی اجدادش قریب یکصد و پنجاه سال میشود حسب الحکم ارباب صفویه باصفهان آمده بطبابت سرکار سلاطین مشغول و محترم بوده‌اند خلاصه حضرتش برادرزاده میرزا رحیم حکیم باشی در جوانی مشق اشعار نظم و نثر کرده و تاریخ وقایع زندیه می‌نویسد و در فن نظم بمثنوی‌ها بیشتر مثنوی لیلی و مجنون و خسرو و شیرین گفته و وامق و عذرا و بعضی دیگر در نظر داشت و چند بیتی از آنها انتخاب نموده در این کتاب یادگار گذاشت

خسرو شیرین

چو شیرین شهره‌اش در دلربائی   غرورش کرد دعوای خدائی
بآن خوبان خدای عاشقانند   ولی رسم خداوندی ندانند
هر کو عشق این آوازه افکند   که از نو حسن طرحی تازه افکند
بدل پیوسته‌اش ذوق نگار است   نگارش لیک دلهای نگار است
چو خسرو کوهکن سنگر آهنگ   سنگر باند تنها با دل سنگ

معاصرین

سیه گردید روز و روزگارش / برسوائی کشید انجام کارش
عجب دردی است دور از یار بودن / صبوری کردن و ناچار بودن
چه خوش باشد که بعد از آشنائی / بنوعی در میان رسم جدائی

رمش شیرین متهم

در آنجا نوجوانی آهنین چنگ / بحکم شه بود ناگاه در جنگ
ز آتش چون شود دستش بیک پی / ز لعل دلبران آلایش می
پری پیکر بتان ماه رخسار / شکر لب گلرخان سرو رفتار
بفرمان بت شیرین شمایل / بگشت پشتکن بستند محمل
صنم فرمود مرکب ها کشیدند / بتان در خانه زین آرمیدند
هزاران دیو شد از بند رسته / بهر دیوی پری زادی نشسته
پری پیکر نگار نازک اندام / بکف دستش عنان دست دگر جام
عنان در هر گذرگاهی کشیدی / کشیدی جام می و آهی کشیدی

مناظره شیرین با خسرو

شراب خوش شدلی در ساغرت باد / زمانه یار و گیتی یاورت باد
ز حلوای شکر سیری مبادت / زیارتگاه دل گیری مبادت
بحمد الله که زد دولت از نجوم / بخاطر آنچه بودت از نجوم
چه سازم چون کنم چون چرخ گردون / توان می در قدح ریزد مرا خون
ز حکم آسمانی نیست چاره / ستیزه نیست ممکن با ستاره
دگر نه من نه آن صید زبونم / که هرکس دستی آلاید بخونم

تمت

نشاط همش آقا محمد برادر آقا محمد تقی صهباست جوان جهانی است اکثر اوقات با من می بود او نیز باتفاق برادر در اصفهان ساکن است و شیوه [illegible]

نیست در کنج قفس حسرت گلزار مرا / الفتی هست بمرغان گرفتار مرا
گر قفس دور کند از گل گلزارست / ناله بلبل چه چنین ناله من زار نیست
آهسته کشم آه ز جور تو مبادا / پیکان تو از سینه افگار برآید
از خلق نهان بکنم کشتی و ترسم
باغی در دشت مرغی این ترانه / در دام گل قفس به زیر شانه
در داکه داد خواهم در رهگذار شاهی / کز خیل دادخواهان دارد ز پا سپاهی

ندیم همش میرزا زکی از اهل مشهد مقدس رضوی در اصفهان نشو و نما یافته بسیار خوش صحبت بود در عهد دولت شاه سلطان حسین صفوی شرف اندوز خدمت محمد زمان خان سپه سالار خراسان عم فقیر و محمد قلی خان بیگدلی وزیر اعظم دیوان که خالوی مولف می بود می بود بعد در زمان نادرشاه شرف ملازمت آن سلطان عظیم الشان شرف آخر الامر در وقتی که بغداد مضرب خیام ظفر فرجام نادری بود از خدمت استعفا کرده بعزم مجاورت آستانه غرویه مشرف و در سنه ... در آن جا بروضه رضوان رفت
این رباعی از او نوشته شد

رباعی

در خاک نجف ندیم الکه بخواب / اندیشه مکن ز پرسش روز حساب
جائی که بدل بسر که گردد می ناب / البته گنه شود مبدل بصواب

نشاط همش میرزا زین العابدین از نجبای دار السلطنه اصفهان طبعش موزون و خوب هم می نوشت صحبتش اتفاق افتاده خوشحال بود آخر الامر در دار العلم شیراز در سنه ... وفات یافته این یک شعر از او نوشته شد
همعنان با غیر در با کرم استغنا گذشت / نگذرد پیش خدا این ظلم اگر از ما گذشت

نشاط همش میرزا عبد الباقی سلسله نسبتش بجهان شاه ترکمان میرسد و در دار السلطنه تبریز نشو و نما یافته در اصفهان بتحصیل کمالات کوشیده در اکثر فنون علمی مربوط سیما ریاضی کمال مهارت داشته در سنه ... در تبریز وفات یافته در شاعری السلیقه میرزا صائب تبریزی آشنا است دیوانی هم از او ترتیب داده

غزلیات

گیا که قدر خاک ز افلاک برتر است / ورنه چرا زمین نجف آسمان نشد

ن محنت دیده داند قدر محنت دیده را / هیچ نعمت بهتر از معشوق عاشق پیشه نیست
ترا شیرین مرا فرهاد گویند / مرا رسوا ترا بد نام گویند

نصیب اسمش آقا محمد از اهل اصفهان و در انجا اوقاتش بشعربافی مصروف و شکسته و ساده دلی موصوف صحبتش مکرر اتفاق افتاده در سنه

بگلشن می شنیدند از قفس کاش / هم آواز آن ها فریاد ما را

غزلیات

فریاد زپای آب و پری چند خورم خون / از حسرت مرغی در پران گوشه بام است
ترا گفتند بنشین جای من آمان / به گل ما را همنشین خار کردند

پروانه سر دل از پی آن نوجوانم سر دهد / دل رفت و از دنبال او دانم جانم سر دهد
بند بر پا داد صیادم زکین جا در قفس / کس ندارد یاد صید بند بر پا در قفس

تا کی ای سنگدل صیاد باشد ناله ام / نغمه مرغان بگلشن ناله ما در قفس
پسند در چمن مرغ پر و بال شکسته / از کوی تو برخیزم و جای دگر افتم

تو را از صحبت من عار بود از انجمن رفتم / کشتن ما هر که میخواهد دل بنشین من رفتم
که بماه رخت دارم یقین دارم / چو چمن ستاره بسی چشم در کمین دارم

هست زتو بتکده طور ای صنم / بتکده طور است و تو نور ای صنم
رفت برهن مدعی از کوی تو / چشم بدی دور شد از روی تو

میرزا محمد نصیر خلف الصدق مسیح دوران و جالینوس زمان میرزا عبد الله طبیب است که در اکثر کمالات صوری و معنوی فرید عصر خود بود و خود از اجله میرزا سید علی خفاف است که از سادات عالیدرجات اصفهان بود و خود در علوم عقلی و نقلی سیما در همه اصناف حکمت از الهی و طبیعی و ریاضی مسلم این زمان بلکه در اکثر ازمنه بی سابقه ایشان فاضلی کمتر بود آوازه کمالاتش آویزه گوش اهل کمال و شمیم محاسن اخلاق و حالاتش لخلخه مشام ارباب حال هر کس از خارج شرح کمالات ایشان را گوش میکرد و بعد از ملاقات و ملاحظه حسن اخلاقش از کمالاتش فراموش می نمود و شغل معالجه می بود حقا که عیسی دم و خضر قدم میبود قطع نظر از نهایت مهارت اکثر مرضا بمجرد استشفاء بخدمت ایشان شفا می یافتند و کمترین را کمال اخلاص در خدمت ذی سعادت ایشان میبود و ایشان هم کمال شفقت باین کمترین بود و شعر عربی و فارسی بسیار بخاطر داشتند و سفر نموده در اول سنه وداع عالم فانی نموده رو به بهشت جاودانی نمود حضرت صباحی تاریخی در فوت انمرحمت پناه برشته نظم کشیده ماده آن را زقلم و بعد اشعار ایشان نوشته

زد صباحی بهر تاریخش رقم / آه از مرگ نصیر ثانی آه

رباعیات

با من ز رخم شکسته رنگ آمده است / هفت اختر و شش جهت به جنگ آمده است
بر مرغ دلم که آشیان دگر است / این نه قفس فراخ تنگ آمده است

وقت است دی از میان کناری گیرد / گل آید و در چمن قراری گیرد
خوش وقت قدح کشی که مستانه بباغ / در پای گلی دست نگاری گیرد

ای حسرت من برت و شبنم فرو نگر / اشک سرخم بچهره زرد نگر
عالم نه به از طالع ناجو نگر / روز من سیه از اختر شب گرد نگر

برداشته شب نقاب از دختر رز / در پیچه شد آفتاب از دختر رز
شهری است پر انقلاب از دختر رز / زنهار پسران خراب از دختر رز

آینه حسنت روی نیکوست به بین / عکسی که در آن آینه زآن روست به بین
چشمی بگشا که عکس در آینه جست / عکس او است به هر آینه اهم او است به بین

آن ماه که مه حجاب میدارد از او / از شرم رخ نقاب میدارد از او
ساقیست به بزم امشب و ... / ابری است که آفتاب سر دارد از او

آمد سپه بهار و شد لشکر دی / بر خاک گر شکوفه چون افسر کی
زان پیش که جلوه دی ... / در پای گل از دست مده ساغر می

نوید اسمش حسین همشیره زاده میر مشتاق و پست و بلند رسانده ... این کتاب بهندوستان رفته در کشمیر ساکن و در انجا در سنه وفات و در وقت رحلت الهی

اغاز

از غایت شاعری او بود و قابلیت داشت مراسله بخالوی خود نوشته این مطلع از اوست

طریق مهر با یاران خود یاد نبیداد / دگر بیداد او از یاران خود یاد نمیداد

نیازی اسم شریفش نواب احمد میرزا خلف میرزا سید مرتضی نواده سلطان العلما خلیفه سلطان والده جدش شرف مصاهرت و منصب صدارت شاه سلطان حسین مفتخر بود و خود نیز بشرف مصاهرت خالوی خود شاه طهماسب مباهی صاحب ذهن صاف و مدرک وافی بسیار خوش صحبت و عیاش مشرب طبعش گوهر رازی در بستن گوهرهای شرف صحبتش روزی شده گاهی بجهت طبع آزمائی فکر شعر میکرده الحق سلیقه خوش و طبع دلکش داشت در دار صفاهان بلبل روحش شاخ سدره را پرواز نمود قطعه تاریخ فوت آن بخاطر مؤلف رسیده

تیغ خونریز شاه از نیکنامان اگر / دفت کشتش فرصت آهی و هدف او بیدرا
چون شمار سال تاریخش زاو درخواستم / زود رقم کردم ببود احمد احمد در بهشت

غزلیات

تقدیر من بر انگیزند انکه اش آنجا جورا / در شب بدگیرم از بهر تظلم دامن او را
یک کرشمه زلیخاوش دل ما را / چنان ربوده که یوسف دل زلیخا را

از برایت شنیده ام سخنان / و تو را طاقت شنیدن نیست
فغان زین دل که دایم در فغانست / دل است این یا درای کاروانست

همه کس سینه بخنجر زندش تیر ستم / بمن آخر برسد نوبت و خنجر بکشد
ترسم فغان من بفغان آورد ترا / دست از جفا بدار و مرا بر فغان گذار

دل اهل دیاری خوش که دارد چمن بیا بی کرد چنین / و از کیا زخوش گردد دل اهل دیاری خوش
تا بکی غم وصال و باختن جان تا چه پیش آید / چه دردیست این آزار ابا جز نفی عشق کاری خوش

نمیدانم چه چیز است این چون دل من / همی دانم که چیزی غیر غم در دل من
افسوس قاتل بس بود در کشتن عاشق خونبها / پامال کن چمن مرا از دست رسم گونی

از آتش هجر تو بخت چنین پیکر من / ای بیوفا و مهر شد دلبر ما
آمد که زند بر آتش ما آب / دقیقی که بیاد رفت خاکستر ما

رقعه اسمش علی قلی خان از بیک زادگان لکزیه از غلامان سلاطین صفویه است در عنفوان شباب بهندوستان رفته و در آنجا چندی در جرگه ارباب مناصب بعزت گذرانیده هم در آن جا وفات یافته شعر بسیار گفته صاحب دیوان است تذکره هم در هند تمام کرده بنظر رسیده شوی ره ناخنی بدل زند از او مسموع شد اگرچه مضمون این شعر مبتذل است لاکن نورین

حسن ز هر کجا گشت دامن ناز برین / عشق بپای او نهد روی نیاز بر زمین

وفا اسمش میرزا شرف الدین از اجله زوار المؤمنین قم و از سرکشیکان آستانه منوره معصومه ع جوان نیک بدل نکو نیا است در آخر سلطنت نادری بهند رفته سی سال در آنجا مانده در سنه رجعت و بطواف بیت الله شرف ادراک

غزلیات

یار آمد و بود بر سر مهر / بی مهری روزگار نگذاشت
عارض چو جهش یک بسنبل نگشادم / وای به تیره روزیم صبح نکو شد شام

هاتف اسم شریفش سید احمد از اجله سادات عالی درجات حسینی و از دار السلطنه اصفهان خلد نشان است باکثر کمالات موصوف و بحسن اخلاق و نیک ذات معروف طبعش خالی از اعوجاج و سلیقه اش بری از اعوجاج رشته درستی و محبت فیما بین فقیر و آن سید عظیم القدر مستحکم و در شعر فهمی و شعر شناسی مسلم و در این فن در عهد خود کمتر کسی با او قرینه تواند گشت خلاصه در فن نظم و نثر تازی و دری ثالث اعشی و جریر و ثانی انوری و ظهیر است این اشعار تیمنا از دیوان ایشان نوشته شد

فی منقبت سید الله

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا / عیان شد رشحه غنچه زرنگار و جوش دارا
دم روح القدس نفخه چاک در پیراهن مریم / نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی

بیان روضه خضر از روان شد چشمه روشن / کنار چشمه روشن بر آمد لاله حمرا
روان از نسیم صبح بیدار شد دم عیسی / ز جیب روشن فجر آشکارا شد کف موسی

درافق آن گرد از گلگون فلک چون دیده مجنون   برآمد چون ز خاور طلعت خورشید چون لیلا
گر عمار صبح از بام گردون دید آن کَهه   ده پوشید از چشم از غمزه چندین لعبت زیبا
درآمد زآه صبح از در دری کش گوی پرن   بزودش بر کوه خاور همی با شبه صهبا
برآمد ترکی از خاور جهان آشوب غارتگر   بیغما برد در یکدم هزاران لولوی لالا
نهنگ صبح لب بگشود وز دید پیش بیش   هزاران سیم گون ماهی از آن دریای گون دریا
برآمد از کنام شرق شیری آتشین مخلب   گریزان انجمش از پیش روبه سان گرگ از آب
چنان کز صولت شیر خدا کفار در میدان   چنان کز حمله ضرغام دین بطالان از آن سیدا
هزبر ربّ الغالب علی ابن ابی طالب   امام مشرق و مغرب امیر یثرب و بطحا

المطلع الثانی

نسیم صبح عنبر بیز شد بر بقعه غبرا   زمین سبز نسرین خیز شد چون گنبد خضرا
ز فیض ابر آذاری زمین مرده شد زنده   ز لطف باد نوروزی جهان پیر شد برنا
صبا برگرد در گلزار دوان از گل سوری   هوا آکند در جیب و گریبان عنبر سارا
عبیر افشاند بر گیسوی پرچین سنبل مشکین   گلاب افشاند در چشم خمارین نرگس شهلا
بدور سرو گرم پرفشانی قمری مفتون   بپای گل بگفتار جان ستان بلبل شیدا
سزد گر بر سر شمشاد و سرو ابر در ریزد بستان   چو قمری پر زند از شوق زوج سدره و طوبا
چنار افراخت قد بندگی صبح و کف حاجت   گشود از بهر حاجت پیش دادار جهان ارزا
پس آنگه بر جوانان گلستان کرده نگاه   نهان از نارون پرسید که بر چمن برآ
چه شد کاطفال باغ و نوجوانان چمن جمله   سر لهو و لعب آرند زین سان فاش و حس در وا
چرا گل جاک زد پیراهن ما سوسن و سنبل   میان انجمن دمساز شد با ساغر و مینا
نه پیمی سرو پا برجای را کآزاد خوانندش   که با اطفال بر قصد میان باغ بر یکجا
پریشان طره شمشاد و افشان گیسوی سنبل   نه از نامحرمان شرم و نه از بیگانگان پروا
میان سبزه غلطد با نسرین صبا بی تمکین   عیان با لاله جام می زند در غنچه با رعنا
بپاسخ نارون گفتش گذر از اطفال چمن بگذر   که امروز امهات از شوق در رقصند با آبا
همایون روز نوروز است امروز و بفیروزی   بر اورنگ خلافت گشت شاه لافتی ماوا
شهنشاه غضنفر فر پلنگ آویز اژدر در   امیر المؤمنین حیدر علی عالی اعلا
ولی حضرت عزت قسیم دوزخ و جنت   قوام مذهب و ملت نظام الدین والدنیا
برتبت ساقی کوثر بمردی فاتح خیبر   به نسبت صهر پیغمبر ولی و آل او اولا
از آن شد عقل در گوهر شمار جفت پیغمبر   که بیشمار است و بیمانند آن یکتای بیهمتا

المطلع الثالث

زهی مقصود ابداع از وجود آدم و حوا   عرض ذات جهان آفرین تو از دنیا و مافیها
طفیلت در وجود ارض و سما و عالم سافل   کتاب آفرینش را ز نامت نامیت طغرا
شد از دست قوی دین خدا ایمن ز بعمر   شکست از بازوی مقدار لات و عزی
رخ از خواب عدم ناشسته بود آدم که فرق تو   مکلل شد بتاج لافتی و افسر لولا
کمینه گر بطراز گلشن دین نخل بالایت   ندیدی تا ابد بالای لا پیرایه از الا
در آن روز سلامت بود گر چون لاله گلگون   چو روی لیلا و دل مجنون لاله گون صحرا
کمان بر گوشه بر بندد گره چون ابروی لیلی   علم گشاید از پرچم گره چون طره سلمی
ز رزم تو جهان فرتوت گیرد و از پردلان افتد   بدانسان آسمان را لرزه بر تن زهره عذرا
ز هیبت بره را بر پای جدی کفه میزان   در افتد گاو را بر شاخ بند از کشش جوزا
یکی با فتح هم بازی یکی با مرگ هم بالین   یکی را اژدها بر کف یکی در کام اژدرها
کنی چون عزم رزم خصم جبریل امین در دم   کشد پیش رهت چنگ فلک نوبت زنان بیهما
سرافیل روان از چپ میکائیل از راست   ملایک لافتی خوانان بر بدست آیه هیجا
بدستی تیغ چون آب و بدستی رمح چون آتش   برانگیزی تکاور دلدل آهو نورد از جا
عیان از آتش رمح تو نعمانی برق افشان   نهان در آب شمشیر تو دریای طوفان زا
اگر حلم خداوندی نیاوردی بیاد وقت   چو باری دست سعی تیغ و تازی بر صف اعدا
ز برق ذوالفقار تو خرمن هستی جهان سوزد   ز جان داری نگردد نیست در جهان پیدا
ز خاک آستان درگه تعلیک کند رضوان   عبیر سنبل غلمان و کحل دیده حورا
ز افعال و صفات ذات آنکه نیستم لیکن   تو را دانم امام خلق بعد از مصطفی حقا
هر کس غیر تو نام امام الحق بدان ماند   که بر گوساله زرین خطاب ربی الاعلا

معاصرین

من و اندیشهٔ مدح تو باد زین پس شعرم   چسان برم بکس جائی که زیبد بان تحقیق
باد نی پایهٔ مدح و ثنایت کی رسد کرم   برتبت گذرد شعر از ثریا شعر از شعرا
چه خیزد از من و مدح من ای خلّاق زهد زبان   بمدح تو فراز عرش و کرسی از ازل گویا
کلام الله مدیح تست جبریل راوی رافع   پیمبر راوی و مدّاح ذاتت خالق یکتا
بود مقصود من زین یکدو بیت اظهار این مطلب   که داند دوست و دشمن که در دنیا و در عقبا
تو را ولا دو مجاز کرام تست تا نفرا   امام و پیشوای و مقتدا و شفیع و مولا
شها من بنده کامروزم بپای آن رفیعه در عصیان   خداوندا امیدم بلطف تست پس فردا
بپای بازار فردای قیامت جز ولای تو   متاعی نیست در دستم منم امروز ازین کالا
نه پندارم که فردای قیامت بره گون گردد   بجان تو ازو آتش غرّه غرّا
قسیم دوزخ و جنت توئی در عرصهٔ محشر   غلامان تو را اندیشه از محشر بود حاشا
الا پیوسته تا احباب را الذ شوق میگردد   ز دیدار رخ احباب روشن دیدهٔ بینا
بجان تو ز روشن ز رویت دیدهٔ حق بین   حسودان ترا بی بهره ز آن رو دیدهٔ اعما

حرف   چون بعهنا خویش را بهده افکنده ام
از غرقاب جهان در درکات سقر   الرّاء

همنفسان وطن جمع بهار انجمن   وز غم دوری من غرقه بخون جگر
من هم از ایشان جدا مبتلیم بینوا   در ره هم آشیان بجهه سیری زیر پر
ره سپر غربتم لیک بود قسمتم   چشم تر و کام خشک از سفر بحر و بر
چمن کشب بم ز اهم دیده بهر صبح گام   بادیه سان آمدم بادیه اندر نظر
دیو درآن با بجوش وحش و سبع در خروش   من چو سباع و وحوش قطع زن دره پر
شب چو بار امگاه روز نهم از رنج روز   بستر و بالین من این حجر است آن مدر
طاق رواق سماست شمع دیاقم شهاب   فوج ز آب و گلاب هم نفسم تا سحر
همدم من مور و مار دیو و ددم در کنار   دیو ز من در فرار غول ز من در حذر
یار من دل فگار آدمی دیوسار   دیدن آن نابکار رنج بزرگ جان پرخطر
صحبت او غم فزا رویت او جانگزا   الحذر چون حدید بایه شر چون شرر
چون نظرش روی دین لیک گران اهرمن   هست بنظر من بسیم زر هست خیر البشر
این همه گر دیده ام رنج سفر دیده ام   کافرم ار دیده ام ثانی این جا نور
روز و شب اینم قرین روز جهان شب جهان   زشتی طالع به بین شومی اختر نگر
مملکتی بیشمار شهر بسی و دیار   دیدم و گم گشته باز از همه کردم گذر
در بدیاری شدم جلوه ده یار خویش   آینه دادم بکور نغمه سرا بهر کر
در رغب کالای من مشتریان بس دلا   حنظل و صبرم دهند قیمت قند و شکر
دل که سه روزم کشید جانب کاشان دید   جنّت خلد و در آن جنّتیان را بقر
روضه از خرّمی در همه گیتی مثل   مردمش از مردمی در همه عالم سمر
اهل وی ابحق تمام زاده پشت کرام   کز همه شان پادشاه زوج بتا و پدر
با همه سه یاری قدیم روزگار انی شدیم   از رخ اهم گرد کشی دارد از دل اهم زنگ بر
نیم شبی ناگهان ناله کنان ثبت فغان   ساخت یک لحظه اش زلزله زیر و زبر
رعشه گرفت آنچنان خاک از هول آن   باقی تن آسمان فالج و در خطر حذر
بس گهر تابناک گشت نهان زیر خاک   بیخبر و کس نیافت دیگر زان نهان خبر
بس کاخ رعنا که شب در بر عیش و طرب   خفت و سحر در کشید خاک سیاهش ببر
دوش که در کنج غم با همه درد و الم   تا سحرم بود باز دیده اختر شمر
گاه حکایت گذار پایم از آسیب خار   گاه شکایت کنان زانویم از بار سر
گاه بفکرت که هست تا کی ازین بخت بد   شب زشبم تیره تر روز ز روزم بتر
گاه بحیرت که چرخ چون ابر آتا بکا   می کنم گو بگو می کشدم در بدر
ناگهم آمد فرا پری فرخ لقا   کآن رخش عقل را آمده کحل بصر
پیر نه بدر دجا بدر نه شمس ضحا   شمس نه نور خدا چون خضر اندر حضر
عقد بخت از کمال صبح دم از جلال   عرش برین از جلال چرخ کهن دگر
گفت که ورگی کعشم ز رزبه دعا   گفت چه داری بجا گفتمش اینک هنر
خنده زنان گفت خیز دست بکش از گریز   هین منشین الفرار گفتمش این المفر
گفت روان می شتاب تا در آن آب   گفتمش ای کی بت کفشت زهی تحجر

درگه شاه جهان شده فخر کبار   صفدر عالی تبار سرور والا گهر   وارث دیهیم و گاه دولت و دین را پناه   شاه ملایک سپاه خسرو انجم حشر
جامع فضل و کرم صاحب سیف و قلم   زینت تیغ و علم زیب کلاه و کمر   مهر نگار رم شعار ماه مناقب فروغ   بحر معالی صدف ابر لآلی مطر
خسرو بهمن حشم بهمن رستم غلام   رستم کسری شکوه کسری جمشید فر   ای ز تو خرم جهان چون ز صبا گلستان   وی ز تو گیتی جوان چون شجر از برگ و بر
روضه اجلال را قدر تو سرکش نهال   دوحه اقبال را رای تو شیرین ثمر   پایه گاه تو را درش فلک تکیه گاه   جامه جاه تو را اطلس چرخ آستر
با کف زور آورت کوه گران سنگ کاه   با دل دریاورت بحر نهان یک شمر   روز کمان و کمین رزم تو کز جوش کین   از دل آهن شرر شعله کشد پا بجر
هم ز فغان دم فش خیره شود گوش چرخ   هم ز غبار و دخان تیره شود چشم خور   فتنه ز کم سو کشد صیحه که خونها مباح   چرخ ز کم سو کشد نعره که خونها هدر
تیغ زن خاوری رخش فلک زیر ران   گم کند از هول جان جایگه باختر   بازوی چون دست و پای سمر رکاب آوری   رخش کهر پوش زیر چتر مرصع بسر
هم بعنایت روان دست در اقبال بخت   هم برکابت روان نصرت و فتح و ظفر   تیغ یمانی بدست ناچخ هندی بدوش   مغفر رومی بفرق جوشن چینی ببر
آتش رمحت کند مزرع آمال خشک   آب حسامت کند مزرع آجال تر   خصم تو هر جا کند ناله این المناص   از همه سو بشنود زمزمه لا وزر
خنجرت از پشت خصم بگذرد و عیش چو   نام خوشت بر زبان بگذرد از شکر   تا بتوالی زند صبح برین سبز خنگ   در خم چوگان سیم لطمه برین گوی زر
ها بر سر دشمنت در سم مرکب آن تو   از خم چوگان تو گوی صفت لطمه خورد

رحمه الله تعالی

نسیمی دل می وزد و روح برد   نسیمی دلاویز چون بوی دلبر   نسیمی چو انفاس عیسی مقدس   نسیمی چو دلال بزم معطر
نسیمی همه نفحه مشک سارا   نسیمی همه نشئه خمر احمر   نسیمی در آن نکهت مهر پنهان   نسیمی در آن لذت وصل مضمر
نسیمی ز دامان جیب جان در آن دل   پر از عنبر اشهب و مشک اذفر   چه باد است جانم این باد گلشن   و عطر عبیر آرد و بوی عنبر
نسیم بهار است گویا که خیزد   ز روی گل تازه و سنبل تر   نسیمی است شبه گلشن غنچه   ز گل که بالین و از سبزه بستر
بر اندام او بوی ریحان و سنبل   بر آغوش او بوی نسرین و عبهر   غلط کرده ام از طرف بوستان نخیزد   نسیمی جنان جانفزا و معطر
نسیم ریاض جنان است گویا   که رضوان آن بدست صبا داده مجمر   نسیم بهشت است و آرد نشانها   ز تفریح تسنیم و ترویح کوثر
که از روی غلمان کشیده است برقع   که از فرق حوران ربوده است معجر   ز گیسوی حوران و زلفین غلمان   بدین سان وزد مشک بیز و معنبر
خطا گفتم از باغ جنت نیاید   نسیمی چنین دلکش و روح پرور   نسیمی است از باغ الطاف صاحب   که دولت و ملک خنجر و نگین مظفر
چراغ دل روشن اهل معنی   فروغ شبستان اهل دل انور   شب و روز گردند آبای علوی   بصد شوق بر گرد این چار مادر
دو شاید پدید آید اما نیاید   از ایشان نظیر تو فرزند دیگر   معنی مثقل سرانگشت فکرت   کند آنکه با مه بنان پیمبر
بگفتار ما ز رست تیغ زبانت   کند آنکه با کفر شمشیر حیدر   صور جمله کاینات تو معنی   عرض جمله کاینات و تو جوهر
وفا پیشه یارا خداوندگارا   نگاهی سوی این بنده از لطف بنگر   ز غربت ببوی وطن شو روانه   بتخویر رحم نما با رحمت آور
خوش آن بزم کانجا نشینیم با هم   نهان از حریفان خفاش منظر   تو مجلس فروز از ضمیر منیری   منت مستنیر از ضمیر منور

بکام

معاصر

بخوانیم بر هم غزلهای رنگین
تو از شعر ما لطف من از نظم ازر
مرا دست رس نیست با زیور خویش
و این در کشش است کاهی میسر

درین کار کوشیم یکان لیک چندان
و نتوان خلاف قضای مقدر
هنر پروران را فارغ و بی مطالب
که الحق نیازی بود بس محقر

نه مقصود من بود مدحت نگاری
و مدح تو بر ناید از کلک دفتر
دلم بود ازین کار مقصدم که تنها
ز رنگ نفاق است از بس مکدر

بگویند عاجز ز نظم است ما لیف
گروهی ز خود گاه نظم اند مضطر
نیم عاجز از نظم اشعار رنگین
تو دانی گرانان ندارند باور

عروسان ابکار در پرده دارم
همه غرق پیرایه از پای تا سر
ولکن چه لازم که دختر دهد کس
به بیمهر داماد و بیمهر شوهر

بباشد چو داماد شایسته آن به
به در خانه خود شود پیر دختر
درین کوششم که نیکو دانی
سخن خوش بود مختصر خوشتر اختصر

الا تا قمر فربه و لاغر آید
ز نزدیک و دوری مهر انور
محب تو نزد تو بالا و فربه
عدوی تو دور از تو بالا و لاغر

تو در جاودان عسکر دولت و عزت
مدارت خدا ناصر و بخت یاور

حرف الغین

روان شو باد صبا ای پیک مشتاقان سوی گلشن
عبیرآمیز کن آن جیب عنبربیز کن دامن
تحیت از زبان لطف مشکو بیمین روحانی
مصفا ساز در گلشن ز باد چشمه روشن

ببارک تن بپوش آنکه حریر از لاله حمرا
بروی یکدگر چون شاهد گل بعفت پیراهن
ز رنگین لاله گلگون قصب از نوش بر سر کن
ز گلگون غنچه ها رنگین جامه بر بند بر گردن

گلاب ناب بر انداز بر زیر از شیشه نرگس
عبیر تر به پیراهن فشان از حقه سوسن
چو مرغان هر آن بیمبر دامن کشان بگذر
بصحن باغ و طرف جویبار و ساحت گلشن

بنرمی غنچه سیراب را از دل گره بگشا
بهم آری کلاب درد زاد از رخ لقای لگن
بهر گلبن که بینی گر ز دو روی وفا آید
نشان کشا که تا لب بلبل زار است بیرون

بچین از شاخ در جیب و دامان گل نسرین
بروی سبزه نو رسته زیر چتر سرو دن
بطرز خوب و دلکش دستها بربند از گلها
چو لعل … صاحب فن

میان دستهای گل اگر خاری بود بر کش
کن آن برگهای گل اگر باشد خسی بر کن
بکف برگیر آن گلدستها را و خرامان شو
به بر این دستهای گل برسم ارمغان از من

بعالی مجلس دارای جم شوکت هدایت خان
و تاج سروری بر سر نهادش قادر ذوالمنن
سرافرازی که تا پیرایه بندد بر کلاه او
صدف از زیر نیسان گوهر کهف الیتن

جهان بخشی و چون در بخشش آید بحر احسانش
بکشتی خلق پیمایند گوهر نه بسنگ و من
جوان بختی و چون در بارش آید ابر انعامش
شود هر خوشه پر دارای صد خرمن

درم ریزد ز دستش صبح و شام و گوهر افشاند
بیا چون ابر فروردین ز بحر ابر در بهمن
نشیند چون بایوان با تمکین و خامه و دفتر
در آید چون بمیدان با سنان و مغفر و جوشن

هم از رنگ بنانش سر کند بر سپهر عنان
هم از بیم سنانش بر کشد تیر فلک شیون
در آن میدان که از گرد دلاوران گلشن کیهان
بچشم کینه اندیشان نماید تیره چون گلخن

که از دریا ندیک زخمی اعانت خواهد از نیمان
که از بیچارگی دشمن حمایت خواهد از دشمن
امل در گریه هر جانب نهد اندر بهبت پا
اجل در خنده از هر سو بروی آرد سر از گلشن

بفر و شوکت و اقبال و حشمت چون گذارد پا
چو خورشید جهان آرا فراز شبگون توسن
بدستی تیغ چون آتش و بدستی رمح چون آتش
ببر بر مغفری از زر به بر خفتانی از آهن

برمح و گرز و تیغ و تیر در دشت نبرد آید
پلنگ و یوز و شیر و … بند و پیل انداز و شیراوژن
سر دشمن ز بیم آهنگ آرد چنان ایشان
که چاک پیرهن … خیاطی کشد از رشته سوزن

ز نام خلق عالم گر بکف دارد وصف فخر زادگان
نمی ماند بجز پای شبان … ایمن
جهاندارا خداوندگارا کامکارا روزگار …
که بر دامن غم بر فرق من این کهنه …

بدان سان تیره دارد روزگارم گوش گردون
که روز و شب نمی تابد چهره … زرد
رسد بر جان و تن هر دم ز دوران …
درین بازار … نتوان شرح آن دادن

تو گویا موبد پیرم که آتشخانه بر …
قائم بیان … الطاف …
چنان بیتاب است … که … خود دارم
جهیز … فرو شدم …

الهی اوراق مصحف روزچه فدا باد | که روند از پر جبریل خاک پی او رخ
عرض ازار کردش کرد رنج و رنج ازان دارالعلم | نگاهبانها که شرح آن زمان نقب سخن

نگارت خاصه از بهر کره ملال آرد | سخن کوته که در هر داستانی اختصار حسن
الا تا مهر و ماه و اختران در منقلب گردن | همی ریزند صاف و درد می در جام مهدوران

به نزهت شاه پیکر قیان چو سنبه در گوش | بقصرت مهر پرورش هر آن هم از زان
همه خوش شکری و عشرت حبی و شیرین گهر و شکر بر | همه گلرو و سنبل موی و سوسن بوی و سیمین تن

چندر شهری که سالار رست در وی سروری

حرف الیاء

عدل پرور شهریاری دادگستر داوری

شهری اش جانفزا که هر اش ملکت | شهریارش دل نوازی و دلش جان پروری
شهری از قصر جنان و باغ رضوان نسخه | شهریاری لطف و احسان خداوار مظهری

روضه خاکش عبیر و روح پرور روضه | سروری در وی امیر و عدل پرور داوری
چیست دانی نام آن شهر و کدام آن شهریار | کین دو را در زیب و فر ثانی نشاید دیگری

نام آن شهر هست قم فخر البلاد ام القری | کش نگارک انکه دارد آن پیمبر دختری
دختری کش دایه گردون زیبد خادم | دختری کش مادر گیتی نزاید همسری

دختری کا با و اجداد کرامش تکیه | تا بآدم یا امام یا نبی یا پیغمبری
بنت شاه اولیا موسی بن جعفر فاطمه | کش بود روح القدس پرورده در گهواره گری

ماه بطحی زهره برج چراغ قم درخت | دست حق بر دامن پاکش ز عصمت چادری
شهریاران ولایت و آل آن مملکت | زیبد الحق کسری ایمنی تهمتن گوهری

خان جم دربان دارشان گنج فخا حسین | آنکه فرزندی بفرّ او نزاید مادری
آنکه اوج قدر راتخش درخشان کوکبی | آسمان مجد را در روش فروزان اختری

آنکه بهر تارک والای او زیبد جبهت | چرخ سیمین چو تیغی خورشید زرین مغفری
بر عروس دولتش مشاطه بخت بلند | هر دم از فتح و ظفر بندد دگرگون زیوری

دایه گردون چون آمد شد لب سیار گو | داد تا در شیره دولت بچون او شوهری
افسرش بر فرق فر ایزدی پس گو بباش | بر سر از داغ زر وده دانه درش افسری

از خم انعام دنیای نوالش مایه داشت | هر نفالین کاسه دیدیم زرین ساغری
اینکه چرخ ازرقش گه نزنام از تجش | تیره گون زو نیست الا رقعه یا خاکستری

از کمالاتش که نتوان حصر حسنم شمه | از ادیب عقل طوماری کشوده دفتری
تا زند بر دیده اعدای او هر صبح مهر | چنین زدن آید بهر انگشت گیرد نشتری

غنوه به نهادت بکند هر لشکر از هر چه است | هر اش ز اقبال و بخت و فتح و نصرت لشکری
امن را تا پاسبان عدل او بیدار کرد | ظلم خواهد بار با نقشه جوید بستری

شهر قم گر شدی باز حلاوت دیده | آنچه بیند دست خاکی از عبور صرصری
در همه آن شهر دیدم بارها بر پا نبود | کهنه دیواری که بر وی چغدی افتد پری

از قدوم او دولت بروش باز شد | کو نه از فردوس بگشودند بر رویش دری
شد لبعی او چنان آباد کابادانیها | بصر راده می شمارند در ده مستحقری

پس از این که هر ده ویران اش بنگر است | خنده از گنجش بر هر اقلیمی و بر هر کشوری
گرد بر پا بس که بس نو در آن شهر کهن | دادش اول از حصار تا زیبی و فری

لوحش الله چنین حصار آسمان ذات البروج | فوق هر برجی بلند از فرقدان منظری
شوخ چشمان فلک شبها پی نظاره اش | از بروج آسمان هر یک برون آرد سری

باره چنین سد اسکندر گرد قم کشید | لطف حقش بود در حق چه نیکو یاوری
عقل چون دید از پی تاریخ آن حصن حصین | گفت سدی بنگر که قم کشید اسکندری

ای بر خورشید رایت مهر گردون ذره | آسمان در حکم امرت تو چنین نیک اختری
با کف دریا نوالت هفت دریا قطره | پیش خرگاه جلالت نه فلک گردون چنبری

حال زار چنین صد رهی این پس گر زدی تو | بو رهاند ستم چو جور را از روی خور نیلوفری
بوی خلق عنبرین من کلام کر چرخ | بیتو افکنده است چنین عود ابوزان مجمری

روزها بیدار و شبها غمزه از بیداده رم | ز اختران هر یک جدا سوزد دم چون اخگری
گر ستوده حسن اخلاق تو در دنیا که است | ز حطام دنیی چشم بخت یاوری

قمری و بلبل مدح سرود و صف گل کنند | روز و شب از سرود گلی بیمی نخواهد زری
خلق نیکو هر کجا هست آن درخت خرم است | کو بجز مدح و ثنای خلق بر بار دیگری

نقو

معاصرین

طبع من بحریست پهناور ز روی آگهی … از چنین بحری سلامت کشتی با لنگری
راستی نندیشم از تیغ زبان کس از آنک … در نیام کام همچون ذوالفقارم خنجری
هر دو نظمم معجز فصل الخطاب احمدیست … نثرم از سحر و فسون هر فسونگری
ریسمانی چند اگر جنبد با فسون ناورد … تاب چنین کرد عصای دست موسی اژدری
نان و نانها تف جگر تا چیستی و کیستی … لاف پس از پیش چند ای کمتر از هر کمتری
لب فرو بند و زبان درکش ره انکار گیر … تا نگردی دستی از اطناب بار خاطری
تا گذارد گردش ایام و بیزد دور چرخ … تاج عزت بر سری خاک مذلت بر سری
دوستانت را کلاهی بر سر از عز و شرف … دشمنانت را به فرق از ذل و خواری معجری

دارم از آسمان زنگاری … وله … زخمها بر دل و همه کاری

با من اکنون فلک در آن حدّ است … از جگر خواری و دل آزاری
که باد جان دهم بآسانی … دوستانند زمن بدشواری
گفتم از جور چرخ ناهموار … شاید ار دور هم بهمواری
نرم شد استخوانم و گنبد … چرخ پا از درشت رفتاری
گفتم از بخت خفته خواهم رفت … هم زبونانه هم کمونش ری
صور دم بلند گشت و نکرد … روز و این خواب بیش بیداری
دوش چون رو نهاد خسرو زنگ … سوی این بوستان زنگاری
شب چنان تیره گشت و دام گرفت … گوئی از روزگار من تاری
سوی خلوت سرای طبع شدم … یابم از غم مگر سبکباری
دیدم آن خانه را ز ویرانی … چند دارد هوای معماری
غم در آن جا مجاور و شادی … گذر اینجا نکرده پنداری
نوعروسان بکر افکارم … همه در دلبری و دلداری
غیرت گلرخان بغنی … رشک مه طلعتان فرخاری
در زوایای آن نشسته غمین … مهر بر لب ز نغز گفتاری
گه اندر دهان صورتشان … لبشان در ز خنده مسماری
غمزه شان نه ز شوق خونریزی … طرّه شان نه ز میل طرّاری
زلف مشکینشان برآشفته … گرد در چهرهای گلناری
سر و برشان ز گردش ایام … از حلی عاطل از حلل عاری
همه خندان بطنز گفتندم … خیز برم از جنیبتان جاری
چه فتادست که نام ما نبری … چه شد آخر که یاد ما ناری
شکر کز دام عشق آزادی … جستی و رستی از گرفتاری
نیست کز نغز دلبری ما را … داستانهای نغز بگذاری
در کریمی نه سربلند و جواد … که بمدحش سری فرود آری
خوشتر از باب طبع و فضل و هنر … نیست یک تن در این زمان باری
ما بدو جانب بنمائی … ور رخ ما نقاب برداری
سر در هنگامه دو یوسف را … نکند هیچ کس خریداری
گفتم ای شاهد آن گل رخسار … در نه بینید زرد رخساری
نیست ز اهل هنر کس امروز … بستها بشدش سزاواری
جز صباحی که در سخن امروز است … رتبه سروری و سالاری
جا گر اوست جان خاقانی … بنده او روان مختاری
گهر از نوری بود انور … از آنکه این نوری است وان ناری
سخنش دارو نیم مرده بخشد … گاه هستی و گاه هشیاری
نیست موسی و معجز قلمش … کرده با جان رسوم سحاری
نیست عیسی و کشته از نفسش … روح در قالب سخن ساری
ای بخلق لطیف و خوی حمید … مظهر لطف حضرت باری
ابلق سرکش سخن داده … زیر ران تو تن بهمواری
روز باران و دل تو کوه زاب … ریزد و خیزد این وآن آری
بحر عمان و ابر نیسان اند … در گهر ریزی و گهر باری

لب گشودی و زنند عطاران
مهر بر نافه‌های تاتاری
باد هر جا برد ز کوی تو خاک
بکشد در دکان عطاری

آفرین بر زبان و خامهٔ تو
که ز راز نهان چها پدید آری
چار انگشت تو تعالی الله
بدو انگشت خود نگه داری

در یکی نقطه بر یکی صفحه
صد هزار آن نگار بنگاری
ای وفا پیشه یار دیرینه
چه فرقی با دیانت یاری

گر ز کردن شکایتی کردم
از جگر ریشی و دل افگاری
نه ز کم ظرفی است و بی‌تابی
نه ز بی‌پایی و کیاست و باری

در حق هاتف این گمان نبری
وین سخن را گزاف نشماری
خون دل می‌چکد از این نامه
گر بدستت اندکی بیفشاری

زانکه جا زیر مرکز تنگ
گردش این محیط پرگاری
درد و داغی که دوست بر دل داشت
شرح آن کی توان که بنگاری

از شکایات او یکی این است
که به سهوم ز وارث کون کاری
دارد او شغل طبابت و زین کار
چاکران مر او راست بیزاری

من که عار آیدم ز جالینوس
کندم کو بجانه یا کاری
فلک انباز کرده تا چارم
با فرومایگان بازاری

رسد از طعن این من گاهی
دل خراشی که بی جگر خواری
اف بر آن سرزمین که طعنه زند
زاغ دشتی به کبک کهساری

من و این شغل دون و این سر کار
با همه ساختم بناچاری
چیست دانی از این عمل سودم
از عزیزان تحمل خواری

در مرض خواجگان ز من خواهند
هم مداوا و هم پرستاری
صد ره از غصه من شوم بیمار
تا یکی شان رهد ز بیماری

چون شفا یافت به دبار آورد
چشم پوشی و هم که انگاری
که گمان داشت کز تنزل ما
کار عیسی رسید به بیطاری

هم ز بیطاریش نباشد سود
جز بهیق خران پرواری
تا زند خنده برق نیسانی
تا کند گریه ابر آذاری

دوستانت بخنده و شادی
دشمنانت بگریه و زاری

فی الترجیع

ای فدای تو هم دل و هم جان
وی نثار رهت هم این و هم آن
دل فدای تو چون تویی دلبر
جان نثار تو چون تویی جانان

دل رهاندن ز دست تو مشکل
جان فشاندن بپای تو آسان
راه وصل تو راه پر آسیب
درد عشق تو درد بی‌درمان

بندگانیم جان و دل بر کف
گوش بر حکم و چشم بر فرمان
گر دل صلح داری اینک دل
ور سر جنگ داری اینک جان

دوش از شور عشق و جذبهٔ شوق
هر طرف می‌شتافتم حیران
آخر کار شوق دیدارم
سوی دیر مغان کشید عنان

چشم بد دور خلوتی دیدم
روشن از نور حق نه از نیران
هر طرف دیدم آتشی کان شب
دید در طور موسی عمران

پیری آنجا بآتش افروزی
بادب گرد پیر مغبچگان
همه سیمین عذار و گل رخسار
همه شیرین زبان و تنگ دهان

چنگ و عود و نی و دف و بربط
شمع و نقل و گل و مل و ریحان
ساقی ماهروی مشکین موی
مطرب بذله‌گوی خوش‌الحان

مغ و مغ‌زاده موبد و دستور
خدمتش را تمام بسته میان
من شرمنده از مسلمانی
شدم آنجا بگوشه‌ای پنهان

پیر پرسید کیست این گفتم
عاشقی بیقرار و سرگردان
گفت جامی دهیدش از می ناب
گرچه ناخوانده باشد این مهمان

ساقی آتش‌پرست و آتش دست
ریخت در جام آتش سوزان
چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش
سوخت هم کفر از آن و هم ایمان

مست افتادم

مست افتادم و در آن مستی   بزبانی که شرح آن نتوان
این سخن می‌شنیدم از اعضا   همه حتی الورید والشریان
که یکی هست و هیچ نیست جز او   وحده لا اله الا هو

بند دوم

از تو ای دوست نگسلم پیوند   ور بتیغم برند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان   وز دهان تو نیم شکرخند
ای پدر پند کم ده از عشقم   که نخواهد شد اهل این فرزند
من ره کوی عافیت دانم   چکنم کاوفتاده‌ام بکمند
پند آنان دهند خلق ای کاش   که ز عشق تو میدهندم پند
در کلیسا بدلبری ترسا   گفتم ای دل بدام عشق تو بند
ای که دارد بتار زنارت   هر سر موی من جدا پیوند
ره بوحدت نیافتن تا کی   ننگ تثلیث بر یکی تا چند
نام حق یگانه چون شاید   که اب و ابن و روح قدس نهند
لب شیرین گشود و با من گفت   وز شکرخنده ریخت آب از قند
که گر از سر وحدت آگاهی   تهمت کافری بما مپسند
در سه آیینه شاهد ازلی   پرتو از روی تابناک افکند
سه نگردد بریشم ار او را   پرنیان خوانی و حریر و پرند
ما درین گفتگو که از یکسو   شد ز ناقوس این ترانه بلند
که یکی هست و هیچ نیست جز او   وحده لا اله الا هو

بند سوم

دوش رفتم بکوی باده فروش   ز آتش عشق دل بجوش و خروش
مجلسی نغز دیدم و روشن   میر آن بزم پیر باده فروش
چاکران ایستاده صف در صف   باده خواران نشسته دوش بدوش
پیر در صدر و میکشان گردش   پاره‌ای مست و پاره‌ای مدهوش
سینه بی کینه و درون صافی   دل پر از گفتگوی و لب خاموش
همه را از عنایت ازلی   چشم حق بین و گوش راز نیوش
سخن این بآن هنیئاً لک   پاسخ آن باین که بادت نوش
گوش بر چنگ و چشم بر ساغر   آرزوی دو کون در آغوش
بادب پیش رفتم و گفتم   ای ترا دل قرارگاه سروش
عاشقم دردمند و حاجتمند   درد من بنگر و بدرمان کوش
پیر خندان بطنز با من گفت   کی ترا پیر عقل حلقه بگوش
تو کجا ما کجا ای از شرمت   دختر رز نشسته برقع پوش
گفتمش سوخت جانم آبی ده   وآتش من فرونشان از جوش
دوش میسوختم ازین آتش   آه اگر امشبم بود چون دوش
گفت خندان که هین پیاله بگیر   ستدم گفت هان زیاده منوش
جرعه‌ای درکشیدم و گشتم   فارغ از رنج عقل و محنت هوش
چون بهوش آمدم یکی دیدم   مابقی را همه خطوط و نقوش
ناگهان از صوامع ملکوت   این حدیثم سروش گفت بگوش
که یکی هست و هیچ نیست جز او   وحده لا اله الا هو

بند چهارم

چشم دل باز کن که جان بینی   آنچه نادیدنیست آن بینی
گر باقلیم عشق روی کنی   همه آفاق گلستان بینی
بر همه اهل آن زمین بمراد   گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد   آنچه خواهد دلت همان بینی
بی سر و پا گدای آنجا را   پای بر فرق فرقدان بینی
هم در آن سر برهنه جمعی را   سر ز ملک جهان گران بینی
هم در آن سر برهنه قومی را   بر سر از عرش سایبان بینی
گاه وجد و سماع هر یک را   بر دو کون آستین فشان بینی

دل هر ذره که بشکافی / آفتابیش در میان بینی
هر چه داری اگر به عشق دهی / کافرم گر جوی زیان بینی
جان گدازی اگر به آتش عشق / عشق را کیمیای جان بینی
از مضیق جهات درگذری / وسعت ملک لامکان بینی
آنچه نشنیده گوشت آن شنوی / آنچه نادیده چشمت آن بینی
تا بجایی رساندت که یکی / از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق ورز از دل و جان / تا به عین الیقین عیان بینی
که یکی هست و هیچ نیست جز او / وحده لا اله الا هو

بند پنجم

یار بی پرده از در و دیوار / در تجلی است یا اولی الابصار
شمع جویی و آفتاب بلند / روز بس روشن و تو در شب تار
گر ز ظلمات خود رهی بینی / همه عالم مشارق انوار
کوروش قاید و عصا طلبی / بهر این راه روشن و هموار
چشم بگشا به گلستان و ببین / جلوه آب صاف در گل و خار
ز آب بی رنگ صد هزاران رنگ / لاله و گل نگر در این گلزار
پا به راه طلب نه و از عشق / بهر این راه توشه ای بردار
شود آسان ز عشق هر کاری / و بود نزد عقل بس دشوار
یار گو بالغدو و الآصال / یار جو بالعشی و الابکار
صد رهت لن ترانی ار گویند / باز میدار دیده بر دیدار
تا بجایی رسی که می نرسد / پای اوهام و دیده افکار
بار یابی به محفلی کانجا / جبرئیل امین ندارد بار
این ره این توشه توام منزل / مرد راهی اگر بیا و بیار
ور نه ای مرد راه چون دگران / یار میگو و پشت سر میخار
هاتف ارباب معرفت که گهی / مست خوانندشان و گه هشیار
از می و جام و ساقی و مطرب / وز مغ و دیر و شاهد و زنار
قصد ایشان نهفته اسراری است / که به ایما کنند گاه اظهار
پی بری گر برازشان دانی / که همین است سر آن اسرار
که یکی هست و هیچ نیست جز او / وحده لا اله الا هو

غزلیات

از گدایان باغ ای مرغ قفس نامم مگو / تا به بام طایر هم آشیان از رم ترا
این می کشدم در ره کویت چو بمیرم / گر بردن من غیر رسد خبر آن جا
بگشی رهی آن مه بنشم از ذوق و صد حسرت / ز بیم صبح چشم دگرم بر کوکب است
گو فردا به رت آیم که من در ره تو با فغان / نخواهم زیست خواهم گو با ترو فغا
هر شب از افغان من بیدار خلق با چه سود / آنکه باید ناله من بشنود بیدار نیست
گلشن کویت بهشت دیگر است اما دریغ / گر هجوم یک بلبل در این گلزار نیست
چگویمت که دلم از جدائیت خون است / دلم جدا از تو دل نیست قطره خون است
ز مور کمترم و می کشم به قوت عشق / هر دوش باری که صد پیل افزون است
اگر بقاست به بوزن کشی دل ما / نه جرم او که تقاضای طبع موزون است
لبم خموش بر آورد ز مدعی طلبی است / که مدعا طلبیدن ز یار بی ادبی است
برآی ز بهر غم روزگار تریاقی / بفقد نیست وگر هست بلب عجبی است
شب از جفای تو من نالم و چو می گریم / همان رعایت تو با بالهایی بسیم شبی است
یک کرشمه چشم فسونگر تو شود / که هلاک و یکی زنده این چه بو العجبی است
بر در دل از همه کس ها نقد را / صاحب عجمی و فصاحت عربی است
گفتم گرم روی تو کفالت است / گفتم روم از کوی تو گفتا سلامت نیست
گفتم چه خوش از کار جهان گفت غم عشق / گفتم چه بود حاصل آن گفت ندامت
گفتم از روز که دیدم رخ او کی گوی / آفت دین و دل بر دو جهان جان آفرین
دل بوی او سحر ز نسیم صبا شنید / تا بوی او نسیم سحر از کی شنید
نه با من صحبت آن گفت و نه از گل / با همن نوازن گفت و نواز گفت

تو با من کردی از جور آنچه کردی / من از شرم تو گفتم آسمان کرد
خدا نگهبر ایشان گر چه چارا دل ما / بیک نگاه نکرد و ندومی توانستند

نخست چون در میخانه بستند گفتم / کز آسمان در رحمت بروی ما بستند
دلا تو که دلبر با دلم چنین کرد من کردش / او از جفا چنین کرد و من از ره بد ره چنین کردش

کف آن بت بمانی که مسیح از جهان جانی / چنین و هم بالا بکار کرد بس جفا چنین کردش
زلف نه وار سنگ رستم ز شر مدعی / افسانه گفتم و زان افسانه افغان کردمش

خدایا نگر دردم دل کز همه روز دیده / اشک اگر رفت نم ماند نهان فریاد نم
بیگانه و آشنا نشان / بیگانه گشتی و آشنا هم

چه حاصل از وفاداری من کان بیوفا شد / وفا با بیوفایان بیوفائی با وفاداران
منم آن رند قدح نوش که از کهنه دلق / با شدم خرقه آنهم بخرابات کرد

بنده کان را تفقدی فرما / تو که برخسروان خداوندی
تو بمانی نگاه آن کرد برد / بهتابیت آرزومندی

چو نالم از ستمگران از جدائی / فغان از جدائی فغان از جدائی
من پس از عزت و حرمت شدم از خوار / کار دل بود که با دل نقد کار کرد

نا امید است ز درمان دل بیمار طبیب / چشم بیمار کسی و دل بیمار کسی
همه جا کرشمه ی لاله کفن زد باغ عاشقان / شکفتی بناله ما که چنین بدل کشته تنگی

قطعه

خار بدر هم مژگان خار شکستن نشد / سنگ خائیدن بدندان خار بر مژگان شکستن

لعب با دنبال عقرب پشه با دندان مار / پنجه با چنگال ثعبان غوص در کام نهنگ
از سر بستان شیر شرزه نوشیدن حلیب / وز بن دندان مار گرزه نوشیدن شرنگ

زه غول روز بر کوه کشیدن خنجر / پر زدن با دو بعد شب در کرفش ناجکنگ
از شراب و بنگ روز جمعه در ماه صیام / شیخ را بالای منبر ساختن مست و ملنگ

طعمه بر کردن بخشم از پس شیر ژیان / صید کردن بقهر از پنجه خصمان پلنگ
تشنه کام و پا برهنه در تموز از سنگلاخ / ره بریدن با عصا فرسنگها با پای لنگ

نقشها بستن نگفت از کلک سور ابر تشنه / نقشها کردن پدیدار از قار بر رخسار رنگ
روز کار رفته را از کف افکندن کمند / عمر باقی مانده را بر پا نهادن پالهنگ

باور ز فعل گوی هاتف او ادا صبح / غیر را با بار از تیرنگ افکندن بچنگ
صدره آسان تر بود بر من که در بزم لئام / باده نوشم سرخ و زرد و جامه پوشم رنگ رنگ

چرخ گرد هستی از من کرد بر آورد کوه / در ره باله زار دلان با هم دست تنگ

رباعیات

از عشق گر او بت بر بیم مهر نکوست / هر دم رسدم بدل بجان قوت دوست
من بنده عشق و مذهب و ملت او / عشق است دعا ذلک احیی دوست

گر رو نکسی که با تو دمساز آید / با با تو دهی همدم و همراز آید
از کوی تو گر بسوی بهشتش خوانند / هر گز نرود و گر رود باز آید

با زاری و کنج محنتم فرد نگر / وز درد فراق چهره ام زرد نگر
از ترک و زاری درد خود میخواهم / بیمار نگر ... درد نگر

دست ساقی ز دوست جام خوشتر / جامی ز ده ز ساغر جم خوشتر
آن دم که دهد لگوشه لب ها / در نای زدم مسیح برایم خوشتر

دارم ز غم فراق یاری پرسش / روز سپهی و شب تاری پرسش
از دوری روی دلفروزی است مرا / روزی که نکرد دوری کاری پرسش

دل خسته ام از ناوک دلدوز فراق / جان سوخته ام ز آتش جان سوز فراق
درد آه و دریغا که بود عمر مرا / شبها شب هجر و روزها روز فراق

هجری اسم شریفش میرزا ابوالقاسم خلف الصدق مرحوم ملا محمد صادق تفرشی در آغاز عمر بدار السلطنه اصفهان آمده مشغول تحصیل کرده و هم در جوانی در خطه رشت برای جا بجوار رحمت کرد ازو است

غزلیات

خوش آنکه چشم از دست او ز غم ناله او خنجر زند / من ناله دیگر کنم او خنجر دیگر زند
با دلداری قومی که وفا نشناسند / این همه خون بدل اهل وفا نتوان کرد

بس چاه غم فلک از ره زرم افکند … و آن چاه ز تنگنا آن افزیند

رباعی

محروم بمن دگرکار من میخندند … بر دیده اشکبار من میخندند … دیروز بروزگارشان خندیدم … امروز بروزگار من میخندند

در کوی تو گم چند سفر خواهم کرد … ره سوی سر کوی دگر خواهم کرد … یاری ز تو دل نواز تر خواهم جست … وز یاری او تورا خبر خواهم کرد

تا صید تو رم اگر چه شرمنده هنوز … اما بغلان بکو فسلان بنده هنوز … میریزد خاک بر سرم میگوید … خاکم بر سر چه میتوانم زنده هنوز

رز هجری وز دردنهانش بپرس … رازورده دلی دخسته جانش بپرس … پرسی اگر از زندگیش چه راز تو … زنده است ولی ز زندگانش بپرس

پرتو تقدیم فی که خاتمه کتاب است در ذکر احوال بسم الله الرحمن الرحیم و اقوال مؤلف با لاجمال رحمة الله علیه

مخفی نماناد که فقیر در یک ساعت و کسر صبح شنبه بیستم شهر ربیع الثانی سنه در اصفهان بطالع حوت متولد و تقارن این حال فتنه غلجای افغان

روداده تا چهار تمامی خانواده بدار المؤمنین قم هجرت کرده چاه ایک عمر را در دار المؤمنین قم صینت عن التلاطم گذرانیده و در اول جلوس نادری

مرحوم مغفور والد ماجد بحکومت خطه لار و سواحل بحر فارس سربلند بود بدار العلم شیراز حرکت بعد از دو سال جای بر روح پر فتوحش بریاض جنان شتافت

ساحت در خدمت عم خود حاجی محمد بیک احرام طواف بیت الله را بر میان بسته از راه عراق عرب و شام روانه و الحمد لله بعد از ادراک شرف تقبیل

استان ملایک پاسبان حضرت پناهی و ائمه بقیع علیهم السلام بطواف بیت الله مشرف و بعد از ادای مناسک در مراجعت شرف اندوز زیارت آستانه مشهد علی

ابن ابیطالب و حایر حسین بن علی و مرقد مطهر کاظمین و عسکرین علیهم الصلوة و السلام گردیده بعزیمت عراق عجم و فارس که بعد از کمال شوق زیارت

ثامن الائمه و ضامن الامه که با برادران و جمعی از دوستان باین فوز فایز در آن وقت اردوی نادری بعد از تسخیر هندوستان و ترکستان

وارد آن ارض اقدس شده عازم تسخیر خوارزم گردیده بود باتفاق اردو از راه مازندران بهشت نشان حرکت و باز با همان رفقه از آنجا بعزیمت

عراق که بنای سکنی در اصفهان که وطن مالوف با و اجداد بود گذاشت و بعد از نادر شاه چندی در سلک ملازمان علی شاه و ابراهیم شاه و شاه سلیمان

و شاه اسمعیل بود و از انقلاب زمانه دید آنچه دید و کشید آنچه کشید و بمصداق البلیة اذا عمت طابت خود را بر کنج ملایمت راضی ساخت اعاذنا

بالله و جمیع اهل الایمان من النوایب الزمان و در سنه بکوت فقر تلبس گشته و در این عرض مدت بصحبت جمعی از افاضل عرفا و اعاظم شعرا و ظرفا رسیده

بعد از استعداد از فیض خدمت هر یک بهره مند و بجهة وزن فطری و شوق جبلی با بی گفتن شعر نیز بود و بیشتر قواعد نظم را از یگانه آفاق میر سید علی

مشتاق استفاده کرده بعد از آنکه بعضی هرزه از خیالات فاتر تدوین کرد در نهب و غارت اصفهان مفقود گشته مدتها نیز از این رهگذر طوطی

ناطقه لال و بلبل طبعم شکسته بال بود باز به تکلیف احباب گاهی بآرایش گلشن خیال می پرداخت درین وقت که خیالات بیتی فصحای متقدمین و متاخرین را

جمع آوری و درین کتاب رقم زد خامه عنبرین شمامه ساخت بمنطوقه این بیت می پذیرند بدان زر لطیفی خوبان ؛ رشته وا پس ندهد آنکه گهر میگرد

بنا بر سیده قدری از ازکار خود را نیز عرض نماید مستدعی است که چشم از عیوب آن پوشند و بقدر وسع در اصلاح آن کوشند و در حال حیات و صورت

ممات جامع را بدعای خیر ذکر نمایند العذر عند کرام الناس مقبول و در منتخب شعری بعرض میرسد هر گاه سلسله کلام انفکاک داشته باشد معذور است

و چون غرض کلام این می بود شعری که مجمل امتیازی داشته باشد نوشته شود لهذا حمل بر کم ربطی فقیر نفرمایند والله المستعان هو و لنا

خدا

لمؤلفه

منتخب یوسف زلیخا

خداوندا دری از غیب بگشا　　رهی کان باشدم بهبود بنمای

دران درها خود کش محکم را　　دران ره کوی خود کن منزلم را

بحاکم زار بر حسرت نمی بس　　کلیم راز توحید آدم دمی بس

بنام آنکه نامش گنج یغما　　دل از لطفش چو از یوسف زلیخا

در توحید باری

تعالی الله خداوند یگانه　　که بود و هست و باشد جاودانه

شب از روز آورد روزان ز شبها　　بهم آمیز غمها با طربها

چراغ افروز بزم سحرخیز　　نوا آموز مرغان شب آویز

شکر پاش دهان نوشخندان　　خرد بخش دماغ هوشمندان

ز پا سای فرق کج کلاهان　　فکن فرمای چشم خوش نگاهان

خلاف اسب ز لنگ کوهساری　　نوا پرداز مرغ مرغزاری

ورق گردان هر شاخ گیاهی　　جرس جنبان هر گم کرده راهی

بحث و هجران یکی در پاک　　ز سطح خاک تا بالای افلاک

فلک را انجم زمین را چشمه روشن　　درین باغ چمن زمین سبز گلشن

بروز و شب شده محو نظاره　　که از دیدن آن یک ستاره

فلک را شوق کو را چو بدار خاک　　زمین را ذوق کش بیند ز افلاک

ز هر سو چشمها بر هم گشاده　　ندیده زانچه می بینی زیاده

با سطرلاب جنبش دارد افلاک　　خبر داده برهی از طینت خاک

نه از هیچون از کف آب ذات　　شدن از پا با بو آن ثریات

در مناجات

خط لوح جبینم خود نوشتی　　گر من خوب باید خود سرشتی

گرم خط خطا بینی زنامه　　خطش در کش ببرات نوازنامه

بانقش حیاتم گشته تورت　　رگ دل تار جانم رشته تورت

اگر نحسم اگر شیرین تو کشتی　　اگر رستم اگر محکم تو رستی

زمن جرمی و سر زد ای خداوند　　محمد شد شفیع اهل خورسند

چو عالم از عذاب درد بیزار　　دگر ره آن شفیع عاصیان یار

روا داری بر باری ای کی پاک　　نشود نشیمن شگفته وی غمناک

فی نعت النبی صلعم

محمد کافرید ایزد تمامش　　ز نام خود برون آورد نامش

احد نام خود احمد نام او کرد　　بامری از وحدت کنج دل کرد

بتخت انبیا سالار و سر دار　　ز راز عالم و آدم خبر دار

چو آن سر خیل سر خیلان درآمد　　شرف شد با بن شریف فاخر

خطی روشن درین دیرینه دفتر　　که کار افزای عالم بخبر است

در معراج نبی صلعم

شبی روشن تر از روز جوانی　　روان پرور چو آب زندگانی

شبی با روز وصلش آشنائی　　ز نورش مهر و مه در روشنائی

نحوست در سعادت راه بسته　　زحل را مشتری بازو شکسته

شبها جان را ملایک که مجوس　　خروس عرش در سبوح و قدوس

دران شب خفته از مردم نهانی　　پیمبر در سرای ام هانی

ز عرش آمد امین وحی ناگاه　　براق برق رفتارش همراه

بگفت الخواجه ز اهنگ فلک کن　　ز رحمت پرسش خیل ملک کن

بساک افکن طریق خاکیان را　　قدم بر چشم نه افلاکیان را

سراز معراج زر تاج امت　　چو امشب هر شبی معراج امت

چه حقی خیز فرمان خدا است　　شب وصل است نه روز جدا است

براق برق تک آورده ام اینک　　سخن بسیار باشد وقت اندک

بجان و تن چو یاران رفت تنها　　قدر با وی شش همه جا نهاد تنها

قدم میزد ولایت در ولایت　　دران ره نه نهایت نه بدایت

قدم رفت صدرش بیشتر برد ... وجوب امکان از او راز نظر برد
در از پا چو رخش پا تگ ماند ... که ماند و که ماند و که ماند

مقامی نه حجاب آنجا نه جاب ... ز تمکین رفته امکان مانده در جب
غرض دید آنچه میبایست دیدن ... شنید آنها که بایستش شنیدن

خدا میداند آن رازی که گفته است ... بهمر نیز داند کو شنفته است
کلید گنج رحمت خواست وا داد ... در آی در روا است خواست دادند

چو کار راست از لطف خدا رفت ... به بزم امهانی ز آیت افراشت
شد اپای در نا پا بود کامد ... مهی رفت افتابی بود کامد

چو نور چشم رفت آنچشمه نور ... فراز عرش و آمد چشم بد دور
بجز ایزد که دست زدی آمد ... نداند کس چه کار رفت و کار آمد

سلامی ز خدا رسولی الاتاج ... بر احمد باد و بر آل و صحابه

در دلایل حکیم

نشستم سالها با هوشیاران ... شمردم اختر چرخ شماران
ندیدم آنکه از مطلب کسی را ... خود دریا غوص چه آگاهی خسی را

بود گیرم منجم صادق الوعد ... و این کوکب بود نحس آن دگر سعد
بوضعش چون نیارد داد تغییر ... بدو نیک چو پیش آید چه تدبیر

درر فاز جلائی در صفاهان ... کز آغاز است دار الملک شاهان

در صفت اصفهان

چه شهر از وسعتش چار جهان تنگ ... زمینش کرده ره بر آسمان تنگ
چو شد اصطخر دار الملک جم تنگ ... مقام عیش شاهان عجم شد

وچون ویران شد آثار صفاهان ... شد از اصطخر ویران قصر شاهان
بنا برزد دیار کش ز ر ان ... عیان است ایت اعیان شاهان

بود هر کوچه آن از هری به ... درش از حور و دیوش از پری به
ز عشقش چون زلیخا مصر شیدا ... هزارش یوسف از هر کوچه پیدا

بسیمان شسته بنده آن کاخ فرخ ... سمرقند و چگل نوشت و خلخ
ز ابس کر بگذارد کند کام ... نیاکش هند را کرد دل شود رام

نماید خشک جوی مولیانش ... شود پا بسته موی لولیانش
بتان اصفهان خجان ارمن ... کسی با هم نسنجد عهده و من

در آرد رمن فتنه چاه نگاهان ... بود شیرین دیگر در صفاهان
عجوزی زاده خسرو زد شکر نام ... و خسرو در زن شیرین تلخ ناکام

جهان اصفهان شاهان اطراف ... اگر با هم نسنجم بت از لاف
یکی از روستاهان کاوه اش نام ... درفش کاویان افراشت بر بام

سپه در تاخت بر ضحاک تازی ... جهاندار در ماند از ترک تازی
فریدون را بشه ملک عجم کرد ... شراب معدلت در جام جم کرد

هوایش معتدل چندانکه در وی ... گل از روی بهشتی روید از وی
ز بس گل گر گل انجا ارکنارست ... همه فصلش توان گفتن بهار است

تموزش را هوای نوبهاران ... دلش را سبزه گرد جو بهاران
بهشت هشت کا نه چار باغش ... به آواز بلبل بانگ زاغش

و کس دل نه غمگین از هم انجا ... نیارد راه پنداری غم انجا
بهر بازار دکان رنگین دکانها ... متاع بحرها انجا دکانها

فروشند و خرند انجا همه چیز ... دل جان پرور و جان دل آویز
ز آب زندگی به زنده رودش ... خضر آورده ز اسکندر درودش

مدارنش به از یکان دگر شهر ... در آن کشور و هم طعم شکر زهر
ره چون رود انجا پاسبان است ... ابن دار آری چو کرک آید شبان است

هوایش طبع هر کس را ملایم ... نسیمی از بهشت انجاست دایم
دری از خلد در هر خانه اش باز ... حمام روضه در بامش به پرواز

ولی از انقلاب ملک ایران ... کهن چاربانش کا خاک ویران
ز جور چرخ جائی در جهان نیست ... که انجا یکی زار اصفهان نیست

المؤلفه

خراب است اصفهان با آن همه زیب / همان اندر خرابش گنجها یاب / به ویرانه صد گنجش عیان است / بگفتا اینجا هما هم آشیان است

ز ویرانیش ویران است ایران / بیا اندر شهر زین پیش ویران

در تعریف سخن

سخن همچون جان در راح روح است / سخن سرخوش ز صهبای صبوح است / سخن آب و پر طاوس عشق است / سخن چون کلک زن تا گوش عشق است

شود چمن جنس صحبت را چو ملال / کند بیدار ز خفته جهت بیدار / کند وصف سخن را چو سخن به / سخن را وصف از این به کام من

سراسر داستانها سیر کردم / بدستان سنج دیگر چو کردم / نظامی را چو دیدم پایه بالا / بدکان ریخته زر زنده کالا

ز کلک خود ندیدم آن پر و بال / که آن شهباز زر را قیم دنبال / بجامی عشقم آخر همزبان کرد / بهم ما را بجامی جهان کرد

شدم چون شد دلم با عشق همراز / ز یوسف و زلیخا قصه پرداز / زبان زان قصه ام وا شد چو سوسن / که بود این قصه از هر قصه احسن

بپای یوسف اول بوسه دادم / زبان در وصف حسنش بر گشادم / دگر گشتم زلیخا را هم آواز / شدم از شرح عشق او سخن ساز

دو در عشقش ز کف دل را ربودند [illegible] / بران آمد بران ماند و بران رفت

در نسب حضرت یوسف

چو رفت اسحق از این پر آشوب / با این دعوی خطی گشت یعقوب / زمین در زیر پای گله اش کم / شمار گوسفندش بیش از انجم

چراگه گله اش را مرزع خاک / چو انجم در سرابستان افلاک / سگانش را بهای هر قلاده / ز طوق گردن شاهان زیاده

بجز یوسف که خورشید جهان بود / ز برجش یازده کوکب عیان بود / ولی چشمش به یوسف بود روشن / ز یوسف خانه بودش رشک گلشن

چو مادر زاد آن رشک پری را / فزون از وی سعادت مشتری را / گیاهی رست از بستان یعقوب / از او هم درد و هم درمان یعقوب

چنین زد نقش این نغز نامه / بنامه خامه مشکین شمامه

در نسب زلیخا

که در مغرب شهی با داد و دین بود / که ملک مغربش زیر نگین بود / گر است که بود او را خداوند / همه اسباب شاهی غیر فرزند

به روز و شب ز حق فرزند میخواست / ز حق فرزند او را بهتر [illegible] / شبی چون روی یوسف نور پرور / بشری از حرم این مژده آورد

که از برج سعادت اختری زاد / مهین بانوی خسرو دختری زاد / بمغرب موبدان نغز بودند / بغالبش چون ز هم دفتر گشودند

ز حکمت که هر اسرار [illegible] / پس از اندیشه بسیار گفتند / که این آهو خرام کبک رفتار / بدام عشق خواهد شد گرفتار

به تیغ درستی نافش بریدند / بمخملش تن چو گل در غنچه کشیدند / ز وسمه ابرویش نیل نمودند / خطی بر برنوشت او فزودند

ز غازه بستندش چهره گلگون / شد آخر ز گلگون لیک از خون / ز سرمه چشم مستش خیره کردند / جهانی را به چشمش تیره کردند

زلیخا بر جبین سودند [illegible] / بمصر افتاده او را جامه در نیل / زلیخا نام آن گل پوش کردند / ز گوهر حلقه اش در گوش کردند

که باشد بنده عشق آن وفا کیش / خوش آید بندگان را حلقه در گوش / به روز و شب پرستارش گرفتند / غمی گر داشت غمخوارش بودند

دو تا شد آن مه نو رفته رفته / بسال هفتمین ماه دو هفته / ز حسن و عشق زاده نازنینی / بت خورشید روی مه جبینی

دو ابرو هر یکی مشکین هلالی / فکندی سایه هر یک بر غزالی / دو چشمش هر یکی جزع یمانی / سوادی از بلای آسمانی

دو نرگس تا نه در باغی شکفته / دو آهو در ریاضی مست خفته
چه مژگان لشکر ترکان خونریز / بخون خلق کرده دشنها تیز
نگاهش بیدلان را بر سر خشم / ولی در دل نوازی گوشهٔ چشم
برخ چون گل بقامت چون صنوبر / از آن دو نار پستان رسته نوبر
دو پستان چون دو گوی سیم ساده / بروی‌اش عنبرین گیسو فتاده
سیه مژگان نگر کرده کرانه / گرفته گوی سیمین در کرانه
عرض هفتاد دختر هفت ساله / همه شیرین لب و مشکین کلاله
همه چون بندگان همراه بوده / ز حالش روز و شب آگاه بوده
زلیخا در میان دختران فرد / چو ماه آسمان از اختران فرد
بغیر از محرمانش هم نفس نه / بدامانش کسی را دست رس نه
نگفتی نیک یک نهادی کسی را / نه رنجیدی نه رنجاندی کسی را
ز لعب چرخ دوارون در امان بود / بلعب و بازیش دل شادمان بود
گذشته عمرش اندر سرفرازی / نبودش هیچ کاری غیر بازی
ز بار درد خالی بود دوشش / فلک هر دم نهان گفتی بگوشش
دو خواهد دید کوشش آتش عشق / بجانت خواهد افتاد آتش عشق

خواب دیدن زلیخا یوسف را دفعهٔ اول

شبی روشن چو روی نیکبختان / نشاط افزا چو وصل نازنینان
فلک را پا ز رفتن باز مانده / پر زاغ شب از پرواز مانده
نگاهش مانده نرگس ها شکفته / عسس با زور در یک گوشه خفته
چنان خلق جهان از خواب بیتاب / دو چشم عاشقان هم بود در خواب
سگان کوکب از فریاد بسته / خروس صبح منقارش شکسته
دهن زن را ز غفلت خواب بسته / بروزن سکته کرده یکه خفته
زلیخا کش دل از هر غم تهی بود / قدش در باغ جان سرو سهی بود
خمار صحبت از دل تاب بودش / ببالین سر نهاد و خواب بودش
ز روی ماه کردن باز تا چشم / بماه دیگرش شد آشنا چشم
چو مه مهری و از مهرش فزون نور / بخوبی دیده بدخواه از او دور
بهشت حسن را خرم بهاری / بشهر خوبرویی شهریاری
مهی کش چون قیامت بود قامت / رخش تابان چو خورشید قیامت
چه مژگان سینه فرسا دشنه هر یک / بخون صد زلیخا تشنه هر یک
زبان بسته که در گفتگوها / لبش خندان ولی پر آرزوها
زلیخا چون نظر بر رویش انداخت / بیک دیدن محبت کار او ساخت
زلیخا از زلیخایی گذشته / ز کوی ناز و بینایی گذشته
چو با چشمش بصورت باز مانده / ولی غافل ز صورت ساز مانده
بصورت ساز اگر دیر باز گشتی / از آن صورت پرستی باز گشتی
ز باغ آن را که بیرون است منزل / نگار خشت آن باغ است خوش دل
بباغ ار گل رسد چون بوی بگشش / نیابد بار از آن خار جگرکش
فغن کرد ار نه بودش گر زفنون / زدی بر کشور تا بی شبیخون

تحیر پرستاران از تعبیر خواب زلیخا

گهی عاشق شدی بسیار گفتی / گهی معشوق گشتی کم شنفتی
گهی از هر دو گو غماز گشتی / به پیغام آمدی و باز گشتی
شبی شد خلوت آرای زلیخا / زد اول بوسه بر پای زلیخا
بگفت ای سرو گلزار نکویی / قدت زیبنده تر از هر چه گویی
همه شاهان دل از کف دادهٔ تست / دل از کف دادگان شهر لقا تست
هم از غم خاطرت آزاد بادا / هم از روی دلت دل شاد بادا
اگر آشفته از بیماریت حال / ورت از تب لب جوشیده تبخال
هزارم نسخه در دفع تب اینک / چو عیسی نوش دارو در لب اینک
نگارت گر ز سحر افسانه بندی / ورت از بن هجران باشد گزندی
هزارم باطل اسحر از دعا ست / چو موسی در هر انگشتم عصا ست

بگفت

لمؤلفه

بگفت ای بهتر از مادر چه گویم — که نتوان کرد باور هرچه گویم
چگویم با تو زان مرغ جوان — که با هم قرب بود امداد کردن

پریده مرغ دل افتادش از پا — کنون نه از دل کام هم نه آرزوی
نشان پا نشان از زمین چه جویی — گل ناشکفته و آرام چه بویی

ز گفتش دایه زد چون گوی بیتاب

آگاهی پدر زلیخا از حال او

ز نقش خواب بود از دیده اش خواب

غرض آن غیرت ماه دو هفته — گرفتار چنین شد رشته رشته
خبر دادند حسن در راهها نوروز — که شد دیوانه آن ماه دلفروز

دعا جو شد ز هر مسکین غریبی — دوا جو شد ز هر حاذق طبیبی
در آخر چاره این شد ز اهل فرهنگ — که تا چارش بپا بندند زنجیر

ز گو تا زلف آن بانوی آفاق — سواد افکنده بر آیینه ساق
بپا پیچیدش آن زنجیر چون مار — ز پیچیدن چو گیسو پای رفتار

بمژگان مهر آن ماه می سفت — ز شکر زهر می پاشید و می گفت
ز صد یاری مرادم کی گشاده است — که صد دولت بهر جا جید بند است

مرا دست محبت کرده چون صید — نذارم حاجت این بند و این قید
وگر لایق بود بر بنده بند — به موجب که ز داور خداوند

ز بند بنده یارب چه خیزد — که از وی حلقه ای موجب گریزد
بپای دزد باید بند بربست — که بر تاراج کالایش بود دست

ندارد دست شاه چنین بردن دست — نمیدانم چرا پای مرا بست
با گرفته دزد از آن دست هند — ز جور با دست هان در پای بند

زلیخا را شبی آمد فرا پیش — ده بودش غم ز شبهای دگر بیش
بمژگان لؤلؤی سیراب می سفت — بیاد خود ز یار از این می گفت

دو چشم و ده رخم بودی دو قابش — سیاه از سرمه سرخ از غازه اش
بیاد آن چشم و رخ انگیختن تا آن — ز گریه سرخ و از سیلاب سیه تا آن

زلیخا با هزاران نیستر زری

آگاهی عزیز از مقدم زلیخا و آگاهی زلیخا از حال عزیز

کشیده در سراپرده عماری

نشسته حاجبان زرین کمرها — ره آمد شدن بر بسته بر مور
همه بر تن سلاح رزم بسته — دل خاقان سر قیصر شکسته

عزیز از دیدن آن خیل و خرگاه — روان شد با لبی خندان بکاه
روان در که به صد شیرین زبانی — بکار آورد رسم میزبانی

بر آن خیمه که بودی آسمان رنگ — شکافی چون شکاف سینه تنگ
زلیخا چون از آن خیمه نظر کرد — ز دل آهی کشید و دیده تر کرد

بگفت آوخ که از من بخت برگشت — ز من برگشت بخت و سخت برگشت
نه این است آنکه زو در خواب راهم — نه این است آنکه زو گرم است آهم

دریغ کآسمان با من در افتاد — ز کینش مهر دامم در شدار افتاد
دریغا میرود از تن روانم — بپای خود بگورستان روانم

لب غنچه چو خوردم آب [illegible] — زمرد شیشه شد گوهر صدف گشت
نشاندم گل خسی بر پیرهنم — درو دادم لاله خار دامنم شد

شکر خوردم چو زهرم کام تلخ است — شکر شیرین چو بود بصر تلخ آب است
منم افتاده در ریگ روانی — روان لب تشنه در ریگ روانی

بمغاک از شکم با چشم نمناک — چپان چون ماهی افتاده بر خاک
ز ناگه چشمه گرد بدیدار — روم سویش پس از زاری بسیار

چو آیم پیش بینم اژدهایی — لعابی ریخته در شکن نایی
منم آن بیکس که دیده محبوس — بزندان از رهایی گشته مأیوس

بنالم روز و شب زان خطر گاه — ندیده روی مهر و پرتو ماه
زناگه پرتوی بینم کنم شوق — به وقت آنکه از گردن نهم طوق

روم چون پیش بینم دشمن من — گشوده در بقصد کشتن من
منم کنجشکی از پرواز مانده — ز کنجشکان دیگر باز مانده

بدار از پریشان اوفتاده کام مهیای نقش امانه دآرام ز ناگه مرغی از تنگ نو برآید بدم خوش شد دل که گنجی است شاید
چو آید پیش من بینم عقابی عقابی ناخنان از جنس خضابی به عالم کس به بدبختی من نیست وگر باشد بیان سختی من نیست
زلیخا در عماری با دل زار بخود از درد می پیچید چون مار عماری همچو فانوس فروزان زلیخا در میان چون شمع سوزان
شد از آن سرو قد لاله رخسار در آن نگاه عزیز مصر گلزار زلیخا کز نگارش صد گره بود بر او گنج گهر زان خانه به بود
بیا از ره اکنون روز یاری است زلیخا روز و شب در راه زاری است بیا تا یکدگر از راه کنعان به مصر آریم اکنون ماه کنعان
کنون یعقوب را شد وقت زاری زلیخا را بس است این بیقراری بیا تا باغ هست گیتی بر ملالش دو گل شکفته بینی از نهالش
گلی تا رخت از گلشن نه بندد گلی دیگر بکام دل نخندد

حیله انگیختن اخوان در باب یوسف

پریشان گشته اخوان پر آشوب ز خواب یوسف و گفتار یعقوب بهم گفتند یارب مصلحت چیست که جز یوسف پدر را مهر کس نیست
چرا او چنین گل است و ما چو خاریم نه آخر رسته از یک برگ و باریم همان بهتر که راهی پیش گیریم بکام خویش بی تشویش گیریم
بدشت هولناکی افکنیمش بخواری در مغاکی افکنیمش بیابانی که خضر اندر او گم تهی خاکش ز نقش پای مردم
چو درج روشن از گوهر بپوشش شوری پر ز آتش کوه بارش وگر گیتی گشتش زین ستم به وزان صحرا بیابان عدم به
همان بهتر که ما خود یکی راهی پی ارزن او جوییم چاهی بصد تدبیر یوسف چاه کندند بباطن خویش را در چه فکندند
چو جعد ایشان نهان در زیر طاوس پدر را کز ره آهنگ زمین بوس

فریفتن اخوان آن پدر را

درای تابنده مهر برج شاهی درونت روشن از نور الهی کنون کز رشحه ابر بهاری زمین شد معدن مشک تتاری
صبا از بوی گل عنبرفروش است زمین از لاله و لعلی پوش است فراوان کبکان بر دامن کوه بذوق خنده از دل برده اندوه
غزالان هر طرف فتان و خیزان روان بر سبزه مشک از نافه ریزان چراغان که صحرا از شقایق سخن نه ماندن ما نیست لایق
گل نورسته یوسف تنگ از رس ز جز تو روز و شب با که با کس برون نه پاکه پا از خانه هرگز سخن نا گفته با بیگانه هرگز
ندیده سبزه در جویباری نچیده لاله در لاله زاری تماشای گلی با بچه هوشش صدای بلبلی نشنیده گوشش
چه باشد گر کنی با ما رفیقش دراز ما به کس نبود شفیقش سحر که جانب صحرا بریمش [illegible] روز و شب باز آوریمش
که از شیرین غزالان شیر نوشیم بطاق ابروی هم تیر نوشیم شنید این قصه چون یعقوب از ایشان بایشان گفت با حالی پریشان
هنوز آن سرو بستانی نهال است هنوز از تن با نو رزنی بال است از آن ترسم که چون در دامن دشت بهر سو رو نهید از شوق گلگشت
شوید از حال او فارغ زمانی رسد ناگاه گرگی بی امانی چو فرزندان یعقوب این شنیدند همه سر از کر جان بر کشیدند
نه آخر ما همه زور آورانیم ز پهلو دور رانیم بما افتد چو چشم شیر شرزه فتد بر جان شیر شرزه لرزه
کدام گرگ این سر پنجه دارد که با در بیشه شیران کند درد اگر گرگ فلک آید به این عزم کشیمش بی سخن از خنجر رزم

جوکرد

چو گرگ از عهدهٔ ما برنیاید   زیان کاریم اگر گرگش رباید
پدر چون سعی آن کین‌آوران دید   ز یوسف نیز میل دل بر آن دید
اجازت داد آنش نزد بنگاه   که یوسف در شود از جان خبرگاه

به چاه افکندن یوسف

کهن گرگ فلک روباه‌پرست   درین عادت بخون‌خوارش دراز است
چو بیند جوق از آهو در روانه   برد آهوی مشکین از میانه
چو اخوان از پدر گشتند تازان   روان با یوسف از ره پا بجویان
گر از دنبال رفتی لنگ لنگان   زدندی سیلیش آن تنگ چشمان
زبان بگشاد یا رب چنان دست   که از سیلی گل رخسار او خست
کشیدی پیش اگر از بیم جان رخت   کشیدندیش کاکل از قفا سخت
رهد زان دست گیر ای همیشه   که کندان سنبل مشکین ز ریشه
چو رفتی پهلوی آن جورکیشان   رسیدی مالشش بر گوش از ایشان
بآن گوش آنکه مالش داد مادام   بمالد گوش او در دست ایام
بگریه جستی از هر یک حمایت   بخنده زو شنیدی صد کنایت
کسی کز گریه او گشت خندان   شود از خنده اش گریان چندان
بناله هر که را خواندی بخویش   نکویش یک قدم نگذاشتی پیش
بریدندی بدین هنجار راهی   عیان شد ناگهان در راه چاهی
چهی چون چشم بخلان تنگ و تاریک   رهش چون کوچهٔ اندیشه باریک
ز بیمش اهل دوزخ در مغاک   بچاه ویل از آن جا چند گام
اجل برگشته کاشانه غاری   بصحرای قیامت پا نهادی
کسی را کآسمان در وی فکندی   گر از طوفان امید بوی کندی
بعمر خود کشیدی خضرش از چاه   برفتن تا در دیش تا نیمه راه
بکی آن ماه را در چاه آویخت   که از نیمه ره آن رشته بگسیخت
بگو چه شد نگر سوراخ زنبور   دهن را دو بر آن شمع شب افروز
ز ماه طلعتش روشن شد آن چاه   ز سرو قامتش شد گلشن آن چاه
ز شیرین لعل آن سرچشمهٔ نور   شد آب زندگی آن چشمهٔ شور

برآوردن مالک یوسف را از چاه

چو در روز چهارم یوسف مهر   برآمد از چه مغرب اندیش چهر
ز مدین بسته محمل کاروانی   بعزم مصر چون گنج روانی
در آن جا یک نفس منزل گرفتند   ز پشت بارگی محمل گرفتند
جوانی مردی سالار چون ملک   میان سالکانش نام مالک
زچه جویای آب زندگانی   طلب کار حیات جاودانی
فرو آویخت در ظلمات آن چاه   طناب از رشتهٔ جانهای آگاه
ز سنگش دلو خود را بس گران دید   زبان بست و صلاح خود در آن دید
جوانی دید سروانداز و گلچهر   نگنده پنجه اندر پنجهٔ مهر
ز جانش صیحه ناگه برآمد   که یا بشری مهی از چه برآمد
چو مالک را بدست آن گنج آمد   ز پستی کوکب بختش برآمد

بشارت بشیران بمصر از مقدم یوسف

سحرگه کاروان را کاروان شد   بسوی مصر از آن وادی روان شد
بطرف نیل چون منزل گزیدند   بشیران سوی مصر از ره دویدند
رسانیدند بر ماه و ستاره   نوید البشاره ره ره
درآمدند با آیین تمامی   رسیده مالک اینک با غلامی
در شهر مصر خاکش مشک خیزست   عبیرآمیز و بادش مشک بیزست
پری رویان مصر آرام جانند   همه شیرین لب و شیرین زبانند
بود از خندهٔ آن روح بخشان   گریزان لعل رخشان در بدخشان
ز عشوه چون لب خندان گشایند   ز خنده چون در دندان نمایند
چمن گردد خراب و گل نخندد   صدف سوزد در آب و دُر نبندد
اشارت کرد کز مصر و نواحی   هزاران گل رخ گردن صراحی

گزیدند از سهی قدان دلخواه سحر آرندشان بر درگه شاه
همه سیمین بران مشکینه مویان همه شیرین لبان آیینه رویان
ده یوسف در سحر با روی چون ماه بشهر آرد درون چون مالک از راه
در ایوان شه ایشان هم برابر صف دعوی کشیدندش در برابر
ز زرشان بشکند بازار یوسف وز ایشان مشکل افتد کار یوسف
ولی غافل که چون رخسار خود مهر عیان سازد کند پنهان چهر

سر بازار نشستن یوسف بحکم مالک

سحر کز نیل گردون موسی مهر ید بیضا نمود از آستین چهر
نجوم از عکس رخسارش بتعجیل نهان چون قبطیان گشتند در نیل
بحکم مالک آن سرو خرامان کشید از نار سعی نیل دامان
گشود اول گره بند قبا را معطر شد مشام از وی صبا را
کلاه از سر نهاد و کاکل افکند به برگ یاسمین عنبر پراکند
به سیمین تن پرند نیل آویخت بپای گلبنی نیلوفری ریخت
قدم چون بر کنار نیل بگذاشت سپهر نیلگون فریاد برداشت
ز حیرت شد بیوسف روشن ای نیل کنارت شد زیوسف گلشن ای نیل
بجای تو کفن من بودمی کاش بپای نازکش رخ سودمی کاش
به رقص نیل شد یوسف شناور چو در نیل فلک خورشید خاور
ز نیل آمد برون آن آتشین چهر چنان کز رقعه نیل آسمان مهر
قیامت بود کز مجلس شاه چو خورشید قیامت روی آن ماه
زلیخا چون رخ آن ماه را دید به تخت دلبری آن شاه را دید
برابر دید آن نقش دلاویز که در خوابش کجا زد آتش تیز
ز غم شد بیخبر ماه حصاری ز پا افتاد سرو جویباری
ازو پرسید دایه کای دلارام چه دیدی کاین چنینت تلخ شد کام
بگفت ای مادر از دردم چه پرسی ز جان دردپروردم چه پرسی
غلامی کش بقصر شاه دیدی بقصر شه رخش چون ماه دیدی
مرا مقصود پیدا و نهان اوست مراد خاطر من در جهان اوست
ندانم تا چه زاید اختر من ندانم تا چه آید بر سر من
مرا از وی برآید کام یا نه زنند این سکه ام بر نام یا نه
نصیب من شود این گنج یا نه برآساید دلم زین رنج یا نه
بفرقم گستراند سایه یا نه دهندش گر دهم سرمایه یا نه
غمی دارم نه بتوان بازگفتن گلم را نیست امید شکفتن
زنم گر دم شود راز آشکارا وگر خامش نشینم نیست یارا
اگر نالم بر او بالا نگشت کار وگر صبر آورم هجرم کشد زار
اگر گویم هراسند از فسانه وگر خندم بمن خندد زمانه
بگفت ای نازنین زاری چه داری مگو جز با هم آوازی که داری
صبوری چاره هر ناامیدست چو کاری بسته شد صبرش کلیدست

بدار البیع آوردن یوسف را

چو یوسف شد بمصر از حسن مشهور گرفت از وی بر آن مصر منشور
بخود سرمایه هر کس کان داشت هوای بیع آن سرو جوان داشت
شنیدم غم کشیده پیر زالی که بود از یوسفش آشفته حالی
چو عینک دوره آن نور دیده سراپا چشم با قد خمیده
کلاف ریسمانی داشت در دست عصا بر کف بتخت از جای بر جست
بمالک گفت بر جان منتم نه بگیر این رشته آن گوهر بمن ده
که دل زین غم بجز رشته ندارم چو گوهر رشته خواهم رشته دارم
خریداران که گنجش در اندم بطعنش هم زبان گشتند با هم
درون پرده زن زان طعنه در جوش بگفت ای خواجگان مصر خاموش
مرا هم هوشمندی هست چندان که دانم راست این سخن ز هوشمندان
ولی خواهم برند از خاص تا عام ز یوسف داستان از اول بنام

لمؤلفه

چو گرد آمد از غرور آن کلفت‌ها | فلک خندیدشان بر اژدرها
چو خندیدند بر سرمایه زال | وز ایشان شد پریشان زال را حال

در آخر چون گنج شاهانه | زلیخا برد او را از میانه
همه آنکه شدند از پایه خویش | خجل ماندند از سرمایه خویش

کشید آخر ز غیرت زان گرون | ز ایشان انتقام زال محزون
عزیز از انجمن چون رفت بیرون | زلیخا پهلوی آن سرو موزون

نشست و دست در گردن فکندش | نیامد از شوق لعل نوشخندش
پس آنگه گفت یا رب این چه راز است | که یک لحظه مهم مجلس فروز است

چنین کز بخت حاصل شد مرادم | بکام دل رخ مقصود دیدم
چو من هرجا بجهان مبتلا است | چو من هرکس گرفتار بلا است

بروز و شب دل اندر تاب بار | ز زندان فراق آزادیش آر
چو بودم غرقه طوفان رسیده | امید از دیدن ساحل بریده

بر آمد از کناری باد شرطه | سلامت بود اگر گم بودن ز ورطه
چو بودم رانده از هر درگدائی | دوان در کوچه غم بینوائی

فرود شد ناگهان پایم بگنجی | نماند از فاقه بر دل هیچ رنجی
چو بودم سبزه در گرد مانده | ز باد مهرگان رخ زرد مانده

بمن بارید تا که ابر نیسان | مرا سیراب کرد از بحر احسان
چرا بیرون نیاید جانم از رنج | که بودم نقد جان گر داشتم گنج

تمنا کردن یوسف شبانی را

شبانان گله دشت معانی | چنان سر کرد چون نی نغمه خوانی

و چون یوسف ز شبهای غمین بود | زلیخا را تمنا دائم این بود
که یوسف را کند مشغول کاری | که نه تنگ ازو خیزد نه خاری

چو بلبل در بر آن گلبن ناز | ز هر سو صد حکایت کرد آغاز
گهی وصف بهار و باغ گفتی | گهی نقل از هزار و زاغ گفتی

گه از اوصاف نها گوی حکایت | گه از بیت و غزل گوئی روایت
گهش از گشت گلشن یاد دادی | گهش یاد از گل و شمشاد دادی

گهی گفتی کز آغاز جوانی | جهانان راست عیش و کامرانی
گلستان در نوآوری جلوه دادی | عقابان شکاری پر گشادی

گهی گفتی چه باشد در بهاران | فرح بخش دشت طرب انگیز یاران
نوای ناله مرغان گلزار | صدای خنده کبک کهسار

گهش از صحبت همخوابه گفتی | ز باغ و خلوت گرمابه گفتی
غرض زان صحبتها وقت خفتن | بدیگر آنچه می بایست گفتن

بپاسخ گفت یوسف ای پریروی | هزارت همچو من خاک سر کوی
تمنائی ندارم جز شبانی | که باشد خدمت من پاسبانی

چه خوشتر از شبانی در زمانه | که از پیغمبری دارد نشانه
چو مشتاق شبانی یافتندش | ز تار جان فلاخن بافتندش

لباسی از نمد دادند ترتیب | که چون آئینه اش باشد ز تن زیب
بفرمانش شبانی زد شبانان | بر رسم سرستان و چهر بانان

روان شد سوی کوه و دشت خورسند | گزین کرد از میانه گله چند
هنوز از شیرها در لب نشسته | هنوز از کامشان دندان نرسته

همه چون صوفیان در کسوت پوست | همه لبیک گویان در ره دوست
نه از چنگال روی گرگ دیده | نه از دندان بوی سگ شنیده

به بست اول شبانان بر میان تنگ | ز ابریشم فلاخن در گهر سنگ
درآمد در میان گوسفندان | رمه در کوه و صحرا راند خندان

چه گله در روش وحشی غزالان | چو آهوی ختن خوش خط و خالان
بکوه و دشت بد نیزی بیازی | غزالان چون عروسان حجازی

ز فربه دنبه‌هاشان وقت رفتن | فرو میریخت قطره قطره روغن
چریدی هر کجا آن گله پاک | شبان آنجا گرفتی روغن از خاک

غرض یوسف بد از آن شغل جان‌بخش / رمه همراهیش از هر سو درگشت
چو بازی گوش طفلان می‌دویدی / میان لاله و گل می‌چریدی
زلیخا چنین یک چند از رفتار خویش / ره در هر گام بوسد خاک پایش
گهی بر چید پیش از رهگذر خار / مبادا پای یوسف بیند آزار
گهی برداشتی از پیش ره سنگ / مبادا گوسفندی را کند لنگ
گله را ز اشک خونین آب دادی / تسلّی دل بی‌تاب دادی
اگر برخاستی زان خاک گردی / زلیخا توتیای دیده کردی

مطالبهٔ زلیخا وصال یوسف را در مراتع غنم

زلیخا آن ز پا افتادهٔ عشق / زلیخا آن خراب بادهٔ عشق
چو شمع روی یوسف دید در خواب / دل از کف داده‌اش از عشق بی‌تاب
جز از یوسف نبودش گفتگویی / ز یوسف غیر دیدن آرزویی
چو او را زخم جانش ریشتر شد / ز دل اضطرابش بیشتر شد
بر آن شد کاورد او را در آغوش / بر آرد کام دل زان چشمهٔ نوش
به نظاره که آید به گلشن / شود چشمش نخست از میوه روشن
به نزدیک درختی آید که بیند / چو بیند مضطرب گوهر چه چیند
چو چیند در سر آرد دُر خوردن / چو خوردش در سر آید میل کردن
زلیخا در رخ یوسف نظر داشت / ولی یوسف نظر جای دگر داشت
زلیخا را چو آمد پیش آن حال / ز تنگ شکرش جوشید تبخال
به اندک فرصتی آن سرو رفتار / چو چشم شوخ خوبان گشت بیمار
ز لعلش که خندیدن فراموش / ز جزعش که از دیدن فراموش
خم آورد از مرض نخل بلندش / ز تاب افتاد مشک افکن کمندش
ز بیماری گلش با صندل آمیخت / ز شاخ ارغوانش زعفران ریخت
نکردی گفت و گو با همنشینان / نگشتی همزبان با نازنینان

استعلام دایه حال زلیخا را

زلیخا را چو دایه دید غمناک / زده بر جامهٔ صبر و سکون چاک
از او پرسید کای فرزند دلبند / سر و جانم فدای چون تو فرزند
ترا در دل تمنا دائم این بود / همیشه مطلب جان غمگین بود
که با یوسف شبی آری بپایان / به بینی شمع رخسارش نمایان
کنون در بر فلک چنین نگارت / شه زرین کلاهان شد غلامت
بخندد ای گلی در وقت خنده‌ات / و سلطانی چو یوسف بنده‌ات
ترا هر روز طالع سازگار است / و شب تا روز یوسف با تو یار است
بمجلس روزش از کف جام گیر / بخلوت شب ز وصلش کام گیر
رخش می‌بین و حرفش گوش می‌کن / لبش می‌بوس و شکر نوش می‌کن
بگفت ای غافل از درد دل من / ز شیرت پرورش دیده گل من
مپنداری ز یوسف در دلم چیست / و زان سرو خرامان حاصلم چیست
چه گویم درد دل من چون نشسته / دلم خون گشته و در خون نشسته
بپرس از من چرا غمگینم از وی / نمی‌بینی چها می‌بینم از وی
چو خواهم پیش روی من نشیند / نشیند لیک سوی من نبیند
چو گویم درد دل از جای خیزد / چو گویم کام جان از من گریزد
قدش نخلیست شهد افشان ز هر شاخ / ولی کوتاه از وی دست گستاخ
رخش شمعیست چون مهر فروزان / ولی نومید از وی تیره روزان
لبش آبیست چون کوثر به امان / ولی محروم از وی تشنه کامان
ز هجر ار صد بلا که بر سر آید / مرا زین وصل ناخوش خوشتر آید
بگفت آری بسی از وصل ناخوش / بود خوشتر فراق آدمی کش
بروز هجر کاید تنگ پیش / به این خوش می‌توان کردن دل خویش
که هر گاهی شود از وصل آسان / نباید بود از محنت هراسان
غمی در وصل اگر گردد عنان‌گیر / در آن غم نیست غیر از مرگ تدبیر

فرستادن زلیخا دایه را به یوسف

گهی

لمؤلفه

کهن رسمیست این در کشور عشق — که هر کس خورد می از ساغر عشق
رفیقی بایدش دمساز و دلسوز — که دمسازی کند با او شب و روز
اگر خود خفته او بیدار باشد — اگر خود مست او هشیار باشد
نهان از غیار با او راز گوید — به او رازی که دارد باز گوید
چنان آشفته دل باشد ز یارش — چنان ایمن بود از وی شمارش
وگر تا کوی جانان بایدا راه — فرستد زو کشد بر روی یار دار
رود چون از قدوم یار هوشش — رگ از رافد زبان و چشم و هوشش
که حیران دلش آشفته ماند — سخن‌ها در دلش ناگفته ماند
تواند کرد او را ترجمانی — بجانان هم نشینی همزبانی
شود چون هوشیار از رفتن یار — ز هشیاری شود یارش بکار
سراسر آنچه از جانان شنیده است — ز جانان خود سراسر آنچه دیده است
نشیند یک بیک را باز گوید — ز قهر و لطف و خشم و ناز گوید
کند آگه نخست از حال رازش — دگر آخر کند فکری بکارش
زلیخا دایه را چون مهربان دید — دلش را محرم راز نهان دید
ز راز و رازی که در دل داشت نهفت — ز نرگس ریخت عناب تر گفت
که ای سرخیل یاران موافق — خبر دار از غم معشوق و عاشق
بدیدن دیده ام تا آشنا شد — نخستم چشم بر روی تو وا شد
فروزان گشته تا هستی چراغم — شمیمت اول آمد بر دماغم
بگفتن گشت گویا تا زبانم — بجز نامت نشد گویا زبانم
چو گوهر اول عمر ای نکوکیش — شد آواز تو آیم آویزه گوش
بیاری یافت تا دستم درازی — نکوشش جز به پستان تو بازی
چو پا به پای تا بر خاک سودم — بهر جا رفتی از دنبال بودم
کرم فرما روان شو سوی یوسف — بگو حالم چو بینی روی یوسف
که ای چشم و چراغ آفرینش — قدت سروی ز باغ آفرینش
بگیر آنکه هستی شاه شاهان — نگاهی کن بحال داد خواهان
زلیخا کز تو در آشفته حالیست — مهی بود از غمت اکنون هلالیست
تو کز رخ عالم افروز آفتابی — بر او از مهر اگر یک ذره تابی
همال او شود از پرتوت بدر — ز فیروزی شبش گردد شب قدر
بیفکن خوشه چینان را ز در راز — بیفشان عندلیبان را بر خار
مده نومیدیش از خرمن خویش — مکن دورش از آن گلشن خویش
کنیز تو است زین بیشش میازار — کنیزان را ازین بهتر نگه دار
چو دایه پیش یوسف شد روانه — سراسر گفت با او این فسانه
شنید از او چو این افسانه آن راز — بپاسخ گفت ای افسانه پرداز
مده پندم که پندت را اثر نیست — مدم افسون چو در من کارگر نیست
چو تاب قهر جباری ندارم — سری با معصیت کاری ندارم

بباغ گفتن زلیخا یوسف را

خوش الحان بلبل باغ روایت — چنین گوید از آن مرغان حکایت
که چون یوسف نشد رام زلیخا — نداد از سرکشی کام زلیخا
بپاسخ گفتش دایه صبر کن صبر — بصبر آید برون مهر و مه از ابر
درون یوسف از غربت فگار است — هنوز آن مه غریب این دیار است
بی از آشیان مسکین حمامی — در افتد در کمندش بدامی
بود پیوسته آه سینه سوزش — نباشد ذوق خلوت چند روزش
نه آبش در نظر آید نه دانه — ز یاد جفت و فکر آشیانه
حمام دیگرش گردد چو همدم — کند چون طایر وحشی از او رم
بگلزاری سر آرد چون دو هفته — کند عادت در آنجا رفته رفته
در آن جا بندد از نو آشیانه — فشد آنکه بگیرد آب و دانه
شب و روزی کند چون طوف گلزار — حمامی هم نفس خواهد بناچار
که روز و شب کند دمسازی او را — هم آوازی و هم پروازی او را

غلام شوخ چشمی برگزیند بچشم همسری سویش ببیند
که بر وی شهربند مصر دام است دل یوسف همان سنگین غلام است

ز هجران پدر وز هجر خویشان دلی دارد چو موی خود پریشان
باین شهر از وطن تا پا نهاده است در اول روز پا اینجا نهاده است

ز رنج راه آسایش ندیده است تو را چون گل در آرایش ندیده است
چو زینجا گلشنی پیوند جسته در آنجا گلرخان با هم نشسته

ز حسنت دیگران را رست پیوند تو را در حجله با او دست پیوند
دل او هم شود آرام جای تو دهد بی گفت و گو کام دل تو

بباغستان مصرش بود باغی کز او نشنیده کس آواز زاغی
چه باغ آن را که کس ثانی ندیده گلش روی پری زانی ندیده

چه باغ آرامگاه دلپسندان بصحنش ابر گریان غنچه خندان
مقیمانش ز گیتی غم ندیده گلش در چشم نامحرم ندیده

نوای بلبلان بر شاخسارش بنفشه زار طرف جویبارش
شناور ماهیان در جویبارش روان مرغابیان از هر کنارش

ز هر سو بلبلان در نغمه سازی صبا با برگ گل در دست بازی
ز هر سو رستها در دل پذیری درختان کرده سیری سر بزیری

دهان پسته اش چون نار خندان ندیده هیچ کس آسیب دندان
ز خون ارغوان عناب پایین سر انگشتگان خود کرده رنگین

زمین عنبرفروشش از بوی نارنج هوا چوگان فکن از گوی نارنج
زلیخا را چو آمد یاد آن باغ دلش در فکر عیش افتاد از آن باغ

نشست آنگاه و بنیاد طرب کرد گروه باغبانان را طلب کرد
بر ایشان بود مهتر باغبانی بهر فن نکته سنجی نکته دانی

چو دید او در لب آن غنچه نشگفت چو گل خندان شد و با وی چنین گفت
که یوسف را هوای سیر باغ است ز باغش میل ترتیب دماغ است

بخاک ره عبیر و مشک می بیز بنفشه بر بساط سبزه می ریز
بپیچان زلف سنبل تاب دیده بگل از رشک بلبل آب دیده

برخسار شقایق غالیه مال بدست گل حنای تازه میمال
بسرو از بهر قمری مهد می بند میان بلبل و گل عهد می بند

ز هی باغ را گر دی نباشد درختان را ز گل زردی نباشد
ز گلچین باغ را کاری نباشد بپای بلبل خاری نباشد

دو رنگی لاله را داغی نباشد میان بلبلان زاغی نباشد
زلیخا لب ببست و باغبان رفت بسوی باغ چون آب روان رفت

ز زاغان کرد خالی خانمانها بری بلبلان بست آشیانها
چنان آراست آن باغ گزین را صفا داد آن نگارستان چین را

و چون برگی ز آن بر باد برفت گلستان در دم از یاد رفت
ولیش از طول شب یافت تنگی بشب گفتا که ای خونخوار زنگی

چه دل تنگم از این رفتار داری مگر بر پا از این ره خار داری
همه کارت بود خون خوردن ای شب چه خون ناکت بود در گردن ای شب

ز پیدادت نخواهم رستن ای شب مگر بر کرسی بنشستن ای شب
رساندی از غمم جان بر لب ای شب بروز من نشینی ای شب ای شب

همه شب در دل شگفت با آه نگاهش بود بر کوکب که ناگاه
برآمد ناله مرغ سحرخیز که اینک صبح شد از خواب برخیز

زلیخا گفتش ای ماه دل افروز صفای حسن گلزار است امروز
بهار است و صبا را این پیام است که در خلوت بسر بردن حرام است

بگفت آئینه است گر نیست غم نیست صفای آب چون ز آئینه کم نیست
گل از شوق رخت پیرهن دریده است نسیم صحبتت استقبال کرده است

هنوز از تار نور مه عیان بود ستاره یک یک اندر آسمان بود
که یار آن راز حال آگاه گردد بشوق باغ عزم راه گردد

همه از شهر چون رفتند بیرون / شفق شد لاله‌زار از طرف گردون
دلی از شرم یوسف سرو گلچهر / بپوشش زرّی پروین آمدن مهر
چو پوشش از رخ یوسف جمالی

رفتن زلیخا با جمع شاهزادگان به باغ یوسف

نقابی بر رخ افکند از سحابی
صباحی در صباحت چون ستاره / هوای ابر و ابر پاره پاره
بروی لاله و گل جای باران / که میریخت از ابر بهاران
هوا بوی گل از اطراف می بیخت / طراوت از در و دیوار میریخت
زلیخا دید باغی و چه باغی / ز رنگ گل هر خاری بر کف ایاغی
چو یوسف داخل آن بوستان شد / درون بوستان با دوستان شد
شده ازرین آن تازه شمشاد / تذرو از سرو و گل از بلبل آزاد
از او گلشن بقد قامت سرو و رخ گل / خجل سرو از تذرو و گل ز بلبل
سحرگه کین چمن را لاله زرد / چو نیلوفر بچشمه سر فرو کرد
هر از آن نرگس شهلای روشن / برآورده سر از بستر گلشن
بهم چشمک زنان با هم نظرباز / بشوخی گفته هر یک فتنه پرداز
بباغ اندر غلامان و کنیزان / ز دامن گل ز سنبل مشک ریزان
چراغ و شمع در مجلس نهادند / به نرگسدان همه نرگس نهادند
بفرمان زلیخا نازنینان / همه مه طلعتان زهره جبینان
گرد تخت یوسف حلقه بستند / پی افسونگری گردش نشستند
بدو گفتند ازین یاران چه دیدی / ازین آیینه رخساران چه دیدی
بگو زیشان کدامین شان پسندت / که بسته حلقهٔ مشکین کمندت
دلی یوسف ز نسل سروران بود / نهال روضهٔ پیغمبران بود
جبین خوی کرده گفت ای نازنینان / میان نازنینان به جبینان
عذاری من ترا منع از زنا کرد / سزای محرم از زنا فنا کو
حریفان با دلی از وصل نومید / ز نومیدی خجل ماندند جاوید
ازان خلوت گریبان چاک رفتند / همه با خاطر غمناک رفتند
زلیخا کش بدل بود آتش از رشک / گهی میگفت با چشمی پر از اشک
چو یوسف را جواب از خاره فرسود / زنان را کار زیرک دلفریب است
دلش یا رب مبادا رام ایشان / وزو شیرین مبادا کام ایشان
دراث نهم شوند آگه ز حالم / نباشد پیش ایشان انفعالم
دگر میگفت نه یوسف غیور است / دلش از یاری یاران نفور است
دم آن نازنینان گرم بادا / دل چون آهن او نرم بادا
و از افسون ایشان چون شد آرام / ز وصلش من هم آخر گیرم آرام
گذشت از شب چو نیمی آن یگانه / بسوی نازنینان شد روانه
چو زد زان اندکی پیش پرتفت / بصد شوق و بصد تشویش برفت
دنا که دید آن نازک تنان را / ز یوسف دست غم بر سر زنان را
ز حال آن ظریفان مشوش / حساب کار خود کرد آن پریوش
همه شب آتش حسرت بجان داشت / دو چشم از گلبن و چهره آسمان داشت
بجا گریان ز پای پروانهٔ یار / گهی خندان ز ناکامی ز اغیار
سحرگاهی سرخ گل زین بر گلشن

راز گفتن زلیخا با دایه

دمیده و گلشن از روی کوکب روشن
ستاره چون شکوفه بر زمین ریخت / گل از گلبن دمید و یاسمین ریخت
زلیخا در خلوت دایه را خواند / کشید آهی و در اشک از دیده فشاند
دو یوسف آن بهار زندگانی / نهال سرکش باغ جوانی
شدم دیری پرستان درآغوش / بعجز و لابه سودم سر بپایش
ز نخل نو رسش کامی ندیدم / گلی از گلبن وصلش نچیدم
نیارد گر چه گلشن در طب بار / نباشد گر چه بر شاخ گلش خار
دو نامم تلخ چون دیده نمناک / کفم مجروح بنگر دامنم چاک
چو روزی دایه دید آن ناله وزاری / گرفت آن ناله را در بر چو لاله

بگفت ای زینت آغوشم از تو / صدف سان پر ز گوهر گوشم از تو
نهی چون دام از زلف سیه فام / کشی مرغ دل عالم بدان دام
شکر در خنده چون ریزی ز لب‌ها / نماند شهد در شیرین رطب‌ها
اگر سرو و گلت شمع ای سمن بوی / باین قامت باین نکهت باین روی
به بلندیت همه دیوانه گردند / تذرو و بلبل و پروانه گردند
ز طرز جنبش سرو بلندت / ز سحر آهوان چشم بندت
سهی قدان ز پا افتادگانند / غزالان سر بصحرا دادگانند
کنم من آنچه می‌پندارم این است / گمان گر بکارت دلارام این است
درو را با نعم از وصلت چه حرفست / نکیشم و دم هم عزیز است
کنی گر خاطرش را زین حرج جمع / نشیند با تو چون پروانه با شمع
کنونت ساخت باید هفت خانه / که هر یک باشد از جنت نشانه
در و دیوار آن باشد مصور / ز تمثال تو و یوسف سراسر
ولی باشند با هم آن دو تمثال / برنگی تا کنم صحبت خیال
چو اول با تو رو آرد بمنظر / بدیوار و درش بیند مصور
در آن با هم نشسته زار گویان / غم دیرینه از هم باز جویان
گهی او میکند زین شکوه آغاز / گهی این عذر میگوید ازو باز
چو افتد سوی دیگر قصر راهش / به بیند هر طرف کافتد نگاهش
در آن در گلشنی خرم نشسته / بزیر گلبنی با هم نشسته
که این بر سبزه آن را می‌نشاند / که آن گل بر سر این میفشاند
نسیم کوشک چمن مرغ گزند / بجنبش آید از هر سو ببیند
در آن با هم نشسته بر لب جوی / پریشان کرده بر رخ عنبرین موی
گهی این روی آن را می‌گشاید / گهی آن بوسه از این می‌رباید
چو در ایوان چارم گسترد رخت / کند هر سو نظاره بر سر تخت
در آن پهلوی هم بنشسته شاده / صراحی‌های می هر سو نهاده
گهی این می‌خورد از جام آن مست / گهی آن می‌زند بر جام این دست
چو بینی خانه پنجم کند روی / عیان بیند کند چون رو بهر سوی
در آن چون سرو و گل در دست بازی / برسم دلبری و دلنوازی
که این می بوسد آن را گوشه لب / که آن می بوید این را سیب غبغب
چو در برج ششم آینه نهد پای / فتد چشمش بهر سو بیند آنجای
در آن اینجا بمهد ناز خفته / بزیر پرنیان خود را نهفته
گهی بر دوش آن این می‌نهد پای / گهی این در بر آن را میدهد جای
به هفتم کاخ رو آرد چو گستاخ / بهر سو بیند از اطراف آن کاخ
در آن خوش خوش نهاده ناف بر ناف / ز خوی کرده روی هر دو شفاف
گهی از موی آن این بیخود و تاب / گهی از خوی این آن می‌کشد آب
نه بیند پای غیری در میانه / نماند از برای او بهانه
زند بیند نگاه شهوت انگیز / شود با تند آتش شهوتش تیز
بر آید زان نگاه از پرده شرم / ز شهوت با تو گردد صحبتش گرم
کند گر آنچه من گفتم تماشا / دگر ممکن نباشد داشت حاشا

ساختن زلیخا هفت خانه را از مال خود

کهن معمار ایوان حکایت / چنین از راستی بنیاد زد راست
که دایه رفت و آهنگ طرب کرد / بصنعت پیشه‌ها هر جا طلب کرد
یکی بنای چابک دست ماهر / ز کار دستش مهارت‌ها بظاهر
بهر کشور که پای او رسیدی / در آن کشور کسی چون وی ندیدی
اگر سقف فلک دیدی شکسته / ز خشت خامش از نو سقف بستی
نهادی گر بروی آب پایه / ندیدی نم پیش ماندن پایه
گرفتی گر بمالش سنگ از دست / شدی آب و گل اندر پیش از انگشت
هم از زور رو ساختن را ز شرم درودی / هم از روی چینیان را چین بر ابروی
اگر جام شراب از نقش بستی / گرفتی شیشه دامانش مستی

لمؤلفه

مثال شحنه گر ریختی رنگ — بنه نیل خم گردون زدی رنگ
ز چالاکی سمندی گر کشیدی — عنانش بیشتر از سر کشیدی
اگر مرغی بدیواری کشیدی — بکندی گر زدی بال و پریدی
اگر گلگشت کشیدی نقش سروی — بهر رفتن خوش گرفتی جا تذروی
بنوعی چهرهٔ لیلی کشیدی — که مجنونش چو دیدی آرمیدی
ز مجنون خامه را بگشودی ار روی — که لیلی را نماندی شرمی از شوی
کشیدی توسن شیرین چنان رام — که خسرو را شدی تلخ از شکر کام
بعجزی کو کهن را نقش بستی — که شیرین عهد خسرو را شکستی
بسعی آن دو استاد هنرور — درو چون هم نباشد هفت منظر

درآوردن زلیخا یوسف را بقصر هفتم

فروزان شمع خلوتخانهٔ راز — چنین از پیه پرتو میدهد باز
چو دربستش قصر چون کام زلیخا — نشد حاصل شد آرام زلیخا
فتادش در قدم و از اشک در سفت — به پشت پا زد او را بوسه و گفت
و دیگر دست از دامن ندارم — تو گر تحمل من نداری م
نشستم سالها در انتظارت — بروزی تنگ کردم روزگارت
کمش سر از من ای شمع شب افروز — و از روز خوش است امروز امروز
بغرقابم من کشتی شکسته — تو فارغ بر لب دریا نشسته
منم صید شکاک و غمزه خسته — تو صیاد خدنگ از زه گشاده
منم غلطان بخاک از زرگیازی — تو پنداری چو طفلانم ببازی
بآن کو چهره چون رنگین گلت کرد — مرا از زاغ مشکین بنفشت کرد
بعنبر پر جعد لاله پوشت — بگر ریز لعل شهد نوشت
بشیرین خنده گنج دهانت — بجور فاش و پیدا و نهانت
و برگشتم بسفت آتش تیز — بر او از ابر رحمت قطره ها ریز
غرض ای نونهال سرکش من — فشانی آب اگر بر آتش من
عزیز مصر کاندر بیم اوئی — نهانی زهر ریزم در سبوئی
کنم راهش مهی خوردن چو بادی — لب زم کارش از یک جرعه جامی
نشانم ای به از من صد کنیزت — پس از یکهفته بر جای عزیزت
بدو گفت ای بخوبی شهره نامت — هزاران بهتر از یوسف غلامت
مکن با من دگر این گفت و گو را — کشد گر کس مرا بهتر ز او را
زلیخا را کشید از دست دامان — ز حاجت و یکی درش خلاقان
به در میرسیدان گلبن ناز — بر دیش می شد آن در خود بخود باز
غرض کامد بر آن پاک گوهر — چو نور دیده شد زان هفت منظر
ندارم آگهی تا زاغاز و انجام — ولی این حیرت از من برده آرام
و یوسف را چه یارب در دل افتاد — که آن روز از زلیخا غافل افتاد
جز این از هر سخن بندم لب را — و لولا ان رای برهان ربه
زلیخا بی او چشم اشک ریزان — بدنبالش روان افتان و خیزان
نخوف منکف یارب این چه نحس است — برم گر جان درین هنگامه نحس است
کشیدم بر سر گنج این همه رنج — گزند مار بودم آخر از گنج
شدم از بهر گلچیدن بگلزار — بچیدم گل کشیدم زحمت خار
بشوق گل پریدم ز آشیانه — زنم تا بر سر شاخی ترانه
زدم بر گرد گلبن پر چو گستاخ — گلش از جنبش پر ریخت از شاخ

آگاهی زلیخا از سرزنش زنان مصر

زلیخا را چو راز دل سمر شد — زنان مصر را یکیک خبر شد
بهر محفل که با هم خوش نشستند — بطعن او میان را تنگ بستند
که زد آتش زلیخا را بجان عشق — زدش آتش بجان ناتوان عشق
عزیز مصر را بدنام کرده — میان خلق دشمن کام کرده
عجب زانکه سکین دل غلامش — گریزان است چون آهو ز دامش
اگر کسوت چو این هر دو زند نوشد — دگر شربت چو این تلخند نوشد

چنانش رفته ملک دل بتاراج
که میگیرد غلامم ازو باج

همانا دیده او عیب نهانش
و با وی هست میلی در نهانش

اگر زنها چنین با وی نشینند
جدا از ما زمانی کی نشینند

عجب از وی زلیخا داد خواهست
نخواهد چون دلش دل پادشاهست

زلیخا چون شنید این قصه زیشان
در طعن و بند آن جور کیشان

به طعن میلی یا آشیانه
برآمد نغمه از مرغان خانه

بحکمش مجلس آرایان خانه
بیا کردند جشنی خسروانه

فرو چیدند زمی بس بساطان
بهشتی حوریان در روی ایشان

زنعمت های الوان هرچه خواهی
بهر سو ریخته از مرغ و ماهی

چو خوان بهنداز مجلس ظرافان
دهن شسته از آلایش حریفان

زطبع حیلت اندوز هوسخواه
ترنج و کارد شان در خواست آنگاه

ترنجی پیش هر خاتون نهادند
بدستش کزلکی برنده دادند

زلیخا جست از جا چون سپندی
به بر چون شاخ گلگون پرندی

روان دامن کشان شد سوی یوسف
قرارش دیده چون بر روی یوسف

بزاری گفتش ای محنت کشیده
و ای آرام جان و نور دیده

کنون خواهان مصری حلقه بسته
چو حلقه چشم بر راهت نشسته

برون آی و زرخ برقع فروکش
فکن تا جمله را در خرمن آتش

شوند ایشان چو من خاطر پریشان
شوم من هم خلاص از طعن ایشان

بدست آنکس که بودش کزلک از ناز
ترنج خود بریدن کرد آغاز

بیوسف تا از آن نعمت چشانند
نهان میلش بسوی خود کشانند

ولی بودند ایشان بس پریشان
ترنج از دست کس نشناخت ازشان

ترنج از دستشان افتاد برخاک
زکزلک شد سراسر دستشان چاک

نمیدانم در آن ساعت چه دیدند
و دست خود بدست خود بریدند

زنان را دست چون از تیغ زن ریش
زلیخا این سخن می گفت با خویش

چه بودی یارب این کج نغمه ها
بجای کف بریدندی زبانها

معذور داشتن زنان مصر زلیخا را

کسی را کآتش عشقی بجان است
زکس نیستش رشکی نهان است

چو آید پای غیری در میانه
کشد آن آتش بجان زبانه

زلیخا گفت این است آنکه آرام
من بیگفتم از او صبح تا شام

گر از دست شما کاری برآید
دو روز محنتم از وی سر آید

بدرمانم نشاید کوتهی کرد
مرا باید درین ره همرهی کرد

که غمخواری زغمخواران خوش آید
زیاران یاری یاران خوش آید

همه کردند بر کف معذرت ساز
بیک قانون برآوردند آواز

که یوسف فتنه دوران خویش است
زخوبیها آنچه میگفتند بیش است

ازین پیش آنچه میکردیت ملامت
گذشتن زآن ملامت چند بایست

تو معذوری مترس از طعنه کس
ترا در حجت جواب این یکی بس

پس آنگه چون گل سوری شکفتند
بیوسف روی آوردند و گفتند

و ای سرخیل رعنا دلستانان
سر و سرکرده زرین کلاهان

مداری کوتهی در دلربایی
همه حیرت خوش الا آشنایی

چه غم داری که ما لیم از دل تنگ
دل سنگینت سنگین تر ز هر سنگ

بجولانگاه حسن ای شوخ طناز
دهی تا کی عنان برابرش ناز

جهانی جان و دل چابک سوارا
لگدکوب سمندت شد خدا را

عنان سرکشی از کف رها کن
نگاهی گاه گاهی زیر پا کن

عنان بار کش برتاب گاهی
کند تا عرض مطلب دادخواهی

چو کردی راه پی مسکین همراهان
دو کرشمه ای سپه پادشاهان را

زلیخا کز همه خوبان زیاد است
بمصر آوازه حسنش فتاده است

نثار کر لولو و مرجان خریده است
برای خود بهای جان خریده است

گره چون غنچه اش از کار بگشا
زکارش عقده دشوار بگشای

نگرد

گر او چون دولت از شادی خندان
بناچارت فرستد سوی زندان

بخشا ای گرامی سرو دلارای
نگهبان او نگهبان خود بخشای

زنان مصر افسون دمیدند
وز آن افسونگری سودی ندیدند

کشید از کین بهم ابرو زلیخا
بسرهنگان سپرد او را زلیخا

بفرمانش نگهبانان زندان
فشردند از غضب دندان بدندان

فکندند از سرش زرین عمامه
کشیدند از برش زرتار جامه

سیه کردند از سیلی عذارش
پریشان گشته زلف تابدارش

لباس مجرمانش دربستند
سرش را چون گنه‌کاران شکستند

منادی پیش پیش آواز می‌کرد
بهر گام این نوا را ساز می‌کرد

که هر مملوک کز طبع بداندیش
کند بی‌حرمتی با مالک خویش

ز قهر خواجه نبود هیچ بیمش
روا دارد خیانت در حریمش

دلش باشد غمین و جان حزین هم
سزای دوست این و بیش ازین هم

ولی هر دو زن مصر از بد و نیک
فراهم گرد او از هر رو نزدیک

که میخواهد زلیخا زین فسانه
شود بدنام یوسف در میانه

معاذالله یوسف بیگناه است
که روی او بخوبی او گواه است

درین منزل که کس را نیست آرام
چنان است آدمی غافل از ایام

که تا نعمت بود قدرش ندانند
بدانند چون ازو گردون ستانند

حکایت

بدریا تا شناور ماهی بود
که فکرش را چو من کی آگهی بود

نه از صیادش تشویشی کشیده
نه رنجی از شکنج دام دیده

نه جان از تشنگی در اضطرابش
نه دل سوزان ز تاب آفتابش

در این اندیشه روزی گشت بیتاب
که بیشک پیدا پایی است کو آب

کدام است آن که آن اکسیر جان بخش
که باشد مرغ و ماهی را وز آن بخش

گران گوهر متاع این جهان است
چرا یارب ز چشم من نهان است

جز آبش در نظر شام و سحر نه
در آب استاده وز آبش خبر نه

که از شکر نعمت گشت غافل
که موج افکندش از دریا بساحل

بر او تابید خورشید جهانتاب
فکند آتش بجانش دوری آب

زبان از تشنگی بر لب فتادش
بخاک افتاد و آب آمد بیادش

ز ره راز دریا چون شنفتی
بروی خاک غلطیدی و گفتی

که اکنون یافتم آن کیمیا چیست
کجا بتوانستمی بی او دمی زیست

دریغا دانم امروزش بها من
که دستم کوته است از دامن من

ز هجر یوسف آن گلبرگ خندان
جهانی بر زلیخا گشت زندان

بقصرش رفت چون آن ماه گلرنگ
دل آن سرو قد چون غنچه شد تنگ

بعاشق زین چه مشکلتر که یارش
برفتن تیره سازد روزگارش

روان بودیش سیل اشک بر روی
بچشم تر نظر کردی بهر سوی

فرستادن زلیخا کنیز را در زندان بخدمت یوسف

چو رفت از زاویش یوسف نهفته
زلیخا دید کز دل صبر رفته

کنیزی از کنیزان پیش خود خواست
بگفت ای قامتت چون سروبن راست

سوی زندان یوسف گام بردار
غم از جان من ناکام بردار

بزندان بین که یوسف با که یار است
بزندانی من در چه کار است

وفا را یار غمخو کرده است یا نه
محبت کار غمخو کرده است یا نه

بزن بر آستانش بوسه آنگاه
بگو پیغام من کای نازنین ماه

شبی کز مهر با هم یار بودیم
نهان از خلق در کف ربودیم

سخن‌ها رفت با راز میانه
بیاد آنم بیادت هست یا نه

شب وصلت به هجران روزدار است
دگر شبها که کردم یاد از آنست

کنیز از داد آن با دامن پاک
سوی زندان روان گردید چالاک

در زندان بصد امید وا کرد
زمین بوسید و یوسف را دعا کرد

که ای چشم اسیران روشن از تو
در و دیوار زندان گلشن از تو

بگفتا کو زلیخا نام دارد   ز هجرت زهر غم در جام دارد
ازان چشمی که دیدی صد کرشمه   کنون خون می تراود چشمه چشمه
سرت گردم زلیخایی که داری   پریشانش ببینی که داری
ازین بیشش مدار از ناتوانان   جوانا رحم آور بر جوانان
مرا تنها طلب کرد آن پریزاد   باین پیغام سویت فرستاد
کنون با جسم زار و جان خسته   بحسرت بر سر راهم نشسته
چه باشد گر کنی تدبیر کارم   فرستی سوی او امید و آرام
نویدی از تو پنهان بخشم او را   درین آخر نفس جان بخشم او را
وگر غافل شوی ای سرو قامت   زلیخا را نه بینی تا قیامت
کنیزک را چو مطلب یافت اتمام   جوابش گفت کای سرو گلندام
به بر از من پیامی از سر مهر   بآن ماه پری روی پری چهر
بگو ای نازنین پاک دامان   من و چون من هزاران از غلامان
چو میدانی نخواهم من گنه کار   چرا کردی به بهتانم گرفتار
نیفتادم ز خط سویت نگاهم   خدا میداند و خلق خدا هم
ز هر نسبت بمن دعوی دروغ است   بهر مجلس چراغت پر فروغ است
تو کز مهر و محبت سر فشانی   محبت بود اینها خود زیانی
خلاف راستی ای سرو گلرنگ   بپسندد بدشمن دشمن این ننگ
کنیزک چون غرورش دید برگشت   بامید آمد و نومید برگشت
زلیخا چون خیالش تنگ دل دید   وزان برگشتن او را منفعل دید
بگفت ای طوطی شیرین زبان تو   پیام آور ز یار مهربان تو
بگو پیغام یار من چه داری   وز او تدبیر کار من چه داری
دلش تنگ است از آنم یوسف داری   ز یاری نیست با این یار یاری
چو بگذاری نامه سویت دید یا نه   ز حال زار من پرسید یا نه
بمن حرفی نگفت آن سرو نوخیز   بجز پیغامهای طعنه آمیز
عذارش از وفا رنگی نداری

شرح حال زلیخا بعد از عزیز

سر صلحی بهر کنجی ندارد
عزیز از مصر هستی چون سفر کرد   ز مصر آهنگ اقلیم دگر کرد
زلیخا سرو از گلشن رمیده   شد از بار غمش قامت خمیده
خزان انگیخت گلزار جوانش   بخاک انگیخت آب زندگانش
سموم غم گلزارش وزان شد   بهار زندگی بروی خزان شد
سیاهی زد شب گیسوی او رفت   صباحت از صباح روی او رفت
ز پیری شد سفید آن طره شبگون   که بود او را سیاهی از شب افزون
معنبر سنبلش با دل پذیری   کلاف ریسمانی شد ز پیری
ز روی نازکش زلفش گره گیر   چو تار عنکبوتی شد سرازیر
شکوفه کرد در بادام نغزش   برآمد هر یکی از پوست مغزش
ز مژگانش تهی شد چشم غماز   ز تیرش گشت خالی ترکش ناز
دهانش حقه لعل بود پر در   ازان شد تهی آن حقه پر
ز خاطر خنده کنج لبش رفت   طراوت از ترنج غبغبش رفت
ز نخدانش کنون بر سینه آویخت   نمک‌ها از نمکدانش فرو ریخت
چو انجیری شدش دو نار پستان   که هر یک بود زیب صد گلستان
سری کش بود ننگ از افسر شاه   نهاد آخر بسنگ رهش بر سر راه
دلی با آنکه عشقش خاک ره ساخت   بهر ویرانه کو او را تکه ساخت
نبردی نام کس جز نام یوسف

خانه ساختن زلیخا از نی بر سر رهگذر یوسف

که بودش مرغ دل در دام یوسف
زلیخا را چو عشق از خود تهی کرد   چو نی شد از غم یوسف رخش زرد
ز نی در معبرش کاشانه ساخت   برای ناله چون نی خانه ساخت
درآن جا با دل سوراخ سوراخ   چو نی کردی دما دم ناله گستاخ
کمر بستی چو نی هر ناله ناسان   شدی گریان فلک چون ابر نیسان

بغم‌های گذشته دادی آواز — غم آینده را خواندی بتجو باز
شدی آهش چنین از سینه سرکش — زدی بر بند بند هر نی آتش

ز چاک دل چو دادی ناله بیرون — چو دادی راز چندین ساله بیرون
جدا هر نی هم آوازیش گوی — هم آوازی و دمسازیش گوی

بصر از نی شکر خیزد وزان نی — شکر نه زهر بودی بهره وی
چنان با درد بودی ناله آن نی — که گویا داشتی در ناخن نی

تراشید از آن نی‌ها قلم‌ها — ز غم دل نوشتی شرح غمها
ز چندم سینه‌ها شد چون قلم ریش — سیه چون زیرم از چشم تر خویش

بر آن نی‌ها که از نی بست پا را — گذر بر خوار کس تنگ جا را
سمندی داشت یوسف خیزران براق — که مانندش ندیده چشم آفاق

پلنگ با دو پای کوه وز نی — بهامون آهوئی در که گوزنی
تنش خارا سمش خارا شکن بود — تعالی الله که کوه کوهکن بود

دمی چون طره لیلی وشان داشت — چو از جوزا و گاه از کهکشان داشت
ز چالاکی گر از ماه بودی — در آب از چشمه خورشید خوردی

چو یوسف بر فراز آن نشستی — ز نعلش رونق مه را شکستی
صهیلش زنگ از دلها زدودی — بمصر آواز او هر کس شنودی

شدی آگه که یوسف شد سوارش — کشیدی بر سر ره انتظارش
زلیخا نیز از آن آواز دلکش — فتادی در زبان نعلش در آتش

شدیش از شوق کار از دست بیرون — برغبت رفتی از نی بست بیرون
شنیدی چون ز نزدیکان دلدار — صدای دور باش از آن دل افگار

جگر پر خون زدی چون غنچه خنده — گروه از فلک در رم فکنده
کشیدن زان میان مهجور زرگیست — وزان بیهر از غم در گریست

سر راه گرفتن زلیخا یوسف

چو یوسف را زلیخا دید مغرور — دلش را یافت از مهر و وفا دور

شبی نومید پای بت بزاری — فرو بارید اشک بیقراری
بگفت ای مقصد و مقصود من تو — ترا عابد من و معبود من تو

وزان روزم که حسن و دلبری بود — بدار الملک مصرم سروری بود
نگر دم کو تهی در حق گذاریت — فشاندم نقد جان در ره سپاریت

بیامد در گذری و پیری — کنی از راه لطفم دستگیری
درین دم کاسمان شد رهزن من — زد آتش از جفا در خرمن من

بدین سان در جهانم ساخت محتاج — جوانی و جمالم کرد تاراج
چه باشد گر دهی چشم مرا نور — کنم بینم جمال یوسف از دور

درین نومیدیم مطلب روا کن — غمم را چاره در دم روا کن
همی گفت این و میزد سنگ بر فرق — که شاه خور علم افراخت از شرق

بر آمد ز ابلق یوسف صهیل — دلیل بود از مقدم یوسف دلیل
بر آمد زلیخا زان غم آباد — چو مظلومان ز ظلم کرد بنیاد

ولی از جوش و غوغای زن و مرد — کسی نشنید غوغایی که او کرد
دل نومید او نومید برگشت — بنومیدی سوی نی بست برگشت

نهاد آن بت که بودش در تقاب — بگفت ای سنگدل فریاد از این دل
درین مدت که کردم کامجوئی — ندیدم از تو غیر از سخت روئی

هوس شد سیر اگر پای لنگم — بپای لنگ آمد از تو سنگم
زدم از بندگی‌های تو تا دم — شکستم بر شکست آمد دمادم

چو پا دارش شکست آمد شکستش — کنونم باید از سنگ تو رستن
بگفت این و کشید از سینه آهی — شکست آنگه بسنگ سنگ راهی

ز کار بت چو آسودش دل تنگ — دل تنگش رهائی یافت از سنگ
وضو بگرفت از خون دل پاک — خدا را خواند و رخ مالید بر خاک

که ای حسن بتان روکش آنگه — بچشم بت پرستان جلوه داده
بچشم بت نگاهی کرده پنهان — که چشم بت پرستان گشته حیران

نبودی عکس رویت گر به بت بار
نبودی بت پرستان را به بت کار

بهر بت بت پرستان سجده داری
بهر یک بت ز رویش بهره داری

نه بت از اعتبار خود خبردار
نه بت گر با خبر از سود کار

برآید کار عشق از تو بمعشوق
نه زانکه عاشق از مطلب بمعشوق

اگر گم شد ز بت یکچند راهم
گنه کارم خدایا روسیاهم

کرم فرما گناهی را ببخشای
گناه روسیاهی را ببخشای

زلیخا بود در کار مناجات
رو دلش کام قاضی حاجات

چو یوسف با سپاه از راه برگشت
زره با عارضی چون ماه بگذشت

زلیخا بر سر راهش نگه کرد
فشاند اشک و کشید آه و فغان کرد

که زیبنده شهی آنکس را درین راه
که شه را بنده سازد بنده را شاه

دهد شاهی بطاعت بندگان را
کند سرور سرافکندگان را

ز عصیان خسروان را بنده سازد
ز روی بندگان شرمنده سازد

شنیدم داشت یوسف آن یگانه
بسیمین دست زرین تازیانه

آمدن یوسف به نزد زلیخا

بگوشش چون رسید آن ناله و آه
به نزدیک زلیخا آمد از راه

بگفتش کیستی وز دل چه نالی
چرا نالی چنین آشفته حالی

زلیخا جست از جای در آن گاه
گرفتش تازیانه پس کشید آه

ز دردش ناله که ز دل آتش زبانه
گرفت آن آتش اندر تازیانه

فکند آن تازیانه یوسف از کف
کف سیمین او شد تفته از تف

کشید آهی و گفتا این چه سوز است
که از سوزت نفس آتش فروز است

زلیخا گفت این سوز از تو دارم
غم در دو شب و روز از تو دارم

مرا باغ دل از داغت شکفته است
ز تو این آتشم در دل نهفته است

ازین آتش شراری در تو پیوست
که از نورش ترا شد کار از دست

کنون جای نگاهی نیست دانم
که تو نازک تنی من سخت جانم

ازین گفتار یوسف گشت بیهوش
شدش آن شوکت و عزت فراموش

که از جا جنبان استانرا
بگفتا این دردمند ناتوان را

بعزت سوی خلوتگاه من بر
بخلوتگاه عز و جاه من بر

ببینم کیست این وطلبش چیست
چه حال روز و اندوه شبش چیست

چو یوسف جست از لشکر کناره
بخلوت رفت از دوران نظاره

ملاقات یوسف با زلیخا

به پیشش آستان بوسید جا بر
دری حمد حق و شکر تو در جیب

کنون استاده بر در آن کهن زال
که از فضلش دگرگون شد ترا حال

بگفتا رو کنون بنگر ز درویش
دهم آگهی از حال درویش

بآن خلوت زلیخا با چنین زار
بخاک آستان مالید رخسار

خمیده قد بآن خلوت درآمد
همه با پا ولی او با سر آمد

پس از تسلیم تکیه بر عصا کرد
سلامی کرد و یوسف دعا کرد

ازو پرسید یوسف نام او باز
زلیخا گفتش ای سرمایه ناز

من آنم کز غمت ای سرو آزاد
جوانی و جمالم رفت بر باد

کنون نه می توانم روی کس دید
نه روی من تواند هم نفس دید

بدا نام من محزون ناشاد
زلیخا کز جهانم نام گم باد

ازین گفتار یوسف گریه سر کرد
بچشم مرحمت بروی نظر کرد

بگفتا این چه روز است ای زلیخا
کجایت این چه سوز است ای زلیخا

سرود نغمه چون بلبلت کو
صفای گل شکنج سنبلت کو

چرا ویران شدت باغ جوانی
شکستت از چه رنگ ارغوانی

چرا خم شد نهال سرفرازت
چرا شد بید مجنون سرو نازت

چرا در غنچه‌ات آبی نمانده است
چرا در سنبلت تابی نمانده است

بگفتا باغ عمرت بی خزان باد
نسیم عیش در باغت وزان باد

در اندک فرصتی گلشن خراب است
که محرومم از فروغ آفتاب است

ز شهر خود مرا آوارهٔ زین سان ‌‌ ‌ درین کشور مرا بیچارهٔ زین سان
تو کردی گر دل من شرم دارد ‌‌ ‌ ولی چون سنگ و آهم نرم دارد

ز حال خود نگویم خیر و شر هیچ ‌‌ ‌ خدا را بنده‌ام و یوسف دگر هیچ
دگر گفتا بگو تا آرزو چیست ‌‌ ‌ مراد جان ناشادت بگو چیست

بگفت اول دعا کن تا خداوند ‌‌ ‌ ز کار بسته‌ام بگشاید این بند
دهد چشمی که بینم طلعت تو ‌‌ ‌ بر آسایم ز رنج فرقت تو

درین پیری ز نو سازد جوانم ‌‌ ‌ دماند از گل زرد ارغوانم
جمالی بخشدم ایزد دوباره ‌‌ ‌ که نتوانی ز من کردن کناره

چو یوسف مطلب او بر لب آورد ‌‌ ‌ اجابت روی سوی مطلب آورد
ز نو ایزد جوانی باز دادش ‌‌ ‌ جمالی بهتر از آغاز دادش

طراوت یافت پژمرده گل او ‌‌ ‌ فتاد از نو شکن در سنبل او
کمان ابروانش را باز زه کرد ‌‌ ‌ کمند گیسوانش از نو گره کرد

ز گوهر درج لعلش شد لبالب ‌‌ ‌ شکرخنده گشتش آشنا لب
ز نو برگشت آن فرخنده اقبال ‌‌ ‌ بهجده سالگی بعد از چهل سال

دگر ره یوسفش گفتا زیاری ‌‌ ‌ که دیگر آرزو در دل چه داری
جز این گفتا نباشد در خیالم ‌‌ ‌ که باشی محرم بزم وصالم

بروز ام چشم بر روی تو باشد ‌‌ ‌ بشب جایم به پهلوی تو باشد
ازین گفتار یوسف ماند خاموش ‌‌ ‌ که تا کی جبرئیلش گفت در گوش

در این یوسف ز حق دارم سلامت ‌‌ ‌ خداوند جهان داد این پیامت
به پیوندش دل و جان ساز خورسند ‌‌ ‌ که نگشاید دل او جز به پیوند

چنین افسانه سازان جگرگرم

در نکاح در آوردن یوسف زلیخا را

برون آمد عروس قد عاکر

چو یوسف را ز حق آمد چو پیغام ‌‌ ‌ که از رحمت زلیخا را دهد کام
برخ چشم از پی دیدن گشودش ‌‌ ‌ ولی چشمی نه کان دل دیده بودش

لبی بوسیدش اول لعل لب‌ها ‌‌ ‌ حلاوت یافت کامش زان رطب‌ها
بلعل تر جلای کو برش داد ‌‌ ‌ جلای کو هم از لعل ترش داد

بکام دل گرفتش شد چو بایار ‌‌ ‌ دو ساعد در میان گردش حمایل
چو نزدیک آمد آن سرو خرامان ‌‌ ‌ گل نشکفته دارد زیر دامان

نه گلچین دیده او را بر سر شاخ ‌‌ ‌ نه بلبل سوده منقارش گستاخ
گل ناشکفته دید از دم شکفتش ‌‌ ‌ دری ناسفته دید از لعل سفتش

هزاران شکر بهار بر جان ‌‌ ‌ نهفته اندر عقیقش شاخ مرجان
چو آمد در خم یوسف بر حریرش ‌‌ ‌ روان شد جوی خون از لعل ترش

درش از شعب یاقوت گون سفت ‌‌ ‌ پس از رفتن زلیخا در جهان گشت
که این گنج گهر سربسته چون ماند ‌‌ ‌ بروی خواجه این در بسته چون ماند

زلیخا گفت ای ماه جهانتاب ‌‌ ‌ ترا در کو دگر دیدم چو در خواب
ز کف دل و ز دلم آرام بودی ‌‌ ‌ بجز این حقه کو هر سپردی

نکردم کوتهی در پاسبانی ‌‌ ‌ بحمدالله درخور سینه داری
چو یوسف این سخن بشنید خندید ‌‌ ‌ وفا و عهد و پیوندش پسندید

بگفت ای نازنین ناشکیبای ‌‌ ‌ همت بالا هم چهره زیبای
چنین کار روز با هم سازکاریم ‌‌ ‌ بهم بی طعنه اغیار باریم

نه بهتر از نهانی کام جستن ‌‌ ‌ ز ننگ و نام بهتر کام جستن
ز لعل می و زرین جام دارد شغف ‌‌ ‌ بگفت درآری بیا زود گاه خاصت

تو خو گو اصاف است کو راست ‌‌ ‌ بیان کن کاین نه پنهان از کسانست
زلیخا کو صداقت داشت آغاز ‌‌ ‌ بدل تخم محبت کاشت از آغاز

سرایت کرد عشقش رفته رفته ‌‌ ‌ بجان یوسف آن ماه دو هفته
چنان شد یوسف آخر مایل او ‌‌ ‌ که با یک تر شدش دل از دل او

محبت کرد رسم تازه بنیاد ‌‌ ‌ که شد صیاد صید و صید صیاد
شدش آزار حیرت ناگهان کش ‌‌ ‌ شد از نقش چشم سوی نقاش

بچشمش قطره ای بود قلزم — بقلزم چون رسید آن قطره شد گم
بیا تا بسته داری دیده از مهر — کنی مهری که مهر آن ذره را چهر

چو بینی پرتو خورشید از در — نبخشد ذره چشمت را دگر نور
چو یوسف نور عرفان را درش دید — بکار حق پرستی پایش دید

عبادت خانه بهر وی ارآست — درو مانندش کس هرگز نیاراست
بکاشانه از سعادت پایه او — نشسته مشتری در سایه او

رحلت یوسف

سحر بر زد چو صبح از دل دم سرد — ازاو این بوستان بی برگ شد زرد

زچشم ازرق گردون دون باز — چکیدن کرد اشک انجم آغاز
زد این قامت خمیده پیر غمناک — گریبان قبای نیلگون چاک

هر آن سر بر آورد از افق مهر — زد از خط شعاعی تیغ بر چهر
شفق گلگون گشت روی چرخ نیلی — که خورد از پنجه خورشید سیلی

ز خلوت یوسف آن ماه دلفروز — برون آمد چو خورشید از دل روز
همان بنشسته بر زرین تکاور — که جبریل آمد از دربار داور

بیوسف گفت ای سوار توسن بخت — فرود آ زین که گشت زندگی رخت
عنان توسن هستی رها کن — بجنت نقل ازین محنت سرا کن

بکف جبریل سیبی عنبرین داشت — که با خود تحفه از خلد برین داشت
ازاو یوسف گرفت آن سیب و بو کرد — وزان بو جانب فردوس رو کرد

ز گلشن عندلیبی کرد پرواز — بحسرت در قفس ماندش هم آواز
ز گلبن چید اجل شاخ گل را — بهم زد آشیان بلبلان را

آگاهی زلیخا از رحلت یوسف

نسیم زد صبا پنجه بر چراغی — بدل پروانه را بگذاشت داغی

درین گلشن دو دارم آشیانه — هر بلبل دو چکد خون از ترانه
که آن کو بود صیادش از باغ — به بند مانده گل در باغ با زاغ

دگر آن کز جفای بخت ناشاد — بگلشن ماند و گل را برد باد
زلیخا کز غم دل بود نالان — شنید آواز آن آشفته حالان

بگفت آشوب و غوغا از چه راه است — چرا عالم سیاه از دود آه است
بگفتندش گل از بوستان رفت — وزان رفتن قرار از دوستان رفت

زمین از گریه چون نقش بر آب است — خسوف ماه و کسوف آفتاب است
چو صبح اول گریبان کرد پاره — بلاله ریخت از نرگس ستاره

ز شبنم کرد گل را آبیاری — ز فندق کرد مه را غازه کاری
ز سیمین پنجه بر رخ کوفت سیلی — ز برگ گل سمن را کرد نیلی

بدندان پشت دست نازنین کند — بپروین برگ برگ یاسمین کند
بناخن کرد تاراج گلستان — ز سنبل ریخت خاکها سنبلستان

ز خون آرایش رخسار خود کرد — پس آنگه عزم کوی یار خود کرد
همه ره اشک میافشاند و میرفت — بزاری این غزل میخواند و میرفت

دریغا از رخ زیبای یوسف — دریغا از قد رعنای یوسف
دریغا سایه آن افتاد بر خاک — قد و بالای سرو آسای یوسف

دریغا سرکشی با دم سرو — نشد سایه بکام پای یوسف
دریغا تن نشد خاک از جانم — که خاک دیدم آخر جای یوسف

هر آن رحمت از فضل خداوند — بیوسف باد و بر آبای یوسف
غزالی در کنارم داشت آرام — که با من بعد ازین جگر رآرم

برادر گرگ اجل افکند پنجه — ز پنجه پیکرش را کرد رنجه
بمژگان از مزارش گرد میرفت — بجایش اشک میافشاند و میگفت

که ای سرو دوتا افتاده برخیز — کزین افتادن افکندی بر انگیز
کجا خرگه زدی در چه کاری — در آن خلوت دهی هستی با که یاری

چو غنچه پای تو در خون است ما را — تو را دل زیر گل خون است ما را
بر آ از خاک و حسن خاکیم بین — چو دیدی شادیم غمناکیم بین

المؤلفه

چو آهو چشم خون آلوده بودت / چو نافه خال مشک آلوده بودت
کنون آن آهوان را جای چشم است / چو نافه آهوی آن خال چون است
کمان ابرویت نشکسته باشد / کمند گیسویت گسسته باشد
ندارد گلبنی با برگ و بارت / هزاری نغمه سنج ای من هزارت
بیاد رفتنت بدبختیم بس / ندارم بی تو جان جان سختیم بس
ز گیتی رفتی آگه هم نکردی / رفیق خود درین ره هم نکردی
بخلوت رفتی و تنها نشستی / در صحبت بروی خلق بستی
بیا زان در که بردیم باز می کن / بآن خلوت مرا آواز می کن
ولی دانم که بینندت چو حوران / شوند از درد عشقت ناصبوران
بگردانندت از هر سو خرامان / بفرق هم کشان از ناز دلان
برندت از مغاک خاک و خشت / دهند آرام در قصر بهشت
کنند آنگاه بیک جلوه سویت / کمر بندند بوی خویش رویت
دراندم ای طبیب سینه ریشان / شود ترسم دلت مفتون ایشان
که ز ایشان اگر گیری در آغوش / مکن عهد من از خاطر فراموش
چو بینی یار نو خوشدل نشینی / ز یار دیرین کهن غافل نشینی
حذر از صحبت ایشان چو بینی / چو با ایشان بیک مجلس نشینی
حقوق صحبت دیرین نگه دار / ز پا پیامت خشمی بره دار
مکن اندیشه یار کهن جدائی / ز بهر تست با از چو فدائی
برادر رفتنش گر آگهی بود / اگر پیشت بخدم همرهی بود
غرض رفتی و در کام گزیدم پیش / نکردی آگهم در رفتن خویش
کنون نگشای در پهلوی خود جای / و اینک آمدم تا بوسمت پای
بخاک افتاد بر رخ عنبرفشانان / رسیدش دل بدلبر جان بجانان
فغان کاخر زمانه کار خود ساخت / ز یوسف در زلیخا خانه پرداخت
بدهقان فلک هین کان جفا کار / بران چرخ هین کان مخدوم ازار
نگشت اخر نهالی را که خود کشت / گسست آخر کلافه را که خود رشت
سپهر تیز که ابلق سواری است / عجب صید افکنی مخدوم شکاری است
نه جز ازار مخدوم کاری او را / نه از زاری کس آزاری او را

در شکایت روزگار

مدار از کس امید ناکه هرگز / وفا با کس بجا ناورده هرگز
ز بی رحمی بسی خونها گزین پیش / ز مخدوم ریخت آن خصم بداندیش
ازین پس نیز ریزد تا قیامت / وزان خون ریزیش نبود ندامت
چو باید رفتنش آخر آدمی زاد / ز روز اول کاش از مادر نمی زاد
منه دل بر جهان کو را وفا نیست / ازین بیگانه بگذر کاشنا نیست
دهد گردت بعد از روزگاری / بزیر آسمان جای قراری
غم اینده و اندوه رفته / و چون رفت ورنه ماه و هفته
چنان دل تنگ دارد آدمی را / که نتواند برآرد خوش دمی را
نه پیران ایمن ازوی نه جوانان / نه ایمان سالم از جورش نه آنان
چو گردد آسیا پر گندم و جو / جو کهنه ندانند گندم نو
بهر گلشن که برق آتش فروزد / نهال تر درخت خشک سوزد
تو را گر عهد پیری یا جوانی است / ز زیری چهره ات یا ارغوانی است
مروی پر فن ازین گلزار پی خوارست / و دهقانی که این گلزار آراست
لب نخل کهن گر بشکند است / لب سرو جوان گر پا فکنده است
کهن زال جهانت گرچه زاده است / به پیدا و نهانت هرچه داده است
ندارد مهر چون با زاده خویش / بستاند از تو یک یک داد خویش
کسی چون او ندارد مادری یاد / ازین فرزندکش فریاد فریاد
بکام دل بهر کس بینمت آرام / جدا سازم تو را زو روی ناکام
چو کردن قطع پیوندش بود کار / مکن با هیچ کس پیوند اظهار
ز پیوندی که خوشدل نباشی / وزان پیوند بر غافل نباشی

گرت از سر بلندی برد دادار — برو از پی تو نیز ای برادر
چه حیلش گفت از آن ابلیس روان عیش — فغان زین میزبان میهمان کش
بدین دیر این طاق مقرنس — نمانده است و نماند جاودان کس
غم عالم مخور تا شاد باشی — درین زندان همان کازاده باشی

بپای راستی چشم استی — بپای جان بپادار تو شتاف

در نصیحت برادر خود اسحق بیک فرموده

جگر گوشه چرا ای برادر — ببر دانش ز پند داری و مادر
نه فرزندی و از فرزند خوشتر — ز نسبت نیز تو سعادتمند خوشتر
من و تو بلبل یک بوستانیم — چو ایشان مانده از یک کاروانیم
گل یک باغ و خاک یک بهاریم — نه نیکیم و ز نیکان یادگاریم
کلاف هر دو از یک پنبه رشتند — نهال هر دو در یک روضه کشتند
چو از رحلت جهان آنچه تراست — ز رحلت خود فراموشی مبادت
ز آیین پدر بیرون منه پای — بزشتی نام نیکان بر میالای
رخ از دنبال نیکان برمگردان — اگر موئی ز دنبالت جوان
فریب از خود مخور کابله باشی — ره خود گیر تا گمره نباشی
مکن کوتاه دست از دست برپا — زبان را گاه خلق دست گیری
دیا بهر چه بینی دیده باشد — بملک دل امیری دیده باشد
تو دوران به که با دونان نشینی — وگر نه گوش تا تنها نشینی
بچشم کم مبین دیوانها را — مقام گنج دان ویرانها را
جهان را بنده شو کازاده باشی — دلی ویران مکن کاباد باشی
زبردستی مکن با زیردستان — چو هشیاری قلم در کش بمستان
ز ظلم اندیشه کن ظلم آنکه داده است — هر آن روزی که دون ظالم به بیدادت
عقاب ظلم چون آید به پرواز — خورد مغز سر ظالم در آغاز
بترس از آه مظلوم ستمکش — حرامت آن قطره چون دریای آتش

شنیدم پیره زالی نیک بختی — بباغی کشت بار آور درختی

حکایت

بخوناب جگر پرورد او را — ز عشق دل بیار آورد او را
کرا در سایه اش آرمیدی — بسرها هیزم ازان شاخش بریدی
گهی در سایه آن غنچه ای بستر — گهی از میوه اش گوی گلو تر
ز شاخش میوه روزی خورد زاغی — بجان پیره زن بنهاد داغی
چو دید آن پیره زن افغان برآورد — بنفرینش دمار از جان برآورد
قضا را بود صیادی درون باغ — خدنگی زاغ کش انداخت بر زاغ
چو شد زان تیر آن زاغ مجروح — ز باغ تن بپرید طایر روح
بگو این کار زشت تیر زن کو — که هرچه گو که آه پیره زن کرد
بعذر این کسی را دل میازار — که روزی گشتم از آزار وی زار
چه از دشمن خاطر غمین است — تو فارغ باش کایزد در کمین است
زمن بشنو به پیری و جوانی — ز زن پهلو تهی کن تا توانی
خطر دارد دل از زن گر جوانست — وگر پیرست ازو جان ناتوانست
کند خویش تو را غافل ز هر کار — برش باد از بروز بدکردار
مگو زن اسپ شیطانست زنهار — چو زن گفتی ز شیطان معذرت خواه
ز نفس سرکشش اردوی بهانه — زنا چون گشت شوی بانوی خانه
زنی گر عفت او را بش آزرم — بود زیب عذارش غازه شرم
تهی چون نای در راه طلب چیست — بپای دوری راحت قدم نیست
نمایندت درین ویرانه صد گنج — بروان گنج راستان بیا رنج
چو رفتی داروی از رنج عالم — بدست آری کلید گنج عالم
شو عارف که از خویش خوشترست — شکوفه چون فرو ریزد بر آیست
کله بر سر بنه کافسر دهندت — بهفتاد قطره تا گوهر دهندت
بریزه سنگ تاب از زر نگردد — بذره آفتاب از دست مگذار

بکام

لمؤلفه

بکام از شکری نبات بخشند
زجو گر بگذری دریات بخشند

غرض این باشد از آرایش باغ
که بلبل گیرد آنجا جای نه زاغ

هوس این باشدت از زیب گلشن
که گیرد دوست در وی خانه دشمن

اگر خواهی شناسی دشمن از دوست
ببو آن دوست کو را خلق نیکوست

عیان گر بینیت غمناک باشد
دل دونان ز خشمش پاک باشد

نگاه بیم گره در خویش پیداست
برآنچه گردد خضر آراست

زند چون آتش حضرت زبانه
برون آیا فتد در آستانه

رز از ناخوش دخش بار باشد
شکی گر هست او هشیار باشد

ز نزدیکی سلطان بر حذر باش
اگر دوری حذر کن دور تر باش

که چون خندد جهد برقش ز خنده
وز او سوزد چه آزاده چه بنده

دگر آرد غضب شیری درنده است
که هر شیر شش دندانی برنده است

بروز و شب گرت باید طعامی
بجز آخر نباشد پخته خامی

نه تیر دوری گرت باید لباسی
بپوش آخر حریری یا پلاسی

لب از پند کسان بربند آواز
ز هر پندت به است این پند آواز

نکو رای چون ز داد پند کس گوش
ز پند مردم آخر باش خاموش

کسی از دوستان گر پند خواه است
از این افسانه دفترها سیاه است

وگر نه پند بیجا نیست لایق
چنین انگار از بهر خلایق

نوشتی دفتری در کس نخواندش
وگر هم خواند در خاطر نماندش

بحمد الله که این شیرین حکایت
پذیرفت از بیان من نهایت

در شکر توفیق اتمام

دلم کو نظم سنجی پیشه بودش
مدام از فکر نظم اندیشه بودش

قلم ز آن سنگ تا بیرون کشیدش
به پهلوی من از یاری نشاندش

ز سر زانو زد از انده گرفتم
قلم از روی دفتر برگرفتم

بدستم خامه بود از آشنایی
فکندم در میان طرح جدایی

ز جنبش دست وز فکرت قلم رست
قلم ز انگشت و انگشت از قلم جست

شکستم خارها در سینه شبها
که از نخل سخن خوردم رطبها

دویدم روزها پی چمن‌ها
که از باغ سخن چیدم سمن‌ها

قلم شد همچنان ترتیب دادم
دکان سخن را زیب دادم

نهادم پا بباغ نظم گستاخ
هزاران رنگ گل چیدم ز هر شاخ

بهم گلهای مضمون تازه بستم
ز سنبل رشته اش شیرازه بستم

بدست آن دسته گل کرده گلستان
قدم پر فن نهادم در گلستان

ازان گل تا که آراید سر خویش
که آراید از آن گل افسر خویش

دلم دریای گوهر سینه گنج است
کسی زرکش برآرد دست رنج است

نگویی هر سخن گفتم نوشتم
سخن بسیار گفتم کم نوشتم

درخت از میوه چون گردد گرانبار
شود از میوه هر شاخش نگونسار

درو تا در نیاویزد نسیمی
بریزد میوه از هر شاخ بیمی

نه زد کام کس شیرین ز خامی
ز خامی میوه اش ریزد تمامی

کتاب من که گویا نیست خاموش
در او معشوق و عاشق هر دو در جوش

در او معشوق و عاشق خفته باهم
سخنهای نهانی گفته باهم

بمصر عشق آوازه اش باد
کلاف پیره زن شیرازه اش باد

بنام ایزد گلستان ارم بین
درو خوش نغمه مرغان حرم بین

گلش خندان به پیش بلبلش مست
مزن بر شاخ و برگش چون صبا دست

لب سبزه و گل گشتی چنین مست گستاخ
ندزدد بلبلش افتند بر خاک

چه سبک بم غلط گفتم چه گلزار
وه است این باغ خارش را ز گل عار

تعالی الله مصر پر سنبلزاری است
شمیمش نافه مشک تتاری است

زلیخای حروف او به پوشش
نشسته با یوسف معنی هم آغوش

نقاب یوسف مضمون قبا ده
بگلگون پیرهن زینت داده

ز رنگ افشان شده یعقوب خامه
بکنعان هدایت ز مصر نامه

رخش را پایش از دل کعبه آرام بشد بیت الحزن هر بیت را نام
اگرچه مستیم از جام جامی است ولی گوشم به آواز نظامی است

جهان نظم را سلطان چهار اند که هر یک باغ معنی را بهار اند
یکی فردوسی آن کز خاک طوس است کز آوردی سخن روی عروس است

از آن پس انوری کو سر بر آورد چو آب روشن از خاک ابیورد
دگر سعدی که تا دم زد ز شیراز رسید شیرازیان را بر جهان ناز

دگر سرو ریاض قدس نظامی که شد ملک سخن او را تمامی
ز خاک تربتش هست آن گهر پاک ولی چون در گنجه چون گنج است در خاک

ز حق رحمت بروح پاکشان باد گل فردوس زیب خاکشان باد
پس از این چار درشاه هنرور سخنهای من و غیر من آذر

نوای بلبل و غوغای زاغ است خرام کبک و رفتار کلاغ است
زبانم بسته اند این چار استاد دهان بردوختن باشناکی فرستاد

ز دیگر همزبانم پای کم نیست ز رشک دیگرانم هیچ غم نیست
بنظم دیگران رشکی ندارم بچشم از رشکشان اشکی ندارم

سخن سیلابست کز دفتر دریده است نوا برجاست کز بلبل پریده است
ندارم کارفرما کارم این است ندارم همزبان گفتارم این است

نه فرمانی ز شاه سرفرازی نه پیغامی ز یار دلنوازی
نه از جمشید می اندر جام دارم نه از شیرین شکر در کام دارم

سخن سنجان در این درگاه بهتر ز این سخن آگاه بهتر
سخنهای متین گفتند و رفتند گهرهای ثمین سفتند و رفتند

کنون چون نوبت تحریر من شد قرار کار بر تغییر من شد
نگشتم خامه در شستم ز خامی دریدم نامه جستم نیک نامی

چرا که در گیتی نیست مستور تفاوت در میان هست دستور
چو نو شد میوه از نخلی که کشتم چو نو شد جامه از تاری که رشتم

کند یاد از کسی کین نخل کشته است شود شاد از کسی کین پنبه رشته است
قلم چون ریخت طرح این عمارت طراوت کرد از فردوس غارت

به تاریخ شد کلکم شکرخای ز صبر یوسف از میل زلیخای
ز هجرت خامه ام چون در کشش بود هزار و یکصد و هشتاد و شش بود

خداوندا بنجاجان حریت و شادانند و عیان ز امید و همت
در این گلشن که زاد گلها شگفته ز چشم حاسدان باشد نهفته

نزد هیچ زاغی خانه در وی نروید سبزه بیگانه در وی
نهان از چشم هر غماز باشد تماشاگاه اهل راز باشد

گلش کز عطر جان را عطر پرورد پریشانی نه بیند از دم سرد
نیفشاند خزانش برگی از شاخ بود کوته ز گلشن دست گستاخ

اگر دزدی کند قصد گلستانش شکست دست باشد خون دستانش
حریفی نشکند شاخ گلش را نریزد آشیان بلبلش را

شود خرم ز بوی گل دماغش نرنجد گوش از غوغای زاغش
کسی کافتد باین گلزار راهش شود این نغز گلشن جلوه گاهش

زیان از خار دیوارش نه بیند گلش چیند ولی خارش نه بیند
بود تا سبزه باغ روزگاران وزد در باغ تا باد بهاران

ز گل این باغ زینت گیر ماند ز عیب عیب جو در پرده ماند
بود چون مرغ روح باغبانش شود ارزانکه باغ جنانش با

ازاین باغش گذار افتد بآن باغ که گل بیخار بیند لاله بیداغ
زبان در کش سخن تا چند آذر لب از عرض هنر بربند آذر

فراتر پا منه ز پایه خویش دکان کم کن جز از سرمایه خویش
زبان بخت گون حالت بته گه قلم هم نامه هم عمرت بسته گه

فی القصاید
نشان آگهی و تیز هوشی خوشی دارد از خموشی
حرف الالف

بلی

لمؤلفه

بستی با چون ریختیم تیغ ستم را نشناختی از صید دگر صید حرم را
ششت شوران باقیه بر لوح جلالت نام تو نوشته و نکشیده قلم را

حرف الباء

دریغ که با خود ندیدم مصاحب رفیقی موافق انیسی مناسب

رفیقی که پرسد غمم در نگاره انیسی که جوید دلم در مصایب
همه از جهان و همه در جهالت بعاقل مخالف بعارف مغاضب

ز مصداق الفقر فخری هر آن بهذیان النار لا العار خاطب
لب نا به خویشش که پاره شده دفتر دیگران در مکاتب

نخوانند هر جا نشینند با هم جز از خود نگارم جز از خود مناسب
غرض از رفیقان دزد شبانان چو جان لب نوشیده دل لب جانب

همم جان به ترک وطن گشت مایل همم دل بکنجی سفر گشت راغب
که بدیدم سفرش پیدا انجا کش پید دلم چند روزی ز سیر غرایب

رهی شبم آمده بود نز پنهان شب و روز از آن در حجاب غیاهب
گهی بر فرازی که شیر فلک را شکم چاک از زخم ناب رکایب

گهی در نشیبی که گاو زمین را گشت استخوان از نعال مراکب
فرارش بحکم که گرد پهان را شنیدم که بودند با هم مخاطب

ششیبش بجایی که فریاد قارون بگوشم رسیدی همی از دو جانب
که بدیدم براسیمه هر سو و گشتم رفیق ثعالب انیس ارانب

نه جایی که بردی سکینی آن جا نسیمی وزد از مهب مواهب
در و دونها همه تیره از لخوت چه در کعبه شیخ و چه در دیر راهب

در آخر بدیدم نه افق و را هم در فن رقم التقدم از پیم حاجب
تهی سینه از کینه دیدم گروهی همه با هم از مهربانی مصاحب

به سر شاخ گل گلرخان در خرامش بکف جام می مهوشان از جوانب
درآمد ز در ناگهان با هر دو ماه بلورین بناگوش و مشکین ذوائب

ز مستی که چشمش دو آهوی سرخوش ز شوخی دو زلفش دو هندوی لاعب
زیبا مهر افروز مه طلعتش روان چون زر بناله مه کواکب

هم از ره بسوی من آمد خرامان زمی برکفش جام چون نجم ثاقب
بمن داد آن جام از می لبالب بمن گفت بعد از ادای مراتب

بنوش این قدح تا برآیی ز زحمت بحیرت چرا حیرتت گشته غالب
که طبع از تقوی و دل از زهدت بما نیست باری بمی نیست راغب

حلال و حرامم شد از یاد و بر لب نهادم لب جام و گشتم مخاطب
که یک عمر بودم ز زهاد و الخ مرا گر دعشق تو از زهد تایب

شراکا که ساقیش باشی تو شربش مباح است نا مستحب بلکه واجب
گرافتد زردی چو مهر تو برقع بتان پر بچهره کشد غارب

رخ قدسی خورشید چون بر فروزد رود در روشنایی ز شمع کواکب
مگر کوکب شمع ایوان شاهی که خورشید او در نجف گشت غارب

علی ولی شهریار مظفر شهنشاه منصور و سلطان غالب
وصی رسول خدا شاه دین کش خدا داد رتبت از علو مراتب

که بذل خاتم ستودش بآیه که فتح رجب ... ندارش بموجب
بهوی که او روز زادن بکعبه بهوی که او روز مردن مراقب

نه الطاف سرپر زدی از شب یم نه ازرواح بر دون شدی از ثواب
تولی جانشین پیمبر بمنبر زبیند که اینجا نشیند و جانب

در انجی که باشد مقام ضیاغم نشد بر شنیدن بناح الکالب
گریزنده آهو و پرنده صعوه ز عدل تو ای غالب کل غالب

کند خوا که شیر را در براش بهند اشبان شیر را در مخالب
که در رزم و وقت جدال روز هیجا چو خواهی بهم بر شکافی کتایب

بود چون سپر بر سر آری بگاه بود جوشن سنان بر کف اری حرب
رستند زرال رزال عصای عجایز سپر سام رزال لعاب عناکب

ز اصحاب کالنجوم همه به که جهان
سرور تویی به تیغ چو از اختر آفتاب

ازی برون رزم بود هر کجا بود
لشکر ستاره تیغ آن لشکر آفتاب

از دست من کشید یار که عهد یار است

حرف التاء

بر هیچ کس نیافت چو من زوار کار است

در عشق اگر ز پند کسم چه فایده
وقتی چو بود پنجه عشقم نگار دست

سوگی نه در بیابه نه دریا غریق را
زین کار بهی دراز کند از کنار دست

خوش آنکه پا نهد به سر روز و ابسین
میثاق زاد هیچم بهم با تو یار دست

من کو بپوش ز تربت من وا مگیر پای
از کوه بدم ز دامن من بر ندار دست

از ترک کوکب طالع بستی ملک
در کنج غم بزیر سر از هجر یار دست

ناکه بر غم چرخ گشود از دلم گره
بادی گشش ابشنات بگیسوی یار دست

از ترم خلقت و علاوه ورش از چهار خشت
غیر که زد بحلقه در آن نگار دست

جستم ز جا گشودمش از شوق در دلی
لرزان ز اضطراب دل و در جهار دست

اندر گرفته دست نگارین برخ بنا
رسم است پیش روی بود سر سار دست

او بسته لب ز شرم من از بیم لال
بوسیدمش نگفته سخن یکه و یار دست

گفا گفتمش که پیش تو آم گریه است زحیت
گفتم گریه نیست زابر بهار دست

از دست تا صدم ز چه گیا به نستدی
چند آید و بنوشمش از از عذار دست

گرفتیم جز نامه ز قاصد گفتمش هم
شرح آنچه از نوشتن آن شد نگار دست

گفتا که دشمنان بکمین اند در زمین
بو بسته را است زومی حلقه ولادست

گفتم چو خود گوی چه سبب زم این گروه
گرفته یار در جهان غیر یار دست

گفتا ترا چو بلبل طبع ترانه سنج
برده است از هزار و سبق در هزار دست

گفتم که از چه طرز سخن ملک است بایدت
گفتا که بود ورش مرا کو شوار دست

دیدم بباغ نظم درختی که دست کس
تا ابیدش نیافته بر آن شاخسار دست

رست کمال رسته گلابسته زان درخت
کامد بدست رست بر است از هزار دست

دارد ردیف و قافیه از دست و از نثار
حیف است تا شدت تهی از آن نثار دست

گفتم که کوته است مرا دست از کمال
گر ذی کمال در لب اندر نگار دست

من با کمال می زنم پنجه با کمال
کو ز قوی است پنجه مرا در نگار دست

گفتا کمال گر چه کهن ملک است نیک
وز ناله سنبش تو ای مرغ زار دست

از سحر خامه تو عجب نیست گر کمال
در استیاق عجز کشد زاضطرار دست

از جا در آی زان فلک وندی ای حریف
رستم چگونه یافت بر اسفندیار دست

گفتم که کیست در خور مدح من فقیر
گفت آنکه زد بقایمه ذوالفقار دست

یعنی علی عالی اعلا که از ازل
خواندش نبی برادر و پروردگار دست

چون بر سریر عدل زند تکیه از حکم
داده است از بختیار چو پروردگار دست

نه تیز نه پلنگ بران غزال جنگ
نه میزند عقاب بزلف تقار دست

نه باز را سیاه بخون ریز صید چشم
نه شیر در خضاب بخون شکار دست

هم خیز دست حوزه خشش تا زین کهن
افلاک را زند بر پای غبار دست

هم بندد چو نیزه بکف لاجرم سپهر
بردامن زمین زند از انکسار دست

پرویز نیست بکرش از نیز موسکاف
وا گزند استخوان بتن خصم از دست

حضرت را از هوا برش خاک تیره باد
از آب تیغ هیچ نشویش شعله بار دست

اندیشه آتش نه زارتش در آب نه باد و خاک
گر روز کین دهند بهم هر چار دست

هم مرا نه آتش فتنه ز آب تیغ
کان قطره آب را است بمشتی گرار دست

هم میدهی بباد علم خاک معرکه
آن سرفراز را است بابن خاک زار دست

در روز رزم و بزم بود دست از تو
هارک نکاف تیغت و مصحف نگار دست

در جنت ار بقهر کشی شعله زن تیغ
ذره زنخ از بهر کشی رشته یار دست

مالک خلیل سان نهد اندر بهشت پای
رضوان کلیم وار در آرد بنار دست

ای میر خلد دست تو کوثر بدان خدای
کت داده در بهشت بآن چشمه سار دست

گیری بدست جام چو زان آب روح بخش
گهربت بگیرد هر طرف صد هزار دست

دگر صبح است بلبل نغمه خوان است

وله ایضا

ز حسن گل هزارش داستان است

لمؤلفه

زمین از رنگ لاله لعل پوش است / هوا از بوی گل عنبرفشان است
نخفتم دوش تا وقتی که دیدم / نسیم صبحدم دامن کشان است
نسیمم برد تا باغی که گفتم / نه باغ است این بهشت جاودان است
درختانش ز رنگارنگ میوه / منقش چون درفش کاویان است
میان باغ از سرو و صنوبر / خیابانی و جوئی در میان است
ز عکس کاسمان افکنده در وی / عیان در یک زمین دو آسمان است
بدل گفتم غم از جان برد این باغ / مگر این باغ بیرون از جهان است
چو هر نومید از او امیدوار است / چو هر ناکام از وی کامران است
جهان کو خصم باشد او بد ستدار است / فلک کو کینه ورز او مهربان است
بروز او را نثار بارگاه است / بشب او را چراغ آستان است
جواهر آنچه تا هفتم زمین است / کواکب آنچه در هشت آسمان است
تعالی الله نسب فرزند زهرا است / بنا سیزد حسب نوشیروان است
محبان صاحبا مخلص نوازا / که بر پیر و جوان حکمت روان است
مدد و کالشن قد سنم و لا حیف / که پایم بسته این خاکدان است
غمی از هیچ ره هیچ نیست در دل / ولی بر طبع این معنی گران است
در این موسم که از تاثیر عدلت / صفاهان رشک گلزار جنان است
ترا با دوستان دایم درین باغ / به حمدالله ایمن از خزان است
بود گسترده مهد عیش و غافل / که چون من بلبل بیجان دهان است
نسیم ظریف حریفان من اگر بند

حرف الذال

یکی ز ظفر و وفا و یکی ز مهر و خدای
صبور باش که گردند کامران اولاد / شکر گویش که بود کام بخش اجداد
کهن که لقمه جوین است و خرقه پشمین است / برادر این چه رسید و برادران شاد
و من نبودم و بود نر شهد نوش آباد / و من نباشم و باشند حلقه پوش اولاد
دگر یکی از طرفی گویدم غنیمت دان / که خویش هم گذارند دوستان آباد
دگر یکی از طرفی گویدم مباش غمین / و چون غنی شوی از عهد فقر یاری یاد
هر آنکه با سر مخمور شد مقام قم / هر آنکه با لب تشنه ره هم بکوفه فتاد
چه شکوه از زاینده که سبیل است آنکه در شیراز / چه سود از آنکه روان است دجله در بغداد
دگر یکی از طرفی گویدم که خوش دل گیر / بنظم و نثر مثال از سپهر برناید
فدای زخمه بالیوان آن کسان فرنوس / که بر رواق فلک آن ز بیم رخنه فتاد
دریغ چشم ندارد حصار منظرشان / که تا زیاری کوی برآریم امداد
بیان ندارد اگر کاش داشت یا مگفت / شها که زیارت رفته دارد یاد
چراغ چو ابر کریم بر آن قصور خراب / چراغ چو جغد نالم بر آن خراب آباد
کسی که بحر دوستان دهند این است / که این خرابه که ایامش تو راست مراد
اگر بعهد تو گردد رنگ آبادی / پس از تو دیگری از بهر خود کند آباد
امید من همه این است دلم خراب آباد / و این که روزها که هستم چه نقد وقت معاد
کهن خرابه خود خود ز نو کنم تعمیر / بنهم چو کسی وطن رو برغم اهل خیاد
از آن خرابه ز نو طرح باغی اندازم / و هر که بیندش از باغ خلد نارد یاد
من و چو من و دل از دره بیارم آید / بوصل هم کند اینم روزگاری شاد
وگرنه هر کف خاکی درین جهان گردد / هزار بار خراب و هزار بار آباد
دگر بری معاش این زمان چو نادار است / همه از خاک که باشند همدمان به ازاد
اگر مراجم شاهنشه جهان باشد / در آن زمین و من بازمانده از اجداد
کنم شیار بناخن زمین و بر دو شم / بعینه پیل گران ترک شمه جلاد
بکاک دانه فشانی کنم بدین امید / که ایزدم کند از احتیاج زر دو زاد
ولی دل از دو طریقم مشوش است و بود / ز هر دو زاری از رواج و خواری دادی
بحمدالله دیوان شهش معاف کند / یکی خیانت دهقان خدایش برکت داد
ازین دو دره اگر خاطرم بیاساید / نه لذتی این کنم افغان نه زآسمان فریاد
ره عراق عرب گیرم از عراق عجم / روم ازین ده ویران بخطه آباد
چرا که من بکا جرعه اب سیر آیم / چه زنده رود صفاهان چه دجله بغداد

یکی نه در ز حکمت نظام دوران داد … بسنگ رنگ و بگل بوی و نور جان داد

نخست آینه از بهر دیدن خود ساخت … قرار گاه بخلق سرای امکان داد
بعقل آینه والای عالم خوانند … بعرش پایه بالای نه ایوان داد

ز مرحمت بطرب گاه هشتمین ایوان … سپهر را مشعله اختران تابان داد
ز هفت منظر دیگر بهفت سیاره … خجسته منزلی از ماه تا بکیوان داد

بنجم چرخ بوصف ملک لباس وجود … ز فرط مرحمت و از کمال احسان داد
پس آنکه از پی ایجاد ممکنات وجود … ز جود روشنی ما زر چار ارکان داد

بعلم بر زبان کار و جمله عالم ساز … ز آب دانش و از باد و خاک سامان داد
ز حکمت ازلی امهات اربعه را … باشنائی ابای سبعه فرمان داد

پدید کرد نبات و جماد از حکمت … وزان در رونق صحرا و زینت کان داد
شجر ترنج و به و سیب روح پرور ساخت … حجر زبرجد و یاقوت و لعل رخشان داد

نظر نما که چه خاصیت و چه منفعت است … در او بباد شمال و بابر نیسان داد
دمی در این دم واقع بخاک دشت دمید … گهر از آن نم صافی بحر عمان داد

هم این ازان دم جانبخش بهر زینت دهر … چمن چمن سمن و روضه روضه ریحان داد
هم ان از این نم دلکش برای زینت دهر … صدف صدف گهر و رشته رشته مرجان داد

دراین چو آینه چون آن صفا که خواست ندید … زلال صاف حیات از کرم بحیوان داد
ندید در حیوانات خوف حیوانی … ز عشق چون اثر آندم که جمله را آن داد

اماتی که نشان دانش عبارت از اوست … چو عشق دید در انسان بنوع انسان داد
با انبیا هر ز اسرار عشق آگاه اند … خلاف از بد و نیک جهان به برهان داد

با اولیا که ز صهبای معرفت مستند … شراب از خم تحقیق و جام عرفان داد
بخسروان جهانبان ز عیت ارجمند … بکف ز نیزه فولاد و چوب چوپان داد

بساکنان خرابات دار معرفتی … دگر شمال گلستان ملک یونان داد
گهی سریر سلیمان بموش بدگش … گهی بمور سپر از کف سلیمان داد

کشیده بار ز عنان سکندر از ظلمات … بخضر جام لبالب ز آب حیوان داد
ده تاجر شادی متاع زر در بحر … گهی بسود تجارت گهی بخسران داد

ده طایر متمکث متاع زر در شهر … یکی بقصر شهان جا یکی بویران داد
کلاه رحمتش این بس بود که گوشه آن … زمانه گرفت و بدرویش داد و ارزان داد

خموش باش دلا جای خرده گیری نیست … مگو چرا نفلان بست و او به بهمان داد
بحکم عقل حکیمان چو حاکمی است حکیم … ز حکمت آنچه بهر کس ضرور دیدن داد

یکی بگوشه میخانه جام باده گرفت … یکی بصفه مسجد صلای ایمان داد
بشیخ شهر فقیری ز جوع برد پناه … بانها امید و از جوع خواهش نان داد

هزار مسئله پرسید از سائلی و گفت … دگر جواب نگوئی بجایت نان داد
نداشت حاصل جدال آن فقیر و شیخ غیور … به بحث آتش دانش نداد تا جان داد

عجب که با همه دانائی این نمیدانست … که حق به بنده نه روزی بشرط ایمان داد
من و ملازمت آستان پیر مغان … که جام می بکف کافر و مسلمان داد

بخواهش پدر از صلب نطفه انگیخت … بجنبه در رحم مادرش بسامان داد
در آن صدف چو شد آن نطفه منعقد گهر … بآب لطف توانائی تن از جان داد

چو غنچه پرورش اول بکام دل دادش … که گشت نه مه جایش چو گل بدامان داد
بشکرین دهن نوشخند شیر مکش … سفید شیر ز سیم حباب پستان داد

چو در قدر رفته بسرو و قد شش خرام آموخت … جولت روش آهوی خرامان داد
ز سرمه اش چو غزالان شوخ فارغ کرد … ز غازه اش چو گل نو شکفته نیسان داد

بلعل کم سخنش میل خنده داد آنقدر … بچرخ کم نگهش میل غمزه چندان داد
دگاه خنده چو پیمان بلعل نوشین بست … دو وقت غمزه چو در خصب بچشم فتان داد

بطرز خنده ز جادوی سامری دل برد … ز سحر غمزه بهاروت بابا جان داد
برای آنکه پریشان کند دل جمعی … ز سنبل سیهش کاکل پریشان داد

ز بهر آنکه فشاند نمک بزخم دلی … ز نازنین نمکش بیکران ز نمکدان داد
برد ز معرکه شیر اوژنان که از تاریخ … چو شیر بیشه بشیر فلک نیستان داد

رو

لمؤلفه

بوقت حادثه رو این تنی در صف رزم
کفن بدوش دلیران ز تیغ عریان داد
چو طرح سان سپه در کنار جیحون ریخت
چو عرض لشکر در دشت از بلیسان داد

ز نور و ظلمت هم صبح و شام باز برد
بدست شحنه گردون ز عدل میزان داد
کرم گزیده چو آبجو کرد عالم را
خراب از دل دشمن بجبهه باد آزاد

وله ایضا

الا ای معنبر شمال مورّد
که جسم لطیفی و روح مجرد

گهی از دمت دلکش نی معاین
که از مقدمت جانفزا شاهد
هم از نکهت روی نسرین و صفا
هم از نکهت زلف عروسان مجعّد

گهی از تو شیراز با کلک مجرا
گهی ز تو اوراق لاله مجلّد
ز تو بارگاه بلند سلیمان
کمند افکند سبب به برفرق فرقد

تو با پیک یعقوب و یوسف زماری
بیاورد کند بر نرگس راه مسند
ز کنعان بری جانب مصر نافه
ز مصر آوری بهر کنعان طبرزد

بخوانم ترا موسی و عیسی الّا
تو با عیسی دم تو با موسی ید
بگو فارس قصد ار بود از عراقت
فبا خیر قصدا و با خیر مقصد

در آن خاک شهریست شیراز شهره
و از سبزه داردش طاعت مشهّد
سقی الله چه شهری چو بحری چه بحری
که چرخش نه پیداست از بحر و مد

ابادی هر واردی انجا مهیّا
متاع اقالیم انجا منضّد
جهان تیره و انجاست روشن چراغی
که هر قاصدی را رساند بمقصد

چراغش نداری که چون مهد شاهان
در آن خفته بن موسی کاظم احمد
بنازم بمعمار طاق رواقش
که یک گنبد افرشته بر سقف گنبد

این شهر تو کاصف ارزت مسکن
این شهر روکاه دلیا دلت مرقد
زمین ده سلامی زمن بر پیامی
بجد دم احمد نسب سید امجد

بهای سید پاک طینت که داری
باسم و برسم ارث از جد امجد
غمی داشتم روزی از هجر یاران
نه از زرّ نه از کاه بودم نه از غد

که از دوستان دوستی آمد از وی
شنیدم که با دوستان میوید
کشیدی به شیراز رخت از صفاهان
ز احباب ارباب جنو محمّد

تماشای آن شهر بادت مبارک
نه بینی چو بد بین نه از کس بد
نه بین آب رکنی و باد مصلّی
همه فیض همره همه لطف بیحد

ز صورت مرنج دم چو معنی شناسی
بود فارغ از جسم روح مجرّد
چه فردوس کز سرو باغش مشجّر
چو جنت ز آئینه صرحش ممرّد

برد بوستش از سبزه و لاله تر
تو کو باش خیا قوت است از زبرجد
بهشتی و در روی خرقان برابر
چه حوران حور چه غلمان امغد

شو فاقد از خلق خاکی نهادش
و خاکی نهادانند و خورشید مسند
سلامی زمن ده بشاهی کمالش
خصوص آن ملک رتبه عقل مجرد

سپهر لا لا د نجم تماسه ی
و از شماری برد بهره و سرمد
علی ابن زهره عالی اشرف
امیر سعید ابن زهره والی اسعد

در اقلیم فقر و فنا پادشاهی
و بهت ار نمد تا جش از پوست سیند
حماه الله ان کو بحشم حمایت
بود ضعیفان عاجز چو پیند

د جا جه نه بیند کنزی ز ادل
ز جاجه نه بیند شکستی ز جلمد
چو بیضی و از لطف و قهرش مهیّا
شراب مهنّا حسام مهنّد

چو با هم نشیند و دارید صحبت
بجایی که نه دیو راهی و نه دد
غنیمت شمارید دای خوش خلقان
زمانی در آید ای هجران بد

رفیقا شفیقا انیسا حبیبا
در وصف کمالت کم در معدّد
سکندر اگر بست راهی بسد آهنین
ز هجر خیالم که کنجیست معقد

ز بس گوهر نظم کارم توانم
در ازین قافیه ره کنم سد
و با خارج آهنگ شد تار قانون
شد اندام در ردعا ارکنم شد

الا تا دمد ز گلستان نوروزان
الا تا بود در جهان دین احمد
خدا ساز ذات کار لطف خدایی
مخمّر تو را یار دین محمّد

ای سرو خوش اندام من ای ماه برو بند / دی لب گزی کام من ای ماه شکرخند

وله

ای دل ز تو دربند چو یوسف به برادر / ای جان بتو خورسند چو یعقوب بفرزند
ایا بود آن روز که ایا بسر آیم / سایه به بر اندازیم ای سرو برومند

تا زین ترا از ارباب عجایم و شتابان / هر جمعه خرانند تا ایوان خداوند
دوراری عجم مملکت ارزی که دجم / کردن زن بپذارد کران داد کزند

تا زان ملک جاه فلک گاه و لی خلاق / خاقان کریم اسم کرم رسم خداوند
ای خسرو ایران سرور خیل دلیران / در بیشه بیران تو ای امروز ظفرمند

لذ عیش تو نابید یکی چنگ قوال / در عیش تو بهرام یکی ترک حدقبند
دل در کف احباب تو کاده است صفاهان / جان در تن اعدای تو ضحاک دماوند

الله الله دهی بیاک شد اکنون / ایوان شده از داد تو چین دامن الوند
هر رشته وکبت زبیداد جریفان / داد ای عجب آن راد و شمشیر تو پیوند

لذ عدل تو ایران همه در امن و لابت / خورشید تو تا سایه در این مملکت افکند
از خطه کران همه تا دجله بغداد / از حجت عمان همه تا حلی دربند

بیچاره صفاهان چو یکی ترک خود بینی / چو پان شده بیباک و لبو باک ده آوند
شد نخوت چو تان لغلط شحنه فلان / شد سفله کرکان بخطا میر سمرقند

زنهار بدزدی دله کفا فله سپاه / نه بکرکا یله زنج کله بپسند
تا هست حریف شه کابلی شه زابل / تا هست ردیف مه بهمن مه اسفند

بر راب خلیلت چو بر آب حیوان خضر / درناز حضوت چو بنار بقر اسپند

حرف الراء

به پیش لعل خفه و جزع من زدران گوهر / مکوکند آدم به این کو هر است دران گوهر
بچهره ام و رش از زر ای تو زرد مخند / مباد رنگ بذرد ز زعفران گوهر

شد انکه بود از این بیشتر دراین بازار / ز تنگ چشمی بازاریان گران گوهر
کنون ز چشم من ارزان شد ار چه ارزان است / زبسکه ریخت جو دست خدایگان گوهر

این ملک ابو الفتح خان که ازو جوش / لکان و بحر بر آورده از امان گوهر
یکانه کو هر دریای جود و کان وجود / و بیت جنین کهرش یک درجهان گوهر

چرا چنین بکو کابرش بپدید آورد / ز صلب خسرو ایران کریم خان گوهر
بعهد او کسی از بحر و بر ندآرد یاد / کفش فشانده زبس بر جهانیان گوهر

جهانیان همه دیدند بحر و بر جلبند / کمر کشند نثار درش همان گوهر
بغیر من و نهفته است زاین بزم بیش / بجز طبع خیدن هزار کان گوهر

دور است جلالش چو دست من کرد / فشانم از دل بر پای پادشاه گوهر
ایا سپهبد کاوس کوس کاتالت / کشیده دارد در رشته کیان گوهر

چو جام مکرر از این خلق در دست / برای هم همه بود ندار مغان گوهر
بپای خویش ز دست تو شد بحمد الله / کنون بکانه شاه و کدار و دان گوهر

گر آسمان که و بکاه ریختی بر این / ز کوکب دری و ابر در فشان گوهر
کنون ز طبع من و دست کوهر فشانت / زبان فشاند هر دم بر آسمان گوهر

تو نام نیک نهی در جهان چو شاهان گنج / چو ماند از تو کو نام کو ممان گوهر
تورا ست گنج و لیابی بضاعتان در سخن / نهفته خسرو در کنج شایکان گوهر

برای بخشش تو ابر و آفتاب مدام / بجز لولو می پرورد بکان گوهر
ز کنج دولت و بحر خیال و ابر قلم / چو میدهد دل و دست برایکان گوهر

مرا چو خنجر تو بارد از مژه یاقوت / مرا چو خامه تو ریزد از زبان گوهر
بیا و قبضه شمشیر گوهر انگشت / بگوش دگر دن خیان کند فغان گوهر

بروز معرکه لیکن دگر ت خورشید / چنان نماید کز جوف سرمه دان گوهر
کشاده صف چو در رشته چو لشکر از دو طرف / و زان دو رشته نمایان شده عیان گوهر

همه بطاقت پیل و همه بقوت شیر / ولی جدارشان از هم جواهر و جان گوهر
کشیده تیغ و هی رخش جلوه در میدان / چنانکه جلوه دهد خور بجا دران گوهر

بزیر پای سمندت همی دهد غلطان / بجای کوی از آن چار صد لیکن گوهر
بنجه نمائی خصم حرام شاله تو / ز بحث تیره چو خواهد کند عیان گوهر

بخود خنجر

لمؤلفه

شود ز خنده بعث بها که تیغ تو را
که است گوهرها با اختر یمان گوهر
با خریدن کالای جان او ز اجل
ز نکهت صاف تو گر ذره گمان گوهر

چنان شکافتش از تیغ استخوان است
که در میانه پنبه کند نهان گوهر
نهاد فتنه اگر باشدش بسیار دغا
برد خزف بکف آرد کند زیان گوهر

ز خون چکان سر و رخشنده تاج فرق کشت
کشد برشته عقیق و بریسمان گوهر
ز ناب تیغان خنجر چو بهر شستن خون
شود بهر صدفی سفته بهر آن گوهر

عروس مدح تو را زیب تا دهم گران
ز بهر طبع من افتد زبان زبان گوهر
دگر نه مرد دریا جا که کشت ظهیر
بهیچ وقت نیفکنده بر کران گوهر

قصیده در بطبع از آنهای شعرا
نوشته گه ز نقش با بتان گوهر
تمام دیدم الحق صفای گوهر اش
شکفته نه ز چنان معدنی چنان گوهر

صفا اگر هر طبع معاصران چونید
بطعنه خنده زنان گشت ناگهان گوهر
با حق بصد خود دید و چشم گردید
صدف فکنده و آورده ناگهان گوهر

عروس طبع مرا از خروس عرش سحر
ندا رسید و فکند ایک از دهان گوهر
نبود گوهر لا بهاش نیست بگا
بجیب پله در و چتر کاویان گوهر

گهرفروش اگر رفته است ابر دررا
گهرفروش نشسته است و در میان گوهر
بگفتن ظهیر اگر یافتی دو باره خود
دو چشمش مدح تو میدادش شایگان گوهر

ز لفظ و معنی گفتنش درفشاندم
تو نیز پاس خزف من به پنهان گوهر
کشید مشکل بگوش این گهر وز لطف
بیا مدیحش لطافت بچشم آن گوهر

شکست گوهر او گو هم ارچه از آفت
و مردوار شکند لاف در جهان گوهر
دگر چه باید کاید بعرض گنج شهان
که مرتبه بچو من بقلب کمان گوهر

نه هر کناره از بحر خواست کی سحاب
نه هر سحاب بصلب اندرش نهان گوهر
نه هر سحاب که گوهرکش است فیش ده
بهر زمین در رسد با بهر زمان گوهر

نه هر طرف که بحری و در آن صدف است
نه هر صدف شود آبستن و در آن گوهر
نه هر که شد آشنا شناشد غواص
نه هر که غوص کند بکر دعیان گوهر

کی است موسم نیسان و رحمت عمان
که بر صدف چکد از ابر قطره سان گوهر
چشیده تلخی دریا کشیده حبس صدف
کند بطوق شهان جای گو چنان گوهر

ز شحنه کرمت چون نداشتم زنهار
و بهر حاجت آرم ز بحر و کان گوهر
ببحر فکر زدم غوطه تا در این پری
بهای تو آوردم ای جهان گوهر

هزار رشته در مدحت توانم سفت
بقدر آنکه کشد کس بریسمان گوهر
بهست خود گهر خود زند بسنگ اگر
گهرفروش دهد جز بقدر آن گوهر

لکن به گوهری طبع تو است در بازار
کنم ذخیره ز بهر چه در دکان گوهر
تو مشتری و مرا فکر گر چنین زهره
تو گوهری و مرا یار کاروان گوهر

گشوده ام در دکان بیار نرخ و بهین
بخر بنرخی ارزان ز من گران گوهر

وله ایضا

ای باد شمالت چو گل آواره به بر بر
لرزان ز نهالت دل هر برگ به بر بر
داد ای بت از لطف یکی حقه یاقوت
انباشته آن حقه لب در و گهر بر

تا چشم مست ماندار آن درج گهر در
عمدا زدی از لعل ترش قفل بدر بر
خال تو برخ خوانله عود است بر آتش
هر ذره اش آمیخته گوئیا شکر بر

خط سیه خاصه تو کی است نبشته
از لوح خاص عفو قراری بقسم بر
زلفت دو بر ریسمه بپای تو سر افکند
عشق خواری چشمان تو لولوش بخط بر

ز تیا بچه را ماند گرفته ترکان
سرگشته قافله است بکوه و کمر بر
آمده ز آرزو بستانه تو دل زار
تا کی بود آخر ز تو خاطر بخطر بر

حیف است تو در پچه چو گل خاصه در این فصل
کز بچه برآید گل و نسرین باثر بر
چرخ و چمن از انجم و از نار شب و روز
گردیده مرصع بدراری بزار بر

گل مانده بگلزار چو در شهر تو مانده است
یکتن دو ز عشرت زندش چتر به بر
دیوانه هم امروز بویرانه نماند
در خانه چه مانیم چو عامی سفر بر

بشتاب و تماشای دگر گل گلستان
باید نه بزاری نه بزور و نه بزر بر
ور زانکه حکایت کنه زاری و گذاری
کامروز در این فصل خوشش از شهر بدر بر

خوشتر چو بهشت است در این گوشه باغ کاشانه زگل آتش طورش شجر بر
بر هر سر شاخ آمده مشغول مناجات مرغانش چو حوریست همه بسته بالنجر بر
بلبل بسر شاخ چو داود و سلیمانش آواز بمنقار برد تا مه به پر بر
بر راستی جرم شاخ است روان باد گر میوه کشد نیست شما هم به بر بر
پیراسته زیر تا سر هر شاخ کهن برگ هر برگ بگل حامله هر گل بثمر بر
الحق نتوان باغ و در باید سر وی رزی که گل از کاه به بر کاه ببر بر
با داوری از سوز دل خسته آذر هر لاله که بینی ز تو داغش بجگر بر
گر بلبل طبعم کند آغاز ترنم گویم که نه این نغمه نگنجد در دگر بر
جانا ره دهر عرض هنر پیر معزی خود را چه بری عرض با جان زهنر بر
آوازه سخن آوازه عرش آمده نالان با معجز دم ز دو بخیالات گذر بر
تا زنده شیرین سخنش آب سخن شد چندین نازش خواجان صفاهان بشکر بر
بنهاد معزی رخ اگر بر رخ سنجر تا شاه دیگر بدر شاه دگر بر
من پای نهم بر سر دارای ولایت کر شاه ولایت بنهد پای بسر بر
سلطان خراسان علی موسی جعفر کز مرتبش قضا جاری و حکمش بقدر بر
یعنی ولی خالق و دارای خلایق کامد ز ازل همسر آبا بگهر بر
آن سرور هشتم زده در سرو سر سرود کافکنده چو سردم همه سایه بسر بر
خاک حرمش شسته کف ماه فلک را ماه علمش بسته کمر از ره بسر بخزر بر
تا روح الامینش شرف آید ز ملک تا بوالبشرش فخر به جبهه ستا بشر بر
ای چار کتب گنج رازت مفسر الکه نه کس جز تو با آیات دو بر بر
نشنیده کسی تا ز زبانت نگرانم کاری با تهلیل و لب یکبد کر بر
گر رحمت روح آمده بت الغب اما غائب چه در از غیبت بی تصور بر
زانگه نه خود از حشر ز زهر بدیدم کابستر آنک نخواهم بشجر بر

حرف اللام

شد همه روشنا و خلقی چو هلال لاغر و زرد و خسم از بار ملال
گوش بر نغمه نوبت عید چشم بر ره هلال شوالک
بفروش آن همه رز معه کر باده نوش آن همه رز ناطقه لال
شاه درویش زدست افکنده ساغر آیینه گون جام سفالک
داشتم از غم ایام اندوه داشتم از ستم چرخ ملال
بانه روز چو از ماه برفت مقصد دشت چو بگذشت سالک
روز و دیوان حملش ماه نجوم تکیه بر تخت بعید استقلال
غنچه خندان شده از بر بطر سرور قصان شده از پای نهالک
روز در مکر شد پیر مغان جام در دست بفیروزی فال
ساقی العیش دگر شد نوروز مطرب الوجد دگر نو شد سالک
می بده کاول سال است امروز تا بشادی گذرانم همه سال
نی بزن نیمه ماه است امشب تا همه ماه نشینم خوش حالک
گرچه هست و بودم چنین دگران سر زند در نغمی مه و سال
چکنم آخر سال است امروز سال نو گشت بفیروزی دالک
چکنم نیمه ماه است امشب کوکب بخت برآمد و بال
مهر رفته است ز غربت شرف مه رسیده است ز نقصان بکمالک
چون گذارم قدح از دست بگنج مه نیاید مه نوالک حال
همه کس دانند من بر نوبت پر تو بدر کم از نور هلالک
خاصه دوقی ده دهد کاسه بلاد یا دم از جام کف بحر نوال
کل کلدار ز سیادت احمد ده زباغ شرفش رسته نهالک
چون کشی بجهان دست نشان چمن بر ادای ز بیان تیغ جدال
معنی خندد که بر حاتم طی سام گردد بکه بر رستم زالک
بود اشقه اگر نظم برنج حسن اخلاص کز صدق مقال
بود از صدق بگوش احمد خوشتر از شیرین که ریحان طالب
قبله کاما شده انگام دعا بدعا گفته قبول اقبال

با دوای نسیم شهان در همه وقت / با دوای جان جهان در همه جای
شهد در کاسات دشت هر کنار / راح در جام بت در ایوان نهال

عیش با دولت همه صبح و شام
وله ایضا
عید با دولت همه ماه و همه سال

دوش چشم از خواب بد چشم کحیل / گرچشم الکعه خویش ز جای زقیل
شبگیر دیدم از صف چمن نور / روشن از خور نه از چراغ جلیل

مرغ اندر ترانه سنجی زند / حاکم خانقاه در تهلیل
نفس صبح در کشش خور / دیدم پایه پایه در تحویل

جنبش شام از طلیعه به روم / گفته شد رحال و عزم رحیل
از سهر چشم اختران بنعاس / وز سحر نای طایران بعویل

جام خالی و مستان مخمور / اختران مرتعش نسیم علیل
از بروج بزرگ زده کاشانه / همه انگیز از نعد ...

سرخوش شفق زنده دانه خاک / صاحبش پای باز از تحصیل
در برارزو کواکب رخشان / زر بموزون فشانده سیم ثقیل

گفته بهرام ... زان سیم / سارقان را به تیغ قطع سبیل
گفته اینجا چو هندوان کیوان / لشکر زهر در قفس تبدیل

تیر سیمین بزه نهاله کمان / تا بچسبند کسی رطب ز نخیل
شاخ برز غاله همچو شاخ درخت / پر شکوفه ز نار و سیب و شلیل

چمن لطف بر کنار نشط دیدم / کشته نسرین بر مجره زنیل
بعد روشن ستارگان بدر دلو / با چکان قطرها ز دلو سجیل

بر زرین قلم معقم آن جا / در حساب نه سهو و نه تعجیل
نیم تا هی عیان و نیم نهان / دو رسته چو ساق یوسف اندر نیل

پر تو مه قاله دریا ماهی / چون فروغ چراغ بر قندیل
ماهی از مهر پرنیش شکم / فلس رخشانش خرقه قتیل

وان دگر نیمه از الفه برج / تن نهاله تجلی خاک ثقیل
ناگهان شد عیان ز چاه افق / مهر چون نور چشم اسرائیل

چون ادای فریضه شد بوم / که به تسبیح دگاه در تهلیل
متعجب نشسته زار و نزار / متحیر شده نحیف و نحیل

گفته از اختران ستاره / کار سعدین با شه تعطیل
رخ بعمدا نمی نمایندم / تا شده دیده از کلال کلیل

با تقیم گفت نه معاذ الله / شسته از صبح رای علیل
بعبادت همیشه چون سعدین / بعد در ملک شه وزیر و وکیل

چند روزی ده شه گرفته چو شیر / سایه از فوج روبهان محیل
شده ناچار از همین دلبر / با سپاهان شدند دلیل

آن بحسن حسین و خلق حسن / آن بعلم علا و عقل عقیل
الکه چون سیل جیش او خیزد / گنج پرویز ریزدش به سبیل

ای سکندر سلیمان شان / ای فریدون فر قباد قبیل
با صفا گوهر تو تا به صفر / با فلک اختر تو تا تکلیل

بلک دشمن بکعبه در تو / گر بعزم جدال کند تعجیل
رسدش از فرشته انچه رسید / از ابابیل بر صحابه پیل

در زمان عدالت شاها / ده بمظلوم ظالم است ذلیل
نه افاعی بقصد صعوه جری / نه ضیاغم بصید عجل عجیل

تو بهر ملک سایه اندازی / بر سرش اتش قبرات ثقیل
روز هیجا چو چشم ازرق چرخ / گرد از رنگ کوکب کحیل

چون شب از گرد تیره سطح هوا / چون نجوم اندران سلاح ثقیل
خیزد از نای و سینه کوس / بانگ صور تخت اسرافیل

فکند رخنه بر سما و سمک / در کب و مرکب از صیاح و صهیل
بشتابان خاک تیره شود / خون جان در چراغ تیغ دلیل

رفته از جای پای بر جا بسته   ماه از کار دست ... شیب
آسمان کشته ... معرکه ...   زینه از کوک جامه ... بیب

چون خور آیا سواران دریده است   لشکرت هم عنان فتح ایب
ز برت چتر سایه مینا کامل   در کفت تیغ شهپر جبریل

ترکت آسمان زده بچشم عدو   کرده دست آسمان بکله که سیب
انوری گفت این قصیده در شب   رفته از فتنه زبان جو...

من شوق دمی این گهر سفتم   که شده ایشان در آن خر جو...
در به آن ... القدر ... دانم   که بلا ... این نظوب

من کیستم آن دردکش صافی ضمیرم

حرف المیم

از آتش خشم در شعله ... ضمیرم

باد سحرم در چمن افتاده عبورم   گلبن به از بوی گل فشانده بچیرم
بر کار گل افتد چو گره باز شمالم   گر ... چو رخ لاله عجب ز ابر مطیرم

برد و برد اندوه ز دل رویم و رایم   روزی که جهان بود و ما ابر ... زیرم
چو واسطه ظالم کش و مظلوم رهانم   تیغ کف سلطان قلم دست وزیرم

در صحبت ... ز دهان شیخ و شینم   در دایقه خنک لبان شکر و شیرم
بر دار من ظالم تن زنم دست تظلم   او گرچه غنی باشد و من گرچه فقیرم

من باز سپیدم چه غم از زاغ سیاهم   من شیر جوانم چه غم از روبه پیرم
از من که عجز ندیده است بلند   دشمن همه خوی رزد اگر دیده به تیرم

خاصه که بود همدم دیرینه معینم

وله

خاصه که بود صاحب فرخنده نصیرم

خوانده بر خلق فلکم یان چکنم   خون دل ما به خوان چکنم
حال ... زبان مستغنی است   کشته اشراف چو ... چکنم

عیب پنهانی از آن جهان   چون عیان گشت در جهان چکنم
آهن تفته از آتش ... است   بتر از بد شده بکان چکنم

خانه کش نفروزند چراغ   نقش خورشید بر ایوان چکنم
نامه کش نه نگارند بهیر   مهر جمشید بعنوان چکنم

سالها شده برفی می باید   در ز بحر و گهر از کان چکنم
رنگ از رنگ ... از مهر ندید   جامه لعل بدخشان چکنم

راز بر نیسان دم آیا بخشید   صدف کو هر نیسان چکنم
می در آب و زر و خاک و گل و خار   شده با هم همه یکسان چکنم

گشته بگرنگ همه اهل جهان   شکوه از این کله از آن چکنم
چو رجمشید بضحاک رسید   شد جم آنچه که دوران چکنم

رفته رفته همه تا کس شده کس   گفتگو با همه ثوران چکنم
چو من ضحاک فلک زا مار ان   شد چو تنین شرر افشان چکنم

بس بر جانور از مغز تهی   شد نشد چاره ثعبان چکنم
نیستش چاره حکیمان گویند   جز بمغز سر انسان چکنم

عقرب است گر این سم نقیع   بکنم انسان بهر دجان چکنم
عالم از انس تهی گشت و دوران   انس دارند بنی جان چکنم

در هر دیران و دران ویرانه   دیو روش ده دیوان چکنم
تیغها آخته دیوان بر هم   بر سر تخت سلیمان چکنم

هر عجوزا زده از معجزه دم   هر سلیطه شده سلطان چکنم
کاوه و پچاله یک نرخ خرند   فلک او یکه میزان چکنم

ای ضعیفان بگناهی بروید   همه سرها گریبان چکنم
چاره ظلم بود آسان لیک   ضعفا ن که هر آسان چکنم

غیرت ای فوج ابابیل چه شد   کعبه از ابرهه ویران چکنم
او ز این بر سگان زار از ضعف   گوش سکین بود افغان چکنم

کاوه از نطع بر افراشت درفش   بسته دارد در دکان چکنم
کاوه گو دایه افریدون کو   تا ورد شیر به پستان چکنم

پژنم در چه توران و زمن ... بیژن خسته و ایران چکنم
زال چرخم چو بیشه نزند ... جرعه آب و لب نان چکنم
در ره هم چو کیخسرو دستم ... خاتم رستم و دستان چکنم
زمن ابنای زمان در شکند ... یوسفم لیک با خوان چکنم
در شکست دل من پنداری ... بسته با هم همه پیمان چکنم
زال گیتی چو زلیخای من است ... دعوی پاکی دامان چکنم
دامن از دوست کشم هم اگر است ... شبهم مانده بزندان چکنم
خاک غربت شده دامن گیرم ... مصر در دست ز کنعان چکنم
آخر دل سیهم نور ندارد ... شد این گبر مسلمان چکنم
سخن من برسیده است بعرش ... نرسد چون سخنداران چکنم
نیست مدح کم از خاقانی ... نیست ممدوح چو خاقان چکنم

وله ایضا

صباح عید و صبوحی طلب صبیح و سقیم ... گهی بفتوی عقل و گهی بحکم حکیم
نبا که رز طرفه شد عماری پندار ... نهاله هندوی باشش بسبز خواند بهیم
سناکه محرم در منظرش چو چشم ایاز ... گشاده بر رخ زندان درش چو دست کریم
نه جاچیش چو درگاه خسروان غیور ... نه مانعش چو حرگاه خواجگان لئیم
درو فن شد ندیماله نشسته دست ادیب ... بپا فکنده بپاس سر تسلیم
زکنج چشم نظر کرده مجمعی دیدم ... مبارک الله آراسته چو باغ نعیم
بنغمه هر یکی از چنگ چنبر آورده ... نشاط هر طرفی زان به چشمه تسنیم
یکی پیاله دران بزم دشمنان کهن ... زده زمهر بهم دم چو دوستان قدیم
من از نظاره این خاصیت زمی بودم ... غریق لجه حیرت و محرمی ز حریم
بشارتا عجبم دادرش ز تش ناگاه ... که شاه وری و جهان آفرین ز لطف عمیم
ز نیک اختری درخشان هلال سعد آسمان ... چو ماه چارده هر یک چراغ هفت اقلیم
زحسن هر دو چو در یتیم می مانند ... خدا کند که نمانند در زمانه یتیم
ازان نوید چو شد روشنم دیده آن ... شدم بخانه پس از شکرگوی کار کریم
فقاط هر دو کشیدم به بر تعالی الله ... یکی دمش چو مسیح و دگر بکفش چو کلیم
عیان ز جبهه پاکش هر دو حلق حسن ... نهان بسینه پاکش هر دو قلب سلیم
مرصع جان منعم چو من ازین نعمت ... نشسته پهلوی من بر بساط ناز و نعیم
گهی ربود یکی زار و گفتمش اسمعیل ... گهی گرفت یکی زار و خواندمش ابراهیم
عیان زهای یکی باد در حرم زمزم ... روان زدست یکی باد بر سپهر حطیم
شوند مایه فکن زین دو نخل میوه فشان ... باقصای کرم نه باهتزاز نسیم
قدم دو بود ز بار دلال جسم چو غنچه دل ... دلم که بود ز تنگ دل چو حلقه میم
بجلوه دالم الف شد بخنده میم بیان ... نوید داد چو حکم ازان دو یکر نسیم
سواد و کوک چو رسم است کاد عقرانه ... بفکر همدم ذیرین بیاد یار قدیم
بدان شدم دو هم آگهی صحیح اتبار ... ازین عطیه که دیدم بکردگار کریم
چراکه درست رش را ز کوکب ... بود دریغ نباشد اگر لبود سهیم
نوشته نامه سپردم بقاصدی گفتم ... که ای ز یار روی تو گشته پای نسیم
بروز مت قم تا بخطه کاشان ... دگر ادیب ای باد مش زادیم
زمن بگو بصباحی آنکه در گیتی ... توزارا بود چو شریک خدا عدیل عدیم
بعیش کوش و شاکر گرای کت شب عید ... دو تا زاده است خدا داده رفته از تشریم
شوق دیدن تو آمده ز کتم عدم ... دوان گرفته سر هر دو بر قدم تعظیم
خیالم آنکه به تعیین وقت آن میلاد ... بلوح چرخ کنم نقطه نقطه را تقسیم
ولی ز دیدن ایشان دو زدیدن تو ... دو آن دلیل امیدست و این نشان بیم
ز رنگ ماکی و غم دیده رهی شناخت جهت ... سطرلاب اسطرلاب از جداول تقویم
کنون تو زا بچه زیر بحث آن بمن آور ... دو در کف است ز علمت کفایة التعلیم
اگر نه طبع دقیقت کشاید این عقده ... بزندگان که کند این دقیقه را تفهیم
اگر گذشته لب گر توام نخوانده کسی ... قصیده غزا مصرعی چو در یتیم
بفکر بکر تو روح القدس چو هم نفس است ... لب تو روح دهد هر نفس بعظم رمیم

بسند لب ز سخن تا جهانیان دهند | نه عیب است فریدون نه مرهم است عظیم | دگر چرا شده هم صحبت فراموشی | مه بادشان نکند هیچ که دل رحیم
چرا نه کرد دل سخت تو صخره صمّاست | عزیمت بغرق نمی‌کرد تصمیم | نه استانه نه بخت بهمبر است این شهر | بگو تراان حرم چنین فرشته کو حرم
در اشیانه چه بلبل چو نیست بخس و خار | بکن کناره ز خلقش بعذر خلق ذمیم | دگر ز من نگاه رحمت نبود دل ازرده | بگیر بر من جرم نکهدای تو حلیم
ز من بشنو شو اندیشه ناک اگر شنوی | چه با نهاله بر من دشمنان تو ظلیم | من و چو من و چو عنبری دو دست آزار توام | چو شب رسد نفس کر سمان بعرش عظیم
ز بیم سنگ به بیجانه حباب کسی | که خواند ایزد بش از حرم خصمی تو نیم | ازین بحرخ چو آهم دو بر ذخت چو برق | چکد بجر چو ایشکم و کرم شده جحیم
شود چو اخگر افسرده رقص شعری شام | شود چو مجمر تفسنده شب ماهی سیم | بود آهی چو پیوسته تا بود سپهر | ز آفتاب کهی مه بخیف دگاه جحیم
قد خمیده و دل جامد تو در عالم | دو ته چو حلقه چشم دو سینه چو حلقه میم | بر عدوی تو کر بگو بر فلک سودی | نما شدش ورنه آهم شهاب دو نیم

دمید از شاخ زرین کل چکیدش سمکون شبنم | **وله** | عیان شد طلعت عیسی ف نه دز از مریم

نفس نو صبح وز انفاس ادیم خاک حسن سان بن | چنان که نفخ روح ادبخت جان از آدم | سر زد فشان زو دراز نمرود خلیل این | دیا از کریه ناجر عیان شد چشمه زمزم
بر آمد یوسف صدیق خورزین هفت قعر شرک | ز چاک دامن باکش صبا از راستی زد دم | دیا از حسرت رویش بتان مصر کرده زار | شد از کفها بدامن از شفق ریزان
بر آمد از تواضع موسی خورد را سر از جیب | فرو رفت از تفرعن قبطیان را بر پیام | دیا اسکندر روز آمد از ظلمات شب بیرون | بر آب آینه خور شد دروشن تر از او عالم
سپیده دم ز تیغ زر نگار خور شفق کسی | افق چو عجز پهلوی دیو سفید از خنجر رستم | خمار آید بچشم اختران ز این جسم دارا | صبوحی را دکر در کوش آورد ندجام جم
شد از تشدید بر کلگون غنان ده خسرو انجم | دیا آورد با صاحب برین اشهب از اداهم | شه دین مهدی دوره با داورا بهر داوری | ولی در عشرت و شادی عدو در محنت و غم

نهاد جو را فارس دیار عدل را کارس | **حرف النون** | سمند فتح را فارس حریم قدس را محرم

فرود آمد چو شاه اختران زین نیلگون توسن | افق را نعل سیمین هلال افتاد در دامن | شب آمد شد سلیمان فلک در خلوت مغرب | فروزان حلقه انگشتری از انگشت اهریمن
گریزان شد ز ضحاک فلک جمشید خور اینک | تهی جام جهان افروزش اندر طرف میدان | مه نو چون بیشتره تن نزار و قد خم افتاده | بطرف چاه مغرب مهر اندر چاه بیژن
فرو خفت آتش خور گوئی اندر طارم پیدا | نشان نعل نعلین شبستان وادی ایمن | دیا چون شد بدید بیضاش در جیب افق پنهان | سر ناخن بهنورش مانده نور افشان فروغ افکن
دیا از غیرت بیگانه نورش گشت فارونرا | نگاک اندر نهان مخزن عیان مفتاح از مخزن | مغرب کوی زرین فلک غلطان | سر چوکان سیمینش ربا از دست چوکان زن
ز بیم خنجر بهرام بدوش بره هم جان | بنو ازاره نورش اگر تعویذ در گردن | عیان کنیمه کف الخضیب دینه اش پنهان | چو غوکش نگارین دست جهره با سیمین تن
بزین بره کش طوق زر افشان بدوش پنهان | شه از عکس سر حرکاد بیمان سم افق روشن | بعین الثور چون افتاد چشم در فلک دیدم | بعینه چشمه روشن میان سبزه گلشن
ز کوهانش فرو اویخته غرفادی از پرویز | و کوهان غز کشید ش مهر زرین ناب پرویز | فراوان شد بکی کاو فلک کاو زمین از پا | چو بکر چنین دو یکدل دست با هم دست در گردن
فروغ مشتری درگون جوزا چنان گوئی | بر زادی بود یاقوت زردش گوی پیراهن | مغرب گشته بای از میان آسمان سرطان | چنان کآید بر ایشت از قطار دل شاخ نسرین
ماه شعرا چنین و روشن شمع از شام دمی خندان | سهیل تو چو چشم از منظر فردوس حسنک آن زن | دمان شیری ز بیا شرزه دشمن از در گرزه | گزرن کاو زمین لرزه فتادش در تن
وزان پس خوشه در مرغزار آسمان دیدم | کش از هر دانه این دهقان با بنات سنبل | بوزن خوشه بر بزن شده میزانا او زرا | زحل در کفه میزان چنان کالماس در معدن

لمؤلفه

زمیمش کفه وزرز رشته وز سیماب ناهیش
ازان موزون جواهرش از قطار دکم ازرنگ
جهان دیدم پر از کلبی بکلکی دیده ها عقرب
تو کوئی اژدهائی که سکن بر در مخزن

ز پی ناوک زنی برکش ز رقی این تیر در ترکش
کمان سیمین زرهش زرکش بر آمد تا که از مکمن
کمان زابروی یارش به بزنده تا غمزه فتنه
شده ناوک اندازه زمین را که بر ارزن

سنبلشان نادیده زرغاله چراغ ماه ودد هر کله
گهی بر برقع لاله گهی در نبت سوسن
ز نشر آورده رو کسر بقصد جادی تن آرد
کیا زد مجلس زر دسیری منقارش از ارزن

جو درج لولوم شد برج دلو اندر نظر پیدا
در آن چمن ماه کنعان زهره تا بنده از مسکن
شناور اندر این دریای خضر حوت در اژدر
چو یونس صبحدم شغال دگر زابده دامن

کواکب بود بس تا بنده بر چیدن نوازستی
گدای کور دینار و درم از کوچه و برزن
بلا خوردن از ثابت و سیاره ها کوکب
بسر روشنان در طلعت شب تا سحر ایمن

همه شب چشم چون چشم ستاره دار سیم حیران
که تا بینم چه فتنه زاید این قمر توت بهمن
زجنبش اسب فرغانی نوازان تا به ارژنگ
ب ق و ب عدلیا وش ن صنعای داوران

ز قندیلی کواکب شد بر بستان فلک خالی
فروغ شعل خور سر بر فی آورد از روزن
نهان گردیده شب تا بحر جنبش تا برکش غمزه
جهان خندید خفتن خاتن تا غنچه روشن

کند تا چشم یعقوب فلک روشن از رویش زود
زلیخای سحر بر یوسف خور چاک پیراهن
همایون اول روز اول ماه اول لم
ه بامن شه صباحی در صباحی آن صبوحی حمد زمن

صبوحی صحبت شعر و صباح اعداد فروزدین
صباحی همدمی کز صبح دارد پاکتر دامن
حریفان هر یکی در فکر کار خود زیک دید
ظریفان هر یکی در فکر با رخ خو یکو و رزن

گرفته دست هم با صباحی رفته در باغ
نشیم که دریای درختی سبزه پیرامن
نم ابر بهاری شسته گرد از دامن صحرا
دم باد شمالی رفته خار از رخ گلشن

زمین را از بر از زری پاشش طلا آمد
سفید ابش ز نسرین ... روشن
شکوفه چون ستاره ریخته هر شاخ وار شبنم
فکنده گوشوار در سلسله برکوش در گردن

ساغ بوستان اندر زد از ها روان حین سیم
چه گاگون قبا در بر چه رنگارنگ پیراهن
عیان هر گوشه صد مجلس بهر مجلس تن برتن
بریکان دیده ها نرگس پیاله ها هم از سوسن

شد دو ... در بازی گل و بلبل بعیاری
ه تن در با زود طفل زیر چنین زنابه و شیون
قدح بر راح رکتای حریفم تا ز دوحانی
زبان در کو هر اشنا جود نت ضاران از مخزن

گهی از قصه عشق و سرکه حکایت او
گهی از نقش و آفاق سکردم روز تا من
منش بشکفتم از هر کار در زنان عشق اوبا
مرا بشکفت اواز هر چه در کوی اوحسن اوجین

مرا بشکفت اوراق شکوفه ریخت لاتضحک
منش بشکفتم انبک از پا آمد میوه لا تحزن
مرا بشکفت شهر گشت تا باررم لا تبکی
منش بشکفتم از چشم بدایام لا تأمن

ز غیبم تا نفس خواندار این قصیده تا که از بلبل نعت
بنام انوری معنی بدیع الفاظ مستحسن
قصیده نه تحفه دسته از سنبل جنت
قصیده نه هما این نغمه از بلبل گلشن

صباحی چون شنیدارن نغمه زبیداران که گفتا
بحمدالله ره استادی درین فن ملکه در این فن
چه باشد در کش در گوشم از آوازای او دنیا
چه باشد گر کنی چشمم از دشته بگلزار روشن

بگفتم دل بود این نغمه دجان بخشد این دسته
رستنش دستیار تو تر بو بوش هم نوای من
بدین سامان با غیابان دکام دسته استه
نباید اهنگ نالیده بس حریفان گلستان زن

توانم گرچه منهم دسته بندم از این گلها
توانم گرچه منهم ناله گوش دراین گلشن
هر انگشتم نگار دنقش ها در نگارستان شد
هرانگشتم گذارد تا بریدار طرق برگردن

دریغا اما که هم بست اسمان دستم ز هر کاری
همه راه نفس گر دست دیر تا دریم شیون
غزلخوانی من ز عشق مه رویان آن ماند
دگر دو تا جهان پیرد صف و دوانون

نمانده شوخیم در طبع کز هزلت کنم خندان
بهجو گسینه ام تا کس ز هجو کنم دشمن
دگر مداحیم خواهی بعیب جز و مدیح ایک
نه بهیچ بنیم ولی ممدوح نه از تو و نه از من

چه باید خوانده دیو پلیح کور از شوخ بسکر لب
چرا گویم زنها روباه دل را گو شیر اوژن
که اما از چه در زبیل ایزم مخزن قارون
عجوزی را چه اوزم با زو نیزه قارن

نه زاداران سرو دانندش کشد گرپایکار گرپا
نه حمدان شاه خوانندش نهد گر زین بسر گرزن
دهندم گر بهای مدح جان ابن خواجگان هارم
رهی دعوای غبن اری قرین است ای ...

مگر کالای خود را عرضه دارم بر خریداری
دهجر گوکان زجودش گشت ویران چون دل دشمن
مسیح عهد بطلمیوس عصر اقلیدس دوران
دارد گر دش ... از اسکالی ...

نصیر الملک والملة عجب العجب | ایس العز والله که رئیس الدین والدین | ای ابد دل محزون دولت محزون و مخزون | چو علم از غایت افزون تو صفت از حصن
بتاج و تخت شاهان گر در و لعل تو بنو | بعزو کوشش دریا و کانت ای کهان اطمن | شد از شرم کف نقاد در کف طبع وقادت | روان خصم برخ دریا چکان خون از دل بمعدن
بنظم و نثر تازی و دری گاه سخن سنجی | کنی اعجاز اگر دعوی نهم ز اعجاز من آخر | باشد چشم حق بین همرهانت را چو نجم | بنور خور ز اکحله است ای تو چشم و دل روشن
با ناموران با پور عمران گر نبود نری | چو کشتی رب ارنی گو نداند … | مرانت رستم کردن پیدا تا جهانت اما | چو سهو ایم اگر نستاند و خصم زند بر تن
چرا نالم چو هیچم از آن لب … | همی بخت گریش کاوس که پوشید در مخزن | الا تا هستی و دشمنی از آسمان آید | الهی ز این بادا مدارت … دشمن
سپهرش رام و مه برام و می در جام و … | صباحش شام و جانش آرام و بختش کام و …

حرف البا

شاها زکاسه دشمن شراب خراب | وز بانگ کوس فتح نوای رباب خراب | چمن شاه باز از … زن | … شیر از دل کودان کباب خراب
از لعل آنکه آب … خضر بخت | تا توئی آن لبان من الکلاب خراب | ور ضرع آنکه خواب ز چشم غزاله | از رنج راه تا توی آسوده خواب خراب
با تاج و تخت … | با عقل و بخت … خراب | محو به جلال که محفوظ به توشه | در مجلس … خراب
خواقی کرم پوشش ز غوغای … | گوش سپهر پر ز طنین ذباب خراب | غبن است سر تاج کیان آیدت … | ای سایه خدا که از او … خراب
گر کشوری خراب رسیدت ز دیگران | آباد کن چو خضر … از خراب خراب | گر در زمانه تو گنده … | از دیگری سوال ز جود جواب خراب
هر جا فتاده پی پر و با کبک … | بینی در بصفه دیوان حساب خراب | از جنس باز ناخن … طلب | وز نوع شیر پنجه و دندان ذئاب خراب
از خصم سخت کوش گر آن جان … جنگ | بینی اگر درنگ بعزمش شتاب خراب | با فرق فتح و عدل جوار ای طرب کنی | … ز لعل … خراب
عزو شد ز رامیدان قایم مقام … | بر جنس … تا یب … خراب | ز انوری … دم این قصیده گفت | که … کتاب خراب
در نظم … گیتی | گویند اهل دانش آب از شراب خراب | پرواز شاهباز که گفت ز صعوه … | آواز عندلیب که گشت ز غراب خراب
تا زهره … زند ناخن بر | از مطربان ز … پر از رباب خراب | تا جام مه ز مهر لبالب کند سپهر | از ساقیان آینه سیما شراب خراب

حرف الیا

از صفاهان بوی جان آید همی | بوی جان از اصفهان آید همی
در شنیدم من نیز آنجا … | با دم روح جان دهان آید همی | با دو آن ویرانه گشت ازو کاکل | بوی مشک و زعفران آید همی
صبحدم دیدم صبا را از صفهان | جانب کاشان نهان آید همی | بر سر راهش … گفتمش | از تو بوی اصفهان آید همی
خنده زد گفتا چه دانا گفتمش | بر تن از تو بوی جان آید همی | گفتمش … بارک | بادش از این تا توان آید همی
گفت من از دیگران آگه نیم | پیک از فخر زمان آید همی | از نصیر الملة والدین بوی تو | … روان آید همی
گفتمش گر پیک مخدوم من است | جبرئیل از آسمان آید همی

وله ایضا

ای تو شاه نامه گنجن … | نه تو … گنجن … | ای عشقت مایه عیش ابدی | وی خرابی تو آبادانی
پیرم و عادت طفلان دارم | من این شوخ … روز و شبی | گاه از خنده کنم گل ریزی | گاه از گریه به گلاب فشانی

کو

گر دم از خنده نه از بیخردیست | اخرم گریه ز بیدادها نی
من و صحبت و تو هجران باید | انکه ابر گریه اش بی نی
آن که او عدل نبود بازاری | لطف انجا که کند و بقا نی
سیه کرده همه گر چشم عداوت | ای تو روح نه دمن جسمانی
گر راز تو جان بپردن دشوار نبود یار را | گریه تو زنده ها ندیم سعد ور دارها را
من بیگنا هم از اول جرمی بکرد و انکه | انها زفغان من من از ستم آنها
دلان تو ام شاید که سعی بدست آید | این سبزه ترا رازد آذر بگلستانها
تا کی ز جفا رانیم از کوی خود الکاش | در میکده که زند ز بیرجا خبر ای
فغان دین وطنم آخر از جفا سرگردان | الغدرنا لم که مرا شبان کلام تو را
جایی که باید از نه بلبل تا آشیانه بندد | مرا گر زنده گردی کشته از ستم جانها را
هر گل که دمید از گلها | دامن که راست منزل ما
من در قفس افتاده ام نمیدانم | دل ما می ترسم از روزی که آرم یاد از آن شبها
برار از شب وصل تو آزاد این روزها گفتن | نمیدانم از این بس تا چه خواهد بود از آن شبها
از کو به آرام بپرس که گر گویت ز جهت | گر ماه دگر زن خوری حرامست
هر روز مرگ شنیده ام در پیر کنعان گفت | نهفته بود غمی در دلم زبان بگذاشت
علاج حسرت بلبل گل کند شگفت | از این چه گویم و بر من شهر صحرا است
شب کوشت جوان ناله مرغان اسیر | و توان رفت و داد بین لیک بر من مطلق
برد صبا نام از این باغ و ز بهری گل | دگر نه پیر مغان هر چه گفت نهان گفت
وصل تو که در نفس آخر است | گمان کشته رخ گفته ام که گریه است
من جدا زنگ گرچه از غرور جانانی | گمانش آنکه برابا تو آشنا است
خوش آنکه غیر من انجمن تو چمن بلند | زنار داند که بد ز بی وفا است
آمد شب و وقت یارب آمد | کوکب فرهادست اختر خسرو بلند
بن درخت خزان یارب از خزان (زبان، برگ ساز) | کان شب ای دیده که غیر تو بیدار بود
مطرب است ناله سر که بست نواها میزند | هر کس هر چه بایست داد و دادند

در کنم گریه نه از نادانی | ای دلم خنده ز بی دردی بود
چکند تا کرم بیز آنی | انکه باد عیش بوز دوری
ان که او ظلم نبود زندانی | سبز کرده همه گر کشت مرا است
حضرت آنجا که کند مهمانی | بنشست بارها مدح تو مرا

غزلیات

خوشم به زیر کاخ جفای تو جفا را | تا کی مدت نالیم هر شب من و دربانها
لیک آنکه بیابد ز دست برآنها | تا چند دلت لرزد زین غم و خطش بلرزد
جایی دگرم نبود نام دگر آن جا | تو ضایع جهان گر خبرت نیست قدم
در رفته رند غریب بانش از ستم بوطن ها | دوست پروانیم ای صیاد چمن نیز نیست
باید چه کنک بر مرغ دگر زد با خوابش را | دم مغز شدی بیار زجرمن تا توانی را
خون نیست چکیده از دل ما | از که ی وفا برون نیابم
چگونه بسکندر داری هم آشیانه تنها | چو شمع از دل رودم بیدلی داد از آن شبها

حرف التاء

بیگمه هم گلاب تو بیا بدم گریست | خوشم که جواب بشد صلاست
دوست دشمن جان است اگرچه قرار است | زبان غم و بدل داشتم نهان گذاشت
نه گلشن و بر آن مرغ آشیان گذاشت | برار مرغ دلم مانده در گلشن دام
ناله بی اثر از مرغ گرفتار من است | عشق در کوی بتان (شکسته) طلسمی زد نا
حرفها دارم در کنج قفس خواهم گفت | شد انکار از کم ظرفی حریفان راز
در همه عمر آن نفسم آرزوست | نشسته کرده عالم بچهره با تو ترسم
تو فارغ ز خدا من سپرده ام بکجا است | خوشم و غیر ترا دوش می نگو بمن

حرف الدال

یارب چکنم دگر شب آمد | با همه شیرین است لیک در آنجا که است
وزیر به خود مرغ پای پری دارد | روز حشرم تو گوا ای شب هجرم گشت
در بیان ناله حرف آشنایی میزند | مرا عجز دوری بسر آمد و آورند

صنم را پای وفا بای یاد دادند / گران کردند گوش گل بس آنکه
شبها چون شمع خود را در آتش دید / ازین پنهان دل رفت و من جای کامم
مپندار که هر کس پند او را حال رو داند / مرغان او را باغچه کاندر طرب اند
داند خبر گرچه ز خود بیخبر اند / شاه غزنوی شد سکان پی ابرار آنها چو گهر
بگرد کارگشان فلک زر دستند / مترس زانکه شهیدان و ساکنان سپهر

حرف المیم

هر شب ز بزم تو پیش از دگران برخیزم / به بغامی برابر بشانه بر سر راهی
حریف رند و گرد و بدگمان نیم / ز خلف وعده ایش آغاز عشق خشنودم

حرف الواو

چه کعبه اند این در و بتکده آن هرچه / آنکه بخشی شدست ساعدا زین فرو
ما دار نه که کدام بار و اشم در قفای او / بعد ازین ای مدعی چون بر در جانان روی
با مرا پند دهند کشته بند در برروی تو / این مرد قاصد است و ابدا که روی تو
کهنه شد بسکه نهادیم بمیخانه گرو / آنکه گفتی بعد ازین کار تو از خواهم ساخت

حرف الیاء

باید ای نشینی روز و شب نوید از خبری / کردم رها کنندم تنگدل رسیده به جانی
گیاه های دی … / همچنین … دحلی تر زنند
خزان چو شد بتم … / ز من بغیر گمان … چمن
که بدادم بر رسید گر تو بدادم نرسی / ان گناه که بیگانه را ز کس بکشند
نمیکند تو دعوی خونها کشتی / دلا از گله … بهر امتحان گوی با

رباعیات

دیدم ز تو در خواب بسی یاری ها / زان شب دگرم خواب نه سبحان الله
در دل نزدم ز دل فروزی بگرفت / میخندیدم به تیره روزی روزی
وین شاخ گل آتشین عذاری بگه است / وین سرو که در کنار جو می بینی
دی وارده بخضر آب کاز ظلمت / وی ساخته کان خراب نقش قدرت

بر همین روز فالعتیلیم کردند / به بلبل رخصت فریاد دادند
شهید عشق وقتی دار شد گیر در محشر / کارم که از دل بزبان دارم و جانم ببرید
نگویند گرچه با کس حال خود عاشق … این / از حسرت مرغان قفس چرا بند
در حیرتم از درد کسان که همه عالم / حسن بنده در بند و شهی عشق تنها … میکند
حسب باز من بحر نهان زیر دست آزار / کس دو دست نورهای آسمان بشکند
از گریه کنم گل همه شب که گذشت را / تا روز ز بیداد تو بر سر کند کس
تا زیر خوابش من همه از جا خیزند / و از راه دگر جا روی من بیخبر باشم
در دی که حریف راز دانم / و آواز آگهی از پی وفایش زدم
بحر تیم ز دل تنگ خود هر که گذشت / وران خرابه ازان جا که رهد پردن
من از دو چشم تو دام چشم خون … / دست فغان و در برابر خودم از آسمان فرود
باید بر سرم روزی و بیرم از جفای او / من هم ایم از قفا و استم پهلوی تو
با تو در بیند و کشته بند در بر روی من / کور در بار بار فرستم سوی تو
هر یکی ام که کهنه است جامه نو / فکر دگر کن و هجران کار ما دارد …
شب هجران ببندم ز پا … / اگر دارد سحر راه … اثر …
نو … حال من دانا که چمن بر سر راهی / این بال کس قفس …
مسلمانان نمی پرسند حال / … که … دیوار …
ز گلبن و گلش دیده باشی ای بلبل / بمن نگاه تو باید زبان بگردانی
کاش چمن دارد رسم بت بغیر کشت / تو پای وفا همه یاران جهان گشتی
چه خواجه … بنده … / بگردی بغیر ازین کاری و … جهان گردی
می شنوی از من آنچه گویم / تا حرف که ز شنیده باشی
ای … تو شبی … روزی ها / بی خواب … این همه بیداری ها
در جان ز داغ عشق نوزم بگرفت / تا … کدام تیره روزم گرفت
این باغ … نگاری … است / یاری است … کار یاری … است
ای … / …

هجر

... نسیم ای دلفروز مباد   در جان من این آتش جانسوز مباد   امروز من پیش تو آن شب نشود   وان شب که درپیش نیمی روز مباد
دیدم کلک بصد زبان میخندد   گفتم ز طراوت چمن میخندد   گریان گریان بنالد از شاخ گلی   گفتا که نه بر گریهٔ من میخندد
امشب که ز وصلم بطرب میگذرد   از غصهٔ من شبی عجب میگذرد   کردم ز غم فغان که غم مرگ شدم   در شکوه کنم آه که شب میگذرد
این دل سر راهی بکناری گرفت   این دیده فروغی ز عذاری گرفت   این پا روزی بخاک کوی نرسید   این دست شبی دامن یاری گرفت
ای جلوهٔ تو از ابر برآورده نفیر   هست از گریهٔ روی گریبان چو زریر   گرفتم اگر هزار از تو عذارم بپذیر   اکنون تو گفته ده بمن گفت بمیر
شبها دارم از آن مه مهر افروز   در سینه همه آتش و در جان همه سوز   گفتی شب در روزت زچه شد تیره و تار   آن موی چو شب به بین و آن روی چو روز
نقش زخطانه بسته کلک تو زخط   در دایره وجود ذات تو نقط   جان بخشی و جان ستانی اما نه غلط   آن گاه سخا کنی و آن گاه سخط
ای بسته در صلح و گشاده در جنگ   از جنگ من و تو کار بر من شد تنگ   فرق است آری میان جنگ من و تو   تو سنگ زنی بشیشه من شیشه بسنگ
دران شب هجرت دیده گلی چیدم   از دیده روز دیده پوشیده بستم   هر روز که رفته شمع خورشید بکف   کو هم بدان شب که ترا دیدستم
جمشیدی و جام تو شکستن نتوان   خورشیدی و پیش تو نشستن نتوان   بگشا که خدا را در بیت اندوهش است   آن در بخدا گشاد بستن نتوان

مرثیهٔ صباحی در فوت مؤلف

بند اول   سحر فلک چو دم سرد از جگر بر زد   هزار نسیم سحر دامنی بر اخگر زد   بند اول
سپهر زیور انجم زگوش گردون ریخت   زمانه سنگ بمینای بعث اختر زد   دریده صبح گریبان شفق بخون رخ ریخت   زنگ باده رخ زرد آفتاب بسر بر زد
نفس گسیخته جعدی زبان بنوحه گشاد   گسسته بال غرابان ز آشیان پر زد   بکف هر آنچه تو گویا بیوش زبس بریخت   بکف آنچه تو گوئی بدیده نشتر زد
چه گفت گفت دراز ز دست ... مرگ   هنوز در ره او نارسیده ساغر زد   چه گفت گفت که آواز در این سرا چه تنگ   دلش گرفت قدم در سرای دیگر زد
چه گفت گفت در از بیضیق دنیا دار   فروز پایه خوی دید خیمه بر تر زد   همای اوج شرف سایه از جهان برداشت   زمین بناله در آمد فلک فغان برداشت
بند   خروش و غلغله در گنبد اثر گرفت   گشت زهره دف و نالهای از گرفت   دوم
خسوف چهره ماه فلک بقیر اندود   کسوف عارض خورشید را بقیر گرفت   نگشت قامت شمشاد و پشت سرو خمید   عذار لاله و گل گونه زریر گرفت
گرفت جا برود جشن هوای گلشن قدس   هلاک همش این خانه را حقیر گرفت   نهاد رو بوطن بلبل غریب از دام   کم حصار قفس جای بر اسیر گرفت
متاع خویش از این چارسوق کاسد یافت   گذار از آن به بر تا قد بصیر گرفت   بپذیره برون آمد از جنان رضوان   ره جنان همه در عنبر و عبیر گرفت
بکف پیاله ز تسنیم و سلسبیل نهاد   بدست حله از استبرق و حریر گرفت   فشاند گرد ره از موی زلف حور العین   نشاند لنگ اد بکام تا د معین
بند   دریغ و درد که رفت از جهان جهان سخن   نهان بچهره زمین گشت آسمان سخن   سوم
فتاد سرو بلاغت ز جوی بار کمال   چو ریخت برگ فصاحت ز بوستان سخن   دریغ و درد که رفت آنکه بر زبان که   شکفت از دم گلگشت بکلبستان سخن
فغان که بار بغربت ازین گدا بر بست   ترقی دعوت روان تو کاروان سخن   فغان در بسته زبان از سخن سخن دانی   وجه از سخن ادب در بیان سخن

بغیر مرثیه اش بعد ازین نماند ارث | در دبستان نثر ابند و داستان سخن | چو عمر و رسم سخن گشت در جهان منسوخ | سخن برای چه چون رفت کهنه دکان

برند اهل هنرست ز زری یکدیگر | ز کان طبع کریم ارمغان سخن | پناه دهر چه شد افتخار دوران کو | طراز بزم کجا رفت و زیب ایوان کو

بند چهارم

اجل کذاشت مرا کی تو شتابان شد | | | بنای عیش من از هستی تو ویران شد

بگوش اهل جهان ناله را چه ره کردم | شنید هر که فغان مرا فغان برداشت | عجب در سطح زمین بر قرار خود ماند | که آب دیده من رخنه اش به بنیان شد

بگنج خویش چنان تشنه ام که دارم | شراب مرگ که را چو آب حیوان شد | پس از هلاک چه حاصل ز نوش دارو کو | فلک ز کهنه خود بعد ازین پشیمان شد

در دهای سپهرم جدا نماند کفن | در کنج طبع تو در زیر خاک پنهان شد | گهر مخواه که کس را گذر بعمان نیست | مجوی لعل و ستاره بدخشان شد

بند | نه نام ماند ز عمان و نه نشان ز بدخش | محیط خشک شد و کان بخاک یکسان شد | پنجم

پس از تو ماندم و دانی که چه شرط یاری نیست | دلا چو اگهی ای یار غمگساری نیست | رسد جدا ز تو هر دم بلای بر سپهر | هزار زخم دریغا یکیش کاری نیست

هزار حسرتم از فوت تو در دل ماند | کنونم آرزوی عمر جان بسیاری نیست | سرور و سور تو رفت باد در جهان گرچه | ز عمر حاصل من غیر سوکواری نیست

چه حظ ز فیض بهاران مرا که گلشن تو | شکفتنش بدم باد نوبهاری نیست | تو رستی از غم این دامگاه و تا دم مرگ | مرا ز دام غمت دور رستگاری نیست

ز عاجزیست اگر بسته ام بشکوه زبان | بجور چرخ تحمل ز بردباری نیست | تن ضعیف مرا نیست تاب این همه جور | وگر نه کار فلک جز ستیزه کاری نیست

تو رفتی و ز شبیه تو زال دهر عقیم | | | کجاست مثل تو ای ثلث زمانه عدیم

بند ششم

چو عهد دوستی از دوستان دگر یابی | نرفت یاد فراموشی ای رفیق قدیم | چو ماندم از تو جدا از جهان چه نفع و چه بیم | چو از اجل تو شدی از اجل چه خوف و چه بیم

رسم وصل تو امروز مانده یا فردا | ز عمر بیش نمانده است یک نفس با نیم | جدا ز نعمت وصل تو مانده ام ناکام | بکام دل تنعم تو در ریاض نعیم

تن تو در کفن و چرخ را قبا ز اطلس | سر تو بالکه و چرخ صحرا روز خورد بیهم | فتاده نخل تو از پا و در ترشح ابر | گل تو ریخت ز باد و در اهتزاز نسیم

نهفته روی تو خورشید در ضیا از چیست | تهی ز شخص تو ایوان فلک بالا چیست

تمت

GHS
N 2
1192

1961
116

#1514

Library of Congress
2015 481466
0 043 430 570 6
LC ACQUISITIONS

x·rite ColorChecker® Color Rendition Chart
inches
centimeters
D50 Illuminant, 2 degree observer
Density
Golden Thread
Colors by Munsell Color Services Lab